UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232038
UNIVERSAL
LIBRARY

به عون صناع مکین و مکان فضل و خلاق دین و دهان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرید است و همچو
نظر ابدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید مسلمے به

کلیات شهید

از تجلی فکر رسای کلیم طور تخلص شهید

بچهد و آرائی حلی بند شاهد سخن منتخب ارباب من و ذوق ده علم و هنر منشی غلام غوث صاحب مخلص
بهر پیچیر میر منشی نواب لفتنت گورنر پهادر ممالک غربی و شمالی اودهه برآراسته بتجدید جناب

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع گزین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے نمونہ پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صائب - کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً - انتخاب دیوان۔

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملک داؤد معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پُر تاثیر۔

دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل نیر خیل عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً چھپوا

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہی از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو نا واقف کلام زیب انشا کہتے ہین وہ نادرست ہی تذکرون سے ظاہر

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب - از سخنور بازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستویہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن شری واستویہ کھرے۔

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام۔

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان اور اُسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان۔

خیال بیخود می - دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص۔

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق حین و زمان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرید ست و هر هم
نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه خورشید مسلے به

کلیات تشنه

تخلص و تهیه از تجلی فکر رسای

بچهره آرائی جلی بند شاهد سخن منتخب ارباب زمن رونق ده علم هنر منشی غلام غوث صاحب تخلص
به بخیر پسر منشی نواب لفتنت گورنر بهادر ممالک غربی و شمالی اودهه برآراسته تحریر بجناب مشار الیه

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مقبول جهان شد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوہر افزای گوہر علم و ہنر خواجہ غلام غوث خان بہادر متخلص بہ بیخبر منشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفٹنٹ گورنر بہادر ممالک مغربی و شمالی
و چیف کمشنر اودھ لکابتہ

از مژہ خون جگر رنگ چکیدن دارد		دل سمبل دگر آہنگ تپیدن دارد
با ہمہ بیخبی خود شوق ز پا ننشیند		نارسائی زرہ عجز رسیدن دارد

ذرہ ہر چند ہوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر کوچہ عجز خرامی خواہد بود کہ آہنگ تپش سمبل ترانہ ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگرچہ کاسہ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنہ کامی خواہد نمود کہ ظرف تنگ مینای کتان بجوش بادہ مہتاب دہ خور

نیاید محمدت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه بادا گراید که لآلی سخن بعقده بندی
انداز ثنایش تهنشین محیط عجز و قصورست و جواهر معانی در رنگ لبست طرز
حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
طفیلی جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باوست شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز بروز سیاه
ماتم مرگ خود ننشیند و بر بید خرد در قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد
خضر زدق گو همه تن برنهائیش پرداز دسوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند آشک کباب جگر **غلام غوث بیخبر** که وجود ناقصش
در چار سوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل
دارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیرزد سبزهٔ بیگانه چمن خانهٔ بیقدارے
در دیدهٔ تماشائی بشکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قلع

پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش دان **نظم لکاتبه**

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان	باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعای را که در تهشیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغرکشان حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید و حید

مولانا غلام امام شہید کہ از فیض معنی آفرین طبیعت ہرگاہ لفظی بزبان
راند ریشہ در زمین چندین معانی غامضہ دواند و از اثر سحر بیان زبان چون
معنیے باظہار آرد رنگینی الفاظ نسب بگلہای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام بیچراغ ست و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحہ
کہ بہار تحریرش بخوشد نقش مسطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیدہ
قربانی زبان خامہ اش چون شانہ زلف نشر گردد حوران عدن بہ پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطہ قلمش وقتیکہ دسمہ برابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی بسیمای معنی درست کردن آبی بر روے
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایہ ریز ہجوم معانی بی اندازہ
داوراق ابیاتش گلستانی شگوفہ بند چندین بہار مضامین تازہ غزلہای
بہاریہ اش اگر ارمغان بچمن برند عندلیب نالان تازگاہ خود را دام نظارہ
رخ گل نسازد کہ ازین بآن پریدن بہار بہ خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر برگ جان نازنین شاہدان گلشن شکند کہ لطافت این صد پردہ ازان نازک تر
داشعار نادرہ کارش را اگر از انوار مضامین بر دشن فروغ پیرای انجمن بساز پرداز
سوختہ جان از پیراہن فانوس دیوار بر روی شمع کشد کہ چشم ازین بران اندا ختن
زنگار بآئینہ خریدن ست و شعلہ حسد سر تا پای کافوری بعنبستان لگن را دف
کدا ختن کند کہ شہود وجود ظلمت بہ پہلوی ظہور نود متعذر روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن ہمہ آب کرد و بر خاک انداخت در نگینی قصائد غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعلہ ساخت و بر باد داد مصوّر تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پرده دیده حور و رنگ از نکهت گل سازد هنوز
خون ایتیاز بر گردن دارد و محرر تحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر
از موج صبا و دوات از جباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام تحریر بے
انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر نیش با تحوان بندی حروف جوهر نمای
اثر مومیائی و کلک نگارنیش انداز های بلند را نردبان عروج فلک پیمائی آئینه فکر
رسایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجایش چین ریز سکار عنقای
معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله
سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از
نتایج طبع ارجمندش هندیان را برایرانیان سرمایه صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابله هندیان نقد دعوی بمعرکه ندامت باختن با صفای تقریرش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب دیدن ست و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن **غزل لکاتبه**

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند — موج زر در رنگ کلکش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد — قدسیان دل را پی دریوزه دامان ساختند
پیش ازین جوش بهار این گلفشانی ها نداشت — از تراش خامه اش عالم گلستان ساختند
تا ز دل آویزی او تا مشک بیز صفحه شد — گره اش بر دند و زلف ماهرویان ساختند
رنگ بست و بسمه عالم فریبیها چراست — گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند
جلوه یک ذره از معنی نور افزای اوست — در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند
از حریر خامه رنگین نوائیش یکدو لحن — وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم | دیده‌های حاسدان را رنگستان ساختند

بیخبر فکر نثار فرق مدحش می نمود
کلک بی سرمایه‌اش را ابر نیسان ساختند

باهمه کهن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون تنگ کن گیسوی پریشان معویان بر اوج دل آشفته خاطران زنجیر پاست واز مدتی چشم دواتش از ارم آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظارهٔ دامن را تا این زمان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتایج افکار نکبیه برزانو نزده بود و طبیعت عنان مذهبش از در رکلام پر چه بهر که داد بهوای بازگرفتش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان کنهٔ این معنی توان گردید واگر چشم ادراک بسان کفه ترازو از جنس نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق توان سنجید که اینهمه استغنا که بر روی کار می آرد رجحان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت هنر بانیش نقش گرم بازار دلربائی سحر بر بیخ زد بلکه طومار مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر بتامل خرامی وقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایهٔ اوست سبحان الله نقش پرواز ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوحهٔ زیبائی نخشید لوای ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر دهر را بهین خلفی که تا به نموی آثار فضل گران سنگی هم پلکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری در نمود مفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز بیش خرد وقت آفرینش جز زانو

بشاگردی تهٔ کردن یا چون دُرد در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
میگرفت بنا نخانه تهٔ خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور طبع حکمت گزینش سوای
ورق لبق کشادن یا مانند ناپایان مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می نشست از حسرت همسنگی وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی در دلا علاجی و بمقابلهٔ تمکینش متانت فکر حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی دهنش اگر دست لطف بر سر نمیگذاشت درین
روزبازار چهل اشک یکیسی از دیدهٔ علوم لطیفه پاک مے ساخت تلمعش اگر
همت به تیمار نمیگماشت درین شورافزای طوفان بی تمیزی یتیمان بخاک
نشسته فنون شریفه را به تشریف قبول که می نواخت شجاعت را بامزاجش
معاهدت تیغ برق وجوهر لمعان سخاوت را باطینتش معاملت نقد ضیا و نجبه
نیر رخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوهٔ پری و پردهٔ آبگینهٔ فتوت را
باخاطرش مشابهت عکس رخ یار و دیدهٔ آئینه عنوان دفتر انیهه کمال کمالے
دیگر که عشق معشوق تتق لایزال را با دل صفا منظرش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی وحب محبوب ایزد بیهمال را با خاطر نیا گسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عاداتش جبین
نیاز بسجدهٔ شکر رهین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
و در فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان
را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن رشتهٔ سبحهٔ اش

جادهٔ منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکاته

چمن سیراب ساز عقل و فرهنگ — گل اقبال را سرمایه رنگ
بهار فضل از وی جوش سامان — خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای انگیخت — فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشه عقل کل ز فکرش — ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزے — بصحن عرش دارد آب ریزے
دلش آئینه دار شاهد غیب — نگه ساغر بکف از حسن بے عیب
شراب یاد حق آید چو در جوش — دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبینش بسکه نور آگین نمودش — زمین خورشید در جیب از سجودش
کسے پایان وصفش را چه خواند — که نطق اینجا گل حیرت دماند
چو او باید که هم او را ستاید — ستایشهای وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد — بجای معنی از دل سرمه جوشد

این کشمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت را بتقاضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گذرانیدند و تصور مایوسی تهیدستان کشور نمود از ین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گدار اسودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر پختن خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن ست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبنه نادیده را دامن حرص مرسله آرای گهر پیما کردن خشک مغزی خود از نم انفعال به تری

آوردن چون رگ خواب که با همه تیزگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده مانند تا رنگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار دسته آرائی گل نظاره
جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار عرق ریزی تردد
بر رو آمد و بچه غایت ریشه دوانی مراغ بکار رفت تا ازان گنج را گان رفته
وازان جواهر بیبها برده اینقدر حنای مایه رنگینی نچه آرزو دست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کتا به پیشطاق تالیف
گردید و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود نیامدن ست و بیاض نورآگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعاینه نیفتن
سواد نقاط عنبر بیش نجوم را بپیرایه نور سرمایه عار و بمشاهده جانشینی دوائر
حروف دل گزینیش حلقه چشم تبان گرداب بحر عرق چهره ندامت بازار نزاکت
خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از شب
سیاه عاشقان و از لطافت تمائیش صفای عذار صفوا از شکن گیسوی سطورش چهره
ماه رویان از خال خمار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش
را از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفه ماه نهادن و مصاریع بر جسته اش را از
شعاشع مهر آتش در دیوان شریازدن انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل کشش
مدادش اشرریز جذبانه بلبل یوسف ثانی ست که تا تماشای نقاب از عارضش کشاید
اگر زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا نکند از خانه چشم بیازار اوراق دیوان
وارد دیده بهت دلیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش بر ندارد اگر مجنون

دل را از سویدا قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار بار رسیده میکده الیست که حریفان عروج نشئه بیخودی لپسند را از سیاهی مداد و سرخی شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پرنیخانه الیست که برای دلغ جان اثر چشم خضر بر هدایت غایت نزاکت دماغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین تقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی ست که برای دیده انصاف چندین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا غبار جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوا نه خموشد و زبان سخن چین در بساط کام بهموضعی پای خوابیده کوشد شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعه امید را مژده نوروز دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعه حصول نور جهان افروز بهمه حال دستبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد و گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان مجرد می ازان نبیاد

نظم لکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست
سعیش بچه حد بود که جادو به ادا بست

مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد
تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی مالبس نه همین بود
گل کرد تحیر که زبان راه نوا بست

قصیدۂ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم

هر دل که بدیدار تو شد روشن سودا — از مردمکِ چشم منش باد سویدا
هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم — خاکسترِ ما باد بساطِ ادب آنجا
در باغ دمِ ناز و نیاز گل و بلبل — بوی ز چمن خیزد و ما را ببر از ما
پیچید بهم از کششِ حسن پرستے — تا زلفِ من برگِ خوابِ زلیخا
هوشم بطلبگاریِ از خویش گذشتن — میگشت بگرد سرِ بیهوشیِ موسےٰ
چون شمع برآرد نفسم موجۂ آتش — بارشتۂ جان پیچد و در سینہ کند جا
چشمِ تر من ریشہ دوانید بگلشن — داغِ دلِ من لالہ دمانید بصحرا
آتش زدہ ام در رگِ پی از نفسِ گرم — خود دشمنِ خویشم چہ کنم شکوۂ اعدا
اعضاے من از گرمیِ نظارۂ آن حسن — جوشید بہر رنگی کہ نگہ گشت سراپا
از غنچہ تصویرِ شگفتن نکند گل — از بادِ صبا عقدۂ کارم نشود وا
بر بستر آتش نشینم چو پسندے — برخیزم و مردان کنم از خویش تقاضا
این ہستیِ موہوم کہ بر باد نہادند — نقشی ست کہ بستند بنامِ من و عنقا
تا دست ندادہ ست دویدن پسِ محمل — بختم خجلم کرد ز پاے سگ لیلےٰ
زلفش کہ بہ بنجیر خودم بست چو ہبان — سررشتۂ جان تاب بہ تاب و چو خطِ تا
در بزم وصالش کہ دلِ شمع گدازد — پروانہ اگر سوختہ جان ست چہ پروا
گر دیدۂ بینا بودت عکسِ جمالش — پیداست ہر آئینہ ز آئینہ اشیا

پیدائی هر چیز از و آئینه دار ست — وین طرفه که او خود نه نهان ست نه پیدا
هر ذرّه نوری که بدین خاک سپرند — جزوی ست از آن کل که بود لا تتجزا
بیگانگی از هر کس و هر چیز ندارم — در محفل ما بحث نباشد ز من و ما
گر سجده مقبول بود ناصیه افروز — هر جا ست پسندیده چه مسجد چه کلیسا
ما حسن پرستان حرم و دیر ندانیم — هر جا که بت ماست عبد ناست سجد ناست
در میکده سینه در آئیم و بریزیم — در شیشه دل باده لا از خم الا
اثبات در اثبات تو حاصل شد هستی — الا اگرت نفی کند مصقله لا
در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا
می رسید اگر نغمه منصور سرائیم — می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما
نقشی بتعین نزده ام ور نه بمعنی — راهم به حقیقت ز مجاز ست همانا
این نکته سربسته ز من گر تو نه فهمی — بگشایم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته ز ذاتم چو خط موج بدریا — همرنگ صفاتم صفت رنگ بگلها
نیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد — یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا
بی پرده ز هر پرده و هم جلوه دیدار — چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا
چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم — چون موج ز جا خیزم و خود میرم از جا
رختی کشم از خویش و خودم منتظر خویش — خود همچو جرس نالم و خود گوش برآوا
چون زخم دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا
در غنچه دل بوی هر افشاندم و رفتم — در خلوت خویشیم همه جا انجمن آرا

از باده کی جام و صراحی همه مستم
از نغمه بی صوت و صدا گم شوم از جا

خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر
حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نور می توحید حجابی نه پسندد
این آتش تر شد ز نم پنبه مینا

این شعله حل کرده گر فتند و سرشتند
در خشک و تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گدازست
شد موج زن و دود در انگیخت ز دلها

زین چشمه آتش که پر و بال ملک سوخت
پیمانه کشیدیم هنیئا و مریئا

از یک الف وحدتش آرائش هم یافت
ظلمت کده لا و تجلی گه الا

زین هر دو اگر در گذری پرده برافتد
بی پرده به بینی که نه لاهست و نه الا

آئی بمقامی که در آن جای تحیت
نی صبح نه شامست نه امروز نه فردا

سنجیده بنه گام درین راه که خورشید
آمد صفت ذره و گم کرد ره اینجا

از پی غلط قافله دل خون شود آری
ره بردم تیغ ست و قدم آبله فرسا

اندیشه بدانش نه بر دلی که درین ره
بستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا

بان بدرقه از عشق جهانگرد طلب کن
بی عشق نگردید کسی با دیه پیما

عشق ست که بی زحمت پا لغزش کند طی
از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها

عشق ست که بوید قدم بادیه آشام
عشق ست که خواهد جگر تشنه سودا

عشق ست که گل چاک ندیده ز بستش
عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت
داغ دل سوزان و فروغ مه سیما

عشق ست که پیچیده بیک رشته الفت
بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق ست که در راه طلبکاری دیدار
یک کاسه دریوزه بود دیده موسی

عشق ست کہ تا مژدہ بو لاک نداند
ویباچہ کن از فیکون بو و معلا

عشق ست کہ از شادیِ مہمانیِ محبوب
سر خویش بمالید چو گل عرش معلے

عشق ست کہ بی پردہ جمالِ صمدی دید
مَن قَدَّسَہُ اللہُ تَقَدَّسَ وَتَعَالَے

عشق ست کہ دل از کفِ خوباں جہاں بُرد
مَن حَسَّنَہُ اللہُ جَمَالاً وَّ کَمَالاَ

آن مرحمتِ حق کہ پیِ رحمتِ عالم
قَد اَرسَلَہُ اللہُ رَءُوفاً وَّ رَحِیمَا

آن مظہرِ کل فخرِ رسل کنزِ گل و بلبل
ہم حسن عیان داشتہ ہم عشق ہویدا

نیسان کرم ابرِ ہمم سید عالم
فرخندہ قدم شمع قدم برزخ کبرے

سلطان عجم ماہ عرب مالکِ کوثر
سبحان حکم شاہ امم صاحبِ اسما

عالی نسب و احمد و محمود و محمد
اُمّی لقب و سید و مُزّمّل و طاہا

آن مورد تحسین خداوند بہ لیٰسین
در صورتِ لفظ احمد و بی میم بہ معنیٰ

آئینہ توحید کہ گر پردہ کشاید
بی پردہ دران جلوہ توان دید خدا را

سرچشمہ امید کہ بر آب حیاتش
لب تشنہ شتابند چہ خضر و چہ مسیحا

صیقلگرِ ایام کہ از صفوت رایش
زآئینہ امروز نماید رخِ فردا

ذاتش نمکِ آلتِ دو عالم ہمہ موجش
بی آب کسی دید کہ موج آمدہ تنہا

خاکِ رہِ او چشم نشینِ اولی الابصار
نقشِ قدمش دست و بغل بادیہ پیما

بحری کہ بوصف گہر افشانی جودش
ریزد ز قلم در عوضِ حرفِ ثریا

او سجدہ کونین بہ بیداریِ خود دید
یوسف اگر از شمس و قمر دید بر رویا

نی غائلہ خواب نہ اندیشہ تعبیر
نی وسوسہ از فیکید و الاک کیدا

ہنگام ثناخوانیِ حسن نمکینش
زخمِ جگر آغوش کشاید بہ تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش | هر لاله بر آورد سر از سینهٔ خبرا

قطعه

کر باکشش شوق به صحرای مدینه | طرفی ز رگ نامیه بر داشته طرفا
در نخل مغیلان بهوادار پی لطفش | سر بر زده از ره گذر شیرب و بطحا
آن دم ز گران مایگی سدره زند فاش | وین لاف بهمسایگی خوبی طوبی ما
تا ناز و غرور شجر ناحیه انیست | در طیبه خدایا چه بود طیبت خرما
عمر ابد آویخته با دامن نازش | تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا
هم باد بهاری شده سرگشته بویش | هم نامه بر خویش ببالیده و بالا
هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن | هر برگ شد از دیدن او دیدهٔ موسی
آنجا بسوال ار نی رخ نه نمودند | با تشنه ندادند کف آب ز دریا
یک پرتوی از نور که بر طور فگندند | نغنید نگه را قدم عجز ز صد جا
این جنس گران بود خود از خویش خریدند | در روز ازل بهر شه شیرب و بطحا
اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب | وآن بود حق شفعه که دادند بمولی
اینجا همه ناخواسته دادند که بودست | از هر دو طرف مادهٔ وصل مهیا
زانسو طلب و شوق ازین سو طرب و ذوق | تا اینکه بخواندند بخلوتکدهٔ تنها
وین نیز بآن جاه و تجمل که نه گنجد | در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا
آن شب که سویدای دل خود | شد سرمهٔ ما نافع درمان نرگس شهلا
آن شب که بر آهنگ نفس نامه بر افشاند | بر ناف زمین نخلهٔ مشک مطرا
آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم | آن شب که بود روکش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر — در ناز گره بسته بآن زلف چلیپا
از نکهت جان پرور او عود بر آتش — پرورده دوش و براو عنبر سارا
با کارکنان قدر از پرده تقدیر — تا از پی آرائش کونین شد ایما
بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق — تا بیده طنابش ز ثری تا به ثریا
چیدند بهر سطحه افلاک بساطی — لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
آرائش نو یافته از غایت تزئین — دیوار و در عرش ز بر لفت تجلی
رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز — می چید ز نور مه و خورشید بیک جا
هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی — نخلش همه با سرو چراغان شده مانا
از نور رگ دریشه هر سبزه مقیش — چون طره دستار شهان میمنت افزا
طرف چمن از جلوه مهتاب مذهب — جیب سمن از پرتو خورشید مطلا
ارواح رسل صف بصف ایستاده بهر سو — پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا
افواج ملک جمله بران سر که تراود — بر خاک رهش سجده تعظیم ز سیما
هر دم پی نظاره آن حسن خداداد — با غرفه بحیرت نظری دوخته حورا
روح القدس آورده براقی که ادایش — بر بوی بهاری نزد از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشد از سر خارا — در قطره زدن گرد بر آورد ز دریا
بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع — نقش سمش از جلوه مهتاب سمن زا
در گرم روی گرم تر از برق بگردون — در نرم روی نرم تر از موج بدریا
از شوخی او نکهت گل سر بگریبان — از تندی او نشئه مل سلسله در پا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت — بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا
برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش — آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا
از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار — از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا
از همدمی نکهت گل برده تماشے — از همرهی باد صبا کرده تبرا
از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر — بر روی زمین از عرق آورده ثریا
آن شعلهٔ تجوالله که آتشگری او — بر آب خذر کرد و نه از باد محابا
با طائر قدس آمده سرگرم به پستے — با راکب اقدس چه خنک رفته ببالا
بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن — اینک ز خط کاهکشان ست هویدا
در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک — بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا
او همچو نظر بود سبک پا و سوارش — چون نور نظر بود سبک روح سراپا
در یک مژه بر هم زدنی بود میسر — این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا
گوئی که دو چشم گردش آن سرو روان بود — تا عرش معلے ز درِ مسجد اقصے
چون پرده بر افتاد ز رخسارهٔ تابان — افتاد دران مجمع حیرت زده غوغا
بر خاست خروشی که همین بست ببیند — غار تگر سرمایهٔ آرام دلها
انیست که از صولت یکتائی او هست — همسائگی سایهٔ او صورت همتا
انیست که امشب ز پس پردهٔ تنزیه — از قامت او شور قیامت شده برپا
انیست که صبر و خرد و دل نگاهے — از هر ملک و جن و بشر برد به یغما
جائیکه خدا خود نه شکیبد چه کند کس — انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا
پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازے — زان رو که ازان دید و شنید ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظارہ فرو چید — چندانکہ نگنجید بدامانِ تمنا
گفتند چہ خواہی تو بگفت انچہ تو خواہی — خرسندیِ مولیٰ بودم از ہمہ اولیٰ
گفتند کہ گر طبع رضا جوی تو انیست — از خویش بدان ہر چہ بعالم بود ارزا
ہان دامن مقصود فرو چین کہ فشایم — از ابر عطا گوہر بیقیاس فراوانے
ہان ساغر امید بکف نہ کہ بریزیم — از شیشہ آدنی مئی ناب فتادے
ہان خلعت شاہانہ بیارید کز اغاز — شد قطع بزیبائی این قامت رعنا
آن تاج مرصع بگہر ہائے تولا — آن تاج ملمع بسر افرازیِ کونین
فرخندہ عمامہ کہ بود غیرت والشمس — وآن طرہ کہ خوانند بوصفش وضحیٰہا
آن پیرہن نور کہ آجیدۂ خضر است — لیکن ہمہ از رشتۂ انفاس مسیحا
آن مرسکہ نور رسالت کہ تقدس — در رشتۂ آن فیض قدم شد گہر آسا
خمیدہ کمر بندگی خورشید ز شکش — ہر خویش بپیچید بہ رنگ خط طغرا
آن چادر زرین کہ دران ہالۂ مہتاب — آسودہ خوابیدہ چون صورت دیبا
آن تیغ دودم کاتش پرورد آب است — از آب بشود آتش ہر خصم اعدا
تکلش ہمچون نائی این طرفہ کہ سرگرم — بی آب شناور شود اندر صف ہیجا
نہری ست زسیماب ولی ہمدم آتش — ہر موج ست پر از آب مگر تشنہ نوہا
ہم چتر و علم پردہ کشایند چو خورشید — ہم سیف و قلم بہر گرایند چو جوزا
ہم نقد شفاعت بدہ از گنج نکوئی — کز آمدت مرحومہ خرد رشتۂ کالا
امروز کلید در ہر گنج سپاریم — تا قفل نہ بندد بدل اندیشۂ فردا
حوران جنان بہر نثارازرہ شادی — آرند طبق ہا ہمہ از لولوی لالا

یک نغمه سرایند که در ضبط اصولش — لغزد قدم از زهره دم کوفتن پا
رامش به ادای که پی غارت آرام — در پرده دلهای گرفتار کند جا
خوانند نوای بدو سه مطلع دیگر — تا برفگند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای زنده ز انفاس خوشت معجز احیا — وی مرده اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورتگر معنی — وی طلعت زیبای تو آئینه دلها

مطلع ششم

نازم به جبین سائی جبریل که هر جا — بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زده حسن خودی آئینه آسا — خود محو تماشائی و خود عین تماشا
از حلقه زلف تو عرض دور و تسلسل — در جوهر وصل تو عرض عرض تمنا
مهرست گلستان ترا نجبه مریم — ماه ست شبستان ترا مرغ مسیحا
گرد سر گرد سفرت شهپر جبریل — جاروب کش خاک درت طره حورا
در پرده عزم تو نهان فال تبارک — بر چهره رزم تو عیان خال فتحنا
مستان ترا خاک درت مسند شاهی — رندان ترا گرد رهت سندس و خارا
در مصطبه نور تو خورکهنه سفالے — در میکده حسن تو مه پیمنه مینا
این معجزه جان بتن مرده دمیدن — ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رساند ز قدوم تو بمژدش — در تقدمه داده ند باد خدمت اجیا

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی — آن را بقسم یاد کند ایزد والا
ای عمر بعمرک چه نگاری که چو عاشق — سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
تا نقش نبندد ز نوید تو بمعنی — صورت پذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایهٔ ذات احد آنی که تو دانی — این راز نهان بود نگنجید در افشا
جبریل بهر موقف ادراک کمالت — بر حاشیهٔ شرح مواقف زده حاشا
من کیستم و در چه شمارم که شمارم — وصف کرمت را که برون ست ز احصا
فی علم و نه عرفان و نه ادراک و نه دانش — من دم زنم از مدح و ثنای تو چه یارا
خود را بچه سنجم که منم ذره تو خورشید — ور خود ز چه گنجم که منم قطره تو دریا
فکرم به ثنای تو چه باشد چه بناشد — کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا
دریای ترا از روش قطره چه خواهش — خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در معنی مصحف چه بر و پی به تفرس — آنکس که نداند بمثل ذاک زهذا
لیکن چه توانکرد که بی ساخته برخاست — همچون نیم این زمزمهٔ شوق ز اعضا
صد شکر که از سادگی آئینهٔ طبعم — از جوهر هر علم و هنر مانده معرا
از علم گراند و ختمی جمله کمالات — در مطربی آموخته ام از پی دنیا
بر محنت من دیدهٔ دیدن که کشادی — هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا
بر نغمهٔ من گوش شنیدن که نهادی — بالفرض اگر بودمی اوستاد نکیسا
شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد — امروز که آسان کندم مشکل فردا
از پرتو مهر تو زبس گشت منور — نظمم شده با مطلع الانوار سمیا
تکرار بالفاظ قوافی خوشم آمد — کامم شده زین قند مکرر شکر آلا

تکرار روی فاش آن طرز دلنشیست — کین سبزہ کشد زحمت پامالی ایطا
این نالہ موزون کہ زمال قلمم ریخت — در محفل اہل ہنرم ساختہ رسوا
دیوانہ زخندیدن ہشیار نہ گرید — از معترضانم نبود در نجش بیجا
از اہل قبول ست مرا چشم دعائی — بی دعوی ہم چشمی ارباب نظرہا
مقصود من از گفتن اشعار سوال ست — یکسان نزد رشاہ نہ رانند گدا را
بر حال شہید دل و دین باختہ رحمی — فریاد رسا چارہ گر ابندہ نوازا
از داغ غم ہجر تو در سینۂ تاریک — خون گشت دل غمزدہ دریاب خدارا
دور از در جاہ تو بہ ظلمت کدۂ ہند — من دم زنم از زیستن خویش مبادا
بی روی تو روز ست چنان تیرہ کہ خورشید — چون گرمک شب تاب پرد در شب یلدا
امید کہ گاہی بنگاہے بنوازی — از چشم ترحم من بے برگ و نوارا

تا لوح جہان نقش پذیرست زہستے
چشم و دلم آئینۂ تمثال تو بادا

قصیدۂ معجزۃ العشق فی نعتہ صلے اللہ علیہ وسلم

باز گل میکند از طرف بہار آتش و آب — میزند شبنم و گل بر خس و خار آتش و آب
لالہ چون لعل فروزان بود و تو گوئے — کہ بیک جام گرفت ست قرار آتش و آب
گل و نسرین بچمن دست و بغل غلطیدہ — گویا مست شد از بوس و کنار آتش و آب
در چمن ہر طرف از رنگ گل سرخ و سفید — بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب
ہم تر و تازہ و ہم شعلہ فشان ست مگر — قوت نامیہ بخشد بچنار آتش و آب
آنچو در بغل از بر تو گلہا دارد — ہمچو آئینہ ز عکس رخ یار آتش و آب

از عوان ست چنان شعله فشان در گلزار — کز تف خاک بر آورد بخار آتش و آب
جلوهٔ رنگ شقایق بکف سنبل تر — بر زمین ریخته چون مهرهٔ مار آتش و آب
عارض گل بود این بر لب جوی سایه فگن — یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب
من ندانم که ز بهر چه بر نگ یاقوت — در گره بست بهر دانه انار آتش و آب
شور بر خاست ز هر سو که درین باغ ز مشک — جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب
چشم بلبل ز فروغ گل و سیر آب سرشک — جمع کرد ست بفرمان بهار آتش و آب
تا عروسان چمن عطر فروشان بهار — بستانند و در آرند بکار آتش و آب
بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک — لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب
تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد — باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب
بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش — همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب
بادشاهی که بیکجا بهوادار ی او — با کف خاک و هوا گشت دو چار آتش و آب
بادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر — در جهان داشته باهم سر و کار آتش و آب
جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل — که از و یافته در خلق وقار آتش و آب
درة التاج رسل احمد مرسل که بود — لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب
ذات او مجمع اوصاف حدوث ست قدم — صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب
بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات — برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب
تا نشد جلوه گر قالب آدم نورش — داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب
شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دویید — از پی بختن بان خضر و آتش سبیح
از پی بختن بان خضر و آتش سبیح — رود از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک نخرمش نشد و بهر کباب | خیز د از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

آنکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب | نیست از خاک و هوا شکوه گزار آتش و آب
رو کش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا | غضب و لطف ترا آینه دار آتش و آب
بخیال عرق چهره و بوی زلفت | در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب
در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا | پرور د پنبهٔ داغ جگر یکبار آتش و آب
برق بر خرمن من دشمن کشتِ هر دوست | می رساند زرگِ ابر بهار آتش و آب
مهر و ماه از نخم عشق تو میهادارند | چون دل و دیدهٔ هر عاشق زار آتش و آب
باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک | گرد خاک آمد و بست حصار آتش و آب
آب از آهن و آتش کشد از سنگ مگر | جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد | جای خونشان به برآرد ز دمار آتش و آب
از سر کوه رسند تا شکم گاو زمین | صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب
برق گم کرد ره اینجا که در آب و آتش | بچه تسخیر گرفت است قرار آتش و آب
بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند | که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب
خصم بگریزد ازین صاعقه در پی او | صفت سایه دود و وقت فرار آتش و آب
استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس | که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب
برق باگرد براق تو نگردد همدم | میخورد گرچه بصد جبهه هزار آتش و آب
از سبک خیزی او باد صبا خاکنشین | از عرق ریزی او هست تتار آتش و آب
صفت شعله دوان بر جرس و حمل آب روان | بر هوا هست تو گوئی که سوار آتش و آب

گر همین گرم رویهاست دم قطره زدن — وقت آنست که جوشد ز غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر ریزی او — بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
به ادائی که ز خشک و تر گردون بگذشت — نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب
بر سریر فلک کهنه ازان رو نه نشست — که بغربال نماند بقرار آتش و آب
صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت — بکف آورد چو مرجان ز بخار آتش و آب
دانش آئینه دمش مشک تر و ساق چو شمع — همکنار ست مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین رکوش ماه و پروین — بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او بصفا غیرت شمع کافور — خون شد از طلعت آن لالهٔ عذار آتش و آب
برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز — در رهش باخته صدره بقمار آتش و آب
آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم — تاب تا برخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق تا فلک چیست برون جست چنان — که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش — عکس افگن برخ آئینه دار آتش و آب
گردی از راه بزنیش نرسیده که گمے — دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک بپایش فتد از حیرت — ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب
آب مے برد ز آتش گرمی خویش بے — با تو برون نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف بدانی همه میدانشت مگر — در تجلی کده آید بچکار آتش و آب
تر شد از گرم رویهای فراوان کانجا — نه صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب
بمقامی که رسیدی نتوانست رسید — همدم نور نشد آخر کار آتش و آب
نه گذار می ز هوا و نه غباری از خاک — نه سری برزده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آب بخاصفت نم و نمک | بیکی جلوه گداز دز هزار آتش و آب
این تو بودی که دران بزم قدم می زدند | شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب | عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب
آب از آتش و آتش گشد از آب اگر | تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر برد نور که جار | بی تکلف ببر و از خانه جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود مشمر تبدیل مزاج | که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل | که همیکرد بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبه اسلام تو گردد معدوم | زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب
تشنه را شعله حلکرده عشق تو بس است | که جز این می نکند دفع خمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد | که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان و نم اشک دلیس | کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل | رو کش زر بود از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانه گرم ست که چون رشته شمع | خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب
بسکه بگداختم از داغ غمت زیر زمین | گل کند هر شبم از شمع مزار آتش و آب
آتش و آب دو بود ست بعالم لیکن | گریه و سوز دلم کرد دچار آتش و آب
نه بدل تاب نه اندر جگر آب ست مرا | زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد | آب در آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من و دل خسته بمژگان ترم | کرد کاریکه کند با خس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع — چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب
چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز — چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب
چند مژگان ترا از گرمی اشکم سوزد — گشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب
یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل — یا چکیدست ز چشم من زار آتش و آب
غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی — خامه ام کرد ز بس نوشگوار آتش و آب
آب و آتش ز پی قافیه آمد بردیف — ورنه در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب
آنقدر صرف شد آخر که میسر نشود — از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب
نظم اول همین بحر نهان شد چو حباب — کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب
بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع — یکقلم از قلم سحر نگار آتش و آب
آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان — کز درم خواسته هر صاحب دار آتش و آب
آتش افروختم از آب که یاقوت چو لعل — همکنار ست بلخت دل زار آتش و آب
شعله بستم برگ موج چو گلدسته بهم — گشن بسته ست بدینگونه بتار آتش و آب
چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار — زان نشد در بر این نظم دثار آتش و آب
خامه بر یکصد و یک بیت قناعت ورزید — ورنه دشوار نبود ست هزار آتش و آب
این چه لاف ست شهید ا بحضور پر نور — از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب
این سرا پرده نورست در ینجای ادب — هرزه از بوالهوسی تا نگذار آتش و آب
در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب — پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب
کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز — بشگفد همچو گل تازه بهار آتش و آب
تا بعالم بود از خاک و هوا نام و نشان — تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب

سر ما خاک رهت باد که تا حشر بر آن — نه هوا برفکند سایه نه بار آتش و آب
دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت — دشمن و دوست خورد لیل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیه وسلموا تسلیما

زآتش نفسان آفرینش — گرم ست بیان آفرینش
کین راز نهفته شد هویدا — از بدو زمان آفرینش
روزیکه نبود بود و نابود — فی نام و نشان آفرینش
روزیکه ازل نبود آگاه — از سود و زیان آفرینش
روزیکه نبوده اند موجود — نیکان و بدان آفرینش
دانای حقائقے که داند — پنهان و عیان آفرینش
از نور خود آفرید نورے — چون گنج نهان آفرینش
در خلوت کنز مخفیش داشت — پوشیده چو جان آفرینش
چون خواست که گردد آشکارا — اسرار نهان آفرینش
زان نور بکن فکان کونین — چیدند دکان آفرینش
زان نور خم رحیق جوشید — در دیر مغان آفرینش
زان نور قدم گرفت معنی — رنگ حدثان آفرینش
زان نور بهار تازه گل کرد — در عین خزان آفرینش
کردند چو عرض این امانت — بر خلوتیان آفرینش
از حیرت وی که جلوه اش بود — مهتاب کتان آفرینش
از گرمی وی که آتش انگیخت — در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش کہ ہمسوخت | بال طیران آفرینش
از ہیبت وی کہ تازہ میکرد | رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید ہیچ مخلوق | از ہر دو جہان آفرینش
عاشق کہ بداغ دل سری داشت | در لالہ ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی کہ بہ عشق پرد گوئے | از ہمنفسان آفرینش
در پردۂ دل نشاند او را | آدم ہمہ دان آفرینش
در حصۂ مشت خاکی افتاد | تا نعمت خوان آفرینش
بر پاش سجدہ سر نہادند | والامنشان آفرینش
از خویش بیک نظارہ رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زدۂ جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آہستہ بگفت جبرئیلش | کای مسئلہ دان آفرینش
این نور محمدی ست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جہان آفرینش
آن شاہد لامکان کہ دانی | آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطرہ فشان آفرینش
آن عرشہ نشین بر ورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جہان کہ دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماہ عرب کہ شد زر ویش | روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین — آن مظہر شان آفرینش
آن عقدہ کشائے ہر دو عالم — آن فیض رسان آفرینش
شاہے کہ نظیر او نیامد — تا اینم از آن آفرینش
ماہے کہ کمند وحدت اوست — از کاہکشان آفرینش
مہری کہ بذرہ نور بخشید — در ریگ روان آفرینش
شمعی کہ کند آرزویش — پروانہ وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش
آہنگ شناس فقر فخرے — سلطان زمان آفرینش
پُر شد ز خم حقیقت او — صد رطل گران آفرینش
خمیازہ کش خمار عشقش — پیمانہ کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد — بر رخ بمیان آفرینش

قطعہ

تیرش نشدی اگر شناور — در بحر کمان آفرینش
بار است و کجی نمے ساخت — یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازہ آفرینے — خواہم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوہر جان آفرینش — سرمایہ کان آفرینش
مثل تو نبود و ہم نباشد — در وہم و گمان آفرینش
ہمتای تو ہمچو سایہ تو — معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوستہ بنان آفرینش
لب تشنہ شربت وصالت — شیرین دہنان آفرینش
از لعل لب شکر فشانت — شکر بدہان آفرینش
ہم نام تو حرز جان عالم — ہم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نہ بحست دیگر — تیری زکمان آفرینش
وابستہ حلقہا ے زلفت — سودا زدگان آفرینش
بر گردش نرگس تو موقوف — دوری دوران آفرینش
ابروی تو خود ہلال عیدست — بہر رمضان آفرینش
گلگونہ خاک کوے تو برد — رنگ بر قان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیہ دان آفرینش

قطعہ

تو شان نزول خویش دانے — ای از تو نشان آفرینش
آن آیہ رحمتے کہ نازل — گردید بشان آفرینش
رفتے و براہ تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جہان رسیدہ بر لب — از ہجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامہا دریدند — گل پیرہنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ ست — ہر سرو روان آفرینش
دلہا شدہ بی لب تو چون لعل — خونابہ کشان آفرینش
[illegible] — [illegible]

برخیز که فتنه گشت بیدار — از خواب گران آفرینش
برخیز که میکسان برنج اند — ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه بر خاست — ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان — برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تا چند — تا چند زبان آفرینش
تا چند رسد بر اوج گردون — فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نداریم — ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد — زین هیچمدان آفرینش
دادم بدهند کجاست عرفی — از بخیران آفرینش
یک ره ره نعت تو نشد طی — با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در — دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی — ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر هدف تیر ادا ریخته — مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از درم شد پر تو افگن بر سرم — گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم میکشان — بر فرق نازش عاشقان صد جان نثار ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده — تا بر لبم جان آمده سوز ز لیخا ریخته
لعل لبش [illegible] — [illegible]

دل بردو هم تاب تو ان گوی که آن ماهِ جهان — بهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته
زلفی بدوش آویخته با مشک عنبر بیخته — از شام دود انگیخته سود السود ارریخته
وان عارض شکر قمر در جیب و دامان نظر — باغ و بهار خوتبر و قت تماشا ریخته
نور نظرها محملش خوشتر ز روح آب و گلش — در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته
از شرم رخسارش قمر در جیب شب افگنده سر — خود را بدامان سحر خورشید رسوا ریخته
نازد داد اغار تگری شرم و حیا ایمان بری — از حسن عنا لشکری بر عشق تنها ریخته
بر چهره خال عنبرین چون دود در آتش غوشه چین — بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته
قند تکلم زان دهان کام دل روحانیان — نقل تبسم قوت جان لعل تو شکر خا ریخته
افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین — صد نافه بر ناف زمین از لطف چلیپا ریخته
تا گشت رضوان او طرف شد خلد را سامان تلف — رضوان گل جنت ز کف بر خاک عبرا ریخته
پیش خجالت از شفق خون گرید از داغ قلق — از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته
زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را — زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته
طرز نگاهش دلربا در عین عرض مدعا — صد ره جواب جانفزا بار مزد ایما ریخته
زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام — خاکستر پروانه ام بر جست و بر پا ریخته
گفتم که ای شیرین ادا لعل لب تو جانفزا — صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سر کش و طوفان بدل ها ریخته — دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته — نگذاشتی اندر جهان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا نه — شمع کدامین خانه آنش بدلها ریخته
عکس تو در آئینه ام شد مونس دیرینه ام — داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته
چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر — مژگان تو گامم در جگر چون تیر پیدا ریخته
ای غمزه چالاک تو وی عشوه سفاک تو — از حلقه فتراک تو بر خاک سر ها ریخته
در باغ هر برگ و بری با سرخوشی دارد سری — تا چشم مست ساغری بر روی گلها ریخته
حرف تو شیرین مدعا چون جان ما لعل لبت — گویا حدیث مصطفی از لطق مسیحا ریخته
آن سید عالی نسب دانا تر و امی لقب — از شجره علم و ادب در قطره دریا ریخته
آن شاهد یوسف شیم کز عین انصاف و کرم — در دیده یعقوب هم خواب زلیخا ریخته
آن سایه ذات احد سرمایه عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته
جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته
از بوی او هر مرد و زن با لبد به خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته
با جلوه رنگین او گل کرده بر ارض و سما — از رنگ خود نیرنگ ها در کار اشیا ریخته
از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد به ره — در دیده مردم نگه چون ذره لبزار ریخته
در معرض شق القمر گردید نیمش گرد سر — در جیب او نیمی دگر بتیاب خود را ریخته
هم کرد پالیش تو تیا در دیده اهل ولا — هم خاک دستش خواهها در چشم اعدا ریخته
شد با حدیث او قدم چون آن نگ و بوی با بهم — شیر و شکر بی کیف و کم در آتش پیکار ریخته
طرز سیاست در جهان از سین یاسین عیان — طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته
در دیده اعدای دین خار شکست از بغض و کین — در سینه اهل یقین تخم تولا ریخته
تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه همیش نگر — کز هیبتش دیوار و در ایوان بکسر ریخته

گردون ز شوخیهای او شد تا سر دی همتای او — تا سر دی همتای او بر تو بالا ریخته

هر طائر فرزانه شد ز استان بیگانه — دام هوایش دانه در راه عنقا ریخته

داغش هدف گردد خطا هر گه ز دل صلا — چون مم گردد بر ملا فولاد و خارا ریخته

خورشید از چرخ برین خاکی می ساید جبین — تا سر و نازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از شکر فیضش روز و شب باب الاسان تا طلب — از بسکه شکر زاب لب در مغز خرما ریخته

فیض هوای او نگر کز اعتدال بهدگر — در عرصه جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس جان در قالب نفی عیان — با سایه او تو امان همتای او را ریخته

یکتائیش گر سایه هم مانند آهو کرده رم — یک لخت طوفان عدم جان همتا ریخته

از تیغ او بر خشک و تر از بسکه شد زیر و زبر — دشمن بجای سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام خستگان آن مان صد در دهان — عشقش بدامان زیان سود آنکارا ریخته

هر جا رسد گاهی قدم همپای اشک غم دشوم — اینک بکوی او رسم پا شیده گام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جاده ست می در گلو بی جام و مینا ریخته — آب خضر اندر سبو با دو مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت تاب لقا در کام جانها ریخته — زلف تو در جیب صبا مشک مطرا ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو گر آتش لا ریخته — بر گی نیابد جستجو از نخلش الا ریخته

از موج دعوت بر سر کان حقیقت جوهرت — از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

از مشک آب انگیخته آتش بباد آمیخته — در پرده جان سنجیده کین شمع دریا ریخته

ممکن بوجب شد بهم تا صانع لوح و قلم — رنگ حدوثت باقدم توام چو جوز از رخته

تا معنیت از جان و تن شد مایل صورت شدن — این دو نبور خویشتن طرح هیولا رخته

ای بر نیسان کرم وای بحر احسان اتم — دستت بدامان امم لولوی لالا رخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا — جوش مسرت اشکها از چشم موسی رخته

فیض تو کرد از زانی با کعبه آباد انی — آب و نیش و برانی بر لات و عزی رخته

ای صبیت آهوی حرم تا تیر نازت شد علم — نخجیر بر نخجیر هم گرم تقاضا رخته

تا شد بچشمت آشنا افسون عیسی جا بجا — از معجزت افسانها در گوش احیا رخته

لطف تو از آب بقا چرکرده جام اتقیا — چشم تو لوفان بلا بر گبر و ترسا رخته

مهر و خطابت بارها شد بر اهم گلزارها — قهر و عتابت خارها در راه اعدا رخته

چشم و دل یعقوب را نی یوسف مصری صلا — تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها رخته

از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده را — گر شیشه لا باده را در جام الا رخته

چشم تو گاهی از غضب با وصف پیوندد نسب — در کام جان بولهب زهر سیصلی رخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه و ش در یک نظر — از بهر عرفان صد گهر پیش بصیر رخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا — صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا رخته

در دامن هر نیکخوئی زحمت و بی جستجو — باغ مراد و آرزو حکم تو انجا رخته

سر جوش اوصاف ترا بر دند مستان صفا — تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی رخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین — بود آنچه دردی خوشین بران در دنیا رخته

صهبا دیدار نکوئی شیشه و جام و سبو — ساقی بکام آرزو بهر تو تنها رخته

یک شحه از اقبال تو بر بعضی از امثال تو — گوئی زکوة مال تو در طور سینا رخته

پروانه شد در انجمن گرم هوسی پر زدن — خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصف تو میکردم رقم — وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

یکدانهٔ عضایم نرهم داغ گد از این رقم — تا فکر من رقم زند این ریخته را ریخته

آتش زدم در مغز جان کین ناله آتش فشان — از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خوابانده خون جگر — کین نکته از جان خیز و بچسپ و زیبا ریخته

مضراب تا رخود شدم کز پرده جان و دلم — این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من — از خامه من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سبحانی منم خاقان خاقانی منم — حسان سلطانی منم از خامه دریا ریخته

از مستی سبک گفتم خجالتی گنجد منم — در خویشتن گنجیدنم پاشید و بسوا ریخته

نیخ است آید بهم در دستی و آگه نیم — کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی یا ریخته

شب‌ها شنم در انجمن خوش نطوقی با خویشتن — طرح سفر اندر وطن چون موج در دریا ریخته

از اشک چشم پر شرر بر دامن داغ جگر — صد دانه الماس تر نهان و پیدا ریخته

شوقی ز غم رود و زون صد آرزو را کرده خون — عشق از سر می‌دل برون خرت تمنا ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود — از نالهٔ شبگیر خود جوهر بهر آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن بخون خویش تر — چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر — چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران — از عشوه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجده شکرش همین کز عاجزی هیچ دم چنین — از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من چه کردم در خفا او خنده‌ها زد بر ملا — من جمع کردم خویش را او مفت را سوا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر
او خنده‌ٔ رشک گهر از لعل زیبا ریخته

یکرنگی ما را نگر کان غمزه‌ٔ سرکش اگر
بر دیگری زد نیشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر دود هوس را تش برانگیزم چو خس
یا دو جوانی هر نفس نشتر بر گهها ریخته

هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد
با دو بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا
این کاه رنگ کهربا در حجله اعضا ریخته

رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس
چون شعله بر هر خار و خس صد یک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام
آهنم دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایه دیوار خود
بر بستر خود بار خود چون مرغ دیبا ریخته

از موسیاهی دور شد مشکم همه کافور شد
جان و تنم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته

آه آتش من این شرر ماندست در خاکستری
باشم بروی بستری خود بی سر و پا ریخته

ضعف است و چون بانگ جرس باشم روان با بیکسی
اینک دم تیغ نفس چون موج در دریا ریخته

بارید برف از موی سر دندان فشردم بر جگر
پیری زد و دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز شد پیمانه ام صرف می از میخانه ام
در پنبه بیدانه ام آتش سر پا ریخته

از تنگنای این قفس بر بستم اسباب نفس
بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا نمیدارد بقا نقشیست بر آب فنا
گرداب بهر عیش و غنا از موجه غم ها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو
می کرد پست اندر سبو امروز فردا ریخته

وین آتش مینای من چندانکه شد آتش کهن
در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
رنگ اثر های دعا بر مدعا ریخته

ای خواجه بر دو سر خاک شهید بی نوا
جز سر بگذارت هیچ جا هرگز مباد انگیخته

گلدستہ فی نعتہ صلے اللہ علیہ وسلم

نوبہار آمد شگفتن کردہ از ہر خار گل — صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل
نوبہار آمد کہ جای نغمہ ریزد عندلیب — بر بر و دوشِ ہوا از غنچہ منقار گل
نوبہار آمد کہ می غلطد در اندک سرخوشی — بر لبِ باطِ بیخودی از خندہ بسیار گل
نوبہار آمد کہ کمتر گنجد از بالیدگی — در بر اندیشہ و بسیاری گفتار گل
زین شگفتن ہا شگفتی نیست ہرگز گر شود — غنچہ نشگفتہ تصویر بر دیوار گل
مژدہ مستانِ گلستان را بہار آمد بہار — ساغری دارد ز مے در دست چون خمار گل
جلوۂ بادِ بہاری بادہ جوشاند ز خاک — ہمچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل
میکشی منت قدح نوشان کہ از جوشِ بہار — شد گلابی غنچہ و پیمانۂ میخوار گل
خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن — برگِ جمعیت فراہم کرد دیگر بار گل
شعلۂ گلنار با موج ہوا بالد ز خاک — رنگ و آب آورد از آتش بر سے کار گل
از فروغ رنگ گلہا شد زمین خورشید زار — گشتہ شمع آفتاب از بادِ این گلزار گل
تا حریف او نشود گر ادعای ہمسری ست — عرصۂ بستان فرستد در جنان صد بار گل
سبزہ را از آب و تاب خود ز مرد ساختہ — گویا آب طلا حل کردہ در زنگار گل
خرمی یک غنچہ را نشگفتہ نگذارد بہر — نقطہ ہم گردد ز موج گردشِ پرکار گل
ہر سحر عاشق پرانی ہا بشوخی میکند — تا بخون بلبل نوشکند ناہار گل
میکند با سبزۂ بیگانہ از بس اختلاط — گشت نیک ساغرِ یاقوت مینا کار گل
کفر و ایمان را یکی کردہ است جوشِ این بہار — رشتۂ گلدستہ کرد از سبحۂ زنار گل
در شگفتم کز ہوا بی آتش و روغن چسان — ہر چراغ لالہ تر کردہ دلِ کہسار گل

نازپرورد چمن را خسته کرد آب سفر
بر بساط گلفروش افتاد چون بیمار گل

بلبلان مأوا در قفس دارند صیادان ز رحم
گلفروشان تا بهم چیدند دوره بازار گل

بلبل ما را هزار افسوس در گنج قفس
میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل

دامن نظارهام رنگین بیداری نشد
زانکه بیرحم ست صیاد من بیزار گل

صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل
ریخت از خونابه بر دل دیدهٔ خونبار گل

غزل

ای دهانت غنچه رنگت سنبل و رخسار گل
خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل

بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر
سر کشد زان رو بر نگ داغ دل از خار گل

از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد
بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل

شاخ گل را شاخ اشکم از ثقل رعنای تو
چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل

بهر گلگشت چمن خیز و چو سرو و ناز تو
عشوه در جیب نگه ریزد دم رفتار گل

خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن و عشق
بر رخ من قطرهٔ خون و بروی یار گل

گل کند از غنچه گل وین تازگی دارد که کرد
غنچه پیکان به تیرش از گل سوفار گل

از شگاف سینهٔ سوزان دل پر خون من
می نماید آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل

همچو گل چاک گریبان تا بدامان ریختیم
وه چه خوش باغ و بهاری کرده از بر تار گل

بلبلی بر شهد رنگین من آمد شهید
بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل

گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم
گفت معشوق حقیقی در حقیقت واحد ست

اندرین گلشن بیا در رنگ و بویش زنده ام
گفتمش آخر چه پیش آید ترا کاورده

در خیال روی او خوش کرده ام ناچار گل
وز مجاز ست آنکه میماند بروی یار گل

اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت کیمن ماه ربیع الاول ستای بخیر — زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
آتش از دل میکشاید چون شفق آب روان — بسکه پهلو میزند با موجهٔ انهار گل
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی نیاز — در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل
کاروان در کاروان آن کوی بهار شد روان — کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
شهر میلاد پیمبر هست کز باغ نعیم — میکند باد بهار هر طرف ایثار گل
احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد — نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او — سینه دارد چون دل عشاق نشتر زار گل
تا چمن چیرا امکان شد بهار حسن او — کرد گلزار وجوب از پرده اسرار گل
گر نگشتی جلوه اش گلشن طراز کن فکان — نه بگردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت — لمعه زد بر آسمان و انجم سیار گل
بلبل بستان ما زاغ البصر کز دیدنش — صد چمن ریزد بدامان ولی الابصار گل
گر نه جیب شوق او رنگین بسطی در چمن — بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
چار یار اش بگیرد می دیگر نگی خوش اند — تا شود گلشن طراز شش جهت این چار گل
زان عرق ناصل خود دریافته است از رنگ و بو — خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
خوان خود را گر نه بشهادت قدم عشق مسکنید — از چه گردد هر سحر خوابیده چون بیمار گل
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد — خنده می ریزد بوصفش از لب گفتار گل
تا برافرش قطره زن گشته است بر اوج سما — ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
رو کش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب — گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
با دلگفش گر وزد یکسر بدفع گزند — رو دهد از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

هم رگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیز
هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل

شب ز بس خوابانده در خون گرد داغ غمش
صبحدم با دیده پر خون شود بیدار گل

گه بصورت ترز بان و گه بسیرت تازه جان
میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دارد حسرت دیدار گل
خویش را بر آب و آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل
کآفتاب چرخ را شد طرهٔ دستار گل

مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر
مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل

چند در روز مهر او شبیطین ترا نازم که روح
در دو عالم پنج نوبت میزند زین جا پگل

تا بدلها داغ عشق تو دمید از رشک آن
میخورد آتش بر نگ مرغ آتش خوار گل

جان خود در جان باد صبحگاهی میکند
تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل

گرم و سرد و خشک و تر رنگ و رنگی با گسیخت
تا بجیب مشت خاک افشاند یکبار گل

برد ماند رشحهٔ جود تو به یکجا خشک
تازه و تر زاب خاک و باد و آتش جا پگل

سورهٔ نور از حدیث بلبل از بر کرده است
گشته از آهنگ او سر چشمهٔ انوار گل

جامه پر خون خود را بر سر چوبی کند
بسکه از داغ تو شد سر تا بپا افگار گل

گر سپردی با هوای کوی تو منصور جان
میدمید از قطرهٔ خونش نخل دار گل

بسکه جوشد در حریم روضه ات نشو و نما
بی بهاران برد ماند سایهٔ دیوار گل

تا زمین شد از بهار این گلشن آبات رشک فلک
طرفه چشمک میزند بر ثابت و سیار گل

در چمن گلبانگ صفت عندلیبان می کشند
تا نناز د بر جمال خویش از ز پندار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو
ریزد از هر نی بجای نغمه موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود
شبنم آبی زد بر رویش تا شود هشیار گل

ایکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده
زاستین مغفرت در جیب استغفار گل

بر گ بر گ نخل من با دِ خزانِ معصیت
آنقدر ریزد که خون ریزد لصد بهار گل

رشحهٔ ای ابر رحمت بر سر خاکم گران
برد مدا از خار خشکم نرد تر نمدار گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر
در نگاهِ خلق بیکار ست عینک وار گل

گر همان خوشتر که نذر ساکنان بستان شود
ورنه بیقدر ست گر آید سوی بازار گل

عرفی و اهلی ببزم شاه و من از باغ طبع
برده ام در بارگاهِ احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین کتاب
نظم من گلدستهٔ شوق آمد اشعار گل

همصفیر طائر قدس ست یار خامه ام
کز صریرش گردد از خوابِ عدم بیدار گل

بسکه یک لخت از رگِ اندیشهٔ من خون چکید
از بن هر مو یی مژگان کرده ام طیار گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خونِ جگر
ریخت از شاخ قلم در دامن انهار گل

ایکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده
در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

گل بگلشن برده گستاخ می نازی شهید
لب بندان میگزد از شرم این گفتار گل

تا ان آبهنگ دعا برکش زدل یک زمزمه
کز نوای مرغ آمین بشگفد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سرو برگ وجود
تا بگلزار دجوب آرد زهستی بار گل

تخت رب العالمین بادا مقام جلوه ات
هست بر رنگی که زیبد مسند گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رطبی بیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان
لال ست بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند ببازار گلستان
در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و دام
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کس از حسن تو نوگشت
گل کرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بر خلق تماشای قران گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پرزده خیزد
داغ ست و دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خسته داغت که نبودی
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

رسمی که بعهد من و تو رنگ برآورد
هرگز ننشیندم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول ست شهیدا
آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بباغش
شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل

گلدسته هر نعمت الوان که بهارش
مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سرو چمنستان حقیقت که بشوقش
بر شاخ مجاز ست مکان گل و بلبل

صورتگر معنی که ز نرد ست فیضش
افزود دگر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ رخ باخته و این بال و پر افشاند
این بود برایش طیران گل و بلبل

تا گرم ثنا بند بهم دست و گریبان
بویش نه صبا داد عنان گل و بلبل

تا غنچه بش در عوض رنگ و ترنم
ریزند همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن زار محبت — آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل
گردید رگ شعله سر انگشت نظرها — از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز عنایش چو کند میل گلستان — عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری — آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر نبخشد بهوا نکهت کویش — بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن — انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل — نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو بتنگ آمده خاموشی و گفتار — نام تو نگنجد بدهان گل و بلبل
شوق تو اگر ره ننمودی که خریدی — جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل — فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از رحم بر ین خانه بدوشان نظری کن — ای سوسن چشم نگران گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خواند ندحدیثی — پروانه نه فهمد زبان گل و بلبل
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل — در گلشن علم تو لسان گل و بلبل
شوق تو بود مد نظر وقت تماشا — در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد — هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
بوی تو بسک خیزد و بیداری نرگس — دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم — برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان گری دل — حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم کہ گستاخ بسویت نظری کرد | دانند بہ نرگس بہ فغانِ گل و بلبل

ق

گر دیدنِ پروانہ بشب گرد سرِ شمع | روزانہ خموشی و فغانِ گل و بلبل
جان و جگرم سوخت بزنگی کہ برآورد | دود از نفسِ شعلہ فشانِ گل و بلبل
ہر روزہ زبر خوردن ہم عید فراغ است | گو شب ہمہ باشد رمضانِ گل و بلبل
گر شب ہمہ دم ہمدم پروانہ و شمع ست | روز است نفسِ دل و جانِ گل و بلبل
فریاد کہ پروانۂ شمع از شب و روزم | گرمِ تب و تاب اند لسانِ گل و بلبل
شامم دمِ صبحِ غمِ پروانہ و شمع است | صبحم سرِ شامِ خفقانِ گل و بلبل
آن نخلِ خزان دیدۂ ہجرم کہ صبا ہم | میگویدم از ماتمیانِ گل و بلبل
دانند مرا مویہ گرِ طرۂ سنبل | خوانند مرا مرثیہ خوانِ گل و بلبل
دور از درِ آن روضہ پسندِ من و شو قم | افتد نہ تبسم نہ فغانِ گل و بلبل
ہم نکہت و ہم نغمہ مرا بر ہدفِ دل | تیر ست تو گوئی ز کمانِ گل و بلبل
بر بندۂ مسکین خود از لطف نگاہے | ای چارہ گرِ دردِ نہانِ گل و بلبل
او ارہ کوی تو دلِ لیلے و مجنون | سرگشتۂ بوی تو روانِ گل و بلبل
از دولتِ تو عیش و فراغِ چمن و باغ | از رحمتِ تو امن و امانِ گل و بلبل
حسن تو در روح القدس آئینہ وطوطی | نعت تو دمِ شوق عیانِ گل و بلبل
ہر نقطہ کہ ریزد گرہ از غنچہ کشاید | کلکم بود از چارہ گرانِ گل و بلبل
این نقطہ یقین ست کہ ہرگز نہ نشیند | در دائرہ وہم و گمانِ گل و بلبل
این نظم شہید ست گلستان تماشا | در دیدۂ نظارگیانِ گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوے تو بادا
گلدستۂ معنی بہ بیابانِ گل و بلبل

دل بسکہ محو شوق جمال محمدست — در دیدہ جای خواب خیال محمدست
طول زمانہ ازل و مدت ابد — صبحی و شامی از مہ و سال محمدست
گر دید از اشارۂ ابروی او دو نیم — یک پارہ بندۂ دو ہلال محمدست
صافی کہ جوش می زند از جام آفتاب — تہ جرعۂ ز کہنہ سفال محمدست
سروے کہ مصر مصر بگلبان بہار کرد — برگِ گلی ز شاخ نہال محمدست
رویش نہ بلکہ آئینۂ حق نما بود — وصل خدائے پاک وصال محمدست
جائیکہ انبیا نتوانند دم زدن — بودن شفیع خلق مجال محمدست
بیدار بخت آنکہ دلش را بہر نفس — در خواب ہم ہمیشہ خیال محمدست
فعّال مطلق ست مرید لما یُرید — ایزد شریک رہبہ حال محمدست
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم — معدوم ہمچو سایہ مثال محمدست
پنہان ضمیر فاعلِ مطلق بفعل اوست — ہر امر و نہی تابعِ قال محمدست
تاجی کہ بر دوام دل و دولت ست دال — دنیا و دین گواہ کہ دال محمدست
مستقبلے نماند کہ نامد بکار او — خیز زمانہ ماضی و حال محمدست
خضر این ترانی از ارنی چارہ نبود — زان رو کہ وعدہ بہر وصال محمدست
آنجا بالتماس نیامد جواب ناز — اینجا نہ التجا نہ سوال محمدست
پیغام ہر پیام و طلب بر طلب رسید — این آیت کمال کمال محمدست
موسی سوال کرد کہ دیدار بہر کیست — گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه چه چیست
گفتند پرتوے ز جمال محمد ست

گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل
گفتند خوشه چین کمال محمد ست

گفتا که گوش جان ملک بر صدا ی کیست
گفتند بر اذان بلال محمد ست

جانهای خسته بسمل الله اکبرش
هر سو صدا ی جل جلال محمد ست

نه چرخ دهر و قطب و مهین هشت پیکرش
یک ذره از جنوب و شمال محمد ست

کوثر که خضر در طلبش آرزو برد
یک جرعه از محیط زلال محمد ست

نیسان که قطره را گهر بے بها کند
یک رشحه از سحاب نوال محمد ست

در رد و د و اکند تفاخر که سایه
بر فرق شان ز دامن دال محمد ست

معراج شان سید ما بین که آسمان
خم در هوا ی صقع نعال محمد ست

تنزیل را عروج ز شان نزول اوست
تکمیل ناقصان ز کمال محمد ست

مرگ و اجل بصلح گرایند همه گر
با دشمنی که جنگ و جدال محمد ست

لطف خدا ست آئینه دار رضا ی او
قهرش غبار راه ملال محمد ست

رفتن بعرش و باز فرود آمدن بارض
یک جزر و مد بحر کمال محمد ست

بر پا ی اوست دیده و دل را سر نیاز
زان ابتدا ی هر دو مبال محمد ست

هر خصلت نبی که پسندید کبریا
شرح متین ز متن خصال محمد ست

چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه
هست آنچه از خدا همه مال محمد ست

هر جا یقین جلوه او گمان مبر
در هیچ جا که مثل جمال محمد ست

در عالم مثال که مرآت حکمت ست
عکسے بود از و نه مثال محمد ست

تنها نه جبرئیل ببالا همے پرد
پرواز هر فرشته بمال محمد ست

الحق صفات خالقِ یکتا و ذات او — مالِ محمد است و مآلِ محمد است
تنگ است بسکه عرصهٔ کون و مکان برو — بر قدر عرش جاه و جلالِ محمد است
بالای دستها که ید الله گفته اند — دستے در آستین کمالِ محمد است
جان شهید خاک برین پاش و گر لصدق — اهلی سگ محمد و آلِ محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة
هر لحظه بر محمد و آلِ محمد است

دل شکارِ تو یا رسول الله — جان نثارِ تو یا رسول الله
باغ کونین تازگے دارد — از بهارِ تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بجگر — خارِ خارِ تو یا رسول الله
مژده هر فرشته بار دیگر است — بر مزارِ تو یا رسول الله
دل فراموش کرد یاد وطن — در دیارِ تو یا رسول الله
عطر ساید بجیبِ باد صبا — ره گذارِ تو یا رسول الله
رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچارِ تو یا رسول الله
مصحف اهل بیت را دانیم — یادگارِ تو یا رسول الله
زینت چار بالش دین اند — چار یارِ تو یا رسول الله
صدق صدیق را سزد که بود — یارِ غارِ تو یا رسول الله
عمر عادل است در همه حال — غمگسارِ تو یا رسول الله
جود عثمان و دولتش نازد — بر نثارِ تو یا رسول الله
شان حیدر همی دهد خبرے — از وقارِ تو یا رسول الله

دائما از رضای شان راضی است — گرد گار تو یا رسول الله
تربیت یافتند چون ابطین — در کنار تو یا رسول الله
شان شان مید هد نشان جهان — از شعار تو یا رسول الله
شد بزه گر اجین چمن شاداب — گشت زار تو یا رسول الله
هیچکس نیست جز خدای علیم — راز دار تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ — هست کار تو یا رسول الله
کفر را کرده در هم و برهم — گیرودار تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود — بجمار تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید — افتخار تو یا رسول الله
هست در کائنات بر همه چیز — اختیار تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد — روزگار تو یا رسول الله
روز و شب دور میکند گردون — بر مدار تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد — جو بهار تو یا رسول الله
رفتی و گلشن است وقف خزان — بی بهار تو یا رسول الله
گشته دلها بداغ ماتم تو — لاله زار تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه — سوگوار تو یا رسول الله
جان دردی کشان رسید بلب — از خمار تو یا رسول الله
دور آخر شد و زحد بگذشت — انتظار تو یا رسول الله
پرده بردار تا بگلشن بینم — از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاکپای تو جوید | خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند | بیقرار تو یا رسول الله
میدهد جان بدر دهر شهید | جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد | بجوار تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بگشاید
بدیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از ردی و طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی در جمع و تفریق

بزیادت رعایت سجع

آمد بهار و پرفتن سرگرم آشوب و فتن | از رنگ گلهای چمن رخسار و جیب آتش فگن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین ردا نسرین بدن | لاله ز تو خود برقع زدن خرمن صفت جان دادن
آمد بهار بخزان همه از حسن دلبران دمبدم از عشق بیدلان | با بلبل و گل ترجمان
چین بجبین و سرگران با سبزه خوشی دامن کشان خندان و گل افشان کنان با سبزه پوشان چمن
آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از نسترن با گل هزاران با دود و آتش همعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن توامان با نرگس از چشمک زدن
آمد بهار دلکشا مخمور می سرتا بپا در جیب و دامان صبا از نکهت گل عطرسا
با نغمه های غمزدا با عشوه های دلربا از شاهدان مه لقا چالاک تر در مکر و فن
زرین گلاه گلگون قبا جادو نگه رنگین ردا با برزبین سرو رهوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه خو زرو و آشنا آئینه بین حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبه شکن
سرو چمن از خودسری جوید بطوبی همسری نرگس بصد جادوگری سرگرم نازدلبری
از زهره واز مشتری گردید جانرا مشتری گل همچو رخسار پری سنبل چو زلف پر شکن
پروانگی بخش صبا تا عندلیب بی نوا بر حاصل مدعا پروانه سازد خویش را
زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جا بجا هر تخل موزون گویا شمع رست روشن دگن
تا از پری رخسارها با مژده دیدارها آمد باب گفتارها گل با گفتن کارها
دارد که در گلزارها سر میکشد از خارها بالید یکسر بارها از خرمی بر خویشتن
گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل
بر هر در و دیوار گل بر هر سر و دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن
کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا الفا جدا انشا جدا
ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا مست اند و شاد و چرخ زن
وقت ست اگر هر خشک و تر با هم شود شیر و شکر وقت ست اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر
وقت ست بالیدن اگر بالیدگی گیرد سرا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرهن
از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی انجم الهدی خیر الوری بحر عطا ابر سخا
کان حیا کوه وفا جان ولا شان علا شمع لقا مهر ضیا ماه صفا شاه زمن
محبوب رب ذوالمنن فخر امم مهر عرب با دو عجم عالی نسب ابر کرم دریا همم
امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم فخر طلب فیض اتم عرشی مکان شیر ب وطن
پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و نشو و ثمر جن و ملک انس و بشر
در تا لب خاکی اگر نورش نگشتی جلوه گر هرگز نزیبا مهر جان از تن فروغ از بدن

برگردن آن نازنین خم گشتن زلفش بین شام ست یا آیا چنین یا صبح خندان همنشین

یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافور ست این در سایه مشک ختن

بوی ازان زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا

لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور طلعت در برش تاج تعمر بر سرش تیل رسولان لشکرش فوج ملائک چاکرش

تقدیر حاضر بردرش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن

در محفل میلاد او پیمانه قصد باسبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو

بلبل گل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون به دارد روی این گر عشق او گردد قرین

گر ناقه آن نازنین بنهد خرامان بر زمین از لیلی محمل نشین نا یدبجز مجنون شدن

غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف عیب و حضور از هر طرف نار و غرور از هر طرف

عیش و سرور از هر طرف دیگ و دور از هر طرف سرگرم بزم آرا ستن

اختر شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگاران هر طرف

چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند در حضرتش

سرو و چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف قصاب و خندان یکطرف

قمری با فغان یکطرف دیوانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچو من

خضر و مسیحا یکطرف طوبی و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف

جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف کم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

امی جان خوش آمدی جانان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی در دان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی گنج نهان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی نور دلم خوش آمدی
ای دلربا خوش آمدی ای دلستان خوش آمدی ای همنشان خوش آمدی ای همزبان خوش آمدی
ای مه لقا خوش آمدی ای جانفزا خوش آمدی ای جانستان خوش آمدی ای دلبران خوش آمدی
ای جان جان خوش آمدی ای جانان جان خوش آمدی درمان جان خوش آمدی برمان جان خوش آمدی
سلطان جان خوش آمدی مهمان جان خوش آمدی جان جان خوش آمدی با دا فدایت جان و تن

قطعه

این چهره زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شهلای تو این زلف عنبرسای تو
مژگان صف آرای تو ابروی دوتا تو لعل شکرخا تو دندان تو زیب دهن
اول زمه گیرد نشان ثانی ز مشتری امتحان ثالث شکیب از مردمان چارم دم از زیر بیان
پنجم دل از دست بتان سادس ز دل تابد توان هفتم قرار از تن رمان هشتم مدار از جان رمق

قطعه

میدارد اندر شب سحر می آرد از بهر خبر می بارد از خود مشک تر برد از رخ عنبر اثر
آویزد از تار نظر می خیزد از دل تا بجگر ریزد ز داغ جگر اگیزد ز آسیب محن
اول بر کف روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قد دلجوی تو
پنجم بهار کوی تو سادس هوای بوی تو هفتم خم ابروی تو هشتم خم سیب ذقن

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو
با قامت رعنای تو هم با دو دندان تو هم با لب خندان تو هرگز نیارم دم زدن
نگهت نه گل صبح از صفا ظلمت نه شب مشک از خطا ساغر نه می سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

سر واز داد شمع از ضیا آب از گهر تاب از سها مرجان جان رنگ از حنا گوهر نگار دُر از عدن

ای از صفت ذات تو بری نازد تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا گوی سبقت می بری با تو نزد خود سری گر شمع جوید همسری بشکن سر شش گردن بزن

ای دهنت راهزنان قاصدگان خسته جان بی طاقت و تاب و توان گیرند چون اشک دان

گر بگذری دامن کشان یک ره ز خاک کشتگان تا هم کز این خاکی نشان دستی برآرند از کفن

نور تو از روز ازل تا جاوه گر شد بر محل اندر احت از حسن عمل در کار شیطان صد خلل

شد لات و عزا و هبل در عهد حکمت مبتذل از بیم قهرت در بغل زرد و دژم رخ را هر من

ای مهر و مه را جان گزین از سجدات داغ جبین ای بر درت عرش برین چون آسمان سر بر زمین

ای شاه هر مسند نشین بر تخت رب العالمین ای شهپر روح الامین در محفل تو با دزن

اکنون ز نعت تو بکف مدحیه دارم از شرف زین پیش از روی شغف با مدح و ذم بودم طرف

گه بهل را گفتم خزف گه سنگ را در نجف عمری عبث کردم تلف در وصف فیل و کرگدن

گه شاه را گفتم گدا گاهی گدا را پادشا گه بخل را گفتم سخا گه خاک را بر عطا

گه مهر را گفتم سها گه ارض را گفتم سما گه زاغ را گفتم هما گه باز را گفتم زغن

از حرص و سودا و جنون میدا شتم در سر فزون شرمنده ام هم بیدکنون زان و که از مکر و فسون

حاصل نشد دنیا دون جز مغز جان و جوی خون از پوستم نامد برون شد پوستین من کهن

دیوانه ام لایعقلم از نه هزده عالم غافلم زان چین ابرو مسلم فارغ ز تیغ قاتلم

تا هم مم آب و گلم با زلف و ترگان شاغلم از بهر منصور دلم کافیست این دار و رسن

ای مظهر نور خدا ای جمع شاه گدا دانی که در شوق چها بر من گذشت از ابتلا

چون عندلیب بی نوا از آشیان هم جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون ز دست این و آن دل میبرد از دست جان
ای دستگیر بیکسان سیدی که بیتاب و توان بیدست و پا و خسته جان افتاده ام اندر دکن
تن محمل ست و دل جرس از درد نالم هر نفس چندینم مپیچ و پس فریادخوانم بس بس
ای بادشاه دادرس الله بفریادم برس تا کی شهید اندر قفس نالد چو بلبل از محن
در بزم مهلا دین نمان تا کی اجابت شد عیان باید که در ختم بیان باشد دعا در دز بان
هم بانی و هم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند دائم شادمان یارب بحق پنجتن
سنجیده گفتم داستان با دصبا این بر مغان از من بسان باد ستان در کشور هندوستان
آهنگ این سحر البیان چون میدهد ذوق نکته دان جاهل چه داند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم — ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم
ازین که نامه نظمم دم از خطا نزند — چه غوطه ها زده در بحر مشکناب قلم
برای رقص عروسان جمله معنی — ز روی نغمه شود زخمه رباب قلم
ز بسکه طره هر شعر در خم و پیچ ست — خورد لبان خم زلف پیچ و تاب قلم
برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم — همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم
چو شاخ نرم که از بار میوه خم گردد — کمان شده است ز بار دو رخ شباب قلم
ندید دولت بیدار عشق تا نکشید — سر از دریچه خلوت سرای خواب قلم
اگر رسد بزبان حرف عشق تو چون شمع — کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم
ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد — نشد بدائره نقطه بار یاب قلم
دلم طپید ازین غم که بود در کف من — برنگ نبض علیلان ز اضطراب قلم

ندا و کشمکش حبر م رخصتے که رود — ز تنگنای خطا بر رهِ صواب قلم
زپشت پای ندامت سری نمی برداشت — عرق فشان جبین بود از حجاب قلم
سیاه بختی نظمم نگر که پیش ازین — نداشته ست سر مدح بو تراب قلم
علی شبیه خدا آنکه وصف چهره او — رقم زند سر لوح آفتاب قلم
سحاب فیض غمامِ کرم که در وصفش — حباب بحر دوات ست و موج آب قلم
شفق چو سوده شنجرف آسمان کاغذ — دوات چشمه مهر و رگ سحاب قلم
خدیو کشور ایمان که دست قدرت او — کشید بر ورق چرخ کج حساب قلم
دمیکه منشی قدرت نوشت نامش را — سری بسجده فرو برد بر کتاب قلم
صفای عارض او در قلم نمی آید — که نقش نظم چه بندد بروی آب قلم
اگر شفاعت او به تو افگند بجهان — خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم
بسر نوشت جهان کو سواد فطرت داشت — نگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم
بغیر شمع جمالش نکرد روز ازل — پی مسوده لوح از لکاب قلم
شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا — نهد بناصیه لوح مستطاب قلم
زبده وصیح ارادت چو مهر تابان شد — بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم
توئی که فالزم عفو تو گر بجوش آید — کشی بنامه اعمال ناصواب قلم
بخون ظالم کشد تیغ تو خط انصاف — چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم
برات زندگی صعوه گر رقم سازند — بدور عدل تو گردد پر عقاب قلم
ز بیم قهر تو چون شاخ بید مے لرزد — اگر بصفحه کشد حرفی از عتاب قلم
چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ — که همچو موج در آمد ته حباب قلم

چو شاخ گل که به شبنم وضوی تازه کند
بوصف نام تو شوید لب ز گلاب قلم

چنان بیاد تو دیشب گرسیتم که سحر
بچشم دائره حرف یخت آب قلم

در ثنای تو چون در خور زه کوته گرفت
ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم

خیال وصف براق تو گر بدل گذرد
لبسان برق رود بر ره شتاب قلم

بپای بوسی تو راستی قامت را
بدل کند بنجم خلقه رکاب قلم

چو از حلاوت وصفت زبان بیالاید
بروز یاد دلم لذت شراب قلم

منم کمینه غلامی که داغ بندگیت
کشد بخط تجلی آفتاب قلم

ز تیره بختی من سرمه در گلو مید است
که نغمه تو نه سنجید چون رباب قلم

زبان بریده چرا در گلو شکست صفیر
سرش کنند باین جرم ناصواب قلم

خمیر آب و گلم هست آتش عشقت
ازان بنام تو میدارد التهاب قلم

بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو
اگر بدست بگیرم من خراب قلم

همین بس است که وصف تو بر زبان باشد
ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم

بروز معرکه گر شاعری کند هرزم
ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم

اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد
بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم

بلوح عرش نوشتند اجر طاعت من
دمیکه زد رقم این مایه صواب قلم

بجز مذاق من آری گهی نریخته بود
بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم

کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان
که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم

شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد
پی ادای مناجات مستجاب قلم

همیشه تا که نگارد بصفحه هستی
سوال نامه احباب را جواب قلم

برای شرح سیه بختی حسودان باد
نرد داغ لاله دوات و پر زاغ قلم

مدام در دل بدخواه جان برشته او
گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه ز نام بهار پیرایش
چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات ساز دجای من
لا بیک تشدید مد آه شد آلای من

الحذر ای آسمان از صور شیون زای من
عرصه کون و مکان تنگ ست بر غوغای من

شب شبو دماتم نشین ظلمت آباد الم
مو برا ندام سحر خیز و ز شیونهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند
نیمه در گوش ست ماه از بیم هایهای من

پست همت از تنکظرفی بداند آسمان
ورنه این گردون حبابی خاست از دریای من

گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد
دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من

باد پیمایید مدام از حرص جام آفتاب
در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبویم ریختند
بر دو کش فوارهٔ آتش بود مینای من

جرعه از وصل خواهم تشنه دریا نیم
آب را ریگ روان دریا بد استسقای من

ای کباب لخت دل دی خون ناب چشم تر
کام جان را تازه دار اکنون که وقت سلوای من

با خیالش لیکه خو کردم ز بیرون و درون
معنیم نازد ز صورت صورتست از معنای من

من ز رانی قدر ای الحق دیده دیدن کشاد
لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر
زان نشد منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیا دون
سلطنت گردیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر
کرمک شب تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپندم از آتش دل جا خود ناکرده گرم
قیس سر بست از میان و کرد خالی جای من

از دلم در بحر نازک تر حبابی بر نخاست
منت نم بر نتابد جام استغنای من

میروم زیرا که بر هر گام چون نقش قدم
فرقم از منت فرو افتد بزیر پای من

چون سپندم جستن و از خویشتن رفتن یکیست
فرق نتوانکرد در رفتار فرق و پای من

شربت وصل که میخواهم که دی همچون مگس
کرد دامروزم بگرد شکر فردای من

برد مد فردا ز جیبم صبح اقبالی که رشک
دی برامروزم کند امروز بر فردای من

خواهش کوی که میدارم بسر امشب که فرق
از اراد تها سری دارد که گردد پای من

مشق توصیفی که دارم آرزو کز آرزو
چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من

نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش
خامه سان از هم نمیگردد جدا لبهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
میزند پهلو بماه آسمان سیمای من

شوق دیدار که میدارد دلم کز کسب نور
هست چشمک زن براختر دیده بینای من

آستان خواجه دین است اینکه بس
نازد از خاک درش هم دین و هم دنیای من

بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
مرشد من دی من و الی مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند روحم بروح
زانکه باشد هر درخت خلدش طوبای من

از درش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش
بودمی در جبهه سنگ و سنگ بودی جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
شیشه خواهد می ز جام و جام از مینای من

رعشه در نور نگاه افتد ز بیمست بر درش
در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

چشت و جیلان دو رهبت منزل معنی یکیست — سر کشد یک ره عالمتاب از جوزای من
خوردن یک میوه را البته می باید دو لب — کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من
میوهٔ اجمیر در بغداد می آید بدست — هم ز بغداد ست در اجمیر نعمتهای من
ایکه نیسان شد ز وصفت کلک معنی زای من — آبرو اندر گره بستند گوهرهای من
روزها تا شام را کردم سحر در یاد تو — آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من
تا ز نیسان صدف نام و نشان باشد بود — گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من
ذات یکتا را نشان وه در صفات انبیا — سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتای من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو — هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من
دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش — مژده لا تقنطوا از مرقد مولای من
سائل آمد بر در جاهت گدای قادری — خود بده از غوث الاعظم هم دهان مولای من
سائل آمد بر در جاهت غریبی مفلسی — رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من
سائل آمد بر در جاهت سگ کوی نبی — زاستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی حسانش بهار روضهٔ رضوان — صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن
نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق — شمیم زلف مشکینش ختن را حجت برهان
جلال شوکت نامش فنان ذوالفقار دین — کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

آزوگشتن ترا خواند کنار عافیت دامان — آزوگشتن ترا خواند کنار عافیت دامان

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران آرزو دارند — ز حسرت زار نالد در چمن نوا رش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او — ز جودش رو بجود اہل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد — بلا گردان ہوای اوست خورشید و مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش بر در یابد — فغان از رشک گوہر بارش نیسان کشد فریاد

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکف دربار بار آید — شد از انعام عامش پر ز در دامان خدا مان

تجنیس مطرف

شراب قہر او ریزد شرار مرگ در جانہا — نگاہ تند در پیکار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند — دہان غنچہ سر بسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آب است — گہر را پیش رشح جود او نیسان کند نسیان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گہر بر خاک می ریزد — که حیرت ناک میگردد بمنزل ہمت اوکان

مقلوب مستوی

بقلب مستوی ای شاخ کلک مصر عی داری — نثاری حیف تخم لعل و لعل مخفی حیران

التسبیح

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش | عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش | فلک هر دم بفر بانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی | رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت راز تکمیل کمالش پایهٔ عزت | حقیقت راز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او | فلک یک ریزه چین خوان انعامست چون دونان

قسم دیگر ازان

لب خندان او در طرف هر گلشن بر افشاند | ز شبنم باده گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر ازان

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او | که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر ازان

بخوان لعتش پیر فلک کی همسری خواهد | دونان دارد بدست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر ازان

خردمندان بیاموزند از بی حکمت و دانش | که دانش باشد از بی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر بنا شد حکم عدل او دگرگون | معاذالله بکیدم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو ناوک ز کمان در عهد عدل او | قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدورش آنقدر دهشت ضعیفان پر بگو باشد | که رو به ناخن کین برکند از پنجهٔ شیران
زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او | بهندوستان زبان فارس و هندی سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط فکر مصرع ثانی | شد از نون و الف در هر دو صورت معذرت خواهان

منقوط

بزیب لبشت زین رو پیش بخشی بخشش رتبت | زبینش پیش زین رو بینی بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس طارم اسلام و عدل و علم را عامل | سوار اردهم اکرام و حلم و حملهٔ اسلطان

اللزوم

بفیض او که سنگ و سیم بندد دهد گریبان | شرر در سنگ و خاکستر میان سیم شد پنهان
نه بس هر سنگ را خاصیت سیم ست از جودش | درین بازار سیم و زر چو سنگ راه شد ارزان
بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم خیر انیم | دل سیمین بران سنگین چرا باشد بدین عنوان
عرق از سنگ در وغن از درون سیم میجوشد | بسنگ و سیم اگر قهرش فشاند آتش سوزان

المتلون لبسه بحر

دل تو مایهٔ فطنت سر تو آیهٔ ایمان | قد تو مایهٔ قدرت خد تو سایهٔ یزدان
در تو قبلهٔ وحدت رهِ تو کعبهٔ طاعت | لب تو معجز همت کف تو قلزم احسان
دل تو مرآة ذهن و تن تو مورد دانش | رخ تو لمعهٔ مهر و خط تو روکش ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت | همه تو همت عالی همه تو صورت احسان
شب تو معدن کوکب مه تو مشعل شوکت | ید تو غایت حجت کف تو منتج برهان

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر کشائی طرۂ پیچان
خجل از بوی تو مشک ختن گردد بہر عنوان

گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد
کہ رشک روی تو گل را نسازد در چمن خندان

جلال ہیبت تو آیت فتح و ظفر بنگر
جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان

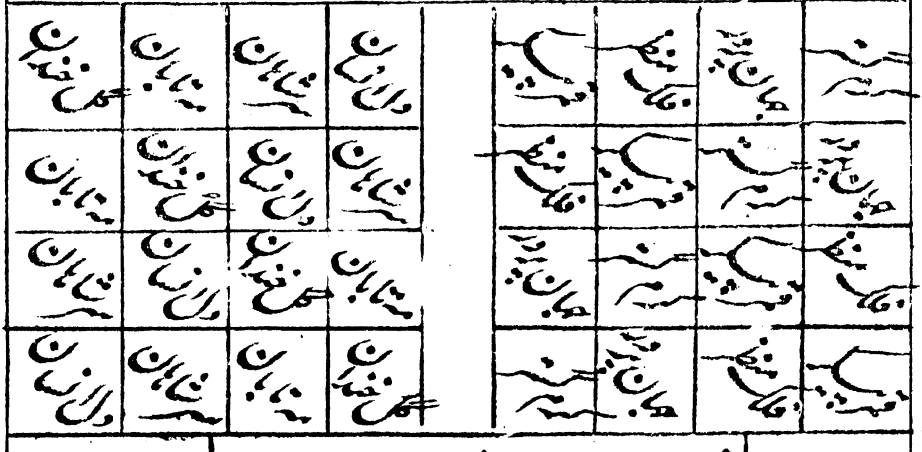
بیان ہمت تو غایت آرا جہان محفی
درون صورت تو سیرت روح روان پنہان

بعالم از دم جان بخش تو عیسی مخجل باشد
بدینا تشنہ سر چشمہ تو خضر دل از جان

نہ تنہا ذرہ مہر خد تو آفتاب آمد
کہ باشد قطرہ ریشح یدِ تو صد سحاب شان

المربع ہم بعرض خوانند و ہم بطول

مصرع اول — مصرع ثانی



فقرات نثر کہ ہم بنظم توان خواند

سحاب مکرمت + بحر حقیقت + معدن ہمت
دماغ دانش + و مہر درخشان مطلع ایمان

وحید العصر + یکتای زمان + فخر نبی آدم
فرید الدہر + دارای جہان + سر دفتر شاہان

سلیمان جاہ + گردون بارگاہ + آئینہ قدرت
گلستان حقیقت + باغ ایقان + جوہر ایمان

جناب مستطاب عنی ہمین نواب الاجاہ
الٰہی تا قیامت زندہ باد آمین بگو ایمان

خاتمہ

لله المنت که از بهر سکوت مدعی پوشد
لگارد عوی یکتائی من زیور بر بان

مرا در زیر فرمانست اقلیم سخن سنجے
فصاحت بر منم سلطان بلاغت بر منم خاقان

منم سبحان معنی و زبان دان حقیقت ها ن
که می نازد بدور فکر من خاقانی و سلمان

مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل
دو عالم گر دهندم در بهاے آن بود ارزان

منم آن مایه فطنت در اقلیم سخندانے
که چیند لقمه دانش ز خوان علم من لقمان

تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم
که حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان

حسودے را که از بیدانشی با من معارض شد
کجا یابم که بادی دانمایم این در غلطان

زبانم را نی همدم کسے پیش که رد آرم
که من از جوهر ذاتی خویشیم فخر هندستان

حکیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من
بخاک هند ریزد آبروئی خطه یونان

سرودش غیب الهامیه نامیده است نظمم را
سزد گر تحفه بفرستم ز هندستان سوے ایران

شهید اشبه تواند در جهان نبود مگر روزے
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحه دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه تقلبے ست که از دعوی یکتائی هم
عشق با حسن معارض شده در مدحت و ذم

آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت
که مرا سلطنت ملک حدوثست و قدم

منم آن خانه برانداز طریقت که مرا
شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

منم آن خسرو عالی که گدائے گویم
بوریا رانه فروشد عوض مسند جم

منم آن وادی نغمیده غربت که ازان
زحمت آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنای گلستان دلم هجر و وصال — رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون — حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
وقت آنست که از صولت یکتائی من — با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
حسن زین قصه جانسوز بر آشفت و بگفت — که برون می نهی از جاده انصاف قدم
دعوی همسری من ز کجا میدارے — وین ندانی که ترا هست ز من قدر و قیم
هرزه زین سلسله بیهده بر خویش مپیچ — کین قضیه شودت منتهج صد درد و الم
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست — فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم
منم آن جلوه خاتون ارادت که بود — چشم مشاطه وحدت ز جمالم خرم
در شبانگاه ارادت که مرا داد ازل — صبحدم حکم قضا و قدر آمد تو ام
گونه عارض امکان وجودم ز وجوب — بجنیه پیرهن حادثه ام عمد قدم
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست — خوش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم
شاهد غیبیت که خلاق خلائق با من — الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم
همچنین کز خدا هم عجبالش شیدا ست — بیدلی کز نیستان کنیزش همدم
گر نبودی تو شب سینه نبودی مه و سے — گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
عشق از دیدن من خیزد و آن مرد دل و جان — حالتی هست که از بهر تو گردید علم
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون — در هویت که گرفتار شدی از ره غم
گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین — که نیاز تو بنازم نزند دم که منم
عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور — تو و این مدح فراوان من و این تهمت ذم
به حکیمیکه بود نبض خرد در کف او — بخدائی که دهد با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلے — بر زبان ست ز فیض غم او تا ایندم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او — سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشهید جگر افگار و نگارش که مدام — موکشان سوی بنارس برد ش جذبهٔ غم
بجگر سوزی پروانهٔ جانبازی که شمع — هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
نبوا سنجی بلبل که ز فریاد حزین — صبح در پیرهن گل شکند خارالم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق — بشر ربا ری جان و دل و چشم پرنم
که اگر جذبهٔ من پا نگذارد بمیان — ز نگی و دیو نماید پری و حور نهم
دیده را فرصت نظارهٔ شوق — گونهٔ روی بهار ست چه پیر و چه بقسم
گر تو با و ز نکنی از قدم فرق برو — تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرح محمد صادق — رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت — گوهر دولت و اقبال سراوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم — داد در پنجهٔ خورشید قضا تیغ و علم
آنکه از دیده بشوکت و شانش دارد — کلک ارباب هنر مرتبهٔ رایت جم
سیم و زر لسکه بدورش بچوی هم سخرند — زر و باشد ز غم همت او روی درم
خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل — هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
وقت آنست ز خاصیت عدلش کامزور — ناخن عیش خراشد بمیان چهرهٔ غم
صورت پاس هیولی نپذیرد از پاس — شکل امید شود منهج صد ناز و نعم
کار با صلح فتاد ست ز بس در عهدش — گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
ز هرهٔ گاو زمین آب شود از بیمش — غضبش گر بسر کوه زند تیغ دودم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد رخشش — گر پی پیر فلک حمله کند چون ضیغم
چرخ چون پنبه برهم زده از هم پاشد — خانهٔ ناوک قهرش چو نشیند در هم
همتش را گذر افتاده و از موج حباب — دیده بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
خندها میزد و میگفت که انکار و قبول — نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم
بخشش آنست که زر پاشد و پوشد ز کسان — نی چو دریا بخط موج کشد مدرقسم
بارک الله ازین شوکت و شانی که بود — هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
عشق تا نغمه گر گشت باین مدح و ثنا — حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است — لیک یک نغمه سرایم بجوابت من هم
جند امعجزهٔ فکر رسایش کامزوره — دم او جان بسخن میدمد از نای قلم
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن — سکه خوانند بنامش ز عرب تا به عجم
دانش آموز حکیمی که بسا به عقل — درک طرز حرکت میکند از نبض قلم
قالب لفظ از و روح معانی دریافت — دم جان بخش مسیح ست بفکرش همدم
رفت و اقرار خداوندی او کرد نخست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
هست صیقل گر آیینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
دود هٔ مشعل مهر ست مدادش زان رو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فکر او بکر بمعنی ست ز غیب آلبستن — فیض روح القدس انسیت با و چون مریم
زادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف — نظم او آمده با معجز عیسی توام
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر — روشن از پرتو نورش ز عرب تا عجم
گشته سرمه [illegible] دیوانش — [illegible] دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است دران معنی دلکش سرسبز — همچو حوران چمن پوش بگلزار ارم
موج در موج بود سطر نصب جاذبهٔ لفظ — معنی دور و تسلسل قلمش کرد رقم
مصرعهٔ نظم که بر یکدگر افتاده درست — سهر معراج قبول است تو گوئی سلّم
عقل پیش خردش مبتدی لایعقل — علم از وی متعلم صفت لایعلم
بگلستان جلالش نرسد باد صبا — لغزد اندر چمنش پای نگاه شبنم
در خور حوصلهٔ ما نیست رسیدن آنجا — گر تو خود میروی اینجا سر من هست قدم
الغرض بود و دست و گریبان فرسند — از پی رفع نزاعی که در آمد بر قسم
بر در حضرت ممدوح رسیدند دو لے — بارگاهے بنظر آمده با جاه و حشم
بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک — تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد — تاج خورشید فتد از سر چرخ مجسم
بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز — همه گرخفته در آغوش طرب گرگ و غنم
بارگاهی که ز بار و سب شعاع خورشید — آستان روبی او کرد فلک با قدِ خم
بارگاهی که شب و روز در و سے لافد — گوسپند از سر همسایگی شیر ژیم
هر طرف کوکبِ اقبال بالا گردانش — پیر گردون همه دم در صدد طوف خیم
وام کردند نگاه از دل و دیدند از دور — صورتِ نور مجسم سر پیر محکم
مسند افروز تجمل صفتِ مهر منیر — تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش — همه در خدمتش آماده کمر همچو خدم
اخترش نام شنیدند و در آمد بنظر — آفتابی بهزاران شرف و جیل و حشم
دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب — پا نه جنبید ز جا بر صفت نقش قدم

خبرش داد ادیب هنر آموز خرد — کای بمیراث تو فرمان قضا از اب و عم
بحضورت دو غریب از ره دور آمده اند — که غریبیست ز بس دعوی یکتائی هم
هر دو را از ان حضوری شد و رفتند از خویش — هر دو از عجز نهادند سر بر قدم
عشق را دید که پیری ست حقیر و لاغر — خشک بی برگ و بری صورت نخل ماتم
تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار — ناتوان چون نفس صبح زاندوه هرم
در برش خرقهٔ صد رقعه که در هر تارش — ناخن غصه فرو رفته بصد وحشت و غم
همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس — نگهی بر مژه غلطیده برنگ شبنم
استخوان لبسکه بزندان ملامت فرسود — همچو جوهر شده زنجیر دران مستحکم
همه تن آب شد از تهمت هستی چو حباب — همعنان با نفس خود صفت دود بهم
نگه آماده دیدن مگر از کثرت ضعف — در چکیدن صفت قطره ز چشم پر نم
موی بر خسته تشدید غم و شدت درد — تن خاکی همه با گرد کدورت مدغم
چون سپند آتش پنهان ز نشستن خیزد — خاستن میل نشستن خرد از نقش قدم
دیده خمیازه کش بادهٔ اشک گلگون — زخم دل تشنهٔ آب دم خنجر هر دم
سر بشوئیش ز خط جوهر سنگ طفلان — داغ سودا زده ز خم جگرش را مرهم
خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد — آبرو ریخته چون اشک بدامان الم
موی ژولیده بسر کهنه گلیمی بر دوش — همه وقف نظر پاس ز سر تا بقدم
حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید — کرد بر لوح سحر سورهٔ والشمس رقم
زلف رخسار تو گوئی که نوشت ست قضا — شب قدر و سحر عید بخط نوام
چشم غارتگر جان و مژه بر هم زن هوش — نگهش آیه پیغام قضای مبرم

خال لبت دکش سامان بیستی شوق — ابروش زشاک دم خنجر بیداد و ستم
لب بدندان درد مرجان که جگر خون شد ازان — گونه پان و مسی چون شفق و شام بهم
طرفه نخلی ست قدش کز چمن جان برخاست — عمر چون سایه بهر گام فتد زیر قدم
منفعل صبح قیامت ز بیاض گردن — نجل از سینه صافش سحر آئینه دم
بسکه چون آئینه صبح ز ندوم ز صفا — از شکم تا پشت هویدا شد و از پشت شکم
نتوان بست بوصف کمرش نقش خیال — نتوان جست بیاد دهنش راه عدم
شیره صبح سرشتند بنور مهتاب — تا در آمد بوجود این صنم حور شیم
پیکرش ریخته قالب کافور بهشت — جوهرش بخته نور ز سر تا بقدم
هر دو ساده و حیرت زده چون سایه و نور — همه گر دست و بغل بر صفت شادی و غم
یکی از خنده ناخواسته گلدسته بدست — دگری از اشک بکف نقد روان چون شبنم
هر دو را پیش نشایند باعزاز تمام — بطریقیکه بود شیوه ارباب کرم
پیشتر خواند و بفرمود که تا عرضه دهید — صورت حال که فی پیش توان گفت نه کم
عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت — کای خداوند سخن داد رس سیف و قلم
یکقلم دشت سخن گشت مشام معنی — تا ز تو مشک فشان شد قلم غالیه دم
گفتگوی که بتان را به نگه می باشد — از صریر قلمت می شنود جذر اصم
از تب لرزه بیم تو بخود می پیچد — چرخ چون ریگ روان کل همه چون موجه یم
بسکه از قهر تو افتاده بعالم زلزال — فتد از طاق دل برهمنان یاد صنم
خاک کوی تو زگوش گل و چشم نرگس — مرض بی بصری می برد و عیب صمم
خصم گر کج نگرد راستی تو چکند — مینماید همه دم چهره بشمشیر دژم

دشمن جاه تو قدر تو چه داند که کسی — فرهی را بسفاهت نشناسد زرم
شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار — هست آوازه اش آویزه گوش عالم
حاجت دل که کشیده ست مرا بر در تو — نکته سنجا بحضور تو کنون عرضه دهم
حسن را دعوی آنست که از روز ازل — آنکه مقصود ز پیدایش خلق ست منم
او که بی قدری صاحب نظران می خواهد — من اگر داد ز دست تو نجویم چه کنم
حسن ایستاده مشد از ناز و بآهنگ غرور — پا بخش داد که امی زبده ارباب همم
ایکه از شوق ثنای تو صریر قلمم — قوت ناطقه بخشد بزبان ارقلمم
صفوت رای تو روشنگر آئینه عدل — شوکت عدل تو بر همزن بنیان ستم
زهر هم خاصیت قند مکرر دارد — شکرستان شده از بسکه بلطفت عالم
تلخکامی عدو را چو عسل ساخته اند — نوشدارو مبتدل شده با شربت سم
باغ لطف تو چنان بکر لطافت دارد — که سلیمان خرد از مور چگان قوت شم
ناخن جود تو صد عقده مشکل وا کرد — نتوان بست دگر قافیه لفظ اهم
میدهد عشق ره و رسم وفا را بباد — کف افسوس بپیش تو ازان می مالم
این تنک حوصله خواهد که بباز ار جهان — قدر دلداری یوسف منشان گردد کم
عشق چون رخصت احضار گواهان در یافت — ناله از سطح زمین تا فلک افراشت علم
داغ را کرد نمک سود بشورانید اشک — اشک را داد بجو تا به دل شورش هم
وحشی وادی دل وحشت زنجیر گسل — که بگردش رم آهوی ختن خورد قسم
گله حسرت و حرمان همه محو دیدار — که بخار شره چون آبله پیچیده بهم
یکطرف شوق وصال آئینه دار حیرت — یکطرف شور جنون سلسله جنبان الم

سر شوریده ز سودای عبث با سامان — دل غمدیده بفریاد حزین سوخته دم
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل — عشق را سلطنت ملک حدوث است قدم
حسن هم گرم صف آرای ستمگر دیدم — که ازان مملکت دل شده در هم برهم
سر مه چون دست بدست نگه ناز سپرد — زار نالید مسیحا که دریغا مردم
خنده دزدید لب و جان حزین رخصت شد — مژه جنبید خرد گفت که من هم رفتم
یکطرف غمزه سفاک بجز نریزی خلق — محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم
یکطرف عشوه بیباک بتاراج گرفت — صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
خم ابرو چو گواهی باشارت در داد — کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم
قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شگرف — حجت هر دو طرف جمله در آمد برقم
هر دو صف منتظر استاده دران مجمع عدل — تا چه انصاف کند قاضی جمشید حشم
حاضران محو تحیر که ز آغاز شعور — نشنیدیم چنین حال عجب تا اینم
همه تن گوش بر آواز که از پرده غیب — چه رسد مژده الهام درین مرا هم
بعد ازین رای حکم حکم چه می فرماید — که شود ملزم خصم و که نشنید ملزم
خلعت فخر که می پوشد و حق جانب کیست — صدق از رایت فتحی که کشاید پرچم
در میان همه آن داور بس نادره ساز — همچو معنی بسخن انجمن افروز کرم
ساعتی سر بگریبان تفکر بنشست — که ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم
پس بفرمود که صد مرتبه از روی قیاس — رتبه هر دو بمیزان خرد سنجیدم
پایه عشق گران یافتم از تمکینے — که دل غمزدگان داند و من میدانم
عشق صیقل گر آئینه حسن ست بلے — عشق مشاطه معشوق جمال ست نعم

ربنه عشق بلند ست و بلند ست و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
حکم لولاک گواه ست که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی ست — منزل عشق بود همچو نگین در خاتم
حسن شاهد گهر و عشق بود آب گهر — دُر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن حرف ست و خط و عشق بود لطف و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نعم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — عزت لفظ بمعنی ست برِ اهل قلم
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مُبهم
حسن جنسی ست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
خبری میدهد از جلوهٔ ذات مطلق — اینکه نیرنگی عشق ست عیان در عالم
گاه سودا شد و اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شد و بر خاست ز دل دود الم
گاه رنگی شد و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پر نم
گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم
گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
با طرب گشته هم آغوش و نعم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش ست و گهی با ماتم
گاه یوسف شد و خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شد و گردید خریدار الم
شان وحدت شده از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم
نظر عشق و رخ حسن بود آب و گهر — دُر همان خوب که با آب نشیند همه دم

حسن را میل بخون گرمی عشق ست ضرور — لطف لقیکه بود مشعل باش همدم
میکش از باده بابی کیف چه حظ بردارد — حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
حسن عطر ست که جوشید ز نظارهٔ عشق — عشق بوی ست درین عطر نهان پندارم
لازم عطر بود نکهت و داند هر کس — که محال ست جدا کردن این هر دو زهم
راست اینست که گر دیدهٔ حق بین باشد — فرق از هر دو جز این نیست که شرش کردم
حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق — ناگزیر ست دهان به که با و صلح کنم
خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا — کرد در دیده نگاهی که نیاید برقسم
دیدهٔ عشق هم آغوش تمنا بکشاد — حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
حسن همچون شرر آمد بدل عشق نشست — کین گره تا نکشاید دگر از جا نروم
عشق برجست ز جا همچو سپند از آتش — که تعظیم نگار از سر جان برخیزم
جلوهٔ حسن همان بود و همان خصلت عشق — همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
تاب خساره همان حیرت نظاره همان — شد بیک آئنه نور و نظر هر دو بهم
اندران محکمه برخاست خروش از دلها — که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم
شور تحسین بشنیده از هر در و دیوار بلند — که زهی عدل و دهی داد و خوشا بر احکم
آن یکی گفت بحیرت مگر الهام ست این — که درین مرا هم شد ز خدای اعظم
وان دگر گفت که نوعی ست ز اعجاز مگر — که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح — که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم
از سخن تا سخنی هست بعالم باقی — سخنت ورد زبان باد برای عالم

یادگاری تو بود نظم شهید مسکین — تا بتقدیر بود رابطهٔ روح و قلم

در مدح نواب ذوالفقار علی بہادر نواب باندہ

از آب دیدہ ریختہ ام طرح نوبہار — آوردہ است چشم من بے بروی کار
منت خدایرا کہ درین تیرہ خاکدان — دامان خاطرم نشد آلودۂ غبار
مستغنی ست خاطرم از دیدن چمن — بر سینہ ام ز داغ شگفتہ ست لالہ زار
خونابۂ جگر چو مئی ناب مے خورم — نگرفتہ ام ز جام خضر آب خوشگوار
پای ہوس بدام قناعت شکستہ ام — دستم عنان فقر گرفتہ ست استوار
مستانہ می روم رہ خود در فتادگی — کہ من بر باد پای عمر روانِ خودم سوار
برخوان فاقہ مائدہ خوار توکلم — ہر صبحدم ز گرسنگی بشکنم نہار
گاہی باشتغال سخنہای ناپسند — نفگندہ ام بدوش نفس ہیچ مردہ بار
دارستگیست جوہر طبع غیور من — از فخر فقر و فاقہ مرا زیبد افتخار
برہان روشن ست کہ عریانیم چو شمع — ظلمت زدای خانۂ عیب ست زین دیار
بر قدر نور جامۂ ظلمت قبا کنند — گر خرقہ برای من آرند مستعار
سیر چمن بخاطر احباب خوشتر ست — ما را ہمین بہ گنج قناعت فتادہ کار
نشنیدہ ایم بوے تمنا مشام من — نگرفتہ ست جام ہوس دست رعشہ دار
نہادہ ام قدم سر راہ التجا — حرفی نخواندہ ام ز سوال جگر فگار
نفتادہ ام چو سایہ بپای تو نگری — نگرفتہ ام بطفل امید کسے قرار
فرد ام ستم ترا ز نم احسان دوستی ست — تا خاطرم بذلت منت نشود فگار
مرہون منتی نیم از نعمت جہان — ممنون زینتی نیم از جاہ روزگار
نقشی نہ بست لوح جبین نیاز من — جز داغ سجدۂ در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او — مشهور عالم ست به نصرت چو ذوالفقار
از فیض اعتدال نسیم عدالتش — سیماب را بر آتش سوزان بود قرار
اعجاز حکم معدلتش بین که برف را — از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار
شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل — برگ شکوفه بر کشد از سینهٔ شرار
از بسکه گل بطرف چمن چهره بر فروخت — رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار
از لطف اعتدال هوای عدالتش — تخم شرر بجنت درد مرجان ندادهٔ بار
یخ در کنار شعله فروبندد این هوا — پیدا کند برودت کافور از بخار
در پیش موج خیزی نور سخاوتش — تار شعاع مهر بود موج جوئبار
در عهد او فغان جگر سوز عندلیب — آتش زند بپر و بال عقاب ستم شعار
از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد — دود از دل سپند نخیزد درین دیار
بر آهوان چو شیر حلال ست خون شیر — دست ضعیف مور برآرد دمار مار
دود از نهاد خلق برآرد عتاب او — عفوش سر گناه کشد در برو کنار
قهرش بجان چاره زند آتش غضب — لطفش بلطف آورد آبی بروی کار
ابر کرم که از کف نیسان نوا زاد — جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار
فرخنده اختری ست بگردون احتشام — رخشنده گوهریست ز دریای افتخار
آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او — گیرد عنان بوسے گل از دست اختیار
آتش دلے که خاک دم ترک تازش — سیماب وار بیجد از فرط اضطرار
آب روان به قطره زند نهاے بے عدد — برق دمان بگرم رویهای بے شمار
هامون نورد مرحله پیما هوا خصال — خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

تا زکمیان و آئینه ران دبک عنان — گردون وقار برق شعار و قضا شکار
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند — سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار
در التزام گرم روی فکر شاعر ست — در احترام جلوه گری عشوه نگار
طوفان خرام و باد تک و میل جنبش ست — چابک عنان دکوه تن و پیل اقتدار
عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس — افتاده هر کجا که چنین رخش را گذار
تا شیر وصف سرعت او بین که خامه ام — یکجا بان برق نگیرد دگے قرار
دی غایبانه مدحت ممدوح می نوشت — امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار — اهل زمانه را بتو مے زیب و افتخار
پیشانی فلک بدر تست در سجود — قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار
نیسان ز در فشانی دست تو سرنگون — دریا ز جوش رشحه جود تو شرمسار
حاتم بر آستانه فیض تو جبهه سا — جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار
دست قدر به طره عزم تو شانه کش — نور ظفر ز چهره رزم تو آشکار
عدل تو لیکه آب رطوبت به شعله زد — بیرون نمے جهد شرر از سینه چنار
در عهد تر دماغی فیض تو در جهان — کس را بجز شگفتگے تازه نیست کار
هر شعله بر گ لاله شبنم رسیده گشت — انگار عرق فشان شده چون دانه انار
تیغ تو هست افعی در بنده که صبح — جز مغز جان دشمن تو نشکند بهار
تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند — گیرد اگر ز فرق عدو برزمین قرار
تیغی که همچو برق جگر سوز و جانگداز — آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود — رستم لسان موم گداز د تنِ مزار
قاف قضاست قبضهٔ او یا که دامن فتح — لام اجل بود خم او یا زبانِ مار
این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام — دستِ قضا ببند و مارا از اجل برار
پس انتقام خون من خسته جان بگیر — از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار
داد از جفای گردش گردون که گشته ام — بیگانه از یگانه و آواره از دیار
تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین — جور زمانه در رگ جانم شکسته خار
نی پای آنکه دادیِ افلاس طی کنم — نی دست آنکه دامنِ دل گیرم استوار
من تشنه و زمین همه لبریز آتش ست — من سر برهنه و فلک سفله سنگبار
مشکل ضرورتی که فتاد ست شرح آن — کلکِ نبان بریدهٔ ما هست عیب و عار
اکنون که اضطراب من از حد گذشته است — کارم ز دست میرود و دوست من نه کار
جان بر لبم رسید سر وقت من برس — ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار
طول کلام ترک ادب هست ای شهید — اکنون قدم بنه بسر راه اختصار
با سوز جان و درد دل از آستین عجز — دست دعا برآر بدرگاه کردگار
تا نوک سبزه را بدر شبنم ست کار — تا حلهٔ گل ست حلی بند شاخسار
آویزه بند مدح تو باد اول حسود — فرق عدو سنان ترا باد گوشوار
سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن — تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب — گیرم بکف ز باده گلی ساغر آفتاب
دانم اگر نه سایه فگندی بر آفتاب — این آب و تاب تو نبودی در آفتاب

گر بر کشد ز شعله دماغم سر آفتاب
یکچرخ سوزد آبله اختر آفتاب

آن شاعرم که از پی تعظیم نام من
بر می جهد بپای سر از بستر آفتاب

بر آسمان اگر تف آهم گذر کند
در بحر نور غوطه خورد یکسر آفتاب

در خانه که معنی روشن رقم زدم
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

تا اقتباس نور کند از زمین من
ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب

گر پرتو افگند بفلک نور نظم من
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم همیکشد ز سکوت سخن شناس
جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو مزاج رسا نشست
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
مشت غبار ره نه نشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند بعید نیست
هرگز ندیده ست کسی پشت آفتاب

افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو
کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب

چون این زبان بریده نفهمد زبان من
بهر چه خاک طعنه فشاند بر آفتاب

از آب غیرتش نه نشست آتش دلم
گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره بختی عقل خود ست آنکه
دیگر زده ست طعنه ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنای تنگ ظرفی ست و بس
کور ست و برده زعم سیاهی در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من
پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

در عهد قدردانی جوهر شناس من
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذوالفقار علی آنکه خامه اش
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

در عرصه تجلی فیضش نمی شود
کمتر جبین انفعال بر آرد سر آفتاب

عدلش چو منع گردش گردون کند شود — کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب
فکرش چو عزم جستن مضمون کند بچرخ — مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب
تا تیر صولتش بسوی آسمان گذشت — از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب
باز ایستد سپهر بپای اوچنان — کز یک اشارهٔ نگهِ حیدر آفتاب
دی صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او — در بر کشید پیرهن احمر آفتاب
گر رخ کند بجاذی دریای صولتش — در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب
قندیل سقف قصر بلندش اگر شود — رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب
رویش اگر مقابل مهر فلک شود — بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب
هر بامداد پشت بدیوار حیرت ست — از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب
از رشک اینکه نقش دلش جوهر صفاست — افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب
دعوی برفعتش کنم و ثبت مے کند — خاتم پی گواهی این محضر آفتاب
تا مطلع خطاب تو سیم بوصف او — باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب — گیرد سریر مرتبه ات بر سر آفتاب
هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه — هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب
خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر — سرپنجهٔ جلال ترا زیور آفتاب
از دامن دل تو چو خیزد غبار قهر — سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب
نیسان دولت تو زروزی که کف گشاد — پر گشته است چون صدف از گوهر آفتاب
آورده است بهر زر افشانی ضیا — از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شبپره کحل العصا کشد — گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از خیفه نکهت تو درون دماغ صبح — بخشیده است لخلخهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل — آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو — ریزد به پنبه زار ه قمر اخگر آفتاب
خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین — در بند موج قهر تو آید گر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک — از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب
از لشکر سخاوت وجود تو یک فروخت — جام طرب ز نور مئے کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود — هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیدهٔ روشن چها کند — گاهی ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
روشندلی ما نشناسد کمال تو — در ک فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین — کز دودمانه تو سکه معنی بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری — زان شد ردیف قافیه انور آفتاب
تا نقش این ردیف و قوافی بقافیه — بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب
پس من بیا من صبح نویس این قصیده را — کز رشته شعاع کشد مسطر آفتاب
تا مثل گر قصیدهٔ تسمیه کرده — آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب
بر نوع چشم زخم فلک از ستاره ها — مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس نمی کنی و ترسم که بعد ازین — از ناله افغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر کشاد — دست دعا بارگه داور آفتاب
تا در زمانه هستی پست و بلند هست — تابد بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دہر تا بدم صبح حشر باد
اوج سپہر بخت ترا یاور آفتاب

تا بندہ باد کوکب جاہ تو در جہان
تا بر سریر چرخ بود اظہر آفتاب

تا در زمانہ نام فنا را لقا بود
بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مہاراجہ سوائی مہیپ سنگھ بہادر والی الور

شبنم چو نکہت گل خاتم چنان ازجا
کہ بار خود نفگندم بدوش باد صبا

چو شبنم ست کمر بستنم ز خود رفتن
کہ وقف یک نگہ ناتوان کنم خود را

خودم مسافر و خود آب و دانہ خویشم
منم چو اشک یتیم از وطن فتادہ جدا

فغان من چو سپند ست کوس رحلت من
کہ بستہ گرہ ہستی من ست فنا

ببادرفتہ طوفان غفلتم چو حباب
ز بی ثباتی خود خیمہ میزنم بہ ہوا

چو موج در وطن خود ہمیشہ در سفرم
بملک خویش کنم قطع راہ صبح و مسا

چو نخل شمع ببالم ز کاستن کہ مرا ست
ز آتش جگر و آب دیدہ نشو و نما

دماغ نازک من بر نتابد احسان را
حباب من شکند کاسہ بہ سر دریا

چو رنگ چہرہ پرم بی اعانت پر و بال
نخواہم از سر مژگان برنگ اشک عصا

بسان شمع ز پہلوی خود خورم روزے
نصیب من بر و از مغز جان خویش غذا

نہ کاسہ یسی خورشید کردہ ام چون صبح
نہ ہمچو شام گرفتم ز ماہتاب ردا

چنان رسیدہ ام از خود کہ در نمے یابم
اگر چہ بر صفت سایہ میروم بہ قفا

نہان بدیدہ ارباب حکمتم چو نگاہ
عیان ز آئینہ اہل حیرتم چو صفا

منم کہ جز نفسی نیست در تنم باقی
برون در حلقہ زنجیر مے شوم چو صدا

منم کہ سود جہانست در زیان من
ببزم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که همت من آبروی فقر فزود
توان بگوهر من دید جوهر آبا

منم که اصل من از دود مان درویشی ست
که فقر آدم من بود و فاقه ام حوّا

منم که میکشدم درد سر ز صندل غیر
مرض بکشور من می شود فزون زدوا

منم که چاره گر من بود قناعت و بس
که صحتم همه در دست و علت ست شفا

شریک شهرت هم بوده ایم ما و دو غریب
بملک خود من و در آشیان خود عنقا

یکی که بود ز بیم زمانه خانه بدوش
چنان گریخت که از وی نشان نپیدا

دگر منم که در آئینه داشتم جائی
چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا

بر نگ بلبل تصویر بوده ام خاموش
نه فکر زحمت امروز و نی غم فردا

ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم
ز مانه سوخت خس و خار آشیانم را

هنوز نغمهٔ جانسوز بر زبانم بود
که ز اشیانه مرا موکشان کشید قضا

کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم
که از کجا فلکم برده و فگند کجا

نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست
بداغ دل صفت شمع سوختم تنها

تنم سنجاک ره عجز همچو نقش قدم
فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا

چو جان تازه که آید بقالب بے جان
بپیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا

ترا بریم بجائی که قدر ست افزاید
ازان که قدر شناس ست حاکم آنجا

بکارخانه او چاکرند اهل هنر
که هر یکے بفنون خود ست مستغنی

ز مغز موم بر آرند جوهر فولاد
کشند روغن بادام از درگ خارا

گر کاه ریشه دوانند سبز در آتش
ز نان پخته پرانند طائرے بهوا

کباب نیمه ماهی که نیمه اش خام ست
شناورست بدستور زنده در دریا

به تیغ سازی شان نعل برق در آتش | به نیزه بازی شان پشت چرخ پیر دوتا
بزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم | که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا
مقام حیف بود اینکه از زبان سخن | نبوده است بمثل تو شاعری یکتا
بگفتمش که بگو کیست آن یگانه عصر | که جنبش کلک ترا داده نعل بها
بگفت راجه بینی سنگه والی اودے | که در زمانه بجود و سخا بود یکتا
ز فخر رفعت ایوان او ز روی زمین | حضیض خاک زند طعنه تا بر اوج سما
بشرح همت او خامه بریده زبان | بر همتی فکنده بزانو ز روی شرم و حیا
سوای او نبود دعا گوی دانا فاش | بنای ظلم و ستم بر کند بخلق خدا
گیاه خشک شود سبز از نم جودش | که هست آینه دار بهار در همه جا
ز بسکه چشمه اخلاق او بود شیرین | سزد که ابر شود مبتلای استسقا
دمی همت او لاف همسری زده بود | خطوط موج کشیده ز ره بر سر دریا
ز شرم کف جودش بر سحاب نمی | نزد ز ره دادخواهد آفتاب ضیا
عجب تر آنکه بدندان معج هر شب و روز | ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا
چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز | که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا
نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف | شگفت بر صفت غنچه نیپه مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا | خدا سپرد مر او را بکارگاه قضا
قضا بفکر فرو رفته کین بشه نسزد | سزد که ازره حکمت سپارمش بگدا
گدا رسید به حاجت بر آستانه تو | بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانہ صف نعیف از ہمت تو یالاماں — کہ حصہ ہر طرف از تو رسد بجود و سخا
ز شوکت تو بود قصہ بر زبان قلم — کہ حصہ تو بود سروری بفضل خدا
ز دولت تو بہر کشوری ست قصہ خود — کہ از تو زینت ہر دفتری بود پیدا
ز طالع تو کہ چون اختری ست تابندہ — زمانہ باد ہمہ تابع طریق رضا
در تو دولت پاینده را بود مخزن — کہ گردد از تو روا جملہ حاجت دنیا
بذات تست تعلق پذیر جود و سخا — چو موجہ کہ نگردد ز آب بحر جدا
بدامن تو بود دست دولت دنیا — ہر کجا کہ روی سایہ سان رود بقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم — اگرچہ صرف کنی بی تاملش ز دو جا
گہر ز گنج تو چون انجم از سپہر برین — ز بس ز خزانہ تو ہمچو آب از دریا
سہ چیز دم نزند از سہ چیز بی لطفت — چمن ز سبزہ گل از رنگ و بو گل رصبا
بود در حسن تو سہ چیز ناز دارد از سہ چیز — مہ از فروغ دل از شیشہ آئینہ ز صفا
بود ببزم تو سہ چیز متصل بسبب چیز — دوست ساغر و ساغر ز لب ز صہبا
برای نذر حضور تو در جہان نبود — چہار چیز تہی از چہار چیز اصلا
صدف ز گوہر و از فکر سینہ شاعر — سخن ز معنی رنگین و خامہ از انشا
بچشم خشم نگاہی اگر کنی گاہے — چہار چیز نماند ز چہار چیز جدا
ز باغ باد بہار و ز نخل میوہ تر — ز روح جسم حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای ترا است دست نگر — یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا سه چیز می خواهد — یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا بگستریده براه — یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز — یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار و غنچه و گل دائما بکف دارد — یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد — یکی سرور و دوم راحت و سوم شبها
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند — یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق — یکی مزاج و دوم طبیعت و سوم اعضا
مزاج و طبیعت و اعضای دشمنان باشد — یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا
حدید و هیزم و خارا شکست در دل خصم — یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب سه کس — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدای تو مدام شوند — یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوای عالمی بادا — همین غنیم و همین حاسد همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی — کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود — که عین نور عیان است و نور عین ورا
بلند مرتبه شیودان سنگه عالیجاه — چراغ خانه دل شمع بزم مجد و علا
فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر — سپهر سینه و سرور دیده و بینا
بقای نام سلف فخر و دودمان شرف — بخلق جمع خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت بسروری زنیت | کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا
بهار باغ طرب افتخار علم و ادب | خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا
به هیچ شمله او طرّه زفیروزی | عیان ز ناصیه اش غرّه ز فهم و ذکا
جز این پسر که بود زینت کنار پدر | ندیده هست کسی مهر و ماه را یک جا
پدر اگر شجر گلشن جهانداری ست | پسر بود ثمر نخل بختیاریها
پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد | پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا
پدر دل ست به تن همچو غنچه در گلشن | پسر بود همه جان همچو نکهت گلها
الهی این گل نورسته با دلیل و مهار | بگلستان پدر دائما بها را فزا
مدام تا بجهان ست رد بر دو نگاه | بهار خوشه پروین بزیر سقف سما
بزیر سایه تاک پدر همیشه بود | پسر چو خوشه انگور ایمن آرا

بوستان جهان همچو ابر و باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلهٔ کوه بلند یافته جا | که از غرور کشد قلعه تو سر بسما
برای دیدن اوجش چو گردن افرازد | کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما
بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد | ز خاک تا بدر اوّلین فتد صد جا
چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان | بر آستانهٔ او آفتاب ناصیه سا
هزار مرتبه بلند ست ز آسمان بلند | چنانکه رتبهٔ کوه ست از زمین بالا

در وصف باغ

بہار را بود از بسکہ مولد و ماوا
نہند باغ ترا نام جنت الماوا

ز بسکہ نامیہ بالد چمن چمن بر خود
ز انبساط نگنجد بجوئش نشو و نما

نگہ چو رشتہ گلدستہ مے شود رنگین
دم نظارہ رخسار لالہ حمرا

بآبیاری فیض تو ہر شجر بچمن
ببرکشد صفت خضر حلہ خضرا

شنیدہ شبنم غلطان چو نام موتی باغ
برشتہ رگ گل سفت لولوے لالا

بنی بلاس بود نام آن باین معنی
کہ عیش گاہ تو باشد مدام صبح و مسا

ز شاخسار چکد ہمچو بادہ گونہ گل
چو بادہ موج زند رنگ گل بساغرہا

رطوبت چمن از بسکہ جانفزا باشد
چو سبزہ سبز کند خار رفتہ را در پا

صدا ی خندہ گلہاے این چمن بلبل
شنیدہ گفت کہ سبحان ربی الاعلی

بخندہ لب نکشاید بحز زروی ادب
بباغ نگرہ غنچہ ہا نگردد وا

ز شکل شاخ گل و صورت گل ست عیان
عصای موسوی و خوبی ید بیضا

درون مجمر ہر لالہ داغ او باشد
بجیب آتش خاموش عنبر سارا

بہار بخشی خوبان گلشن ست مگر
کہ تاج ناز بگل بخشد و بہ غنچہ قبا

بزیر سایہ سرو بلند او طوبے
قتادہ گفت کہ طوبی لمن ارا و کذا

بر آبشار کہ مستانہ آب مے غلطد
نظارہ را صفت آب دیدہ بغنیدہ

خیال غنچہ نشیند بسینہ چون پیکان
نظر چو قطرہ شبنم نہ میزد از گلہا

ز بسکہ ناز فروش اند شاہدان چمن
تمام محو تماشا ست نرگس شہلا

صنوبر از سر فوارہ گلفشان چیند
بہار گل کند از نخل آب داعجبا

چو شمع چہرہ بر افروخت نخل گل ہر سو
گرفت منصب پروانہ بلبل شیدا

قلم بوصف رطب رشک نیشکر گردد — دہان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا
پرست ہر شجر از میوہ ہاے گوناگون — کہ نام آن نشنیدہ ست گوش ہوش ورا
ز شہد شربت انگور و ہم کباب بلور — عطاک ربک ذو المن من والسلوے
دوان ز چشمہ کوہ آمد اندران نہرے — کہ آب او ہمہ افزاید آبروے صفا
بپای ہر شجری حلقہ بست چون خلخال — بکوچہ رگ ہر گل دویدہ ہمچو صبا
تبسم لب ہر غنچہ بے سبب نبود — مگر بگلشن کشمیر ساز داستہزا
ز ران این چمنستان بہار کشمیر ست — ازین صفت خبرے میدہد گل رعنا
خطای گلشن کشمیر ہمچو این باغ ست — ببین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

ببزمگاہ ازو ہمرہ در خیابانش — چو حور خلد خرامند گرم ناز و ادا
چو صبح خندہ زنان ہمچو شام طرہ بدوش — بغمزہ آفت جان و بعشوہ ہوش ربا
نگہ چو ساقی مخمور جام بادہ بکف — ز سر مگشت سیہ مست نرگس رعنا
گلوی صاف مصفا تر از بلور لجوں — کہ عکس نغمہ رنگین ازان شود پیدا
قدی کہ سرو الف بر زمین کشیدہ ازان — رخی کہ گل ز غمش در چمن دریدہ قبا
ز شرم گوہر دندان گہر فشستہ در آب — سحر ز رشک تبسم فگند سر بر پا
ز رنگ پان لبی شام با شفق ہمدوش — عقیق خون شدہ از رشک لعل شکر خا
قدے عجیب ندہت فگندہ چون نورشید — قیامت از قد و بلای ہر سہی بالا
اسیر حلقہ گیسوی شان نگاہ نیاز — شہید خنجر ابروے شان دل شیدا
ز قمع و نغمہ این لعبتان شعلہ نہاد — زمین چو معدن سیماب جرعہ از جا

یکے چو شعلہ پئی رقص از زمین خیزد — کہ زہرہ آب شود زہرہ را بر اوج سما
یکے بموی میان زد گرہ ز عقدہ ناف — یکے ز تاب کمر بر دہ تاب از دلہا
یکے چو برق ندارد قرار در محفل — کہ زیر پا بودش آتشے ز رنگ حنا
یکے بقالب افسردہ جان دمد بنگاہ — یکے ز ناز و ادا جان کشد ز قالبہا
یکے رود قدمی چند پیشتر کہ بہ او — ہزار روح روان سایہ سان دود بقفا
یکے نشستہ بہ بستر بسان خرمن گل — یکے ستادہ بہ محفل چو شمع بے پروا
بہم بصیحت خود نقل حسن و عشق کنند — بدان صفت کہ یکے ہیر شد یکے رانجھا
یکے مماثل شیرین شود و یکے فرہاد — دہند داد رہ و رسم و امق و عذرا
یکے نیاز گزیند لبسا ربانے عشق — یکے ز ناز نشیند بہ محمل لیلا
دل ستمزدہ را حسرتے کہ این خوبان — مرا بصورت مجنون نمے کشند چرا
بخاک رہ فتد از فرق زاہدان دستار — چو بشنوند بیک تار از ستار صدا
پرست کاسۂ طنبور از در منثور — گدا بچشم زدن مے شود غنی ز غنا
ز بسکہ خوردہ ز مرغولہ پیچ و تاب نفس — فتادہ بہت ہوا در گرہ گرہ بہوا
ز نغمہ زہرہ سنگ آب میشد مگر مضراب — شکستہ نشتر فولاد در رگ خارا
ز بس بتاز نگہ رخنہ مے فرمد مژگان — ہمدے از مزمہ خیزد ز موج دیدنہا
شکیب و طاقت و صبر و حواس و ہوش برد — خیال و دلبری ترانہ و نیرنگ
رباب چنگ و دف و بربط و نے و قانون — چو مطربان نبوازند مست و نغمہ سرا
سرود و باغ و دل و روح و جان و تن یابد — نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

در وصف فیل

اگر بفیل نشینی بخلق شور افتد — که آفتاب سوار است بر شب یلدا
چه فیل کوه روانی چه کوه کز بارش — هنوز گاو زمین مے رود بحمت سرے
همیشه مروحه جنبان زهر دو گوش بود — ز بیست و سیم مهر مبارک او گرما
مداد بحر ز خرطوم خامه گم گردد — اگر ز رفعت آن شیمه کنم انشا
اگر ز خوبی دندان او کنم شرحے — مدد ز یک چمن شب دو شاخ صبح صفا
دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات — دو نهر شیر ز یک رود نیل شد پیدا
اگر دو شمع نیفروزد ختنے بندانش — شدے ز سایه او تیره عرصه غبرا
بسوے عالم بالا ازان کشد خرطوم — که نیشکر نورد از کهکشان بر اوج سما
روندہ کوه شکوهے که از مهابت او — ز روے ابر سیه رنگ مے پرد دریا
بری بری شنود گر ز فیلبان سیمرغ — ز قاف بر فگند هندوانه در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوے گل ز جا رفتم — که هست غالیه بردار او نسیم صبا
شرر به پیرهن برق بے قرار افتد — قلم چو گرم رود پاے او کند انشا
به حمله گوے سبق مے برد ز تیر اجل — رسد به فرق عدو پیشتر ز پیک قضا
هوا اگر بر کالبش دود بفرض محال — هزار مرحله ماند چو گرد در بقفا
ستاره ریزی او از عرق بقطره زدن — طریق را کند از انجم انجمن آرا
سمش ز نعل کشد بر زمین چهار هلال — دمش بوام دهد با شعاع مهر ضیا
ز تست زینت زینش چو نور در خورشید — ظفر لسایه او توام ست چون جوزا
کند بچشم زدن سیر شرق و مغرب — بجاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس — شود بنکهت گل همعنان چو باد صبا
خیال شعله تصویر او محال بود — که کاغذست چو سیماب اضطراب فزا
قلم ز دست مصور برون جهد چون برق — که فکر او نتواند گره زدن به هوا
چو گرد باد بگردد بگرد او گردون — بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش حابن سوز — شود ز آتش آن آب زهره خارا
رود بر آتش حامد چو آب شعله نشان — فتد بجز من دشمن چو برق آتش زا
اگر بقلعه کوهش زنی بیکساعت — ز تیغت آب خورد ماهی زمین به ثری
چو برگ بید بود سبز از برون لیکن — درون خون عدو سرخ باشدش چو حنا
ز بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر — گر از نیام برونش کشی بروز وغا
ز خود میکند رد چون دم هوا از جباب — چو آب موج زره را کند تهی و بالا
روند نیست چو آب روان ترا زآنست — جهنده نیست چو برق جهد چو برق زجا
چو موج در حرکت نیست وهمی وارد — ز موج خیزی جوهر تلاطم دریا
اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر — قضا بدو متعلق بر نگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه نادک تو بر هدف رسد گویا — به ترکش اجل آماده بود تیر قضا
فلک ز قوس قزح چاره را فرود آورد — که آن کباده کجا و این کمان را جه کجا
شهاب ثاقب اگر سیر می کند تیرت — فتد ز گوشه چرخ برین بخاک فنا
سپهر باد اگر قبضه کمان سازند — ترا بود صفت خرنجیر گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق | ز چله کز لب سوفار تیر گشت جدا
خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف | ز پس دوید دلی آورد نشش نسیم صبا
بدوز دانه کمر کوه تا بناف زمین | شگاف از دل فولاد تا رگ خارا
چو بر هوا نزدی قطره قطره پیکان | در آشیانه نبود آب و دانه عنقا
چو موج رخنه کند در حباب خود عدو | بروزن زره خصم سر رود چو هوا
ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان | کلیب سان صفت جان عاشق شیدا
بعالمی که نشان وجود عنقا نیست | اگر نه خط نکشم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت کشید قلم نسخ بر جریده نور | ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا
ز بسکه خامه تو زور مثنوی دارد | فزود در رگ کلک عطارد اشترغا
بوصف دایره حرف آفتابی تو | شعاع مهر نیرست کلک نادره زا
شکست نقطه دردن کلاه ماه منیر | ز حسن دامن بیضا و بیت بیضا
چنین بهار فروش ست کز خط گلزار | یقین که بلبل تصویر هم شود گویا
مگر مسوده کلک قدرتش خوانند | که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا
بسینه موج زند همچو رنگ گل رقمش | بهر سفینه که شد خامه ات بهار افزا
برای جدول آن آمد از شفق بشنجرف | ز چرخ سوده زنگار روز افتاب طلا
بیاض او همه رشک بیاض دیده صبح | سواد مردمک دیده را بود مانا
دوات ناف مشک و شعاع مهر قلم | ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد | که توام ست دران نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ستاین | فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا
تو داس جوهر و جوهر شناس اهل قلم | بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ جهادیوان

بداشن کرم و بود تست صبح و مسا | سحاب همت و ستور تو چمن پیرا
بعصر دولت اسفندیار بیگ که او | ز دست رستم دستان سیده همت بوا
بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار | بخلق نامن تدبیر اوست عقده کشا
زخوان همت او لقمه ے خورد لقمان | ز خرمن هنرش خوشه چین همه دانا
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل افلاطون | نهان بسینه او علم بوعلی سینا
نظام ملک و مدار المهام و کهف انام | که نظم و نسق جهانی باو بود زیبا
بهمت ابن همایون و کرم ابن کریم | بهار باغ سخا شمع دودمان علا
بانتظام جهان را گرفت زیر نگین | باهتمام زمان را کشید زیر لوا
ز شوکت جود ش زمانه خالی نیست | از انکه نزد حکیمان محال هست خلا
همای همت او سایه گستر عالم | اسیر حلقه تسخیر خلق او عنقا
بعلم و فضل بنا شد شبیه او بجهان | بفیض وجود بود بی نظیر و بی همتا
درین زمانه بذاتش گرفت استحکام | بنای فضل و کمال و طهارت و تقوی
بناز دا ز روش او امانت و ایمان | وگر دیانت و دین و شریعت غرا
ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد | چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای اینمه اهل هنر ستایش تست | که موج را نبود مرجعی بجز دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت — قلم وگرنه مرا این مقدر و طاقت کجا
ز سر نوشت خود آگه نبوده ام که چنین — زمانه افگندم از دیار و یار جدا
سخن فروش نیم همچو شاعران دگر — نه شاعری بودم پیشه از پی دنیا
مرا که خود همه مدح شاعران بودم — ز مدح اهل دول بوده ام کجا پروا
دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن — برای قدر شناسان جوهر یکتا
کنون چو نوبت شعر زبان من فسانه تست — توئی همت و نظم شهید بی سر و پا
جبین کلک من است و سجود پی در پی — من و خدای من و ختم مدعا بدعا
بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست — بود برای تو ملک تو دوام و بقا
مری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد — خلاق تا بود اسباب نیستی و فنا
بشرق و غرب رسد تا فروغی از مهر — رهین سکه نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین مسهل

عنان فسگر بگردانم ار پی تسخیر — رگ خیال بپای صبا شود زنجیر
صفای آئینه چیرتم بیاموزد — ادای نغمه بمنقار طوطی تصویر
فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد — که بیضه می شکند در کلاه مهر منیر
مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است — عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر
نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد — دماغ نازک من مست می شود نشانه تیر
گهی بجود نستانم بر نگ قطره خون — گر آفتاب شود تکمه لباس حریر
غبار آز و تمنا و خار حرص و هوس — برآرم از دل پر خون خود چو مونس حیر
قلم اگر ننوشتی بنامم استغنا — ز لوح عمر شهید این شکستی خط تقدیر

برائے شیر نگر دیدہ ام کہی گریان
بگو دگی کہ مرا بودہ ہمت ہمت پیر

نمے سزد کہ چو طفلان بوالہوس گریم
کنون کہ موی سر من سفید شد چون شیر

زبسکہ بودہ ام آسودہ در دم طفلے
بہر کجا کہ نوشتند شیر خواندم سیر

نشستم اپنی بر خاستن بہ بستر خاک
زخشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر

دگر بہ توسن عمر روان سوار شدم
نفس بپے زدن تازیانہ گشت دیر

دلم زصحبت اینای جنس تیرہ درون
چو نور مہر زظلمت نفور و گرم نفیر

مرا بہ گرسنگے سوختن خوش ست ازان
کہ دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر

برائے عیب من این فرقہ ہنر دشمن
زبان طعنہ کشاید بمعرض تقریر

یکے بسستے دہیم رو دگر سنی نیست
دگر بہ تہمت رفضم ہمے کنند تکفیر

یکے بہ نسبت صوفی مرا کشد ہر دم
دگر بدار ملامت کشد پئے تعزیر

یکے زرشک بگوید کہ بہر دنیا کرد
خیال حفظ کلام مجید از تزویر

دگر بغصہ بگوید کہ مرد کذاب ست
بفکر شعر و سخن گشت ناتوان و حقیر

یکے بمعنی نظم گمان سرقہ برد
کہ با کلام نظیری بود شبیہ و نظیر

دگر توہم دزدی کند بہ نثر من
کہ از نتایج فکر طہوری ست خبیر

غرضکہ انہمہ دون ہمتان کنند ہجم
حکایتے کہ نیاید بہیچ نوع تحریر

ولی زطعنہ اینہا مرا ملالے نیست
کہ گرد رہ نہ شنیدند برق مضطر میر

درین دیار کہ قدرم کسے نمے داند
برنگ آئنہ افتادہ ام بدست ضریر

پیچ و تاب حسودان خستہ کے ترسم
کہ پای آب بستہ ست حلقہ زنجیر

زبسکہ مغز خوردم کاوکاو نراغ اینجا
چو عندلیب فراموش کردہ ام صفیر

زبیم سرکشی صرصر آلہ آباد
بخندہ لب نکشایم چو غنچہ تصویر

فغان ز دائرهٔ گرد باد این صحرا — که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
فروغ من نپسندد عدو که گه نشود — صداع شعبده زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — پی حسود منست اژدهای عالم گیر
منم که معجزهٔ النظم من ید بیضاست — برای آنکه بود منکر چنین تقریر
منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر
منم تو اخته کوس انا ولاغیرے — بچرخ غلغله افگنده ام دگر به نفیر
منم که صور سرافیل را بکف دارم — کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر
زبان نغمه کشایم اگر درون چمن — ز ند صفیر بجنبد بلبل تصویر
کلام من که چو آئینه دم ز ند ز صفا — ز روی سحر پری را کند به شیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی — به نشر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
مرا سزد که فرازم نوای یکتائی — به نشر روح فریب و نظم عالمگیر
برای بینه گر دعویم بود محتاج — بس است مدحت ممدوح واجب التوقیر
غمام فیض سحاب سخا معین الدین — که کرد خاک مرا جذب همتش اکسیر
بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب — طراز دامن دین بحر دانش و تدبیر
همان که صورت پاکش نتیجهٔ معنی ست — همان که سیرت ذاتش خلاصهٔ تقدیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
یم سخاوت او عین رحمت یزدان — نم عطوفت او آبروی ابر مطیر
تموج کرمش کلک سر نوشت سخا — ترشح قلمش سر خط محیط کبیر
نثار مطلب او نور چهرهٔ اعجاز — غبار موکب او کحل دیدهٔ تاثیر

عیان زچهره رزمش فروغ فتح وظفر — نهان به پرده عزمش مشیت قدریه
قضا کند چو بتقدیم حکم او تاخیر — شود ملول شتاب از درنگ زود از دیر
نسیم اوند وزد گر بلطف دم نزند — چمن سبزه گل از رنگ و گلبن از تنویر
بعهد معجزه فیض او همی نازد — زجان مسیح و زره خضر و یوسف از تعبیر
شهنشهی که زجودش نجات می یابد — جگر ز داغ و دل از ناله جان زور و کشور
زبیم شوکتش از عجز در گداز شکند — جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر
ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد — مداد بحر و فلک صفحه موج کلک بوسیر
ز عکس وسعت اخلاق او بعالم آب — شود بحلقه گرداب خوشش گوهر آسیر
بمطبخ کرمش صبح و شام رخشند — ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسه شیر
زهی حلاوت مدحش که در دم تحریر — دوات می مکد از لب زبان کلک دبیر
چه داور یست که در بزم عدل انصافش — بزلف شمع کشد شانه پنجه گلگیر
چه عادلی ست که در عهد فضل و الطافش — شود ز موی قلم لوح سنگ نقش پذیر
چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز — که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر
بوصف حکمت او شاید آرزو دارد — که خامه ام حرکت می کند چو نبض قصیر
زهی طبیب که از بشره سخن دریافت — مزاج لفظ و معانی خواص فکر منیر
بقرص چهر چنان منفعت دهد که شود — ازاله دوران سر از سپهر پسیر
هنوز وهم مصور بنقش خیال — نکرده جان دمیدن لب او به پیکر تصویر
نسیم معدلتش گر باعتدال وزد — بجسم شعله عریان کشد لباس حریر
فلک بساغر خورشید منجد سازد — نم گداخته برف را بسان نپیر

سپهر از پی دفع صداع شپره بخیت ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر
چو آتش غضبش از هوا شرر بارد لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
طهارت ست چنان جوهر تن پاکش که در کلام مجید ست آیه تطهیر
اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد ابو حنیفه بگوید که جبذ القریر
زهی بیان که نگنجد ز عنبرش جزوی بذهن عقل گل از فرط وسعت تقدیر
دو مطلع از قلم من چکید بس رنگین که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر
ترا ز روز ارادت نبوده است نظیر مگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر
بعهد عدل تو شبنم بمهد مهر منیر چنان بود که بآغوش دایه طفل صغیر
چو عکس آئینه بی حرف و صوت مینماید هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر
در تو قبله حاجات بادشاه و گدا ره تو کعبه مقصود هر صغیر و کبیر
شفا ز دست تو محتاج آمد ست چنان که سوی مرجع خود مے شود رجوع ضمیر
چه نازک ست کلامم که فیض حاتم طی نظیر تست نه فیضت ز حاتم ست نظیر
کسے چگونه ترا با کسے دهد نسبت که مثل تو نه بر آمد در پرده تقدیر
ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
بهر کجا که فتد رشحه کف جودت گهر ز خاک سری بر کشد بجاے شعیر
بسوی بحر گرا از خشم تیز تر نگرے بدست موج دهد جنبش هوا شمشیر
چنان به نشه مدح تو مست شد زاهد که تو به قطره مے گشت بر لب تشویر
ز شعله بیزی قهر و عتاب تو گردد تگرگ انگر سوزان و زمهریر سعیر
سپرده اند تبو ماهران غیب سه چیز یکی سمند دوم خامه سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان — یکی صبا و دوم یعنی و سوم نخجیر
صبا و یعنی و نخجیر می شود هر روز — یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه — یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر
فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر — یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق — یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر
دعا و معجز و تسخیر می کند برپا — یکی قضا و دوم جادو و سوم تاثیر
قضا و جادو و تاثیر را بباد دهد — همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
جمال تست بعالم وصال تست بخلق — کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر — سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از توقیر
لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا — قدت بگلشن عالم یدت بجود کثیر
یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض — سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم — سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر
یکی ست منزل نورت دوم مقام جلال — سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر
بعهد فیض تو گر هست ماهتاب و ماه — وگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
یکی ست چشمهٔ آب حیات دوم قند — سوم شراب چهارم کباب نخجیر شیر
دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم — سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر منیر
یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر — سوم سریر چهارم کمان نخجیر تیر
بدیر تو لبکه بود غیرت ید بیضا — شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر
سر از مسودهٔ کلک تو نیست تا بابد — قضای حاشیه بردار منشی تقدیر

هزار معنی خوابیده می شود بیدار — بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر
برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت — طلای بیغش خورشید و سیم ماه منیر
چنان هوای تو آبی بردی کار آورد — که آب در بر آتش بود لباس حریر
ز بیم آنکه بعهد تو سر کشی نکند — فتاده بر قدم شعله دود چون زنجیر
عیان به پیش تو شد سر نوشت من زین — نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر
ز دوده نیر مصر تو تیره روزی من — دویده در عقب سایه آفتاب منیر
مرا بپای ندیمان تست عقد نیاز — همه بر تبهٔ اصحاب کهف من قطمیر
مرا کشید سوی خویش جذبهٔ عشقت — چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر
تو ئی علاج من بی زبان نه یوسف مصر — بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر
کند عشق تو ام آنقدر اسیر کند — که موج اشک بپای نگه شود زنجیر
منم بوصف جمال تو قاضی بیضا — قصیدهٔ مصحف وصف ترا بود تفسیر
شهید خستهٔ ثنایت نمیتواند گفت — که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر
شها ز مدح تو گوی بلاغت و معنی — برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر
بدقت سخن نغز من رسد امروز — کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر
دو پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش — قصیدهٔ صد و سی بیت کرده ام تحریر
نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد — بهر یکی ست ز هر هفت فکر من توفیر
اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب — که قبل مدح کنم قدح حاسدان شریر
ولی بمن سندی هست از حزین که رود — ز هجو هند سوی مدحت جناب امیر
کجا روم که از نیها نمانده راه گریز — چها کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چرا کہ انیمہ بہر شکستن دل من
کمر بہ فتنہ بہم بستہ اند از تزویر

ز رشک آنکہ ترا بر من حزین رحمی ست
ہزار مفسدہ برپا کند صغیر و کبیر

ہمیشہ در پی آنند این غرض گویان
کہ خاطرت شود آزردہ از من دلگیر

دمید صبح امیدای شہید وقت دعاست
بکش بروی مناجات غازۂ تاثیر

ہمیشہ تا کہ بود لوح مرآت دلہا
ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر

ہر آن نشاط کہ بر حال دیگران بگذشت
ہمہ براہ تو باز آید از رہ تکریر

مسرتی کہ بود باقی از برای جہان
بخدمت تو رسد از خزانۂ تقدیر

مصیبتی کہ گذشت و گذشتنی ست بخلق
فتد بہیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیدہ در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بہادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقبالہ

فغان کہ بر من ظلمت نشین مکان تنگ است
چنانکہ روزن دیوار بر دخان تنگ است

دلم ز تنگی کاشانہ آنچنان تنگ ست
کہ جان بجسم من و جسم من بجان تنگ ست

بر نگ تیر از نیجا گریختن سندم
کہ خانہ بر من دلتنگ چون کمان تنگ ست

بہ میل سرمہ بماند تنم ز سر تا پا
ازین الم کہ مکانم چو سرمہ دان تنگ ست

ز بسکہ تنگی جا کرد عرصہ بر جان تنگ
بہ تنگنای گلویم رہ فغان تنگ ست

گرفتہ در بغلم تنگ تر در و دیوار
بآن مثال کہ بر مغز استخوان تنگ ست

بدیدہ و دہن مور بستہ است گرد لہ
فضای خانہ کہ بد تر ازین و آن تنگ ست

بحسن و عشق بود نسبتے ز یکرنگے
مرا دل ست بتان را اگر دہان تنگ ست

لباس ہستی من تنگ شد بر اندامم
اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ ست

تشستہ ایم بیکجا چو دانہای انار — کہ جای بر من و بر جملہ ہمرہان تنگ ست
بسان بلبل تصویر از پریدنہا — خبر ندارم و دانم کہ گلستان تنگ ست
متاع حرص مقام فراخ مے جوید — درون سینہ نگنجد کہ این و آن تنگ ست
بہ تنگ روزی خود میگریستیم شب و روز — کنون ز عیش بنالم کہ بیش از آن تنگ ست
مرا بہ کشمکش امد و رفت است تنگیِ جا — بسان دندہ کہ بر تار پرنیان تنگ ست
فشار قبر ازین بیشتر چہ خواہد بود — اگر چنین نفس من درین مکان تنگ ست
دمم گذر ز ورش فرض شد رکوع و سجود — کہ طولش آمدہ کوتاہ و عرض آن تنگ ست
نمم شمیم ولے بر من نحیف و نزار — مدام حجرہ در بستہ غنچہ سان تنگ ست
شتم بہ ضغطہ دیوار و در درافتادہ — بسان کلک دبیری کہ در بنان تنگ ست
فشار قبر بود ساعتے بمردہ و من — بجا نہ زندہ بگورم کہ ہر زمان تنگ ست
ہوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب — کہ سقف خانہ من ہمچو نا دوان تنگ ست
دلم بقید نیاسود و نی بہ آزادی — چہا کنم کہ قفس تنگ و آشیان تنگ ست
بر نگ اشک کہ غلطد بسایہ مژگان — سبک درافتم و گریم کہ سایبان تنگ ست
باین ہجوم غم و رنجہای گوناگون — کجا روم کہ زمین تنگ و آسمان تنگ ست
مگر بہ پیش و زیر دکن برم فریاد — کہ بر شکوہ درش عرصہ جہان تنگ ست
سپہر مرتبہ سالار جنگ کز رفعت — بپای پایہ او فرق فرقدان تنگ ست
درود گھر کف نیسان نوالش افشاند — بدشت و کوہ کہ دامان بحر و کان تنگ ست
ز کامگاری او دستان فراخ ابرد — ز بختیاری او بخت دشمنان تنگ ست
بپای نیائش عزم و ستائش رزمش — زبان رستم و تاریخ ہفتخوان تنگ ست

۱۱ دنیا پرست
کہ جز لاہگان دنیا
بافتن انہم و نیز
دنیا پرستی کہ
من شناسد است دنیا
و دشمن ۱۲ پرنیان
حریر منقش ۱۲
۱۳ فراخ ابرو کنایہ
گذران دیا دوام
باخوردن قدما سخن
نظامی ز یارب چو بود
تنگ چشمان فراخ
ابرو ۱۲
۱۴ ہفتخوان رستم کہ
در ہفت مرحلہ
رستم بہ کامرانی او در
روز آنجا رسید در
مقام دیوان را
بگذشت آن را
ہفتخوان گویند
۱۲

بگیرد گر دسمندش بوهم هم نه پرد — ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ است
ز گوی مهر برد گوی سبقت از رفتار — بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگ است
شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید — رقاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ است
بیک فراخی آئینه خانه اش نرسد — نگارخانه مانی که نام آن تنگ است
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش — زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ است — که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ است
بدرک فضل و کمال تو قاصر ست قیاس — که مایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ است
ستائش تو نه حد زبان خامه بود — گمان تر آمده این لقمه دهان تنگ است
بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ — روا رد گیر اجل و قت دشمنان تنگ است
در تو مرجع عالم دلے ز کثرت شوق — برائے سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ است
ز جیم جاه تو یک نقطه هم نمے گنجد — ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ است
عروج شان ترا فکر نارسا نرسد — بام بر تو ان شد که نردبان تنگ است
ز دست جود تو نالند از تنک ظرفے — ز بسکه حوصله و ظرف بحر و کان تنگ است
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید — سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ است
کمل نظارهٔ حسن تو کے تواند چید — نظر در آئینهٔ چشم مردمان تنگ است
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر — بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است
چنان بزردی رخسار خود گریست عدو — که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ است
فروغ مدح ترا پرده دل آمد تنگ — چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ است

شمیم خلق تو راحت فزای روح من ست — دماغ نازکم از بوی ضمیر آن تنگ ست

ثنای تو که به تحریر در نمی گنجد — بسا سخن بود و پرده بیان تنگ ست

ضمیر روشن تو حال درد دل داند — برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ ست

دکن جود و سخای تو وسعت آباد ست — عجب که بر من غربت گزین مکان تنگ ست

مکان به بخش که در رهگذار این کشور — نبالهٔ جرس کاروان تنگ ست

مکان به بخش که از ابتدای تنگی جا — بسینه ام نفس زار و ناتوان تنگ ست

مکان به بخش که چون خال رنگ به رخ — دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ ست

مکان به بخش خیابان دلکشا دهنا — که بعد ازین نتوان راند بر دبان تنگ ست

مکان به بخش خدا را مکان به بخش مکان — دل شهید تو از تنگی مکان تنگ ست

ز بسکه قافیه کرده ست خانه بر من تنگ — ردیف نظم من تنگ دل همان تنگ ست

فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد — اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ ست

بخلق تا که بود روزمره گفتار — که این مقام فراخ آمده ست و آن تنگ ست

فراخ باد در رزق عالمی از تو — که چشم حاسد بد بین ز رشک آن تنگ ست

مدام نیّر اقبال تو درخشان باد — که بر شکوه جلالش نه آسمان تنگ ست

قصیده فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رام پور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد — زیر حکم تو ربع مسکون باد

فرّ اقبال و جاه تو بجهان — تاج فخر سر فریدون باد

کف نیسان نوال تو دائم — آبرو بخش دُرِ مکنون باد
صرف بخشش کنے خزانۂ غیب — وقف جود تو گنج قارون باد
نقطۂ کن فکان بہر مقصود — گوہر افشان دامن پُر ون باد
لقمہ گیر دز خوان تو لقمان — چمن آرائے تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاہ تو ملعون — مبتلائے بلائے طاعون باد
بخت حُسّاد تو بہ قعر زبون — دائما باختہ وار دارون باد
ہر بد اندیش تو بہر دو جہان — از ملامت ہمیشہ مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان — جگر دشمنان تو خون باد
خصم تو از ترقی معکوس — بے ثمر ہمچو بید مجنون باد
دشمنان چون سگان ہلاک شوند — لقمہ در کام شان زہلیون باد
خوشہ چینی ز خرمن علمت — فہم و ادراک و عقل ہر دون باد
در دریائے کہ دُر فشان گذرے — بر زن و کوز گوہر آمون باد
جملہ مال و متاع تو ہر جا — ایمن از دست دزد و آہون باد
میروے ہر حج بہ نیت تو — فضل پروردگار مرہون باد
حکم ایزد پئے صیانت تو — حادی کوہ و دشت و ہامون باد
بر جہاز یکہ جلوہ آرائے — ناخدایش خدائے بیچون باد
باہمہ این گرانئے تمکین — مرکب تو سبک رو و چون باد
شرط شہ طوفا کند بادے — بادبانش دعائے ذوالنون باد
بوسہ بر پائے تو دبوسہ زند — موج و گرداب بحر مفتون باد

گر نشینے بہ عرش بر سر تو — محفل عرش مجید مقرون باد
گر یکے کم شود مقابل رد — قصد احرام بر تو میمون باد
قاقم صبح عید را محمود — در برت چادر ہمایون باد
شست و شوی ردای زیبا را — ارغوانے ز مکہ صابون باد
با قران و تمتع و افراد — فیض در ہر قرینہ مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد — نوش جان ہر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکہ رسے — قال و حال تو جملہ میمون باد
بر زبان معاشران حرم — مرحبا از درون و بیرون باد
در دم گرد کعبہ گردیدن — گرد گرداندۂ تو گردون باد
نشۂ ذوق و شوق را شرعًا — بوسۂ سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی ار میچ است — با دو دستت ز بوسہ مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت — با صد انی لدیک ممنون باد
در اخلے نورہ پاش خلوت تو — خاص در کعبۂ ہمایون باد
ساغر آر ز دست تو ہر دم — از مئے ہر مراد مشحون باد
مدعا باد دعاے تو ہمدم — ہمہ دم ہمچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراہیم — قدر و جاہ تو از حد افزون باد
از دو رکعت بر دے سنگ سبز — سخنت سبز و چہرہ گلگون باد
تا بہ سعے صفا و مروہ روے — سعے تو مستجاب ہمچون باد

قطعہ

گر روی بھر عمرہ آوردن | بر لبش این کلام موزون باد
مرحبا مرحبا تعال تعال | عمرت از عمر خضر افزون باد
مدعا باد عا بہ مسند دلفر | مختلط مسجع لفظ و مضمون باد
من چہ گویم ثنا مدح عرفات | خود تو دانی کہ معرفت چون باد

قطعہ

در منیٰ منت ذبیح اللہ | خاص در بارگاہ بیچون باد
کہ خراج تو قبول کند | باد تو لبیک مستقبل باد
وقت رمی جمار بر شیطان | اختر آن جیم و اثر دون باد
ای دل و جان من بقربانت | از تو قربانی تو ممنون باد
بر تن ہر ذبیحہ ہر سر مو | باصاب ثواب مرہون باد
شوق رویت بہ جنۃ المعلا | پیشم لطف خدیو ثقلین باد
آمنہ با در رسول اللہ | ودیعے بخشدت کہ مخزون باد
کوہ مشق الفم فروغ ترا | استواری دہد کہ افزون باد
موضع اولین اذان بلال | بہر مہمانئے تو ماذون باد
پس بہ تخت روان روانہ شوی | حق نگہبان بکوہ و ہامون باد
ناقہ و محمل تراشب و روز | لیلئے ہر مراد مجنون باد
تا مع الخیر در مدینہ رسے | خضر راہ تو فضل بیچون باد
در مدینہ چو رخت بکشائے | بہ بھارش تن تو مامون باد
از فضائل بگوش اہل عرب | ہر دم افسانۂ تو افسون باد

آنقدر ہا کنی ادا سے دیوان — در این شدع نیز مدیون باد
صبح بافد برای تو دیبا — شام وقف لباس اکسون[1] باد
دل تقاضا کند کہ پیش نظر — ہمہ زمان روضۂ ہمایون باد
دفع امراض در ہوا مضمر — نفع کلی بخاک مضمون باد
رطب آن دیار فیض آثار — خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوی — در رہ تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن — پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفےٰ را بگو سلام علیک — کہ بحسن قبول مقرون باد
و علیک السلام از آن درگاہ — در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خجستہ امنا دیدن — گر نگر دیدہ باشد اکنون باد
خلعت از بارگاہ مصطفوی — زینت افزای قد موزون باد
آنچہ من یافتم تو ہم یابی — بلکہ صد در جہ زان ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی ذی النورین — دیدہ پر نور و روی گلگون باد
باب جبریل بینی و از روح — راحت خاطر ہمایون باد
تا بہ مسجد چہل نماز کنی — ہر یکی با ثواب مقرون باد
برد عاے تو منبر و محراب — گویدا[2] ایدون[3] شود ہمیدون[4] باد
رخ سوے جنت البقیع کنی — دل از آن بقعہ شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمۂ زہرا — سایۂ اش بر سر ہمایون باد

[1] اکسون بالکسر و کاف و نون و فتح سین مہملہ و یاے مجہولہ و سکون واو و نون بہ لغت ہندی بمعنی لباس و پوشش و آرایش و برای دوم دری در زبان بالفتح و با الکسر آمدہ
[2] گویدا بمعنی گوید
[3] ایدون بمعنی چنین و چنان و ہمچنین در زبان دری ہم ہست
[4] ہمیدون بمعنی چنین و چنان و ہمچنین در زبان دری ہم ہست

از حسن حسن معذوری یابی — وز حسین ابرویت افزون باد
عایشه عیش جاودان بخشد — که ز حد شمار بیرون باد
در قبا نکهت حبیب خدا — عطر سای قبای گلگون باد
در احد هر شهید انور دل و جان — عافیت خواه تو ز بیچون باد
داور ازین سفر ظفر یابی — روز و شب زود بگذرد چون باد
به سلامت ردی و باز آئی — تهنیت نغمه سنج قانون باد
مکنت آباد هر ملازم تو — شاد از مقدم همایون باد
دیده دوستان شود روشن — روی اعدا ز خون طبرخون باد

نه دو اجناب این فتوح الحج
یادگار از شهید مخزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رام پور دام اقباله

جشن بست و گل ساغر بکف از طرف گلزار آمده — بوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده
جشن بست و در کار آمده لطفی که بسیار آمده — لطفی که بسیار آمده لب یار در کار آمده
جشن بست و از آب زلال پیمانه سرشار آمده — ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده
جشن بست و پیغامی بیاد از دیار یار طلب — کامسال اسباب طرب فرخ تر از پار آمده
جشن بست و شد از آسمان سامان نوشی عیان — خورشید بار طل گران بر چرخ دوار آمده
ساقی که از افسونگری در شیشه میدارد پری — با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده
با عشوه توبه شکن از زاب آتش پیرهن — با شیوه ساغر زدن خوش ساده پرکار آمده

جام بلورینش نگر شفاف تر ز آب گهر — با آتش یاقوت ترچون لعل دلدار آمده
حسن ملیحش پر نمک هم باده دارد هم گزک — می هم ز راست و هم محک پیمانه معیار آمده
جانان جانان ست می پرورده جان ست محرم — تیمارستان ست می داروی بیمار آمده
این شعله را حل کرده بین از شعله آب رده بین — این آتش پرورده بین پرورده نار آمده
از تلخکامیها بری باشد چو بیند صبها — بر رنگ شکری تلخ و شکر بار آمده
حسن ضیاگستر نگر صبح همایون فر نگر — شام صفا پرور نگر ایناک پدیدار آمده
از بسکه گیسوی بتان بر دل نهد بند گران — بر رنگ رخ عاشقان پرواز دشوار آمده
نشو و نما در پیرهن بالیده بر خود در چمن — هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پیرهن بار آمده
هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد — هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده
عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد — خوابیده گر بیدار شد بیهوش هوشیار آمده
سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله — عیار با چشم سیه با طره طرار آمده
از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن — با نوعروسان چمن سوسن بگفتار آمده
سوسن بعین مدعا در صحن این بستان مرا — نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده
حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از بسکه حل — سرو چمن با پای گل سرگرم رفتار آمده
از رونق این انجمن تا شنود زانجم سخن — خورشید بر چرخ کهن گوشی برا خبار آمده
از پرده های سازها آید صدای دلکشا — کی دردمندان را دوا درمان خریدار آمده
این نوید جانفزا دادند عالم را صلا — گل خنده ها زد بر ملا بلبل بگفتار آمده
کو نوعروسان چمن تا چند پنهان داشتن — شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده
ای مبتلایان عنا ای بیکسان بینوا — ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین — تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده
زین گوشه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا — دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده
در کنج زندان زار تن بهر بحرمان زین — جان را بدنیسان زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز کف دل دادگان آبی بگیرید آبگان — هان ای ز پا افتادگان دستی بمنوار آمده
هان ای مریضان الم مفتت شما ناز و نعم — هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده
هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس — کز داور فریادرس فرمان ز نهار آمده
شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان — در رام پور امن و امان بسیار بسیار آمده
یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان بهر سر — بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده
با دولت اسکندری با حشمت بالا تری — تا بر سر سیر دری فرمان وه کار آمده
هر کو بچه شد دار الشفا خود در رهی آزرده ها — بیمار بر خود از ها دارو که تیمار آمده
آری ز فیض آن نظر می بندد از صحت اثر — چشم بپرویان اگر امروز بیمار آمده
گر همچنین عفو و کرم با عافیت همدم شدیم — از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده
عدل ست و در بازار جان رزان شفق دلبران — عشاق شیدا را بتان ارزان بجان خریدار آمده
گر عشق از خود میرود حسن از پی او می دود — اینجا ز لیلی نامه شود یوسف بیمار آمده
مشاطه دارد جستجو هم شانه جوید مو بمو — در زلف خوبان نکو گر دل گرفتار آمده
غرمش بقصد جا گزین زرمش بفیروزی قرین — بزمش بعزت همنشین چون گل بستار آمده
گردون سپر انداخته خورشید دمه سر باخته — غرمش چو رمح انداخته سر گرم پیکار آمده
زان ناوک پیکان فشان جسته از شست کمان — کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده
آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم — آن زینت تاج و حشم چون مهر شهوار آمده

عفوش کم از کم بیشتر از بیشتر این اندکی اندک نگر بسیار بسیار آمده
محرومم از فیض نگه یکره نگردانند زره گر معذرت خواه گنه سویش گنهکار آمده
در روضت آباد جهان زد خیمه چون آسمان کانرا طناب از کهکشان خورشید مسمار آمده
رایت بشان سروری بالیده از بالاتری کانرا به لوی همسری تنگ آسمان عار آمده
فیضش ببازار سخا دارد بکف نقد عطا کالای جرم خلق را عفوش خریدار آمده
بهرام خور جیس دش کز فخر اندر موکبش مهر درخشان چتر کش ماهش چکو دار آمده
معنی رس شیرین بیان طرز سخن را ترجمان لعبش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اعجاز کلک او بجان بخشد حیات جاودان در مشق منشورش چنان انشای انشا آمده
ملک از شریعت شاد شد کز مصطفی او را سند کافر ز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده
کرد از فیوض معنوی دین محمد را قوی اسلام را از وی نوی با فضل غفار آمده
تنها نه گنج شایگان دارد ز جودش بحر و کان هم مشت گلها هر زمان پر زر یکبار آمده
در جوهر ذات بشر سرمایه علم و هنر بی مقیاس نظر طبعش کم معیار آمده
بی آنکه نقش عابد و زهر با مبتدا از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده
درمان درد خستگان امیدگاه بیکسان آمد که بخشش جاودان یار و مددگار آمده
بحر کرم ابر همم والا حشم عالی شیم اقبال هم اجلال هم اورا سزاوار آمده
بر گردن نام نکو گردد قلم با آرزو صد ره بلا گردان او مانند پرکار آمده
باشد درش صبح و مسا ملجای زردار و گدا از بسکه خلقش خلق را هر دم طلبگار آمده
سر دفتر نام آوران سرحلقه دانشوران سیر خیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
از بیم حدش خود زبند در سن اندر گلو نامردمی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست و لعل با همدگر
اندر کنار گل نگر آسایش خار آمده

از سیلی قهرش فزون جوشد ز بس سودای خون
رنگ سنخ خصم زبون رشک گل خار آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن
کز طبع نقادش سمن اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خو از قطره پیکان او
با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکار آمده

دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش
دندانه از شین سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر با شد انیس همدگر
پیوسته چون شیر و شکر گل هم مه خار آمده

گاگلون او نسرین بدن نقش سمنش یاسمن
هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده

گه گل بآب انداخته گاهی بر آتش تاخته
گه با هوا پرداخته از خاک بیزار آمده

دارد هلالی آسمان یکمه دو شب از ماه روان
اینجا همه نو هر دمان از نعل او چار آمده

شبدیز آن انجم سپه بند دگر دارد مهی
از شرق تا غربش بره سیری چو سیار آمده

در هر دمی بر کار خود باشد سوار از بار خود
در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

با گرد آن رنگین ادا مشکل که برخیزد ز جا
بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

بر همچو اسپ نازنین با ید سواری اینچنین
کز جلوه کاو پشت زین چون زه و گلزار آمده

آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل
این ابر بخشش بر محل آن برق کردار آمده

از سایه گلگون آن سطح زمین شد ارغوان
از نکهت این مغز جان یکسر سمن زار آمده

آن بر صبا تخت روان این یکه گاه زین و آن
آن بختیاری رانشان این بخت بیدار آمده

فیل است این یا آسمان بر دوش عمر اشد دوان
یا بر زمین کوه گران گوئی برفتار آمده

کافور دندانش نگر در بیستون مشک تر
یا هر دو جانب دو سحر از یک شب تار آمده

شمشیر او دریا نما سد حشمه آتش کشا
صد خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش زجوهر جا بجا گسترده صد دام بلا — خصم از اجل شد گر رها اینجا گرفتار آمده
الصافش از زردی صفا آمیزد دم از جلا — آئینهٔ خلق خدا ایمن ز زنگار آمده
فرزند داد فرخنده خو در سایهٔ اقبال او — با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزاده کز زیبا لقب والا نسب عالی حسب — روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا باد سر کار آمده
جاهش تبوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهانبار آمده
دستور راد عالی منش فرزانه نیکو کنش — در بخششش داد و دهش مختار سر کار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر — در انتظام خشک و تر مختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرد جاهل شد از سر کار او — هم کامگار و کام جو هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه رنگ خو رنج کرده در بزم نکو — از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان چشمش بجو مردان — پایش بفرق فرقدان دستش بانبار آمده
در جشن بنشسته اجلاه گر با شکوه شان دگر — از پرتو او بیشتر تزئین دربار آمده
سویش نگاه مردمان گردش بجو می از جهان — آن ابر کف چون بحر و کان زر پاش در بار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم یکطرف — زان نیز بر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گزاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسپ هموار آمده
رود نیه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
خیل امیران یکطرف جاگیرگیران یکطرف — جمعی فقیران یکطرف همچو من زار آمده
صاحب جلالان یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

ا د نگاهان یکطرف عشاق حیران یکطرف — دل یکطرف جان یکطرف مشتاق دیدار آمده
هل غنا و بی نوا استاده هر یک جا بجا — منعم جنه مفلس جدا زر دار و نادار آمده
ی آمد اندر انجمن می رفت خود از خویشتن — آنجا دل هر مرد و زن با کار و بیکار آمده
ز تو پهای رهروان هر گه بلند آمد فغان — از مرد بر خود آسمان جنبش بکهسار آمده
این صور دم برق آشنا خود شعله افشان ساز ما — کام و دهان اژدها پر مهره مار آمده
بار عدم آهنگ شد با برق گرم جنگ شد — با آسمان همرنگ شد دوش که دار آمده
از مطربان ترنوا یک نغمه خواندن بار ها — قند مکرر گویا صد ره تبکرار آمده
در قالب دهقانیان دم میدهد نو هر زمان — این استخوان چون مغز جان دم را نگهدار آمده
از لبوی گل رو پوش تر از نشکر پرنوش تر — با خشک هم آغوش تر آهنگ مرمار آمده
لطف خود و عفو خدا شد دستگیر بی نوا — جان در گرو جان به طرف هم زخمه هم تار آمده
زین جشن هر منزل شاد شد از قید غم آزاد شد — ویرانها آباد شد عاجز به پندار آمده
با نوشدارو های میهن یکسر شفا یابد ز زهر — هر پیر و برنا را ببین با سبز نوشی کار آمده
معراج شعر اینجا بخوان با خط ساغر توان — شیخ و برهمن را بآن تسبیح و زنار آمده
تقدیر و سامان ساخته سامان ز سامان ساخته — نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده
هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده — اختر همه انور شده منیره بردار آمده
گل با چمن همخواب شد همخواب با گل مهتاب شد — مهتاب یکسر آب شد تا برگ و بر کار آمده
بخت و سعادت همدگر از هر طرف شیر و شکر — در ملک هندوستان نگر یکجا بیکبار آمده
زین بهمن کامسال آمده جان فارغ البال آمده — اقبال اقبال آمده او با مراد آمده
جمع اند مردم هر طرف مانند انجم هر طرف — هر ذره گم هر طرف خورشید آثار آمده

گیسوی خوبان هر طرف شد عنبر افشان هر طرف — کاف غزالان آن طرف پر مشک تاتار آمده
آورده سیم و زر کسی زیور کسے گوهر کسے — بهر نثارش هر کسے سرگرم ایثار آمده
من نیز با دست تهی رفتم بامید بهی — بی مایه چون سرو سهی کاز اده از با آمده
لب تشنه از حسرت نظر دارم سوے بلبل مگر — از چشمهٔ گلبرگ تر ترکرده منقار آمده
دربارگاه لم یزل نازم برین حسن عمل — کز خامهٔ من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت عنای تو دلجوی ابرار آمده — وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده
اکلیل شاهی بر سرت اقبال ادنی چاکرت — شوکت زخدام درت دولت پرستار آمده
ای تاجدار بکرمت فرمان روای مملکت — دیهیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده
خویت رعیت پروری ربویت عدالت گستری — کویت لسان خاوری خورشید آثار آمده
در عهد ملک آرای تو کافی بود ایمای تو — سهل ست پیش رای تو امریکه دشوار آمده
از بیم قهرت آستین بر رخ کشد چرخ برین — هر سبزه تر بر زمین انگشت زنهار آمده
خصمت بخواری دمبدم از بسکه شد پامال غم — با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمده
گرم ست از فیضان تو بزم هواخواهان تو — سرد از نم احسان تو آتش چو گلنار آمده
امروز مهمان تو ام پرورده خوان تو ام — ممنون احسان تو ام کز لطف لبسیار آمده
بر خوان تو تنها نه من آلوده ام دست دهن — از مطبخ تو بی سخن خلقے نمک خوار آمده
بور انی نورانیش لوزینه و برپاشیش — حلوا و با قرخانیش همچون لب یار آمده
از لذت بیخ دهشت آلای جنت رشت — بر وصف این نیکو سرشت آدم با قرار آمده
سنبوسه دنان تنک آن سرگران و این سبک — هر چیز گرم آب خنک خود برف کردار آمده

نام مزعفر سبز زبان آمد که از خوشبوی آن — شد عطر پرور مغز جان دل زعفران زار آمده
ذوق کباب اندر دهن شد با نمک ریز سخن — در وصف آن هر لفظ من خیلی نمکدار آمده
از میوه تا خشک و تر شد مغز جانم پر شکر — شیرین تر از جان هر ثمر نوریس زر شهبار آمده
تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فر بهی — هم سیب و انگور و بهی هم انبه انبار آمده
از مطبخ والای تو تا خورده ام آلای تو — از شکر نعمتهای تو کامم شکربار آمده
در سایه عثمان خان تا آمدم بر آستان — در راه تو پیر و جوان با هم بگفتار آمده
از چشم وحدت بین ببین استاد معنی آفرین — مداح ختم المرسلین ایتیک بدربار آمده
از دست من این نوربان چون خار را در گلستان — چون کاه در باغ جنان چون خس بگلزار آمده
داری ز بر تر پایگی با فرقدان همسایگی — پیش تو از بی مایگی فکرم نگونسار آمده
در شرح استاد سخن در نظم نقاد سخن — فکرت در ایجاد سخن مشهور امصار آمده
پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن — لیکن چو شمع انجمن گلگم شرربار آمده
بر نظم من آنکته رس یک حرف تحسین از تو بس — طبعم نه از آز و هوس خواهان دینار آمده
تو بادشاهی من گدا تو آفتابی من سها — من قطره وان طبع رسا مواج ابحار آمده
من قالبم جانم توئی من دردم و درمانم توئی — چون شاه و خاقانم توئی فکرم به پندار آمده
گوید که قاآنی منم خاقانی ثانی منم — تلمیذ رحمانی منم رحمش مددکار آمده
مضمون عالی بسته ام نقش خیالی بسته ام — عقد لآلی بسته ام گلگم گهربار آمده
قند مکرر ساختم زین ره ندارم هیچ غم — هر قافیه گر از قلم اکثر تکرار آمده
امشب بدرگاه خدا صد بار کردم تا دعا — از ملهم فرخ لقا آمین دویدبار آمده
یارب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری — کز رحمتش رد و جزا عفو گنهکار آمده

ممدوح من اندر جهان باشد لصحبت جاودان | تا جاریست از کن فکان هر کار در کار آمده

پیداست کز دست گدا کاری نیاید جز دعا
زان رو شهید این مدعا تلخیص گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب صاحبقران و ممدوح الکمد

عیدست و شیشه شد فلک و ساغر آفتاب | از باده آفتاب ترا و در آفتاب

عیدست و ماه نوزده چشمک بر آفتاب | تا نور هر نظر شود از منظر آفتاب

عیدست و عیش و سایه فگن شد بر آفتاب | تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب

عیدست صبحدم چو صبوحی کنان شوق | مستانه سر بر آورد از خاور آفتاب

عیدست از گشایش بخت جهان گشاد | بر روی روزگار زراحت در آفتاب

عیدست رونمای مسرت که از سرور | طرات صبح راشده روشنگر آفتاب

عیدست دار سپیده صبح آورد بکف | صندل ببرج اچارد دوم سر آفتاب

در ساغر مه نگر آب آتشین | در ماهتاب دیده بناشی گر آفتاب

یک کاسه کرده بهت بیگانگی نشاط | شیر سپیده سحر و شکر آفتاب

آویخته ست هر طرف از اوج آسمان | قندیل دل فروز سیام دو در آفتاب

تا زهره را برقص در آرد بپای شوق | دارد بدست دایره در مشتگر آفتاب

از بهر خواب ناز عروسان نوبهار | از نو گرسته دیکمین بستر آفتاب

یا از پی خرام سهی قامتان باغ | چیده ست این بساط طرب یکسر آفتاب

فی نی غلط که پاس ادب رخصتش نداد | کز دوش خویشتن فگند چادر آفتاب

سرگرم آرزوی زمین بوسی ست و لیک | کاندا خته ست بر سر ره بستر آفتاب

آری بساط سجده همی چیند از نیاز — تا پا نهد وزیر ممالک باحتشام
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح — مختار ملک مملکت آرا که هر سحر
فرمان رواي ملک دلکش کز فروغ او — لشکرکشی کند و طلبد بهر تاج فخر
دریا دلی که آب رخ از بر آورد — تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود
پیوسته بهر طوف درش چرخ[۵۲] میزند — صبح از تجلیش تق نور بسته است
از قهر او نشست بخون شفق سپهر — افتاده بر درش ز گهر بیشتر نجوم
هر قطره وارد از کرمش بحر در کنار — از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست
خواندند تا حدیث فروغ رخش بزم — صبحیکه میرود سخن از شمع محفلش
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ — بر آسمان ز گرم رویهای اسپ او
آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت — با خاک پای او نشود همسر آفتاب

سایه جبین مجسد بخاک در آفتاب
گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
نامش نوشته است بآب زر آفتاب
سر بر خطش[۵۱] نهاده بپیچو فرمان بر آفتاب
هر ذره ذره ایست درین کشور آفتاب
با صد نیاز گرد رهش گر آفتاب
پنهان اگر بکان نبهد گوهر آفتاب
محراب ماه نوشده او منبر آفتاب
پیچیده هوای دور تسلسل در آفتاب
آئینه را گرفته بین در زر آفتاب
از مهر او نشست بخون شفق سپهر
استاده در برش ز سها کمتر آفتاب
هر ذره وارد از قدمش در بر آفتاب
گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
پروانه سان زند[۵۳] بهوایش پر آفتاب
سر خاب وار بال کشد بر سر آفتاب
افگنده است لعل[۵۴] باتش در آفتاب

۵۱ سر بر خط نهادن یعنی فرمان برداری
۵۲ چرخ زدن کنایه از نهایت دوری
۵۳ پر زدن مشتاق شدن و آرزو کردن
۵۴ لعل در آتش افتادن خجل شدن

با مبتدا خبر دهد از منتهای سیر — انجمله داشته است زمن باور آفتاب
هم در سبک روی او مدغم بر د باد — هم در فلک نوردی او مضمر آفتاب
گردد بجل زدوی همچشمی رکاب — کان هر دو چشم یافته از اعور آفتاب
بر هیکل مصاع او گر نظر کند — از گردن افگند بزمین زیور آفتاب

قطعه

هیهات عیش محال و زردی سبک سری — دیوانه سان دود بر کالبش گر آفتاب
میل دویدنش ندهد فرصت آن قدر — کز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور — ماند گسسته دم ز قفا شش در آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او — از شرق تا بغرب شتابد گر آفتاب
عدش دهد چو ره البته اتحاد هم — مه را ببر و زگیرد و شب را در آفتاب
در عهد او بسایه دنورست ارتباط — مهر صداقت ست برین محضر آفتاب
خفاش گر ز گرسنگی شکوه کند — گلکش برات رزق نویسد بر آفتاب
شب مطلعی چکید در کلکم که صبحدم — از شرم آن کشید برخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو نه در آتش در آفتاب — از آسمان شست بخاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو مه شود — مثل چراغ روز پشیمان تر آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای کشتن او لنگر آفتاب
شیدای نام تست اران رو که هر شبانه — از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمشاد رایت تو که مانند شمع طور — ماهش بود شگوفه و برگ در آفتاب

۱۲ اعور یا نیفتگی چشم
۱۲ همپای کشتی همراه
۱۲ گسستن دم نفخ دال آنکه پس دویدن باز شود نفس گسسته باشد
۱۲ چراغ سوز چراغ کم فروز

رمح ظفر طراز تو یک نیزه در نبرد — گرد و چنان بلند که در محشر آفتاب
تا از نگاه چشم بد ایمن شوی همه — زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب
از پرتو جمال تو کرد اقتباس نور — رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب
فیل تو آسمان شکوه است و دست کار — کز نقش پاک شد بزمین یکسر آفتاب
همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد — بر پای او اگرچه شود لنگر آفتاب
لرزیده از مهابت او بر خود آسمان — گردیده از صلابت او مضطر آفتاب
زنجیر کهکشان بود دش ماه نو کجک — اندر ضمیر زنگ اش مضمر آفتاب
جز نور تو بجوخه زرین زرفشان — مهر اکه دیده است درخشان در آفتاب
با جلوه بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که بنازد بر آفتاب
ایوان تو که رشک سپهرست زیدش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب
بارهٔ دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچهٔ آن شش در آفتاب
آئینه خانهٔ آئینهٔ دل ست — عاری بود دهر آئینه زین جوهر آفتاب
تا رونمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب
آئینه دار گشت و هر آئینه را بحسن — هر ساعت کرده است زنه گوهر آفتاب
از یک دو چار گشتن بارهٔ دری بود — در هشت و چار برج فلک شش در آفتاب
حوضش برنگ آئینه سر چشمهٔ صفاست — کز شرم آب و لعبق شد تر آفتاب
آرائشی ز معتمد الدوله یافته است — کز بارگاه او طلبد زیور آفتاب
بر ذات او کمال بود منحصر چنان — کز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب
از هر پیروی بزمین و زمان نیافت — بستر ز رای روشن او در بر آفتاب

هر صبح آفتابه بکف بر درت رسد — ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان تست لبسکه بآفاق نور پاش — یک فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب
هر تو گر بلطف گیرد دون نظر کند — پهلو زند بموج می و ساغر آفتاب
قهر تو گر بادج فلک شعله افگند — در سینه زار صبح شود خنجر آفتاب
بخشید چاکر تو بود جام جم کجاست — کاسه گدا بنگرد بکف چپاکر آفتاب
آبادیان ز مقدمه آباد میشوند — از نام او نشان کرشش یاد در آفتاب
نازم غلوشان ترا کز سر نیاز — بر پای پایه تو نهد افسر آفتاب
هستی وزیر و برتری ازشان هر وزیر — خورشید مفخرست دنه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود نظیر تو — انکار میکنند کند باور آفتاب
زان رو که خود بانیهمه روشندلی ندید — بر روی خاک سایه پیغمبر آفتاب
تشبیه سایه مشعر معدومی شبیه — روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام ار نیک بنگرند — هرگز ندید سایه پیغمبر آفتاب
یکسر سواد نظم من از نور مدح تو — در مشک ماه دارد و در عنبر آفتاب
آب از زبان روشن من می چکد مدام — گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین — تا چون فتد بقسمت هر یک زر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او فسرد چکید — در حمد ام فتاد ازان بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته ست یا ز من — انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بود و هست من زیکی کردمش هزار — بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب
نبود شگفت ازدم گرمم اگر شگفت — مین آن فتاب عشقم و نیلوفر آفتاب
زین بیشتر قصیده بشمیر گفته ام — سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
شمس الضحی که نام بود این قصیده را — هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب
زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع — از بهر این کشیده و کشد مسطر آفتاب
دعوی همسری به دبیر فلک رسد — کلک مرا که غوطه زد ستی در آفتاب
زور قلم نگر که بهر صفحه یک قلم — پاشید همچو نقطه ز پا تا سر آفتاب
تنگ آمد و بدائره چون نقطه کرده جا — از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
خون شد ز کاوش قلمم کز خط شعاع — پیوسته می خورد بجگر نشتر آفتاب
قرمز شد از زردی قوافی که در رقیب — گشت از وفور گرمم روی لاغر آفتاب
ای مدعی بیا قلمم را بدست گیر — پیشم بیا ردار اگر دیگر آفتاب
پوشیده نیست هرتر و خشک تو از دلم — آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از گرم جوشی تو در افتم بزیر و بر — از سرد مهری تو نشینم در آفتاب
آخر ز همکناری ریش است تا گزید — خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
دانی که کیستم تو ندانی که کیستم — آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب
آنم که در زمانه نیابی نظیر من — مشعل گرفته گرچه شود هر سحر آفتاب
آنم که هر سحر پی تعظیم نام من — خیزد بپای فرق خود از بستر آفتاب
آنم که بر کلام من احسنت می زند — روح القدس که ساز دازان دفتر آفتاب
آنم که پیش پای من از ذره کمتر است — دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم کہ شمع طور فروزم بداغ دل — از خانہ ام چراغ[۱] بر د اکثر آفتاب
آنم کہ از ستارۂ صبح بہار من — میباشد التماسے برگ و بر آفتاب
سحر بیان کجا و کجا اثر ادعے — در پلہ با خزف ننہد گوہر آفتاب
معذورم ار حسود نہ بیند فروغ من — آری ندیدہ است کسے شپر آفتاب
او آبروی خویش بریزد مرا چہ غم — کی دیدہ کہ گشت ز شبنم تر آفتاب
حرفی ز طعن تیرہ گی از کور نشنود — باشد درین معاملہ چون من کر آفتاب
با طبع گرم من چہ کند سرد مہر یش — زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب
میخوانم از قصیدۂ شمسیہ این دو شعر — مشک سکر ست کہ سودم در آفتاب
تحسین ناشناس نخواہد کمال من — پروای نور ذرہ کند کمتر آفتاب
نظمم ہمی کشد ز سکوت سخن شناس — جوریکہ از کسوف نیاید بر آفتاب
صبح اثر دمید کجا میروے شہید — میدارد انتظار تو در منظر آفتاب
بردار دست بہر دعا تا بر آسمان — آمین کند ز دل صفت اختر[۲] آفتاب
وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین — کامی آسمان جاہ ترا اختر آفتاب
خالق عطا کند تبو فرزند ارجمند — در حسن ماہ طلعت و در پیکر آفتاب
وصفش کنند اہل بصیرت کہ در کمال — ماہ ست این پسر پدر و مادر آفتاب
آن ماہ را بمہر در آغوش پرورے — تا ہست در زمانہ گہر پرور آفتاب
اقبال با وحلقہ بگوش تو تا بچرخ — در ہالہ ماہ باشد و در چنبر آفتاب
عمرت دراز باد بود تا بر آسمان — با خط استوا د خط محور آفتاب
سوزند باد اختر بد خواہ چون سپند — تا بر کند[۳] بہ مجمر خویش اختر آفتاب

[۱] چراغ از خانہ کسے بردن کسب نور کردن از دیگرے ۱۲
[۲] اختر ستارہ و بمعنے فال و شگون و بمعنے طالع و علم و رایت و نام فرشتہ کہ در عالم آمین آمین گویان سے گردد
[۳] بر کند بہ مجمر خویش اختر آفتاب — ہمرو واقع شود ہمچو بر د واقع شدہ بجاے بر سد ۱۲

در بزم بہر دوست بود شمع دل فروز | در رزم بہر خصم شود خنجر آفتاب

ہر خشک و تر لبسایۂ عصمت تو شاد باد
تا پرتو افگن ست بہ بحر و بر آفتاب

قصیدہ در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بہادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقبالہ

بشیوہ کہ منم نغمہ خوان درین گلزار | نصیب بلبل شیدا شد یکے ز ہزار

ز بسکہ خون جگر خورد طوطی از سخنم | ہمیشہ می چکدش خون ز غنچۂ منقار

صفیر بلبل رنگین بیان خامۂ من | کشید نازہ ببوی خزان ز رنگ بہار

فلک بمشعل خورشید گشت گرد جہان | نیافتہ است نظیرم بہیچ شہر و دیار

بشاخ سدرہ و طوبی نشیمن ار سازم | ہمای ہمت عالی بگوید م زنہار

وگر بلنگر کہ عرش آشیان بندم | عروج شان مرا کمتر ست از لبسار

بزیر چرخ اگر صد زمانہ چرخ زند | نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

بہ رنگ آئینہ آئین سادگی دارم | صفای سینہ مرا جوشد از در و دیوار

چو موج عرصۂ طوفان زندگانی خویش | بیک تیرہ کنم طی چہ ورطہ و چہ کنار

خمیر آب و گلم لیکہ جوہر نورست | ز صورتم ہمہ پیدا ست معنی اسرار

بپای عمر روانم رواں بمنزل شوق | برنگ بانگ جرس نے پیادہ ام نہ سوار

بجز وجود و عدم ہیچ فرق نتوان کرد | میانہ من و عنقا شہرت بسیار

فسانہ اش ہمہ باد و فسون من ہمہ بو | نسیم را بہ شمیم ست صحبتے درکار

اگر غلط نہ کنم من باین سبکروحی | ہمنشینی بوی بہار دارم عار

هزار میکده پیمم زدم مدام هنوز
چو شیشه زحمت خمیازه می کشم ز خمار

ز ناشناس نخواهد کمال من تحسین
نوای نغمه نخیزد ز پرده ویوار

چو هر کسی که نگاهد ز کاهش دل و جان
چسان خبر دهد از موشگافی اشعار

کسیکه آئینه وخشت را یکی داند
چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار

چه غم که گرمک شب تاب از تنک ظرفی
فروغ مشعل خورشید را کند انکار

منم که نقطه جا هم ز جانی جنبد
بگرد خویش بگردم بصورت پرکار

منم که منت دونان پی دونان نکشم
بسر گردهم مهر و ماه سیل و نهار

منم که قطره من بحر می کشد بغل
منم که ذره من مهر پرور دبکنار

منم که گر بلبم حرف التجا گذرد
هزار بار بشویم ز بان باستغفار

منم که آئینه ام دم ز ندز صدق و صفا
بحسن قبح جهانی بنا شدش سر دکار

یکی بخوبی خود خوب داندش بجید
دگر بزشتی خود زشت گویدش بسیار

ز خوب گوی نه شادم که حسن طلعت او
کند ز خوبی عکس جمال خود الهام

ز زشت گوی نرنجم که صورت زنگی
کنار آئینه را پر نسازد از زنگار

مرا بدولت دروی که مونس جان ست
نه حاجتی ز طبیب ست و نی دوا در کار

مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک
چو ابر ماه ز صرصر نمی کشد آزار

مرا دلیست بداغ آشنا که همرنگش
نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار

مرا بغنچه دل بوی درد پنهان ست
بدان صفت که صبا هم دران نیابد بار

مرا ز کجروی روزگار سفله چه بیم
که سیل باک ندارد ز راه ناهموار

ز خاک بیزی دوران دون نیندیشم
ز گرد باد نیفتد بر آفتاب غبار

زبان لشکر و کشادن نه زیدم لیکن — ز راستی نتوانم گذشت در گفتار
ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا — فگنده است مرا دور تر ز یار و دیار
ز شام تا بسحر سوختم چو شمع و ولی — نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار
سرشک با همه خون گرمی که با من داشت — نه شست گرد یتیمی ز چهرهٔ من زار
درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد — اشاره کرد که ای خود طبیب و خود بیمار
تو از طپیدن نبض قلم نکو دانی — که روز حرف گداز سوز می کشد آزار
مذاق تو دگر و طرز شاعران دگر است — بیاور تبه خود را ز خود نگه میدار
تو و مجادله با بخت خود معاذ الله — تو و مقابله با روزگار ناهنجار
بیا ز گردش گردون دون مرنج مرنج — که رنج را نبود در ولت به سهو گذار
عجب عجب که فراموش کرده سخنم — نگفتمت که ازین گفته باید استغفار
هر انچه وی بدو گفتم همان سزاوار است — که خاکسار ندارد بجز دسری سروکار
تو همسری بارادت نه که در ره مدح — قلم شد از قدم فرق مائل رفتار
اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست — ز مدح اهل دول دانمت که داری عار
ولی ز مدحت ممدوح نیست جای گریز — که ناگزیر به شه میرسد دُر شهوار
گهر درون صدف سنگریزه را ماند — صد آبرو بگره بند از همین سرکار
چه گوهری که بعالم عبارتی ز سخن داشت — چه آبرو که خریدار باشدش در کار
گهر ز بند گر آورده بملک دکن — بر آستانهٔ دستور نامدار بیار
بیا که از اثر قدر دانیش امروز — سخن بنود معانیست روشن آئینه دار
بلند مرتبه خثار ملک عالیشان — سپهر جاه حشم مهر فائض الانوار

طراز دامن دین فخر آسمان و زمین — مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار
ملاذ سیف و قلم افتخار فتح و ظفر — خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا — جواب عین عطا لاجواب در کردار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر — بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم طور هم یوسف جمال اتم — خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت دولت سایه عالم — لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم کرمتش آرزوی باغ مراد — نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت رزمش معانی نصرت — نهان به کسوت عزمش روانی انصار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است — که بوتراب علی یار دست در هر کار
بگوش لفظ ازان نام خادم رمزی — نهفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا ز آب حیات — ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
بشاخ شعله جانسوز بر دمد گل تر — چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود — با آبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند — صبا بدانه اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت — نبود سایه بود اختلاط بوس و کنار
خلاف از دل اضداد یکقلم برخاست — سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه کشد شانه پنجه خورشید — سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخن رخشم آسمان گردد | بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار
ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم | ز رعب او رخ مهر است زرد چون دینار
جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود | که وا رهد دل عاشق ز دام زلف نگار
به صفحه پر پروانه عکس شعله شمع | تمام نقش وفا بسته است آئنه وار
گلستان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید | گلست خلوتی آشیان بلبل زار
بریزد از لبط سر خاب رنگ آخون خروس | کند چو ماهی دریا شکاتی ز خمار

در وصف سخنرانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خانه اش چه عجب | که دم ز مذلب خاموش ساغر از گفتار
سخنوری که ز گلبانگ عندلیب قلم | هزار معنی خوابیده را کند بیدار
اگر بشرح تپ عشق پی برد قلمش | بجای نقطه فشاند شرر بر رنگ چنار
بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال | که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار
شد از روانی طبع رسای او بی آب | به بحر حسن روان صد سفینه اشعار
بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را | که هر سحر نبود چاره اش بجز تکرار
چنان به پیروی رای اوست عادت ماه | که چون ردیف دود در رکاب او هر بار
ثبوت دعوی مشکل گشائی او را | همین بس است که تعقید نیست در اشعار
غزال از غزلش طرز شوخی آموزد | که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار
بقصه کهن از مثنوی نوی بخشد | ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار
قصیده قصد جگرکاوی سخن دارد | که مغز معنی بیگانه کرد نشتر زار
چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا | که ز آشیانه فتد همچو نیم کشته شکار

وهد بخامهٔ دلکش چو رخصت تضمین — سواد شام شود در رکش بیاض نهار
ز بسکه جوهر فردست طبع رنگینش — شمر یکی نیست با وجود چکش ز ردی شمار
فزود مطلع او زینت جبین ورق — چو هرود مصرعهٔ ابروی شاهدان شمار
بذات او بود ارکان شعر مستحکم — برای آن سبب سنے و تا بود دور کار
بوصف دست عطایش نتر سد از الیطا — کلم دو بار گهر بار گفت و نیسان بار
خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن — چو بیت مختص ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید — شفق بکف همه شنجرف و آسمان زنگار
ز خود روم بحضورش که التفات کند — چو آفتاب درخشان بعوض شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامهٔ تو چکد بسکه حرف جوهر دار — دهد بدیده آئینه سر خط دیدار
خط جلی که دل از رشک او جلا گیرد — چو میل سرمه بر دیک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتابی تو — شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا بگره بست حرف بیضاوی — که بیضه در کله مه شکست از انوار
خط تو با خط تقدیر تو اهم ست مگر — که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف تو خیزی خط خوبان — که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت بخت — کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق — شکست رنگ بر خسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا — ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کفم خامهٔ مدیح نگار
مگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه مستمندی او
صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

بسکروی که بسبک تر ز موج گام زند
حباب را نکند پائمال در رفتار

بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او
عرق عرق شود اندام برق دابر بهار

بدیده یک مژه بر هم زدن بود دشوار
ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیز گامی او رخ نهفته برق دراید
ز خوشخرامی او کبک خفته در کهسار

ز ماه تو بفلک نعل دار گون بسته است
که در سراغ خودش خسته کرد جبرئیل دچار

چو نقطه بود تو گوئی بجای خویش مقیم
اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

بیک قرار نماند دو گوش او که مباد
بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرم دماغی چراغ پا گردد
چراغ می پرد از چشم برق آتشبار

ز مشک بیزی او بوی گل عنان دزدد
ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان دود دباد او
که میرسند قدمی چند پیش ازان بشکار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا
که سنبره در قدمش خواب کرد مخمل وار

نهد به تیز رگی نعل برق در آتش
دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خود ست با آتش و مساز آب و خود بسیماب
خود ست با دو گاگلگون و خود ز می سرشار

همین بس ست تو صیف راکب و مرکب
که همثال سمند ست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار
بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا
که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

همایانان فلکش نام کرده اند مگر — فشانده است زپشت خودش کبوده غبار
سبک روی که زبس نرم میرود بزمین — بمور هم نرسد هیچ سختی آزار
بود بقبضهٔ فیل تو صورت اسرافیل — دمیده اند زخرطوم دم درین گفتار
زبس جبین فلک با جبین خود فرسود — شفق بناصیه اش گشته قشقه آخرکار
بخلق دمدمه انداخته است پیل دمان — که آسمان بزمین بست مائل رفتار
خوشا لطافت دندان او که تو گوئی — دو نهر شیر برون آمده است از گهسار
نه نهر شیر نه گهسار بلکه از دو طرف — برود نیل دو ماهی گرفته اند قرار
نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین است — سری کشیده زجیب و کنار سنبل زار
نه سنبل است نه نسرین مگر دو ابر سیاه — دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار
نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور — دو مشعل است بشب روشن از زمین و سپهر
نه مشعل است نه شب شیره ایست از کافور — دو رویه ریخته از جیب نافهٔ تاتار
نه نافه است نه کافور بلکه دست و بغل — دو جوی صبح روان شد زچشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود بر آرد زخصم بدکردار — که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار
چگونه نقش توان بست وصف برش آن — که میشود زخیالش گلوی خامه فگار
زد والفقار علی یافته است جوهر فتح — چنانکه نام تو از نام حیدر کرار
چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صیفش — برنگ برگ حنا خون بچکاند از گفتار
بسان آب روان بگذرد زموج زره — کند چو موج هوا از حباب خود گذار
بیک نگاه چو آتش بنیه زار افتد — بجا ر آینه گردد اگر ز قهر دو چار

ز شاخ گاو زمین برخورد نجمت ثریا — اگر به محفلهٔ کوشش زنند صاعقه دار

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کار گزار — یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
ز رخنه ها که فگنده است نی به نیرنگے — تمام پرده ز زنبور شد دل افگار
چنان تبار رگ گل زده است زخمه نسیم — که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود و جوش زند موج بحر کمال — چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بخار
ز نغمه ها شده روشن چراغ در فانوس — چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار
بر نگ پایهٔ قدر تو شد براوج کمال — ز سرفرازی خود ذره را بود اقرار
نوا به پرده یاقوت دارد آتش شوق — چنانکه آیهٔ شان تو در بر مروقار
اصول فاخته خیزد ز پرده قمرے — که سرو شد ز نوای رقص بلبل رفتار
هنوز جنبش یک تار از ستار نشد — فتاد ز اوج صد ساله راز سر دستار
ز لبس نغمهٔ عود است بوی روح افزا — دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار
بر در باب زار با جمال تاب و توان — پرده به نغمهٔ عنقا هوا س هر هشیار
شباب زمزمه خیز از حجاز تا بعراق — سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار
ز لبس مخالف هر ملت است ناقوسے — ز شیخ سبحه ستاند ز برهمن زنار
چو رشتهٔ نظر دوربین اهل کمال — خبر ز نغمه معنی دهد رگ هر تار
دل از سرود حسینی بخون طپد که نباز — کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار
ز دست چنگ قضا میخورد شد از چپ و راست — که چنگ میزند از رهزنی بخون مهار

فی چهار سر آواز بیست و سه تا نیز
نغمه آواز بحر طویل
چو زد تو در آب بحر بهار پیدا
فیض گردد بر اوج کمال
قمر زند بر اوج کمال
آب بحر موج
آب بحر موج
چهار رکن مسدس مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
دو سر مسدس مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
چهار رکن مسدس مقصور
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۲

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید — چو کهکشان نماید کشاکش مژه
ز بیم پنجهٔ کبک است رعشه بر لب باد — که دست و پا چه شود در تلاش جامهٔ کاه
نوای دف جگر خسته را هدف سازد — بمعنی آهنگ ناوک مژه
بروی خاک فتادی جلاجل خورشید — اگر ز دایرهٔ گردون نمی کشید حصار
گدا نوازی شهناز را ببین که نیاز — بروز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت ست مرا — که نیست برهمن و تار او بود زنار
نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ — بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص و مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز — نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار
ز شرم پرده کشایان راز موسیقی — نهان بخانهٔ عنقا نشست موسیقار
چه دلبرانند که آهنگ دلبری دارند — برند از دل عشاق خسته صبر و قرار
بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت — نشسته است قیامت بگوشهٔ بیکار
تر آمده است چنان زهره از ترانهٔ شان — که زهره اش بفلک آب گشت آبله وار
بتاب موی کمر بر هوا گره زده اند — بر آب از قلم شعله بسته اند نگار
چه حاضرند بقانون دلبری از غیب — بهر نظاره دلی می برند از حضار
ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی — چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار
نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم — ز لبس نهفته شدن در تر اکم انظار
قیامت از قدشان رسوخ خویش گرفتند — سزد که رخ ننماید بهیچکس زنهار

ز تال و دستک و زنگوله طرفه رنگ برنگ
بهم کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش افروخود آتش بزیر پا دارند
ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار

به شیشه بازی آنها ز شیشه می سنجگد
عجب که شیشه دل شکنند در رفتار

ز پیچ کاکل و مرغوله سنبلی اینها
به برج سنبله افتاده است زهره نزار

جز انیکه نغمه صفت جان تبار نشنید
وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار

بضبط شعله آواز آتشین رویان
قلم شود دم تحریر مرغ آتشخوار

بوصف نغمه ترجمه ترنم قلمم
کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوه خوبی دو چیز در بزمت
یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوه تو درین بزم صد چمن بالید
یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم از در تو رنگ مراد
یکی به چادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صفت الجمع و التفریق

پرستار گهر و لعل و زر ز بهر نثار
یکی بجا رد دوم معدن و سوم کهسار

بجا رد معدن و کهسار از سخای تو شد
یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را دهد رونق
یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بی شمار برد
یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گردارد
یکی غرور و دوم نخوت و سوم پندار

غرور و نخوت و پندار شد بدورانت
یکی خراب و دوم خسته و سوم بیکار

خراب خسته و بیکار مانده ست امروز
یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلاو فتنه و آزار را نشاند بخون — یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار
خدنگ و ناوک و سوفار را هدف گردید — یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار
حسود و دشمن و اغیار باشد از هستے — یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا — یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار از تو میدارد — یکے بهار و دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد — یکے کتاب و دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار میکند انشا — بمدح تو قلم شاعران نکته نگار
ولی بپیش فروغ قصیده ام امروز — بنیم ذره بود آفتاب در مقدار
نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست — حباب را بطمع آب خواستن ز بحار
نماند تار گریبان و رفت شور جنون — دگر نه داشته ام دل بیار و دست بکار
دریدم از غم دل جامه و ندانستم — که کار من رود از دست و دست من از کار
صفای خاطرم آلوده طمع نشود — سحر ز لقمه خورشید کے شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسے یقین نکند — کلام راست بسوگند مے کنم اظهار

قصیده

بلبن ترانی شوخی که دیده ارنی — از و بتار نگه بندد آتش دیدار
بهر مصطفے که ثنا خوان او حدیث ثنا — بهر زبانی روح القدس کند تکرار

بشور حسن یلیخی کہ یوسف مصری — بشمک چشیدہ زخوان ملاحتش صد بار
بشمع او کہ شب افروز کنز مخفی بود — بنور او کہ در آمد بجلوہ اظہار
بآل او کہ رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیدہ غازہ ہستی بروی لیل و نہار
بجود و ساقی کوثر کہ فیض مستانش — بہ نیم جرعہ کند جام خضر را سرشار
بقاستی کہ قیامت از و گرفتہ قیام — بطلعتے کہ بود صبح عید ش آئینہ دار
بجلوہ قد جانانہ کہ عمر روان — چو سایہ در قدم او فتد دم رفتار
بہ بیوفائی معشوق شوخ بے پروا — بہ سخت جانی عاشق ز زلفین بیزار
بدلفریبی حسنی کہ جذبہ عشقش — ز شیخ سبحہ ستاند ز برہمن زنار
بجام بادہ رنگین بہ نرگس مخمور — بشام غربت مسکین بطرہ طرار
بغمزہ کہ بود غمزہ ای اہل نظر — بعشوہ کہ ز دلہا برد شکیب و قرار
بحق رمز حقیقت بصدق جذبہ شوق — بخون ناحق منصور و سرخروئی دار
بنا مرادی امروز و عیش و شادی دے — بدرد و کلفت امسال دیار احت پار
بپا سیردی سرگشتگان دشت جنون — بآب آبلہ پا و تشنہ کامی خار
بنغمہ سنجی بلبل بخندہ روئی گل — بہ بی زبانی سوسن بہ نرگس بیمار
بگرم خیزی آہ و بہ قطرہ ریزی اشک — بہ بیقراری برق و بجوش ابر بہار
بخاکساری قمری بسبز فرازی سرو — بحسن نوخ گل بعشق بلبل زار
بہ اشک گرم یتیمان از وطن مہجور — بآہ سرد اسیران بسلسل و بیمار
بہ لالہ کہ ز داغ جگر نشست بخون — بسبزہ کہ سری بر کشد ز خاک مزار
بیاس مطلق کشتے شکستگان مراد — بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبلہ پایان منزل مقصود
بداغ سوختہ جانان عشق آتشبار

بہ آرزوی اسیر بیادرفتہ شوق
باحتیاج غریب جدا ازیار و دیار

بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق
زآب خنجر خونخوار حسن شبگرگزار

بناتوانی افتادہ کہ از رہ ضعف
بود پریدن رنگی زچہرہ اش دشوار

بجذب شوق اسیران زلف خانہ بدوش
کہ جان بموج صبا بستہ اند ہمچو غبار

بمرغ بی پر و بالی کہ در قفس حزن اشک
بآب و دانہ دگیر نباشدش سروکار

بشہرت من و عشقا کہ با وجود و عدم
در آیشان جہان ہر دو رہست قرب و جوار

بہمنشینی بلبل بشیر یگینی گل
بشوخ چشمی نرگس بچہرہ گلنار

بجان نثاری پروانہ و بگریہ شمع
کہ جای اشک فشاند بسوز سینہ شرار

بکج کلاہی مہ طلعتان زہرہ جبین
براستی سہی قامتان لالہ عذار

بتاج و تخت جہانداری نظام الملک
بانتظام جہانگیر ہمچو تو مختار

بہ بذل او کہ شود بحر و کان از و خالی
بعدل تو کہ بود باز و صعوہ باہم یار

کہ شاعری نبود پیشہ ام بہ پیش کسے
شعار من نبود کسب روزی از اشعار

بقدر حوصلہ دیگران ہمے گویم
کہ ہست قیمت یکحرف صد درِ شہوار

وگرنہ در صلہ نظم من دُر و انجم
گر آسمان و زمین آورد زہر نثار

منش بقیمت یک نقطہ ہم نمی گیرم
ہنوز نخ نیفزود م اذک از بسیار

گہر چہ قیمت و انجم چہ وسعتے دارد
بہ پیش ہمت مدّاح سیدِ ابرار

مرا بمدحت سیدِ شہِ دوسرا
کجا دماغ کہ برتابدش چنین انکار

مرا کہ نکتہ دران خود ستودہ اند مدام
نبودہ است بمدحِ کسے سروکار

بس ست در صلۂ نظم از تو تحسینے
بلے زبہر گہر آبرو بود در کار

زمانہ بود بخواب گراں و من تا صبح
سبک ترا ز رگِ اندیشہ بودہ ام بیدار

زجوش خون جگر میگداختم تنہا
نبودہ است بجز شمع ہیچکس غمخوار

دلش طپید بداغِ تمام دلسوزے
زبان کشاد بخون گریم بدین گفتار

کہ شب بگرمیِ افسانہ شد تمام شہید
بیا و این ہمہ لاف و گزاف را بگذار

سحر دمید بدرگاہ حق زبہر دعا
ز آستین مناجات دست عجز برآر

ہمیشہ تا بود از خار و گل نشان باقی
بوستان جہان تا بود خزان و بہار

بآبیاری فیض چمن چکد از ازل
گلِ مراد تو دائم بود ہمیشہ بہار

پریدہ باد ز رخسار دشمنان تو رنگ
شکستہ باد بچشم حسود جاہ تو خار

شگفتہ باد ز جود تو گلشنِ ہستے
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدہ تہنیت الحج

صباح عید کہ در مکہ ہر در و دیوار
شد از تجلیِ پروردگار پرانوار

صباح عید کہ پوشید کعبہ جامۂ نور
برنگ مردمکِ دیدۂ اولی الابصار

صباح عید کہ از جلوہ داد نش گردید
منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید کہ از نور پاشیِ توحید
حطیم را شدہ عرش مجید آئینہ دار

صباح عید کہ از بارگاہ رب البیت
رسید مژدۂ رحمت بہ مجمع حضار

بپای فرق دویدند از منا حجاج
کسان موجۂ دریا برون ز حد شمار

فدائیان ہمہ سرگرم گرد گردیدن
کہ در طواف درش نقد جان کنند نثار

ببوسه حجر اسود از فروغ سواد — ضیا گرفت سویدای دل بجیب و کنار
نصیب تشنه لبان گشت شربت زمزم — بشکر زمزمه خوان شد لب صغار و کبار
برای بوسه رکن یمانی از هر سو — هجوم خلق خدا گشت از یمین و یسار
من از نیاز کشادم دران تجلی گاه — زبان بنغمه لبیک و لب باستغفار
ز عجز ناصیه سودم به سنگ سبز عظیم — که ای کریم عیوب گناه را ستار
درین گروه تو دانی که مثل من نبود — گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار
ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود — فَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار
ندارسید که مداحِ حبیب خدا — بود و سیاه غفران ز خاک سر بردار
بحکم آیه لاتقنطوا ترا گویم — که ناامید نباشی ز رحمت غفار
ببر و به طیبه کز طیب طره محبوب — مشام جان شود از رشک طیبه عطار
ورش بود اثر ستان بنقشهای سجود — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار
شنیدم این سخن و همچو اشک قطره ز دم — بپای دیده دویدم دران خجسته دیار
زهی دیار که رضوان بقعه هر چاهش — ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار
زهی دیار و زهی شهریار کز فیضش — همیشه بر دمد از خاک او گل بی خار
زهی دیار که سوگند می خورد ایزد — بان زمین که شد آن ماه مائل رفتار
محمد عربی آن که سرو قامت او — ببر کشد ز بهار قدم ثمار و ثمار
مزین ست بران قد قبای یکتائی — که از حقیقت توحید پود دارد و تار
مهر او ز پس انبیا ازان رو بود — که داشتند به نیروی جاهش استظهار
جبین او کوکب جاهش فروغ مندی داشت — که بر خلیل ازان نور نار شد گلنار

مسیح مردهٔ اعجاز لعل جان بخشش — کلیم شیفتهٔ آن کلام شکر بار
بشوق کوثرش آب حیات خود را خضر — بنیم جرعه فروشد ز خواهش دربار
فروغ خویش چو یوسف درین دیار ندید — بمصر رفته و خود را فروخت در بازار
بتبارک الله ازان مرقد سراپا نور — که مهر و ماه ازو کسب میکنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار تکلم هوش نمی گرفت قرار — ز کوه گر نه زدندی بسینه اش مسمار
بچشم مردم بینا همیشه دارد جای — بسان مردم چشم از تراکم انظار
جز اینکه عرش برین بر زمین فرود آمد — نبوده است بنایش بقدرت معمار
بمهر ذرهٔ خاک ره افتخار کند — گر آفتاب ترا دز سایه دیوار
بذوق آنکه ازان خاک بوسه چیند — همارهٔ کنگرهٔ عرش ست بازمین هموار
کشید حلقه بگوش خود و همین گردد — بگرد قبهٔ خضرا ش گنبد دوار
بسوی شمسهٔ تابان او بصد حسرت — ز دوری نگرد آفتاب حیران وار
بپاسبانی او عرشیان گرده گرده — بجای نشانی او قدسیان قطار قطار

قطعه

لب و زبان بکشا مطلب از درش مطلب — که احتیاج طلب نیست اندران سرکار
دم تصور معدوم خود شود موجود — گر بفکر اندک بجسم رسد بسیار
بجسم دیده وری است همچو جان مخفی — به پردهٔ دل و جانست همچو حسن نگار
گر آفتاب بدیدار ماهتابی او — نظر بلند کند اقتدش ز سر دستار
ز خم گرفتن پشت فلک همو دیده است — که هست محو تماشای پشت خم چو منار

برای صنعتِ کچکاریِ عمارت او
چو کرد فکرت کج ساختن دلِ معمار

گرفت نقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه
تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار

گر از درون و برون صورت صفا نیست
جمال خلوتیان بین از پس دیوار

قضا چو صیقلِ مرآت بارگاهش کرد
فلک بکاسهٔ خورشید بر دواز روزنگار

لبسان عکس ز آئینهٔ درش پیداست
هر انچه بگذرد امسال هم گذشته پار

نهی صفای در و بام او که از حیرت
نگه چو آئینه ماند ست لیشت بر دیوار

ز ابر رحمتِ آمرزگار آمرزش
گهر فشان شود اندر کنار هر زوار

خوشا نوید که حلت که شفاعتی است
ازان مزار به تعمیم جمله دمن زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان
چنین حصائر شبنک زدند گرد مزار

دیار حلقهٔ چشم جفا کشان فراق
پی ترا کم انظار بسته اند حصار

بجز سپیده صبحی که خیزد از خاکش
گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تر دستیِ هنرمندان
که در زوایدِ عثمانیه بیک دیوار

به نقش بستن اسمار پاک مصطفوی
عجیب صنعتِ دلچسپ برده اند بکار

شعاع مهر کشیده است جدولش از نور
نوشته اند ز آب طلا خطِ گلزار

ز مشک بیزیِ رسّام او بسم حروف
ز رنگ بزیِ نقاش او به نقش و نگار

هزار طعنه خطش را به سنبل و ریحان
هزار خنده نقط را به غنچه گلنار

نگاه گردد و از دیده در تماشایش
جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعہ

چنین کہ جذبۂ او کوہ را برد از جا
چنین کہ جلوۂ او برق را نہد بفرار

شگفت نیست کہ سیّار اگر شود ثابت
عجب مدار کہ ثابت اگر شود سیّار

برین زمین چہ زند لاف نور خور کہ بروز
برنگ کرمک شب تاب مے شود طیار

بگفت عشق کہ حسن خدا نما دیدیم
درون پردہ کہ بی پردہ است جلوہ گذار

مرا ز من ببربودند آنچنان کہ نماند
شکیب در دل رنجور و بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوانگفت عاشقان دانند
کہ دل چسان رود از کف ز جلوۂ دلدار

ز روی حرص نمے خواستم کہ ہر ساعت
کنم بہ کاسۂ چوبینہ آتش دیدار

اگرچہ از ہمہ تن دیدہ بودہ ام لیکن
نگاہ سیر ز دیدن نگشت آئینہ وار

درین نشاط فزا دان رسید وقت وداع
لبسان پیک اجل بر سر من تیار

سپند وار زدم بانگ بر قدم آخر
بخاک ہند فتادم چو نیم کشتہ شکار

نہ جای آنکہ نشینم بکلبۂ احزان
نہ پای آنکہ روم سوی روضۂ دیگر یار

بدین مراد کہ از اغنیا رود تسمہ
کسے ز ورطۂ غمہا کشاندم بکنار

شبے بہ سجدہ دراز صدق دل دعا کردم
کہ ای شفیع امم چارہ ساز ہر بیمار

بہ فضل خویش ہمیران ہمند را محروم
ز جبہہ سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید ز ہاتف کہ در زمان قریب
بر آستانۂ این بارگاہ عرش آثار

طلب کنند شہی را کہ مثل او انجا
نیامدہ است امیر ز ہیچ شہر و دیار

بگفتمش کہ نشان دہ ز نام نامی او
کہ تا رقم کنمش در جریدۂ اخبار

بگفت کلب علی خان بہادر آنکہ بود
جہان ہمت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم — سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیدم انیکه همان سرور یگانهٔ عصر — شنیدم انیکه همان خسرو خجسته شعار
بشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد — بملک مصطفوی میرود سلیمان وار
کرم نگر که بجل کردن حقوق عباد — بصد مبالغه میخواهد از صغار و کبار
یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند — که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار
بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو — برین کلام گواه است ایزد دادار
همارهٔ لطف تو داده است پرورش ما را — پدر چنانکه پسر را به پرورد بکنار
نیاید از همه ما بندگان جز انیکه کنیم — دعای دولت تو با لعشی و الابکار
گریستند همه بر وداع مالک خود — ز اشک نرگس او نیز گشت گوهربار
خوشا تناسب لفظی که در کرایه ریل — ریال داد بعد او شصت و پنج هزار
دم سحر بصد اقبال در آله آباد — چو آفتاب برخش گشت فائض الانوار
قبای نور بر تاج خسرو بر سر — منور از قدمش گشت مسند زرتار
عیان ز چهرهٔ او نور روزهٔ رمضان — نهان بمیوه تمنا که کند افطار
مصاحبان هنرمند بر زمین ادب — به پیش او همه زانو زدند بی گفتار
برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش — مجال حرف زدن کو بدون استفسار
عصای نقره بدست ایستاده چو کیان — بهر طرف کمر و دست بسته خدمتکار
برای خاصه همه نعمت جهان موجود — ز پخته کاری باور چیان و خوان سالار
مرا بخوانده و نزدیک خویشتن بنشاند — بپاسداری مداحی شه ابرار
پس از مصافحه و دست بوس کردم عرض — کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیدهٔ که بود نام آن فتوح الحج

قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود — سواد آن همه کحل الجواهر الصبار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم — که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار
دلم ز حسرت و حرمان همی خون شد — ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت — نه صبر در دل و نه اشک را بدیده قرار
ز تو بهای سلامی فتاد غلغله ها — جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
بفلسان همه در بمبئی صلا در داد — سپهر یار که آن شاه گشت جلوه گذار
خودش برای خود و همرهان تمام جهاز — که بر جهاز معانی روند پنج هزار
خبر دهند خبیران روزگار کهن — گرفت در عوض مبلغ دو لیست هزار
که در زمانه باین فر و شوکت و اقبال — خبر دهند دبیران دفتر اخبار
که رفته است بدین شان و عز و جاه و جلال — که رفته است امیری ز مصری از امصار
جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد — به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار
سپهر جهاز کشا دند بیرق از تعظیم — بصد تجمل و تمکین به بحر لنگر دار
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال — پی سلام جهازش دمیکشت دو چار
شریف مکّه و پاشا کمر بهم بستند — قیام سلطنتش با دتا بروز شمار
به نزد بان ز جهازش فرود آوردند — پی پذیرهٔ آن پیشوای اهل وقار
روندهٔ بر صفت موج فوج سلطانی — برای آنکه برندش بخوشترین هنجار
پی سلام بغرّید توپ و زنبورک — دوندهٔ پیش و پس هم پیادگان و سوار
به پیش پیش روان شد هزار ها مشعل — چنانکه رعد غریند بگنبد دوار
بگرم جوشی مشعل دوان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ | بلطف و ناز دلش بود هر زمان سرد کار
دوان بموکب او عزّ و جاه پیشا پیش | روان بمرکب او اشتران بپیش قطار
بدوش جوهریان دُرجهای لعل و گهر | به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
همین قدر بود اندازه اش که پیش نظر | زبار زر شده هر کوه پشت کهسار
شریف مکّه به تشریف بردنش خوشدل | بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
همین تمنی پاشا که باشدش مهمان | که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب | که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جدّه راه مکه گرفت | ز دل پیاده و بر تخت ز رنگار سوار
کرامت صمدی همعنان به یمن یمین | سعادت ابدی توامان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه | هم از نواحی نزدیک و دور قرب و جوار
معاشران عرب مرحبا زدند از دور | که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که انیست سرور امرا | یکی بگفت همین هست کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین | همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایثار
بخرج او نبود هیچگاه دخل قیاس | محاسبی ننوشت هست در حساب و شمار
شنیده ام ز زبان مهاجن هندی | که بود اینهمه ده لک ز رحمام عیار
کم و زیاده خودش یا خدای او داند | مراد فکر مرا با فضول لیست چه کار
بخوابم آمد و در زیر لب چنین فرمود | که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگار
خلوص نیت او را نگر که در ملکش | تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه گاه ولی نعمت از ولی عهدش | نگر فته رونق توقیر هر در و دیوار

چو مثل ماه در انجم شد انجمن افروز — باتفاق دعا بود بر لب حضّار
که در کنار پدر باد این چنین فرزند — بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام گوید

به پیش دستی او در گشاد و بست امور — بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه — که هست مرجع هر کار و بار و کارگذار
رعایتش بر رعایا عقار در ساغر — حمایتش به برایا چو آب جو بعقار
به بین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش — مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک عیت بخواب رفته و همه شب — چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که در میانش خلق — لسان نقطه نشیند بجلقه پرکار
ز بسکه منفذ هر فتنه و فساد ببست — نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردید یکّه و تنها — نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدپندار
کنون بخوف سزا می سزد که دزد حیا — ز دست لاله رخان پاکشد بعزم فرار
بگردگشتن اکناف چون مه شب گرد — بدور کردن اطراف آسمان کردار
بنا توان بدهد آنقدر تو انائی — که پای مور بر آرد دمار از سر مار
دعا کنیم که او را جزای این حسنات — دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار — به سینه گرد کدورت نشست باده بیار
بیا که بی مه وصلت چو شیشه خالی — دلم کشاکش خمیازه میکشد ز خمار

بیا که در طلب بادهٔ لب تو مدامم — ز مان زمان چکد م خون ز دیدهٔ خونبار
بیا که جان بلب آمد ز بیقراریٔ دل — بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار
بیا که ساغر ما چون حباب و از دون ست — تو آب رفتهٔ ما را بجو بیار بیار
بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوش — بخار خار تو در سینه میخلاند خار
بیا ببر پرشش بیمار خویش لب بگشا — ز جان غمزده بیمار تو برد بیمار
بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر — بیا که ابر در آذار میدهد آزار
بیا که آتش هجر تو آنچنانم سوخت — که دل بسان کباب گذشته رفته ز کار
در انتظار تو ای ماه دوش تا مه گذشت — سحر ز لقمهٔ خورشید نشکند نا ہار
ستاره ریزی چشم نگر که در شب هجر — بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار
در آب خشک نه موج بی تو آتش تر — ز چند قطره به پیراهنم بریز شرار
خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان — بیان تو خبر می دهد ازین اشعار
که کرده است کرمهای او ترا گستاخ — وگرنه در خور آداب نیست این گفتار
بر آنجمال گرفتم که عاشقی لیکن — ترا سزد که تو پاس ادب نگه میدار
بگو که دیدهٔ خود فرش راه تو کردم — بیا ز چشم نیازم قدم دریغ مدار
درین مکاشفه با دسحر گهی آورد — نوید مقدم سلطان میمنت آثار
کنایه زد که چه غافل نشسته بر خیزید — قدم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر
ز آمد آمد شاه و سر آمد شاهان — خبر چو نغمه دویده است بر سر هر تار
اگر بماه محرم ندیده باشی عید — بیا ببین که همین ست عید و فصل بهار
زهی تجمل گیتی دوی که منتظرند — جهانیان پی دیدار آن جهان سالار

از انکه همچو تجمل ندیده بود بخواب
فلک ز غرفهٔ خورشید بینیدش صد بار

یکی ستاده ز حیرت یکی دوان بشتاب
بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار

دلش بیاد خداوندی کفش در پاش
بان مثل که بود دل بیاد دست نگار

ز بس روان شد ز فیل و اسپ و گاو و شتر
ز بس دوان شد ز پیک و چاکران و خدمتگار

ز قطره ریزی مشک پر آب سقایان
بجست و خیزی خیل پیادگان و سوار

هوا بساط زمین را گرفت تنگ تنگ
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار

درون لشکر اقبال او فلک میخواست
که مهر چتر شود کهکشان علم بردار

نقیب خیل سوار و پیاده را میکرد
هزار مرتبه از طرز قوانین آگاه

ز بس بجلوه طرازی عماری زرین
ز پیش تخت سلیمانیش بود رشک بهار

بر نیان ز سپهر برین تماشائی
نگاه جمله فرود نیان بفوج دو چار

دما مه دمدمه افکند بر بساط زمین
دما دم از دم و بادش غنیم کرده فرار

باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
مکان ز حشمش یکسین گشت مطلع الانوار

ز بیم نعرهٔ توپ دمان تنین دم
نماند تندی تندر در آبر صاعقه بار

ز دود سرکش توپ و تفنگ و زنبورک
شد آسمان دگر بر سر زمین دوار

رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
جلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار

بر آن سرند بحفل که نهصد و سیزان
ز ناز رقص کند با اصول خوش هنجار

چنان معانقه یک کاسه کفر و دین را کرد
که شیخ سبحه فروش است و برهمن زنار

بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش
که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار

ز هر طرف رفقای مصاحبان بردند
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا منجل از بی بضاعتی رفتم | چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پاریزه خرقه در بر | نه جای نجیه بچاک و نه ور گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی | هزار دانه تسبیح از ریا به شمار
دو آستین همه نقد روان اشک خشک | بدامن از دل صد پاره لعلها رگدار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل | بزهد خشک ریای نزار تر از خار
ز جوش عشق بدستی دلائل الخیرات | ز جذب شوق بدستی سفینهٔ اشعار
سبک چو غنچه نشستم و لیک گرانی گوش | ز شرم غرق عرق کرد همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود | که خوش بخوان غزلی از شهید نکته گذار

غزل

بیا که آمده است از ره بعید بهار | شریک گشت سراپا بجشن عید بهار
ز هر چمن بتمنای تو رسید بهار | بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است | بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت | چو بوسه ها که برین آستان بچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت | برای دید تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل | ز خار خار تو چون خارها خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان بر آمده | بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرا ئی دید | که خاک را ببر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید | ز بسکه میچکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و بمن فرمود | که ای بگنج تو مخفی لآلی اسرار

کلام تو همه لغت ست نیک سنجیدیم | که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
بگفتمت آه جمال تو کرده ست بمن | هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب بهار

مطلع رابع در وصف باغ بی نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار | گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار
بگفتمش ز کجا یافتی چنین گل تر | که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار
جواب گفت که از باغ بی نظیر ست این | که عاشق اند بران همچو من هزار هزار
تبارک الله ازان گلستان که هر خسش | ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار
شفق ز رنگ گلش گریه میکند تنگرگ | بوام می برد از سبزه اش فلک زنگار
گرش بدانه مرجان کسے کند تشبیه | عرق فشان شود از شرم دانه های انار
خلش ز بسکه پسندیده گلستان نیست | صبا ز پیرهن غنچه سے برآرد خار
هزار بار اگر سرو را کنند آزاد | ز جای خویش بجای نمیرود دیگبار
اشاره کرد بشاطره سنبل | که کی ز لف بتان شانه کرده ست بهار
نهان به مجمر هر لاله عود خام از داغ | عیان بآتش بے دود چهره گلنار
ز تاک خوشه پروین بغور سے دزدید | ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد ترنج آفتاب نام نهاد | گرفت کیله و اسمش هلال کرد انهار
فتاده بود به سیب آفتاب بے او | گرفت بر سر نامش سیاه داده قرار
چنان کشید بدامان خود گل نسرین | که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار
توان شناخت ز روی کثرت انجم | که چیده ست ازین باغ گردگان بسیار
شمیم او به نسیم بهار همسر هوند | هوای او چو هوای بهشت خالیه بار

نسیم صبح حلی بندِ نوعروسِ چمن
بهار مرسله پویند شاهد گلزار

بفرشِ مخملی سبزه اش همین غلطد
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار

چمن زنخل برومند خرّم و شاداب
زمین باغ گرانمایه از گل پربار

زفیض نشو و نما میرسد که بارآرد
اگرچه سرو بگلزار سے نیارد بار

باعتدال هوای بهار نیست شگفت
که بشگفد گل تصویر بر سرِ دیوار

نه فکر دست درازی کند کسی در دل
نه احتیاج ثمر چیدن ست از اشجار

همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
زشاخسار چکد خود بخود ثمر بکنار

زدسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
زگونه گونه فواکه بهر طرف انبار

خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
ندیده ایم چنین گلشنے همیشه بهار

عجب تر آنکه مراهم بباغ جا دادند
بهشت گرچه بنا شد مقام بد کردار

برای سیر و تماشا دران تماشاگاه
هجیر سند صغیر و کبیر از امصار

بجشن باغ که در هند میله گویندش
سنهند مال بصد میل در دکان تجّار

یکی زمیله خرد مالهٔ زر دارید
بگردنش چه بود میل زینت از تقصار

یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک
بگوش اگر بودش گوشوارهٔ در کار

زنقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت
بیک روش همه دم گرم ماند این بازار

زشهریار جهاندار خانسامان را
که زیرک ست و خردمند و مرد تجربه کار

باقتضای سخاوت همیرسد فرمان
که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار

بحسب حکم خداوندگار بے کم و کاست
زنقد و جنس بخشند زهے دیانت دار

سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ
بکف گرفته خرامند مست بوس و کنار

یکے بسرو سہی برگ ہمسرے دارد ولی بر استی نخل قدش نہ در رفتار
یکے بصورت سوسن دراز کردہ زبان ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار
یکے ز مستی می بر بساط سبزہ بخواب یکے ز مدہمہ چشمک نبرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمے گنجد ہمین بس ست ثنایش کہ ہست این گلزار
مفخر از اثر سجدہ صفا کیشان منور از قدم پاک سید ابرار
خجستہ خوی نگاری فتادہ در پئی من کہ پیشیم آرچہ آوردہ ازان گلزار
بگفتمش کہ گرفتم ز سرو آزادے برای سوز دل آتش خریدہ ام زچنار
لباس عاریت از گل ز غنچہ دل تنگی نگاہ یاس ز شبنم سبکروی ز بہار
مجاز را ز حقیقت کشاد و فہمیدم کہ رنگہا ست زنیرنگ جلوہ دلدار
چہ سبزہ و چہ گل تازہ و چہ رنگ و چہ بو ز خاک پائے محمد بہار بردہ بکار
ہوای عشق مرا موکشان کشید کنون بہ نقش پای ہمیشہ بسر چمن بگذار
زہی رئیس کہ در سایہ ریاست او بعافیت بود آسائش صغار و کبار
سزد کہ دم ز نزیہائش زند دوران کہ رام پور ز خوبان شدہ ست یوسف زار
برام پور ز بلرام پور آمدہ است برای دیدن او رائجہ خجستہ شعار
ہم آمدہ ست مہاراجہ جیاجی راؤ بصد محبت و اخلاص طالب دیدار
زہی رئیس کبیرے کہ در زمانہ او گوالیار شد آباد تر ز جملہ دیار
قران او بہ چنین خسروی چنان باشد کہ ماہ در بر خورشید دارد استقرار
یکے ز معترضان بر من اعتراضی کرد کہ خود نبودہ آنجا چرا چنین طومار
نوشتہ بہ بیان حقیقت حسد مین مگر مبالغہ کردے بفکر این اشعار

بگفتمش کہ بلی روح من حضوری داشت — بر آستانہ اقدس چو سایہ دیوار
اگرچہ دور درافتادہ ام ازان لیکن — زمان زمان منم و سجدہ در دلدار
بچشم خواب نہ بینی ہر آنچہ من بینم — حدیث عشق نہ فہمی و گر کنم اظہار
بود فسانہ پروانہ با مگس گفتن — بود حکایت بلبل بہ پیش بوتیمار
برو بہ پیش من این داستان دگر مگشا — برو چرا نشینی بخانہ در پس کار
برو کہ دخل تو بیجا تمام بی معنی ست — کالفظ دیز المسموع عن در اجدار
اگر ز حال حج آگاہ نیستی بنگر — رسالہ کہ نوشتہ ست خود شہید آن
کلام او چو نہ فہمی ببین کہ در حاشش — چہا نوشتہ محمد حسین در اخبار
دلاوری کہ بتحریر ماجرا ے صحیح — ثمر رسد از دم شمشیر دشمن غدار
بہ پیش دبدبہ و صولت سکندر شیر — سکندرے بخورد رخش منکر از انکار
بدست من قلم از راستی نہ پیچد سر — دروغ را نبود در رہ ش بسو گذار
تمامتر خبر از حال میدہد نہ زقال — کلام من گر اندک بود و گر بسیار
چو بر جمال و کمالش نگہ کنی گوئی — کہ مدحش انچہ نوشتم یکے بود زہزار
برو بشرط طہارت بصحن ایوانش — کہ بے وضو نتوان رفت اندران دربار

وصف حوض و فوارہ

وضوی تازہ کن از آب حوض لب گردان — کہ دم نہ زند ز صفا آب صافش آئینہ وار
دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر — نگاہ غوطہ در آبش زند چو بوتیمار
ز عکس ہر دو ہویدا بود بلرزیدن — کہ مہر و ماہ چو ماہے دران کنند شنار
چسان بآئینہ تشبیہ آن توان کردن — کہ کس ز آئینہ آبے نمے خورد زنہار

ببین دیانت فوارہ کز خزائنہ حوض
بگیر دانچہ دہد باز بر ہمان مقدار

بر آسمان برد باز بر زمین آرد
ہزار خوشہ پروین بکثرت تکرار

لبسان ساق بلورین بود تجلے خیز
بر نگ لکۂ ابر ترست لولو بار

ز آستین کرم با کمال تروستے
بر آسمان بزند قطرۂ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
ہمی کشد سر موج و حباب را بکنار

ز تازہ کاری او فصل نو بہار خجل
کہ نخل آب گوہر گہے نیارد بار

بہ شکر نعمت ممدوح ترزبان باشد
کہ بحر ہمت او ہست مرجع انہار

در صفت علم ممدوح

زہی محقق ہر علم و بحر فضل و کمال
کہ جز علوم نباشد بزم او تذکار

درین زمانہ ندیدم تونگرے جز وے
کہ باشدش بکتب خانہ صد ہزار افزار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقہ اصول
بدیع و منطق و جفر و معانی و اخبار

بنجوم و ہیئت و زیل و ریاضی و تجوید
ہم از طبیعی و تفسیر حکمت و آثار

ہم از الٰہی و اشکال ہندسی و بیان
ہم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحر ہر علم باشدش کہ بود
از و افادہ و صد استفادہ از حضار

یکے ز آیہ و شان نزول مستفسر
یکے ز صحت و تفسیر دارد استفسار

یکے ز رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکے تصور و تصدیق را کند تکرار

یکے غوامض حکمت ز رایش آموزد
یکے قواعد شیخ رئیس و بہمن یار

یکے نکات الٰہی ہمیکند از بر
یکے صفات کماہی ز اینو و اوار

یکے بخواند از اشکال ہندسی سبقی
یکے بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود در ریاضت کش — یکے بدرس عیوب و محاسن اشعار
یکے بدولت تعلیم قرآنش دارد — ز بین بین قریب و بعید استفسار
یکے تمیز کند اینکہ جائز ست کشش — ز مد متصل و منفصل باین مقدار
شکر بکام معانی بیانش افشاند — معانیش بکنار بیان دُر شہوار
گر آفتاب دوان دست گردد اصطرلاب — ز نور پاشی اقبال او شگفت مدار
اگر بشرح مسائل گھر فشان گردد — ابو حنیفہ بگوید کہ جذ اگفتار
چو نبض خامہ معجز رقم بدست آرد — خبر دہد کہ نویسیم ہزار ہا طومار
شفا بلطف اشارات او بود مضمر — دوا چرا نبرد از تن مریض آزار
ندیدہ نبض نگاہش ہمیشہ آگاہ — ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار
مرا بگفت کہ مے باید آبگردش تو — سوی مدینہ کہ خاکش ز جان بود بیمار
ہمی کنند طبیبان مناسب ہر درد — بہ فیض صحبت والاش چارہ ہر کار
دوا مفلس مسکین دہند مغز فلوس — علاج سدہ افلاس شربت دینار
اگر زند لمن الملک در جہان رسدش — بعلمش از ہمہ دانی ہمی سزد پندار
بویژہ خلق عظیمش بجملہ اہل فقیر — کہ ہست خصلت مسنون سید ابرار
بشعر او دل شعری فرد پیچد فروغ — بہ نثر او نتوانگشت نور نسرہ دوچار
قلم اگر نہد سر بخط فرمانش — ز بان او ز قفا بر کشند چون سوفار
ز مہر او قلم لاغر از سخن فربہ — ز قہر او بدن فربہ حسود نزار
بدست قدرت دارد رقاب ہفت قلم — کہ ہر یکی بخط جام جم شدہ است دچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکہ گرو بست با خطِ دلدار — سواد آن بر و از دیدہ ہمچو سرمہ غبار
بہ سبزۂ خطِ نو خیز یار گیر و حرف — کہ کہنگے بکند عیش از خزان انہار
ہمین خط است از اندیشۂ خزان محفوظ — کہ کہنگے دہدش لطف تازگے بہار
خبر دہد نظرشانِ آفتابے او — کہ آفتاب تراود ز حرف جوہر دار
ببین تجلی بیضا ویش کہ ہفتۂ ماہ — شکست در کلۂ آسمان نادرہ کار
ز بسکہ با خطِ تقدیر توام ست خطش — بہ لوح آنچہ نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بہار خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
بہ پیش یک الفِ پر ضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
ز بسکہ ساختہ روشن سواد نستعلیق — شکستہ رنگ بزد بر رخسار شاہدان تتار
ز حلقۂ خم و پیچش نگہ بخود پیچد — کہ ہمسر آمدہ طغرا لبرۂ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم — ہزار معنی خوابیدہ را کند بیدار

فی الجمع والتفریق
مطلع سادس

بہر طرف کفِ بسیار بخش کرد نثار — یکے درست و دوم درہم و سوم دینار
درست و درہم و دینار را بمفت زند — یکے گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او — یکے غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از درش خواہد — یکے معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار میخورد ہر روز — یکے انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس مونس و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت بر وی راه — یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار برگرفت از جا — یکی ملال دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید بلبل زار
ثنای تو حد زبان من نبود — مجال ناطقه ام قاصرست از گفتار
اگر مداد شود بحر و آسمان قرطاس — شعاع مهر شود نیشه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد — کسی ز قسم نتواند زدن یکی ز هزار
نظیر تو نز ازل در جهان نشد پیدا — قسم بقامت بی سایه شه ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد — ببین در آینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی — پی فزودنی توقیر و عزت من زار
نگین بقره بنامم نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار
بخجل کنند مرا همزمان و می خندند — که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود توام — که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی فرما — که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

کلیم خانه طلب سر ده و مهار شتر — ز بادشاه بتحریر بندی از اشعار
من از تو می طلبم یک نگاه لطف که هم — که جامع ست جمیع مرادها صد بار

مرا ز من بستان و بگرد سر گردان — که بر زبان نبرم نام خویش دیگر بار
کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید — که وزن آن همگی پانصد ست و پنجهزار
منش بعهد تو با قطره نسنجم هیچ — که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار
بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست — کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار
گمان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند — بدین خیال که سنجید نم بود دشوار
بر آسمان برسد کفه ز ر از سبکی — که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار
فلک به کفه میزان نسنجدم بجوی — اگرچه سنبله دارم بدست سنبله وار
نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس — قیاس نیز نسنجید نش بنیار و بار
شهی بجائزه نظم این خجسته ورا — بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار
فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید — درین کساد که ارزان شده است در بازار
بوزن فیل زری یافتن بجا بی بجان — نه فیل یافتم از کس نه تیغ نی رهوار
متاع معنی سنجیده مرا هرگز — نه سنجد آنکه نه فهمد معانی اشعار
توای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا — هم از کرم دنهم بر کن از در شهوار
دوگونه جائزه می باید از تو نظم مرا — که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار
بنایشی بحضور حبیب در شبیب — ستایشی تو پس از نعت سید ابرار
دهر دو دولت دنیا و دین شود حاصل — گرش تو مدحی بخشد احمد مختار
سخن سرائم آتش زن ست و می سوزم — ز تاب شعله آواز خویش قفقس وار
برای جائزه تقلید شاعران کردم — که اینچنین شده ام بی حجاب و عو دار
وگرنه خود اگر انصاف میدهم پیداست — که پیش علم تو نظم من ست در چه شمار

گرش قبول نکنی ہین قدر دانی تست
ہمین بس ست ندا ربا شدم نہ زر در کار

بجام حوصلہ من نمیتوان گنجید
مے حوصلہ کہ دگر در دسر دہد زخمار

سوال جائزہ با اہل درد جائز نیست
ز تیغ لاف و تبسم دل نمی کند فگار

بسہو حرف طلب بر لبم اگر گذرد
ہزار بار کشایم زبان باستغفار

اگر چہ جرات تکرار در قوافی رفت
ولی خوش آمدہ چون خط و خال بر رنگار

لطیفہ کہ ز قسم ز و حکیم قاآنی
ز روی لطف تو انکر و داخل اشعار

قوافی سخنش ہست چون ثنای امیر
کہ طبع را ننماید ملول از تکرار

دیا عطای امیر ست کز اعادہ آن
زبان سائل مسکین برون برد ز دیار

شہید نیم لاف و گزاف تو تا چند
بیان مختصری باید اندرین دربار

سخن بطول کشیدہ است پیش دستے
ز شرم گر نگذاری پے دعا بگذار

ہمیشہ تا بود از آسمان فروغ زمین
ہمارہ تا بزمین ست آسمان دوار

نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور
ببزم عیش تو پیوستہ باد در تکرار

تن رفیق تو باد ایمد آسائش
سر عدوی تو اندر کشاکش منشار

مدام تیر اقبال تو در خشان باد
بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیدہ ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تہنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا چیست آئینہ دہ خاکستر ما را
بہ تسخیر نگہ زنجیر گردان جوہر ما را

لب لعلش چنان نگین کند خشک و تر ما را
گر آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر نیست آتش سوزی چنین جان سوزش
درون بیضه فولاد هم سوزد پر ما را

خط زنگار پیش دیدیم بر رخسار او شاید
که دود شعله نیلوفری کرد اختر ما را

چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما
نگاه گرم اینها میکند از دیده بر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

چنان داریم در دل خار خار عشق مژگانت
که رشک خانه زنبور سازد پیکر ما را

شدیم از لاغری پیدا نخیزد موی میان تو
اجل صد ره شمارد تار بستر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا باش خورشیدی باید سر ما را

برهم زند ار سلسله زلف دوتا را
زنجیر شود ناله من پای صبا را

در دیده نگیرد ره و از ناز نه بندد
امنیست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل
آهسته کش از تن گل پیرهن قبا را

تا یکدو نفس در شکن زلف اسیریم
بر هم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون سرمه معدن سیماب جهد نوح مزارم
روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت
شایان چه عجب گر نبود از تو گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهار را

چرا کشتی شهیدی عاشقی بیجا نمائی را
جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

ترا بر نیک و بد یارم مگر رحمی نمی آید
که جان آزرده میداری چنین آزرده جانی را

اگر رشکم گذارد دیدہ با ناصح دہم تا او
بچشم من بہ بیند چونتو مہ طلعت بتوانے را

مژہ آتش فشان بر چشم دریا بار میدارم
کنار آب بحر از شعلہ بستم سائبانی را

شہیدا از ہمین میخانہ مست جام دیگر کن
کہ چون قند مکرر تر زبان سازد جہانی را

زروی شعلہ گون آتش زدی آتش بجانی را
بر نگ شمع محفل سوختی ہر استخوانے را

چنان دارم بسر سودے از لف نوجوانے را
کہ بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانے را

بکیش عشق جائز نیست در لب خندہ دزدیدن
نمکپاش تبسم کن لب شکر فشانے را

تنم از صدمۂ تار کفن چون بید می لرزد
منہ بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و چشم بر پا شد
کہ از جان کشت امشب ناتوانے ناتوانے را

دل من سوخت در فصل خزان عبرت بلبل
چو از شاخ گلے برداشت خار آشیانے را

شہیدم مصلحت دیدہ است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینہ آہے برکشد سوز جہانے را

چنان خیال خط سبز تست در سر ما
کہ باد آب زمرد شود بباغ ما

وجود و خواب عدم گل کند ز بستر ما
مگر ز شہپر عنقا ست بالش پر ما

درین دیار صدائے شکست شیشۂ ما
پی رسیدن ملک فناست شہپر ما

دوای سوز دل ما صفائے چہرہ تست
ز آب آئینہ سیراب شد سکندر ما

رود مسودہ ما سوی عدم چون دود
خیال موی میان است تار مسطر ما

سیاہ بختی ما عین زینت لورست
کہ خال چہرۂ خورشید باشد اختر ما

سیاہ کاری حاسد نگر شہید حزین
کہ صبح تیرہ تر از شب بود کمبشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما
صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما

شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما
چو آفتاب پر از آتش ست ساغر ما

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار
که شکل خار کف پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو زیب سواد نامه ماست
سزد که سرمه فشاند پر کبوتر ما

حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن ست
که خون بجای دخان سر کشد ز عنبر ما

حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی
در آب آئینه آتش زند سکندر ما

خیال قطره پیکانت ار بدل گذرد
درون سنگ شود ناب گرد داخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب خیز کنم
شفاعت گنه ما کند همه پیمانه ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا
تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا
پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا
صبح یک چاک در گور ست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا
یوسف مصر شود چاه ز نخدان ترا

کفن از پرده چشم نگران می دارند
انتظار تو زبس ست شهیدان ترا

مژه چشم غزالان حرم پندارد
دل پر آبله ام خار بیابان ترا

خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوحه دیوان ترا

نازم ای بعبث چین زلف پریشان ترا
که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذب شوق ست چنان خنجر برّان ترا
که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا
خضر گم کرده ره چشمه حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گردد — گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا
نگسلم بار گران عقدهٔ الفت بندد — زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا
نگذاری که خط سبز تو از بوسه لبت — رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قاتل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باش بهر کسی چشم سخندان ترا

شهباز ناله من دلگیر بر هوا — دارد هوای صید عصافیر بر هوا
سیمرغ آسمان شده نخجیر بر هوا — هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا
بال و پر طیور ز پرواز مانده است — زلف که کرد خواهش شبگیر بر هوا
دود دلی که خانه دل را بباد داد — چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا
بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما — تا کی کنند بخواهش و تقصیر بر هوا
نقش زمین کهنه برآبست چون حباب — بنیاد خانه فلک پیر بر هوا
تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر — تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما — یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما
از شعله های داغ دل بی قرار ما — دارد بهار سرد چراغان غبار ما
قدر کلام ما بنود در دیار ما — خشت خم ست آینه در زنگبار ما
نازک تر از حباب بود جسم زار ما — دل همچو موج مے طپد اندر کنار ما
چون بوی گل بدوش کسے نیست یار ما — بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمار نداشک ما — از بسکه رسم گریه بود در دیار ما
عمریست کز هوای تو در وادی جنون — بر باد میرود همه مشت غبار ما
از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت ست — آئینه حلب شده سنگ مزار ما
تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان — دامان باد صبح نگیرد غبار ما
آتش خمیر آب و گل ما ست از ازل — چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
داریم در بغل دل نازک تر از حباب — برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما
تا کی در استخوان نزنی آتش از برق حسن — از نیشه سر برون کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقافیه رونق کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی ببوی تو تر شد دماغ ما — پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما — خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما
لخت جگر چو برگ گل تازه مے برند — سیمین بران روضهٔ رضوان باغ ما
از درد سینه نکهت زلف تو سر کشد — آخر بجای نیشه نهی گر بداغ ما
تا قطره از معرفت تو چشیده ایم — دریای عشق جوش زده ست از ایاغ ما
هر شب چراغ خانه چشم عسم شود — اشک ست گویا گه هر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خارها — داغ تو خون کند جگر لاله زارها
خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو — دارد هنوز با دل غمدیده کارها

رفتی و بے تو در شب ہجران بر نگ شمع
سر میکشد ز سینۂ سوزان شرارہا

جانہا بخون طپیدہ ازان رے و شعلہ گون
بر خویش تن میچد از غم زلفش غبارہا

تا زندہ ہم کنی و کشے بازم از جفا
صد بار زیستم و بمردیم بارہا

آئینہ یک نفس مژہ بر ہم نمے زند
چشمش سفید شد ز غم انتظارہا

جان را فدائے مصرع ساحر کنم ای شہید
سر گشتۂ ہوائے تو بوے بہارہا

افتد چو سایۂ رخ تو بر حباب ما
پہلو زند بمہر منور حباب ما

از بحر شعلہ بسکہ کشد سر حباب ما
دارد فروغ چشمۂ سمندر حباب ما

یکبار دل ز دیدہ برون شد بسیل اشک
زین بحر بر نخاستہ دیگر حباب ما

تا آب گشتہ ایم چنان از غمت کہ شد
سر گشتۂ ہوائے تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا نبشاند بحکم ضعف
خیزد و میکند از سر بستر حباب ما

روزیکہ کشتۂ تو ز دریا گذر کند
سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاہ تو خونناب دیدہ سوخت
شد خشک ہمچو دانۂ گوہر حباب ما

دیگر شہید ما غزل عاشقانہ گفت
لیکن دران نہ بست مکرر حباب ما

انیست گر بہجر بتان اضطراب ما
در شعلہ ہم قرار نگیرد کباب ما

زلف دراز یار کہ عمرش دراز باد
میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینہ ہمچو ماہے بے آب مے طپد
فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر کہ گر ہمہ دریا شود شراب
واژون بود بمیکدہ جام حباب ما

تسکین عاشقان زطپیدن بود دلے — چون برجهد زبستر آتش کباب ما

فکر غزل زجانب معشوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان که دیده هست رخ شعله تاب ما — آئینه را گداز دهد آفتاب ما
گردد عیان زپرده اگر آفتاب ما — صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن — بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف زشرم چهرهٔ ما بود در نقاب — ازیست بنگرید رخ بیحجاب ما
دی شب بیاد ما دل گرم که می طپید — تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق در اشک گرم و دل خسته کن نظر — کین مے رسد بذوق شراب و کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانه توهم اندر کتاب ما

خال رخ تو لبسکه فزود اضطراب ما — خیزد سپند وار زآتش کباب ما
یاد خط تو سبز کند خون ناب ما — گیرد بشیشه رنگ زمرد شراب ما
از یاد سرو مصری ساقی روزگار — سج بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن تر نیست زاهدا — دامان ابر خشک شود زآفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ جگر زاشک — کی تر شود زگریهٔ ابر آفتاب ما
در وادئی که موج زند آفتاب داغ — خاکستر سحر همه باشد سراب ما
عواص دون گهر آسان بود ز بحر — مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم لبسکه بخود زین غزل شهید — هر شعر میدهد خبر از پیچ و تاب ما

بیا و زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا
اگر خاکم بیفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت و حیرانم
که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینه صافم
چنان کز شیشه ابیض می احمر شود پیدا

گر انیست حال قطره ریز بهای چشم من
ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
بر نگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز
محال ست اینکه در بهای دل دیگر شود پیدا

شهیدا مرو ز همطرح علی گر دیده می ترسم
که صائب خون بگریه آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بنیاد نه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دو یار پیدا شد زراه ناپدید اینجا

بزیر خاک حسن کشتگان هم علمی دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نمیدانم نسیم صبح پیغام که می آرد
که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت
تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب ما ستیم نجابت از سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخ پر عرق بکش در چمنی نقاب را
شب ز گلاب تر کن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو
شعله مفرده تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد
گریه خون ناب را ناله شعله تاب را

ابرو کج خط سیه چین چین دام زلف
هر خم موج مے کشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم همچو تو حور داشتے
طره مشکناب را نرگس نیم خواب را

بند نقاب خود بخود وا شود از جمال تو
پرده صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شوق تا چو شهید نگری
عارض بی نقاب را خیره کند بحجاب را

ز سر شک دیده ام فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما
بزمانه ز حمت آب هم نکشید آتش سنگ ما

ز خمار هستی سر گران هوسی فتاده دگر بسر ان
که ز سنگ حادثه نشکند غم عشق یار ترنگ ما

بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم
چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل ز بون نم دیده دم بدم سیل خون
ز فروغ چهره فشانده شرم به پنبه استخوان

شکن چو ناخن مطربان شده زیر پرده دل نهان
رگ جان خسته ناتوان همه تار گشته چنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آینه زنگ ما

ز بسکه شعله نگاهش ز ندتر انه ما
شعاع مهر بود خار آشیانه ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

زرخنه تا که فتاده ست در زمانهٔ ما
بر نگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی تو بیگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور رخ تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار ست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل ست که همطرح ما شدی حاسد
تو در مسافتهٔ طرز جاودانهٔ ما

ز انصیب نگردد بلاغتی که از ان
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله ایست قد او که گر نهد قدمی
نهال برق سری بر کشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
درسخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر کجا بصفحه فشاند بیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر مطلبی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خونناب دیده را برخ زرد ریختیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر باحسنت می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آئینه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد بر هت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بجوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی بشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز نهان خود
انیست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهید اعنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما
گویا ز بان تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ
در زیر خاک خاک شد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق جور ارّه کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه نشود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان
در دست گرد باد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامه جادو بیان شهید
کرده است کارسر مه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فرو تنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

ز آرم ز بسکه در غم موی میان تو
گویا کشید نقش گمان خاک بر هوا

از آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد
گرمست در ره تو همان خاک بر هوا

باشد و بالله روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

به شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را
صفیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را

ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم بعشق تو
کیشدن می توانی از سرم خار کف پا را

چنان از دود اغمای دل بهار تازه میدانم
که گور از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را

نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق
که خود در خواب آب مد یوسف از کنعان زلیخا را

ز خاک کشتگان دامن کشیدی ز انسبب کانها
برآوردن توانند از کفن دست تمنا را

دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازکتر
بر رضوان که ذوق بوی جنت میگزد ما را

مرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را

تو میدانی جهنم عیب جا خوش که من دارم
در آنجا با تب دل گرم میکردم جحیم را

چو شبنم گوهر نظاره را بگداختن شاید
که نتوان دید از چشم خودی آن مهر سیما را

بگوش ذره دارد در بغل خورشید تابانی
ببوسش قطره زد دود در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی
که زود آرید پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سر شکم موج شد بیتاب دریا
گرفت از بیم طوفان من گرداب در دریا

بیاد گرده تصویر تو بر خویش می پیچد
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا

رخ جانانه را تا گوهر آویزه می بوسد
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر بسیلاب افگند خود را
نهنگ موج گردد بهر او قلاب در دریا

روان شد سیل خون از چشم در غم لعلش
گهر گردید رشک دانهٔ عناب در دریا

گدا مین ماه تابان از برای سیر می آید
که فرش نور می چیند شب مهتاب در دریا

من و قطع محبت ناصح نادان محال است این
جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیرے
چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهیدا در وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشمم نوشد لیل و نهار ما
ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد
عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقه زنجیر بر رنگ صدا گشتم
بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلف تو می آید ز کوے تو
ز شادی دست و پا گم کرده میرقصد غبار ما

ز فرط خار خار عشق مژگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه می خواهد
صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمان سایهٔ موهوم خود بر جسم ما سازد
اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشت خارے بود یاران یادگار ما

سخن فریاد رس دارد که از محفل کجا رفتے
شهید زار ما دلخستهٔ ما بیقرار ما

شب که بر شمع جمالش نظر افتاد مرا
طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من لعل و رخ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز ره دیدهٔ تر
عوض اشک بدامان جگر افتادمرا

دود در خاست ز سنبل کدهٔ خلد برین
تا هوای غم زلفت بسر افتادمرا

اینقدر یاد جهان است که روزی بسفر
گذری بر سر این رهگذر افتادمرا

می نوشتم تو بمکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتادمرا

شوق طوف در تو در دل حوران دیدم
دمی که در روضهٔ رضوان گذر افتادمرا

ای شهید از اثر گریه ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتادمرا

چه کم بود از پی قتل من این زرد چهره
که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها

چنان پیچیده در سر نامه را شوق رسیدنها
که دارد طائر رنگ از رخم میل پریدنها

محبت بین که از نظاره یوسف زلیخا را
نیفزاید ترنج و تیغ برنج کف بریدنها

چنان رنگ شهادت از رگ هر گوسفند جوشد
که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها

مبادا خیمهٔ دل خشک گردد از لب هجران
زیان تست ای غفلت شعار از دیر رسیدنها

مگر بر خاطرش از زود دل بار گران آمد
که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمیدنها

دلم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل
زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها

مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن
ز حسرت بعد ازین سوی ندارد لب گزیدنها

شهید ار داستان درد دل هرگز نگوید با من
که می خیزد ز حیرت مو بر اندام شنیدنها

بسکه بی او میکشد بیدار ی شبها مرا
بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

بر سر خاک همش لختی بیاسودم که باز
دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بعد مردن گشت پر پا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدارم میکشند
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در غمش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه میدارد دل من جمع بر طرف فان در بغل
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

میرزا محمود غمخوار است ورنه مردمی
گر قضا بردی بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد بغیر ما مرا

خامه میلرزد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد
آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش و من از گریه غرق بحر غم
تشنگی می سوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزای شوق
سبز گردد خار صحرا سر بجنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نامه پنهان دارم
کرد آه خانه بر باد اینقدر رسوا مرا

نامه او چون توانکردن رقم کز فرط شوق
نامش آید بر زبان دل شود دانا مرا

بی قد و لعبی تو دیوانگی بر من فزود
سایه دیوست بیتو سایه طوبی مرا

چون صدای کوه پیچم بعد ازین با آسمان
گر چنین تنگست بر دل عرصه صحرا مرا

دعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازہ تر شد از شمیم مے دماغِ روح من — غنچہ گل بود گویا پنبۂ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شہید
یاد می آید چو لطفِ بسمل یکتا مرا

سوز دآن شمع شب افروز اگر پیکر ما — گل کند جلوۂ پروانہ ز خاکستر ما
بسکہ خون گرمیِ دل خشک و تر عالم سوخت — صفتِ موم گداز د صدف از گوہر ما
آب گردید دلِ ما ز غمت ہمچو حباب — نشناسی تنِ ما را ز رگِ بستر ما
نہ ہمین نالۂ ما بال و پرِ بلبل سوخت — خار در پیرہنِ گل شکند نشتر ما
تا نوائی بہ قفس بے تو کشیدیم ز دل — آتشِ نغمۂ ما سوختہ بال و پر ما
ہر دم از آتشِ جگر دہ کہ مے گویندش — ہمچو خورشید پر از شعلہ بود ساغر ما
ہمچو گوہر دلِ سرگشتہ فرو رفتہ بآب — آب شمشیر تو پیچیدہ ز بس در سر ما
گرم چون تا بہ تفیدہ ز ما گشت زمین — آسمان آبلہ دارد بدل از اختر ما

موجۂ ہستے ما نقش بر آب ست شہید
روکش ہام حباب ست دلِ مضطر ما

ای سوختہ حسن تو پر و بال پرے را — آتش بدل از جلوۂ تو جلوہ گرے را
از رشک خرام قدِ دلجوے تو در باغ — رفتار فراموش شود کبک دری را
خواہم کہ بقدرِ سر مو نہ بخشم — از نکہتِ زلفِ تو نسیم سحرے را
عکس تو اگر سادگیِ آئینہ خویش کرد — من نیز عیان ساختہ ام بے ہنری را
منت کش عیسے نشوم از پے درمان — درد تو ز بس وقف کند چارہ گرے را
چون نقش قدم دامن نازت نگرفتم — عشق تو ام افزود ز بس بے خبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد
خاری که بپای شکند رہگذرے را

بے رنگے کہ زر و یم پر پرواز کشاید
رخصت زدلم مے طلبد نامہ بری را

دل خانۂ یار است نہ اغیار شہیدا
از دیو نگہدار درین شیشہ پری را

بنا شد از تراکت تاب احسان طبع عالی را
حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور مے کشم ساقی ترا ہر دم
فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را

نہ تنہا ساغر چشم تو جامی را کند حیران
کہ ابرویت بدل ناخن نہ بیت ہلالی را

کف پایت ز تصویر رگ گل خستہ مے گردد
مگر با پال بر رنگ حنا ہر نقش قالے را

مرا بر گریہ ہای خویشتن صد خندہ می آید
کہ آہ سرد من آتش زد ہوس ابر شکالے را

نہ در گردون نہ در خورشید رنگ بادہ می بینم
چہ سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو بر گردد
سرت گردم چہا خوش کردۂ نازک خیالے را

شہیدا ز جام ساحر جرعۂ مستانہ خوردے
کہ نظمت آب سازد از صفا نظم زلالے را

جلوۂ حسن تو مہتاب کند آتش را
عرق چہرۂ مہتاب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را
برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک
غیرت حسن تو خجلت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد
دود زلف تو سیہ تاب کند آتش را

شعلۂ روی عرقناک تو از گرمی مے
رشک سرچشمۂ گرداب کند آتش را

آب آئینہ کز ان عکس رخ تو گل کرد
طرفہ آبی ست کہ سیراب کند آتش را

در حرم شمع جمال تو چو پروانه دلم
باش گرمی بپی خواب کند آتش را

میدهد مژده خلیل آنیکه هوای لطفش
باغ جنت بپی اجاب کند آتش را

گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم
دود دل روکش محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بکشا
زلف بر دوش فگن چشم تماشا بکشا

خویش را شیفته عکس رخ خود گردان
صفت آئینه آغوش تمنا بکشا

یوسف طلعت خود را بخریداری عشق
خود در آئینه ببین چشم زلیخا بکشا

در چمن فتنی و شور از دل بلبل برخاست
که دمی پرده ز رخ ای گل رعنا بکشا

مستی نرگس و سنبل ز حد افزود و توهم
سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بکشا

گردش ساغر چشم تو ببزرگان گوید
کز دم تیغ رگ گردن مینا بکشا

ایکه دستت ز حنا پنجه مرجان گردید
دل سوزان بکف آرید بمینا بکشا

ناخن تیغ تو صد عقده مشکل وا کرد
گرهی از رگ جان من شیدا بکشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بکشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا
پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا

بخورشید آتش افگن قفل صبح دلکشا بکشا
نقاب از چهره تابان بکش بند قبا بکشا

بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد
تو برخیز این معما را ز شمع والضحی بکشا

به محشر نامه اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا ابر چهره زلف مشکسا بکشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش گر میکشی خونم حلال خنجر نازت
طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشایند چون آئینه آغوشے
در راحت برو بر خستگان با صفا بکشا

سراپا عقده مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد از زخم ریزے
تو هم گر میتوانی لب زهر التجا بکشا

ز سر تا پا عرق شو پیش غیرت آب کن خود را
چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا دروے گلوش
گره از کارم اے شیر خدا مشکل کشا بکشا

بیتوکے میل بستر ست مرا
نا رسا نارش چو نشتر ست مرا

دود سر مے کشد ز سایۂ من
مگر از شعله پیکر ست مرا

هست آئینۂ دلم به کفت
پایگاه سکندر ست مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز
طلب آب خنجر ست مرا

دور آویزۂ تو شد نگهم
آبروے چو گوهر ست مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت
در جگر بوے عنبر ست مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم
شور الله اکبر ست مرا

طعنه بر مشت خاک من چه زنے
ناصحا دل مکدر ست مرا

اشک ریزان چرا ببوے تو دید
جنگ با دیده تر ست مرا

ناگهان مے کند مرا بیدار
ناله ام صور محشر ست مرا

اکلک مرغوله ریز درد شهید
زخمه نا مسطر ست مرا

چکد ز دیده چنان اشک بے حساب مرا
که پیرہن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا
بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

بر نگاه موج سیلاب افگنم خود را
که جوش گریه بیفزاید اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم
که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش ست دل من مرا بخ از آهم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح
بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سر دارم
بس ست بستر آتش چو آفتاب مرا

بیا دگر مست تو شب زنده دار
چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

محرم آمده و سینه جوی خون گردید
بیاد تشنگی ابن بوتراب مرا

چنان بپای تو بر دوخته نظر دم صبح
که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می پرسی
ز تر شروئی او سر که شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را
بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع
پیرہن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود
روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را

باز فکنده بر رخ زلف دراز خویشتن
کن بحبسیان بسر ببر زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

ز تند آتش بچمن شعله لطاره ما
بر دل لاله نشد داغ جگر پاره ما

بسکہ برگرد تو گردد دلِ آوارۂ ما
لعنہ بر مہر زند گردشِ سیارۂ ما

شیشہ می زلبِ آتش بگلو میلرزد
قطرہ تجالہ شود برلبِ میخوارۂ ما

مژہ را گردشِ پرکار دہد نقطۂ خال
ہالۂ ماہ تو گردد درگِ نظارۂ ما

دلِ سودا زدہ سودا یتو خوش باد کہ باز
گرہِ زلف کشاد آن بتِ عیارۂ ما

ناصحا پند تو تا چند ہمین است بہ بین
ترک غارتگرِ ما شوخ ستمگارۂ ما

اشک در دیدہ نماندست کنون از تپِ دل
دود خیزد عوضِ آب ز فوارۂ ما

لخت لختِ دلِ ما سورۂ یوسف گردد
گر نگاہِ تو فتد بر دلِ سیارۂ ما

ای اجل باش کہ بی دیدن او جان ندہم
ورنہ بر باد رود سعی تو در بارۂ ما

لائق تربیتِ امن خورشید بود
محفل اشکے کہ نخواہید بگھوارۂ ما

درگذشت آنکہ شہید از خطاے آدم
وقت آنست کہ عفوش بکند چارۂ ما

آفرید از نورِ سر تا پا ترا
چون نناز د خالقِ یکتا ترا

من کہ باشم تا دم از عشقت زنم
شد خداوندِ جہان شیدا ترا

سایہ ات را با تو نگذارد ز رہ شک
آنکہ داد این قامتِ رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار
دامنے گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانہ سان از شمع تو
گو نباشد از غمم پروا ترا

بہر عشقِ خویش حق داد اینچنین
روے تابان زلفِ عنبر سا ترا

منکشف شد بر سریر لامکان
رمزِ سبحان الذی اسرے ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا
مے پرستیدم خدا را یا ترا

بود شیدا اے جمالِ تو خدا
پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شہیدِ خستہ رحمے کن کہ حق
آفریدہ از بہر رحمِ ما ترا

بہ وا اے تو مے زند پرہا
نظرِ دیدہ چون کبوترہا

روزگارے ست کز تو میخواہد
زخمِ لب تشنہ آبِ خنجرہا

دلِ ما شد سپند خالِ رخت
سینہ گردید رشکِ مجمرہا

در دلم خارِ خارِ مژگانت
ہر نفس مے خلد چو نشترہا

ناتوانے نگر کہ ہمچو حباب
تنِ من شد و بال بسترہا

خواستم تا در آب غرق شوم
موج بر من کشید خنجرہا

مہ من بے تو چشمِ من ہمہ شب
بر فلک مے شمارد اختر ہا

از رخت آفتاب مے خواہد
کہ فتد ہمچو مے بساغرہا

ابرِ نیسان بود کفِ تو شہید
مے فشانے ز خامہ گوہرہا

چشمِ جادو تبو غارتگرِ جان باشد یا
رہزنِ عقل و خرد دشمنِ ہوش آمد تا

بر دارد کفِ دل سود ازدہ و سرمہ سحر
ہمہ در کامِ من خستہ بریزد کہ صدا

بر نخیزد ز گلویم دمِ قتل و خونم
ہم چکیدن ندہد تا سرِ دستش بحنا

صفتِ پنجۂ مرجان نکند سرخ و نخلق
راز جلادی او فاش نگردد کہ چرا

خلقے از ہر طرف و خاطرِ او را خواہا

لند آشفتہ و بیہودہ بہ پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چہرہ غرض مطلبش انیست شہید
کہ ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنہا نہ فوق خنجر کین مے کشد مرا | ترسم رقیب را کشد این میکشد مرا
از یک نگاہ ریختہ صد خون بغمزہ | چشمت مرا نگشت ہمین مے کشد مرا
گلچین در آشیان مزن آتش بوقت صبح | فریاد عندلیب حزین مے کشد مرا
دل می طپد بخاک ز طرز خرام شان | نازنبتان بزیر زمین مے کشد مرا
گر آرزوی ریختن خون من ترا ست | زود آئی ورنہ مرگ بہ کین مے کشد مرا
خنجر بکف ز بہر خدا بر سرم بیا | ہر دم نعم تو ای بت چین مے کشد مرا
رو در قفا و برزدہ دامان لب گزان | قربان این ادا کہ چنین مے کشد مرا
زخمی ز بعد زخم و سنان بر سنان مزن | جانان تغافل تو دریں مے کشد مرا

فریاد او ز دیدۂ من خواب مے برد
بنیاب شہید حزین مے کشد مرا

با خیالش سر و کار ست مرا | نور پنہان بہ خمار ست مرا
نخل شمعم کہ بہ بزم خوبان | سوختن ہمین بہار ست مرا
جست و بر دامن آن شوخ نشست | گلہ از خاک مزار ست مرا
ہمچو آئینہ بہر سو کہ روم | عکس روئے تو دوچار ست مرا
از خیال تو بر نگ فانوس | طرز شمعی بکنار ست مرا
چون فلک در غم زلف و رویش | گردش لیل و نہار ست مرا

نیست روی چشم مرا نیز بر — بیتو با دیده چه کار ست مرا
سیر گلشن چکنم اے بلبل — داغ بر سینه هزار ست مرا

عشق سنگ ست شهیدا چکنم
شیشهٔ دل بکنار ست مرا

بیا دجام چشمت آرزو خون گشت در دلها — الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کجائی اے که صد برق بلا افگندهٔ بر جان — پریشان شد چو دود و شمع بی رویتو محفلها
پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو — ملایک را بود از برق حسنت پاے در گلها
زمین و آسمان را غیرت صحن قبایت کن — برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو — چو بوی عطر پنهان داشتی خود را بگلها
مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو — بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد — که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بسا دلها
بیک نظاره بر من تلخی جان کندن آسان کن — که جان ناتوان بر لب رسید اکنون بمشکلها
گرفتاران الفت را بنا شد رخصت آهے — که چون زنجیر می پیچد بخود نالهٔ دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من — که زین ره دوستان چون باد برخیزند محملها

شهیدا در بلا افگندهٔ خود را خدا حافظ
که عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها

بنا شد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا — که شبنم را نمک سود دیده ریزد ماهتاب اینجا
نه بس از سرد مهری ها تو افسرده شد خاطر — در آتش بسته گردد همچو یخ اشک کباب اینجا
تو آنجا محو در آرایش زلف و رخ خود — بطول انتظارت سر کند میگردد شتاب اینجا

ز بس نظارہ را رویش قبائے نور پوشاند
رگ مژگان شود رشکِ شعاعِ آفتاب انجا

غمِ دلسردیِ افسردہ طبعان را چہ می پرسے
رخِ خورشید ہم از برف میدارد نقاب انجا

بکوہی در فتادم کز ہوائے سرد آن گردد
گرہ ہمچون تگرگ اندر گلوی تشنہ آب انجا

خیالِ رنگ و گلگون آنقدر دارند در دلہا
کہ اشکِ بلبلان خستہ باشد از گلاب انجا

جہان از بسکہ پُر ظلمت شد از بخت سیاہِ من
سیہ چون تا بہ تفسیر گردد آفتاب انجا

شہید خستہ را دیگر مدہ تکلیف بیداری
کہ دارد یک سوال آشنا را صد جواب انجا

بیا کہ بیتو ندارم دمے قرار بیا
بیا کہ مے کشدم در دو انتظار بیا

رسید فصلِ گل و بی رخِ تو ام در باغ
نظر بدیدہ گریان شکستخوار بیا

ببوی زلف تو ہر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آہ شعلہ بار بیا

برنگ لالہ بداغ غمِ تو مے سوزم
بخون نشاندم را موسم بہار بیا

اگر سرے بتماشاے بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بہار تازہ ز ہر داغ کہنہ ام گل کرد
بیا بیا ز پے سیر لالہ زار بیا

فتادہ ام سر راہے بر نگ نقشِ قدم
ستم شعار بیا ترک شہسوار بیا

پیام قافلہ رفتگان رسید بمن
شہید خستہ تو نیز اندرین دیار بیا

نگردد محبتت چون سایہ حاصل بیدلانت را
کہ نگذارد خدا با سایہ ات سرو روانت را

چمن پیرا گلزار مرا روح القدس باشد
کہ بر خاکش نو آرد نخل بستانت را

نه در دل تا بشرح سوز غم چون شمع وانی را
که من فهمم بیانت را و دریابم زبانت را

دل ما را بر نگ سرمه پامال نگه کردی
بود خنجر بکف از سرمه چشم ناتوانت را

ز شور حسنت اکنان ملاحت بعد دن هم
نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بمحشر وقت بیداری
نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا معذور دار امروز گر دست خیال من
بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهیدا این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگردد سر بگردد خامه گوهر فشانت را

ز ان دهان تنگ گر گویم نگارش را ز ها
رنگ ریزد غنچه بگشاید پر پرواز ها

بر سر پایش دلها را بود فرق نیاز
از قدش صد پیرهن بر خویش بالد ناز ها

نا رسائی کشد از پرده دل هر نفس
شعله این نغمه آتش می زند در ساز ها

این قدر دارم خبر از دل که شب هنگام خواب
از شکست شیشه در گوشم رسید آواز ها

گوش دل شنوا نمیدارم ز بن عبرت سرا
ورنه یک آواز می آید ز چندین ساز ها

بسکه ابرویت ناخن در رگ جان می زند
سینه من گشت ز شک سینه های باز ها

مردگان را زنده سازد صور محشر میدهد
در صریر کلک تو باشد شهیدا اعجاز ها

هزار پاره شود گر دل نگارا مرا
بود چو آئینه عکس تو در کنارا مرا

بآب تیغ نه شستی ز دل غبارا مرا
نیاید از غمت آبی بروی کارا مرا

کشان کشان صفت کاه می برد با خویش
چو کهربا کشش دل بکوی یارا مرا

بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گریه
که آب فتنه نیاید بجوئبارا مرا

چو صبح دم ز صفا مے زند سراپایم
ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جاے گل شرر ریزد
همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

کهی چو شمع و کهی چون سپند و گه چو کباب
نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد
عنان دل برد از دست اختیار مرا

بد امنست ز دم دست التجا لیکن
چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا

مباد خنجر ناز تو رد بگرداند
ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پائے من کرد شرمسار مرا

ز نیرنگی بر نگ تازه دیدیم دنیا را
عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کافرش دل به یغما برد دین ما
چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در پله دانش گران آمد
چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خمیده از حقیقت یا جوی او را نمیگیرد
درین بازار صد ره چون دکان چیدیم دنیا را

تنک ظرفی ! و ننگ گرسنه ما از فیض استغنا
درون پیرهن مے نگنجیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دیده از چشم حقیقت بین
بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بخیلان را مبارک باد حرص مال و دردسر
که ما از زر و بال جان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از بوی نثارت بسکه هر حرفش
بروی یکدگر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسے چون نیم بسمل میطپد آنجا
بنا شد جاے آسائش بیا دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا
هر جا بود رخ تو بپیش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود جلوه گر مرا
گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطره شبنم چها کند
در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رفتنی برون نمیکشم از خانه چون حباب
باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تصویر در دمند
آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل همان گه رشکی اگر
تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا

از یک نظاره رخ گلگون آن نگار
در دیده عبرت رگ گل شد نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاش در ازل
دادی خدای من دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان
سوی عدم ببر ز اجل پیشتر مرا

از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن
آئینه کرده ز قدم تا بسر مرا

نظم مرا بے نام و نشان لب بود شهید
گر یادگار نیست به گیتی پسر مرا

تو خنده در تکلم بکن آشنا دهن را
ز انقاب وا نمودی رخ همچو مهر شاید

چه کسی که از خجالت بسرم قیامت آمد
نه همین ز رشک میرد دل آفتاب خون شد

بشمیم طرهٔ تو دل نافه خون فشاند
دل من مدام ز لفش ز نسیم صبح پرسد

نه تبسمی حرفی نه اشارتے نه لطفے
به فراق کشیدیم ز دل آه آتشینے

بشتاب پیرکنعان کہ مباد یوسف تو
بہ نسیم مصر بخشد ہمہ بوی پیرہن را

پی سیر جلوہ گر شد سوے باغ لالہ رویے
چو شفق نمود گلگون کف خاک ہر چمن را

من بیقراری دل تو و خواب استراحت
کہ گرہ کشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لالہ جوئی ہمہ گلشن اے شہیدا
چو گل رخش نیابی بخدا گل چمن را

بسکہ مے شد تجلی از در و دیوار ما
رنگ رخ باز نو تدرو مہر در کہسار ما

می کشی گو کفر باشد ناامید شیشہ ایم
موج می باشد بگردن رشتہ زنار ما

آتش خاموش دارد نغمہ ما در بغل
میشود برگ گل تر شعلہ در منقار ما

توبہ ما را خم می کرد لوز مغفرت
بادہ گلرنگ ہے جوشد ز استغفار ما

تا بہ ظلمت خانہ ما گم نسازد خویش را
میگریزد ماہتاب از سایہ دیوار ما

ہر ہرہ لخت جگر ہست اینکہ بر مژگان رسید
ورنہ ہر منصور کے باشد سزاوار دار ما

تا نہان از خویش در کوی تو تنہا رفتہ ایم
سایہ ما ہست ہر دم در پے آزار ما

زمزمہ تار رگ گل ست نگاہ عندلیب
نوعروسان چمن قصد در گلزار ما

بسکہ مے بارد شکر طرز بیان شہیدا
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

زبس بال سنگ طفلان بود دلگفت بشیر ما را
پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را

جدا گشتیم تا از آستان آن شہ خوبان
سراپا میزند ہر کس ز سنگ رہگذر ما را

چہ کاہ ناتوان کاہیدہ ایم از دوری یاران
عجب کوہ بلا افگند بر جان این سفر ما را

زبس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو
بچشم مور باید خانہ چون تار نظر ما را

مترس از ضعف ہا ای چشم گریان گریہ سر کن
ز طوفان نیست ہمچون موجہ دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش
ز جوش گریہ از خود نیست چون شبنم حجر ما را

کلیم آتش ز آتش خانۂ ما نوا ستے ہر دم
نبودی گر درون سنگ غم پنہان شرر ما را

چہ حاصل از علاج اشک گرم ما کہ بی روئیش
بر نگ شمع افتادہ است آتش در جگر ما را

ز تاثیر نگاہ ما گل آتش پارہ گردد
شہید ا ہر سیر روضۂ رضوان مبر ما را

رشک بدل نبود اگر روز ازل خدا ے را
سایہ چرا نیافریدہ آن قد دلربا ے را

بیسر و پا فتادہ ام در رہ تو خدا ے را
سیر انس و جان بگیر دست شکستہ پا ے را

ایکہ حدوث را بستاج قدم نہادہ
ننگ ببر شیدہ خلعت کبریا ے را

گر تو بہ پیش عقل گل پردہ ز رخ برافگنے
حیرت دل ز جا برد دانش نکتہ را ے را

از چپ و راست انبیا رو ز حساب نغمہ خوان
جانب ما عنان بگیر تو سن بادپا ے را

خستہ دلان ز ہر راہ منتظر اند صف بصف
رخصت یکنظارہ دہ نرگس مہ سقا ے را

گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چہ دور
عشق بگاہ میدہد جذبہ کہربا ے را

تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد
ز مزمہ خوان مدح تو خضر ببہنہ پا ے را

شہپر جبرئیل اگر چتر شہانہ تو شد
سدرہ منتہی نہد بر سر عرش پا ے را

تا تو بمن نمے رسی من بخدا نمے رسم
ای شہ دین مدد من و دہ بس خدا ے را

کیسکہ حدیث چشم تو سرمہ بکام جان برد
نغمہ گرہ شود بدل بلبل خوشنوا ے را

ہر خم موج سلسبیل سلسلہ صبا شود
گر بہ بہشت واکنی سنبل حلقہ زا ے را

روز جزا شہید تو دست ز ند بدامنت
بادشہا قبول کن عذر من گدا ے را

چند ز دیدہ خون رود بلبل بینوائے را
بر رخ ہمچو گل کشا سنبل مشکسائے را

گر بسوی چمن برم آن مہ دلربائے را
گل زند آتشے بدل غنچہ دردقبائے را

بیند اگر دل مرا خستہ در آتش غمت
مرغ کباب سر دہد نالہ ہائے ہائے را

در شب یاس جا گرفت صبح امید دل کہ تو
باز بر رخ فگندہ طرۂ حلقہ سائے را

پیش من حزین بیا رخصت دلبری بدہ
عشوۂ دلکشای را غمزۂ غمزدائے را

مائل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت
دل کہ ہمیشہ می نہد بر دم تیغ پائے را

ضبط نفس نمی شود رخصت گریہ دہ مرا
تا بفراغ دل کشم نالہ ہائے ہائے را

بسکہ ز استخوان من شعلہ چو شمع سر کشد
گرم گداختن کند موم صفت ہمائے را

اینکہ سیہ بود چنین دیدۂ آہوان چین
داد کرشمہ میدہد نرگس مہ سمائے را

گشت سپیدۂ سحر منبع داغ آفتاب
تا تو عیان نمودۂ آن رخ باصفائے را

زخمی بیقرار را جلوۂ ماہتاب گشت
خندۂ زخم دل کند رشک سحر سرائے را

لعل گران بہای دل خون شدہ از غم لبت
کاش بہم بسنجد لعل تو خون بہائے را

بہر ستایش رخش نغمہ یکے بود شہید
بلبل خوش نوائے را کلک سخن سرائے را

نمیکرد نشانی از رہ ملک عدم پیدا
حباب آسا نشد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود ہر لحظہ میل بت پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنہان شد از سنگ صنم پیدا

بپیری ہم نکرد دود از جگر سوز نہان زائل
کہ این کافور میگردد ز شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از دردمی بخشد
نشد گاہی درون دیدۂ آئینہ نم پیدا

ز کثرت دم بوحدت زد رگ ہر ذرہ در عالم
چو نور آفتابی از حباب شد تا بہم پیدا

جمالت گر نبودی زیب ایجاد جهان اول
نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

بخلوتخانهٔ وحدت نهان بودی که یزدانم
ز نورت کرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن بر سیه مستی خود نازد
کز چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهید ار بر زبانت آتش افتد کز بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خوبی بدل تو ضعف و بیماری مرا
باز در خویش آمدن باشد بد شواری مرا

در فراق دوستان از سخت جانی می زیم
ای اجل شرمنده از احباب میدارے مرا

می رمد صیاد از من سایه سان من در پیش
آنقدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگے میزنی گاهے ز در میرانیم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

نیستم چون شبنم غلطان بال دوش گل
بیخودی در کوی جانان هست هشیاری مرا

تا شبیه پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کاری شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه کاری مرا

در دل چو عزم گوی تبان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان میکنیم ما

تا می شویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانه سپند فغان مے کنیم ما

در انتهای عشق تو در باختیم جان
پیریم و کار ما جوان مے کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هزار زبان مے کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش مے زند
قالب تهی چو خامه ز جان مے کنیم ما

چون اشک عاشقان که بمژگان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان میکنیم ما

پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ مے کنے
گفتا کہ شغل دیدہ بتان مے کنیم ما

چشم تو سرمہ کرد ز بس در گلو مرا
چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوئے گل و چون صبا ہنوز
با خاک نیز نیست سرے کو بکو مرا

بہر زیارت شہدائے تو مے روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

خود را بدست چاک گریبان فرو ختم
تا رشتہ نگاہ تو سازد رفو مرا

گاہی نگاہ لطف بسویم نکرد باز
عمرے تمام شد بہمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود ہمچو آئنہ صیقل برو مرا

در عشق آن کمر شدم ایمن ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافتہ از جست و جو مرا

فصل گل آمدہ است و جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رہش چو سایہ گریزان ز آفتاب
دل موکشان بر در بسر کوئے او مرا

در دیدہ شیشہ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز ہر چار سو مرا

فردا بپیش قاضی محشر بود شہید
در دست ساغرے و بر سر سبو مرا

در جان پوشیدہ تر دارم درون دل غم او را
کنم چون غنچہ در صد پردہ پنہان بوئے گیسو را

وبال روئے بستر گشتہ ام از بے قراریہا
کباب آسا بر آتش مے نہم ہر لحظہ پہلو را

گریبان پارہ شد رسوائے عالم گشتم از عشقش
کہ چاک سینہ ہا از غنچہ پیراں مے کند بو را

نصیحت کم کن اے ناصح بر و در چشم من منگر
بروی ہمچو ماہ آن پری وش حلقہ مو را

عتاب آگین بہر قتل من آید بسا لینم
بہ بوسم خنجر او را بنازم دست و بازو را

ز تسخیر نگاهش تنگ شد عرصه بر جا نها
ز میدان از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صریر خامه او هر زبان دل می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل افتاده است مرا
که ز کف دل افتاده است مرا

سر بداغ تو سوزد دم چون شمع
پای در گل فتاده است مرا

چون ننالم بگلشن تو که کار
به عنادل فتاده است مرا

در رهش کار با طپیدن دل
همچو بسمل فتاده است مرا

بر سر رهگذار او نظرے
سوی محمل فتاده است مرا

سر زلف کسے بگردن جان
چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بے تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جا نفزا خالی ز اغیار است در بگشا
تو در خلوت سرا دل بیا بنشین کمر بگشا

بگنج این قفس لختے طپیدن آرزو دارم
رہائی گر نمی بخشی خدارا بال و پر بگشا

سپند آسا بدل یک آه سوزان دگر دارم
بفریادم برس این عقده را همچون سحر بگشا

چو شبنم انچه داری در گره وقف تماشا کن
ز کف ده حاصل عمر و بروے گل نظر بگشا

حدیث ضعف دل این نازکست ای رنگ و گل
پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا

منم مشتاق دیدارش ز جنبش نیست پروایم
برو واعظ بر و این داستان جا دگر بگشا

تو از راز دل ناوک نمیداری خبر هرگز
بفرما دست ز نخچیر اسیران بلا صید دم

بفریادم رس از چنگال من آهسته تر بگشا
گره از کاکل پیچان خود وای سیمبر بگشا

بیک نظاره میباید سراپا آب گردیدن | دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا

خرامان آمد و نزدیک بر مزار من سرپائے
که چشم از خواب غفلت ای شهید بے خبر بکشا

نه پسندد کسے قرار مرا | سنگ بیرون کند مزار مرا
نورده چشم انتظار مرا | رشک آئینه کن کنار مرا
که گره دادز لف یار مرا | که ز کف بُرد اختیار مرا
به مزارم که نزد سرپائے | که بیفزود اضطرار مرا
خاکساری فزود قدر من | برفلکے برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک | نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارد سیاه از مرگم | که خبر کرد ز لف یار مرا
شبنم از آب دیده می شوید | هر سحر سبزه مزار مرا
بر رخ زلف اشک خون آلود | کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آب دار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سرزند ناسورها | چون شرر پهلو بخاکستر زند ناسورها
تار خار عشق مژگان تو دارد کاوشے | تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسورها
قطره آب از تنک ظرفی به بست اندر گره | طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسورها
بسکه طوفان جوشد از زخم دل ما دور نیست | گر بهم سطح زمین را بر زند ناسورها
گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع | در پر پروانه آتش در زند ناسورها

سر کشد آتش ز داغ دل بہ رنگ آفتاب — شعلہ اندر خرمن اختر زند ناسورما

از شگاف خامہ خون دل روان گردد شہید
گر بدفتر موجہ دیگر زند ناسورما

خود تماشاگاہ و خود محو تماشا نورما — دیدۂ موسیٰ دل است و سینۂ ما طورما
ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند — صورت دار است مژگان شک ما منصورما
ما غریبان را ثواب آخرت درکار نیست — کوی جانان خلد ما یا درخ او حورما
همچو شبنم در سفر پروای زاد راہ نیست — اشک آب و دانۂ ما نان تو افتد زورما
ہست موہوم ما نقشی ست بر آب روان — مرگ خواب راحت است و خانۂ ما گورما
چون حباب موج نقش خویش باخود بستہ ایم — شیوۂ ما گم شدن خود نہ رنگ و نہ تورما

اے شہید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامۂ ما صورما

محو دو بالا کرد حسن ساقی مخمورما — بادہ روئن بود از بہر چراغ طورما
آب شد زان گوہر خندان دل رنجورما — ریزۂ الماس دارد در بغل ناسورما
داغہا گر اینچنین دارد دل رنجورما — دامن گلچین شود آخر کنار گورما
پردہ بکشاید اگر در خلوت دل نورما — صد چو موسیٰ را کند پروانۂ شمع طورما
شعلہ می بالد ز پیری در دل رنجورما — شمع میگردد بذوق سوختن کافورما
اشک تا مژگان بدشواری رسد از ضعف — اینقدر ہم جا نزدیک ست راہ دورما
تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب — از دم صرصر نمیلرزد چراغ طورما
شاعر عشقیم و صیقل ہر دو ابرو میکنیم — بہتر از دیوان بود یک مطلع مشہورما

دانہ ما را کہ رزق آسیای چرخ نیست
گردش چشمی بس ست از ساقیِ مخمور ما

بانگاہ ناتوان دل می شود گرم سفر
مشعل راہِ سلیمان ست پای مور ما

زآشیانِ ما سیہ بختان سرائے ہم نیافت
دست و پا گم کرد و برق اندر شبِ دیجور ما

ناتوانان را بود آہِ رسا معراج وصل
دار میگردد عصای پیرِ منصور ما

گریہ مستانہ ما از می گلگون خوش ست
جای می خونابہ دل جوشد از انگور ما

جانکنی کاریکہ مشکل بود ما را داده اند
کوہکن در بیشۂ خود ہست یک مزدور ما

ناله بیرون می جهد از پرده دل چون شرر
شعله برخیزد بجای نغمه از طنبور ما

رشحه از جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد
رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خامه ما معنی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید امشب ز تفتیح صور ما

خوشا بزمی کہ دل از جوش الفت می طپید آنجا
نگہ چون قطرہ اشکے از مژگان می چکید آنجا

نشاط از نرگس مخمور میشد می پرستان را
نگاہِ مست ساقی جان بلب ہا می رسید آنجا

پیاپی جام وحدت میکشید ہر از کف ساقے
طلب میزد بہر دم شعلۂ دل بیش مزید آنجا

اجابت دست بر لب سا زد و برگ ترانۂ آمین
دعا را مدعا در جیب خجلت می پرورید آنجا

نماندہ آرزوئے در دلِ صاحبدلان باقی
تمنای دل لبیک گویان می رسید آنجا

بہر سوی کہ روشن کرد نور شاہد معنے
سیہ بختی چو ظلمت از تجلے می رمید آنجا

نہ تنہا ماہتابان داشت در دل داغ عشق او
کہ رنگ از چہرۂ مہر درخشان می پرید آنجا

بہ پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد
کہ جبریل امین می آمد و می آرمید آنجا

نشاطِ زندگی بر خویش می بالید ہر ساعت
اجل خمیازۂ حسرت بروم میکشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شد ز جام صفا کیشان
بجای خون شراب اندر رگ و پی می دوید آنجا

ز علم غیب دانش بو و عقل عقل کل حیران
که می فهمید اینجا آنچه از حق می شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پر سودا
سحر پیش رخ تابان گریبان میدرید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می آفرید آنجا

درین ایوان سر عرش شد روح الامین آگه
که اینجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون بنا شد سجده گاه قدسیان دم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که زحمت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
ز انروی پر عرق نگر آتش بزیر آب

از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن
گردیده است شعله ور آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
ظاهر نمی کند هنر آتش بزیر آب

جز عکس روی آن مه تابان در آینه
کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نستیزد دعوی فروغ
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آفتاب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد — فرو شدیم بر نگ حباب در تہ آب
ز سایۂ خم زلف نگارم از گرداب — فتاده ایم اگر پیچ و تاب در تہ آب
گهر چو موم گداز و خدنگ چو خاک شود — اگر کشم نفس شعله تاب در تہ آب
ز عکس چهرۂ آتش فشان دل ما هے — عجب مدار که گردد کباب در تہ آب
ببوی طرّۂ مشکین تو کند پیدا — صدف بجای گهر مشکناب در تہ آب

برابر ست حسود و شهید ما بوطن
چو سنگ ریزه و دُرِّ خوشاب در تہ آب

زین سحر تو با شب وصلم چه کردی آفتاب — کاش سوی مشرق خود باز گردے آفتاب
در شب وصلم رسیدی صبح کردی آفتاب — آتش افتد در چنین گردون نوردی آفتاب
لبسکه ز نگار غم از خطِ تو بر جانش نشست — بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب
عالمی از سرد مهریهاے تو شد زمهریر — هر سحر بر خویش مے لرزد ز سردی آفتاب
سیلے چوگان گردون میخورد مانند گوے — دم نزند گر پیش ترکِ من ببردی آفتاب
با فروغ صبح هرگز احتیاجِ شمع نیست — پیش روے تو شود مائل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر آتش بجان
چون شهید زار دارد هر زه گردے آفتاب

ز مژگان خونِ دل می بارم امشب — بهاری گل کند از خارم امشب
اجل یک لحظه تاخیرے که دارم — ببالینم رسد دلدارم امشب
تو می آئی ز اوج بام و دانیم — که خورشید است بر دیوارم امشب
بیا بر بام خود بهرِ تماشا — که هر کس مے کشد بر دارم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود — شرر در پیرهن می دارم امشب
بیا دز زلف او بر خویش پیچم — چه سودائی که در سر دارم امشب

زجور باغبان نالم شهیدا
که آتش در بشت خارم امشب

ز سر تا پای من از داغ رشک گلشن ست امشب — بگلزارم عجب سرو و چراغان روشن ست امشب
خیالِ آن مه تابان در آغوش من ست امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن ست امشب
دلِ من لخت لخت آمد جگر پر کاله پر کاله — بفرش خوابم از گلبرگ خرمن خرمن ست امشب
ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم — ز هجرش بیم تن من هر سر موسوزن ست امشب
بر نگ شعله فانوس خون میگریم و سوزم — شرر را زیاد تو ای شمع در پیراهن ست امشب
کباب شعله آوازِ خود گردیده ام ناصح — ز بس آه حزینم در قفس آتش زن ست امشب
بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را — سرم چون شمع بی پروا دبال گردن ست امشب
جگر سوزان دلم بریان هم دیده ام گریان — چگویم بی تو با من مضو عضوم دشمن ست امشب

شهید آزرده خاطر رفت برخیزید از محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن ست امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب — موج و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید بدریای سرشک — که شنا در نشود ماهی تصویر در آب
حرفی از تازگی طبع تو گفتم به جواب — آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب
ریشه سبز دواند به خیال خط تو — خار خار جگر ماهی تصویر در آب
بهر تعظیم خد و گلبِ مژه دلدوزش — راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نکشاید بصدف — گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب
چه عجب گر زدم گرم من تفته جگر — خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب
حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا — موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب
سینه ام دم زصفا میزند از بسکه چو صبح — چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب
دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین — بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود کلک تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش بنفس امشب — هر تار کفن سوزد از شعله چو خس امشب
از بسکه دلم بر خود از یاد تو مے بالد — تنگ ست همه عالم بر من چو قفس امشب
هر ریگ روان آخر شد موجهٔ رنگ گل — خون از مژه می بارد دل بیتو بس امشب
چون من بفغان آمد گردون که فغان من — در گنبد مینا نیش پیچیده نفس امشب
از قافلهٔ مجنون فریاد نمے خیزد — شد سرمه محمل من در کام جرس امشب
از داغ سراپایم یکسر دو چراغان شد — تو بهر تماشایش از کلف بر بس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما
داریم بگفتار ت هر لحظه هوس امشب

وداع جان زجانان ست امشب — اجل از من پشیمان ست امشب
بوصلش مرگم آمد ناگهانے — قضا سر در گریبان ست امشب
صد الامان از نوح بر خاست — سر شکم گرم طوفان ست امشب
دل من دارد آهنگ طپیدن — قفس بر خویش لرزان ست امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گداز د — نمیدانم چه سامان ست امشب
جدا گردیدن از یار ست دشوار — ولیکن مردن آسانست امشب
نگویم حال سوز دل که جانان — نهان در پرده جانست امشب
برنگ گرد باد اندر هوایش — دلم بر خویش پیچان ست امشب
دم نزع ست و بر بالینم آن شوخ — برنگ شمع گریان ست امشب
نیازم را ز ناز او وداعی ست — ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

هر زمان و خدمه دوری یار ست امشب — کاوش دل بجگر دشنه گذار ست امشب
هر نفس کز نفس باز پسین دم بر زد — صفت شیشه ساعت بشمار ست امشب
دمی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل — بی تو بیمار تر ابستر خار ست امشب
فرصتم ده دمی ای گریه خونین که مرا — با خیال رخ جانان سر و کار ست امشب
بخیال رخ گلگون تو خون می گریم — دیده ام رو کش صد ابر بهار ست امشب
آب تیغ تو مداوای دل تشنه نکرد — لب هر زخم جگر شکوه گذار ست امشب
دی بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش — لذتش هزن صد صبر و قرار ست امشب
شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد — جانمن یاد همان بوس و کنار ست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
که ز خون پنجه مژگان به نگار ست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب — من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز — شعله بادود دلم دست دگریبان همه شب
در چمن بر صفت گل توئی و خندهٔ ناز — همچو شبنم منم و دیدهٔ گریان همه شب
تو و آسایش خواب و می و گلرنگ رقیب — من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب
تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح — من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب
تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم — من و خونناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب
شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر — پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب
روی تابان تو و پردهٔ صد شرم و حیا — چشم و گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب — تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب
یک چمن جا پر مهتاب شفق گون گردید — خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب
خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا بگذشت — در حنا بندی آن پنجهٔ مرجان همه شب
مردم از بسکه بسودای غم زلف او — تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب
هر دو از سوز غم هجر تو خون میگریند — چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب
آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود — بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب
ناصحا از سر بالین من خسته برو — من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب
بسکه حیرت زدهٔ روی تو گردید دلم — دیده وا ماند چو آئینهٔ حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب
نگرفت خار موج کسی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کنارہ گیر
صد پردہ نازک ست دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامہ کہ آن
محتاج بخیہ نیست چو پیراہن حباب

بشکست شیشۂ دلم از اضطراب خویش
بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظارہ حاصل عمرم شود تمام
رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقدہ وا نمیشود از ہیچکس کہ موج
خنجر کشد ز بہر چہ بر گردن حباب

جز خامۂ شہید کہ نقشے زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب
زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفےٰ ہر سو کہ بینے
تجلے گاہ یزدان ست امشب

سرائے را کہ از نور ست معمور
تو گوئی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح
بگردون زہرہ رقصان ست امشب

ملائک تہنیت گویان کہ لاریب
شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز
خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانہ جبریل
بلا گردان بصد جان ست امشب

بہر کوے کہ مے بینم بعالم
بہار باغ رضوان ست امشب

شہید بے نوا ے ہمچو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن تبان بر دل بیتاب تو شست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب تو شست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب تو شست
شور بر خاست که آتش به سیماب تو شست

تا ز رخسار تو گل کرد خط رنگارنگ
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب تو شست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقه گرداب تو شست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب تو شست

گوهر ناب ز شرم در دندان کسے
آنقدر غرق عرق گشت که در آب تو شست

عرق شرم بروی تو بنا شد ز نهار
شبنم نست اینکه بخورشید جهانتاب تو شست

نه همین خون شفق می چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخون تاب تو شست

نشود گرد کدورت ز سر شکم زائل
دُرد جام ست که در زیر می ناب تو شست

آنقدر داشت نزاکت که بر نگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب تو شست

ای شهید این چه بیان است چو صافی مے ناب
که ازان گرد الم بر دل احباب تو شست

ای لعل تو صورتگر بیمانهٔ یاقوت
خطِّ لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندانِ تو دارم
چون آب شدستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج ست
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پرورده آغوش دلم قطرهٔ اشک ست
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر از نیست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشّاطه تو عزم شب خون که داری
کامشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

بر روشنی شمع رخ تو وقت کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و دلال ست زباش — خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگر نه سخت قاتل ست
در قطرهٔ خونم صفتِ دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست — خیال روی تو در دل نشسته و نشست
خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه — بسینهٔ من بسمل نشسته و نشست
چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق — غم تو با من بسمل نشسته و نه نشست
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا — تصور تو مقابل نشسته و نشست
دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب — که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست
لبان تو رکه ناید بکار بوس و کنار — بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار ست،
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست — آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست
از کس گره غم بدل خویشتنم نیست — پیداست که تعقید لطبز سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست — چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست — چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
عمریست که لخت جگر از دیده نریزم — این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست
از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز — چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران — آغشته بخون دل گریان کفنم نیست
نظاره بردی عرق آلود تو چون عکس — در شیشهٔ آئینه زند غوطه و نم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغ تو ببزمی که منم نیست
در خانه خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که با دو چشم بهانه نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت مسیحا سبب کاهش جان ست — صد ره بسر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده بهر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست شب و چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهار ین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو بچشمم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانه هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل بی هوس آنکه قدش سرو روان ست — جاد و نظر و مو کمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر ی فتنه گری حور لقا ی — جاد و نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و چشمش بتن و زلفش همه سنبل — لب چشمه حیوان و قدش سرو روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

زتاب روی تو کارم بجز رمیدن نیست — بنور سایه گهی ربط آرمیدن نیست
دلی ز عشق تو دارم ساز آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخویشتن همه پیچیدم و گهر گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو رخت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم و هنش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بدعوی حسن تو گردن افراز د
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

بر نگ تیر سر خود زند بسنگ هدف
قد یکه همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شستن بخون سزد ای صبح
کمال عاشقی انبیرهن دریدن نیست

ملول مے شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر دیده جان و تن همه اوست
هر انچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمه و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب همچو گبو زاهد امغبچه
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

بر نگ باد سحر با شمیم او همه من
چو بوی یوسف کنعان بپیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان سخن همه اوست

قید عشق از دو جہان موجب آزادی ہاست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ہاست

دل گرفتار خم زلف گرہ گیر کسے ست
خانہ بربادی ما موجب آبادی ہاست

ہر کسے در رہ عزم طپیدن دارد
رقص گاہ ہمہ بے بال و پران وادی ہاست

خامہ از نالہ ما صور سرافیل مدید
آسمان شکوہ گذار دل فریادی ہاست

سفلگی گر نکشاید لب تحسین چہ شود
کودک و پیر و جوان قائل استادی ہاست

ہر کس از قید غم ہجر شد آزاد شہید
فضل الحمد کنون نوبت آزادی ہاست

شور و آہ و فغان من ہمہ اوست
ہر چہ باشد بجان من ہمہ اوست

اشک طوفان نشان من ہمہ اوست
آہ آتش فشان من ہمہ اوست

غنچہ ام بوستان من ہمہ اوست
بلبل آشیان من ہمہ اوست

چند پرسی ز ماجرائے من
ناصحا داستان من ہمہ اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من ہمہ اوست

فکر تغییر حال من مکنید
کہ بہار و خزان من ہمہ اوست

من ہمانم کہ بودم و ہستم
ہستی جسم و جان من ہمہ اوست

کوش شنوا نداری اے ناصح
کہ بیان و فغان من ہمہ اوست

چشم بینا گرست در عالم
کہ نبیند میان من ہمہ اوست

در دلم نیست جز خیال شہید
بسکہ آرام جان من ہمہ اوست

نور شید صبح بسمل تیغ نگاہ کیست
در خون طپیدہ بر ہنہ سر داد خواہ کیست

خط سیاه زیر لب همچو ماه کیست
کافور مشک ریخته تا شیر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام
تغییر چهره تو ز تاب نگاه کیست

از یکدگر جدا است لب زخم خونچکان
غمزه گنه نکرده چنین عذر خواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

صبح صفا بپاکی دامان گواه تو
رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست

بر بام مه برآئی و خورشید بادو
تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست

میگفت قاتلم بسر تربتم که دل
بی اختیار مه پلد این قتل گاه کیست

چون سرمه خاک شد بتو آرم کسے دلم
یارب شهید سرمه چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست
در گور هم نماند دل بے قرار کیست

هر دم کباب شعله آواز خود شود
در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست

امشب بجیب و دامن من بوے عطر نیست
یارب خیال آن بت چین در کنار کیست

چشمم چو نقش پاره افتادگی گرفت
عقلم بحیرت ست که این رهگذار کیست

در فکر نظم خون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر ندادن شما کیست

جان من کیست که سرگرم تمنای تو نیست
دل کدام ست به پهلو که در آن جای تو نیست

چشم آئینه رخان محو تماشای رخت
یوسفے نیست بدوران که ز یخای تو نیست

یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دمد
گر خدا شیفته نرگس شهلای تو نیست

ای خوشا بخت کسانیکه برای آسنها
سرمه دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو نازد ہر دم
معجزی نیست کہ در لعل شکر خای تو نیست

بر شہید جگر افگار رخدا را رحمے
ایکہ بلجای جہان خبر درد ما نیست

تا خط تو بر آئینۂ رنگار فرو ریخت
خون شد دل طوطی و زمنقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مہتاب
بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

درد اکہ بہار آمد و از حسرت پروا
بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظارہ بیاد گل روے تو چو شبنم
از دیدہ بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازۂ دل را بہ تمناے وصالش
صد بار بہم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکہ بدیدار ہمالش
خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خستۂ مژگان تو گردید
در پیرہن غنچہ صبا خار فرو ریخت

برگشت زمن نرگس مخمور رش و عمرم
چون بادہ ز پیمانۂ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت کہ بدامن
لختے ز دل من دم گفتار فرو ریخت

داغ دل حسادز رشک سخنم سوخت
ہر نقطہ کہ از کلک گہربار فرو ریخت

خاموش کہ از شرم کلام تو شہید
آب از رخ صد گوہر شہوار فرو ریخت

طرز نگہش میل تغافل ز من آموخت
چشم سیہش خاصیت کل ز من آموخت

بر خویش گرہ خوردن و بر پا فتادن
ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقہ دہر حلقہ بصد سلسلۂ ناز
زلف تو نگر دور و تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن
پروانہ ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان
نرگس زمن و غنچه و سنبل زمن آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون
آئینه زمن شمع زمن گل زمن آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل زمن آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم این ست
چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم این ست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری
دل میدهم از کف چکنم عادتم این ست
خنجر بکف آمد ز پی کشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم این ست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفتهٔ خود نشود حیرتم این ست
چون بو بگل از خویش رمم باز نیایم
خود را نکنم از سایهٔ خود وحشتم این ست
تا خود نشوم عین نظر دید که خود را
حسن تو بدیدن ندهم غیرتم این ست
خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم این ست
در سجده کز اب دم خنجر نازش
جان می دهم و شکر کنم طاعتم این ست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرسانند
از خاک سر برنکشم رحمتم این ست
فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خواند مرا رحمتم این ست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید
برخاست خروشی که بیا ترحمم این ست

شهر نم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست
لیک هستی من از هر دو جهان ناپیداست
گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
هر زمان از رگ مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلداده حسنت نشوم — کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست
هر کرا ذبح کنی زنده جاوید شود — از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست
بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم — حال امروز ز آئینه فردا پیداست
همچنان زیر زمین داغ غمت میدارم — لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست
گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد — از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست
کشته تیغ تو شاید که ته خاک تپید — کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست
ناله از سینه چو شمع ست ز فانوس عیان — در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعه آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهره زیبا پیداست — میل بوی از رنگ گل رعنا پیداست
در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس — اشک چون شبنم ازان نرگس شهلا پیداست
کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسے — از رخش چون من دل باخته غمها پیداست
بسکه شد محو تماشای پری تمثالے — بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست
خار در پیرهنش ریخته مژگان کسے — خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست
من فدای قدش ار راغم بالای دگر — از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست
آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد — بنگاهی ز دلش حسرت تمنا پیداست
لبش از بار تبسم همه میگشت کبود — شورش ناله ازان لعل شکر خا پیداست
ایکه از تازه بهار تو خزانے گل کرد — زردی رنگ تو چون رنگ رخ ما پیداست
چه خطا دیست که کرد در دل تنگ — چه عجب دیست کز آئینه دلها پیداست

قامتت رنگِ قیامت بجہانے میریخت
قامتے کیست کزان اینہمہ غمہا پیدا است

کاکلت دام بلا بود برای دل و جان
کاکلے کیست کزان این سر سودا پیدا است

نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد
نرگسے کیست کزان ہمچو تمنا پیدا است

کیست آن شمع کز و ماہ تو شد زرد چو مہر
از غمش آبلہ در دل چو ثریا پیدا است

برخوری کاش ز وصلش کہ شہید خواند
غزلے تازہ کہ آہنگش ازاینجا پیدا است

بادہ دوشیب کہ خوردی کہ زلبہا پیدا است
عرق از گرمی مے بر گل زیبا پیدا است

طرز می خوردنت از نرگس شہلا پیدا است
اثر بوسہ ازان لعل شکر خا پیدا است

شب کہ شد مست کسی تنگ در آغوش ترا
کہ شکستے دگر از جامۂ زیبا پیدا است

بر دل گرم کہ از رحم نہادی دستے
کہ ز دستِ تو فروغ ید بیضا پیدا است

دلِ پر خون کہ پامال تو شد ہمچو حنا
کہ نشانش ہمہ از رنگ کفِ پا پیدا است

کہ کشاد از تنِ گلرنگ سرِ بند قبا
داغ دودیِ تن از جامہ سراپا پیدا است

نگہ گرم کہ افتاد بروے کہ چو غزال
عکس آن ز آئنۂ عارض زیبا پیدا است

بوی گیسو کہ شنیدند ازرہ مستی کہ چنین
طرز آشفتگے از زلف چلیپا پیدا است

دی ببالای تو جان کہ بلا گردان شد
کز سراپاے تو عکسے ز تمنا پیدا است

حلقۂ چشم کہ گردید بپاے تو رکاب
نقش خلخال ز پاے تو ہمانا پیدا است

یوسف ناز ترا رنج نیاز از کہ رسید
کہ بدامان اثر دستِ زلیخا پیدا است

از پئ قتل کہ دزدیدہ نگاہے کردے
سرمہ را قصد شب خون زادا پیدا است

شبے آغوش کسے رنگ وفا ریختہ
رنگ پژمردگی از زیور گلہا پیدا است

راست کورست که بود آنکه هنوزت بوصال — شوقی از دل صفت باده زمینا پیداست

گر شهید ست مرا سوختی از داغ هوس
در منم رشک خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و بر خاست — سپند وار بر آتش نشسته و بر خاست

خمیر آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود — ز خاک تربت من لاله رسته و بر خاست

دمی که قسمت هر چیز می نوشت قضا — دلم خیال تو در طرف بسته و بر خاست

دلم براه تمنای تو بر نگ حباب — هزار بار نشست و شکسته و بر خاست

شبی بیاد تو فریاد آتشین ز دلم — بر نگ برق جهانسوز جسته و بر خاست

چه بود شمع جمال ترا ببزم ازل — که آتشی زده در جان خسته و بر خاست

ز لختهای دل آن ترک گلعذار شهید
گرفت از چمنم چند دسته و بر خاست

نرگس مخمور او مست شرابم کرده است — روی تابانش بساغر آفتابم کرده است

دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است — آتش از بال و پرم جست و کبابم کرده است

شمع سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است — گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب رخ و گلگون چون شفق — گرم جوششهای من آخر گلابم کرده است

عکس رخ او که در آئینه دل جا گرفت — آنقدر بگداخت اعضایم که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش می چکم — سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی ناز نینی مهوشی — از کفم دل برده و مجنون خطابم کرده است

میروم از خویشتن با جنبش موج نفس — ناتوانی بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان رسوا چو بوی مشکنابم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی ست ابجد خوان بنوز
عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جانم گره
آتش دل خدمت پاک شتابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من بدین شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر ست
ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است

ایکه نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم
ذوق دید آرجهان در عین خوابم کرده است

آن کف پاکه شد پامال او جان شهید
چون حنا یک لخت وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازک تر شد از جام حباب
صحبت موج نسیمی بید ماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر ختم ساخت
آفتاب افشرد و آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین دست من و دامن صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدتها از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
همت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان کوتاه عنقا آشیان گم کرده ام
عشق چون تیر قضا طی سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را در یوزه از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزه تربت شهید
تا نگاه سبز پوشی عزم باغم کرده است

خون جگر خسته بجا رشحه بر خاست
در دیده رسید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من — از سوز دل گرم شراری شد و بر خاست
آهی که کشیدم ز تهِ خاک ز دل سوزان — سر تا بقدم شمع مزاری شد و بر خاست
دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست — خاکم بهوای تو غباری شد و بر خاست
هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق — هر ناله دل صورت داری شد و بر خاست
تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر — هر موی تن من سر خاری شد و بر خاست
افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل — بر خویش بپیچید دو تاری شد و بر خاست
جستم خبر محشر و بر خاستن یار — جبریل زد این مژده که آری شد و بر خاست
در باغ بیا دخط سبز تو نگاهم — بر سبزهٔ تر شبنم زاری شد و بر خاست
در راه وفا تا هدف تیر تو گردد — هر طایر جان طرفه شکاری شد و بر خاست
پیکان تو میخواست که در سینه نشیند — از آتش دل ناله گذاری شد و بر خاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهید
در باغ ارم بوی بهاری شد و بر خاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست — از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست
می رود با تو بهر گام ز جانم رمقی — طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست
گاستن هست ببالیدن من دست و بغل — نخل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست
روزگاریست کز آن سرو گلستان دورم — پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل ما جان شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست — مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است
قامت و فتنہ و آشوب جہان ہر سہ یکیست

نزد باریک شناسان خیال نازک
کمر و تار نگاہ و رگ جان ہر سہ یکیست

آن لب و برگ گل و لعل یمن یک رنگ است
مہر و ماہ و رخ آن آفت جان ہر سہ یکیست

پیش ناکام شدگان رہ فکر معنے
نقطہ و غنچہ دل تنگ و دہان ہر سہ یکیست

اندرین معرکہ عشق نباید گفتن
کہ خدنگ و مژہ یار و سنان ہر سہ یکیست

میدہ مدہ جان سخن کلک فسون ساز شہید
معجز عیسوی و سحر و بیان ہر سہ یکیست

سرمایہ من گرچہ بجز آب و ہوا نیست
لیکن چو حباب ہوس نشو و نما نیست

اشکم چکد از دیدہ و دل گرم صدا نیست
امروز درین قافلہ آواز درا نیست

روے خم ابروے تو گو جانب ما نیست
پیمانہ دل گم گشتہ کم از قبلہ نما نیست

از کاشمن خویش ببالم صفت شمع
در مذہب من بہتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخ ستمگارہ بما ہست و بما نیست
چون عکس کز آئینہ جدا ہست و جدا نیست

گہ زندہ کند گاہ کشد خستہ دلان را
طرز نگہش حکم قضا ہست و قضا نیست

دل را ہمہ جا جذب محبت برد از خویش
دیوانہ چہ داند کہ کجا ہست و کجا نیست

خون جگرم زیب کف پاے تو گردید
داند ہمہ عالم کہ حنا ہست و حنا نیست

دم نیستے مازند از ہستے جاوید
مردن بگمان تو فنا ہست و فنا نیست

گہ بادہ بجام ست و گہی نیست شہید
از پار کہ پرسد کہ چرا ہست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشتہ است
سیل بلا ز بام و در من گذشتہ است

گفتم که تیرش از جگر من گذشته است
ناليد سينه كز سپر من گذشته است

يارب چه شعله يارب من در كنار داشت
كاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق يار
زهر است اينكه از شكر من گذشته است

دانم فسانه تو ز خوبان روزگار
بر قصه كه از نظر من گذشته است

بوی جنون رسد بدماغم ز هر طرف
مجنون مگر ز ريگ در من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندليب
كز شام تو بسحر من گذشته است

تا رم ز روغ جلوه او را كه همچو برق
بيباك تر ز مشك و مژه من گذشته است

درد اكه در دوكوی سبق برد از دوا
از نفع پيشتر ضرر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزين
از نالهای بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عيان ز خرقه زبونی نهان بدل
عيبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهيد
آبش بسنخ ز از كمر من گذشته است

آرميدن در رهش جرم و رميدن مشكل است
هم رميدن مشكل و هم آرميدن مشكل است

نه همين جان مرا تالب رسيدن مشكل است
اشك را هم از سر مژگان چكيدن مشكل است

او سراپا نور و من آئينه دارم بی بصر
از نه ديدن ديده حيران است و ديدن مشكل است

من نمی دانم ادا از عرب فهم زبانش سهل نيست
ناشنيدن حسن و كفر و شنيدن مشكل است

تا نتوانم از ره دلدار دور افتاده ام
بی رسيدن جان نيا سايد رسيدن مشكل است

دور باشی باز دنبز ديگان او بی كز درش
بوسه چيدن نيست آسان ناله چيدن مشكل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هستم هم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل ست

بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نه مانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تنغش
قبای صبر مرا خواهش رفو باقیست

دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد
وگرنه درد تو ارزان بها رسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بوصف کمر
هنوز از دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب خنجر نازش
نکرده ام که بخون خود وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بدیر مغان
نخوانده اند که از بادهٔ شست و شو باقیست

ز سر خوشی به سیه مستی اُفتم آخر کار
مرید شیشه شدم سبحهٔ سبو باقیست

بهر خم تازه نمک بخت است گر به دست
به زهر بستنش از خنده کاهدو باقیست

ز تیغش آب دو دیدست گرچه در رگ و پی
دلی هنوز همان خشک گلو باقیست

ز چاک سینه فتد خنجر برخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا پلی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من سر به بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج سر پیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزادهٔ حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن — ز طبع نکته نوازش به لکهنو با قیست

صفای سینه مرآت طینت ست شهید
بر نگ آئینه زان رو یم آبرو با قیست

پنجه ام در کفن و جیب دریدن با قیست — خاک گردیدن و شوق طپیدن با قیست
در رهت بسکه تمنای دویدن با قیست — جوش زخم و خونم و زان تیغ چکیدن با قیست
نه همین چشم مرا حسرت دیدن با قیست — گوش را نیز حدیث تو شنیدن با قیست
آرمیدیم چو از خلق رمیدیم ولے — وحشتے نیست که از نو لیش رمیدن با قیست
گر ندارم ز شعیفے پر و بال پرواز — رنگ را از رخم آهنگ پریدن با قیست
صورت نازه مصور نتوان ست کشید — بر دلم گرچه محالست کشیدن با قیست
همه دیدیم و شنیدیم بدینا لیکن — روی تو دیدن و بوی تو شنیدن با قیست
عرق افشاند جبین تو ز شرم قلم — کلک را حسرت بغم و غصه گزیدن با قیست
پرده بردار که صاحب نظران را بنیاز — گل نظاره ز گلزار تو چیدن با قیست
سبحه و خرقه و عمامه نماند و زخمار — بر در خمکده خمیازه کشیدن با قیست
خویشتن را بفروشم چو پسند و خمار — که هنوزم هوس باده خریدن با قیست
در شب وصل تسلے نه شود خاطر من — هر زمان داغ غم صبح دمیدن با قیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز — دیده را حسن خدا داد تو دیدن با قیست

چشم و ابروی تو یان تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کده احسن بریدن با قیست

میروم جا که آنجا جسم و جان نامحرم ست — دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم ست

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست — حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است
رازدار آن بت محمل نشین پیره نشد — ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است
ای جرس فریاد دیگر کن خموشی بایدت — زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است
قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان — پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است
تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس — جنس ما را سود نا جنس و زیان نامحرم است
ما متاع درد را اندر سفینه پنهان داشتیم — دل بگفتا در مکانم نه و کان نامحرم است
غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام — سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است
در چمن بندد نقابی تا نگوید آن گل سیرین — هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است
گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صداست — عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است
کار بادام و کنشت و کار ترکان و ابرویش تمام — کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است
بوسه دادن کار ما باد از نور رخسارش نشد — جلوهٔ مهتاب را در این کتان نامحرم است
گفتمش یاری نمی یابد خیال ما بتو — بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است
نیست محرم آن یکین لامکان را جز خدا — هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
پاکه گویم راز خود را گلستان نامحرم است

آنچنان از دهنش لب شکری نیست که نیست — لاغر از شوق تنش موکمری نیست که نیست
موی آئینه رویش نظری نیست که نیست — بسته حلقهٔ مویش شهری نیست که نیست
بسمل غمزه نازش چه الفسان چه ملک — هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست
بخت آئینه که دیدار تو صیقل بست او را — ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی‌خبر از بستن خنجر باشد
زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک
طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و کیسان نگهر سنجیدم
تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نه نشیند چه کند
که پر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر مشهد ما نوحه گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست
جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

کشتی من گشت طوفانی و میگرید هنوز
بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست

با پریده نهای رنگ چهرهٔ خود می پرم
در قفس پر و ادر بال و پر نمیدانم که چیست

می برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن
غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظا آدم خوب است لیکن باده را
کاش ز مودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون مغز جان خویشتن خوش دمی خلم
غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل جوئبار آب حیوان داشتم
تشنهٔ آبم دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعه از جام میر کوثرم سیراب کرد
تشنگی ملک دم محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را
معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن
مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس
خلوتم این بس بسر بام و در نمیدانم که چیست

گر بفیتم گم شوم چون اشک اندر آستین
آگه از بالین نیم بستر نمیدانم که چیست

دی بمسجد واعظان کردند نوحا که بلند
هیچ نشنیدم بگوش کر نمیدانم که چیست

منکر انش کفر پندارند و من ایمان شهید
شرک در توحید پیغمبر نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است
تیرے فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدے
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ایم ز دل کاین تنگ مفت
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیعانه برده بود
ایمان من بقیمت لب چش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو باده بغیش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشے قضا خط تقدیر مے نوشت
مخضر بخونم از قلم تیر مے نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سر نوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر مے نوشت

آزاد نامهٔ دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر مے نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که مے نوشت بزنجیر مے نوشت

خون مرا به معرکه گیرود ار عشق
تو ام بآب تیغ تو تقدیر مے نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب بشیر مے نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضا عتم
خونبا بجگر عوض شیر مے نوشت

ان دم حلال تیغ تو شد خون من عشق
برخود براست حسن جہانگیر مے نوشت

پیشم سحر ز خامۂ من آب مے گرفت
گر ماجرا اگر نہ شبگیر مے نوشت

رمے نوشتم آنچہ عیان دیدہ ام بخواب
یوسف ندانمش کہ چہ تعبیر مے نوشت

ہر جا بماند کلک قضا در نہ راز عشق
بود است آنچہ قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
ہم آشیان بلبل تصویر مے نوشت

یاد آن زمان کہ شہرت صیادی تو شد
پنجہ این نوید بنخچیر مے نوشت

کلک قضا ہر آنچہ پس پردہ می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر مے نوشت

بختم کجا کہ سجدہ بپای تو کردمے
منت اگرچہ حکم بہ تکفیر مے نوشت

اوج تو در سپہر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگِ کلکِ قضا شہید
تا گردن مرا بہ شمشیر مے نوشت

سینہ از ناخن خراشیدم کہ داغ از دست رفت
داغم از دستِ گل زخمی کہ باغ از دست رفت

بسکہ عمرے نقش پا دیدہ بودم در رہش
بسکہ بر رویش جبین سجدہ داغ از دست رفت

چراغ آفتابش بود بیجا نازشے
تا نخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

دل چو جانش زد داغ جگر فرسودہ شد
شیشہ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

داشتم تا ہم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم کہ باغ از دست رفت

فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
از رزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب ہمی نالیدم از اندوہ درد سر شہید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل به کمین نشست و برخاست — فریاد ازین نشست و برخاست
برخاستن و نشستن او — بالذ چنین نشست و برخاست
تیر نگهش بجلوهٔ ناز — با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من فتاد و بر جست — صد ره بزمین نشست و برخاست
منشین و مخیز با رقیبان — بیزارم ازین نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل بنقش خوبے — مانند نگین نشست و برخاست
صد فتنه بدار و گیر ایمان — زان رهزن دین نشست و برخاست
برخیزم و در رهش نشینم — میرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است — پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسید و لے در ره طلب — با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده لیلے ز دل آزرده از قفس — در آز رو سے سیر گلستان رسیده است
نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان — بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است
طوطی که از شکر شکنے داشت آرزو — طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که پر زد و پروانگے گرفت — در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل دکن را صلاے عشق — از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت — بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت
بے سر و پا یم ندانم نامه پردازی که چیست — آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال — حال خود را هر دو جا همچون هوا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود — من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر نور و ابر ترخواهم کشید — اشک را دمساز آه شعله زا خواهم نوشت
معنیش باشد جدائی اتصال از بهر چیست — هان حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قرطاس نخجد میتوان تحریر کرد — شوق بی حد را نمیدانم کجا خواهم نوشت
محترز باشند اهل درد از عرض غرض — مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
جز امین الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق — نام او در نامه خود جا بجا خواهم نوشت
آرزوهائی که اندر سینه می دارم نهان — او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت
بر نمی تابد صریر خامه طبع نازکش — لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت
نازکست آن خاطر عاطر دل آرام خشک — ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت
او امام شاعرانم خواند من او را مدام — قبله ارباب نجح در رهنما خواهم نوشت
او مرا گفتا رسولی از رسل در شعر و فن — چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت
حیدرآباد از فروغ او تجلی دارد — مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت
تا بدستش چاره بیچارگان بخشیده اند — درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت
بسکه از حدش نماند اندر جهان جور و جفا — دلبران را در رهاشان با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثانی مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث — عقده دل نگشودیم عبث
حال ما تنگ نه پذیرفت از قال — گفته خود نه شنودیم عبث
دل بیدار نگردید نصیب — سالها سال غنودیم عبث

عکس آن مشنو نشد چهره نما — ز آینه زد و دیم عبث
خود مرض روی به بهبود نداشت — از دوا درد فزود یم عبث
چون چنین هیچ نبرد یم بخود — هر چه بستیم و کشود یم عبث

شعر ما بیخودی افزود شهید
عبث این نغمه سرود یم عبث

ما یانیم شیشه و ساغر درین چه بحث — واعظ ترا نگشت میسر درین چه بحث
کافر رود بدیر و مسلمان سوی حرم — ما ئیم و آستان پیمبر درین چه بحث
تا زنده ام حدیث حسینیست بر لبم — باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث
امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی — هم دیده ایم از تو مکرر درین چه بحث
از تو عزا بباد محرم به مسجدے — از ما تمام سال بهر در درین چه بحث
از تو امام بارہ شود خانهٔ خدائے — از من رگِ گدا و تو نگر درین چه بحث
گوئی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم — ماهِ محرم ست برادر درین چه بحث
الحق که تو بر تبهٔ بالاتری و ما — در بد عتیم از تو فرو تر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج — زخمم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید — شد بر هدف من چو کمان تیر قضا کج
از من گله سپهر فلک راست نیاید — هر چند ره کج رود این پشت دوتا کج
ابرو بکجت خورد دلم ریخته دیگر — بهر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج
آسان بدل آمد غم زلف تو که این مار — در خانه خود راست در آید همه جا کج

بار استی خود چه توانکرد درین عهد | از نهار قدِ تیر نگردد دوتا کج

در ریزی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخِ پُر از میوه شود خامه ما کج

چشمِ ترا لبا غرِ عهبا چه احتیاج | وز دیدنش بیاده دلم را چه احتیاج
خود واقفی ز حالِ غمِ کشتگانِ خویش | ما را دگر بعرضِ تمنا چه احتیاج
لعلِ لبت کند همه بیمار دردمند | بیمارِ عشق را به مسیحا چه احتیاج
این راز بر ضمیرِ منیرِ تو روشن ست | کاورده ام بحضرتِ والا چه احتیاج
گر گوشوارِه نیست بگوش تو گو مباش | خورشید را به عقدِ ثریا چه احتیاج
رویت گل است و زلفِ تو سنبل قدت سرو | خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز بر و دوشِ تو بهار | دستِ ترا به دسته گلها چه احتیاج
امروز از تو حرفِ شفاعت شنیده ام | گوشِ مرا لقمهٔ فردا چه احتیاج

چون گرد باد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردشِ صحرا چه احتیاج

نور تو در درونِ دلِ مستانه زند موج | چون آب که در گوهرِ یکدانه زند موج
داغِ غمِ عشقِ تو نصیبِ دلِ ما باد | این گنج همان به که بویرانه زند موج
مردیم و بیاد رخِ تابانِ تو در خاک | خورشید ز داغِ دلِ دیوانه زند موج
از شمعِ تو بر باد رود گر همه خاکم | در مشتِ غبارم پرِ پروانه زند موج
آرام گهِ حسنِ بتان ست دلِ ما | پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج
بگذار که او چهره خط سبز بر آید | در باغ چرا سبزه بیگانه زند موج

از پرتو لعل لب آن مست قدح نوش
صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش
دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ماهست که فرمود
آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم ز نداتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوه جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم مگر از شمع تو لطف کشش امست
پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوه رنگین
در دیده آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانه آباد
بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزه خط گوی سبق برد
اندر شکن جام کجا دانه زند موج

در طره نازی که صبا راگذری نیست
یکسر مژه من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد
این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

غمگین نگرای دل که بپیش لب لعلش
صهبا نتواند که بمیخانه زند موج

غم گل کند از شادی بیگانه چو شمع
از خنده من گریه مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید
مهتاب دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو حزین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامتِ آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح
طلعتِ آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خمِ ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعتِ نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قدِ رعنای تو محشر میدان صبح
وی خطِ زیبای تو اختر تابان صبح

خوبیِ حسنِ ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخِ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
منت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمیِ بازار تو رونق دکّان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبیِ طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوتاه شد آفتاب ازین سجده کردنم
سود از نیاز نا صبر بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذرهٔ
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفاها بسینه ام
هرگز نرفت شام من از امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
دریاب نغمهای صبوحی زناز صبح

افسردهٔ دل یکس نشود گرم از اختلاط
از تاب آفتاب بهین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد رو کش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو در سرخی پان و سبی شود | از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ
سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان | بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ
از زلف و روی و تو گل و ریحان و یاسمین | صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ
خیز و بیاد گوهر دندان و خال و لب | از ترتیم غبار سفید و سیاه و سرخ
از شبنم سرشک شد این داغ خون فشان | بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ
داغ فراق و خون دل و پاره کفن | دارم بر مزار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ سیاهی و شنجرف از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ | پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ
در وصف خط و روی تو کلک مرا شود | چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ
آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست | بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ
بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق | پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ
از سیل آب آبله و خون دیده ام | در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ
باری ست آب زهره من بر شنگ خون | شنجرف خوشنماست بر نگار سبز و سرخ
از خط شده است شعله نیلوفری رخش | این سبز و سرخ سوخته لبسیار سبز و سرخ
هر برگ کاه میشود از جوش خون دل | همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ
رنگینی بیانی و سرسبزی سخن | چون سبزه و گل ست بگلزار سبز و سرخ
همچون انار خام ز رشک کلام من | شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید | سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ماشده ام روز چون قبا گستاخ
کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد
ندانم اینقدرش کرده چیرا گستاخ

سرم فدای تو ناز تر اچه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو ازان که گهی
چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی تو بی وفائی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه زشه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفتهٔ خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس سینهٔ بلبل بر نگ خار شکست
کشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی برسان
بگوش یار من آن طرهٔ دوتا گستاخ

چسان فریفتهٔ حسن آن نگار شدی
بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوهٔ آن گلرو بگرداند
صبا برخیز و خود را بگرد او بگرداند

سرشک کردم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

زبیم سخت جانیهای من دل لرزشی دارم
مباد آن خنجر برآن ز خونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من
زمین و لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش
کباب آسا دلم صدره اگر پهلو بگرداند

نه بخشد شوکت حسنش چنین فرصت که یکساعت
مژه بر هم نزند انجم اگر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و میخواهد
که بعد از قتل در هر سو چه نعشش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب می گردد
نگاه از فرط بیهوشی بچشم خواب می گردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب می گردد
بسان مهر چشم آتشین گرداب می گردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می گردد
بروی آتشینش می رسد سیماب می گردد

صفای سینه من مطلع صبح بهار آمد
دخان در کلبه احزان من مهتاب می گردد

سپند دل نمی یابد رهائی از آتش عشقش
چو رنگ از چهره مائی پر سیماب می گردد

دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازک تر
اگر خاسند بچشم گرم هیچ آب می گردد

تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین
ازین صهبا صراحی میگداز و آب می گردد

ز رنگ غازه رخسار رنگینش تماشا کن
شفق گلگونه خورشید عالمتاب می گردد

نجا موشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم
که از حسرت سیاهی در قلم خونناب می گردد

نگو افسانه بدمستی ترک نگاهش را
که بیداری درون چشم نرگس خواب می گردد

ازان پاکیزه رائی سبزه زار از بسکه گلگون شد
به پستان غزالان شیر خون ناب می گردد

بدوران جمالش دم ز معشوقی نزند عاشق
ز نور چهره اش فرش کتان مهتاب می گردد

بدست انقلاب هر بیاض عنان من
هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب می گردد

ز عکس چهره خود مستی آئینه را بنگر
که گرد این حباب نور چون گرداب می گردد

عجب حسن صفا داری که چون آئینه از حیرت
بچشم گوهر یکتاره یکسر آب می گردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای هزار ایمان — قلم ز غایت خم غیرت محراب می‌گردد
ملایم گر شوی رنج درشتی کی رسد از کس — به شبنم خار صحرا البتر سنجاب می‌گردد
نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل — که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می‌گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از تتیمی گوهر نایاب می‌گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد — خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد
آگه شوی ار نگاه ز حال من مجنون — چون من بغم عشق اگر کار تو افتد
در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون — برخیزد و بر پای گرفتار تو افتد
روییت ز نزاکت صفت مهر شود زرد — گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد
داغم که مبادا ز غم روی تو خورشید — از بام فلک بر سر دیوار تو افتد
ترسم که مبادا بلب خنجر نازت — تنجاله ز خون گرمی بسیار تو افتد
ای بلبل ازاندوه خزان نیز بیاد آر — گر برگ گل تازه بمنقار تو افتد
زاهد نتوان گفت ز رندان بسلامت — وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب نکند گفت کلاک گهر بار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل و جان می‌آید — می ز مینا چو پری رقص کنان می‌آید
رفته پیکان تو از دل که سنان می‌آید — رسم دنیاست که این میرود و آن می‌آید
ز عفران پوش گلے خنده زنان می‌آید — خوش بهاریست که در رنگ خزان می‌آید
سایه سان با تو دلم گرم عنان می‌آید — از پس شعله برنگے که دخان می‌آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل
خضر از آب بقا تشنه دهان مے آید

بر سیه مستی این شام جوانے چه غرور
صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق
چون کبوتر بر بت بال فشان مے آید

بسکه سودا کند غم زلف بتان ست بدل
نکهت مشک ز هر زخم نهان می آید

نیست بے تر مژه کند در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب بزبان مے آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید
مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید

بعالم گرچه خیزد از سر شکم جوش طوفانے
دلم در کوی تو بر آب غلطان همچو حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان رانم
ز روی بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید
که از هر عندلیبان قفس بوے کباب آید

چه خال ست اینکه هنگام ثنایش از زبان کلکم
سواد مرد مک جا سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه در یاد بناگوش تو میگریم
که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون بوے شراب آید

بیان رود شنم بهر حدود داغ جگر گردد
زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد
ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد
که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد

بیاض گردن مطلعتان خوش عالمی دارد
که صبح از خانهٔ اینها گریبان چاک بر گردد

ز بس در پردهٔ جانم ز دلتنگی طلعتی آتش
حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

اگر فانوس پیچد در سر ورد سودائی — که همچون گرد باد امشب کرد شمع برگردد
دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد — سمندر تا درون آتش افتد بخیر گردد
ز بس هر لفظ خورشید معانی در بغل دارد — بیان صفحهٔ دیوان من شنگرف سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر لب شهد معنی شیرین
شکر لب شکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گردد — که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد
ز سوز ناله‌ام چرخ گردان شعله ور گردد — ز آب دیده‌ام جا در مهتاب تر گردد
دل آب دیده را خواهد کزا تشگرمم تر دارد — سمندر آرزو دارد که دریا شعله ور گردد
ترا شادی بدل آید چو من آیم بدر گردد — مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد
چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد — که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد
چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده بیرون شد — سزد گر دانه یاقوت هر سنگ گهر گردد
به شوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد — کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد
اگر انیست در دل حسرت گیسوی مشکینت — چو سنبل خون سودا در رگ مشک تر گردد
خط سبز تو یابد لذت جانبخشی از ان لب شیرین — که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد
ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد — بدانصورت که زیر ابر پرتو ظلمت قمر گردد

شهید ایسبکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گردد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بگرد طالع برگشته خاکم تا کجا گردد — بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد
لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد — جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد ذرهٔ آن را
غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رقصان میبرد دامن و گوید
که امشب چه از دل تا بلب آید دعوا گردد

دلم بر دو کف افسوس میمالد نمیداند
که دل دردست او خون گردد و رنگ حنا گردد

چو آب تیغ برّانش بخاطر بگذرد ما را
لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما بگرد خاصیت گرداب میدارد
که از سرگشتگی هر جا بهم آید وصبا گردد

چراغ دیر و ایمان ست داغ سینهٔ عاشق
که گردش جمع ما پروانهٔ هر عبادت گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران زلف او
که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامهٔ دیگر بپوشانم
شهید انا را شکم غنچهٔ چاک قبا گردد

نسیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچد
نسیم صبح از مستی بر نگ مار سر پیچد

هوای عارض سودای زلفش تا بسر پیچد
چو دود شعلهٔ آه و جان من بر یکدگر پیچد

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش
بپای مار سیه بر شاخ صندل بشتر پیچد

شکم آئینه را گرداب آب شرم می سازد
ز رشک ناف او بر خویشتن آب گهر پیچد

تماشا کن که در بزم جهان تار نگاه من
بر نگ رشتهٔ گلدسته با منت جگر پیچد

بهر شب سوختن چون رشتهٔ شمع ست کار من
تنم یکباره داز آتش نفس با شعله در پیچد

مثال آن کمر زین بمیدانم که نرگ من
رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچد

ز بس با پیچ و تاب زلف مشکینش سر و کار دارد
چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچد

شهید از طالع برگشتهٔ ما خود چه می پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچد

عتاب آگین دگر سوی من بیتاب می آید
و گر این شعله بر خون گرمی سیماب می آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سری دارد
ز دل امروز کار کرمک شب تاب می آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من
بجوش و پیچ و تاب همچون حلقه گرداب می آید

ز لبگوش حقیقت را بر آواز تو میدارم
درین صحرا صدای یا رب از سیماب می آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بزد
بچشم من همه از شاخ گل شاداب می آید

گر انیهای خواب بخت را نازم که تصویرم
اگر آئینه می بیند بچشمش خواب می آید

بجز برق تبسم کز دو دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطره ها آب می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می آید

نی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور محسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
با شم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از برقان و تپ غم ست
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیدم که شد
اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد

بار دگر ز گریه نم غوطه در آب
چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد

میکرد عزم سیر بر نگ پریده ام
گردید روی برق ز راه شتاب زرد

رنگینی بیان شهید از نگر که شد
روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد
آفتاب و شب دیجور تماشا میکرد

وحی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و سر و سیج
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور معنی که ز روی تو عیان بست کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه الم نشا میکرد
رنگ و خواهش بال و پر عنقا میکرد

پیش ازین کشتهٔ محزون چه تمنا میکرد
کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزیکه کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست
پنجه با پنجهٔ خورشید مبیضا میکرد

بسکه از جد دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش رخ تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی میداشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان از پس جان جا دادن هم
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانه روی تو دلم پیش از آنکه
شعله طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه مرا داد که چاک جیبش
پا درازی همه دامن صحرا میکرد

قائل عجزه خدا نیستیم اصلا لیکن | کمر یاری نیافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد | به گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر | غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من نیز لفش رنگ سودا را | ز گرد آستینم سوده مشک خطا خیزد
خیال سرد مهریهای مهرویان ز لبس دارم | ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سر شک گرم راز نیوجه تخم شعله میگویم | که گر یکقطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی رسید | درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد
بعشق رخ تو ای شعله طینت بعد مردن هم | ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان ز دادن تن | چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که کس ننشست و ننشیند | درین آتشکده مجنون چو خس ننشست و ننشیند
تماشا کن زمین سیماب آتش هم گریزان شد | بدل آن شعله طینت یک نفس ننشست و ننشیند
دلم از زخمه تا سینه مے جوید ره قاتل | چو آن مرغی که یکجا در قفس ننشست و ننشیند
چه کم گردد ز تو گر با تو ننشینم من مسکین | غباری بر دل آتش ز خس ننشست و ننشیند
چو گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم | دلم غافل ز فریاد جرس ننشست و ننشیند
برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را | پری هست آنکه با دیو و عسس ننشست و ننشیند

چنان ز هر بلا اهل جوشد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس ننشست و نگشیند

کشتهٔ زار و ناتوان کردکه کردیار کرد
خسته و خوار و بی نشان کردکه کردیار کرد

تیر بسینه ام نهان کردکه کردیار کرد
پشت خمیده چون کمان کردکه کردیار کرد

تاب و توان و صبر و هوش بردکه بردیار برد
بیخور و خواب و خسته جان کردکه کردیار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت بار بخت
چهره ز زلف خود عیان کردکه کردیار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار ز من
خاک بروی گلستان کردکه کردیار کرد

در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار ما
بسمل تیغ امتحان کردکه کردیار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار ما
فرق شهید بر سنان کردکه کردیار کرد

سوختن تا که سر ز بادِ مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوکِ مژگان تو انشا کردم
بارگِ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بدامانی غم زلفت می سوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آئنه چیست که از بیم نگاهِ جگرش
مژه عزم گذر از دیدهٔ سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب
مصرعهٔ شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم تبو مکتوب و صریر قلمم
عالم نغمهٔ خلخال کبوتر دارد

دعوی بی هنری صاف دلان را هنر است
عیب آئینه همین بس که جوهر دارد

نیشکر بست نی کلک شهید مخزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بچیر تم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شمار آمد

به حلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جوبیار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب و دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئنه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحیکه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک غم از جا برافگند

هر موج می که موجب خون گرمی دل ست
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافگند

رضوان بره اگر کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح باز نکهت گلها برافگند

عقل ست سخت نازک و عشق تو دمبدم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوا نمی شویم اگر طشت آفتاب — از طارم سپہر مسیحا بر افگند
زر دیدۂ ستارہ ز شب سر نمی کشد — تا چرخ بر تو چشم تماشا بر افگند
مژگولہ ریزی قلم موشگاف من — تب لرزہ بر عظام نکیسا بر افگند

فکر رسای کس نرسد با تو اے شہید
ہر چند سر براہ تمنا بر افگند

ز نیگونہ از رخ تو عرق گر فرو چکد — از آفتاب قطرۂ اختر فرو چکد
گر جوش گریہ بے تو ہمین ست بعد ازین — دل ہمچو اشک از مژہ تر فرو چکد
از رشک چہرۂ عرق آلود او چو مے — خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد
جذب شہادتم نگذارد کہ وقت قتل — یک قطرہ خونم از دم خنجر فرو چکد
در نامہ گر حدیث تب غم رقم کنم — آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد
آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم — واشد بالتجا کہ مگر زر فرو چکد
سیلاب خون بدیدہ رسد مبدم ز دل — چون می کہ از اگینہ بہ ساغر فرو چکد
وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام — خون شفق ز دیدۂ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوہر دندان او شہید
جاے نقط ز کلک تو گوہر فرو چکد

تب وصیف جنونم کز غمش زنجیر مے لرزد — چو شاخ بید مجنون خامہ در تحریر مے لرزد
پی قتل کدامی تشنہ داری خنجر اے جان — کہ ہمچون موج بر خود جوہر شمشیر مے لرزد
چنان تب لرزۂ عشق تو از جا برد دلہا را — کہ از بیم ہوایش پیکر تصویر مے لرزد
ز سوز سینۂ من مو بر اندام کمان خیزد — ز خون گرم من جوشن بید بر خود تیر مے لرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه‌ام از آه بی‌تاثیر می لرزد

تحسین خنجر گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخجیر می لرزد

ز فریادم نه تنها عرصه افتاد است بر گردون
ز هیبت پنجه خورشید هم دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهید اشرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و رونخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا دامن
مرا باد امن گلگون سبک چون خار می باید

ترا چون نور مه بر چیده دامن فتنه از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایه دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن می دهد از من
مرا چون آب اُفتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من زیبا بود بیمی ز بدنامی
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دریا بار می باید

بدل هر دم خیال طرّه طرار می باید
ز غم بر خویش همچون بر نگک مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

در ایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

لب ہر زخم دل خشک ست و دل در سینہ میسوزد
بکام تشنہ آبی از خنجر خونخوارے باید

اگر انیست در دل خار رخسار عشق تمکانت
چو ماہی در تنم از ہر سر موخارے باید

سرت گردم بکش تیر جفا از رخنہ پہلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفارے باید

بہار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا ہر دم
کہ این زنجیر بہر عندلیب زارے باید

دل دیوانہ ما را کسے انیسم نمیگوید
کہ بہر ہمچو وحشے دام زلف یارے باید

شہیدا ابتدای عشق ہست این گریہ کمتر کن
کہ بہر انتہایش مدتے بسیارے باید

شبے کہ آہ مرا بر فلک گذار افتاد
شرر بہ پیرہن برق بیقرار افتاد

چنان بہ حسن کسے شہرت بہار افتاد
کہ گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

ہر استخوان ز تب غم چو شمع کافورست
ز سوز عشق تو آتش بہ پنبہ زار افتاد

بیا و سرخی لعل لب تو اشک از چشم
بر نگ دانہ یاقوت در کنار افتاد

تو پردہ از رخ گلگون فگندہ شاید
کہ گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چہ چارہ کار سوا لیم نکنے با صبح
کہ طشت مہر ز گردون بکوہسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شہیدم
نسیم صبح عبث در پئی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چہرہ و زلف دوتا دارد
نفس آتش جگر سوز و جان در شعلہ جا دارد

زدود آتش سودای عشق و شعلہ آہم
زمین تب آسمان گردش کواکب را نہاد دارد

تب غم گردش بخت ز بون داغ جنون دارم
تنم را زار و دل را خار و جانرا مبتلا دارد

تو لا غر دل آرے شغنہ جان مبتلای من
سر سودا غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودا دغم دبیم طپید نہای من شب
گل آتش غنچہ دلتنگے صبا شور لگادارد

ز آتش بیزی دو دلتنگے و شور ربکای من
فغان پروانہ قمری نالہ بلبل صد نوادارد

اگر پروانہ دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شہید بینوا و بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون پسند امروز آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در ہوا دلربا دارد
کہ رنگ چہرۂ من بے شباہت با یک صبا دارد

ز بس سودا گم گشتن بہ گیسوے دوتا دارد
دل من چون صدا در خانۂ زنجیر جا دارد

نہ من با او نہ او با من لبو گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینہ جا دارد

بر نگ روح دارم در بدن عشق گل اندامے
کہ بو را ہمچو بوی عطر پنہان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو دوشیں بے قلم کردم
دماغ خامۂ من نکہت مشک ختا دارد

مگر از قامت تو محشر دیگر شود بر پا
کہ خورشید قیامت بر فلک سرو رقص آدارد

ز بار میوۂ تر شاخ نازک سر نگون گردد
گرانباری دل گیسوے خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبہ زار ما شتاب افتد
ز سوز نالۂ من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینہ ام چون رشتۂ گلدستہ رنگین شد
مگر یاد رخ و گلگونہ رنگ حنا دارد

شہید خستہ دارد یک نگاہ ناتوان بس
چو شبنم نی زبانے دارد و نی دست و پا دارد

چو سرو ہم طرز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین بجنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم کہ بعد مردن ز سینہ من
اگر بجنبد سنان قاتل زمین بجنبد فلک بلرزد

اگر ز تب لرزہ سایہ افگن شود دل من بہ سنگ خارا
ز سر فتد کوہ پا بہ گل در زمین بجنبد فلک بلرزد

گر گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند — موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم تا که شکوه سازم جهان گنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بند و بشکند — تا پر و بال من ببیارند و بشکند
از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش — دست و پای عاقل و هشیار بند و بشکند
بر جگرگوشان فشارد بسکه لعل و گوهرش — اشک من شکل دُر شهوار بند و بشکند
جان اگر در چشم آفت خیزد و خون کند — دل اگر در طرهٔ طرار بند و بشکند

بر شکست رنگ و نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بند و بشکند

کسی ببزم بتان پرتو کجا نشیند چو یار خیزد — که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
من و مداوای اگر می جان بحال عقلست اطبیان — دمیکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان بگلبن بباین حکایت یکدو ساعت — چو عندلیبی درین نشیمن بپا نشیند بهار خیزد
بدور حسن تو دور شاهی بکشید سلطان عشق از دل — که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر بتقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده لوحی
ببزم خوبان مهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند — گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه زمن تاب و توان برد غم او — رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر انیمرغ گرفتار شکستی — یعنی که دم ذبح طپیدن نتواند
گر هست شب هجر بزلف تو برابر — تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان
آئینه بسوی غیر تو دیدن نتواند

حیرت کده گردید ز حسن تو گلستان
وقت ست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه و از حیرت نظارهٔ تو سستم
آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو ز بس دام فرو چید بهر سو
باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

ناصح نبود در دل تفتم اثر پند
نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست
نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد
که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد
مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد

نهال عشق که پرورده ست نشتر مژگان
ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش بزنگ نقش قدم
بود که دامن نازش ز خاک بردارد

بحال کشتهٔ لب تشنه رحم کن که هنوز
بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن
محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم ببیکسی شمع طرفه می سوزد
که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی ببلبل کن
که آشیان خود از شاخ سرو بردارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار
کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم ببوی رخ و زلف آن پری چون شمع
سری بسوختن از شام تا سحر دارد

ز بار سایهٔ مضمون ز پیچ و تاب آید
رگ خیال که بار یکی کمر دارد

ز خامہ ام ہمہ تنجالہ جاے نقطہ چکید | اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

ہزار جان بہ تن مردہ میدمد قلمش
شہید خستۂ ما رتبۂ دگر دارد

دل گرفتار شد چہ باید کرد | دیدہ خونبار شد چہ باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر | مردم آزار شد چہ باید کرد
مردن آسان بود کہ وصل او | سخت دشوار شد چہ باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون | شد و لبیار شد چہ باید کرد
آنکہ آزار من رضا یش بود | حیف بیزار شد چہ باید کرد
کفر سر بر کشید از اسلام | سبحہ زنار شد چہ باید کرد
آنکہ در خواب بود فتنۂ او | باز بیدار شد چہ باید کرد
ہوش حسن خودش نبود دگر کنون | طرفہ ہشیار شد چہ باید کرد
دولت حسن خویش را آن مہ | خود خریدار شد چہ باید کرد
ننگ دارد ز نام من سویم | دیدنش عار شد چہ باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس | دست بیکار شد چہ باید کرد

ز کاک شہید خستہ چو شمع
خود شرربار شد چہ باید کرد

خواہش روئے مرا دیوانہ کرد | عشق گیسوئے مرا دیوانہ کرد
جان دہم در سجدۂ محراب تیغ | میل ابروئے مرا دیوانہ کرد
کفر نیز آراست از ایمان من | خال ہندوئے مرا دیوانہ کرد

شد کمندِ جانِ من سودائی لعلت — حلقۂ موئے مرا دیوانہ کرد
حیف وقفِ سنگ طفلان شد سرم — خواہش کوئی مرا دیوانہ کرد
ہر سحر چون گل گریبان میدرم — جز نبوئے مرا دیوانہ کرد

شمع سان آتش بدل دارم شہید
آتشین روئے مرا دیوانہ کرد

اگر از سینہ آہی بر کشم کوہ گران افتد — زمین در لرزہ آید عرش جنبد آسمان افتد
ز سوز نالۂ من اضطرابی در جہان افتد — گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو — جگر بر خون بپندد اخگر شود آتش بجان افتد
من آتش نفس را شمع سان از داغ ہجرانش — نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد
اگر نام تو در غم نامۂ ہجران رقم سازم — سرشک از دیدہ ریزد دل طپد پیوند جان افتد
ز بہر بوسۂ سنگ درت دل حیلہ می جوید — ہوا گردد غبار رہ شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد کہ بالای شہید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماہ نو بر آستان افتد — وگر چشمی کشائی جام مہر از آسمان افتد
مژہ چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد — دلم در سوختن کوشد چو شمعش مغز جان افتد
نزیبد از کنار من چنین دامن کشان رفتن — مبادا ای بت پرفن کہ کار من بجان افتد
ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنۂ محشر — چنین گر میروی دیگر قیامت در جہان افتد
ز دی آتش بجان من کہ سوزد استخوان من — ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد
دلم با دیدۂ گریان ہمہ گر رخصت طوفان — ز بان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

ترا بس از زیستن سیرم بمرگ خویش میخنگم
براهی صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهره تابان بکش ای دشمن ایمان
که چشم ناصح نادان بر ویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا ناله موزون
چه باشد بلبل مخزون که با او هم زبان افتد

سبک افتد نگاهم بر خش لیکن چنان افتد
که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانه رسوائیم بر هر زبان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد
بهار روی گل خندان گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنای که از تیغش
چکد یکقطره آب و کام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم
هما گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدارا پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنه دل دیده وا دارد
که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد
که هر جا سایه ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسوی تو سوی من فغان باشد
اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد

گره از طره پیچان خود ای بیوفا مگشا
مبادا سایه زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از جواب ناتوان صد پرده نازکتر
فتد گر سایه تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم
که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

بیاد آن دهن تنگست بر دل عرصه جانم
مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

ز بس لاغر شدم اندر غم موی میان تو
نگه از سایه خویش و تن من در گمان افتد

به پهلویم نشیند گر خدنگ ناوک تو یکدم
دلم از سینه برخیزد ز دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد برخ زیبانشان افتد

شهید از کلک تو بیخانه جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان بامید آن مهمان گم شد
جواب اینکه ناگه گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوز زمزمهٔ میخورد از جان دلستانان گم شد
چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد
وز انسو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف میانش خواستم کردن بلب آمد
میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

بر نگ شمع دیشب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسارهٔ تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل فرت او دستم
چو دل از زهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بزلف و خال و خطش صحبت دهد پیغام
عنان از ساده لوحی در گرو ره زنان گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چو بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن دهان گم شد

بداغ سجده اش نور جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خواهش نمود وقت بیداری
چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم
تو گوئی در زمین نظم من عزم آسمان گم شد

شهید اچون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید
سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر تربتم با جلوهٔ مستانه می آید
دگر این سیل بی پروا سوی ویرانه می آید

درون سینہ صد چاک جا کردہ است سودایش
بآئینے کہ موی زلف او در شانہ مے آید

ہنوزم بے قراریہای دل از خاک میجوشد
سپند از کشت زار من بجای دانہ مے آید

ہمان سرمستی عشق و ہمان خود رفتگی دارم
کہ در خاک لحد یاد از در میخانہ می آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
کہ بوی شمع از خاکستر پروانہ مے آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواہم
سمندر طینتم خوابم در آتش خانہ مے آید

بہر سو کودکان سنگے بکف دارند و غوغائے
کہ از صحرا شہید خستہ و دیوانہ مے آید

ہمیشہ نرگس مستانہ یاد مے آید
مدام ساغر و پیمانہ یاد مے آید

مرا بکنج لحد ہیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانہ یاد مے آید

دمید صبح و گریبان صبر چاک زدم
بیاض گردن جانانہ یاد مے آید

شدہ است کعبہ فراموش در خیال تبے
کہ ہر زمان در رندانہ یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانہ یاد مے آید

گہے ز نامہ اعمال نیست پروائے
مرا کہ طرۂ جانانہ یاد مے آید

ز رندگان نبود یاد قیس و نے فرہاد
شہید خستہ و دیوانہ یاد مے آید

آتش زدہ عشق تو بجانم چہ تو انکرد
من چارہ این درد ندانم چہ تو انکرد

ریزم عوض اشک شرر از مژہ چون شمع
آتش نفسم شعلہ زبانم چہ تو انکرد

جانان بسفر مے رود و از تن زارم
جان مے رود ای ہمنفسانم چہ تو انکرد

ہنگام وداع دل و جان ست کہ امروز
رفتار بر من رحت جانم چہ تو انکرد

ای جان جہان بردغم عشق تو از من
صبر و خرد و تاب و توانم چہ توانکرد

رفتی و بداغ غم ہجر تو دلم سوخت
سر میکشد آتش ز فغانم چہ توانکرد

گفتی کہ علاج دل سودا زدہ صبر ست
من صبر دمی ہم نتوانم چہ توانکرد

گفتی کہ بخواب آیم و مشکل کہ بروں رفت
خواب از رہ چشم نگرانم چہ توانکرد

جز حلقہ گیسوی تو دامے نہ پسندم
آزاد ز قید دو جہانم چہ توانکرد

دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز
گوئی کہ چنین دل نستانم چہ توانکرد

معشوق کند رحم و شہید از رہ دشت
گوید کہ درین شہر نمانم چہ توانکرد

آواز شکستن دل آمد
آن شوخ مگر بہ محفل آمد

تا بہر شکار قاتل آمد
دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آہ ناتوانم
سلمے کردہ ہزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید
تا آئینہ اش مقابل آمد

ہر لحظہ خیال حلقۂ زلف
در گردن جان حمائل آمد

در زیر ہلال ابروے تو
روے تو چو ماہ کامل آمد

ہستے ہمہ آب بے ثبات ست
دنیا ہمہ نقش باطل آمد

با نیمہ فکر قصہ دایوان
بنگر کہ بشر چہ غافل آمد

او از پس مرگ بر مزارم
آمد لیکن چہ حاصل آمد

دیدی دم نزع کاش کز ہجر
جان دادن من چہ مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان
وقتیکہ شہید بسمل آمد

تنم تمام نگاه نزار میگردد
نگاه وقف تماشای یار میگردد

خمش سفینه ام اول بخار میگردد
بدیده می رسد ابر بهار میگردد

دمیکه بهر ورد انم سوار میگردد
چو گرد باد بگردش بهار میگردد

اگر بآن گل خوبے دو چار میگردد
خزان هم آئینه دار بهار میگردد

چو محو دیدن آن گلعذار میگردد
نگاه من برگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هرم
سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام زند پهلو
حدیث دل بزبانم شرار میگردد

زبسکه غیرت موے میان او گشتم
کمر زلاغر یم شد مسار میگردد

متاز اسپ جفا انچنین که از خونم
بکوچهٔ تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ
سفید تر بره انتظار میگردد

قدم درون رکابش فتاده و بیرون
عنان من زکف اختیار میگردد

زلاغری من گم گشته را نمے یابد
اجل زبستر من شرمسار میگردد

غزال جان من از بهر ناوک ناز ش
برآید از حرم تن شکار میگردد

چو موج باده که از شیشه می شود پیدا
زسینه خون دلم آشکار میگردد

بهار گل کند از داغ دل پس از مردن
مزار کشتهٔ تو لاله زار میگردد

پریدن پر پروانه خیزد از حکم
اگر خیال تو شمع مزار میگردد

بگرد آن گل زیبا ببانگ بلبل زار
چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

خضر بکوچهٔ او تشنه کام مے آید
مسیح بر درش آمیده وار میگردد

شهید غمزه آن نازنین بمیرد
قضا زکوچهٔ او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند — گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند — گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه — گفتا گر اجتناب ازین و ازان کنند
گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست — گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند
گفتم که خرقه رهن مِی ارغوان کنم — گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر — گفتا بجرعهٔ مِی نالش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول کی شود — گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند
گفتم که تلخکامی عاشق که مِی برد — گفتا ببوسهٔ شکرش در دهان کنند
گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین — گفتا چنانکه مشتری و مهوران کنند
گفتم زیادهٔ توبه کنانند واعظان — گفتا دهند سود نه دست و زیان کنند
گفتم صفات حق همه دارند صوفیان — گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند
گفتم که قادرانند بکشف شهود و غیب — گفتا بفیض عشق هم این و هم آن کنند
گفتم خبرده از صنم سایهٔ خدا — گفتا که سجده بر درِ او عرشیان کنند
گفتم چه میکنند ندیمان خاص او — گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چو حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهرِ جان آفریدند — ز نور ست حسن خوبان آفریدند
بجز خود تا نبیند حسن تو مهیر — ز چشم خلق پنهان آفریدند
فروغی زان رخ پر نور گل کرد — کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخِ تو
که از وے مہر تابان آفریدند

عرق چیدند زان رخسار گلگون
بہارِ این گلستان آفریدند

ز چشمت نرگس و از روے تو گل
وز زلفت سنبلستان آفریدند

ز دندان و لبِ جان بخشِ جانم
در و لعلِ بدخشان آفریدند

نقاب از چہرہ تابان کشادند
که از وی صبح خندان آفریدند

گرہ از کاکلِ مشکین کشادند
ازان شامِ غریبان آفریدند

ازان ابرو برائے جان نثاران
ہلالِ عید قربان آفریدند

ازان چاہِ زنخدان قطرہ ریخت
زلالِ آبِ حیوان آفریدند

گرفتند از قدِ تو سایہ است را
ازان ہر سرو بستان آفریدند

ز لیخائے تو عالم بود زان پیش
که یوسف را بکنعان آفریدند

برائے سجدۂ محراب ابرو
بدلہا ذوق ایمان آفریدند

شہیدِ بے نوا را ہمچو بلبل
بمدحِ تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و ہمچو حنا رنگ بر آورد
آخر دل خون گشتۂ ما رنگ بر آورد

از پردہ برون آ که ز صد پردہ نیرنگ
تا ز تو گل افشاند و ادا رنگ بر آورد

شد خون و حنا باعث یکرنگی ہر دو
اینجا دل و آنجا کفِ پا رنگ بر آورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست
چون برگِ گل تازه قبا رنگ بر آورد

چون رشتۂ گلدسته بنظارۂ رویت
تا رنگ بہ اہلِ صف ما رنگ بر آورد

زائل نشود گرچه بہفت آب بشویند
یک داغ که در خرقۂ ما رنگ بر آورد

رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ برآورد

گیسوی تو بکشاد صبا بوی برافشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ برآورد

بر کف زده رنگ و ندانی که مرد ست
خون دل عشاق چها رنگ برآورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ برآورد

درد تو زبس رنگ بقا ریخته در دل
تاثیر بخواهد زدوا رنگ برآورد

شرمش نگذارد که دمد صبح قیامت
بالای تو امشب چه بلا رنگ برآورد

رنگین ترازین رنگ شنایت نتوان گفت
در پرده رنگ تو خدا رنگ برآورد

تا رنگ وفا ریخته از آینه تسلیم
از پیچ تو آل تو ردا رنگ برآورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد
در کرب و بلا خاک شفا رنگ برآورد

این فارسی ساده که شد ریخته طبع
در غوطه بخون دل ما رنگ برآورد

آسان نبود این غزل تازه شهید
صد ره جگرم خون شده تا رنگ برآورد

از سر کم شوق بتان خوبرو آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پا بیم از صحرانوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر
خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا
زاب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیده تمنای زیم
دور ساغر شد تمام و آرزو آخر نشد

شد گریبان تا تار در رشته در گردن نماند
ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم وز نماند
با دمی پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود
نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خرقه‌ام همرنگ داغ لاله بود
شستم از هفتاد آب شست و شو آخر نشد

خویش را یک لحظه وقف گریه کردم همچو شمع
تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شبیم زلف تو در آستین صبا دزدید
تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسه رخ طره دوتا دزدید
چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم
نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

حواس و هوش مرا برد ناز و غمزه او
شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان
ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد
تو بید رنگ بگیرش که رنگ را دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان
اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید

کشید بنفشه دامن و گریبانم
که کی گرفت و کجا برده و چرا دزدید

یکی بگفت که این مینو شراب و کلید
هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که مسیحا ده کلید خود بستان
دگر مگو که برای چه مال ما دزدید

شبیم طره او بود ای صبا حق من
تو بر دلش بختن مشک ساز خطا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود
دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

مسیح گر دو تو گر هندانمت چه کسی
که معجز لب تو قدرت خدا دزدید

خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق
که سایه قد موزونت از قفا دزدید

خنجران کفِ پاکستہ بخون جگر
شہید دست تو مضمون پیش پا وزدیم

مرا بگوشۂ ابرو سلام کردونکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کردونکرد

میان لفظ احد نقش میم بست دہنت
کنایۂ زدو تصریح تام کردونکرد

برائے کشتنم آمادہ بود گشت و نگشت
زدر در آمد و کارم تمام کردونکرد

مرا بگوشۂ چشمے ز ناز دید و نہ دید
بہ نیم جرعہ سیہ مست جام کردونکرد

اجل بہمرہیش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگہ قتل عام کردونکرد

بزیر زلف ازان خال دانہ داد و نداد
دل مرا کہ گرفتار دام کردونکرد

خدنگِ او بجگر گرم نارگشت و نگشت
درون سینۂ پرخون قیام کردونکرد

دلم بداغ غمش لالہ زار بود و نبود
خیال او پی سیرش خرام کردونکرد

شہید عہد و فائیش بیاد ماند و نماند
کہ یاد او دمہ صبح و شام کردونکرد

در دلم شوق او نمے گنجد
اندریں غنچہ بو نمے گنجد

گفتگو شرح شوق می خواہد
شوق در گفتگو نمے گنجد

آمدِ کیست اینکہ از شوقش
بادہ اندر سبو نمے گنجد

فکر چاک دلم مکن کہ دراں
رشتہ از رفو نمے گنجد

بسکہ تنگ ست عرصہ بر جانم
نالہ اندر گلو نمے گنجد

ہر دو عالم پر ست از و لیکن
خود بہر چار سو نمے گنجد

در دل من کہ جز خیال تو نیست
حرفے او آرزو نمے گنجد

خویشتن را بخود نمے یابم | در دلم غیر او نمے گنجد
پیش و پس و دان آن نگار شہید
در گہر آبرو نمے گنجد

باکشا پر و بال بستہ چند | اے بسستہ تو شکستہ چند
خیزند بخون نشستہ چند | از لالہ بدست و دستہ چند
در دام تو اند بستہ چند | چون زلف بخود شکستہ چند
فریاد کہ چون سپند شد سر | سر گرمے گرم جستہ چند
از زلف تو چون گرہ کشایند | جانہا کہ بند بستہ چند
خوبان دل زشت من نبرند | صد رہ بردم برستہ چند
مانند صبا بہ بوئے زلفش | مست اند عنان گسستہ چند
افسوس کہ دل نہ بست طرفے | زین طرف کلہ شکستہ چند
دارند ہمان سر اسیرے | دلہاے ز دام رستہ چند
ناصر علی آنکہ خامۂ اوست | قطعہ مرہم نہ زخم خستہ چند
پیش دم گرم او بقولش | گویم کہ نفس گسستہ چند
اظہار حیات مے نمایند | مانند شرار جستہ چند
زین طرح درست بست نقشے | بر لوح دل شکستہ چند
ما نیز بزم او شہیدا
بردیم شکستہ بستہ چند

ز چشمش کسکہ ذوق بادہ و پیمانہ می خیزد | نگاہش مست مے ساغر بکف مستانہ می خیزد

سبز بزمی که آن مسکین نشیند تا نمی خیزد
صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از بهر تر و خشک جهان ناآشنا بودم
که از خاکم مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

مرا بی شمع رویت شعله می خیزد از هر مو
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو ام خاکم
بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانی
سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر یابم
نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز بس بر باد رفت اندر هوای تو
نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

نمیدانم که رفت امروز زین ماتم سرا یارب
که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم
که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

پس از خون ریزیم خواهد که سوهان جگر گردد
لبان ارّه از شمشیر او دندانه می خیزد

نه تنها لرزه اندامم شنیدن از بیان من
ز شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد

من خود در فکرها در خیال او نمی دانم
که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد

قناعت کرده ام بر قطره اشک بی منت
چکد از دانه ام آبی ز آهم دانه می خیزد

نظیری پیش ازین فرمود حال من به محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه می خیزد

چو برخیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند
ز محشر نیز شور الامان خیزد که بنشیند

اگر میل نشستن از زمین خندنگ ناز او خیزد
به تعظیمش ز جای خویش جان خیزد که بنشیند

ز گردون گر ببارد بهر طوفان از جو شبنم
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

کرم را اگر خواهد که بنشیند که برخیزد
وگر گوید که همچو ما ز میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پرچین در کمین دامی اگر چیند
بہر جانب شکاری زاشیان خیزد کہ ننشیند

نیامد بر مزار آرزومندان ازان ترسد
کہ فریادی ز خاک کشتگان خیزد کہ ننشیند

بہار کوی او از بسکہ دارد جذبہ را گفت
صبا با بوی گل گر ہمعنان خیزد کہ ننشیند

قیامت کردہ ناز قم فاقطر زان قد موزون
خروشی از زمین و آسمان خیزد کہ ننشیند

شہید از عاشقانت بود باقی ریختی خونش
کہ اکنون در ربست گرم فغان خیزد کہ ننشیند

خونم از دیدہ چکیدن دارد
خوش بہاریست کہ دیدن دارد

ناصحا دوش جمالے در خواب
دیدہ ام دیدہ کہ دیدن دارد

بے تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چہ رنگست کہ با پیک خیال
رنگم آہنگ پریدن دارد

این چہ حالست کہ چون نبض سقیم
خامہ بر خویش طپیدن دارد

این چہ شوقست کہ بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چہ ذوقست کہ کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چہ دردست کہ جان بر لب من
با ہمہ ضعف رسیدن دارد

گل چہ دیدہ است ز رویش کہ چو من
عادت جامہ دریدن دارد

بہ ولے کہ چنین بے سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آہنگ شناسے جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

بے بر و برگ تواضع چہ کند
شاخ پر میوہ خمیدن دارد

فیض نواب سعید الدولہ
در تنم روح دمیدن دارد

ہمتِ عالے او بین کہ مرا | از غمِ دہر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیز شہید
چہ رسا شد کہ رسیدن دارد

خون شد دل و پامال فتاد چہ بجا شد | نقشِ کفِ پا بود حنا شد چہ بجا شد
ناصح دل دیوانہ کہ زنجیر گسل بود | سودا زدۂ زلف دوتا شد چہ بجا شد
زان پیش کہ با خاک سپارند تنم را | خاکِ رہ محبوب خدا شد چہ بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد | این عین عطا بود خطا شد چہ بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شہیدا
گویند کہ مردن چہ بجا شد چہ بجا شد

مطلع

برقی از حسن تبی در دلِ بیتاب فتاد | آتشی از رنگ برون جست و بسیماب فتاد

ولہ

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید | سایہ از نور بسالید و بالا نگرید
عکس آن چہرہ در آئینہ بحیرت نگرد | خود تماشائی خویش ست تماشا نگرید

ولہ

دیدار تو در دیدۂ اغیار نگنجید | خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنیِ روی تو از زلف | مہتاب در آغوش شبِ تار نگنجید

در باغ جہان جوش بہار ست بہ بینید | گل منتظر بلبل زار ست بہ بینید
پروانہ کجا رفت کہ از گرمیِ شوقش | در پیرہن شمع شرار ست بہ بینید

رنگِ گل و نظارۂ بلبل بچمن زار
سرخوش رمی بوس و کنار ست بہ بینید

چون غنچہ و گل جلوۂ نور مہ و خورشید
زیب چمن لیل و نہار ست بہ بینید

از جلوۂ رنگین عروسانِ بہار ے
گلگون چو شفق رنگ غبار ست بہ بینید

از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
حیرت ہمہ جا آئینہ دار ست بہ بینید

در کون و مکان روکش گلزار تماشا
دیوار و در از نقش و نگار ست بہ بینید

آہستہ بر آرید با ندیشہ صائب
در پیرہن غنچہ چہ خار ست بہ بینید

ہر گم شدہ پیدا شدہ امروز مگر دل
پنہان بخم زلف نگار ست بہ بینید

ہر راز کہ پوشیدہ بسیار ست بجویید
ہر نغمہ کہ رو پوش ہزار ست بہ بینید

در بزم شہید جگر افگار چرا نیست
دیوانہ کجا و بچہ کار ست بہ بینید

زود آکہ بے تو دل چو شرر موج می زند
زود آکہ شعلہ ام بجگر موج می زند

زود آکہ در رہ طلب خاک پای تو
مانند سرمہ نور نظر موج مے زند

زود آکہ می بہ شیشہ نگیرد دمی قرار
در آب خشک آتش تر موج مے زند

زود آکہ اشتیاق تو در پنجۂ دلم
ہر لحظہ چون نسیم سحر موج می زند

زود آکہ در ہوای تو از فرط انتظار
نظارہ ام بہ راہگذر موج می زند

زود آکہ آرزوی بہار جمال تو
ہر دم چو نکہت گل تر موج می زند

زود آکہ ہر نفس ز تمنائے آبرو
اشک شہید ہمچو گہر موج می زند

ردیف ذال

چو شد نزہ وصف رخ یار بہرہ ور کاغذ
بیاض دیدہ ما جزو رشک بے کاغذ

برای نقش رخت شد چو دست صورتگر
شعاع مہر تو کم دامن سحر کاغذ

ہنوز ختم نشد نامہ و ز دست من
کہ در بشوق لب بام نامہ بر کاغذ

حکایت شب ہجران تو شنیدنی ست مرا
چو شرح غم بگذارد ز رہگذر کاغذ

سپردہ ام تو قرطاس سادہ ای قاصد
کہ از سفید دلی شد چو ہم خبر کاغذ

ز بسکہ بر سر راہ تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد بہ ہر گذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفے
کہ آتشے نتواند کرد در جگر کاغذ

چسان ہوای تو پیچیدہ در سرش کہ رود
ز نامہ بر تو ہمی پیچد بسترش کاغذ

شہید شرح تب غم نوشتنی نبود
بگو بگو کہ ندارد چنین جگر کاغذ

ز بسکہ کرد دلم پر ز وصل تو مضطر کاغذ
ہوای تو پر ز ہمچو کبوتر کاغذ

نامہ شوق رقم کردم و از جوش سرشک
ہمچو ماہی شد در آب شناور کاغذ

دم زند از ورق مہر درخشان چون صبح
دارد از بسکہ غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بکیدم ہیہات
چکند آہ بچندین جگر کاغذ

زود پنہان شود از دیدہ چو بوی کافور
گر نویسد قلم وصف کمر بر کاغذ

نامہ ام بسکہ چو آئینہ صفائے دارد
نتوان دید رخ عکس سخن در کاغذ

نوا گاہ دل سودا زدہ دیوان من ست
مصرع بیت بود ہا شمر دستبر کاغذ

نامہ بی منت اغیار رسید ست بر تو
داشتی کاش بجا بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شہید
پر زنان شعلہ بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بہار
سبودہ شنجرف شد خاک شہیدان بہار

صبحدم بر عارض گل طرۂ سنبل شکست
شد صبا مشاطۂ حسن عروسان بہار

باغبان ہر دم بیاد ساغر چشم نگار
جام گل را می نہد بر طاق بستان بہار

لوح تعلیم ست بر برگ درختان غنچہ را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بہار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق
گشت دل جا گل افشاندم بدامان بہار

خار در پیراہن گل دیدم و حیران شدم
کاینچنین نشتر چرا شکست در جان بہار

غنچہ با من در سخن آمد کہ بشنو آنچہ گفت
گسبل یکتا چمن پیرائے بستان بہار

تا نگردد دست فرسودن نگاہ عندلیب
خار در پہلوی گل آمد نگہبان بہار

حیف چون گردد آلہ آباد میدار شہید
خانہ بردوش ہوا از پا دستان بہار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بہار
ہمچو طاؤس ست رقصان در گلستان بہار

بسکہ از گلہا فروزان شد چراغان بہار
باد چون پروانہ میگردد بفرمان بہار

آسمان یک لخت گلگون شد ز موج رنگ گل
بعد ازین خجلت شفق بارد ز باران بہار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش
گل کند صبح قیامت از گریبان بہار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان
لالہ سر بر زد بر نگ لعل از کان بہار

دامن گلگون چرا از گریۂ من میکشد
گاہی از شبنم نشد آلودہ دامان بہار

تا ز رخسارش نمک سود ملاحت شد چمن
گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بہار

سنبل و گل بود با ہم خفتہ در آغوش ہم
من ز شوخی ہا در افتادم بستان بہار

داغہا در مجمر ہر لالہ میسوزد چو عود
عبرت عطر ست امشب جیب دامان بہار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بے نیاز
تا قیامت دست گلچین ست و دامان بہار

تا صفای گردن آن ماہ پیکر دیدہ است
عادت خمیازہ دارد صبح خندان بہار

در میان برگ گل میزند دستان شوق
اندرین باغ ست بلبل نوح طوفان بہار

در آلہ آباد یاد لکھنؤ دارم شہید
در قفس خواہم وصال ہمصفیران بہار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بہار
منت رنگ گل از حسن تو بر جان بہار

دیدہ از نور رخت عین طلبگار نگاہ
سینہ از داغ محبت رشک گلستان بہار

نرگس از بہر تو شد محو تماشای خرام
کاید از طرف چمن سرو خرامان بہار

جلوہ فرمائے چمن روئے دل آرای تو شد
چہرہ افروز فلک گشتہ چراغان بہار

گر کند عزم نوا کلک فسونسازم شہید
بشکند نغمہ بدل مرغ خوش الحان بہار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر
بپای شعلہ کشید ند از دخان زنجیر

بدور عشق تو یابد اگر زبان زنجیر
کند ثنای جنونم بعہد دہان زنجیر

جنون ز سوزش من شور الامان دارد
بہ بخت عالی من مے کند فغان زنجیر

ز بسکہ در رگ و پی آرزوی زلف تو بود
جدا نشد بپس دل ز استخوان زنجیر

سر سلسلۂ عشق گر نمیدارند
بگردن است چرا از پور تبان زنجیر

ز خاک حوصلہ سیر آسمان دارد
پئی اسیر تو باید ز کہکشان زنجیر

بہ نعش نوحہ کنان تا بگور من رفتند
ز دوستان دل نالان مہربان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم — همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری — شود بدل نفس آخر کشان کشان بزنجیر

شهید خسته کجا رفته از زین زندان
که از فراق تو دارد بلب فغان بزنجیر

زلف او مشک خطش سبزه رخش گل سخنش مل دهنش غنچه لبش لعل و دلش فتنه محشر
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش که زلالش
نعیر آب حیات و شکر و قند نبات است و گلاب ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دلان شبنم غلطان
زان جگر گشت دو صد لخت و ازین آبله در دل که ازان لعل پشیمان شده و زینه گوهر
بسر دار کشیده است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب عنا که بپشیم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان باد فدایش سر و تن جمله برایش شده چون خاک و هوایش
نگذارد که نشینم بر بهش صبر کنم چکنم سخت حزینم که چنینم همه مضطر
دلبری ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پئی صبر و قراری بمن سینه فگاری
کند از ناز و ادا ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا با نظر مهر ز منظر
چه کند کرد غریبی که شهید است و فقیر است و حقیر و بغمت لاغر و پیر است و بهر دم
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن است و سر و پا خسته و مضطر

قدِ تو فتنۂ محشر خدِ تو غیرت نیّر
دلِ تو رو کشِ خمخانہ لبِ تو بادۂ احمر

سرِ تو سایۂ یزدان درِ تو جنت حوران
رہِ تو کعبۂ ایمان مہِ تو مشعلِ انور

غمِ تو راحتِ عالم دمِ تو معجزِ اعظم
مدِ تو رہزنِ جانم خدِ تو حجتِ اکبر

خطِ تو زینتِ ہر شب شبِ تو معدنِ کوکب
رُخِ تو موجبِ مطلب لبِ تو بادۂ کوثر

درِ تو قبلۂ طاعت رہِ تو غیرتِ جنت
ہمہ تو حسن و صورت ہمہ تو شہدی و شکر

اے زہے گل سخنت بلبل ہمنت غنچہ تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامانِ بہار
چشمِ نرگس مژہ تیر و خمِ ابرو چو کمان و خمِ چوگانِ زلف و خطت سنبل و ریحانِ بہار
فرشِ مخمل بر بہت سبزہ فرو چیدہ و افروختہ از لالہ و گل بود چراغانِ بہار
تو بپائی سیرِ چمن رفتی و گرم آمدہ برق رُخِ تابندہ و زد شعلہ بدامانِ بہار
در غمِ موی میانِ تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و یکسار و حقیر
کہ صبا تختۂ تابوت روان و کفنِ ما ز برگِ گلِ تازہ بود بہرِ شہیدانِ بہار
موسمِ جوش جنون ست و دمِ عیش فزون ست و غمِ از قید بروں ست کہ گل کردہ بعالم
از ہمہ داغِ دلِ تفتہ و خونِ جگرِ خستہ و زخمِ سرِ سودا زدہ سامانِ بہار
نہ مرا صبر و قراری نہ کسی مونس و یاری نہ رفیقی نہ شفیقی نہ انیسی نہ جلیس
من باین خستگی و غربت و تنہائی و وحشت بچہ سامان بکنم سیرِ گلستانِ بہار
پر بپرواز نمیدارم و اندر قفسِ تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از رہِ لطفی و وفائی ز من خستہ سلامی برسانے سوئے مستانِ بہار
بوسہ بر سنگِ درِ بادشہِ شیرب و بطحا دہ و کن عرضِ پیامی ز من بے پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم نفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید ست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون و غم و احوال زبون ست غزل خوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از زردی عرقناک تو میجوشد بهار
غوطه زد در نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون جسم مخفی این میان جان نهان
فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد ز نخیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین فتنه که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده موی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آئی ای گلزار خوبی مست ناز
عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت
غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورده بیرون در کفن
بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

تا ز سر تا پا عیان گشتیم چون آن گنج روان
قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزہ رنگ سبز — با خضر سبز پوش سپردند پنگ سبز
زہر نگاہ گرم تو گر سایہ افگند — کافور ہمچو موم شود بید رنگ سبز
گر لعل گفتہ اند لبت را لقیس بود — از خط تو کہ ریشہ برآرد ز سنگ سبز
تاثیر زہر خند جراحت بدرجہ ایست — کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز
از سیل آب آبلہ من درین چمن — خار شکستہ شد بکف پای لنگ سبز
رویش بخط سبز پی زہر مار زلف — غوش زہر مہرہ ایست کہ آمد بچنگ سبز
در سبزہ زار عشق تو بیم ہلاک نیست — طاؤس وار در نظر آید پلنگ سبز
پیداست ہمچو جدول فیروزہ از بلور — رگہا ز چشم صاف بتان فرنگ سبز
حسن تو بسکہ موج رطوبت زند بخلق — از خاکریسان دانہ ترشد بسنگ سبز
آتش زدم بہ بحر عجب نیست گر شود — از تشنگی زبان بدہان نہنگ سبز

نازم بیاری کلک تو ای شہید — گردید زین غزل سخنت قیمت جنگ سبز

ردیف سین مہملہ

دم مزن از خود کمال انیست وبس — عین جانان شو وصال انیست وبس
یکدم از یاد خویش غافل مباش — شمع فانوس خیال انیست وبس
خویشتن را یافتن در ہیچ دے — پیش مستان تو حال انیست وبس
مردن آسان ست لیکن زیستن — بے تو یکساعت محال انیست وبس
دیدہ تا روح الامین دے تو گفت — ای سرت گردم جمال انیست وبس
ہر دو عالم را بدین حسن و جمال — کردہ شیدا کمال انیست وبس

نقد جان بہر نثار آوردہ ایم — آنچہ میداریم مال اینست وبس
بادشاہا بر گدائے یک نگاہ — در حضور تو سوال اینست وبس
در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچہ مے گنجد بہ قال اینست وبس
رفتن از خویش و بہر گامے ز خود — باخبر بودن محال اینست وبس

بیوفائی کرد دل از ما شہید
عشقبازی را مآل اینست وبس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گہی بآب گہی بآتش — ز بارش اشک و سوزش دل گہی بآب گہی بآتش
گہی بخندم گہی بگریم بعشق سوزم بخود دبازم — چو شمع سوزان منم بمحفل گہی بآب گہی بآتش
خراب بازار کودکان شد دل حزینم کہ ہمچو مائے — فتادہ از دست طفل غافل گہی بآب گہی بآتش
سر شکم از سر گذشت و دیش فگند برق بلا بجانم — ہمیشہ باشم ز جور قاتل گہی بآب گہی بآتش

سمندری یا چو من عذابی ز سر خوی پاک دندان
فگند در جان شہید بیدل گہی بآب گہی بآتش

بجگم آہرمن گار رخسار خاک و باد است و آب و آتش — وگرنہ اصل من تیغ کار خاک و باد است و آب و آتش
فتادن از خویشتن بمیدان بخاک فتح چنین چنین دان — خواص این چہار ناچار خاک و باد است و آب و آتش
تو پردہ از رو بکار بردار و خود بمیدان خویشتن کن — کہ پردہ خاص جلوہ یار خاک و باد است و آب و آتش
نہادہ ترکیب جوہر قدس در نہاد بسیط عالم — سرشتہ نور ذات در یوار خاک و باد است و آب و آتش

شہید خود را نمی شناسی مرا بخفای راز گوئی
تو خود بگفتی کہ پردہ کار خاک و باد است و آب و آتش

مستم زغم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم بر نگ حنای نگار خویش

آشفتہ ام ز درد و بزلف دراز تو
آزردہ ام ز خود بغم روزگار خویش

ایمان ما توئی بہ تولائے تو قسم
ما بندۂ توایم بہ پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب بہ ترک نگاہ تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست ببلائے تو قسم
جان در ہوائے تست بجان نزار خویش

روزم سیاہ گشت بصبح جمال تو
خوانم نصیب نیست بہ شبہای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شہید
سوزم بداغ ہجر بشمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد می کشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش ہم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش
دارم ز بعد مرگ ہنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم بر نگ خزان از بہار خویش

اشک کبابم از نفس شعلہ بار خویش
از خویش جوشم و چکم اندر کنار خویش

بستم ہمیشہ رخت سفر در وطن ولے
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت جو شد از دل سختم سر شک شمع
این سنگ یاگداختہ ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو ہر لحظہ می شوم
سر تا قدم چو آئینہ حیران کار خویش

از آشیان خود بگلستان ناز او
خارو خسی گذاشتہ ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالۂ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا نفس نمی شود از یاد او جدا
کی موج سر بدون کشد از جوئبار خویش

آن آہ دلکشم کہ بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاہے نمے کند
سوی شہید شیفتہ و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینہ و شمع | کہ چنین نیست فروزان گل و آئینہ و شمع
نہ دم از عارض تابان کسی میباشد | خستہ و مضطر و حیران گل و آئینہ و شمع
خون دل ریختن و محو شدن شعلہ زدن | از من آموختہ ای جان گل و آئینہ و شمع
بلبل و طوطی و پروانہ بہر شام و پگاہ | کردہ بر کے و تو قربان گل و آئینہ و شمع
بمقامیکہ تو باشی نتواند کہ شود | زینت بزم و گلستان گل و آئینہ و شمع
دارد از داغ غم عشق در آب و آتش | جگر و چشم و رگ جان گل و آئینہ و شمع
ہمچو عشاق بود غرقہ بخون بی خواب | سینہ سوزان شررافشان گل و آئینہ و شمع
پیش کے و تو نیرزد بجوے در بازار | گشت در عہد تو ارزان گل و آئینہ و شمع
پردہ بردار ز رخسار کہ پیش تو کشند | از حیا سر بگریبان گل و آئینہ و شمع
لفظ رنگین روش صاف و فروغ معنے | ہست ہر صفحہ دیوان گل و آئینہ و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شہید
نتوانگفت بدینسان گل و آئینہ و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک | مردہ ہم طرز خرامش کند ادراک بخاک
تا کجا زحمت سیلاب کشند اہل زمین | من بجان آمدم از دیدہ نمناک بخاک

لبسکہ داغ دلِ پُر درد بخون مے غلطد
لالہ سر مے کشد از سینۂ صد چاک بخاک

گر کند آن بُت بد مست نگاہے بچمن
قطرۂ بادۂ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرتِ مطلقِ صورتگرِ معنے بنگر
کہ چو جان کرد عطای گہرِ پاک بخاک

بعد ازین مرگ کرا زندہ گذارد بجہان
تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

ہمچنان چشم شہید ست برہت نگران
تو مپندار کہ آمیختہ شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوختۂ آتش عشقت جگر و سنگ
پنہان غمِ تو در دلِ من چون شرر و سنگ

وز دید دلِ سختِ مرا مومیائش
با یکدگر آویختہ تا رو کمر و سنگ

دیوانۂ تو رنگ رخ باختہ مشب
برخاستہ آواز پریدن ز سر و سنگ

باشد دلِ سنگین محکِ الفت خوبان
زانسانکہ بود در اطبا ہم بزر و سنگ

سوزد ز شرارِ تپ ہجران و نمیرد
نادان دلم از پنبہ بود نرم تر و سنگ

دیوانہ صفت گر کشمت آہے ز دل زار
نالان شود از نالۂ من ہا گذر و سنگ

این کلک شہید ست کہ در کشور معنے
سنجد بہ ترازوی بلاغت گہر و سنگ

ردیف لام

ای ہمہ در زلف تو سودا ے دل
خون شدہ در سینہ ام ایوا ے دل

از دل سخت تو ام آزردہ جان
بشکند از سنگ تو مینا ے دل

ابروے تو رہزن جان و جگر
گیسوے تو موجب سودا ے دل

صورت تو راحتِ روحِ روان
طلعتِ تو مشعلِ شبہا ے دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا — محشرے از شور ش و غوغاے دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم — بشکند اندر رهِ تو پاے دل

این غزل از غوطه در فکر شهید
آمده چون گوهر دریاے دل

قباے زرد پوشیده است آن گل — کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس بر خویش می بالد ز شادے — نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر انیست تاثیر صفیرم — کند آتش ز خار آشیان گل
شد از غوغاریِ چشم تر من — گلستان گل زمین گل آسمان گل

شهید از بهر خوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل — رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بے تو جامی باده بگلرنگ در فصل بهار — خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم ز رفت افسردگی از خاطرم — غنچه سان هرگز دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن — غیر آتشپاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار — قطره شبنم نمک شد بر لب بادام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ و بوے حسن و عشق — هوش زد این می ز عین عندلیب و لام گل

بر خصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل — داد از دست بے قراری دل

سوختم سوختم بر نگ شمع
شب هجران ز شعله بار ے دل

حیف هرگز نمے شود سرسبز
نخل عشقم ز آبیار ے دل

ساعتے هم نماند پیکانش
آه از بهر غمگسار ے دل

خون دل ریزد و دمے نزند
سرخ رویم ز پرده دار ی دل

گوهر اشک بر درت نریخت
آب گشتم ز شرمسار ے دل

گشت پامال توسن نازش
خاک من از خجسته کار ے دل

بعد عمرے بکارم آمده است
در ره یار خاکسار ے دل

آستین شهید گلگون شد
می چکد خون ز زخم کار ے دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل
لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل

آئینه لقای تو زنگ زدای اهل دل
حسن خدا نمای تو نور خدای اهل دل

گیسوی شب نمای تو عقده کشای اهل دل
ابروی دلکشای تو قبله نمای اهل دل

نرگس سرمه سای تو عشوه دلربای تو
غمزه غم زدای تو رهزن رای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بے نقاب تو
جلوه بی حجاب تو پرده کشای اهل دل

هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود
جان پی اهل جان و دل دل به فدای اهل دل

در ره عشق کوچه گرد لخت دل ست و آه سرد
توشه آه اهل درد برگ نوای اهل دل

بسکه گرفتنت خوش ست دست فتادگان زدست
صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل

از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان
سرخ و نشاط جاودان در رود وای اهل دل

غیر تو نیست مدعاے طلبند مر ترا
آنکه بود سوے خدا دست دعای اهل دل

در رهِ تو چو نقش پا گم شده اند جا بجا
میزند انچنین فتادم ز لقای اهل دل

روی تو مظهرِ خدا بوی تو در دلا دوا
سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاکِ رهِ تو جاودان باد ز بے ردع و شان
افسرِ جاه بیدلان مُلک همای اهل دل

خامهٔ مُنشی قدم روز نخست ز در رقم
حُسن بر آن صنم عشق بر اهل دل

نظم شهید مدح خوان مے زند آتشی بجان
رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لبِ خشک و مژهٔ تر دارم
رخِ زرد و تنِ لاغر دارم

آب مے گویم و در خون غلطم
نظرے جانب خنجر دارم

تا توانم نتوانم هرگز
که ز رویے تو نگه بردارم

از خیال مژه اش چون ماهے
خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا
کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شیوهٔ تو
خویشتن را همه در بر دارم

کرد در راهِ تو در آئینهٔ دل
صفتِ سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند
بار بر دوش خود از سر دارم

سربلندی منست اینکه کسے
همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان کز آه
در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دلشب که از غم رخ زیبا گریستم — چون شمع بی‌حیا اشک شرر‌ها گریستم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم — گردیدم اشک از همه اعضا گریستم
چون شبنم آبگشته سراپا گریستم — زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم
جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع — یا سوختم بداغ غمت یا گریستم
دلشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم — اشک سیاه در دم انشا گریستم
بر ترتم چو گریه نکرد ندوستان — شمع مزار خود شده تنها گریستم
در دیده تا نماند نم اشک خون ناب — در یوزه کرده از دل شیدا گریستم
سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم — از چشم خونفشان همه خود را گریستم
خندیدنم نبود بتر از صد گریستن — وا شد لب جراحت و خونها گریستم
هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت — از بسکه خون بدامن صحرا گریستم
دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین — چون موج کرد جنبش و دریا گریستم
تا بوی از حنای تو نبخشد بمغز جان — خون نا به جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم — گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم
نی پای خرامیدن نی جا در افتادن — هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم
در دیده همه خونم می جوشم و میریزم — در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم
او برق صفت رفت و من از ره بتابی — چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم
در یاد شهید خود میخندم و میگریم — دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوے گلم مصاحبت گلرخان کنم
فریاد بلبلم بچمن آشیان کنم

شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم
پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم

اشک چکیده ام تہ دامان نہان شوم
رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم

ننگ خودم که پرده ناموس مے درم
رسوائے ام که ننگ زنام ونشان کنم

شوقم شکیب وصبر زدل دادگان برم
عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم

خون خودم چو قطره زمژگان فرو چکم
داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم

آهم که هر دم ازدل صد چاک سر کشم
دردم که جا بسینه ٔ دل دادگان کنم

ابرم همیشه مایه خود را وهم بباد
بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک نغمه ام زکلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم
بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم

شمعی نیم که گریه ببزم بتان کنم
پروانه نیستم که زغم ترک جان کنم

پان نیستم که بوسه بلعل لبے زنم
کاکل نیم که سجده بپای تبان کنم

زخم جگر نیم که زنم خنده برجنون
خون نیستم که دعوت تیغ وسنان کنم

رنگ حنا نیم که بود دست رس مرا
مشاطه نیستم که غم این و آن کنم

آئینه نیستم که شوم محو صورتے
نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم
چون سمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم
تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلے آشیان کنم
همسایگی بلبل بیخانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم
در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون
خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن ست بکوشش سفر مرا
از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز دچو موم شمع
پیرم ولے بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو
خواهم کرا بین کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم دمبدم چو نے
تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس
صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چاره گر جان خستگان
من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بے اختیار میکشدم دل بکوی او
ای دوستان چه چاره درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده در آمن چو بوے گل
از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال
خود را سزد که خیرت موے میان کنم

رفتند همرهان و درین راه چون غبار
من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوے صحن باغ و من
مهتاب به پیش رخ تو کهکشان کنم

موج نسیم شبکند از سماغر حباب
با دل شکسته من ناتوان کنم

نازک خیالے تو دلم می برد شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم
ز تاب شعله آواز خود کباب شوم

ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم
ز سیل خون نفسی برکشم حباب شوم

چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم
عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم

دو حشتم شوق کنم خویش را براه بتی
که رفته رفته مگر حلقهٔ رکاب شوم

گهی چو خاک روم در هوای او بر باد
گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم

لباس هستی موهوم از تنم دوزم
برآیم از دل پُر داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و برخیزم
بدانه های سپند افتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم
ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

بدامن از سر مژگان بیاریی دل
چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم
نخست خون در خونابه مشکناب شوم

بر آن سرم ز تقاضای عشق آل نبی
که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه کامی شبّیر آسمان می گفت
که خویش را نفکنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکویش تا بر نگ نقش پا سر بر زمین دارم
چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطره از آبرو در آستین دارم
ز آب و دانه با خود آنچه میدارم همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم
رقیبان را کشد آن ترک بد خو خونگین دارم

خیال طلعت صافت نو دارم در دل پر خون
نهان در غنچه گلنار رنگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدر رفتم
چو نی خود را سراپا گرم فریاد و حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
زبس در دل خیال آن دو چشم سُرمگین دارم

چنان گل چیدم از باغش که هر شب همچو فانوسی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

هنوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در سر همان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام بر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من چه میدارم همین دارم

بمحشر هم گریزد عالمی از من که من هردم
سر پُر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده‌اش چون پا تابان جبین دارم

بُت من زد سر پا بنجا کم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع ست و من خاموش و جانان پرسشی دارد
بجا گم کرده‌ام ایاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروائی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن بناشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمند عشق را طوق بلا در گردن نذارم
سپند م در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

غبارم در فراق کاروان افتاده سر گردان
شرارم گرمی درد نهان در آستین دارم

سر شک شبنمم از خویشتن می جوشم و ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ باز خویشتن نشینم
کبابم سوزم و در دیده تاب آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز یها
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را در دل آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تسلی سر بپا افگندهٔ احسان تیغ اوست
شهید خونبهای رنگ حنای نازنین دارم

منکه از اشک آبرو دارم — همچو شبنم بگریه خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم — چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون — گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم — آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت — رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز خنجرش که پیش او — سر شوریده را فرو دارم
از وفا نخجیه کن بتار نگاه — در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینهٔ دل حیران — از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان — هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخم حدیث من خون است — با شارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پئی وضو دارم

سحرم زچه در چشم سخنگو نشینم — زلفم زچه بر عارض نیکو نشینم
هیچم که بجز موی میان نیست مقامم — هیچم که بجز زخم گیسو نشینم
نازک ترم از وهم و خیال کمر او — چون نکهت موجز برگ مو نشینم
جز نازبتان در گرهٔ خویش ندارم — از بهر چه در گوشهٔ ابرو نشینم
مشکم که حریفانه درم پردهٔ ناموس — در پردهٔ صد نافهٔ آهو نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست
در پیرهن گل صفت بو نه نشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان
برخیزم و در رخنهٔ پهلو نه نشینم

آسایم که ز مژگان چکم از جوش غم دل
بام و در و بیدیه بدخو نه نشینم

از سختی ایام شهید اخطرم نیست
گر سنگ شوم غیر در او نه نشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم
یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند
دلشب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع
رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما
بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو
از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری
گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعله طور شد دیده سوئی گشتم
داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم
سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب از رهند بجواب
رفتم و خاک در شیر سر و لطجا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام
غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف بسر ایرده وحدت بودم
بخت بیدار شدم خواب ز لیخا گشتم

قطره گر دیدم و از شوق چنان جوشیدم
که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز — خنده‌ٔ گل شدم و بلبل شیدا گشتم
تا به بینم گل رخسار تو بی منت غیر — همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم
طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف — بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم
در دل غمزده از یاد دُر دندانش — آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم
صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل — من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم
دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم — جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم
نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن — مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم — رخ تو دیدم و چون بوی گل بجا رفتم
بخویش بردمرا رنگ چهرهٔ زردم — بر نگ کاه بهمراه کهربا رفتم
هنوز نکهت عطر از خیال من نگریزد — مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم
خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد — بخیر تم که کجا بودم و کجا رفتم
شدم ز شوق سراپا نگاه و در هوسش — بر نگ قطرهٔ شبنم بر نهٔ پا رفتم
برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز — تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم
شبی بکوی تو از رشک یکدگر نگریم — دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم
خیال زلف چنان بود در دل صد چاک — که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم
نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم — پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم
بداغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد — که رشته لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابروئیت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی‌شود که ز پایت جدا شوم
گر پائمال ناز تو گردم حنا شوم

آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم
در بر کشم خیال ترا تو قبا شوم

تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز
تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم

بر دوش غیر بار تکلف نیفگنم
خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم

تو طره را ز ناز کشائی من از نیاز
هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم

بر خویش پیچم ان غبار ره پیچم براه تو
خود را بچشم خود فگنم تو تیا شوم

بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل
سرگشتهٔ هوای تو سرتا بپا شوم

دستم اگر بدامن آن مه نمی‌رسد
پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بید ست وپا شوم

بگداز دم چو موم اگر مغز جان شوم
میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم

خیزم چو گرد با ز زمین بر فلک برم
چون دود سر کشم ز زمین آسمان شوم

با موجه نسیم در افتم کشان کشان
هوی کشم بر اوج سما کهکشان شوم

از گریه همچو سیل بدشت جنون روم
ز نالم ببرق خار و خس آشیان شوم

خلقی مرا بجوید و من غائب از میان
پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم

معنی شوم بجسم بیان روح در دمم
سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم

از دامن من ببرد خزان گل کند بهار
در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوانگفت همچو شمع
تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل ست و بس
سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلم جان دمد شهید
کز طبع نکته دان و جیه الزمان شوم

سرتا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم
خود را بروی گل فگنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن بیمبر شوم
از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم

خود مهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم
بر خویشتن گره ز نم آب گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم
پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

با رنگ رنگ و خویش پرم بال و پر شوم
خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو مے چکد
گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بخیزم سپند وار
گه در دل سپند شنیم شرر شوم

برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو
در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظاره اش
در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود
از جیب آفتاب برآیم سحر شوم

رختے ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم
تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم

جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع
در بزم گل رخان شجر بارور شوم

هان بر من ست معنی خونریزیش تمام
تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بدستم سپرده اند
آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی بدیر و کسے در حرم شہید
من خاک آستانۂ خیر البشر شوم

تو شہسوار گردی و من رہگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو ہمچو آفتاب کنے جلوہ در چمن
من ہمچو شبنم از ہمہ تن بے خبر شوم

تو ہمچو شعلہ چہرہ فروزی ببزم حسن
من وقف سوز و گریہ چو شمع سحر شوم

تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچہ نشینے چو بوی گل
من پردہ در برنگ نسیم سحر شوم

تو ہمچو برق جلوہ فروز چمن شوے
من بہر سوختن بہ قفس مشت پر شوم

تو ہمچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نہان چون شکر شوم

تو زاہدا بکعبہ روی حج ادا کنے
من خاک آستانۂ خیر البشر شوم

تو نکتہ سنج طرز بلاغت شوی شہید
من مبتدم فدائے چنین نکتہ در شوم

سودا پرست طرۂ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و زان نگاہ و مژہ جان بر خود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر بود گل رعنائے باغ من
صندل شوم علاج شوم دردسر شوم

خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپردہ اند
زاری شوم فغان شوم آہ سحر شوم

از بہر گریہ منت غیرے نمے کشم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سُم اسپ او فتد
صرصر شوم غبار شوم رہگذر شوم

از نغمۂ تو شہد معانی چشم شہید
گر نے شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابۂ سرشک کباب جگر منم
خونبابۂ که می چکد از چشم تر منم

صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم
مرغیکه زاشیانه ندارد خبر منم

چون موجه‌ام روان و همان ساکنم درآب
دارد کسیکه در وطن خود سفر منم

زانسو ببا درفته وزین سو زیاد دل
مضمون نامه‌ایکه فتد از کمر منم

خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل
جان داده در میانه ره نامه بر منم

نے مرده‌ام نه زنده ندانم که کیستم
آن من که بوده‌ام نیم اکنون دگر منم

همسایۂ شہید سیه بخت بوده‌ام
هر شام دودی که ندارد سحر منم

عشوه دلربا منم غمزۂ غمزدا منم
غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم

شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم
گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم

در دل غنچه بو منم باده هر سبو منم
حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم

زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم
سود منم زیان منم درد منم دوا منم

جذبۂ عاشقان منم جلوه گریبان منم
گریه خونفشان منم خندۂ دلکشا منم

جلوۂ نازنین منم در دل و جان مکین منم
آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شہید بیگناه جمله منم تقبل گاه
بسمل خنجر نگاه کشته کربلا منم

نه در سفر مقیم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن
چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم ز خود
کنار گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمد و در انتظار خویشتنم

بگرد کوی تو خیزم صبح و شام میگردم
ز بین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن
همین بس ست که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظارگی نیست چشم مرا
برنگ آئنه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمه شوقت شنیدم کف بدیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

بر درش دیدم دل خود را بسوی من ندید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه ببین
در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا
آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه دزدیده و ز من دید و رفت
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطره خونم شهید دامنش خواهم گرفت
از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم

جان قفس سرا کہ کسی کردم و رفتم
ہمپالگی بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافلۂ بوسے مہاران
من نیز چو شبنم ہوسے کردم و رفتم

گلبانگ دم بر قدم جان چو سپندے
خوش ہمرہی ہمنفسے کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستے
پابوسی ہر خار و خسے کردم و رفتم

صد شکر کہ صید ملک الموت نگشتم
جان را ہدف تیر کسے کردم و رفتم

سوزم غم پروانہ و بلبل ہمہ دیدم
غمخواری ہر بوالہوسے کردم و رفتم

ہر جا کہ ازان لعل شکر خا سخنی رفت
پرواز زبال مگسے کردم و رفتم

صد فصل بہار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبہ در قفسے کردم و رفتم

برنالہ خود بسکہ دلم سوخت شہیدا
خود ہمت فریادرسے کردم و رفتم

داغ غم ہجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت بہ جہان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان کردم و رفتم
در کیسہ ہمان بود ہمان بردم و رفتم

مانند سپندیکہ ز جا گرم بخیزد
برجستم و خود را بہ فغان بردم و رفتم

چون لالہ و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاہ سبک آمدم از کوے تو لیکن
بر ہر سر مو کوہ گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو ہیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب ہجر تو تا صبح نگشت ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگہ ناز مرا کشت و رقیبان
دانند کہ از دست تو جان کردم و رفتم

با قامت خم گشتہ کشیدم ز دل آہے
چون تیر بخود در شور کمان بردم و رفتم

گو هجر تو ام زهر چشانید ولیکن — از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم
اسرار غم عشق مپرسید مپرسید — راز یکه بدل بود نهان بردم و رفتم
مردم به قفس بوی بهار نشنیدم — بر سینه خود داغ خزان بردم و رفتم
در حصه من کعبت سول از ازل افتاد — گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم
با اهل صفا صحبت من مونس جان بود — راحت دل پیر و جوان بردم و رفتم
در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت — بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم
گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت — تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بسر ریشش فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابر دیش هلال و از رخش خورشید گردیدم — بهر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم
الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون — ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم
ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آئینه — سراپا دیده گردیده بر او دیده گردیدم
بیاد زلف او در برکشیدم جامه ماتم — خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم
بشوق آن دهن راه عدم پیمودم ولیکن — ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم
قیامت را نشد یاقامتش یار ای همایی — منش هر چند صدره در پی تاید گردیدم
ز من نشنید حرفی گرچه از دردی سخن سازی — گهی قاتل گردیدم گهی تمهید گردیدم
مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمای — به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم
چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از مردن — چه حاصل گر تخت سلطنت جمشید گردیدم
عبث از خار خار شوق بی معنی درین گلشن — چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شہید از رنگ وحدت از احد شد حصۂ احمد
من اکنون واقف از یکرنگیٔ توحید گردیدم

چون شمع سحر بزم سبکبار نشینم
کار دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم
از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم

لختے بغم آن خط رخسار نشینم
یکلخت چو آئینہ بر نگار نشینم

تا کے پے آزار دل زار نشینم
تا چند درین آبلہ چون خار نشینم

از صحبتم آزردہ مشو من عوسپندے
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بہار خودم امروز
از داغ تو تا سینہ بگلزار نشینم

برخاستہ خاطر شدہ ام از چمن دہر
آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبہ و بتخانہ توئی تو
ہر جا کہ نشینم پے دیدار نشینم

از سبزۂ نورستہ شوم نخل ثمردار
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبہا ہمہ بیدارم و در خواب ندیدم
روزی کہ دمی با دل بیدار نشینم

در کوے تو سرگشتہ غبارم کہ بیکبار
خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم

باشد چو حباب آمدنم بوکش رفتن
برخیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش مرہم قدم رنجہ نماید
تا سہر علاج دل بیمار نشینم

من روی شناسندۂ خود نیک شناسم
مفت آیم و در ملک خریدار نشینم

ہشیار یم انیست کہ بیہوش نرافتم
بیہوشیم انیست کہ ہشیار نشینم

بر خاستنم جای نشستن نگذارد
برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری برکشم و از نهک مسلسل
تا چند درین بر هوا دار نشینم

پرسم خبر بیخبر سیای خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایه عنقا منم اکنون که ز وحشت
یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم

جویم خبری از دل و در رهگذر عشق
فریادی این چشم تلف کار نشینم

در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی
در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سر از غم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر شب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آئینه خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچد به برگ موج صبا رشته جانم
تا در شکن طره طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا
در مردمک دیده بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلهارم از خویش
در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده نوای زنم از وصف میانش
از نغمه نهان تر بر رگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بجوش گرمی شوقش
صد بار سبر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه اسیری صفت گرد
بر بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون در بکف موی تو گردد در گ جانم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزی نبود چاره بیهوشیم آری
بی باده محال ست که هشیار نشینم

مینا بہ بغل جام بکف مست خرابات
رسوای جہان بر سر بازار نشینم

در جیب کتان گل کندم جلوۂ مہتاب
ہر جا کہ پی دولت دیدار نشینم

سہل ست کہ خیزم ز سر ہر دو جہان لیک
این سخت محال ست کہ بے یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایہ ندارد
شادم کہ در آن سایہ دیوار نشینم

تا ناقہ جاہش نہد پا بسر من
در رہگذر احمد مختار نشینم

تا وارہم از کشمکش موج شہید
چون آب درون دُر شہوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم
تو ہمچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانہ پیاپی زنی و من
از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پردہ ز رُخ بر فگنی در چمن و من
از پرتو نورش بہ سمن زار نشینم

تو از دم گرمم عرق آلودہ نشینی
من ز آتش شوق تو شرر بار نشینم

تو در دل حیرت زدہ چون عکس در آئی
من بر رخ آئینہ دیدار نشینم

تو جلوہ فروزی بلب بام چو خورشید
من سایہ صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا
من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو ز ان لب شیرین شکر ناب فشانی
من تشنہ چو فرہاد نمک خوار نشینم

تو شعلہ فشان خیز چو حسن بر ہ عشق
من ہمچو شہید جگر افگار نشینم

محو نظارۂ آن روی درخشان گشتم
عکس صورت شدم آئینۂ حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از ان زلف دراز
رگ اندیشہ شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تاب زافسرده دلے
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن درد دم و خود چاره گر خویشتنم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی دوتا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشتے و دامن نازت نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از می خون دل و داغ عقیق جگرے
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسبرم پا ننهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب گشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخه و درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر دل اهل سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپا سوزم
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت ناله جانسوز کشیدم بر سینه
در رگ و ریشهٔ جان نشتم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم بگره در ره شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم
رفتم و زلف ترا سلسلهٔ جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن
در کفن نیز چراغ تہ دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثے خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جملہ مہیاست شہید
تنوان گفت کہ من بے سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
ہالہ سان حلقہ بگوش مہ تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
ہمرہ چاک بوسعت گہ دامان گشتم

تا دہد آگہے از نکہت زلفش بچمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاہ کہ رفتم از خویش
جمع کردی بزمانے کہ پریشان گشتم

گاہی آن شوخ ستمگر نگاہے ننواخت
تشنہ لب در طلب قطرۂ پیکان گشتم

زیر لب زان دہن تنگ کہ حرفے نزند
سخنے گفتم و از گفتہ پشیمان گشتم

از پس مگ پے تعزیت تیم آمدہ
گردی آبا دور آنوقت کہ ویران گشتم

گرۂ آبلہ از ناخن خارے نکشود
عمر با برہنہ پا کوہ و بیابان گشتم

جمع بودم بسر زلف تو چون نافہ مشک
آہ بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شدہ رنجیدہ کہ کافر شدہ ام
کافر آزردہ شد از من کہ مسلمان گشتم

نہ صبا داد نشانی ز تو نے بوی بہار
بارہا ہمرہ این خانہ بدوشان گشتم

تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند
از کفن دست برآوردم و فریادان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال
در سراپردۂ دل رفتم و پنہان گشتم

ہمہ تن داغم و ہر داغ چراغیست بکف
مجرم عشق تو بودم کہ چراغان گشتم

زار نالیدن ہمدرد مرا کشت شہید
بسمل از نالہ مرغان خوش الحان گشتم

چون رگِ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم
من از زین هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کرشِ همچو رگِ جان گشتم
راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرکار
خود بگردش صفتِ دایرهٔ حیران گشتم

نمی از آبله پای من خسته نچید
خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تا ز گیسوی تو سودا بدماغم پیچید
صفتِ دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من جاک گریبان نرسید
پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لبِ او
من خونناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار بر من خجلم
که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را
بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بسرِ ره عشق تو حلا دم بر باد
اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم

کی پسندم بسرِ کوی صنم رفتنِ غیر
منکه با سایه خود دست و گریبان گشتم

تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد
چون طفیلی چه کنم پیر و مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف
طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمتِ خود روز ازل برده و من
گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشمِ سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم
باده هم مے بخشد و پیمانه هم

عشقِ آتش دم نه تنها در دلم
شمع هم مے سوزد و پروانه هم

کارِ من آخر بر سوائی کشید
آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم
نی همین باغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید ز دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل — نذر مهمان گشت صاحب خانه هم

ای شهید از جلوه آن نازنین
کعبه هم آباد شد تبخانه هم

اشک من شعله فشان بودنمیدانستم — برق در ابر نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان — آشنائی دگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم — یار بی پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد رخش از دل صد پاره من — ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین زلزله افتاد بشهر — دل ته خاک طپان بود نمیدانستم
زاهد اسجده بت کرد سبکدوش مرا — بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا — خصم دیرینه نهان بود نمیدانستم
دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — از کجا دل نگران بود نمیدانستم
شد تلف طاعت سی ساله و شصتی روزه تمام — باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
باز بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم
گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
که شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمی دانستم
قصد مے کردم و مقصود نمی دانستم

کمرش جوهر جان بود نمے دانستم
من نمی دیدم و موجود نمے دانستم

گر مے بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب
کیف این آتش بی دود نمی دانستم

تا نگردید نمک ریز تبسم لب او
لذت زخم نمک سود نمی دانستم

اشک من شمع صفت رو بنقصانی داشت
حاصل گریهٔ بے سود نمی دانستم

بغلط بر در دیر و حرمش می جستم
یار در پردهٔ دل بود نمے دانستم

دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز
خرقه ام بود می آلود نمے دانستم

ساغرم تشنه لبریز شدن بود و لے
زین چنین زود تر از زود نمی دانستم

در حرم رمز پرستاری تنجا بشهید
شیخ من انچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم
این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من ی بفریبی این نظر آفرین
همه دم اگر نظری کنی همه دم دل دگر آفرین

نه محال عقل و نه ممکن نه بوهم هست نه در گمان
مگر این کمر جبری دهد ز حقیقت کمر آفرین

همه حیرتم ز جمال تو بمخ تو تاب نظر کجا
چو ز چهره پرده برافگنی که در آینه نظر آفرین

مگذار خط سیاه را که بر آید از رخ آتشین
من جان بر شته بگویمت که نه شعله مشک تر آفرین

هدف خدنگ نگاه تو کی شود دل من / عشوه التماسی صید شد که بر سر من جگر آفرین
بزبان نبود در آن زمان سر نطق ور نه گفتمی / بحضور خالق انس و جان که بجای دل شکر آفرین
بهوای عشق کباب شد دل و جان طائر نامه بر / مگر از پریدن رنگ رخ تنگ قفا زنامه بر آفرین
نشنود که غیبت خنده را تو ز لعل لب نکنی عیان / قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد بدو خسرو داد سخن بده
که ز کیسه تو چه میرود بزبان سلیس گر آفرین

از رخش خط سیاهی که برآمد بیرون / شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون
خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون / طوطی از آئنه با بال و پر آمد بیرون
عشق نیکر که تعظم خدنگ نازش / از سر ره ز خنه بهاو جگر آمد بیرون
او پی کشتنم آمد همه ناز و غرور / جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون
گر به کردیم بیا دلب دندان کسی / خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون
تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار / مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون
عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد / سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

لبکه آتش زدی بجان من / خاک گردید استخوان من
گشت تجائه زبان قلم / طرفه گرم ست داستان من
کاروانی گذشت و آتش زد / از سرم تا بمغز جان من
از فروغ بیان حسن کسی / شعله شمع شد زبان من

بسکه جولانگه خیال توام
غیر تو نیست درمیان من

نگذارد سگ درت که شود
سائه زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی
با خس و خار آشیان من

اندرین عهد جز معین الدین
هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد بر زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون
اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون

زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه
آری بزهر مار شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود
بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون

از سیلی که مے زند آه حزین من
گردید چهره فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد
سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق شدند
زلف توام کند همه تصویر نیلگون

در چشم داغ دل صفت مردمک نشست
شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون

سودے از زلف تست چه خوبی که میشود
کاهای یوسف از غم تعبیر نیلگون

یارب بکار ناوک چشم سیاه کیست
خون میچکد ز دیده نخجیر نیلگون

چون سوسن از بیان سیه بخت حسود
گردد زبان من دم تقریر نیلگون

از یاد سرمه تو رگ جان عاشقان
گردید همچو حلقه زنجیر نیلگون

همچون سواد دیده آهو شدای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن
شرمنده ز رخسار و دلت اختر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد
همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد
تا حشر ثنا خوان تو باشد سر و آهن

جز نکهت زلف تو که خیزد ز دل من
بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل شکنت جان مرا سخت
با شد دل پیر حرم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم
خوش یافته ام شغل باین گوهر و آهن

در عشق تبان نرم و پی جوشکی سخت
با شد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت ست ردیف و روش قافیه خونریز
یاران خدا را تیزی این خنجر و آهن

مضمون شرر و تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این چو دو اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان
قد تو دو حه جنت چه جنت جنت رضوان

بهار حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی
چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بچشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده
چه باده باده مستی چه مستی مستی رندان

قد و بوی تو فتنه چه فتنه فتنه محشر
چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

خد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده
چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان

بدندانت همه مطلب چه مطلب مطلب قیمت
چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبه زاهد
چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل ایمان

صبا آرد بمن هدیه چه هدیه هدیه نکهت
چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد باین عزت چه عزت عزت معنی
چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبه سبحان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان — یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان
خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی — ملال اوست در شبها غم اوست در دو دوران
یکی بر همزن طاقت دوم غارتگر راحت — سوم دل خون کن عشرت چهارم مایهٔ حرمان
بود رویش درین عالم دهد پیمان او هر دم — کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان
یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت — سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان
بر و هر لحظه ابرویش منور میکند رویش — بزیر حسن نیکویش بخشد نرگس فتان
یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من — سوم طرح بهار من چهارم فتنه را سامان
ادای تست در تمکین سر اتست در تزئین — جفای تست در آئین لقای تست در دوران
یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن — سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان
نشاند ماه را در خون نماید فتنه را مخزون — دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران
یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش — سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو — سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید ادل بدر د آرد بکام جان شکر بارد
زهی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار بجان — یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان
سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد — یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان
خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزد — یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان
دخان و شعله و طوفان بیاد داد از من — یکی شکیب و دم رحمت و سوم سامان
شکیب و رحمت و سامان من بغارت برد — یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا
یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان

ملال و خواری و حرمان شده است با من یار
یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان

رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد
یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان کوچه ست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد نخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن
در پیرهن غنچه بود خار شکستن

ای جان نزاکت بشب وصل نباید
از بوسه زدن رنگ بر خسار شکستن

با شوخی چشم تو کجا گوید که بدینسان
زیبا نبود خاطر بیمار شکستن

در مذهب ما توبه شکستن بود آسان
لیکن نتوان خاطر خمار شکستن

ما بستهٔ دامیم ندانی که روا نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکستن

این عهد چه عهدیست که از نازکی دل
صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دهم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من
من ز جان و دلم آزرده دل و جان از من

ناصح از گریه و فریاد منت چیست زیان
چشم گریان ز منست و دل نالان از من

نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم
دل ز من دیده ز من ست و گریبان از من

در چمن را لطبهٔ ناز و نیاز آموزند
گل خندان ز من و شبنم گریان از من

دی بیا و تو دل و دیده طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من

چند نالم بغم او که بتنگ آمده است
شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ گل نالهٔ من خار شکست
گله دارد بچمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرائش گیسو از تو
ما و سودای جنون سلسلهٔ جنبان از من

قیمت هر دو بر امن و تو نیست گران
من و تو بوسه لب گیرم و تو جان از من

مکتبی هست زنیسان و خصومت در من و تو
گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

مے چکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد مغز جان من همه وقف زبان من
لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من
گویا ز بان تو بود اندر دهان من

سود ز مانه هست نهان در زیان من
گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم ست بسکه از تب دل داستان من
تبخاله ز بان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی
از خود برد مرا نفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم ست
لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع
آتش بجای حرف چکد از ز بان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی
آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم
مهتاب جوشد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه دور
نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلقم بمقام قاب قوس
از لامکان بلند تر آمد مکان من

خون مے چکد ز غنچهٔ منقار عندلیب
یک نالهٔ ناشنیده به طرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریخته‌اند — یا عکس روی توست در آئینه جان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت — تا آتشی بلند شد از دود و مان من
حوران بجامه بخیه سودند در بهشت — کافور جنت است مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم — اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود قدر دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من — پروانه‌ام که سوختن آمد دفعان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من — عطرم که هست جامه خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریه من است — داغم که هست سینه من گلستان من
زخم دلم که زیب لب من تبسمی ست — خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم نرسم تا بگوش گل — رنگ گلم که جوش بهار ست زان من
ابرم که نفع غیر نه بخشد ضرر مرا — بحرم که سود و زیان نشناسد زیان من
آبم بدام کشمکش موج مبتلا — موجم که هست در کف دریا عنان من
گفتار نامه‌ام سخن غیر بر زبان — رفتار خامه‌ام قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزه خوبان فتنه جو — عشقم تمام حسن پرستی ست شان من
نازم که هست جلوه معشوق مسکنم — دردم که هست سینه عاشق مکان من
اشک چکیده‌ام چو تپم از وطن جدا — رنگ پریده‌ام زمن آمد خزان من
آئینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست — عکسیم که هست صورت من ترجمان من
برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید — چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من
جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که جامه صبرم درد صبا
بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم
پروانه نیستم که بر و شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم تهی
نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند
ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه
شبنم نیم که دیدنم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من نیستم انچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش و دل دویده که من
هم رسم جان بلب رسیده که من

کس چنین حال دل ندیده که من
اینقدر کی کسی طپیده که من

گفتم از درد من که آگاه است
قیس از خویشتن رمیده که من

نامه گفتم بان پری که برد
رنگ از چهره ام پریده که من

گفتم افسانه شبم که شنید
شمع بر خویشتن طپیده که من

یار گفتا که کیست داغ بدل
لاله از خاک سر کشیده که من

گفت پای مرا که بست حنا
خون ز مژگان من چکیده که من

گفت بوئی ز زلف من که برد
باد صبح از چمن وزیده که من

گفت پامال ناز من که شود
سبزه بر تربتم دمیده که من

گفت وصل مرا که می خواهد
شور برخاست از شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من
بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من

تو و آن گل من و نظارهٔ ای بلبل
روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من

نه بزلفت نه به پهلوی منت جائی
چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من

لبش ای دل نشود کام مرا و من و تو
دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من

عادت پرسش و آسودگی از لذت درد
هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من

تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز
شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من

من ترا دارم و تو هر دو جهان میدانی
چیست از غیر که آن را نه تو داری و نه من

اعتبار من و تو بهر وصال من و تو
پرده بود که حالا نه تو داری و نه من

زاهد اجام می کهنه و معشوقهٔ نو
باید امروز که فردا نه تو داری و نه من

یا ربی پرده عیانست و نیاید به نظر
تا صحا دیده بینا نه تو داری و نه من

در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد
زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من

بحث چیزی که میسر نشود در دو سرا است
واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من

اشک را ای مژه مانع نتوان شد که موج
طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من

راز آن قامت و سایه چه پرسی واعظ
خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من
ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من
در شیشهٔ کس نیست پری خانه به از من

آرائش هر موکنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نه چیدست کسی دانه به از من

صد پرده بسنگ ترزجبابم که گران نیست
بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل خانه بدوشیم
بر باد ندادست کسی خانه به از من

شادم بغم دل زسیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده زداغ و دل پرخون
خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نوا سنج چه دانند که سنجند
در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نے برق سری دارد و نه ابر شهیدا
با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیان است که تو
دوش می خورد می این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و مینا بفغان است که تو
در خمارے و خمار تو بران است که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل
با کسی نیست بی و باز این چه گمان است که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوے بتان بندد و آگه نشوم
غرض از گفتن این سخته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگارے ندهی
بلکه مطلوب من انیز چنانست که تو

با غم عشق سری آری و دلدادهٔ شوے
لیکن این خانه برانداز همانست که تو

با من دل شده زین عشق چها میکردی
جان سودا زده اینک بفغان ست که تو

خود دره عشق گرفتی و من حیران را
جای بیم ست و مقام خفقان ست که تو

عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم
انیهم از فضل خداوند جهان ست که تو

چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود
میل طبع تو بروی دگران ست که تو

ناله ها بر کشی از دل چو شرار از ته سنگ
عشق معشوق بجان شعله فشان ست که تو

وصف جانانه بپرسی و شهیدت گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنان ست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمان ست که تو
یار من گشتی و مهر تو چنان ست که تو

سر الطاف ندارے بمن زار که من
روی تو بنیم و بالجمله عیان ست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من
جان و دل باخته ام آه چه جان ست که تو

هیچگاهش ندهی آب بشکر بار که من
تشنه لب گردم و دل گرم فغان ست که تو

آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من
خاک گردیدم و جور تو بران ست که تو

یاد میکردی و معلوم تو گردید که من
همچنانم پس ازین مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرماے که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنان ست که تو

بر نمی آید هنوزش حرف بر لب از گلو
مینماید صاف رنگ لفظ مطلب از گلو

بسکه از ابروی تو زخم کمی بر داشته است
لخت دل آید برون چون نیشی عقرب از گلو

اشک ناداں بی زبان مدعا چه تعلیمش کنم
بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو

گردنش دارد صفا از بسکه بر رنگ بلور
قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غیب از گلو

تنگنای سینه از بس شعله جان تنگ کرد
برنمی خیزد صدای ناله یارب از گلو

صبحدم از هیبت شبهای آه گرم من
کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو

لفظ چون مشک و معانی میوه و مضمون نبات
ریختی ایجا مه معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید السپس بدور فکر تو
میکشد شاعر بر یار دنام انجب از گلو

پیکان غم شکست بجا نم نگاه تو
برق بلا فگند سخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم تقبل که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صائمان
خورشید صبح خستهٔ طرف کلاه تو

مشعل بکف زدست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین داد خواه تو

سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر
جان مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپد
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق زمن خنجر بران از تو
تشنه کامی زمن و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان زمن است و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت
دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آنست که برد
آتش دل زمن و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو لب و دندان و سر و سامان از تو

میل جوشیدن خونها بر گ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی ایکه ز روی تو بجنون می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب ببزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از تو

گشت سودای جنون سلسلهٔ جنبان از من
باشد آرائش آن زلف پریشان از تو

تو و آرائش گیسو من و سودای جنون
خندهٔ زخم ز من شور نمکدان از تو

خامهٔ درد فشان تو چه نالید شهید
که خروشید چمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هردو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هردو

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هردو

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک
چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هردو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده دو دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هردو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هردو

بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل
فسانه که ازان محو خواب شد هردو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هردو

در انتظار کف پایش آنقدر وا ماند
که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد هردو

شب وصال شهید اچو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هردو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها کناره گار و برو

بروی گل نظری کن بسک چو شبنم زار
مده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

غریق لجهٔ حرص و هوا نباید شد
بیا ز کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل بکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
دُر حقیقت معنی بدست آر و برو

اناتی که ترا داده اند مے باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب مے کندت زان بُت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکے بگوی و یکی بین و از دو دئی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

بگو بخلق که ما این کنیم و آن بکنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت ز صاف و درد و مکش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق نه از جان بگویدت نه ز دل
بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش ببر بار چون غبار و برو

بس ست داغ غم عشق او سیئه تو
مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندر زمرشد رومے
بهر زمین که رسے دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان تو دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم تو و دین بخشم و هم دولت دنیا | زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا | ذاتت ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که بدین آئنهٔ طلعت زیبا | نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که بجان باشی و دوری ز برمن | تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو | نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
بمقامیکه من و تو بمن و تو نرسید | قیس و لیلی چه شناسند فضای من و تو
تازه گردید بعهد من و تو ناز و نیاز | از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوهٔ یار محال ست در آئینهٔ دل | بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور | داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید زما | گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تنزه نا ها یا هو | مظهر جلبه صفاتم تنزه نا ها یا هو
ذات نازد ز صفاتم تنزه نا ها یا هو | فخر اهل درجاتم تنزه نا ها یا هو
سایه سان از قد بی سایهٔ او پیدا شد | سکنات و حرکاتم تنزه نا ها یا هو
نا توانم نتواند که تمتع یابد | حرکات از سکناتم تنزه نا ها یا هو
بخدا جز قدم آن بت یکتا نزند | سجده لات و مناتم تنزه نا ها یا هو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظهور — فارغ از فکر نجاتم تنه ناها یاهو
شاد مانم که نوشتند دبیران قضا — بر غم عشق برائتم تنه ناها یاهو
هر کجا چشم کشایم نظرم می آید — جلوهٔ او ز جهاتم تنه ناها یاهو
اندرین بحر فنا دست و بغل همچو حباب — با حیات ست وفاتم تنه ناها یاهو
من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش — بوسه ده بر کاتم تنه ناها یاهو
دلبران تا در نظاره بر و یم بستند — چه کشاید ز حیاتم تنه ناها یاهو
گر یکی سجده قبول درِ بت خانه شود — فارغ از صوم و صلاتم تنه ناها یاهو
خبر از تلخیِ زهر غم هجران دادند — حافظ و شاخ نباتم تنه ناها یاهو
من نه خود میروم از خویش ولیکن نازش — می برد صبر و ثباتم تنه ناها یاهو
من نه خضر خط و لعل لب جان پرور او — طالب آب حیاتم تنه ناها یاهو
فیض روح القدس ست آنکه بجسم معنی — در دمد جان کاناتم تنه ناها یاهو
این غزل بر غزل غالب یکتا ست که گفت — همه تن عاشق ذاتم تنه ناها یاهو

از حدیث لب لعلش مے گلرنگ شهید — جوشد از کلک دوا تم تنه ناها یاهو

سید نا ابو العلا جان و دلم فدای تو — دیده مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو
در تن مرده جان مدز گرمی رسای تو — تاب و توان ز جان برد سنبل حلقه زای تو
عکس رخ نبی توئی آئینهٔ علی توئی — والی هر ولی توئی مرضی حق رضای تو
باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو — موج نسیم آبجو شیفتهٔ هوای تو
نرگس مے پرست تو مخمور نگاه مست تو — ساغر گل بدست تو جام جهان نمای تو
از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان — معجز عیسوی نهان در لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
حجنه در تو کجا رود خسته تو گدای تو

ردیف الهام

بقامت خجل عالم ریختی پوشیده پوشیده
قیامت دامنت را بوسه زد نارسیده نارسیده

کجا بودی دلیشب با که می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده

کدامین بوالهوس دیده است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده

بر رنگ رشته موبسته دارد نکهت گیسو
رگ جانم ز بس با کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان
همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر انیست تمکین تو خورشید قیامت هم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئنه
رشک بهار صبح شود یکسر آئنه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئنه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئنه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است ببال و پر آئنه

تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکست در دل خود خنجر آئنه

نظاره جا گرفت در آن رو نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئنه

تا دیده است برخم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آئنه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش عجب زد بر آئنه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آئنه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئنه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هر چند غوطه ها زده در آب آئنه

از چشم تو که گردش ساغر قدح اوست
پیچد بخویش حلقهٔ گرداب آئنه

خود غافلم ولی مژه بر هم نمیزنم
بیدار همی من بست همه خواب آئنه

سیماب وار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئنه

هر دم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئنه

چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچگاه
محتاج خطّ موج نشد آب آئنه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئنه

خاک شهید را اثر کیمیا بخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئنه

ساقی می پرورندهٔ انوار مراده
جامی ز خم احمد مختار مراده

دارو ی شفای من بیمار مراده
آن می که برد از دلم آزار مراده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوّت
تقسیم کند حیدر کرار مراده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
همه جرعه از ساغر سرشار مراده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مراده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطرهٔ رسیار مراده

تا پیر مغان رفتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مراده

بیزارم ازین شیخی و این خرقہ و سالوس — می در عوض محبّہ و دستار مرا دہ
ایمان خود امروز بکفر تو فروشم — بستان زمن این سبحہ و زنار مرا دہ
اکسیر نمیخواہم و نہ کحل جواہر — یک ذرہ خاک از در خمار مرا دہ
ہر صبح زعمرم عوض سبزہ خط گیر — کافور تبو بخشم و زنگار مرا دہ
رسوا شوم امروز چو صہبا کہ بفرمود — جامی کہ دہی بر سر بازار مرا دہ

خود بی طلب این بادہ بخشند شہیدا
دیگر نتوانگفت بہ تکرار مرا دہ

دل خوردہ است زخم خدنگی کہ واہ واہ — ز قصد درون سینہ برنگی کہ واہ واہ
خود را شکار ناوک ہر نالہ می کنم — دارم بخویشتن سر جنگی کہ واہ واہ
در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا — جانم بلب رسید بدرنگی کہ واہ واہ
دل برد از برم و درستے شراب — این شیشہ را شکست بسنگی کہ واہ واہ

تا گوش کرد این غزل تازہ از شہید
مے گفت یار شوخی و شنگی کہ واہ واہ

تا چند دہم جان بہ تمنائے مدینہ — تا کے رسد از دل بزبان ہائے مدینہ
زاہد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس — ما و سر شوریدہ و سودائے مدینہ
نازم بصفای در و دیوار کہ پیداست — ز آئینۂ امشب رخ فردائے مدینہ
جمعیت دلہاست درین شہر دل آویز — کشتہ ز من دل شدہ معنائے مدینہ
بر ما ہمہ فرض ست تو دانی کہ چہ فرمود — مولائے مدینہ تبو لائے مدینہ
امروز بیک جلوۂ آن غیرت یوسف — صد عشوہ فروش ست زلیخائے مدینہ

واعظ بخور اینجا که بجنت نتوان یافت — شیر و عسل ناب در طبهای مدینه
واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه
واعظ مکشا دفتر فردوس بپیش — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه
ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — ما ئیم و همین نور تجلای مدینه
در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود مرقد مولای مدینه
دریاست گر از ناز سر افرازی محبوب — بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه
مانند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه
بالذت هر میوه کند ریشه دوانی — در خاطر ما نخل و ریشهٔ خرمای مدینه
با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد — داریم بدل داغ تمنای مدینه
گردون بچه ارزد که کند دعوی رفعت — چون عرش نشد همسر و همتای مدینه
یارب ببرخ و زلف و قد یوسف شیرین — یارب بلب لعل مسیحای مدینه
یارب بنسیم و چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه
یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه
یارب بهوادار می رضوان که ببردم — با شد بدل و جان چمن آرای مدینه
یارب به پرستاری حوران که بزلفند — جارو ب کش قصر معلای مدینه
یارب بجهان گردی گردون که بگردد — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه
یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه
یارب بره ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه
یارب بغم آبله پایان که شتابند — چون آبله از فرق به جحرای مدینه

یارب بدل و دیدۂ عشاق کہ باشند
آئینہ نمط محو تماشای مدینہ

بر حال شہید برہ افتادۂ مسکین
رحمے کن و بگشارہ و بنمائے مدینہ

ردیف الیاسی

چہ خوش ست آنکہ روزی بسرم رسیدہ باشی
چو ہلال عید خنجر ز کمر کشیدہ باشی

چو درون دل در آئی دمی ای مصور چین
تبو صورتی نمایم کہ تو ہم ندیدہ باشی

کف پا نازنینت کہ بخون نشاندہ مارا
ستمی کہ کرد بر دل ز حنا شنیدہ باشی

چہ قدر حجاب داری کہ ز شرم سایہ خود
صفت غزال رعنا ہمہ جا رمیدہ باشی

تو بدر دمن رسیدی دمے بکیسے شہیدا
نگذارمت کہ در خون شب غم طپیدہ باشی

ایکہ از لعل لب خویش بر نگین سخنی
رنگ بر روے عقیق یمنی می شکنی

رنگ اندام تو بر گشت در آغوش خیال
ای گل اندام ندانم کہ چہ نازک بدنی

دل ز من بردی و باغیر نشستے آخر
نیک بد عہدی و بیمہری و پیمان شکنی

جان پی سوختن خویش تقاضا دارد
من باینوحہ نسوزم کہ تو در جان منی

آمد از لطف بطیبے بسر بالینم
گفت کین خستہ مسکین بنبود زیستنی

بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان
ایکہ از تلخی دشنام شکر مے شکنی

سینہ از داغ تو گلزار ارم کرد شہید
پردہ بگشا کہ تو ہم رشک بہار چمنی

دل ز من برد بے سنگدلے سیمبرے طرفہ بیدادگرے

مہ رخے مہر وشے سرو قدے خوش کمرے ۔ شوخ جادو نظرے
فتنۂ آفت جانی بت زرین کلہے ۔ غیرت مہر و مہے
کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے ۔ دلبری عشوہ گرے
جان من باکہ سرے دارے وکار تو بہ کیست ۔ عین مطلوب تو چیست
من ز حیرت بسوی روے تو دارم نظرے ۔ تو بروے دگرے
ہمچو گل در چمنے چہرہ بر افروختۂ ۔ جان و دل سوختۂ
ایکہ گاہے نکنے بر سر راہم گذرے ۔ سوے ماہم نظرے
چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم ۔ مرغ بے بال و پرم
تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے ۔ غافلے بے خبرے
در خم زلف کسے باز گرفتار شدم ۔ خستہ و خوار شدم
ہمصفیران چمن را کہ رساند خبرے ۔ از من نوحہ گرے
کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون ۔ غرقۂ بحر جنون
کشتۂ ناز کسی عاشق خونین جگرے ۔ سخت شوریدہ سرے

دل زارم مرا در خاک و خون انداختی رفتے
مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتے
دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتے
سرت گردم بخوابم آمد آتش زدی در دل
برنگ شمع سر تا پای من بگداختی رفتے
من از بیتابی دل ہمچو شبنم گریہ سر کردم
تو ہمچون بوی گل رنگ از رخم در باختی رفتے

شہید ناتوان را کشتی و بیجا نمان کردی
تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتے

بتے دارم سخندانی پریوش ماہ کنعانے
جوانے نامسلمانی عدو دین و ایمانے

زہی شمع شبستانی رخش مہر درخشانے
قدش سرو خرامانے لبش لعل بدخشانے

بغمزہ فتنہ ایجادی بعشوہ طرفہ جلادے
قمر طلعت پریزادی جوانے نامسلمانے

دو چشمش فتنۂ دوران دو لب سرچشمۂ حیوان
دو ابرو خنجر برّان دو گیسو آفت جانے

لطافت بیدلِ بردیش نزاکت بوگ گیسویش
ملاحت بندۂ ردیش نمکخواری نمکدانے

صفا آئینۂ طلعت جفا خو کردۂ عادت
اداشرمندۂ قامت قیامت فتنہ دانے

شہید بے سروسامان برسم دعوت مہمان
کند جان برسرش قربان بروز عید قربانے

شود تا غیر دل از بوے زلف پرشکن خالے
صبا کرد آستین نافۂ مشک ختن خالے

ز خود می جوشم و ہرم شوم از خویشتن خالے
بود ہمچون جبابم جسم خالی پیرہن خالے

نصیبے نیست مارا ہمچو خورشید از فروغ خود
بکف داریم جام پر ز صہبا در دہن خالے

یکے بعد از فناے دیگرے خود رفتگے دارد
کند چون موج دریا ہر یکے آخر وطن خالے

نہان در کنج غربت ہمچو عنقا خانہ بردوشم
نہ در دم آشیان کردند مرغان چمن خالے

نمی آید صفیرے از دل گم گشتہ ام یارب
ازین وحشی مباد ادام زلف پرشکن خالے

سپند آسا ز آہ گرم آتش زیر پا دارم
کہ جاے خود بکیدم میکنم در انجمن خالے

دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنہان
کہ بود از سوز بی پروانہ ادنی ز من خالے

فغانی داشتم آلودۂ حسرت نہان در دل
کہ شد از بلبل و گل آشیان خالے چمن خالے

ہنوز م رشتۂ جان با صد اے تیشہ می پیچد
بنا شد بی ستون ہرگز ز شور کوہکن خالے

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالے

زمہتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان
بنا شد ساغرستان او در انجمن خالے

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد
پر از شوق آمدم چون غنچہ رفتم از چمن خالے

حدیث عشق من در حیرت آرد پاکبازان را
کہ چون آئینہ جانان در دل ہست آغوش من خالے

شہیدا نام تو در گریہ می آرد کجا رفتے
کہ چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالے

در بزم ازل ساقی مستانہ تو بودے
ہم بادہ و ہم شیشہ و پیمانہ تو بودے

پیمانہ پر از مے شیشہ بہ قلقل نہ سری داشت
ساغر دہ و ساغر کش میخانہ تو بودے

در میکدہ ہم جام نخستین تو دادند
وان مے کہ نہان بود بہ خمخانہ تو بودے

شمع تو بفانوس قدم بود و شب افروز
جانہا ہمہ پروانہ و جانانہ تو بودے

آرائش آن طرۂ طرار تو کردے
ہم آئینہ تو بودی و ہم شانہ تو بودے

در گلشن ایجاد بہار ز تو گل کرد
در مزرع کونین نگر دانہ تو بودے

حسن نگین تو نگین دل و جان بود
شور لب دیوانہ و فرزانہ تو بودے

در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود
بیرون در خانہ و در خانہ تو بودے

در دیر و حرم شہرت رعنائے تو بود
مطلوب در کعبہ و بتخانہ تو بودے

بر فرش زمین از تو حدیثے بزبان بود
بر عرش برین رونق کاشانہ تو بودے

مے سوخت ز شمع تو شہید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانہ تو بودے

ای صبا مشک فشان غالیہ سامی آئی
اگر از کوچۂ آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا مے آئی
عرق آلودہ بخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل وجان بود کہ بردی یکبار
من ندانم کہ دگر بار چرا مے آئی

برگ خت گرد سفر نیست ز خاکستر ما
بہر این آئینہ خوش کردہ جلا می آئی

گر غبان گرد تو گردند بسان انجم
گر تو در انجمن ای ماہ لقا مے آئی

مگر از بیم رقیبان کہ تعاقب نکنند
سوی غم خانۂ من رہ بقفا می آئی

در سیہ جامۂ زیبا کہ بود چون ظلمات
صاف و پر نور تر از آب بقا می آئی

تاج توحید بسر خلعت تنزیہ ببر
ہمہ تن نوری و پنہان بقبا می آئی

برقع افگندہ برخ طرۂ مشکین بر دوش
بارک اللہ بصد ناز و ادا می آئی

میتوان یافت ازین حسن ربایندہ کہ تو
از تجلی کدۂ خاص خدا مے آئی

نہ بتی مثل تو در دیر و نہ حوریست بخلد
خود بفرما ز کجائی و کجا مے آئے

بستن بند قبا چست درست ست ولے
سخت پیمان شکن و سست وفا می آئے

مگر از خون دل کشتۂ خود بے خبرے
کاین چنین بر سر راہ پا بجنا مے آئی

ز آفتاب تو یکی جلوہ چو شبنم خواہم
گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی

ای نسیم سحری بوی ازان طرہ بیار
اگر از روضۂ محبوب خدا مے آئے

ای صبا جوش زد از پرتو لوح خون شہید
مگر از مشہد شاہ شہدا مے آئے

بے خبر بہر چہ بے ما میروے
مے بری جانہا ز تن نا میروے

ہمچو سعدی جان من ہمراہ تست
تا نہ پنداری کہ تنہا میروے

بیخبر صحرا نوردے کار ماست
تو چرا اے جان بصحرا میروے

از جدائیہا ہمی نالد دلم
وا دریغا وا دریغا میروے

این غزل را نگاه
سفر خواجه خان بهادر
خوش خلص
خلف عالیجاه
ممالک
واردهم فرموده
۱۲

هر که از خوبان بر لفت دل نداد
نزد او بهر تقاضا میروے

وه چه ظالم ست اینکه بے پروا چنین
از بر عشاق شیدا میروے

اے سرت گردم تو خود انصاف ده
بے تو چون باشم شکیبا میروے

شعر سعدی هم مگر نشنیده
شنوا زما مگر بر ما میروے

ای تماشا گاه عالم روے تو
تو کجا بهر تماشا میروے

در سفر الله نگهبانِ تو باد
شاد باشے خوش بهر جا میروے

از برای حفظ جان تو دعا
مے کنم امشب که فردا میروے

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بے شهید بے سر و پا میروے

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه وآله وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پرده از تجلی یزدان برآمده
بے سایه سایه گستر مستان برآمده

آشوب دهر و فتنهٔ دوران برآمده
نخل قدش که از چمن جان برآمده

شاخ گلے بصورت انسان برآمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن
گاهی تو بهار حسن زرخ پرده بر فگن

تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن
بهر نظارهٔ گل روے تو در چمن

گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز
تا زیب دوش کرده خم طره دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز | مست از می شبانه مه من ز خواب ناز
با آفتاب دست و گریبان بر آمده

حسن تو بود سرخط خوبان اولین | نام تو بود زیب هر افسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام را نگین | اکنون توئی جمیل جهان گرچه پیش ازین
آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده

نور حقیقت ست در آئینهٔ کمال | معنی گرفت صورت این حسن بیزوال
روح روان بود همه تن آنهمه جمال | از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل برد از دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

مخمس دیگر بر غزل با فغانی

فصل بهار آمد و گر گل کرده غمهای دگر | بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد بسودای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
از ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر

دارم دل دیوانه از خویشتن بیگانه | در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه | از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشق ست و رنگ زرد من خون جگر غذای من | آه جنون پرور من اشک حسرت زای من

سوز درد دل پرورد من زد دود آه سرد من — شد جان غم پرورد من از همه شب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی — چون برق زد در خرمنی آتش طرف دامنی
بیمهر و بیدین دشمنی دل بردنا از چون منی — تو تاب من در گلشنی تو طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم ببودائی دگر

از باغ زحمت دیده ام گلهای حرمان چیده ام — از گل نگه ورزیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام — از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام رخسار زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بیجا خود نشسته ام — خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری دلخسته ام کز خویشتن بگسسته ام — با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس چون غنچه خوابیده چو جرس — رحمی نمیداری بکس بر لطف تو در کار بست و بس
سختی نبرد با هم بس استعله بهر خار و خس — جان فغانی در قفس سوزد از دود هوس
وز ناله او هر نفس سوزی بباوائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین سنبل

خست دل تا چند بر رنگ حباب آید برون — ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون — تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاشکی از بهر دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم ز چشم خونفشان بر دل روان — بیتو شد شبگیر هر دم بر سفر جان

کار کار دمیکند یاد تو با هر استخوان | در فراقت زندگی تلخست ای شیرین دهان
وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او | زرد میگردد ز بارش لعل شکر بار او
گر مگذر ای صبا بر طرهٔ طرار او | آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلف او سیاه | تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد مژگان او | در خیال زلف پیچانش چنان محوم که آه
از دل بیتاب بی صبیح و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست | الامان از آتشه کامان هر زمان در عشق اوست
فرق عریان جان پریشان هر زمان در عشق اوست | دیده گریان سینه بریان دل بطپان در عشق اوست
کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سر جوش قهر کانست یا طوفان نوح | جوی یا چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح | موجه دریای عمانست یا طوفان نوح
متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را ریگ روان دانم رواست | هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست | زندگانی چون جلب بی رفت و آهی بر نخاست
کی صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان ز مردم معجز عیسی مریم دمبدم | مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم | بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لیبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد دیدبیضای اعجاز من مسکین غزل
جان من بر خویش چون من غوله پیچد زین غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل
بسملا مطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمه احسنت از چنگ و رباب آید برون

مخمس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر نعشم خلق ست تماشائی
تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی
کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان
از خاک تو پیراهن پوشیده تن عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب و توان در جان
دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

زین غم که نزند زلفت صد بوسه بر روی تو
لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
تا راه نمی یابم امروز بسوی تو
کردیم زخون خود آرائش کوی تو

داروی خبر یا نه ای محو خود آرائی

میسوزم و میسازم در سوختنم سابق
هر لحظه تب سوزان با دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق تو ام صادق
کن پاک ز دست خود اشک از مژه عاشق

گر دست دهد فرصت از مقنعه پیرائی

پیغام شهید ست این گر راست به پندارے
یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
زیبا نبود هرگز زنگونه دل آزارے
غیر از تو امیری نه پیش که کند واری

بے چارہ قتیل تو ای کافر سائے

محسن غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانہ نور رخ زیبای تو شد
گل من بلبل رخسارہ رعنای تو شد

چشم آئینہ خو محو تماشای تو شد
چہ کسی ایکہ دل سخت کسے جای تو شد

سر من فاختہ سرو دل آرائے تو شد

وہ چہ سرو کہ چہ گل بود بہ موزم خندان
خار شبکست غم عشق تو اش در رگ جان

خستہ بودند بہ ہر دو نگاہش خوبان
این چہ سحر است کہ آن کافر خونریز جہان

سر کویت ہدف تیر ادائے تو شد

آنکہ گاہی گذری بہ کاکل مشکین نکند
آنکہ رحمی بہ اسیران جگر خون ننمود

آنکہ دایم بہ فراک ہمہ ان را بندد
آنکہ پابند غم ہمرہ او خلقے بود

چون اسیر شکن زلف چلیپائے تو شد

راست کوئی کہ دلم باد خدائی ہست
کہ چہ کردی کہ من شدہ مست جمالت

بچہ تسخیر فتادہ است پری در دامت
بچہ افسون شدہ آن آہوی وحشی رامت

آن بگیر از ہمہ افسون نہ چہ شیدائے تو شد

آنکہ ابرو چو کمان دارد و مژگان چو تیر
آنکہ سازد نگہش کار خدنگ از تزویر

آنکہ ریزد بہ لب زخم دل آب شمشیر
آنکہ تیرش بود آلودہ بخون نخچیر

کی کجا صید سر تیر قضائے تو شد

بنگر از چشم خیالش کہ عجب سرو قدی ست
نظر کن بجمالش کہ عجب سرو قدی ست

برخور از نخل وصالش کہ عجب سرو قدی ست
رحم کن بر حالش کہ عجب سرو قدی ست

انفاق

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاختهٔ او سرِ سرو آزاد — آنکه شیرین دهدش دل برضا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجایت که زلیخای تو شد

آن پری وش نه چنین بود بدان ماه وشی — که تو از جام وصالش مے گلرنگ چشی
یا باین مکرو دغا در تتق دامش کبشی — فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ چو اوی

آن دلِ نازک دیمهر چسان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آشفتگون
رگِ گل بود باو در خلشش از خار افزون — بدنش ستره جان برگ سمن بود اکنون

بسرش خار و خسک در رهِ سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دلِ آشفته اسیرست بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

اینکه هر کس که دوچارت شده رسوای تو شد

خون شد امروز دلِ خسته من زین سودا — که کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگِ حنا — راست گویند که این رنگ حنا باشد ها

خون آن آفت جان ریز کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خسته تا بد دوشش — آنکه سرگشته بود باد بهار از بوشش
آنکه گردید دلم شیفتهٔ گیسوشش — آنکه آورد قیامت بسرم در کوشش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

کہ کشیدست جز آئینہ در آغوش اورا — صفت عکس غمت ساختہ خاموش اورا
حیرتم ہست کہ شد ناز فراموش اورا — آنکہ گلزار تماشاست بر دوش اورا

چہ نمودی کہ چنین محو تماشاے تو شد

تا شہید تو شد آن سرو سہی بر بہ قتیل — صحبتے دارد و رحمی کند اکثر بہ قتیل
ملتفت می شود از عشوہ دیگر بہ قتیل — زندہ باشی تو کہ آن شوخ ستمگر بہ قتیل

مختلط از پی اشعار سراپاے تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین مسبل

پی یک صید جان صد عشوہ اش طرح جفا دارد — ازان مسیحر جادو غمزہ چشمش فتنہ ہا دارد
چمن خط دانہ خال و دام گیسو دو تا دارد — کمان ابرو سنان مژگان نگہ تیر بلا دارد

شکارش گر بدنیسا ماں دلم گردید جا دارد

گلستان لالہ صحرا سبزہ مہ نور فیضیاد دارد — بدخشان لعل و نیسان گوہر گوہر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزہ خواب آتش ما دارد — صبا نکہت چمن گل غنچہ بلبل نوا دارد

دل مسبل نمی دارد ہوس ازین الا ترا دارد

خوشا روزیکہ دل را رہ بدم بر خود چنان یابم — ز مردن نا زندگی در سیل چون عمر روان یابم
بر نگ شمع بزم از سر بریدن تازہ جان یابم — شوم گر کشتہ تیغش حیات جاودان یابم

کہ آب تیغ قاتل جوہر آب بقا دارد

چو شمع از آتش ہجر تو سوزم از قدم تا سر — کند ہر تار بستر بار گر جان کاہ صد نشتر
شکست از داغ عشقت ہر نفس در سینہ صد خنجر — بود اندر غمت ہر عضو را بخورے دیگر

سرم سودا جگر آہ و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن را آستین دارد خزان پنهان
چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان

صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان
وفاداری ز گل هرگز مجوی ای بلبل نادان

که این گل نی ثبات عهد و نی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم
هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم

چنین کار نمایان را ز راه جنون کردم
بدین عزم از درون دل تمنا را برون کردم

که آغوش تمنا شبنم بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی تابد از دستم
من آن عقل آن اندیش و چشم خورده بین هستم

که وقت دید هم از دیدن او دیده بر بستم
بروز وصل هم ایمن نمی بایار ننشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم
گره از غنچه دل وانشد صد حیف اینجا هم

مشوای ناصح اکنون از نصیحت سنگ در راهم
دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر میخواهم

کشید آن خت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان از بان عشق از دیدن روی تو برچینم
بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم

نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم
بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد بموی گیسوی تو همدم
که آن نافه غزالان هست و این مایه جانم

کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم
مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هر دم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را مرهون منت مو بمو کردی
که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کردی

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی
بجرم عشق سنبل را اگر کشتی نکو کردی
که آخر هر عمل اجری و هر کارے جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاہوری

پیراہن از غم تو دریدم گریستم
از سینہ آہ سرد کشیدم گریستم
در کوے تو بخاک طپیدم گریستم
رفتی و نقش پاے تو دیدم گریستم
نام ترا ز ہر کہ شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت اے ترک جنگجو
تا چند ریزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریہ گشت گرہ نالہ در گلو
مانند کودکی کہ شود تلخ کام او
تا از ہمہ دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبہاے من چو شمع
از داغ عشق سوختم اے دامن چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضاے من چو شمع
گردید صرف گریہ سراپاے من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بر ملا ز گریہ ز نم لاف گریستم
بگریستم ہمیشہ باخفا کہ زیستم
گاہی نہ رو بروی کسی خون گریستم
رسوای گریہ از چہ شوم شمع نیستم
از بزم او کنارہ گزیدم گریستم

در سینہ ماند حسرت افسانہ دلم
فرصت نداد گریہ کہ شرح جنون کنم
دیشب باشتیاق رخت در ہجوم غم
میخواستم کہ نامہ شوقت کنم رقم
ہر گہ بدست خامہ کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو چشمم سپید شد
چشمم بخواب ہم سر راہے ندیدہ

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید — ای دل بکر بلای محبت شدی شهید
در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ — ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ
رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ — از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود — بیدار یم ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود — در خواب دست من بمیانش رسیده بود
واگشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گر دید شهید خسته جگر در کفن زرد — وستی کجا که چاک زند پیرهن زرد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن زرد — واقف گذشت عمر گرامی و من زرد
دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین کسبل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره — در نفس افتد بر نگ تار ابریشم گره
بر گل تری فتد طوریکه از شبنم گره — اشکم از حیرت شود در دیده پر نم گره
چون تبلخی میزنی بر ابروی پر خم گره

بسکه بر من عافیت تنگ ست از فرط الم — ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم — قطره خون بود یاران این دل پر تمنا دیده نم
حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

نیست هر گز از شکفتن در دل زارم هوس — گو بر نگ غنچه سر بسته خند د یک نفس

اندرین دریا که چون گوهر دلم تنگ است و بس | کی کشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس
می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف | هر کجا رفتم همین درد و بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف
میشود تابوت ما را حلقه ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد داد خواه | خسته تیر ادایت شد ز ماهی تا به ماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای از زین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه
زد بپای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن باید بر نگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او
شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

مخمس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه خار تگر ایمان زده چشمت مایه سودا | غنچه دلکش درج دهانت گوهر دندان عقده ریا
غیرت سنبل حلقه مویت چشم فسونگر نرگس شهلا | نور تجلی شعله رویت دود دلم پیش زلف چلیپا
صبح قیامت چاک گریبان فتنه دوران قامت یار

گر بود این گیسوی مسلسل کز دمشک شمیم بیارد | ور بود این لعل لب شیرین کز نی قند و شکر می بارد
چون ندهم دل با غنچه گویند بجان نگذارد | چون نکنم قربان لب تو جان به نیاز امروز که دارد
رنگ مسی از مردم چشمم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت عنابر پا فتنه شور قیامت | چند خرام ناز بدینسان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو علا بیک دمی روا بسوی ما
طرز خرامت ننگ قیامت بر اهل سلام

تاب کمر بتیاب کن دل جنبش یغما تکن جانها

گاه کشی دامن خاکم گاه لطف سیه بر بالین
گاه گره برابرو پرخم گاه زخنده لب شکر آگین

تیغ نگه را ناب دهی از سنگدلی کی فرسیدن
گاه کنی گل زیب بگه گه شانه زبر طره مشکین

چون نبری دل ز من مسکین گر تو بود این وضع نگارا

یا بودم همراه تو بستان شام و سحر در گلستان
یا نبود پروای منت چون خلق رمیدی ز دامان

گر می صحبت با اغیار افسوس چه پیش آید مدکه بدینسان
عاشق خود را ره ندهی خانه کنون از چه بویرانه قیمان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان را زدود نیلی بر کابت عار نباشد
چرخ نبخشد نور اگر مه پیش تو آیینه دار نباشد

ناز و ادا و جور و جفا با کیست خدمتگار نباشد
بر سر زین هر گه که نشینی فوج و حشم در کار نباشد

تیر قضا خون ریز نگاهت فوج بلا مژگان صف را

لطف بکن از لطف بجان جان جهان نیم رمیدی
آن نکنی کز سینه من سر برکشد آخر نالهٔ افغان

نیست روا از نیکو نه تغافل فاش تو دل میگویدمان
بر سر رحم آی بتا کاروز نه شوی نا چار پشیمان

افکند از بیتابی دلها زلزله در عرش معلا

باز ترا گه گه بخت که خونم در ره عشق بخاک ریزی
برزده دامن تیغ بکف بر قتل من دلداده بخیزی

رستد اکنون صلح و مدارا به کز گر با من ستیزی
هست روا کز تیغ تغافل خون من بیجا بریزی

اینهمه چونی بیجز از من حیف بتا کز رو بفرما

آیله بحال سینه فگاران هیچ ندارد رحم بخاطر
پند منت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر

چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر
سوی قتیل خویش ببین ای مهوش دلارا به که خنجر

آصف جم قدر داد تو بپرسد حال من دلداده وشیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلشن سر نکشیده ست هنوز — ناله بر گرد مه او ندمیده است هنوز
مهر او تیرگی شام ندیده ست هنوز — خط شبرنگ دلیش ندمیده ست هنوز
دام نظاره ز سنبل نکشیده ست هنوز

برنتابد رخ او بار جمال خط سبز — نقطه ست بران حسن و بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز — نشنیده ست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیده ست هنوز

بجمالش نرسیده ست غم معزولی — نبود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیده ست نم معزولی — خط نخوانده ست برویش رقم معزولی
پیش هر کس شفاعت ندویده ست هنوز

برنخورده ست ز خط آن بت شیرین حرکات — لب او مور چکان را ندهد قند و نبات
گم نشده مهر در خشندهٔ او در ظلمات — نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قطعه طوطی نشنیده ست هنوز

حاجت غازه پی رد در خشانش نیست — فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست — خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیده ست هنوز

از حیا دمبدم آن غیرت خوبان رنگ — همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نپریده ست هنوز از رخ رنگینش رنگ — انتظاری نکشیده ست بجام ارزنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه ماهیست که رشک دم صبح است شبش
بهر مشعل بکف استاده براه طلبش
مطلب بوسه زان لعل نگهدار ادبش
روی دستی درخط سبز بخورد دست لبش

پشت دستی بندامت نگزیدست هنوز

ای شهید از تو نزید بغمش این حرکات
که بزاری بکنی بیهده صرف اوقات
اثر نالهٔ محال ست که آن گل بهیهات
نشنیدست نوا خوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ رخش نه پریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم
دوای درد ما دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم
ترا من با وفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

غمے دیدم ز تو ای شوخ پرفن
که بیند شیشه از سنگ و آهن
نبازو غمزه تا بردی دل از من
گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان
ولے در وادی بیداد پویان
ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رمیده
بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طبعت ندیده
دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر ما جرا دانسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بگویت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردم همان روز

که من سر را ز پا دانسته بودم

نه از آغاز پروانے ز انجام — ز ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر روز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره گویت چرا دانسته بودم

نمے ترسم از آن ابروے پرخم — که خود را کرده ام خود وقف تاتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — همانذم کشن بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

نمیگفتم که اے نادان خبردار — براه دلبران مشتاب زنهار
تو را اصلا نیاید راست این کار — بگوی گلرخان آهسته رو خوار

من از اول دلا دانسته بودم

خیر هم خسته تیر جفا جو — قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — نرفتم کور کورانه دران کو

من آنرا کربلا دانسته بودم

عدوے خود بود مردم کم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندادم دل بادای همدم از عقل — مگر بیگانه بودم آن دم از عقل

که او را آشنا دانسته بودم

زمهر من چنین دل سرد اے عشق
من و این زصحرا گردی اے عشق

عجب بیرحمی و بیدردی اے عشق
جهانم را تباهی کردی اے عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

نصیبم شد ز روز اولین دشت
چمن دشت آسمان دشت و زمین دشت

برو زحشر خیزم از همین دشت
دلا گر گشته ام کردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بے حاصل برآمد
که درد بنالش آخر دل برآمد

برآمد دل ولے بسمل برآمد
گمانم در حقش باطل برآمد

چها دیدم چها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت همراز بودے
بمن در میکشے انباز بودے

تو هم چون من شهید ناز بودے
تو واقف رند و شاهد باز بودے

ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

اے مبتلاے عشق تو جن و بشر چو پرے
روشن عکس حسن تو آئینه چو پرے

نور رخت ز مشتری هم ز زهره دلبرے
اے چهره زیبا تری رشک بتان آذرے

هر چند وصف میکنم در حسن تو ان زیبا تری

نے هور و اردنی پری با تو مجال همسرے
از دلبران دل میبری خنجر ست بر تو دلبرے

تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری
تو از پری چابک تری در برگ گل نازک تری

در هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبرے

آن بلبل شوریده‌ام کز بوی گل رنجیده‌ام
هر چار سو نالیده‌ام در جستجو کوشیده‌ام
هر غنچه را بوئیده‌ام از هر چمن گل چیده‌ام
آفاق ها گردیده‌ام مهر تبان ورزیده‌ام
لب یار خوبان دیده‌ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سر بسر از طلعت تو جلوه گر
ای خلعت حدت ببر تاج حقیقت بیسر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان در بدر
هرگز نیاید در نظر صورت ز زیبت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا از همه خوبان سری

حق گویدت کای عین حق جانانه پروین شدی
من تا ره و رفعت گشتم تو پیرهن شدی
من غنچه و حدت شدم تو گل در چمن شدی
من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جان لبود و جانان شدی
از نور من پیدا شدی در ذات من پنهان شدی
من جمله هر معنی شدم تو صورت انسان شدی
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو
در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو وی عشق مولای تو
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورد در رسم کاذبی

در بارگاه مصطفی میکرد هاتف این صدا
کای شافع روز جزا دی خواجه هر دو سرا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بی نوا
خستر غریب بینوا گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا زکوی نگارم آمد نماند هوش و صبر و دل و جا
ببوی آن زلف عنبر افشان دماغ جان گشت پر سودا

شغفت عشقا علی عذار غزال مصر غاب لقومی
احن شوقی الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقست ایستاده یکی سوار و یکی پیاده
یکی نشسته بذوق باده یکی ز حیرت بخود کشاده

کسی نیابی شد زمن یاده غیر من بر بسنگ سر نهاده
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شنوند بیگانه از مسکن
چو شمع آتش بسینه مضمر کنم شرح آتش خویش

اگرچه از بیم طعن طاعن برم اخفای حال باطن
ز سر عشق تو بود ساکن زبان رباب شوق لیکن

نه بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگرچه تنگست عرصه جان ز آه و فریاد و نالهایی
ز اشک طوفان دیده پر شد دماغ و دل سر بسر گشتهایی

دمم جری منها مع الدمع کالیوم لیت والات لایی
بگفت عیونی علی شیونی فشارحا ولا ابایی

که دانم آخر طبیب وصلت کند مداوا

ز دفتر حسن بی زوال تو آفتابست فرد و باطل
فرشتگان مهر تو هر دم بطوف آنند عرش منزل

کنند وصفت که ای ز روی تو داغ بر سینه ماه کامل
ز هی جمال تو قبله جان یم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

رسید دم آخر ز بینوائی ببرستانت پی گدائی
چو سر نهادم بجبهه سائی بران در مظهر خدائی

دلم فدایت چه دلربائی که خود بان شان کبریائی
بناز گفتی فلان کجائی چه بودت اندرین جدائی

مرضت شوقا و علتی هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم میسر شده است در کوچه تو نشستن
بجاکه هیبت شدم ابر بنه خوف طعن آن بیم صرصر

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم از اینجا بجای دیگر | اگر بجور و جفا برانی از درو گر بتیغم بفگنی سر
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

زدوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلد به پهلو | چو شمع استاده پای در گل باشک آغشته تا بزانو
شهید گر بگذری بدانسو ز من بگو کای نگار خونخو | بر آستانت کمینه جامی مجال ما ندن ندیده زان رو
بگنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته مأوی

مخمس

توئی محبوب محبوب خدایا شیخ عبد الحق | توئی سلطان اقلیم بقایا شیخ عبد الحق
توئی شمع شب افروز ولایا شیخ عبد الحق | توئی فرمانده هر دو سرایا شیخ عبد الحق
در تو قبله شاه و گدایا شیخ عبد الحق

تعالی الله ز زین حسن و او آنکه تو داری | فلک هر دم فدای رفعت و شانی که تو داری
زمین بوس خویش میازد ز ایوانی که تو داری | ملک چشم شرف دارد ز دربانی که تو داری
ره تو کعبه اهل صفایا شیخ عبد الحق

جبین عرشیان از سجده کوی تو نورانی | منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی
کنی سنگ و خزف را گوهر و لعل بدخشانی | تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی
تو سازی خاک ره را کیمیایا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد | پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد
فلک از بار قدر شان تو گشت دوتا دارد | بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد
که سازد از درت کس را ضیایا شیخ عبد الحق

بشهر عرفت کان ولایت قلزم احسان | سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

غمام معدلت ابر عدالت حجت برهان
بهار احدیت مصباح وحدت سایه یزدان
عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبد الحق

جمال تو بنودی گر چراغ افروز یکتائی
خضر حیران شدی در وادی تحیر تنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی
که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی
ز جان مرده برخیزد صدا یا شیخ عبد الحق

چو بردارند یکدم پرده راز نهان از تو
ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو
زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
خدا را و انمائی بر ملا یا شیخ عبد الحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد
ز شبنم فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
چو سنت عشه در نور نگاه عرشیان گردد
فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبد الحق

تو فرزندان خود را رتبه مجد و علا دادی
بهر کس پایگاه عالی و قدر و ولا دادی
خصوصا جانشین خویش را تاج ضیا دادی
چو او را بر بلند بهای صدر فقر جا دادی
بشانش آیه عرش استوا یا شیخ عبد الحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم
غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم
شهید تیغ یاسم کشته شمشیر حرمانم
تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبد الحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوه نور خدا یا روی ماه ماست این
معنی صورت شد و یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نورافزاست این | عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این
یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد | آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد | قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن | یا کمند گردن جانان یا شکنج پرشکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من | زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این

رهزن دلهرست یا برهزن بنیاد خلق | دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم تو خونریز عالم هست یا جلاد خلق | چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

تار جانهارا بود مضراب یا قوس قزح | خنجرست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یار ب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح | یار ب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین | یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین | کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین
یا گلستان ارم یا جنت الماوا ست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات | نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از وجدان ذات
غنچهٔ گل ست یا شهدست یا قند و نبات | حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات
یا دمن یا سیم یا طوطی شکرخاست این

جویبار آبجیوان یا نگار خاص و عام
پرده دار نوریزدان یا بهار صبح و شام
یار ما این سرو تابیا جانست یا روح انام
یار ما این خور شید تابان ست یا ماه تمام
یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

ہم زبان قدسیان یا ہمصفیر عرشیان
یا شہید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان
قمری باغ جنان یا جامی شیدا ست این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی
شور بر خاست ز مستان ز یارت طلبی
مرحبا بادشه کشور والا نسبی
مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در دیر تو بود در ما نم
جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی اے که بود عاشق تو یزدانم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال ست بدین بو العجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر
لوح گفتا که دمی تاب من هم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مه زیبا منظر
چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضه جنت گذر افتاد ترا
گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائے بخدا
نسبتے نیست بذات تو نبی آدم را
در آنکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم ولیکن خجلم | کو دران ره گذری دارد و من با بگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم | نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد ز بان تو بگفتار خداوند غفور | ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود ست شیرین سخنیها مشهور | ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت | بمثالی که پر از سیم و طلا گردهٔ دشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت | شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام | چمن آرای ازل گفت زهی انعام
که بود در چمن از منه تا روز قیام | نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات | خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
گای حدیث شکر ناب لبت قند و نبات | ما همه تشنه لبانیم و تو نی آب حیات
رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظاره آن سلسله زلف دراز | میکشد دامن دلهای اسیران ز نیاز
صف بصف منتظر یک نگه صبر گداز | بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز
رومی و طوسی و هندی یمنی و حلبی

بدی ما منگر زشتی احوال مبین | کمی زهد مبین بیشی اشغال مبین

ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن از بی سببی

دوش میخواند شہیدی بہ نیاز قلبی | کای گدای تو چہ سلمان چہ دحیہ کلبی
دی شفاخانۂ تو موجب رحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بر غزل نظیری

زد و ہم اختلاطی بہ نیاز و ناز کردن | نفسی نمی پسندد بہ رقیب باز کردن
دل اہل ذوق داند کہ بوقت سیاز کردن | چہ خوش ستاز دو یکدل سر فرخ باز کردن
سخن گذشتہ گفتن گلۂ دراز کردن

گہی از ادا شکستن شکری بلب گزیدن | گہی از حیا حدیثی نہ شنیدن و شنیدن
گہی از نظارہ ہم گل تر نہفتہ چیدن | گہی از نیاز پنہان نظری بہر دیدن
گہی از عتاب ظاہر نگہی بناز کردن

پی دفع چین زلفش بروش خم اندک اندک | ز سر شک تر بمژگان گذر نم اندک اندک
بہ تبسم ملیحی کہ برد غم اندک اندک | اثر عتاب بی دل ز دل ہم اندک اندک
بہ بدیہہ آفریدن بہ بہانہ ساز کردن

بہ بدیہہ آفریدن بہ فدائیان نباید | بہ بہانہ ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت ست این کہ تمام عمر شاید | تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شدہ آنقدر بنوبت تن و جان فگار ما را | کہ در و نم و بر و نم ز تو دم ز ند چو سیرن

ز خود دے خبر ندارم کہ تو خود مباز و مکین | نہ چنان گرفتہ جا بمیان جان شیرین
کہ تو ان ترا و جان را ز ہم امتیاز کردن

نسپرد روزگارم سر و برگ سجدۂ بت | کہ در آمدی بکارم سر و برگ سجدۂ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدۂ بت | ز خمار می ندارم سر و برگ سجدۂ بت
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شہید عاجز آمد تو چہا کنی نظیرے | تو کہ خود تمام دردی چہ دوا کنی نظیرے
حق آشنائی ما چہ ادا کنی نظیرے | تو بخویشتن چہ کردی کہ بما کنی نظیرے
بخدا کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجۂ حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خستہ گلعذار انند | پیادہ رہ عشق تو شہسوار انند
اسیر حلقۂ زلف تو رستگار انند | غلام نرگس مست تو تاجدار انند
خراب بادۂ لعل تو ہوشیار انند

نہفتہ بود میان من و تو نار و نیاز | برون ز پردۂ دلہا نمی فتاد این راز
ولے چہا کنم ای گلعذار کز آغاز | ترا حیا و مرا آب دیدہ شد غماز
وگرنہ عاشق و معشوق را ز دار انند

دراغ ما کہ آگاہی آن بما مانی | کہ یک نفس ز چمن ز ار سینہ ننشینی
تو خود بر نگ غریبان شام مسکینی | بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی
کہ از یمین و یسارت چہ بیقرار انند

بدور حسن تو کمتر کسے بود بزمین | کہ از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین

زخستگان اگرت نیست اعتبار و یقین | گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت | بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت | رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ماهرس برد | حدیث عفو برون است از قیاس برد
ترا چه کار که گوئی کلام یاسین برد | نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برد
که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچد در سر هر کس | بداغ عشق تو هر اهل درد را هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس | نه من بر این گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن | کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن | تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

حدر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن | مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن | بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

به سیل خون شهیدم بخنجر بیداد | بخنجر خانه بدوشان ز خودی آزاد
به لطف شام غریبان مائل فریاد | خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگار انند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش که مستند حرام ست — جز دُردی غم صاف در آوند حرام ست
پابندی ما با هوسی چند حرام ست — ما را لطرب نسبت پیوند حرام ست
بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهر ست شراب شکری بی رُخ دلبر — وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر — در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده دگر دم نزنی از ار نگردی — زنهار بگرد سر این کار نگردی
خواهم که تو آمادهٔ گفتار نگردی — ناصح بمکشا لب که گنهکار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس ننهد مایهٔ اُلفت — جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت — از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش ببوسش — بیتابی دل میکشد امروز بکوشش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش — دارم هوس دیدن ماهی که بروبش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید — این نکته چو میدید غم هجر نمیدید
با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید — محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید — این بی ادبی فکر متینم نه پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگردید — محرومی یعقوب ازانست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام است

تعلیم بگیرد دستم از مکتب خوبان — حرفی ز تلطف نزود بر لب خوبان
یارب چه جفاهست که در مشرب خوبان — یارب چه بلاهست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکر خند حرام است

در عشق جداگانه بود مذهب و ملت — فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت — زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

از نشأ صهبا زده و ناغش نزود هوش — بر کف ننهد ساغر و نه غم بسرود دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش — عرفی بود از میکدهٔ درد قدح نوش

آن باده نه نوشند که بگویند حرام است

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم — تا کجا شبها ز درد هجر یارب سر کنم
کی بود یارب که طوف روضهٔ والا کنم — کی بود یارب که رو در شیر رب لطجا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه — هم بجان نالم هم از دل برکشم یک زمزمه
متصل خون گریم از دل برکشم یک زمزمه — بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگردر روضهٔ انور بگردم بیقرار | گه نهم سر از نیاز دل بپای هر مزار
گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار | گه سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم بپی بگذشت و هم دی بارها امروز شد | ماه و سال از حد فزون می انتها امروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد | صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

خود بفرما چند باشم زاستان تو جدا | می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و سا
سخت بتیابم پی دیدار از مهر خدا | یا رسول الله بسوی خود مرا ره نما
تا ز فرق خود قدم سازم زدیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل | دی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که میدارم هوای روضه‌ات در چشم و گل | آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسوی آمد یا رسول | غیرت گلزار رضوان کوی آمد یا رسول
تا دل سرگشته ما سوی آمد یا رسول | گرد صحرای مدینه بوی آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان | در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان | خواهم از سودای تو پابوست نهم سر در جهان
یا بیابت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جا ز اشک دیده می بارم شرر هر لحظه | شمع سان می سوزم از داغ جگر هر لحظه

چون شہید آتش زنم زین نوحہ در ہر لحظہ
مردم از شوق تو مغدورم اگر ہر لحظہ

جامی آسا نامۂ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدۂ مولانا احمد جام علیہ الرحمہ

ای مشعل افروز سبل ای مقتدای ہر ہدا
ای مالک گلزار دل ای والی ارض و سما

ای مبدء ہر جزو و کل وی مظہر نور خدا
ای صدر ایوان سبل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر ہر گام تو دولت خرامت رام تو
دل تابع اسلام تو جان بندۂ احکام تو

الحمد صافِ جام تو اخلاص فیض عام تو
ملہ ولیسلمین نام تو انا فتحنا کام تو

قرآن زحق پیغام تو وای آفرینش را ستا

فیضت مخلد آمدہ جودت موبد آمدہ
حسنت مجرد آمدہ مطلق مقید آمدہ

حمد تو مجید آمدہ محکمت موید آمدہ
نامت محمد آمدہ محمود و احمد آمدہ

دین تو سرمد آمدہ کنیت ابو القاسم ترا

ای بادشاہ اولین ای قبلہ گاہ آخرین
ای مالک چرخ و زمین ای عرش را مسند نشین

ای کعبۂ ایمان و دین ای صاحب تاج و نگین
احکام تو حبل المتین جبار تو روح الامین

ای رحمۃ للعالمین ہستے امام انبیا

ہم زخم دل را مرہمی ہم چارۂ درد و غمی
ہم اصل ہر کیف و کمی ہم راز حق را محرمی

ہم کبریا را ہمدمی ہم شمع عرش اعظمی
ہم صدر بدر آدمی ہم تاج فخر عالمی

ہم انبیا را خاتمی ہم مصطفی ہم مجتبی

استادہ پیشت صف بصف جن و ملک مشغول کف
ای تاجدار کشف ای آبروبخش سلف

وصف تو گویم بالحاف بالله تکلف برطرف | تو گوهری آدم صدف تو رهبر هر نا خلف
هر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیرانه دارد سیه | خورشید بر طرف کله از رشک میدارد نگه
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه | انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه
طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو | عثمان ز دل غمخوار تو مشکلگشا مختار تو
عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو | جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته روی تو | باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قای تو | ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو
واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

ای دستگیر بیکسان وی چاره درد مندان | ای مونس هر کس فکان وی مرجع هر درمندان
ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان | ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساحرست ابروی هلال دیگرست | دندان ز یاقوت و گهر لعل تو گلبرگ تر
بوی تو از گل خوشترست موی تو مشک اذفرست | روی تو ماه انورست قد تو شمع خاورست
خلق تو آب کوثرست دست تو دریای عطا

تو افسر ان را افسری تو دلبر ان را دلبری | تو گوی سبقت میبری در حسن از هور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب پیکری | برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی باز لف پیچاک آمدی — شاد و طرب ناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی — مقصود لولاک آمدی جبریل چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین تو فرد و ان آفرین — از عرش سبحان آفرین بر باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین — هر دم هزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین بر روح و بر تنت آفرین

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی — من هر چه میدانم توئی دانم توئی دانم توئی
در جان و خودم توئی روح مسیحا هم توئی — نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم دردمندان را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر — شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین مه لقا جادو نگه جادو نظر — تخت فلک تاجت قمر مهرت علم جزء کمر

فتحت قرین یارت ظفر دولت قرین بختت قضا

هان ای مه نسرین بن هان ای نگار سیمتن — هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
هان پرده از رخ برفگن بنگر که اینک همچو من — از شوق روت در چمن گل چاک کرده پیرهن

با گیسوت مشک ختن گردم فدا زلفت بلا

للّٰه با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم — للّٰه با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم
للّٰه ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم — ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان و شاه ما توئی صاحب کلاه ما توئی
خورشید و ماه ما توئی نورنگاه ما توئی
عفو گناه ما توئی امیدگاه ما توئی
پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی
ای عذر خواه ما توئی در باب آخر کار ما

ای مبتدا کن بیکان ی منتهای این و آن
ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین امتان یعنی شهید خسته جان
چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بده یک در برش
پاک لخت زاب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش
روز حساب فترش در بارگاه داورش
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند
زاتش چو سپند جسته چند
بیگانه ز خود نشسته چند
مستان تو اند خسته چند
چون تو به خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل
افتاده برنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل
در کوی تو همچو مرغ بسمل
بر خاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند
خیزند و ره فرار گیرند
از هستی خود کنار گیرند
شاید بعدم قرار گیرند
چون برق ز خویش رسته چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس
با تشنه مرا ذمیست ما نوس
زان رو که بکارگاه سالوس
دارم به بساط همچو طاؤس
آئینه ز رنگ بسته چند

در بست و شکست غم نگارے
باید چو شهید خاکسارے
اے آنکه ز عشق بیقرارے
گر ذوق سخن سلیم دارے
دارے سخن شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ

ساقی آفتاب رو تازه تبازه نو بنو
مست رسید با سبو تازه تبازه نو بنو
هان غزلی بیاد او تازه تبازه نو بنو
مطرب خوش نوا بگو تازه تبازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه تبازه نو بنو

سر خوشی ست دولتی به ز هزار طاعتی
اے که ز بعد مدتی یافته فراغتی
میکنمت نصیحتی آنکه بیاد ساعتی
با صنمی چو لعبتی خوش ننشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از و تازه تبازه نو بنو

چند هوس آدمی خوری گرمی پی بپی خوری
گرچه خراج ری خوری مال شهان کی خوری
گوشکری زنی خوری قند و نبات وے خوری
بر زحیات کی خوری ار نه مدام می خوری
باده بجو ز بیاد او تازه تبازه نو بنو

هست بساغر سخن معنی آبدارے
جوهر حسن روح و تن میکند آشکارے
در دل و جان چمن چمن تازه کند بهارے
ساقی سیم ساق من مست منم بیارے
زود که پر کنم سبو تازه تبازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من بقای من | دلبر بیوفای من درد من دوای من
قاتل خوش ادای من محنت من جفای من | شاهد مه لقای من مه کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید میبری | جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می دری
کاش بباد بال پری تا بکنیم سر بسر | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سرنا بپا چو شمع گداز ان فروچکم | در شعلهٔ آب گردم و آسان فروچکم
از خویشتن بجوشم و پنهان فروچکم | اشک کبابم از دل سوزان فروچکم
خون دلم ز دیدهٔ گریان فروچکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و آبم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فروچکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فروچکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا | یک لحظه صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا | سیر نزد لبم بسفر می زند صلا
از ابر دل بدامن مژگان فروچکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار
باشم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خمار
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار
از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم

در دم بود برای اسیران دوی جهان
بیهوش شد از بهار دلم نازمه وشان
عشق من است جلوهٔ معشوق را نشان
رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران
مرهم بپاز زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه رخ بسوی گلستان کنم حزین
خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین
جان را در دن ز مزمه پنهان کنم حزین
تا آبیاری گل وریحان کنم حزین
چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب
الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سید عالی نسب
الوداع ای عالم امی لقب
مے شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای زینت عرش برین
الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین
الوداع اے رحمة للعالمین
مے شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای زینت افزاے حجاز
الوداع ای موجد ناز و نیاز

الوداع ای خواجهٔ عالم نواز | الوداع ای بیکسان را چاره ساز
میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای خواجهٔ هر دو سرا | الوداع ای والی ارض و سما
الوداع ای شافع روز جزا | الوداع ای درد دلها را دوا
میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای شاه شاهان الوداع | الوداع ای ماه تابان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع | الوداع ای مونس جان الوداع
میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای مقتدای انبیا | الفراق ای مظهر شان خدا
الفراق ای شاهد رنگین ادا | الفراق ای شمع بزم کبریا
میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحب جود و کرم | الفراق ای بحر احسانِ کرم
الفراق ای مرجع لوح و قلم | الفراق ای مونس جان امم
میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

دیده را از هجر تو چیحون کنم
دل ز دلغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم
گر بسیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

رحم کن رحمی ای شهنشاهِ عرب
رحم کن ای آفرینش را سبب
بر درِ خود بار دیگر هم طلب
بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

رفتم و با خود نمی مانم هنوز
خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز
بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

مه طپید از درد هجر آن نگار
دل بر نگِ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار
تا شهید خسته مه نالید زار

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا واحسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم
چاره کار خود نمی دانم
صرف شد عمر من بحرص و هوا
روز و شب مبتلای معصیتم

بادشاہا بجلالِ من رحمے — کہ بود رحمتِ تو درمانم
حاجت عرض حاجتے بنود — بر تو پیدا است دردِ پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفے نیست — سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بناکامے — ہمہ تن وقفِ داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست — در دم بیکسے ترا خوانم

یا حبیب الا آکہ خذ بیدے
یا عجزے سواک مستندے

کو بپاس ادب زدامنِ شاہ — دست عجزِ گدا بود کوتاہ
لیکہ دامانت از درازیِ جود — خود فتد در کفِ فتادہ راہ
اعترافِ من از گنہگارے — ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرتِ سیہ کارے — نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیکہ مایوس نیستم کہ نہ گشت — ہیچ کس ناامید زین درگاہ
می زند موج بحرِ رحمتِ عام — خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن جرعۂ بکامم ریز — تشنہ مگذار جستہ للہ

یا حبیب الا آکہ خذ بیدی
یا عجزے سواک مستندی

دور ازان درگہ از تو باد آباد — عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنجِ قفس کنم پرواز — کے ازین قیدِ غم شوم آزاد
کے ستانم ثمر ز نخلِ مراد

کے کنم کام جان و دل حاصل — کے شوم جبہہ سای کوے وداد
چند اشک شہ رخشان ریزم — چند آتش زنم بہ امن باد
چند سوزم در آتش دوری — چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مہجوری — راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الا آخذ بیدے
ما بعجزے سوا ک مستندے

چند گردم ز آستانہ جدا — در بدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس — تو مگر دان سگ در خود را
بہر صدیق بحر صدق و صفا — بہر فاروق عادل یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین — از برائے علی شیر خدا
دین پناہا بحرمت جبریل — بادشاہا بحق وحے سما
رحم کن رحم بر من مسکین — بہر سبطین و فاطمہ زہرا
ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک — بیخود افتادہ ام برائے خدا

یا حبیب الا آخذ بیدے
ما بعجزے سوا ک مستندے

طوطیم مدح تو بیان من ست — بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برائے ز در و گر خوانے — آستان تو آشیان من ست
مے گداز م چو شمع سر تا پا — سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند — خود بفرما کز امتان من ست

گر همه نیک و ربد ست شهید | مدح خوان من ست زان من ست
صورت من که محو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من ست
سرور اد رحیات و بعد ممات | هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الا آنه خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند
در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
زین صرصر بلا که ز هر چار سو وزید | چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا لب ما خیز دالامان | در خانه جوشد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر فرو چید و می کند | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بی جرم بسته ست کمر بر هلاک ما | ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
خیبت پسند خاطر یاران پی نجات | ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویش می رود | بر پای او نهد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه عجز سر پا نمیزند | گردن کشد به بخوت و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیرا ز بیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان رویم | وز سینه بر کشیم نبا چار الغیاث
کای چاره ساز درد غریبان ترحمی | وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

مارا بلطف خویش نگهدار یا علیؑ	مابیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ

ای مقتدای کون و مکان یا علیؑ مدد	مشکلکشای هر دو جهان یا علیؑ مدد
ای آستانهٔ تو زبد و ازل بود	دارالشفای خسته دلان یا علیؑ مدد
تاب و توان ز دست تو هر پا فتاده را	مارا نماند تاب و توان یا علیؑ مدد
در وقت بیکسی مدد ما میرسد ز غیب	وقتیکه میرسد بزبان یا علیؑ مدد
نام تو تا به حشر بنام خدا بود	ورد زبان پیر و جوان یا علیؑ مدد
از نام نامی تو زمین و زمان پرست	خواندند بسکه اهل زمان یا علیؑ مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب	گوید چو صعوه سهرا مان یا علیؑ مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر	جبریل نعره زد که بخوان یا علیؑ مدد
مارا چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد	حصن حصین ماست همان یا علیؑ مدد
خنجر بدست تشنه خون میرسد عدو	افتاده است در پی جان یا علیؑ مدد
شاها بذوالفقار صف آرا اشارتی	وقت مصیبت آمده هان یا علیؑ مدد

مابیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ	مارا بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

در بیکسی کنیم ترا یاد یا علیؑ	خلقی بود بنام تو آباد یا علیؑ
چه افتاده است دشمن دین را که انچنین	بادوستان شاه در افتاد یا علیؑ
از زاغ کهنه زحمت ناسور می خورد	بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علیؑ
فریاد کز تجسر پا در هوای او	آفاق می رود همه بر باد یا علیؑ
برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او	عالم شود خراب ز بنیاد یا علیؑ

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم — آتش فتاد زهر چه صیاد یا علی
کامم ز بهر خنده اعجاب تلخ شد — دادا ز ستم ظریفی حساد یا علی
آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست — ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی
آنکس که لاف گرمی صحبت زند با او — دودش مدام خانه او باد یا علی
یک حکم تو هزار عدو را دچار شد — تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی
دیگر رسید بر ده و امان بلای جان — فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس و سستی از دوستان نماند — نام وفا و مهر مگر در جهان نماند
از آشنا رسید چو بیگانه آشنا — انسی میان اهل زمین در زمان نماند
با همدگر بکر و دغا خو گرفته اند — جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیب شان نشود غیر انفعال — هم انچنین نماند اگر آنچنان نماند
ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میرود — هرگاه این نماند بدانی که آن نماند
بسیار دیده ایم که خس حجن تمام سوخت — آتش نماند شعله نماند و دخان نماند
دانند کز همیکس نبود چاره ساز ما — فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند
غافل ازین که سید ما مرتضی علی — کز همتش بپا دیه شیر ژیان نماند
ما را بس است کز اثر یک نگاه او — در تیر راستی و کجی در کمان نماند
ظل همای همتش آمد بکائنات — عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاها دویده اند سوی خصم دیوستان — ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگہدار یا علی

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بہر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند کہ دنیا خریدہ اند
از بہر جیفہ نعمت الوان گذاشتند

پوشیدہ اند جامۂ تلبیس از دغا
بر خویش بار منت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بہر من درشت مردان گذاشتند

شاہے کہ در زمانہ جود و سخاے او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماہے کہ روز خلقت حسن ملیح او
داغی بسینۂ مہ تابان گذاشتند

مہرے کہ پیش دیدۂ جاہ او زرعب
زردی بروی مہر درخشان گذاشتند

شیرے کہ از نہیب سگ کوی او یلان
روباہ وار دعوی میدان گذاشتند

شد پایۂ فلک بہوا پایہ اش بارض
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان کہ کار بیزدان گذاشتند

کامی دستگیر ہر دو جہان بہر مصطفے
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگہدار یا علی

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی
در تن بود روان و دران حکمران توئی

جنسے کہ ہیچکس نخرد کاروان برو
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طراز ی امکان ز فیض تو
باغ ست دو جہان و دران باغبان توئی

فردا کلید روضۂ رضوان بدست تست
امروز بادشاہ زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت — آئینه دار حکم بهار و خزان توئی
هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج — معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی
تو مظهر خدائی و عام ست فیض تو — مهمان لامکانی و در هر مکان توئی
روح القدس ز روح لطیف تو هم نفس — امید گاه قافلهٔ قدسیان توئی
ای مالک رقاب امم نائب نبی — حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو — مرهم نه جراحت دل خستگان توئی
جز آستانهٔ تو بفرما کجا رویم — ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بسوخت شهیدان کربلا — یا مرتضی بجرمت سلطان کربلا
یا مرتضی بحق لب تشنهٔ حسین — یا مرتضی بدر و غریبان کربلا
یا مرتضی بمحنت یاران شاه دین — یا مرتضی به غربت مهمان کربلا
یا مرتضی بتشنگی آل مصطفی — یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا
یا مرتضی بیکسی رهروان عشق — یا مرتضی بخاک بیابان کربلا
یا مرتضی بداغ دل خستگان درد — یا مرتضی بقید اسیران کربلا
یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان — یا مرتضی بزاری طفلان کربلا
یا مرتضی بکشتی تسلیم اهلبیت — یا مرتضی بشدت طوفان کربلا
یا مرتضی بلخت دل یعقوب البنین — یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا
یا مرتضی بآبله پایان ره نورد — یا مرتضی بداغ سواران کربلا

یا مرتضیٰ نگاه ترحم بحال ما | یا مرتضیٰ بشاه شهیدان کربلا

ما بیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس | آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایه دیوار در رهت | تا آفتاب گرم تبابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا | هر چند رانیم زدر خویش چون مگس
مائیم و در رهت تو فغانی ست ناتوان | تا چون سپند در تن ما هست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک و دردرا | داده ست بر هلاکت ما خدمت عمس
دست من ست و دامن سلطان اولیا | وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سبکخیز همعنان | چون باد شد لشعله جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم | سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران بکن ای من فدای تو | آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی بود همچو من کسی | دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکلگشا برای خدا بهر مصطفیٰ | روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

بر جرم آنکه یکدم و نفسی رمیده ایم | از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما | خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر و پر از تنیم | رنگ خود یم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق
چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل
آهے کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن
پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش ما مگیر ی نفگندیم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپاے گل افتاده ایم و بس
یکسان نظاره ایست لباسی که چیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیده نیازه
بے منت نگاه رخ جانانه دیده ایم

بے پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او بپنجه مژگان کشیده ایم

کای عین نور مصطفوی دامنی بکش
از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

تا بکسیم دمعرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آنے که ز نگ کفر و ضلالت زود ده
ز آئینه قلوب زیک صیقل نگاه

آنے که بهر نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحه کرم تو جنان شود
یعنے بر دی شعله سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه دانمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال — عیب ست عرض حال گدا در حضور شاہ
شاہا بجرم ما منگر دست ما بگیر — بر آستانۂ تو رسیدیم داد خواہ

ما بگیریم و معرکہ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگہدار یا علی

جان میدہد بتن لب معجز بیان تو — ای عاشق زبان ہمہ دہان تو
تو از برائے رحمت عالم رسیدۂ — شان نزول آیۂ رحمت بشان تو
بر وحدتِ تو لمحک لمحی گواہ من — ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود — از فرش تا بعرش معلے ازان تو
لوح و قلم بدفتر امر تو کار کن — تقدیر دست بستہ ز فرمان بران تو
دستِ قدر ز قدرت حکم تو خوشہ چین — تیرے بود قضا کہ جہد از کمان تو
ای مولد تو کعبہ و نام تو نام حق — جز کعبہ ہم خدا نہ پسندد مکان تو
کوثر بہ باغ جود و سخائے تو شبنمے — جبریل ریزہ چین کرامت ز خوان تو
بستانسرائے جاہ و جلال تو ہشت خلد — رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود — مداح تو غریب تو از آستان تو
درماندہ ایم وخستہ و رنجور و مفلسیم — رحمت فزای جان ہمہ بیچارگان تو

ما بگیریم و معرکہ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگہدار یا علی

اے بر درِ تو خامۂ تقدیر جبہہ سا — پیش تو دست بستہ چو فرمان بران قضا
در سایۂ قدِ تو نہان روح اولیا — از معجز لبِ تو عیان قدرتِ خدا

اے مظہر جمال ہمہ بدیدنت
گویند قد سیان کہ زہے شان کبریا

آئینۂ خداست نبی جوہرش علی
مشکل بود کز آئینہ جوہر شود جدا

بردہ است پیر چرخ بدریوزہ از درت
از مہر و مہ دو کاسہ و یک نیلگون ردا

دریا بہ پیش تو پی اظہار قعر خویش
بر روی آب گستردہ از موج بوریا

ثابت شد از ستارہ و از گردش فلک
بے رخصت تو دانہ نمے سایدآسیا

تا جذب شوق راندہی رخصت کشش
گاہے نمی پرد پر کاہے بہ کہربا

ما سنگ آستانہ والا حضرتیم
ما را چہ گونہ خصم جفا جو برد ز جا

دم چون زنم بمہر توئی ماہ دمکتان
پی چون برم بعشق توئی شاہ من گدا

ادراک حال شاہ گدا را ضرور نیست
جز آنکہ بر درش نرسیدہ از بہر التجا

استادہ ایم بر در شاہ نجف شہید
فریاد می کنیم چو اہلی بصد بکا

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگہدار یا علی

ترجیع بند

این چہ دوریست کہ صد فتنہ ز دوران بجاست
این چہ شوریست کہ از عالم امکان برخاست

این چہ روزیست کہ ظلمات شب می ماند
این چہ سوزیست کہ آتش ز دل و جان برخاست

دشمنی عربدہ جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی او سلسلہ جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خستہ و حیران نشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شہسوارے شدہ پیدا کہ پے تعظیمش
خضر بتیاب ز سر چشمۂ حیوان برخاست

کردم از خضر سوالے کہ چہ پیش آمدہ است
گفت ہشیار تو آن بود کہ طوفان برخاست

گفتم آن کیست که خنجر بکفت آمد بغرور — وین چه جمعی ست که با حال پریشان برخاست
گفت آن دشمن دین مرکه مسلمان ست — گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست
گفت این فرقه عمامه زبر اه تتر و پیر — آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست
گفتم این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست — کز پی چاره غمهای گدایان برخاست
قادر ست اینکه قدیر ست بقدیر قدیر — با قضا قدرت او دست و گریبان برخاست
گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند — شور فریاد ز هر گنبد و ایوان برخاست

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددے
غوث الاعظم بمن بے بصر و سامان مددے

بر قدم جست حدوث تو کمال تقدیم — ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم
شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد — بگذر ی گر بسوی من بایین شان عظیم
رفعت خیمه تو عرش برین دید و هنوز — سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم
شب معراج ازان پیش که آئی بظهور — مصطفے خیمه تو دید بدرگاه کریم
گردن جاده تو زیر قدم پاک رسول — قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم
گر نبوت نشدی ختم بذات احمد — عار بودست ولایت تبو روز تقسیم
هاله فیض تو بر ماه شب افروز محیط — مهر در دائره حکم تو چون نقطه مقیم
علم چون نقطه کن دانش تو دامن نون — کائنات ست سفیدی کرمت حلقه میم
تو دوای دل رنجور نکو میدانی — ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم
صورت چشمه تصویر نه آبم نه سراب — صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم
میشوم سایه صفت با خود از خویش جدا — میروم قطره زنان سوے تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بجوش گرمیِ غم
حال زارم صفتِ نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددے
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددے

حاسدان در پئی جان اند ہمرا غنیم
صفتِ دود کہ سر بر شد از نار رجیم

چوب خشک اند کہ آتش ز جہنم جوشد
خویشتن را بگمارند برای زر و سیم

گفت لا حول ولا قوۃ الا باللہ
عادت کینہ شان دید چو شیطان رجیم

تا سوی خصم پئے نیمبت مردم رفتند
گفت ابلیس معاذ اللہ ازین فعل ذمیم

بیگمان ہمچو کمان اند گر از عجز خمند
تیر مستند چو خیزند برائے تعظیم

گر خشینند مگس وار شکر زہر شود
خواریِ حامیِ رحیم ست بیک نقطۂ جیم

خطر از الفت اینہا کہ نفاقیست صریح
حذر از صحبت اینہا کہ عذابی ست الیم

لیکن از کینۂ این قوم غمے نیست مرا
کہ بود حامیِ من صاحب تخت و دیہیم

ہر کہ جارو بکش درگہ شاہ ست اورا
دگر از دشمنی سگ منشان ست چہ بیم

ہمی از گرمی بازار حسودانم نیست
آتش کفر گلستان شدہ بر ابراہیم

خود کند چارۂ درد من محتاج و غریب
کہ امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم

رخ کنم جانب بغداد کہ شاہا فریاد
داد از پنجۂ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددے
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددے

للہ الحمد فسادی کہ بپا بود گذشت
از سر فتنۂ خود حاسد مردود گذشت

آب تشویر فرو ریخت ز روئے غمازے
موج طوفان شدۂ و از سرش فرود گذشت

ردی این تیره درون نیز سیه گشت که دوش — زآتش آه غریبان بفلک دود گذشت
سرزنش های حسودان سر آنها بشکست — سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت
خصم میداشت سر سرکشی شعله ولی — آخگری بود که بر خاک نیاسود گذشت
در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت
بسکه دیشب ز غم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت
مژده روح فزا از در ممدوح رسید — کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست — فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت
جوش زد رحمت حق غنچه امید شگفت — موسم عیش بهار است خزان زود گذشت
پیر پیران بدد گار می ارباب نیاز — اندرین معرکه یارایت مسعود گذشت
از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد ی
غوث الاعظم ابن بجسر و سامان مدد ی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد
حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر بر اه تو زلیخا گردد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد
باده نور تو گر در خم گردون نبود — ماه بیقدر تر از کاسه مینا گردد
در کف جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد
ید بیضا برهت ذره صفت دست نگر — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود
اشک در دیده بلطفت دُر یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد
دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد
همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب
هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم
هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مدد

قد جان پرور ت ار جلوه کنان برخیزد
هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست
خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات
مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر بآهو ز سوی خود طلبی مرغ کباب
سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد
شعله از برف وزد کافور دُخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار
برق فوّاره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق ورد جامهٔ صبر
گر چه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به پیری تو از جا نتوانم برخاست
هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند
این بفرمان تو نشیند و آن برخیزد

کس نه برخاست چو من از سر جان گر چه پسند
گرم برخیزد و لیکن نچنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو
آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تصور بچمن
از لب غنچه تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مدد
غوث الاعظم رح من بے بر و سامان مدد

ایضاً

باشد ز مشیت الٰہی — جانم بہ رہ فراق راہی
جانی کہ ز رشک بندش دل من — افتاد بجوار ری و تاہی
جانے کہ فتاد شہرت او — در حسن ز ماہ تا بماہے
ماہے کہ بر دشکوہ حسنش — از مہر عمد و رسج کلاہی
مہرے کہ بر آفتاب لاف او — ہر ذرہ ہمے دہد گواہی
یاری کہ گدائے در اوست — خوشتر ز ہزار بادشاہی
سیرو یکہ بپائے او قیامت — افگند سرے بعذر خواہی
حوری کہ فشاند زلف و مشک — در جیب نسیم صبحگاہی
خون شد جگر پرشتۂ من — از شرم گناہ بی گناہی
این شعر بلوح دل رقم زد — کلکم ز سر شک رو سیاہی
کای چشم فسون گر تو گستاخ — دل برد ز من بخوش نگاہی

رفتے و مرا خبر نکردے
بر یک سیم نظر نکردے

افسوس ز ہجر یار افسوس — وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان بناگاہ — گل کرد ز نو بہار افسوس
امروز قضا کند بحسرت — بر حال من نزار افسوس

نظارہ چکد چو قطرۂ اشک — از دیدۂ اشکبار افسوس
یاران چکنم کہ بے رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش — زان طرۂ تابدار افسوس
تا رفتہ زم بیاد مژگان — در دیدہ شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس
اکنون چہ کنم چہ چارہ سازم — دل نیست باختیار افسوس
در کوچۂ آن نگار مست — از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من بیابی — گاہی مہ لقا ہزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردے
بر ہم بزدیم نظر نکردے

دیشب بطریق ہجر جانکاہ — دل بود رفیق نالہ و آہ
در حالت گریہ خوابم آمد — دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ
مے گویدم انیکہ زود برخیز — معشوق بیاید از ہمین راہ
دریاب کہ شد پری گرفتار — در پنجۂ جور دیو گمراہ
صد حیف کہ موکشان برد مش — او خود نرود مگر بہ اکراہ
خواہد کہ ببرد تو ببینی — خود را نفگند بہ بحر یا چاہ
زین قصہ دل حزین بر آشفت — رنگ رخ من بدید ناگاہ
بارنگ پریدہ خود بدیدم — طوریکہ بگہر با پردگاہ
محرومی من ببین کہ رفتم — راہیکہ تو رفتی از ہمان راہ

لیکن ازترے نیافتم حیف
از تو بتمنائے وگذر گاہ

انجا کہ جمال تو ندیدم
برخاست فغان زدل کہ ای ماہ

رفتے و مرا خبر نکردے
بر ہیکیم نظر نکردے

چند انکہ بکوے تو دویدم
چون اشک زچشم تر چکیدم

ہر دم ہوائے دیدن تو
چون رنگ زردی خود پریدم

ہر لحظہ باشتیاق کویت
چون سایہ زخویشتن رمیدم

چون نکہت گل بجست وجویت
پیراہن خویشتن دریدم

مانند نسیم صبحگاہے
اندر چمن وفا وزیدم

دانی کہ چہ سان درآرزویت
چون بلبل ناتوان طپیدم

لیکن چکنم زبخت وارون
کز باغ مراد گل نچیدم

یعنے کہ بدیدۂ تمنا
انجا پئے دیدنت رسیدم

تا کے خبرے زرفتن تو
از ہر کس و ناکسے شنیدم

بر خاک فتادہ از غم تو
آہے زدل حزین کشیدم

افسوس کہ تو مرا ندیدے
صد حیف کہ من ترا ندیدم

رفتے و مرا خبر نکردے
بر ہیکیم نظر نکردے

ای گلبن باغ آشنائی
وے تازہ بہار دلربائے

زنگیکہ نہ چونا زخویش غافل
از گشتہ خویشتن چہ رائے

جان میدہد از غمت غریبی — اے عیسیٔ کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مہر — دیدار چرا نمے نمائی
مایوس بدیدہ باز گردد — بے تو نظرم بہ بینوائی
در یوزہ گری کند نگاہم — چشم شدہ کاسۂ گدائے
خون بسکہ ز دیدہ می فشانم — مژگان شدہ پنجۂ حنائی
جان مے دہم از برایت امروز — بیگانہ مشو کہ آشنائے
جان از تن من برون نیاید — تا یابم ازین قفس رہائی
تنہا تو مرا گذاشتے حیف — اینک منم و غم جدائے
زنہار نہ گمان نبود زنہار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بستیم نفس نکردے

در سایۂ گنبد مقدس — داغ غم عشق تو مرا بس
ہر جا ز بیاض دیدۂ خویش — چینم بہ رہ تو فرش اطلس
گیسوے تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان مجبس
پیش کہ کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
دانم کہ نفیر سوختن نیست — کار من خستہ جان ازین پس
پروانۂ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست ہر کس
درد و غم عشق تست ہر دم — درمان دل شہید بیکس
خیز و ز مشام صبح بوئے — از طرۂ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک‌تمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت آنچه تبو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر هیکبیسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نه خیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدرد دوری تو — جان میدهم اینچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار — برگفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه برفشاندی — بر یاد من آستین چه کردی
در آتش و درد خم فگندی — ای غیرت حور عین چه کردی
جان دادم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طرهٔ عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا به بین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر هیکبیسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز — بسته است کمر به کینم امروز

هان میکشدم غم جدائی — دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خاک راهش — هر دم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا — گه خیزم و گه نشینم امروز
چون شمع گداز دم سراپا — یاد رخ آتشینم امروز
بر خویش برنگ عشق پیچان — زان طرهٔ عنبرینم امروز
تو وعدهٔ خود وفا نکردی — جان میرود از همینم امروز
آزرده مشو ز گریهٔ من — کز دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و لب بناله دمساز — از هجر تو این چنینم امروز
جان میدهم و بوقت مردن — دردا که ترا نه بینم امروز
خود گو که شکیب و صبر و آرام — بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر حال کسیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت — چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا بلبم آمد از برایش — وز یاس هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گریید — بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من — در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود — کز سینهٔ دل نگار برگشت
در وادی غم بنا مرادی — از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوی او در افتاد — با دسحر از غبار برگشت

تیغ تو نشد نصیب زخمم
لب تشنه ز جویبار برگشت

بی روی تو نارسیده در باغ
حسرت زده صد بهار برگشت

تا رفتی ازین دیار ویران
کار از دل و دل ز کار برگشت

جان بر لبم آمد و همین شعر
بر خواند و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یک بسیم نظر نکردی

مثل تو مبا د هیچ دلدار
در بند ستمگران گرفتار

برگشتن خلق چیست و چالاک
بر وعده خویش سست و ناچار

هنگام جفا چو برق سفاک
در وقت وفا چو نقش دیوار

در هجر یکبار عهد و پیمان
در وصل بر نگ عکس بسیار

در وقت وفا وعده خاموش
در بستن عهد گرم گفتار

بر جان وصال منت خویش
الزام مفارقت بما غیار

دل بردن خلق سهل و آسان
دلداری خویش سخت و دشوار

در عیش وصال خنده کمتر
در رنج فراق گریه بسیار

زین حال که دیده بودم از تو
بودست مرا ز وصل انکار

لیکن چه کنم که بود با من
اندر طلب تو از تو اقرار

با آنکه چو آمدی بصد جهد
بیدرد بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یک بسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خویش — روزی بغمم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود — مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نه ترسید — زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غمخوار — نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بدبین — نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هر دم خروش نصیحت و پند — میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم — هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را — می راند بخشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش — گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپید شد صبح — پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه — از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر هیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی — هر حلقهٔ موی تو بندی
هر بنده که شد اسیر این بند — آزاد بود ز قید پندی
خیز لعل لب تو در تبسم — بر زخم نمک زنی خجسته قندی
با نخل قد تو در گلستان — پست ست چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد — ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز — مسکین غریب و مستمندی

بے رحم بیا و گر نہ میرد
بیمار غم تو بعد چندے

میگریم و دوستان چو دشمن
بر گریہ زنند زہر خندے

زنیگو نہ رو ابنو د زنہار
آزردن جان دردمندے

تا خون شود از غم تو جانم
تا بر دل من رسد گزندے

برگفتہ ہمدمان بے مہر
ناگاہ بوضع ناپسندے

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

دل بود شریک درد ہائم
زو نیز فتادہ ام جدائم

تن خستۂ داغ و سینہ ام ریش
مرہم نہم کجا کجائم

تو در دل مرا چہ دانے
بیدرد تو ئی و مبتلائم

در عشق تو گشتہ ام چو مجنون
بیگانہ ز خویش و آشنائم

گریان بر تو وحشی دل
میرفت بہ پیش و از قفائم

او رفتہ و در غمش فتادم
بر خاک بر نگ نقش پائم

تا او نرسد کنون غبارم
او ہم نتوان رسید تائم

بر خویش چو گرد باد پیچد
بر سم خبرش گر از صبائم

رنجے کہ بدیدن تو دیدم
زان بہ کہ ندیدمے ترائم

یعنی کہ ز خاک خستۂ من
از ناز و ادا کشیدہ دامن

انصاف بگو کہ تو شکستے
پیمان وفاے وعدہ پائم

رفتی و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس که شد ز من جدا دل — مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوریِ تو — بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا — چون آینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش — اندر خم طرهٔ دوتا دل
بیگانه نمط ز من گریزد — گویا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش — یکدم نه نشینم آه با دل
دین طرفه که من شوم گریزان — از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من — هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت — در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را — میکرد بر نگ گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس می‌خواند — از حسرت و یاس با عنادل

رفتی و مرا تجسس نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی — بیدرد بگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف ورزی — بر عاشق مبتلا نکردی
صد ره بلبم رسید جانم — یک وعدهٔ خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم — بر جان حزین چها نکردی
دلداری و لطف و غمگساری — با بندهٔ بی نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود — باقی رمقی رها نکردی

بیگانه نمط گر سیخی حیف — فکر من آشنا نکردی
خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نکردی
یکبار نگاه مهربانی — بر حال من گدا نکردی
آزردن دل کجا روا بود — خوف از غضب خدا نکردی
گوئی که نکرده ام وفائی — ای سنگدل این وفا نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فسانه تو لیلا
عشق آبله پای وای تو — سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار — یوسف بره تو چون زلیخا
پروانه شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور — وی عیسی کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداخته سراپا
هر جا که فتاد سایه من — بر خاست ز خاک شور و غوغا
دانم که بود اختیارت — بردند ترا بزور زانجا
میل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی ز جور اعدا
لیکن تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن | تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بهجر گر بمردم | در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد | اشکی ز مژه طاقت چکیدن
درد اکه دگر نمی تواند | رنگی ز رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی | چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بنا توانی | پنهان چو نگه بچشم دیدن
لختی بره تو در دلم بود | چون نقش قدم بسا طرچیدن
بیوجه چه بوده است حاصل | دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن | دیگر بسوی تفاندیدن
زینگونه نبوده است زیبا | از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو | جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا جز نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم | لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من | شرمنده اجل شد و قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش | هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری | برق تو چه خواهد از گیاهم
این عشوه بکشتنم چه کم بود | کاماده قتل شد اداهم
با همنفسان تو که گوید | ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هر چه خواهند — دادم ندهد مگر خدا هم
ور دام فریب تو در افتاد — دل ور نه بلند بود جا هم
از مکر و فریب تست نالان — هند و پسرے و میرزا هم
امید وفا ز تو دلم داشت — آخر تو گذاشتے مرا هم
تا سنگدلان به بردن تو — دامن بکمر زدند با هم

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

فریاد ز بیوفائے دل — کز خنجر عشق هست بسمل
زخم جگر من ست مهرم — لب تشنه آب تیغ قاتل
چون آئنه هر کجا که باشم — با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبله نما منم شب و روز — سوی خم ابروی تو مائل
در بحر غم تو زورق دل — شد غرق و ندید روے ساحل
کشتی و نشد که دست شوقم — در گردن تو شود حمائل
جان تا لب من ز سینه آید — طی کرده دو صد هزار منزل
اکنون منم و دل ست و فریاد — فریاد که مردن ست مشکل
ای گل ز رخت نشسته در خون — سرو از قد تست پای در گل
ای از خم ابروی تو کاهید — مانند هلال ماه کامل
ای حجله نشین چرا بدنیان — بر ناقه ناز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

آتش زده بمغز جانم — خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو — چون موم گداخت استخوانم
گلگون شده رشک نبض بیمار — گرمست ز بسکه در استانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست — من چاره درد دل ندانم
چون اشک ز جای خود نخیزم — از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل — سوزد خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل — فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی — کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم — تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من — از دوری تو نمی توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ — هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر یکنفسم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ز سپهر کاد چنان گذرکه ز شیشه میگذرد نظر — نه بپای رفتن ره اثر نه بروح غم نه بجان مفر
نه بجان می نه ز دل خبر نه ملک رسیده نه بشر — تو عروج پایه او نگر که کجا رسید بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه رسید خواجه در آنمکان همه راز گشت بر عیان — چه نهان که گشت بر و عیان چه نهان که بود همه نهان

پس پردہ خالق انس و جان بسر دور صل غنچہ شہان — زبر از مژہ بیان بملک اشارہ کند کہ بان

بلغ العلے بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

زبہار حسن رخ تو چمنی شدہ ہمہ کو بکو — نہ اشارتی و نہ گفتگو نہ سراغ راہ و نہ جستجو
چو میسر آمدہ ارزو بخصر نگفت خدائے او — کہ بہ سلسبیل بکن وضو بر سان نوید بجار سو

بلغ العلے بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو نوید مقدم شاہ دین برسید بر فلک برین — پی سجدہ قدم مبین مہ و مہر شد ہمہ تن جبین
ملک و بشر فلک و زمین ہمہ شادمان طرب گزین — لب جبرئیل بند کز این کہ خجاب سید مرسلین

بلغ العلے بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

دل و جان من بفدائے تو سر و دیدہ قفص ہوائے تو — چہ کسی کہ بہر لقائے تو شدہ اشتیاق خدائے تو
ز سپہر تا بہ سرائے تو ہمہ نور شد بضیائے تو — چو بلامکان شدہ جائے تو دل عرش گفت ثنائے تو

بلغ العلے بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

بشگفت غنچہ چمن چمن چو شنید نکہت پیرہن — شدہ زرد شمع در انجمن چو بدید روئے تو زین سخن
بزبان نمی رسد از دہن مگر این سخن بگر این سخن — کہ ز پردہ فلک کہن سدہ این ترانہ بگوش من

بلغ العلے بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو فتادہ غلغلہ بر سما کہ قریب آمد مصطفیٰ
خضر و مسیح برہنہ پا بدوید پیش کہ مرحبا

چہ ملک چہ حور و چہ انبیا ہمہ تن زبان زپی دعا
لب فرشتہ جدا جدا بہمین ترانہ شد آشنا

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجےٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

شب وصل برقعہ دلکشا چو کشاد از رخ جانفزا
ز خودی گذشتہ و خویش را بجودش ندید بجز خدا

نظر و نظارہ دلربا دل و ہمکناری مدعا
چو نصیب شد دریں التقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجےٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمہ دلکشا
شدہ مست سعدی خوش نوا بہ شہید گفت کہ مرحبا

بمن و تو از در کبریا برسد ز مرحمتش جزا
کہ پس از زمانہ سالہا نہ تو تازہ گشت کلام ما

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجےٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

حجرہ عائشہ یا بود از در شک چمن
یا ہمان حجرہ شد امروز مرا در ایمن

یا بہم بود شب ورد تو جانا نہ سخن
یا بلند ستازان خانہ بہر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

تازہ تر بود ز حسن رخ او باغ و بہار
خار شکست غمش در دل احباب کبار

ہر زمان پیش نظر بود رخش لیل و نہار
چون ننالند کنون بر صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ از چمن آن رشک پری
خاک میبخت بهر کوچه نسیم سحری

تیره شد دیده نرگس پریشان نظری
قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید
مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید

جگر لاله از این واقعه خون می گردید
بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون نه هم جان چه کنم
میرود جان ز تن از رفتن جانان چه کنم

گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم
گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون گل
رفت و بر خویش به پیچید بر نگ سنبل

گفت بر هم زده آرام من آن غنچه گل
با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

مبتدل شده با درد و الم عیش و طرب
روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامہ دریدند چو خوبان عرب — کعبہ گردید سیہ پوش و فغان زد بہ لعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

اندرین واقعہ آزردہ زجان گشت بلال — بود پروانہ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضوری و وصال — گفت اکنون بجہان زیستنم نیست مجال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

یکطرف عائشہؓ آتش زدی از نالہ بجان — یکطرف فاطمہؓ زہرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریہ کنان بود علی و عثمانؓ — یکطرف بر لب صدیقؓ و عمرؓ شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

بود نادیدہ گرفتار و کسی قدر نداند — در غمش دیدہ بیمار غریب الوطنے
تا شنیدند انیکہ سفر کرد نگار ما رفتے — نعرہ میکرد و بصد جان کنی و سینہ زنے

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

گاہ بودی ز نسیم سحری می طلبید — گاہ بر خود صفت بید ز غم می لرزید
گہ ز حسرت بسوی شیر و لبھا میدید — گاہ بے سانحہ از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بہار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از روے تو
قبلۂ ایمان ما ابروے تو

ای نگاہِ پاکبازان سوے تو
ناتوان افتادہ ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا
وے بہار بوستان اولیا

ای چراغ دودمان مرتضیٰ
رحم کن بر من برائے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خدا نیکوی تست
رایت وحدت قد دلجوی تست

سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست
بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک
از عذاب قبر نبود ہیچ باک

اندران وحشت سرائے ہولناک
بر زبان رانم بنیسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ
رحمے اے محبوب محبوب خدا

رحمے اے ملجائے ہر شاہ و گدا
رحمے اے مولائے اہل اقتدا

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالی جناب
الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث اے مرشد راہ صواب
الغیاث ای خواجۂ وحدت مآب

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش مے لرزید
برخود از تاب الم مے پیچید
اشک از دیدۂ تر مے بارید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم وا ویلا
بے تو سنگست و سرم وا ویلا
بے تو شام و سحرم وا ویلا
تیرہ شد در نظرم وا ویلا

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

اکبر اے نام و نشان بابا
راحتِ روح روان بابا
بردہ تاب و توان بابا
اے قرارِ دل و جان بابا

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ دکورم کردے

دل بدرد آمدہ درمان چہ کنم
بخیۂ چاک گریبان چہ کنم
نہ شکیبد دل سوزان چہ کنم
از غمت گر ندہم جان چہ کنم

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ دکورم کردے

پدر و مادر از اندوہ پسر
ہر دو کردند بیاصد محشر
یکطرف نعرہ زن آمد مادر
یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ دکورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضیٰؑ

این چہ سحر بود کہ شد مہر فلک برنہ سر
ہمچو شفق ہمی چکد خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحہ گر خلعت ماتمی ببر
گفت کہ وا مصیبتا کرد از نیمہان سفر

حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علیؑ
مظہر کبریا علے سر در اولیا علےؑ

غنچہ قبای خود قبا کرد کہ دامنش کفن
لالہ بخاک و خون طپید گل بدرید پیرہن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعرہ زن
آہ بملک جاودان رفت کشید زین چمن

سر و حدیقۂ قدم صاحبِ فتی علیؑ
مالکِ روضۂ ارم خسرو ہل اتی علےؑ

گشت سپہر نیلگون ماتمی ابو تراب
زلزلہ بر زمین فتاد لرزہ بجان آفتاب
چون نچکد بر نگون خون اشک ز دیدۂ سحاب
حیف کہ ناگہان گرفت رخ خود نشیمن نقاب

مہر بروج مکرمت شاہد مہ لقا علےؑ
ماہ عروج منزلت شاہ خدا نما علےؑ

رشحۂ جام ہمتش غیرت آب سلسبیل
شہرت عام نعتش دعوت خاص جبرئیل
سدرہ نشین رفعتش شہپر عزم جبرئیلؑ
گوشہ گزین خلوتش جادۂ خالق جلیل

نام خدا بنام او ہمچو خدا ست یا علےؑ
تا بخدای خود رسید ہر کہ رسید تا علےؑ

دوش سروش غیب دان کرد بگوشم این ندا
کای چو شہید بنوا در غم و درد مبتلا
حاجت ہر شۂ گدا میشود از علےؑ روا
بہر خدا و مصطفےؐ بر در مرتضےؑ بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضےٰ علےؑ
بہر حصول مدعا ہر کہ بگفت یا علےؑ

مثنوی کہ بر عنوان نامۂ اسمی راجہ باقی بقلم آمد

شبے فکرم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت
ہوای آب آتش رنگ می کرد
خمارش عربدہ بر جان تنگ می کرد
زبی آبی برون از خانہ رفتم
سوی میخانہ بیتابانہ رفتم
بہ ساقی گفتم اے جانانہ برخیز
بجامم بادۂ معنے فرو ریز

دہان شیشہ ام بکشا سے یکسہ — در آب خشک من نیز آتش تر
زمعنے بادہ در پیمانہ ام کن — فروغش را چراغ خانہ ام کن
سخن سرگرم شوق از سینہ خیزد — ز کلکم شعلۂ حل کردہ ریزد
زمی بر نیزہ گردان ساغر من — کہ جوید خضر آب از کوثر من
زمی پر نور کن پیمانۂ من — کہ شمع جان شود پروانۂ من
زمی شو چہرہ پرداز بہاران — ز طبعم گل کند رنگ گلستان
میم دہ تا گدازد از سینہ جوشد — میم دہ تا صفا زآئینہ جوشد
میم دہ تا سخن نازد ز نامم — میم دہ تا فتد عنقا بدامم
میم دہ تا بدل اندیشہ رقصد — میم دہ تا پری در شیشہ رقصد
مرا مست دو عالم کن ازین می — کہ ہمچون خون دود اندر رگ و پی
مصفا جوہرے کز بہر آبش — نہ زیبد ساغری جز آفتابش
ازان می عقدۂ سر بستہ وا کن — ازان دارو علاج درد ما کن
ازان می تازہ گردان آبروئیم — کہ آب رفتہ باز آید بجوئیم
ازان می در تن من روح دردم — کہ دارویش بود درمان دردم
بگفتا کین شرابم در سبوئیست — نشانش در دیار خسبت و جوئیست
نباشد از بہارش تازہ باغے — بہ بویش تر نگردد ہر دماغے
حریفان باد ہا خوردند و رفتند — تہی خمخانہا کردند و رفتند
بگفتم سرد ترگفتے چنین حرف — کہ آبے در میان می بارد این حرف
ہنوز آن ابر رحمت در فشان ست — زبان از بہر گفتن در دہان ست

نبوت نیست معنے آفرینی — که بعد از مصطفےٰ دیگر نہ بینے
بگفتا انچہ گفتی راست گفتے — مسلسل گوہرِ انصاف سفتی
ولیکن نغز گوئی نعمتے — کہ ہر کس را بقدر قسمتے
در میخانہ تا دیگر کشادند — بہ باقی انچہ باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شہرت گرفتہ — کہ فردوسی سوے فردوس رفتہ
چہ دانم کز ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد — کہن را خلعتِ حسنِ نوی داد
ز دستش رتبۂ نظم نظامے — ز کلکش رشحہ در جام جامے
سزد پیش کلیم از خوش کلیمے — کلامش را غزو برلن ترانے
نہ تنہا مے دود سالک بکویش — غنی محتاج آید رو برویش
فغانے بر درش استادہ خاموش — ادب تعلیم فرمودش کہ مخروش
بہ پیش طرز گفتارش بسانے — نہ بکشاید زبان جز بی زبانے
کند از فیض او مطلب چنان گل — کہ طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاہ و جلالش — تجلے مشعل افروز از کمالش
چہ باشد پیش رایش رائے صائب — نمیگردد طرف حاضر نہ غائب
نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطارد دکانش
ز خوان نعمت او خان عالی — رباید زلۂ شیرین مقالے
ز لالی بیند اوصاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دہانش

از و گر رونقے رونق نمی یافت | بجز بے رونقی حرفے نمی یافت
سخن از فکر تش آن شوخی اندوخت | کہ رشکے را بر شکے میتوان سوخت
کلامش روکش سحر حلال ست | چو اہلے اہل این امر محال ست
زمہرش بدر در کسب کمال ست | ہلالے را چہ گویم خود ہلال ست
نہ تنہا ذرہ را ہست مہرے | درین بوس درش آمد سپہرے
ملول اندر غمش شادی نخواہد | اسیر از دامش آزادی نخواہد
سخن را نامہ اش با نقش نو بست | بہ تاثیر و اثر ہر دو گرو بست
چنان دل مے برد انداز دستش | کہ دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست | طراز پیکر ہر دو کمال ست
نزاکت بین کہ در نازک خیالے | حبابے ہست از بحرش زلالے
لطافت بین کہ در فکر معانے | چکید از کلکش آب زندگانے
فصاحت بین کہ از وی در دبستان | فصیحے ابجد آموز دچو طفلان
بلاغت بین کہ طبعش از بیانے | بہ سحبان مے فرستد ارمغانے
گل از رنگش برنگینی ہم آغوش | بہار از طبع رنگینش چمن پوش
معانے از بیانش گشتہ ممتاز | سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی او ساقی شیندم | خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را برا ہش گام کردم | ز رنگ رخ پریدن دام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن | بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آہنگ حضورے | باو نزدیک شد با صد دورے

ترنم از طرب آغاز گردید — نفس بر بشیم این ساز گردید
کہ اے در جلوہ گاہِ آفرینش — ز تو روشن چراغِ چشم بینش
نمک اندر کلام آوردۂ تو — ملاحتہا نمک پروردۂ تو
نہ تنہا از تو در گل رنگ گنجد — چمن در غنچۂ دل تنگ گنجد
توئی در ملک معنے کار فرما — نہ پیچد سر ز فرمانِ تو طغرا
بذاتت نسبتے را نسبتے نیست — برفعت برتر از تو رفعتے نیست
مریض شوق اشعارت شفائے — ثنا خوانِ تو در حکمت ثنائے
مسیحے کشتہ تیغ ادایت — حیاتے مردۂ شوق ثنایت
ظہوری از ظہورِ جلوۂ نو لیش — بہ پیش تو سرے افگندہ در پیش
کجا باشد نظیرے تو نظیرے — ہمانا خویشتن را خود نظیرے
حزین از تو بود با شاد مانے — چمن پیرائے گلزار معانی
توئی از موقف ہر علم واقف — کجا طے کرد واقف این مواقف
شہید از خرمنِ تو خوشہ چین ست — گر از انصاف می پرسی ہمین ست
نگارش ہائے نغز خامۂ تو — عیان ستاز سوادِ نامۂ تو

واسوخت



دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل
جان بلب آمده از دست جفاکاری دل

نتوانم که کنم چاره بیماری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل

پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
کیست خبر مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت
بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت

هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت

روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت
در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد نرد غمی باز د
رخنه در کار من شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا
گه بسوی باغ برد گاه بسوی دریا

تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا
ساعتی نیست قرارش که نشیند بیجا

غرض این خانہ براند از اسیران بلا | از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را ہمہ دم رشک پری خانہ کند
تا مرا شیفتہ دوالہ و دیوانہ کند

گاہ شیدا شدہ بر عارض نیکوی کسے | کہ اسیر آمدہ در حلقۂ گیسوی کسے
گاہ بسمل شدہ از خنجر ابروی کسے | گاہ زحمت کشد از نرگس جادوی کسے
از جفا میکشدم گاہ بہ پہلوی کسے | گاہ خواہد ز نسیم سحری بوی کسے

گویدم گاہ کزین کوچہ نخواہم رفتن
تا نہ بینم رخ زیبای نگار پرفن

چہ نگاری بت زرین کمرے عیارے | ترک جادو نظری سیمبرے دلدارے
دلبری تند مزاجی صنمے مکارے | مہوشی کج کلہی شوخی و خوش گفتارے
رہزن دشمن جانی و جہان آزارے | گلرخی شمع جمالی و جفا کردارے

ناگہان آمد و دل برد و نہان شد آخر
جان بسی را صفت گردان شد آخر

تا بنو دست مرا بر رخ او میل نگاہ | نہ چنین حسن و ادا بود نہ این عزت و جاہ
تا فریبم دہد و دل برد از چشم سیاہ | بر رہ می آمد و میرفت بہر شام و پگاہ
عہد می بست بمن انیکہ شہید اللہ | تو بہر جا کہ روی با تو بجانم ہمراہ

شمع سان روشنی خانۂ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مہمانم بود

خاک آندم کہ دل من ایکار نداشت | جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار مداشت
خبر از درد اسیران دل افگار مداشت

غنچه سان در رگ جان زخم خمار مداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار مداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چکنم
مرگ از دست تو ای عشق نجویم چکنم

بسکه آزرده دلم آزرده دلم از جان امروز
میرودم میرودم از شهر غریبان امروز

سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز

تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز
بر یکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار
که نزیبد گله از غیبت جانان زنهار

مو کشان بردم را سوی نگار عیار
گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار

من حیران بصفت عکس رویدن بیکار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصه دل من نپی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست
طلب از چهره عیان ست طلبگار کیست

جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست
بگینه سوخته حسرت دیدار کیست

سینهٔ او هدف ناوک خونخوار کیست
گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر عنا کردم
خویش را برخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس
یاد ایام که در کار تو من بودم و بس

یاد روزیکه طلبکار تو من بودم و بس
یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس

مونس و همدم و محرار تو من بودم و بس
کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبود دست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا

دل بمهر و جفا کار نبود دست ترا
چشم خون ریز و دل آزار نبود دست ترا

سر آزار من زار نبود دست ترا
اینچنین جور سزاوار نبود دست ترا

که دل از من بری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا برزده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
روشن صدق و صفا بود میان من و تو

خنده و گریه روا بود میان من و تو
هر چه بود دست رضا بود میان من و تو

دخل اغیار چرا بود میان من و تو
من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

ز نیت گوی تو شد داغ جبین سائی من
فتنه آموخته چشم تو زگو یائی من

زیب عنبای تو گشت از دانائی من
صورت توشده آئینهٔ یکتائی من

شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
شهر قی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

خلق میگفت بهر کو چه من این را
که فلانی زهمین بود دل و ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار — صحبت با مع گل و میکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار — می نیاسود دل و دیده ز دیدن نه زار
چیست آخر سبب خواهش بزم اغیار — چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نبا شد چندان
یا باین بی نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن نسزد — دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بی حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد — باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر سفله شنیدن نسزد — از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر همانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیف — مثل بیگانه بدنیگونه نمی شاید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بکشاید حیف — لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف — از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

کز بزم رفتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادا ئی که تو داری در کجاست — نیک در یاب که این جور و جفا نازیباست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست — تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست — که ترا میل وفا نیست غم عشق کراست

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند — هیچ غم نیست که خوبان گر بیمارند

آخر ای عہد شکن دل تبود ادن تا چند
بر رہت نقش قدم وار فتادن تا چند

دیدۂ عشق برے تو کشادن تا چند
چون گدا بر سر راہ تو ستادن تا چند

زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند
سنگ بر سینۂ رنجور نہادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزے
دل رنجور ز تو باز ستانم روزے

طبع نازک نہ پسند د پس ازین صبر و رضا
می رمد از تو دلم ہمچو غزال از عنقا

اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا
کی کند خواہش دیدار چنین بے پروا

جای ننگست کہ معشوق بگوید ترا
عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین ہیچ خیال رخ و زلف نکنم
گر درست قبلہ شود سجدہ بآنسو نکنم

تو مرا یافتہ خستہ و مجبور چنان
کہ کسی بہر ز تو معشوق نیابم بجہان

چہ خطا شد کہ دل خود تبو دادم ارزان
قدر این گوہر ارزندہ ندانمے تو بدان

تا بگویم ہمہ کو چہ و بازار کہ ہان
می فروشم دل سودا زدہ را بس ارزان

بر دل من ہمہ خوبان جہان گرد آیند
ہمہ گر میل خریداری آن دارند

یکی از بہر خریداری آن عشوہ فروش
دگر از ناز پئے وصل کشاید آغوش

یکی استادہ شود خندہ زنان دوش بدوش
دگر از شرم بدزدیدہ نگاہی خاموش

یکی از ساغر مل گرم نوائی کہ نبوش
دگر از ولولۂ حسن خدا داد بجوش

من حیران بمیان ہمہ در حیرانے
کہ بدست کہ فروشم بچنین ارزانے

دلبری زانہمہ باقامت جادو طناز — کہ قدرت بر قدمش سجدہ نماید بہ نیاز
نگہش عین بلا باشد و سرمایۂ ناز — نگہت را صفت سرمہ دہد سوز و گداز
رخِ گلرنگ کہ گردیدہ بروسازے باز — رنگ از چہرۂ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم تو بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو ہر لحظہ بلا گردانش

گردِ صورتش آئینۂ حیرانے تو — زلف پیچان ہمہ آشوب پریشانی تو
عرقِ چہرہ او آب پشیمانے تو — شوخی و فتنۂ او خجلت و نادانی تو
غرۂ ناصیہ اش موجب حیرانے تو — گفتگویش ہمہ رد قدر غزلخوانی تو

گر بہ فتار کند میل ادا بالایش
صفتِ زلف فتد عشوۂ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش ہمہ نو خم باشد — بہر من عید برای تو محرّم باشد
صید تیر مژہ اش طائرِ جانم باشد — نشتری در رگِ جانت زہمین غم باشد
خال رخسار کہ غارتگرِ عالم باشد — مردمِ چشم ترا جامۂ ماتم باشد

نور در جلوۂ زیبائی او تا بینے
بینی اش بینی و از شرم سر ما بینے

قتل عاشق بہ از اعجاز مسیحائی تو — بطرافت دہد الزام بزیبائے تو
کرزند طعنہ برین مزمہ پیرائے تو — فاش در بزم شود موجب رسوائے تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دہنش تنگ کند جامہ برعنائے تو

سلک دندان کہ تو بی شبہ گہر پنداری — صورتش بینے و دندان بجگر افشاری

دردهانش صفت برگ گل تازه زبان
که فراموش کنی از غم آن نطق و بیان

گیرمش در دهن خویش بآن شوق نهان
کاب گردد بدهانت ز سر لذت آن

چاره جز جذب کف دولت خود نه ندهره زنان
نتوان کرد ز سر لعل برای آسان

رسد از سیب ذقن آنقدر آسیب بدل
که فتد یکدم ازان عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او
نتوان دید که انیست نمایان ز گلو

تو باین حسن نوخاکت نرسی یکسر مو
بشکند ساعد او حسن خجت از بازو

شود از دیدن آن قبه بستان نکو
اضطرابی که دل تنگ بپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور
عکس بستان به نمود آمده چون قبه نور

ناف او چشمه شیرین تر از آب بر خ حور
غرق کرد آب عرق شور حجاب موفور

در خیال کمرش وهم تو گردد معذور
لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست و بغل مینی و بس

وز چیزی که تو دانی و دلم داند و بس
نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس

اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس
که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس

من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس
در دولت سر زلفش بپیده مانند مگس

ساق در ساق مدآریم و زبان بدبان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سرو هم گر ز قلم زمزمهٔ وصف تو زد
تو پس پشت بخاری که نهی صورت این

آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین
حور در خلد نمی یابد و انسان بزمین

گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین
زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنا می بودم
رشک سازی که من این پا بتقا می بودم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
روز آمد بسر من که به تن آمد جان

گفت برخیز بگفتم که برد هر زنه مخوان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان

نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی یکه نگاهت برد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان

صفت سایه شدم در پس خورشید روان
دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان

صید لاغر که زدام تو برون جست چنان
تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگفت گیرم اشارت که شهید! باز آ

من با دمیدم این بصد الحاح و لجا
ناز را میگفت که ای عاشق زار و شیدا

اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
فرض کردم که ز من تو جفا شد بخطا

گرچه آزرده شدی لیک چه شد صبر و رضا
پس مروت نه پسند د که گزاری تنها

من با دمست لقا بیخبر از چرخ و زمین
نشیندم نشیندم که چه می گوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
این چو دریافت که تاثیر نه بخشد این غم

تا برین شعله پی دود زند آب کرم
گریه کرد که از سنگ برآمد شبنم

از پی آنکه شود رفع تنازع باهم
یاد میکرد بصد نازی و الحاح قسم

بجگرداری مجنون و شرربارے او
بفسونسازی لیلے و ستمکاری او

به تمنای زلیخا و غم نهانش
بجذاتر سی یوسف بره کنعانش

بجگرکاوی فرهاد و بلای جانش
بطلبگاری شیرین و دراویانش

بگل و آب روان و چمن و بستانش
بغم بلبل و بیچارگی دافغانش

به شررباری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بدل داغ اسیران قفس بے سروپا

بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا

به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا
بشهید جگر افگار ز خود بے پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخوار نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سروکار نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
عشقم افشاند زرے غضب آب تشویر

بسکه شد چند از و سلسله این تقریر
شد دگر باره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه برانداز بتان کشمیر — آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر

بوسش ز دبسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آئینهٔ تو

هر چه در جوش جنون گفته ام از راه خطاست — آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست — ربط هم در دل عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گدا از دل پروانه بجاست — خواهش گل ز بر آدل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم — همچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام فتاد و گرفتار شدم — باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طرهٔ طرار شدم — باز آشفته شدم باز گنهکار شدم

پیش ازین حال دل از گفتن شاید
بد بلائی ست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد برای معبود — پوده است ازان اسم محمد مقصود
تالب ز حلاوتش بکر رسید — میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را شتند — پرورده آغوش نبی را شتند
کردند خراب خانه دلها را — نور دل مرتضی علی را شتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسید بجهان — در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد ست پیش ارباب نظر — چون موی کمر وجود میم ست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند — در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح مے ستانند که شمع — در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی — سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او — فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کنند شمع — تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال — می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بسته است — از داغ جگر شعله بدل رسته است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق — یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست — در محفل مولد ز سر جان برخاست

میسوزد و خود ز دست داغ دل خویش | هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلس مستان که رشک گلشن ست امشب | ز عشرت گل بدامان کن که خرمن ست امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر | تماشا کن که شمع طور آنجا روشن ست امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه | زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران وسوسهٔ شیطانی ست | لاحول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که نخل تازهٔ کافور ست | شنیش همه همنشین شمع طور ست
میمش به شمیم رشک زلف حور ست | عینش همه عین نور چشم نور ست

ایضاً در نعت

کافور اگرچه فخر جان شمع ست | سرگرم گداز استخوان شمع ست
بر خویش ز کاستن ببالد هر دم | گل کرده بهار از خزان شمع ست

ایضاً در نعت

آتش ز زبان و تن بیان شمع ست | خون گرمی دل بداستان شمع ست
در مجلس نواب محی الدوله | افسانهٔ نعت بر زبان شمع ست

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام | از شاه و وزیر خوش گرفته ست نظام
تا ختم رسل هر دو سلامت باشند | در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد — بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد
سلکے کہ بنام حیدر آباد بود — دائم با د ابحق حیدر آباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود — در راہ سفر ز ہر بلا داد مفر
یا ختم رسل بحق آل امجاد — مختار الملک لطف کن مشکل گرہ ز کارم بکشود — از بخشش زر در ظل حمایت تو باشد خوشنود — با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاہ مولد میگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزان در وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوز دو تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان
نورست بدیدہائے عشاق — نارست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب زپروانہ شمع می پرسید — کہ چرا با فغان نہ دمسازی
گفت پروانہ بشنوای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع که وقت شب فروزان باشد - باگریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی فانوس
در محفل صدیق حسن خان باشد - در هر شب و روز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالے کز گلستان مراد
گل بچید و بُرد از دلها قرار
مادرش بے چاره فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو
نقش غم بر لوحهٔ دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت
هائے پامال خزانے شد بهار

۱۲۷۰ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هفت سه هفت نگار
نقطهٔ فاکه هفت ست عیان
از پے صفر بود آئینه دار
حاصل هر دو الف با نون سین
دو صد از هندسهٔ دو هزار
پس ز خانم الف دیگر گیر
که همان یک بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بے تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نورالدین مغفور

مرشد آفاق نورالدین حبیب مصطفے
سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق
عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چاره بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنے آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او — آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت چون بجنان تا بهر گلگشت جنان — از غمش ماتم سرا شد هر دل اندوهگین
برزمین حسرت باستقبال می آمد عرش — نور از فرش زمین میرفت تا عرش برین
سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت — آفتاب اولیا پنهان شده زیر زمین ۱۲۷۳ھ

قطعهٔ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتای ترتیب دیوانی دگر — کار فرما شد که در وصفش زبانم قاصر است
گفت هاتف در نگاهم فقرهٔ تاریخ آن — مونس جان سخن زیبا کلام نادر است ۱۲۸۶ھ

دیگر

شمس مرتبه کن زرای نادر تکرار — چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکه هشت است و چهار — از روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ — از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار — نیکو دریاب ۱۲۸۶ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال والد منشی محمد اطهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت — همه چون نام خود ستوده ترین
لیس مطهر مخیر اند بخلق — اطهر و اطهر اند در تحسین
زهد او را نگر که در همه حال — بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش بچشم اہل نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتفِ غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۸۰ھ

قطعۂ تاریخ

تعمیر روضۂ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانہ اُو دم زند ز عالم نور
بنا نہاد یداللہ شاہ عالیجاہ — ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۸۲ھ

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجۂ کہ بود — گدائے درِ او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی اوست — ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دیگو گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین لطافت او صنعت یداللّٰہی
۱۲۸۲ھ

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والائے او ز سیم و طلا — نگر حظیرہ رشک نگارخانۂ چین
بفخر پائے یداللہ یتوان بوسید — کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول مزارش مشبک سیمین ۱۲۰۲

دیگر

در حضرت خواجه مریدان سرخیل مقتربان خلاق
سجاده نشین او ید الله سرمایه علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد نه بینده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشے
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۰۲

دیگر

ای که تاریخ عمده مے جوئی من زجای نشان دهم که برآر
عشر اتش دو چند کن اول رقم هشت با قلم بسپار
بعد ازان کن دو حصه آخرش هر دو را قبل و بعد آن بنگار
آنچه از پس نوشته نقطش یک الف باشد آن در آخر آر

خبرے بخشد از مات و الوف
این دو نقش پسین بیا بشمار ۱۲۰۲

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله خوش خصالی که عدیلش بجهان بود و هست
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف یادگار اب اجداد کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان مائل گلگشت بهشت تا برد وحی که رسد مژده برے تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم ۱۲۷۲ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ۔ نیک خو نیک روش نیک نہاد

آنکہ در وصف نکوئی بجہان مثل او مادر گیتی کم زاد

رفت بر بست سوئے ملک بقا زین گذرگاہ فنا بے بنیاد

آہ از رحلت آن معدن فیض کوہ غم بر سر اصحاب فتاد

سال تاریخ وفاتش جستم تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین اللہ جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنی ست این نسخۂ رہنمائے عرفان

حفظش ہمہ حرز جان عشاق دردش ہمہ درد است درمان

آئینہ رونمائے دین ست گنجینہ رازہائے ایمان

مصباح رموز حسن پیدا مفتاح کنوز ستر پنہان

ہر حرف بنور حق پرستے روشنگر اختر درخشان

ہر نقطہ بجلوۂ تجلے تابندہ بر آفتاب تابان

ہر سطر چو موج در تسلسل نمیازہ فزائے بحر عمان

تا شد قلم مؤلف او در دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفہ بزرگان

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد — بنوشت صحیفہ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا کہ بگو — سرمایہ یکبیت حبیب الاوراد

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

پیر کامل تقی علی ولے — رہبر و رہنمائے اہل یقین
عالم با عمل یگانہ عصر — در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر — افتخار اکابر پیشین
با ہمہ بے ہمہ بسر می برد — جملہ اوقات را بطرز رہین
وطن اندر سفر سفر بوطن — شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت — خلوتش را در انجمن تزئین
جملہ عمر شریف او بجہان — صرف شد در ہدایت و تلقین
از خدا دانے و خدا بینے — بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ار شمۂ کمالاتش — ورنگنجد بآسمان و زمین
رخت بربست ناگہان زجہان — بہر گلگشت باغ علیین
با علے و بنے و عزت و جاہ — گشتہ اندر بہشت صدر نشین
گر بخوانم کہ بود مہر سپہر — ور بدانم کہ بود دُرِ ثمین
ذرہ در شمار باشد آن — قطرہ از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو ها کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و ریش غمگین
خدمتیان نیز مویه گر بودند — مو پریشان لسبان اهل زمین
شرح این درد و داغ خامه من — نتواند نوشت بیش ازین
کز غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش مے جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بے سر و پا شد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — تقی علی مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او توشه چین
شب و روز بر فقر خود می تنید — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسیده به ابرار شد همنشین
نبایش سلام رسول کریم — رسانند از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش غریب — رسید این ندا کای شهید حزین

هنر و گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکہ در ہمت و سخا و کرم — بود یکتا بعالم ایجاد
آہ رخت حیات خود بربست — زین ستمگر سرائے بے بنیاد
نود و دو بیک ہزار و دو صد — سال رحلت شمردہ دار بیاد
گوبتاریخ عاشر شوال[۱۲۹۲] — جان ز تنہا ربودہ و جان داد
از ہجوم غموم معویہ گران — بر فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او — رفتہ لذات زندگے بر باد
ما مقید بحلقۂ ماتم — او ز قید غم جہان آزاد
ما ہمہ پُر خروش و او خاموش — او ہمہ شاد و ما ہمہ ناشاد
بود در زندگے وصیت او — کہ تنم رزق خاک ہند مباد
لاش من سوئے کربلائے شریف — برسانند عزیزے از اولاد
لاش او سپردہ شد بزمین — ہر یکسالہ مدت و میعاد
شد بویرانہ گنج عیش نہان — مہر گوئے کہ بر زمین افتاد
یازدہ ماہ و سیزدہ روزش[۱۱۱۳] — ہم در انجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش برآوردند — تا کنند آنچہ کردہ بود ارشاد
بود در سنہ ۱۲۹۳ بیک ہزار و دو صد — عنبرے داد از چنین روداد
پس بہ یوم خمیس و ماہ صیام — رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوئے کربلائے شریف — رفتہ تابوتش از رہ بغداد
خلف او ابو الحسن کہ بود — چون پدر اہل ہمت و جود
لوح سنگے نہاد بر مدفن — کہ ادب گاہ مردمان ماناد

تا بر ان سر زمین بپاس ادب
نه فتد پاے هیچ کس ز عباد

خامه بهر دعاے مغفرتش
از ره صدق دل زبان بکشاد

یا الٰهی بحق حب حسین
روحش از رحمتِ تو باشد شاد

یا الٰهی بخلد جایش ده
با نبی و آله الامجاد

بهر تصریح حال او این نظم
یادگار از شهید محزون باد

قطعهٔ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجرِ خوشخصال مولا بخش
آشناے زمانه نیک نهاد

رخت بربست سوے دار البقا
زین تجارت سراے بے بنیاد

هاتفِ غیب گفت تاریخش
که به جنت مقیم شد دل شاد ۱۲۹۱ھ

قطعهٔ تاریخ ولادت صاحبزادهٔ نواب میر سعید عالم خان بهادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا
او نمیدارد نظیر خویش بر روے زمین

حق عطا فرمود فرزند عزیز ارجمند
ماه طلعت ماه پیکر مه لقا و مه جبین

تهنیت صد پیرهن بالید بر خود زین نشاط
قلب هر پیر و جوان شد در جهان عشرت گزین

سال تاریخ ولادت یافتم از اوج عطا
زد رقم بر صفحهٔ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ و گرکردم سروش غیب گفت
نو بهار عمر فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱ھ

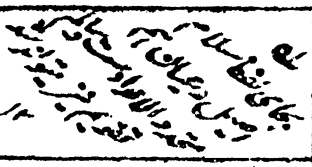
تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاه کورٹ صاحب بهادر کمشنر

بہ سید ناصر علی خان بہادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر — ہر ہفت ادائے ہفت اختر
دورش بہ تسلسل ست انباز — گر داب بموج گشتہ دمساز
از پردہ صبح بخندش — در قالب مہر ریختندش
از تاب جمال خویش تابش — خود شعلۂ آتش ست و سیماب
در شیشہ پری نہفتہ بنگر — مے رقصد و نغمہ میدہد سر
گویائی و بے زبانیش بین — خاموشی و نغمہ خوانیش بین
گرد و شب و روز بی کم و بیش — چون دائرہ گرد نقطۂ خویش
زنجیر بپا و حلقہ در گوش — در خانہ مقیم و خانہ بردوش
ہم با نفس روان رواں ست — ہم مرجع کار کاروانست
در کوک شدن بسان بلبل — گرم ست و لے بہ پردۂ گل
پیوستہ بذکر شاغل ست این — یک لخت طپد مگر دل ست این
موئے مژۂ بتان پرفن — سر بر خط او نہد چو سوزن
سنجیدۂ صنع نکتہ دانست — بخشیدۂ حاکم زمان ست
یعنے ہنری کورٹ بہادر — از بحر کرم گران بہادر
در جائزۂ وفاے شایان — شایستۂ اقتدائے اقران
آوردہ زلندن ارمغانے — از بہر امیر نکتہ دانے
ناصر علی آنکہ در فضائل — فردست و دقیقہ سنج کامل
این ساعت خوش مبارکش باد — ہر ساعت از و سخن کند یاد

ہر دم بدعاے جاہ وتمکین | آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیہ اش بداند
نقوم سلام ماہ وخورشید ۱۸۵۹ھ



تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجہ فردوس مکان صدرالدین | احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بدلفظ | ہاتف غیب بگفتا کہ وداع دختر ۱۲۸۵ھ

تاریخ بیماری سندر کھاٹ

چاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکہ | ثانی او نیست در جود وسخاوت زینہار ۲۲۰۰
بحر گفتار وسخن سنج ومعانی آفرین | بشنود زعلمش قابلیت در زمانہ نامدار ۲۹۶
مایہ شکرانہ نام وثواب عاقبت | خوش بنا کرد این مکان جانفزا او استوار ۶۴۸
خامہ را گفتم کہ تاریخش چو خورشید فلک | ثبت کن بر صفحہ صبح وبیضا بر آر ۲۴۴
راہی از ہجری بہ یا فوق خورد رکن ۱۲۶۵ | حمد ایزد را کہ با او فیض ہاتف گشت یار ۲۱۱
گفت سندر کھاٹ لبن زیبا دجانش بعید | بہر سمت جملہ را بی لفظ جانش خوان دو بار ۱۹۰۸
حرف اول لفظ آخر تا بہ شعر انجمن | گر بود از ہر دو مصرع در نگاہ ہوشیار ۱۲۶۰
ہجری وفصلی شود از مصرع اول عیان | سمت وہم عیسوی از مصرع ثانی برآر
در بگیری حرف لفظ گھاٹ را اندر حساب | پس کنی تکرار عشرات وآتش را سہ بار
گر یکے زان کم کنی فصلے شود تصویر پذیر | بر احادش گرد وافزائی زہجری بر شمار ۱۲۶۰ھ

اہل دانش گر بغور وفکر دریابد شہید
ہشت تاریخ از ہمین یک قطعہ گردد آشکار

منتخب

منشی سندرلال ابر بخشش و بحر سخا — تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش بقید سمت و ہجری شہید — از سرش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گھاٹ لبس بیا و جایش بعدیل
۱۳۶۸
بہر سمت جملہ را بی لفظ جایش خوان دو بار

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علیہ الاعظم

۱۹۰۸

داشت اعظم علی جوان پسرے — قابل و صالح و خجستہ سیر
نام او بود سرفراز علے — یافتہ سرفرازی از حیدر
نوجوانے کہ پشت پیر فلک — از غم او خم ست تا محشر
زین جہان فنا بملک بقا — رخت بربست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او — عالمی تیرہ شد بہ پیش نظر
زندہ در گور مادرش گردید — بد تر از مردہ گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت تا بے لخت جگر
۱۳۶۹ھ

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت اللہ مرحوم

چو برحمت اللہ از خدا برسید مژدہ کہ مرحبا — تو بیا بہ مجلس مصطفے صلوا علیہ و آلہ
ہمہ نیک بود شمائلش کہ رسول داد خصائلش — چکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصالہ
بہ لقای سید دو جہان ہمہ نور شد دل و جسم و جان — کہ تجلی شہ انس و جان کشف الدجی بجمالہ
ز شہید خستہ دردو غم شدہ سال رحلتش رقم — کہ بپای جذب بسر کرم بلغ العلے بکمالہ
۱۳۹۰ھ

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله — که نامش عین رحمت بود بر حق
چو ذاتش مصدر هر علم اوده است — علوم از سینه اش گردید مشتق
سوای لفظ قرآن علم تجوید — گرفت از قرأت زیباش رونق
بصوم سیزده بعد از تراویح — بشرح معنی آیات مغلق
برای خود و عامی مغفرت کرد — که سازندش به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موفق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی — نه از برگ عنب آبی مروق
ز تنها جان عالم برد و جان داد — ز هی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید و زود و میخواست — وصال حضرت معبود مطلق
همان موجی ز درد سینه برخاست — همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بر وحش باد از حق
۱۲۹۳

تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر

الا ای سخندان ثنا بهای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر نیک داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بمستان که نوشند صرف — می از خوانی زمینای نادر
قلم حین تحریر وصف سراپا — سر خود نهد بر سر پای نادر
سروشی بفرمود تاریخ سالش — چه گفت نادر سراپای نادر
۱۲۹۳ھ

تاریخ طبع کتاب مذکور

امیر ذی ہمم نادر کہ ہر جا — کلام او بود مقبول دلہا
ہمایون ہمتش مصروف گردید — پے تصنیف دیوان سراپا
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد — کہ باشد یادگار او بدنیا
ہزاران آفرین بروی کہ بخشید — بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
ازین تشریف عالی منت او — بود بر گردن خوبان رعنا
برائے شاعران شد لوح تعلیم — جزاہ اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب و راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرائے گڈھا

آسمان شان و شوکت آفتاب مکرمت — بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم
منبع ہمت مہا راجہ بنایک راؤ آنکہ — از کف خورشید گیرد عزم او چتر و علم
طرح چاہ نوز حکم او دو حاکم ریختند — کز شمار افزون بود اوصاف شان چون و چم
کالڈیکٹ جباذی شان جہین عین ل و داد — وان گرو تہر بہادر صاحب سیف و قلم
کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد — غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام
یک الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشت اینہمہ — از سر الہام صوری معنوی در یافتم

عیسوی ہستم شہید اخضر بایں نکتہ بگفت
با دعا ہا دائما این چشمہ فیض و کرم
۱۸۷۷ء

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاه والا منسب امیر الدین — حامی دین صاحب ارشاد
حق شناسی که ما در ایام — مثل او اندرین زمانه نزاد
جان نثار رهِ رضای خدا — مرد صاحبدل و محقق نهاد
اعتبار حقیقتِ آبا — افتخار طریقت اجداد
آنکه در گلستان عالم بود — صفتِ سرو از خودی آزاد
عهد کردی که فی سبیل الله — نقد جانِ عزیز باید داد
تا درین عهد کافران اودھ — از رهِ کفر و بدعتِ و الحاد
مسجدِ کهنه را برافگندند — بهر ترویج کفر بی بنیاد
آن جمیل الشیم که بر جانش — تا دم حشر رحمتِ حق باد
از سر جان خویشتن برخاست — کمر جهد بست بهرِ جهاد
گفت ویران کنیم خانهٔ خویش — تا شود خانهٔ خدا آباد
اهل دولت شریک یاد نشدند — از امیران لکهنؤ فریاد
پس نزدیک و دور جمعی چند — آمدند از رهِ خلوص و وداد
با دو شه از اطاعت انگریز — گشته آماده بهرِ دفع فساد
هم وزیرش ز راه نافهمی — دید در انتظام خویش گشاد
مانع آمد که این چنین پیوند — که رود ملک و مملکت برباد
گفت ما را به بادشاه و وزیر — نه سر دوستی بود نه عناد
یا به تعمیر مسجدے کوشد — یا مرا رخصتے دهد بجهاد

منم و خون کاذران لعین — منم و هتک ام این بیداد
واعظان اهل علم و صاحب وعظ — عهد بستند از پی ایذاد
سر کشیدند و اینچنین گفتند — که بجا کم بدست حکم جهاد
لیکن آن یکه تاز پای طلب — نکشید از ره و کار نگشاد
عرضه دادند بهر مال وزر — گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بهر قتل آن جان باز — با دشاه و وزیر فرمان داد
هر کجا خیمه توکل زد — لشکر شه مقابلش افتاد
این چنین بود شه شهادت را — خسته بد و نداد تا بدریاد
شب آن ماه ریش ابدال خویش — گفت خیمه هر چه باداباد
مجتمع با جماعت اسلام — ره سپر شد بسوی فیض آباد
با سر آنکه بود افسر فوج — از ره ظلم و از ره بیداد
تیغ و توپ و تفنگ و تیر و کمان — هر کشیدند و زدند و هم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین — خبر از جور کربلا میداد
کم نبوده است این جفا هرگز — از جفای یزید و ابن زیاد
ماجرای غلام با مولی — خوش مطابق به پیروی افتاد
نیک بنگر که بود وقت زوال — کاین بلا همچو کربلا رو داد
تشنه هم بود و هم گرسنه که آه — رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم عهد — رفت بر ناقه داد ازین بیداد
باستنی چند آن فقیر غریب — گشته ند بوخ خنجر فولاد

آہ ذاکر حسین تیرہ درون — کہ سیہ کار بود مادر زاد
رقص مے دید کافر و میگفت — کشتن ہر مسلمان مبارکباد
ناگہان خون بگیناہی چند — ریختند از دو فور جور و فساد
باکلام مجید آن کردند — کز غمش شعلہ بر کشد زفواد
کافران پازدند بر مصحف — کہ بخود داشتند اہل جہاد
بہماندم نتیجہ اش دیدند — کہ ہمان رفت سلطنت بر باد
می نویسم کتاب با حوالش — بعد ازین گر زمانہ فرصت داد
فکر سال شہادتش کردم — کہ ز من در زمانہ ماند یاد

گفت ہاتف کہ بے سر و پا شد
فضل و شرع و کمال و علم و ہنر ۱۲۱۲

تاریخ مخمس ہفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بہادر ذوالقدر

محسن نکتہ سنج سحر بیان — طرفہ راہ نجات خود پیمود
خامہ اش از پی قبول کلام — بر در مرتضیٰ جبین فرسود
آخر از بارگاہ شاہ نجف — در کف آورد گوہر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی — شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز ہفت بند گرفت — با سہ مصراع خویش پنج نمود
حسن ہفت بند از تضمین — خوش بہر ہفت فکر خود افزود
در گرہ بست معنی دلکش — گرہ از شعر ہفت بند کشود

دور تر نیست گر کند پرواز — پیش این نظم رنگ سرو حسود
بر بیاضش سواد نظم نگر — از دو مار عدد بر آرد دود
از فصاحت که ختم شد بر وی — حیرت خامه دبیر افزود
از بلاغت که بود حصه او — گوی سبقت ز همسران ببرود
معنی سهل ممتنع اینست — که کسی در جواب لب نگشود
فاش داد کلام او میداد — کاش کاشی درین زمان میبود
این مجنس بشش جهت شب و روز — مے زند پنج نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علی — ای خوشا بخت و طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند — گر سجوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته اند — چشم بکشا تماشای نکاح محمود
عطر بیزست درین بزم مشام احباب — هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
همدمان دست دگر یابان که حریفانه نشد — همدگر دست بخرمای نکاح محمود
تا نگردید ادا سنت محبوب خدا — شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
جشن اعقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبر آباد

سید ذی ہمم نصیر الدین — کہ بہ ر وختم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن لطف — مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مہ و خورشید — زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اہل کمال — یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخہ ہای شیخ رئیس — بود ہر نسخہ اش زرے ازرین
چون مسیحا حیات بخش جہان — بود ہر درد را دوا ہی ہین
حسب اصرار جدہ نواب — والی ٹونک و مظہر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر — ناگہ از درد سینہ گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسے — از عزیزان نشستہ بر بالین
زخت بربست از جہان افسوس — از پی سیر باغ علیین
اکبر آباد بے جمال او — تیرہ شد در نگاہ اہل یقین
لاشۂ او بخانہ آوردند — ماتمش کرد ہر کہین و مہین
آخر از نالہ ہاے مویہ گران — آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
ز جہان رفت آفتاب دین
۱۲۷۴ھ

مرثیہ

شاہد مہ لقا حسین یوسف دلربا حسین — دلبر خوش ادا حسین مقصد و مدعا حسین
پور علی مرتضے نور نبی مصطفے — طور تجلی خدا سایۂ کبریا حسین
شائبۂ طرۂ وجود غازۂ چہرۂ شہود — مالک آنچہ ہست و بود بانی ہر بنا حسین

شمع مزار فاطمہؑ زیب کنار فاطمہؑ — باغ بہار فاطمہؑ نور بر حسنؑ و حسینؑ

راحت جان مصطفےٰ روح روان مرتضےٰ — زیب نشان مصطفےٰ رونق رائے مرتضےٰ

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش — مہر کمینہ چاکرش ماہ کجا کجا حسینؑ

مظہر ذات کبریا آئینہ جمال ما — دلبر جملہ انبیا رہبر و رہنما حسینؑ

جوہر تیغ لافتیٰ گوہر تاج ہل اتےٰ — اختر برج انما یرید والضحیٰ حسینؑ

چارہ دل شکستگان ہم ز غم خستگان — جان بخون نشستگان کشتہ کربلا حسینؑ

در غم شاہ جز و کل خون رود ز دیدہ دل چو مل — وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسینؑ

ای ہمہ نور در قبا وی ہمہ جلوہ خدا — بسمل خنجر رضا واقف سر خدا حسینؑ

بہر علاج درد ہا چند دو دشستہ پا
دست شہید بنیوا از در دگیر یا حسینؑ

اشعار متفرقات
در الوداع ماہ رمضان شریف

تو میشوی از من جدا ای حسرتا ماہ صیام — من در غم تو مبتلا ای حسرتا ماہ صیام

تو میروی دامن کشان ہمچو بہار از گلستان — دل گشت پامال خزان ای حسرتا ماہ صیام

من خاک بر سر بختم سود از دل سنگ آختم — از چشم تر خون ریختم وای حسرتا ماہ صیام

بر صایمان ہر ساعتی بودہ است از تو رحمتی — اینک فزودی حسرتی وای حسرتا ماہ صیام

اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفےٰ — گفتے در یغا حسرتا وای حسرتا ماہ صیام

از رفتن تو ناگہان آمد بچو یاد رفتگان — رفت از دلم تاب و توان وای حسرتا ماہ صیام

در عید ماضی ہمچو ما زین بو دند با ہمنشین — رفتند در زیر زمین وای حسرتا ماہ صیام

دنیا نمیدارد بقا نقشی بر آب است این بنا — آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تا تا این کفن هم عضو عضو این بدن — خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا — نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو — یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام
شد بهر شاه مرسلان پیدا زدین آسمان — رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام
در کلبه احزان من از کثرت عصیان من — آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام
یکسانه رخصت شد ترا مرگ ست ما را در قفا — وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام

تا کی شهید خسته جان نالد ز هجرت نالان — تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
راحت جان همی بری تاب و توان همی بری ذوق نهان همی بری
لطف عیان همی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
ای مه مجد و علا ای شه فرخ لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
طالع مسعود من قبله مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
رسم و ره معنوی یافته از تو نوی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی اے رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آئنہ جان ما صیقلِ عصیان ما رحمت رحمان ما
جوہر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح تو ظلمت فزا شام تو راحت فزا روز کہ تو دلکشا
شافعِ روزِ جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
آیہ شانِ نزول مایہ فیضِ قبول اخترِ اوجِ وصول
گوہرِ جیبِ حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
صبح صفا روے تو شام طرب موے تو ماہ نوا بروی تو
چشم جہان سوے تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غمِ تو تا کجا
نوحہ کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمہید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزارِ جہان توام ببین
ہمکنار خندۂ گل گریۂ شبنم ببین
ظلمت و نور آمدہ آئینہ دارِ روز و شب
این دو رنگی را بیک رنگی رفیق ہم ببین
بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر
در برِ شام غریبان جامۂ ماتم ببین
از پریشانی و جمعیت ظاہر خبر
طرۂ نازِ بتان را در ہم و برہم ببین
بر سہا بر زندگانی گر مے آرد خزان
اندرین گلزار آن ہم دیدۂ انیہم ببین
شادی و غم توام ست از بدو فطرت در جہان
روز میلاد و وفاتِ سید عالم ببین

تقریظ ریختۂ کلک شیوا گفتار منشی سید جلال شاہ صبا اکبر آبادی مطبع اودھ اخبار شاگرد سرآمد خواجگان جناب خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز ظلہ

مپرس از ذوق گفتارم کہ از لب خون چکید اینجا
ز بان خود میکشد شمشیر و خود گردد شہید اینجا

حمدش را غازۂ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تہمت آب و رنگ بی آبی بستن بست چہ غازہ رنگیست کہ حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بہا افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخہ گفتار دانستن گوہر معنی بسنگ بے ادبی شکستن بست چہ لوح خود چیزیست کہ رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش بر نگ رنگ گل سرسری پس در آئینۂ خیال دور اندیشم دلنشین پیکرے کہ اینک بہ پیشگاہ دیدۂ ادا شناس نزدیکتر جلوہ پیرائے شہود ست آنیست کہ محمدتش را اولین خشت بنائے ایوان سخن انگارم یا نقطۂ پرکار این طارم کہن نگارم ہر چند سخنور را پائے بر عرش بر نیست لیکن سخن ور نیست کہ کنگرۂ ایوان اوصافش بس رفیع و بیدائے ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچہ در وصفش نگارم اندازۂ عقل و فہم منست نہ حد اوصاف او و ہر چہ در ثنایش بزبان آرم نہ حد نطق و گفتار منست بلکہ عین الطاف او چشم بدور از نور ظہور یافتگان ہر آئینۂ آئینۂ ذات انسان را چون انجم جلوہ گاہ پرتوہائے مہر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد کہ بہ پرتو مہرش از ماہ تا ماہی بفروغ ہدایت رسید ذرہ کہ بمہرش تابد خورشید بہ درگیش

مشتاق بود و دیده که بجمالش خواهد نور دو عالم بچشم خوش در یابد روشن
روان کسانیکه دیده تماشای جمالش دوخته اند و گلشن سینه مشتاقانیکه دل
تمنای وصالش سوخته اند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شهید ست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را نبید ست و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سر کشیده تا جرعه از
شراب دین چشید یعنی با آنکه بسر رشته داری داور یگاه های گورنمنٹی اش
برگزیده بودند اما بستی صهبای آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی همان شوق
که در سر داشت رشته تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و دل بحبل المتین عشق
محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر میلاد مصطفی بود و دیده
دلش محو آن جمال باصفا هنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان
وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی بخشیم اعالی و
اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئی بود که بیک ناگاه رو نماید و بسوی
هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس زان انجمن بدین دعا لب گشودی که یارب بسر و چشم
ما جا سازد بالجمله نالهای ذوق انگیزش دور افتادگان منازل تیرب
و بطحا را صدای جرس آه و نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و ولا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین گفتارش آنچنان کام و زبانم شیرین
نمود که با وصافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جان آن باخبر بیخبر چها کرده باشد
که بکمال باخبری خویشتن را بیخبر گوید تا از باد پرس جهانی خط آزادیش

دھند جہانی غلام غوث خواند لفٹننٹی ممالک مغربی و شمالی و
او دھ را میر منشی بندہ درانشا و میرزا منشان سواد اعظم ہندوستان را سرمنشا
بعنوان طرازلیش چون شیرازہ کمر بست و بحسن سعیش نقش دلربائیش بر کرسی
نشست تو اے بخش بے نوائے من بنیوا و سر و سامان دہ بے سر و پائی من
من بے سر و پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نول کشور
آنکہ ہند و ہندیان را ہنگام توجہ طبع بذکر و تذکر کہ مطابع دانش را
بچندین اولوالعزمی ہا ستودن و نفسے چند آئینہ حسن تمیز پیرائش بودن ضرور ست
سادہ لوحی افلاک نگار کہ بمشاہدہ صفای سنگہائے مطبعش ہر شب
از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را بہ نم رسانندہ آبے بر روے
کار آرد تا مطبوع طبعش گردیدہ باشد و سنگ طور با انیہمہ نور تن در فشار سوزن
در دادہ سواد روشنی چشم دارد کہ بقبول مدادش رسیدہ باشد شاہد
بختش را نازم کہ سرمۂ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنے آن کلیات
فرونمانی عنوان بایاے حضرت بیخبر در مطبع آن والا گہر بحسن انصرام
مولوی محمد اسمعیل منتظم کہ ہمہ چابک گرد آور کہسار این مطبع ست
بطبع رسید یارب تا اوراق لیل و نہار خوانا و بسنگ این مطبع بماہ و
آفتاب مانا ست سواد این نسخہ توتیاے دیدۂ اولوالابصار و این مطبع
و صاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار برکنار باد۔

قطعۂ تاریخ طبع

شاہد دلربا کلام شہید	گنج حلاوت شدہ بہست شکربار

کو زلیخا که نقد دل آرد — یوسفی جلوه کرده در بازار
گر سخن اندر گرفته است غزلے — گل گریبان درد بانگ هزار
کرد منشی نول کشورش طبع — بنده برداشت از درود بیار

هست چون این کتاب گنجور راز
سال طبعش گنجور الاشعار
۱۳۰۰ھ

یوان قاسم - کلام سرکردہ شعرائے نامی
ہ زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
یوان نویدی - فارسی غزلیات مفید آبادی
بتدیان -
رباعیات عمر خیام مخمسی یہ رباعیات مثل
رواوین اور اوستادون کے کلام کے اعلیٰ
درجے کی سندی ہین -
اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہی
ز جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -
کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے
ہی جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ
سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صغیر دل
چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - نغمہ نگار
۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر
وحید العصر شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی
غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین
مشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلد مین چھپا ہی -
کلیات جنرا بیدل - اس کلیات مین
چار کتابین ہین -

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفونکی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبدالقادر بیدل تخلص -
دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ رقعی
محررہ ولایت ایضاً
کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل
ذیل ہین -
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما مخمسی -
۳ - گلستان مخمسی - ۴ - بوستان مخمسی -
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -
۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و
رباعیات و مفردات و ہزلیات از مشائخ طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی -
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان تخلص بہ غالب دہلوی
انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار
دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام -
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس
مین فرمایا -
۴ - دیوان بقیہ - کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایکسو انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہی۔

کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان۔

قصائد ہفتخوان۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد۔

قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی نتھن لال صاحب بہجت تخلص۔

قصائد عرفی۔ مختصر۔ مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ۔ مختصر مع فرہنگ مصطلحات ساقی نامہ ظہوری مختصر۔

قرآن السعدین۔ مختصر مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار۔ شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہی مؤلفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص۔

قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبدالغفور خان نساخ۔

خزانہ عامرہ۔ شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہی جسکو آزاد بلگرامی بصلہ سخن عطا حاصل کی ہی مدونہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب۔ ذکر زنان شاعرہ کا ہی مصنف اسکا فخری بن ہروی شہر استاد ہی عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان تذکرہ بھیجا۔

تذکرہ حسینی۔ نوادر تذکرہ سے ہی مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی۔

کلیات اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجہ طبع انشا نامی بدلہ بیٹے سید انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علی خان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

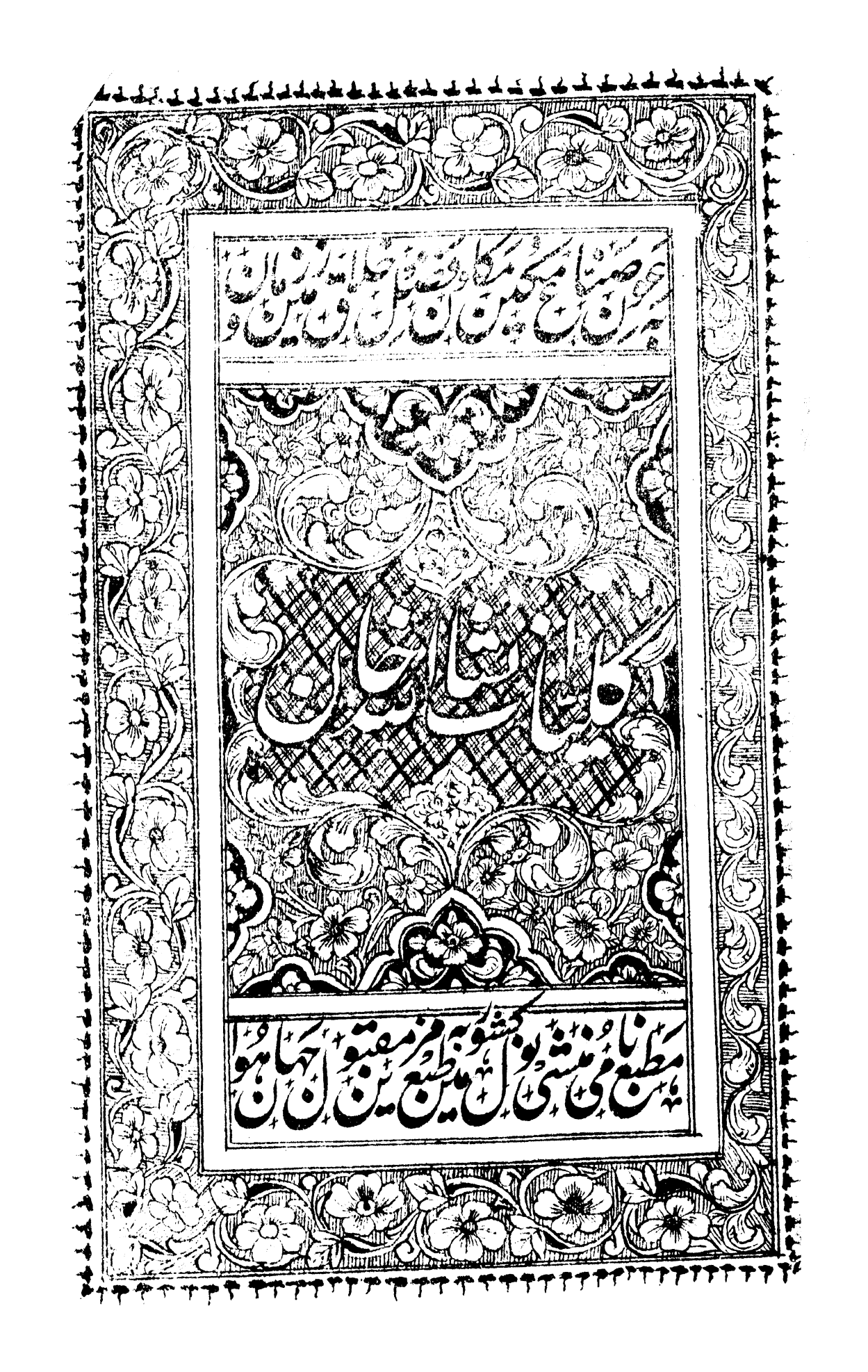
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات جسمیں نادر رسائل شامل ہین۔

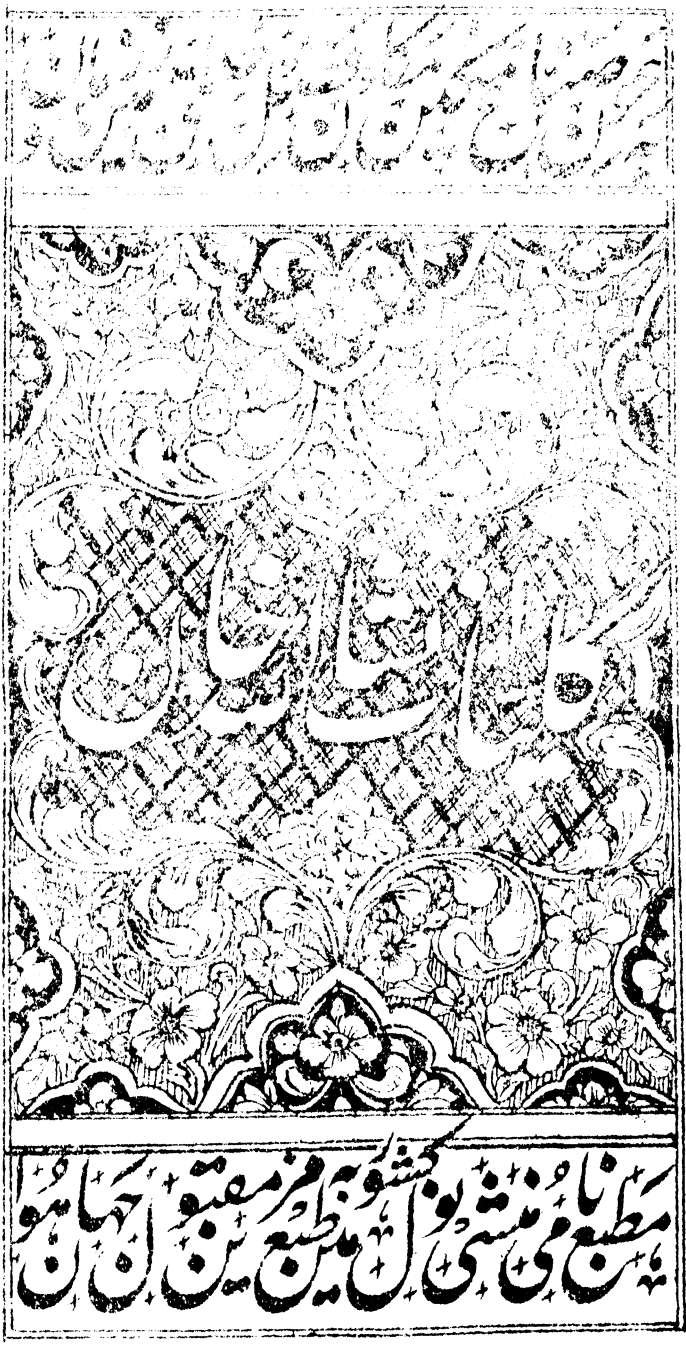
۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا۔ ۳۔ اشارات نساخ۔ ۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر پریشان۔ ۶۔ گنج تواریخ۔ ۷۔ چشمہ فیض۔ ۸۔ قند پارسی۔ ۹۔ زبان ریختہ۔ ۱۰۔ قطعہ منتخب۔ از مولوی عبدالغفور خان بہادر۔

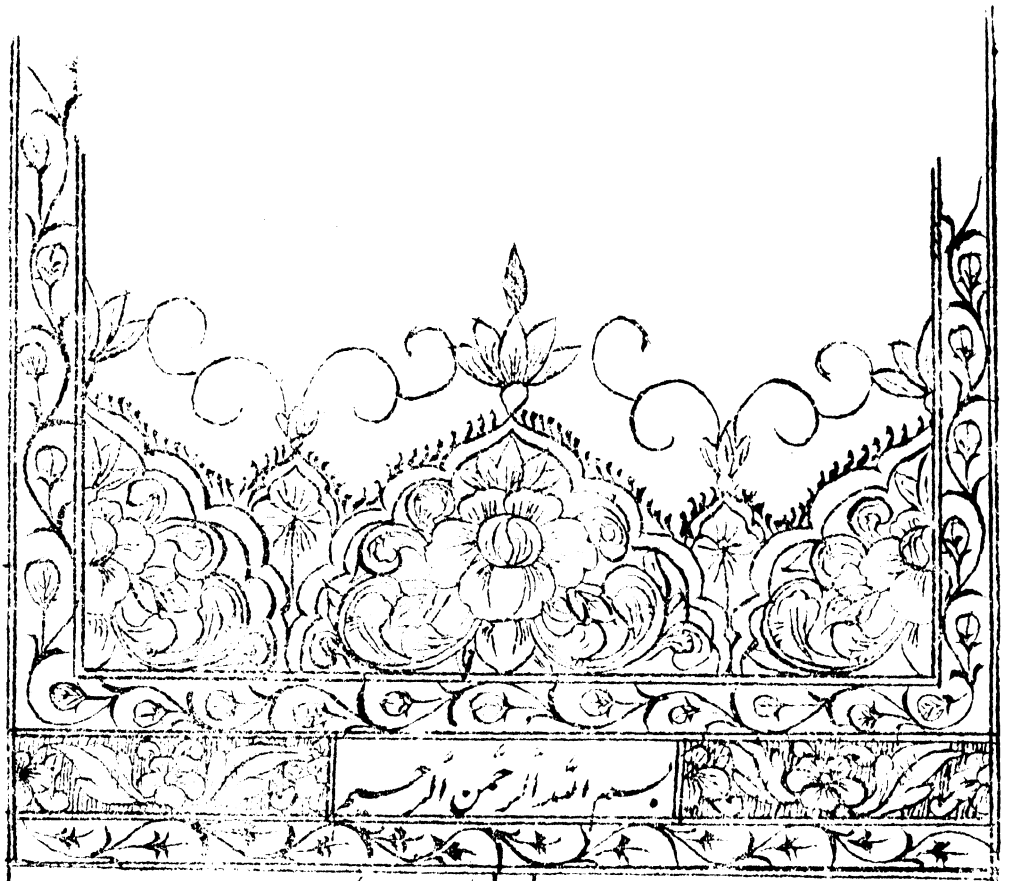
به عون صنایع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات ناسخ

به مطبع نامی منشی نولکشور مزین مقبول جهانیان







بسم اللہ الرحمن الرحیم

صفدا رب کریم جہان تیری ہین ہر ایک یہ مبتلا
کہ اگر التفات ہر کم تو ایکی سکے تو کہین بلے

ہوں جمال حبیب ہو تجھ کو پیر و لا تو کلیم و مرشد
نہ وہ دلبر نہ وہ دلبری ہر کہی ہی کہی چی جلا

وہ تجلی ہست انظار ہین ہی اہ بہر کی کہین ہین راہ
کہ اوسی تجلی نور سے ہین متجلی طور دیا جلا

یہ تمہارا عمل تو وہی دوسرے جام بادہ نور سے بھرے
کہ نہ سوجھی شکر ہین ساقیا مجھے کچھ جہان کا بٹر بھلا

بر دان سماتی کوثر از خمسہ کہ پیر مغان ہلا
سبھی اہل وجد کو می پلا کی تو شیخ و شاب کو وہی صلا

یہ جو کہتی کعبہ ہین ہی فقط یہ غلط ہی محض اسی نمط
جدہر آنکھ اوٹھا کی نظر کرون نظر آی مجھکو وہ پر ملا

تجھی التجا اور تو کیا کہون دو جہان مین کوئی بھی طرف نہین
جو خدا کے نور سے پر نہو کہ محال دہر مین در خلا

در نعت و منقبت

ای عشق مجھے شاہد اصلی کو دکھا دے
تم خدا بیدی و فقک اللہ تعالے

ہی تجھکو جنون کی قسم ای جذبہ محبت
اوس نور بجلی کی جھلک مجھکو جھکا دے

آتا تو ہے صحرا و ادی وحشت مین کہ پیدی
ہی ہای نظر مین بھی پڑا اشک سی چھپا دے

سو تجھی ہی سجھے عالم اطلاق کے منزل ۔۔ الفت نے تو تلقین رسے جھگڑی سی نکالا
ہر چند کہ عاصی ہون پر امت مین ہون اُسکے ۔۔ جسکا ہے قدم عرش معلی سے بھی بالا
مولا مرا سلطان رہبر عشاق محمدؐ ۔۔ سب عقدہ مشکل کا مرے کھولنی والا
امید مجھی ساقی کوثر سے ہے جس کے ۔۔ ہی جام تولا سے مرا تشنہ دوبالا
قنبر کو کرے حکم کہ جلدی سے خبر لے ۔۔ انشا سے نملا مون مین مرے اوسکو پچھالا
زنہار نہ بھوچی کہین آسیب جہنم ۔۔ اولاد نبی کی اوسے سایہ مین بلا لا
سب اوسکی بخشا قدر علی حسین ابن علی کے ۔۔ بخشا کے غفور اپنی سے تو جرم و خطا لا

ایضاً

لاہوت پر نہ دیکھین جو قدسیان تماشا ۔۔ سو ہمکو ہے دکھاتا عشق تبان تماشا
تک لیجے چشم دلسی یہان سیر سکدہ کے ۔۔ ہے گا عجب مزی کا پیر مغان تماشا
جسنے سنے یہ میرے اشعار خوش ہو بولا ۔۔ تام خدا ہے تو کچھ ای نوجوان تماشا
اللہ ری فصاحت اللہ ری باعت ۔۔ ایسا کہان جھگڑا ایسا کہان تماشا
شوخی ادا سوا یسی جوش و خروش اتنا ۔۔ بندش دہوان سو یہہ اور طرز بیان تماشا
دیوان سینکڑون ہین ہنسی تو دیکھی لیکن ۔۔ اونمین نظر پڑا کب یا یا جو یہان تماشا

کیا خوب واہ ماشا اللہ ہے عجب کچھہ
دیوان میر انشا اللہ خان تماشا

کیون شہر چھوڑ عابد غار جبل مین بیٹھا ۔۔ تو ڈھونڈتا ہی جسکو ہی وہ بغل مین بیٹھا
دلمین سما رہا ہے یون داغ عشق اپنی ۔۔ جسطرح کوئی بھونرا ہو دی کنول مین بیٹھا
سب یار تیری دم کا ہی یہ شمار جو مین ۔۔ یہان ایک کل مین اوٹھا اور ایک کل مین بیٹھا
تار نفس تری ہاتھہ ای یار مجھکو تونے ۔۔ کھینچا تو بیل مین اوٹھا چھوڑا تو تل مین بیٹھا

رحمت خدا کی انشا صد آفرین کہ تجھسے
ہر ایک قافیہ کیا گرم اس غزل مین بیٹھا

کچھ یہ تجھی کو یون نہین اوسکی یہین نگہین ۔۔ غنچے سبھی چٹ سے فقہ ہو سارے چمن نے غنچہ لیا

نالہ بھرا جو یاد مین مینے تمیم یار کے
بضمین گلونگی چھیڑ گئین بو ہی سمن نے غش کیا

میری تمہاری رابطے دیکھی بہم تو رشک سے
نل تو پچھاڑ کھا گرا اوسکی دمن نے غش کیا

مینی ڈوپٹہ جب ترا آنکھون ہی اپنی ڈال لیا
اوسکی شمیم ناز سے باد مین نے غش کیا

اچھے غزل پڑہ اور ایک انشا اسکے جواب
سنتے ہی تیری گفتگو اہل سخن نے غش کیا

مجھسے بنجو دی جو کچھ اکثی تو لیٹ کے یار نے غش کیا
سو بھی ایسی دہب سے کہ تو کہی ابھی آبہار نے غش کیا

گھڑی ایک مین جو جھمک سنی تو کہا زبان ہی بھی اجی
اری لو گو جلد لیسی دوڑ یو مری بچہار نے غش کیا

ابھی سیر گل کو یہ آیا تھا اسی مینے خوب ہنسایا تھا
کسی اور ہی کا یہ سایہ تھا کہ ہماری پیار نے غش کیا

یہ بہار لالہ کہ کچھ کہ دہب مری انکھون دیکھہ رہا تھا
تبھی ہم تو سمجھی تھے اسکی ابسال انعدار نے غش کیا

مری دلمین نیل سا پڑ گیا مری جیسے چین بچھڑ گیا
مری بھاوین باغ اوجڑ گیا مری جان نثار نے غش کیا

اری بید مشک و گلاب دہ نہ گلاب ہی دی تو آب دو
غرض اب جو ہو سو شتاب دو کہ امید وار نے غش کیا

مجھو جہانتک پھیر تو ہو سر گون لگی کہنی ہاری کی کیا کرون
اری کچھہ تو بول کہ مین سنون تجھہ کس خمار نے غش کیا

تجھہ دوریار نہ غشی یہ کچھ اس طرح سے اوا ہوئی
کہ یہ بنی چپکی سے عرض کے اسی دوریار نے غش کیا

غزل اور بحر مین انشا اب تو بدلکی قافیہ کوئی پڑہ
کہ جہان کے اہل سخن کو ہی تری اشتہار نے غش کیا

مینے جو د جد مین یہان حبیب کو پچھاڑ غش کیا
لنتی ہین او سنے بھی وہان سو مندکیوار غش کیا

سیر کنان جو گذری کل ریگ روان کی وضع ہی
وادی قیس دیکھہ کر ہمنے او جاڑ غش کیا

تم نہ پئی عیادت آہی زخمی تیر غمزہ نے
مفت مین اپنی سینہ کے پہاہی او کھاڑ غش کیا

آہ کہ صرصری کو ہ کن ہمنے اوسکی دہیان مین
دیکھکے سن پڑی ہوی جھاڑ و پہاڑ غش کیا

کسکی یہ جہانک تانک کی باس سہا رہی ہی یہان
دل نے جو اوس کو اڑکے تاڑ ڈرار غش کیا

لی جو گئی نسیم صبح وادی نجد کی شمیم
شاہدجی نے ایکبار کہا کی پچھاڑ غش کیا

اور بھی ایک اب غزل انشا لکھہ اور بحر مین
تیری تو گفتگو کو خوب یارون نے تاڑ غش کیا

دیوان جو ہو شاعر خوش نامہ تو ہی کیا
ہم سیر ہیں ایسی روش کہ یہاں ہیٹ سی عش کیا

دروازہ سی جو آپ نہ نکلے تو ہمنے آہ
سر کو پٹک کے رات کو چھو لکھٹ سی عش کیا

ساقی نہیں صراحی سے کی کچھ احتیاج ہمنے
آگی ہی ہمنے اسکی تو غٹ غٹ سی عش کیا

ہو کر دو چار بات وہ کیا کر سکے بھلا
ہو جسنے پانو نکی تری آہٹ سی عش کیا

اتنی رحم ہوئی ہے یہ پردون مین کسکی بات
یون مینے گر کے شب جو چھپر کھٹ سی عش کیا

ہوتی تھی دلکو یون تو سدا بیخودی ولی
کچھ اسنے آج اور ہی کروٹ سے عش کیا

انشا غزل جو طرح ہوئی ہی سو اب وہ پڑہ
اوسکی تو خوب ہمنے سجاوٹ سے عش کیا

ٹکٹکی پہ اوسکی صرف نہ بلبل نے عش کیا
چٹ چٹ بلا مین غنچون نی لیمن گل نے عش کیا

صحن چمن مین مین گل و سنبل مڈہال سے
یہان کسکی عاشق رخ و کاکل نے عش کیا

گیسو کی کسکی لٹ نظر آئی جو باغ مین
مارا سیاہ طرہ سنبل نے عش کیا

چل نکلی خاطی مین یہ بات ہی کہ اوسپہ رات
سو بار کبک خندۂ قاقل نے عش کیا

عالم کو میری خانہ بدوشی کی سوجھ سوجھ
خلوت مین صاحبان تو کاکل نے عش کیا

تنہا نہ کاظمین کے کچھ زایرین کو ملا
میری ان آنسو دیکھکی منزل نے عش کیا

روتا ہوا جو مین شط بغداد تک گیا
وہانکی بھی ساکنان منزل نے عش کیا

انشا بدلکی قافیہ ایک اور لکھکہ غزل
تیرے سخن پہ بلبل آمل نے عش کیا

تنہا اوسکو دیکھکے محفل نے عش کیا
اپنی بھی بات پوچھ لی دل نے عش کیا

موج نسیم سر پہ اوڑاتی ہی آج خاک
شاید کسی کے سایہ محمل نے عش کیا

صدقی مین اس جگر کے کہ گشتہ کی نعش پر
نون بہا دیکھکے قاتل نے عش کیا

آیا جو میری گھر تو بنا وٹ کو سنبھل
رکھکہ دل پہ ہاتھ اوس بت قاتل نے عش کیا

مجنون چونچ شتاب کہ آتی ہے نجد مین
تنہا نشین پردۂ محمل نے عش کیا

دریای معرفت کی تموج کی شان پر
معمور و خراب کی ساحل نے عش کیا

سر جھاڑ سو رہے بھاڑ جو وحشت نظر پڑے — حضرت جنون سی مرشد کامل نے غش کیا

یہ تیسری غزل بھی بہ تبدیل قافیہ

انشا نے ایسی لکھی کہ بس دلنے غش کیا

کو اوسکی جھانک تانک پہ جس نے غش کیا — لیکن نہ اوسکو سوجھ پڑی کس نے غش کیا
دیکھہ اوسکی کل جبین مین خمار مے و انکھڑیان — بی اختیار موگل نرگس نے غش کیا
بیٹھی ہین ہم تو دلکو مسوسی ہوی میان — تو جان اوسکو دی کہ تجھی جس نے غش کیا
آیا وہ خود فروش جو بازار حسن مین — سودی مین اوسکی سینکڑون مفلس نے غش کیا
گھائل کو تیری تھا تو افاقہ سا کچھہ ولے — پھر زخم سینہ تک جو لگا سینے غش کیا
تیری مریض عشق کے تیور گئی جو آنکھہ — اوسکی ہر ایک ہمدم و مونس نے غش کیا
دانتونکی نیچی داب کی اونگلی وہ شوخ و شنگ — بولا چپ اوسکی عاشق بی حس نے غش کیا
چپ چاپ کیا پڑا ہی مگر ہای بول بھی — ایسی جی کوئی جانی کہ سچ اسنی غش کیا

ایسی ہی وضع سے تو لکھہ اب چار مین غزل
انشا ترے سخن پہ تو مجلس نے غش کیا

ایسا ہی ایک زہر بوکش نے غش کیا — جسکی ادا پہ ساقی ہوش نے غش کیا
افشان رخ پہ اوسکی جو زلفین بکھر گئین — بل کھا ہر ایک مار منقش نے غش کیا
بکھرا ترا نشہ مین دھوان دھار دیکھہ کر — ہر ایک پری کی بھیس مین آتش نے غش کیا
تھا صید کشتہ کون وہ جسکی لہو کو سونگھہ — نتھنے پھلا پھلا تری ہابرش نے غش کیا

اس پانچوین غزل کی نئی وضع دیکھہ
انشا سے شارب ہی بخش نے غش کیا

ساقی کی انکھڑیون نے مجھے بادہ مست کیا — چنونکو اوسکی دیکھہ کے نرگس نے غش کیا
غفلت تو اگئی تھی نشے مین ہمین ولے — جیتے تو پھر بھی شکوہ فرط عطش کیا
پنجہ اوٹھا کے پیار سے اونگلی اوٹھائی در — صد شکر پانچ بوسونکو آج اوسنے غش کیا
تعویذ تھے جو نہ آیا تو اپنے ہاتھ — صفحہ پہ دلکی نام ترا نقش کیا

یہ لوٹنے کہ جا ہی گدھی پہ سوار ہو
زاہد نے عزم کعبہ باین ریش خوش کیا

انصاف تیری ہاتھ ہے میان خود و خدا
طرز سخن کہو تو ہے مری سوچ رش کیا

انشا عرب اور عجم مین لکھا ایک غزل کہہ یارو
جام سخن کا حق نے تجھے جرعہ بخش کیا

جسدم کہ تری محو سجلے کو غش آیا
لوگون نی کہا حضرت موسی کو غش آیا

عکس رخ ساقی سی ہوا جام جو روشن
خورشید یہ کانپا کہ مسیحا کو غش آیا

دیکھا جو ہم آغوش ہمین اور تمہین کل
بیخود ہو گرا وامق و عذرا کو غش آیا

کوچہ مین ترے آج جو ہی بھیڑ بہت سی
شاید کہ کسی عاشق رسوا کو غش آیا

نظارہ کی تاب اپنی نہ لایا نہ یہ دیکھو
دیکھ آئینہ اوس شعلہ رخسار کو غش آیا

جب وادی مجنون سی چلا قافلہ آگے
بی ساختہ وہان ناقہ لیلا کو غش آیا

جسوقت وہ یوسف سی ہم آغوش تھی اوسوقت
سنتے ہی ترا نام زلیخا کو غش آیا

بالین پہ سمٹ کر کے جو لوگ آئی ہین اوسکے
شاید تری بیمار تمنا کو غش آیا

گرنے نہ دیا اوسکو ملایک نی زمین پر
جسدم ترے دردی کش صہبا کو غش آیا

ایک مست نی انجیل کے چھیڑی جو مقامات
بس سنتی ہی رہبان کلیسا کو غش آیا

بیخود ہو گرا بزم مین انشا تو وہ بولا
آغا کو غش آیا مری مرزا کو غش آیا

رہا ہی ہوش کچھ باقی اسی بھی اب بیٹھ ری جا
یہی اہنگ ای مطرب اسپر تک اور چھیڑ ری جا

مجھی اس مرد مین لذت ہی ای جوش جنون اچھا
سیری زخم جگر کے سر گھڑی ٹانکی اوڈھیڑ ری جا

پڑی ہین آشنا اپنی جو گرداب محبت مین
کنارے کب لگین گے دیکھیے اون سبکی بیڑ ری جا

کہین ای صبر جلدی بہاگ اپنی خیر چاہے تو
یہ دیکھ آئی ہین فوج اشک کی ہیم ڈیڑ ری جا

سوال بوسہ سن کہنی لگا وہ شوخ غصہ ہو
بہت اچھا سمجھ لونگا بھلا تو مجھکو چھیڑ ری جا

وفور مے سی حالت غش کے ہی انشا لوای ساقی
شراب پر نکالی کے دبے مو غصہ پر تڑ ری جا

خواص اعجاز عیسوی کیون نہ رکھی ساقی ایاغ اپنا
کہ مثل خورشید چرخ چارم ہر اسکھڑی ہے دماغ اپنا

خدا ہی جانی کدھر سدھاری شکیب و صبر و قرار و طاقت
ہر ایک اونمین سی دیگئی ہین ہماری سینہ کو داغ اپنا

جو لوگ تشریف لی سدھارے عدم کو اونکی ملی خبر کیا
سنو اجنبیو کہ جیتے جی ہے ملا نہ ہمکو سراغ اپنا

شگون کا اعتماد کیا ہے خموشی ہی یہ زبان درازی
ہماری رونی پہ مت ہنسا کر سنبھال مونہہ ای چراغ اپنا

نہ ٹوک الفت کی داغ کو اب نظر لگا مت کہین تو انشا
ٹک اسپہ الحمد پھونک پڑہ کر کہ ہی یہ جیسے وچراغ اپنا

دیکھنا جب مجھی کرشان یہ گالی دینا
کس سے تم سیکھے ہو ہرآن یہ گالی دینا

اختلاط آپ سی اور مجھسے کہانکا ایسا
واہ جی جان نہ پہچان یہ گالی دینا

اب تو نادان ہو سنا چاہو سو پیاری کہہ لو
پر نہین ہوویگا نقصان یہ گالی دینا

آخرش ہوگی جوان پھر تو کسی بھاوی گا
چند روز اور ہی مہمان یہ گالی دینا

تہمت بوسہ عبث دیتی ہو منظور جو ہو
کرکے بیعایدہ بہتان یہ گالی دینا

دیکھی دیکھی ہے عین سعادت اپنے
عاشقون پر تو یہی احسان یہ گالی دینا

تیری غصہ سے جو انشا ہو خفا ناحق ہی
ہان تجھے چاہیے نادان یہ گالی دینا

خیال کیجئے گا آج کام مینے کیا
جب اونے دی مجھی گالی سلام مینے کیا

کہا یہ صبر نے دل سے کہ لو خدا حافظ
حقوق بندگی اپنا تمام مینے کیا

جنون یہ آپ کے دولت ہو جھول مجھکو
کہ ننگ و نام کو چھوڑا یہ نام مینے کیا

لگا یہ کہنے کہ خیر اختلاط کے خوبی
حوالے یار کے خالے جو جام مینے کیا

جھڑک کے کہنی لگے لگ چلی بہت اب تم
کبھی جو بھول کے اونسی کلام مینے کیا

کیا زبانی دل گریبان کہ کہتا ہے
صنم کو اپنی غرض اب تو رام مینے کیا

کہین نہ مانیو بہتان ہی یہ سب اوسپر
ہنسی کے واسطے یہ اتہام مینے کیا

تمہاری واسطے تک دلمین اپنی غور کرو
کبھی کسی سے نہو جو مدام مینے کیا

مقیم کعبہ دل جب ہوا تو زاہد کو
روانہ جانب بیت الحرام مینے کیا

مزا یہ دیکھیی گا تیغ جی لگی اوسنے
جو اوسکا بزم مین کل احترام نہی کیا

عجب طرح کی مزی چاندنی مین دیکھی رات
قرار جاکے جو بر پشت بام سینے کیا

ہوس یہ رہ گئی صاحب سے پر سکے نہ کہا
کہ آج سے تجھے انشا غلام مینے کیا

غزل بطور میر سجاد

جھمکا چمک کا تری اس نمک کا
نہ لیتا جو مکا تو تھا بن کمک کا

ستر بے مہار اوسمین کفار رہتے
دیا بوتے دانہ جوار اور مکا

بھلا اوسکی اوصاف کسئی بیان ہون
جو سجدہ ہو وے مہراب ورسمک کا

جبڑی لات وعزا کی وہ لات سر پر
کہ مکا ہو رہدا کا اوس کی نمک کا

یہ ہی میر سجاد کا طور انشا
دیوانہ ہون مین تو غرض اس نمک کا

پر لوسی چاندنی کے ہی صحن باغ ٹھنڈا
پھولونکی سیج پر اگر دی چراغ ٹھنڈا

شفقت سے ہاتہ تو دہر تک لپہ میرے ہی
یہ آگ سا دہکتا سینہ کا داغ ٹھنڈا

می کی صراحی ایسی لا برف مین لگا کر
جسکی دہوئین سے ہو وی ساقی دماغ ٹھنڈا

تجنیس حسن دنی کی موجوں ہے حشم یار د
ہمنے مدام پایا اوسکا او جاغ ٹھنڈا

ہین ایک شخص لاتے خس کے شراب انشا
دہو دہا گلاب سے تو کر رکھہ ایاغ ٹھنڈا

اس بندہ کی چاہ دیکھئے گا
اور اوس کا نباہ دیکھئے گا

مین کیسی بناتا ہون تمسے
انشا اللہ دیکھئے گا

فوجین اشکون کی تل رہی ہین
یہ حشمت وجاہ دیکھئے گا

عاشق مجھے جان کر بے ہین قتل
تقصیر وگناہ دیکھئے گا

انشا سے آپ اب خفا ہین
یون پھر کے نگاہ دیکھئے گا

جھوٹا نکلا قرار تیرا
اب کسکو ہے اعتبار تیرا

دلمین سوا اکھہ ٹکیان لین
دیکھا بس ہمنے پیار تیرا

دم ناک مین آ رہا تھا اپنے
تھا رات یہ انتظار تیرا

والسہ کہ کام آ رہی گا
مجھہ سا یکرنگ یار تیرا

کر جب جہان تلک تو چاہے
میرا کیا اختیار تیرا

لپٹون ہون گلے سے آپ اپنے
سمجھون ہون کہ ہے کنار تیرا

انشا سے نہ روٹھہ مت خفا ہو
ہے بندۂ جان نثار تیرا

ہی ترا گال مال بوسہ کا
کیون نہ کیجے سوال بوسہ کا

مونہہ لگاتے ہی مونٹہہ پر تیرے
پڑ گیا نقش لال بوسہ کا

زلف کہتی ہے اوسکی مکھڑی پر
ہمنے مارا ہے جال بوسہ کا

صبح رخسار اوسکی نیلے تھے
شب جو گذرا خیال بوسہ کا

انکھڑیان سرخ ہو گئین چٹ سی
دیکھہ لیجے کمال بوسہ کا

جان نکلی ہے اودھیان دی ڈال
آج وعدہ نہ ٹال بوسہ کا

گالیان آپ شوق سے دیجے
رفع کیجی ملال بوسہ کا

ہے یہ تازہ شگوفہ اور سنو
پھول لایا نہال بوسہ کا

ق
عکس سے آئینہ مین کہتا ہے
کھینچ مت انفعال بوسہ کا

برگ گل سے جو چیز نازک ہو
وہان کہان احتمال بوسہ کا

دیکھہ انشا نے کیا ہی قہر کیا
متحمل یہ گال بوسہ کا

زلف کو تھا خیال بوسہ کا
خط نے لکھا سوال بوسہ کا

دھیرے تیونکے زیر سایہ ہوا
سب قلمبند حال بوسہ کا

چشمک خال رخ نے صاف کہا
ہے تبسم یہ مال بوسہ کا

سبزۂ نو دمیدہ نے مارا — گرد رخسار جاں بوسہ کا
رہ گیا تیرے ٹھوڑی پر باقی — اب مکان خال خال بوسہ کا
ہو غضب اپنے بال نوچ لیے — ہے یہ سارا وبال بوسہ کا

تیرے غصہ سے اب کوئی انشا
چھوڑتا ہے خیال بوسہ کا

دست جنون سے ای وای دیلا — سونے نہائے ٹک پاون پھیلا
جام مے عشق موند آنکھیہ بیجا — رہی ایک ہی گھونٹ کر دا کسیلا
ابر و ہوا ہے چھکے ہے تجلی — مت رو بیٹھ ساقی لا جام مے لا
کرتے تھے مذکور میرا تمہارا — فرہاد و شیریں مجنون و لیلا

وہ صاف مکھڑا ہے تھر انشا
کیونکر نہ اپنا دل ہووے میلا

فقیرانہ ہے دل مقیم اوسکی رہ کا — غرض کیا کہ محتاج ہو بادشہ کا
خدنگ آہ کا ہی فلک بیطرح ہی — جگر وسا تو تارونکی مت کر زرہ کا
خرابات کی جب سی لذت پڑی ہے — چھٹا بیٹھنا مسجد و خانقہ کا
طواف حرم تجھکو زاہد مبارک — مرا اور تیرا انہین ساتھ رہ کا
صنم خانہ جاتا ہون تو مجھکو ناصح — نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا
تری سونہہ ہی کچھہ بوجھ آتی ہی مے کے — دماغ دل اسوقت جاتا ہے مہکا
رقیبونکی دل چاک مثل گنان ہون — گذار اس طرف ہو اگر اپنے رہ کا
تری آشنائی مین کیا ہمنے پایا — دیا نقد دل اور اپنی گرہ کا
چمک کر تو ای برق مت مار چشمک — تو مستونکی آتش کو مت اور دہکا
تبھی لطف ہی ساقیا مے کشی کا — کہ تو بھی بہک اور مجھکو بھی بہکا

کبھی تجھسے انشا نے بوسہ نہ مانگا
گنہ گار ہے وہ فقط اک نگہ کا

ن اس بوسے

اچھا جو خفا ہمسے ہو تم اے صنم اچھا
لو ہم بھی نہ بولینگے خدا کی قسم اچھا

مشغول کیا چاہئے اس دل کو کسی طور
لی لیوینگے دھونڈ اور کوئی یار ہم اچھا

گرمی نے کچھ آگ اور بھی سینہ میں لگائی
ہر طور غرض آپ سے ملنا ہی کم اچھا

اغیار سے کرتے ہو میرے سامنے باتیں
مجھ پر یہ لگی کرنے نیا تم ستم اچھا

ہے معتکف خلوت خانہ میں اے شیخ
جاتا ہے تو جا تو بھی طوف حرم اچھا

جو شخص مقیم رہ دلدار ہیں زاہد
فردوس لگی اونکو نہ باغ ارم اچھا

کہدا کہ گئی آتا ہوں کوئی دم کو ابھی میں
پھر دی چلی پل کی سی طرح مجھکو دم اچھا

اس ہستی موہوم سی میں تنگ ہوں انشا
واں کہ اسے ہے مرتبہ عدم اچھا

ہے ظلم اور ستم یار کیا ہمنے کیا کیا
کیا جبر اختیار کیا ہمنے کیا کیا

واغوں سے کنج سینہ منور انکو ای نسیم
یہاں رشک نو بہار کیا ہمنے کیا کیا

اوس رشک گل کے خواہش بوس و کنار کو
اپنے گلی کا ہار کیا ہمنے کیا کیا

دست جنوں سے اپنے گریباں صبر کو
ای عشق تار تار کیا ہمنے کیا کیا

اوس سنگدل کے ہجر میں چشمونکو اپنے آہ
مانند ابشار کیا ہمنے کیا کیا

وحشت یہ دیکھ ناصح مشفق نی جو کہا
ہرگز نہ زینہار کیا ہمنے کیا کیا

جاگے تمام رات عبث مفت آپکی
کہنے کو اعتبار کیا ہمنے کیا کیا

پھیلائے اون نے پاؤں تو شب بھر جو ہم
پھر عجز و انکسار کیا ہمنے کیا کیا

با ہمہ گریہ تھے خفگی سب گئی اوسے
بے اختیار پیار کیا ہمنے کیا کیا

آزادگی کو سلطنت ملک عشق کا
مختار کار و بار کیا ہمنے کیا کیا

رہ رہ کے دلمیں آدی ہے انشا یہی کہ کیوں
اس دل کو بیقرار کیا ہمنے کیا کیا

تک انکھ ملاتی ہے کیا کام ہمارا
تسپہ یہ غضب پوچھتی ہو نام ہمارا

تمنے تو نہیں خیر یہ فرمائی کبھی سے
پھر کس نے لیا راحت و آرام ہمارا

مینے جو کہا آیئے مجھہ پاس تو بولی
کیون کسلئے کس واسطے کیا کام ہمارا

رکھتے ہین کہین پانون تو پڑتا ہی کہین اور
ساقی تو ذرا ہاتھہ تو لے تھام ہمارا

تک دیکھہ ادہر غور کر انصاف یہ ہی وا
ہی جرم و گنہ غیر سے اور نام ہمارا

اسی باد سحر محفل احباب مین کہیو
دیکھا ہے جو کچھہ حال تہ و دام ہمارا

گر وقت سحر جاتی ہوتا ہی یہ ارشاد
ہی وقت ملاقات سر شام ہمارا

پھر شام کو آئی تو کہا صبح کو یونہین
رہتا ہے سدا آپ پہ الزام ہمارا

سرگشتگی راحلہ شوق مین ای عشق
پڑتا ہے نئی وضع سے ہر گام ہمارا

اسی برہمن و میر محبت مین صنم کے
اللہ ہی باقی رکھے اسلام ہمارا

ہم کوچۂ دلدار کے ہوتی ہین تصدق
ای شیخ حرم سے یہی احرام ہمارا

بیتابی دلکی سبب اوس شوخ تک انشا
پہونچی ہے بلا واسطہ پیغام ہمارا

اگر ہماری کری کوئی بند بند جدا
تو یہ قبول نہین ہے وہ خو و پسند جدا

کدہ سے آکی دکھائی تجھی مین وون کہ تری
دیکھی نہ جدا ہین جہر و کی بند جدا

ہمیشہ پانون تلی دلکو میری روندی ہی
وہ رشک حسن جدا ناز کا سمند جدا

تری اور اوسکی یہ صحبت ہوی بروز وداع
کہ درد مند سے ہو جیسے درد مند جدا

عجیب فن تو تری جان ہی کہا دا ئی
خدا کری کہین ہو تجھسے یہ لہ جدا

نہ کہہ تو شیخ مجھے زہد سیکھہ مستی چھوڑ
تری پسند جدا ہے مری پسند جدا

خجل ہے آپ کے دیوار کے بلندی سے
ہماری آہ جدا ریشمی کمند جدا

تری شہید کی بالین پہ صبح تک شب و من
اگر کے تبی جدا جلتی ہے سپند جدا

وکہا تی دیتی ہین عاشق ہو تیری کوچہ مین
فغان بلند جدا ناتہ ہین بلند جدا

تمک فشان ہی تری زخم دل پہ اسی انشا
جہونکی طعنہ جدا ناصحون کے بند جدا

رہ روان عشق نی جسدم علم آگے دھرا
سدرہ کے سایہ مین دم لی یہ قدم آگی ہرا

تجھ بن اے ساقی شراب سبز کا ساغر پھیرا
ہے مری آنکھون مین گویا جام مے آگی دہرا

بگھتی ہی جمجمہ لگا تیوری چڑہانی کل وقت صبح
پھول کا دونا جو مینی کرکے دم آگی دہرا

سائین اللہ ڈہونڈہا نہین درکار ریہان
ہمنے یہ اپنیکا کھولا ہیش دکم آگے دہرا

جسنے یار دمجھسے دعوا شعر کے فن کا کیا
مینے لیکر اوسکی کاغذ اور قلم آگی دہرا

بیٹھتا ہے جب تندیلا شیخ آکر بزم مین
ایک بڑا مشکا سا رہتا ہے شکم آگی دہرا

سید انشا وہان کرین ہین سیر باغ عشرت
یہان کمند آہ کا ہے پیچ دخم آگی دہرا

مجھے کیون نہ آوی ساقی نظر آفتاب اولٹا
کہ پڑا ہے آج جم مین قدح شراب اولٹا

عجب اولٹی ملک کی ہین اجی آپ بھی کہ تم سے
کبھی بات کی جو سیدہی تو ملا جواب اولٹا

چلی تھی دیر کو رہ مین ہوئی ایک صنم کے عاشق
نہوا ثواب حاصل یہ ملا عذاب اولٹا

یہ شب گذشتہ دیکھا وہ خفا سے کچھ مین گویا
کہین حق کرے کہ ہووے یہ ہمارا خواب اولٹا

ابھی جھڑ لگا دی بارش کو می مست بہرہ کی نعرہ
جو زمین پہ پہینک ماری قدح شراب اولٹا

یہ عجیب ماجرا ہے کہ بروز عید قربان
وہی ذبح بھی کرے ہے وہی لے ثواب اولٹا

ہوئی وعدہ پر جو جھوٹے تو نہین ملاتے تیور
انہی لوا ور بھی تماشا یہ سنو جواب اولٹا

کھڑی چپ ہو دیکھتی کیا مری دل اوجڑ گئی کو
وہ گنہہ تو کہہ دو جس سے یہ وہ خراب اولٹا

غزل اور قافیون نہ کہی سو کیونکہ انشا
کہ ہوا نی خود بخود آورق کتاب اولٹا

مجھے چھیڑنے کو ساقی نے دیا جو جام اولٹا
تو کیا بہک کے مینے اوسی ایک سلام اولٹا

سحر ایک ماش بنیکا مجھے جو دکھا کے اون نے
تو اشارا مینے تاڑا کہ ہے لفظ شام اولٹا

یہ بلا دہوان نشا ہے مجھے اسگھڑی تو ساقی
کہ نظر پڑی ہے سارا در وصحن و بام اولٹا

بڑہون اوس گلی سی کیونکر کہ وہان تو میرے دلکو
کوئی کھینچتا ہے ایسا کہ پڑی ہے گام اولٹا

در میکدہ سے آئی جو مک ایسی ہی مزی کے
کہ پچھاڑ کھا گرا وہان دل تشنہ کام اولٹا

نہین اب جو دیتی بوسہ تو سلام کیون لیا تھا
مجھی آپ پھیر دیجی وہ میرا سلام اولٹا

(۱) اس کو دیکھو کہ کیا تماشا یہ سنو جواب اولٹا

لگے کہنے آپ مایع تجھی ہم کہا کرینگے
کہین اونکی گھر سے بڑھ کر جو پھر اغلام اولٹا

مجھے کیون نہ مار ڈالی تری زلف اولٹ کی کافر
کہ سکھا رکھا ہی تو نے اوسی نقطہ پر اولٹا

تری سیدھی سادھی ہم تو بھلی آدمی ہین یارو
ہمین کج جو سمجھے سو خود ولد الحرام اولٹا

تو جو باتو نمین رکی گا تو یہ جانونگا کہ سمجھا
مری جان و دلکی مالک نے مرا کلام اولٹا

نقطہ اس لفافہ پر ہی کہ خط آشنا کو جھوٹی
تو لکھا ہے اوسنے انشا یہ ترا ہی نام اولٹا

ہے بند ہا مینہ کے تار کا جھولا
کیون نہ لی جھونٹے یار کا جھولا

گا نہ ای مطرب آکی ہے مشتاق
میگھہ کا اور ملار کا جھولا

اے صبا باغ مین ہلا یا کر
تو مرے گلعذار کا جھولا

رونق افزا ہے عکس سے تیری
نہر اور آب شار کا جھولا

تیری ہاتھون مین یہ کہین نہ گرے
رسن تاب دار کا جھولا

تجھ سے نازک پری کو چاہئے ہی
صرف پھولون کی ہار کا جھولا

نکہت گل کے جھولنے کے لئے
ہے نسیم بہار کا جھولا

ہوگے کس دنکو قطرہ افشانے
منتظر ہے کہوار کا جھولا +

چاہیے طفل اشک کو انشا
نزہ تختہ دہار کا جھولا

دیوار پہاندنی مین دیکھو کے کام میرا
جب دہم سے آکے اونکا صاحب سلام میرا

ہمسایہ آپ کی مین لیتا ہون ایک حویلی
اس شہر مین ہوا کر چندی قیام میرا

جو کچھ کہ عرض کے ہے سو کر دکھاونگا مین
واہی نہ آپ سمجھین یونہین کلام میرا

اچھا مجھے ستاؤ جتنا کہ چاہو مین ہے
سمجھونگا گر ہے افشا اللہ نام میرا

مین غش ہوا کہا جون ساقی نے مجھسے ہنسکر
یہ سبز جام تیرا اور سرخ جام میرا

پوچھا کسنے مجھکو اون سے کہ کون ہی یہ
تو بولی ہنسکی یہ بھی ہے اک غلام میرا

محشر کے تشنگی سے کیا خوف سید انشا

کوثر کا جام دی گا مجھکو امام میرا

اگر بھل نے مونہہ مین دل بیاب کا گنگا — تو جوگی جے دہرا رہ جائیگا سیماب کا گنگا
گر وجی کوئی اڑ سکتے ہین کھل جاؤ ابھی قلعی — جو ہم ترکیب یوین نقرہ مہتاب کا گنگا
تری لب چوستی ہی جو شیشہ کوثر یہ اوڑ لاگا — تو گویا حق مین میری بن گیا عناب کا گنگا
بہت پرواز پر ہے شیخ روسنے گھونٹ پا مے کی — کوئی پڑہ کے نہ جلیلہ کیا مگر سرخاب کا گنگا

عمل یا حی یا قیوم کا رکھتا ہون مین انشا
پر اوسکو کوئی سمجھے یا اولی الالباب کا گنگا

ای عشق جلوہ گر ہی خود تجھ مین ذات سے لا — وانسا بحات سبحانی انسابقات سبقا
تجھنے سکھا دیا کیا جبریل کو نہ جانے — جھٹ زیر سدرہ اون نے جو بستر اجھایا
جو شخص جبہہ سا ہو خدمت مین یہان تمہارے — کیونکر نہ پھر وہ دیکھی لاہوت کا تماشا
فرماوین آپ جو کچھ حقا کہ وہی سچ ہی — ای میری پیر و مرشد ہان بادشاہ دنیا
گر حکم ہو تو سائین سلفی کا دم لگا کر — پھٹکارون اور بھی مین سبز یکو ایک کوڑا
سبزا اگر چڑہانا منظور صبح دم ہو — تو لیجے برگ کوئی الناشطات نشطا
ہی یدو مین تمہاری بٹہا ہوا رکاب — چارم فلک پہ عیسی کہنچی ہوی اودہا
کر و بیان تمین سب کیون پیشوا نہ سمجھین — روح القدس ہے ادنی ایک بالکا تمہارا

اتنا نہ پھٹکی پھریے تشریف لائی سے
حضرت سلامت انشا ہی آپ ہی کا چیلا

مینے جو آنشی مین بلبل کا مونہہ چڑایا — ساقی نے کہکے قہقہہ قلقل کا مونہہ چڑایا
اللہ حضرت آدم کس جز کا کل تہا ہم مین — جس جز نے اپنے آخر اوس کل کا مونہہ چڑایا
پاس اوسکی زلف کی جو آی مجھے تو یونے — سوکر کے شاخ شانہ سنبل کا مونہہ چڑایا
یہ لال لال ڈوری کہلا کی فصل گل مین — نرگس نے تیری ساقی یہان گل کا مونہہ چڑایا
کل شیخ یو پلی کو ایک ٹوٹی بلکی بیچے — مینے کہا کہ تمنے اس بل کا مونہہ چڑایا
دو باتین فارسی کی سیکہہ اوسنے میرا انشا — بس لکھنؤ سے ساری کابل کا مونہہ چڑایا

کیا خدا سے عشق کے مین رونمای مانگتا
مانگتا بھی اوس سے تو ساری خدائی مانگتا

کرچ لیکر آہ کی کہتا ہی یون دل چرخ سے
تم سے دل بوگر بڑا صاحب لڑائی مانگتا

یون کہار ندون نے جھٹ پٹ شیخ کی پگڑی اتار
دو بڑائی ہے یہ سر اسکا بڑائی مانگتا

اوس سے خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے
واسطے دونون کے عرش کبریائی مانگتا

وادرس کوئی جو مل جاتا تو انشا عشق سے
الامان مین بادشہ کے دی دوہای مانگتا

عشق نی مجھیرا دھایا اور تازہ اتقلا
لیگیا دل چھین ایک میلا کچیلا چکیلا

ران پر دھر ہاتھہ میری آگ سی ایک ہو گئی
گدگدی آنیر چٹکی کاٹنا تھا چٹکلا

بیکھکر مجھکو رو باندا سا لگی فرمانے آپ
ٹھیسرا یہ میری چڑمہی ناک اپنی ہے پیلا

اوس پری کی رشک سے لیلا نہ کیونکر پیٹ کر
سو کھی سہمی قیس کا مینے مٹایا غلغلا

وہیان کر انشا تک اوسکی عرفہ منظر کی سمت
عرش کا در وا ہوا چلن چھٹی پر وا کھلا

جو ہاتھہ اپنے سبزی کا گھوڑا لگا
تو سلفے کا اور اوسکو کوڑا لگا

مری ہی جو بازو مین ایک نیل سا
سو تیرے ہے پاؤنگا توڑا لگا

اجی چشم بد دور نام خدا
تمہین کیا بھلا سرخ جوڑا لگا

بھلا آپ شرمائے کس واسطے
کبوتر کا ہم جو جوڑا لگا

یہ دکھتی نگاہون سے گھورا مجھے
کہ دو کہنے میرے دل کا پھوڑا لگا

لگی کہنے انشا کو شب وہ پری
مجھے مہوت ہو یہ نگوڑا لگا

پیدا ہوا اجی عشق سے جب سنگ مین کیڑا
پھر کیون نہ پڑے رسم دل تنگ مین کیڑا

عکس لب جان بخش سے جون برسہٹے
پڑتا ہے پڑا ایک قدح بنگ مین کیڑا

کیڑی کی پر انگیا مین لگا راد ہکا بوسے
ہے کشتن یہ کاٹی گا میری انگ مین کیڑا

موہنہ خینگ نے فنکاری کی یہ کہ جھجک کر
کیڑی نے کہا ہے تری موہنہ خینگ مین کیڑا

جگنون کو نہ رکھنہ محرم شبنم مین اری چھوڑ
ایک زہر بہرا سیری دل تنگ مین کیڑا

جھینگر کے سن آواز مراقب ہو کہ ہے یہ
مشغول عبادت عجب آہنگ مین کیڑا

لچھی ہین یہ ریشم کے نہ یہ خط شعاعے
ہے مہر بھی ایک عالم نیرنگ مین کیڑا

دوڑی ترے آنکھون کی اگر دیکھی تو دو نہین
ریشم کا لگی آئینہ کے زنگ مین کیڑا

بوسیدہ لغت چھانٹتی ہی اللہ کری پڑ جای
ای شیخ تری عقل کے فرہنگ مین کیڑا

وہ مور و ملخ فوج مضامین ہے مری پاس
جسکے نہ مقابل ہو کسی ڈہنگ مین کیڑا

شدہ شدہ دستے شدہ پائی جو پڑ ہو تو
موذی نہ رہے سینکڑون فرسنگ مین کیڑا

زاہد جو چمک جاے تو جون کرک شب تاب
بے پیچ کوئی متعدد پر تنگ مین کیڑا

چونکی گرہ بند سے سمجھے کہ در آیا
دارا ئی کے ایک نیقہ خوش رنگ مین کیڑا

اس دور مین افسوس نہین خواجوی کرمان
ہوتا تو بٹہاتا وہ ہر ایک رنگ مین کیڑا

من بعد فنا ناک سے ایک ناگ ہو نکلا
تھا کبر کا وہ جوسر ہوشنگ مین کیڑا

سایل ہو جگت بولنی یہ مجھسے تو دو نہین
پڑ جای تہی گاہ جگت جنگ مین کیڑا

انشا نے چھوا ابلہ دل کو تو آیا ہ
جاندار سمند ربط ایک جنگ مین کیڑا

اونہین بہوک پیاس سے کیا غرض وہ جو قید تن سے ہوئی رہا
تر جان اونہین دیونگی وا تو بہ متشا بہا

کہ دمہ سے عقدہ کشایان نہین ہوتین کچھہ بھی بخر خدا
بھی مینے کر کے رجوع کچھہ نہ کہا کہا نہ کہا نہ مہا

الف ندا کی تو دم عبث یہ لگاتی ہے کہ دمہ تلی
نہ تو کاہ او گا دگی تم کہا نہ تو مہ بنا دگی تم مہا

ہم امام شاہی اگر دلا تو بس آپکے عشق کے کر صدا
کہین اس مقام سے پھر نہ جا نہ اس طریق سے کارہ آ

مجھی ورد مصرع فارسی بھی انشا آٹھہ پہر ہی اب
نبود ز حالت دل خبر کہ برد گذشت چھا چھا

کیا جو کہیت آج چاندنی نی مراد اپنی یہ چاند نکلا
تو ایک ساقی بھی گھر سے اپنی شراب کی بہر کی ناند نکلا

جو گھر سے گاذر پسر وہ کپڑے بگونا ندہ مین سو ندہ ساند نکلا
تو بولی سب اہل دید دیکھو نیا یہ بدلے سے چاند نکلا

یہان جو تشریف آپ لای کدہ ہی یہ آج چاند نکلا
کہ ماہ کنعان تہی جسکے آگی جو خوب سوچا تو ماند نکلا

حاشیہ

چلنے کی تھی راجہ ہر تہری جی کنوان بنانیکو وہان سے
تین کھودی تو ایک جوگی دھری ہوے سیر نا ندنکلا
جو ڈھنڈی پھندی چلی ہی ای آہ چھانو تارونکی چل نکلو
گلونکی مکت کا قافلہ بھی چین سی ہی لاد چھاند نکلا
بہت سنبھالا کہ نا لہ اپنا پڑ ہی نہ چیخ برین سی لیکن
ستاری متنے چھماک سی تھی سبھونکو وہ رونا رانڈ نکلا

خیال تھا اونکو یاہ نو کا ٹوٹکس مری ہی وہ کہہ رہی ہی
ٹک اپنی کوٹھی پہ دیکھہ انشا کہین بھی ہی آج چاند نکلا

چل نہ امریونمین جھولین لین درختون کی ہوا
چھا گئی کالی گھٹا ہے تیرہ بختون کی ہوا
رات دی تھی اونکی چوکی سو مرے دامن مین آج
بچ رہی ہی سیکڑون پریون کے تختون کی ہوا
سر و قد جو لوگ ہون بچ کھیل ایدل اون سی تو
سخت کرتے ہی دلونکو ان کرختون کی ہوا
شیخ یہ برسات ہی مجھسے پرے تک ہو کے بیٹھہ
آدمی کو جن کری ہی تیتے درختون کی ہوا

سیر پیرانا ہے انشا وہ ہی مصرعہ مجھکو یاد
چل نہ امریون مین جھولین لین درختونکی ہوا

ہون کشتہ اونکی کبھی اشارون کی چوٹ کا
تھا جنکے سر دوپٹہ تمامے کے گوٹ کا
کیا جانے لوٹ پوٹ کیا کسکی پھوٹ نے
ہے درد سا جو ایک ہمین پھوٹ پھوٹ کا
ہین گین باز ایک کہلاڑی بڑی ہے تو
آسان نہین ہے مارنا کچھہ اونکی گوٹ کا
اسی قرص آفتاب نہ علجا مجھے کہ مین
بس معتقد ہون اپنی ہی سائین کے ریٹ کا
گذری عمل سے جب کے تبادی کوئی ہمین
کچھہ جھاڑ پھونک نقش کوئی کوئی ٹوٹ کا

انشا گہر فشانی ان آنکھون کی کیا کہون
ایک عالم اونمین صاف ہی پانی کے پوٹ کا

زاہد میرے مولا کی اسرار نہین پاتا
غافل اوسی کیا یاد ہی ہوشیار نہین پاتا
ہر فند کہ تیور تو لڑ جائین ہین آپسمین
پر اپنا کچھہ اگلا سا مین پیار نہین پاتا
خون کرنی پہ ہون اپنا ہاتھو نسی تری ہی ہی
پر کیا کرون اسدم مین تلوار نہین پاتا
چلنے کو تو حاضر ہون مین وادی وحشت مین
پر کوئی طلبگار نہین پایا یہان قافلہ
گو وعدہ کیا تمنے اور کھائی قسم لیکن
تسکین دل اپنا کچھہ اے یار نہین پاتا

اللہ یہ دشمن ہے ای فصوخ تو میرا اب
جب مجھکو تو پاتا ہے ہتیار نہین پاتا

گو روپ بدلتا ہے ہر روز نئی **انشا**
صحبت مین کبھی اوسکی پر یار نہین پاتا

غلام مین تو ہون اون چلبونکی کہ جنکا
سڑی تو صاحب اوسپر جیو ترہ پنچ کا

جو لوگ پکی ہوے ہون اونہونکی پنچ کنجی
کہ وصف کرتی ہین ایسی ہر وضع کی پنچکا

عبث نہ اتنی تو بکبک سی مغز کھاتا ناصح
کہ آشنا نہین مین اسطرح کی پنچ پنچ کا

سمند ناز پہ وہ شہسوار جو نکلا
تو خل سا مچ گیا بازار بیچ بیچ کا

بچک سی آگئی ہے شاخ گل کے شانہ مین
خدا کے واسطے اپنی کمر کو مت لچکا

نہ جھوٹ موٹ گواہی دلائی مجھسے
کہ کہنے والا ہون کہہ بہاٹ مین تو سچ کا

جو خوب سوچ تو ہے نام جسکا استغنا
وہی تو اصل ہے **انشا** ہزار لالچ کا

ہوا ہے اشک دل باغ داغ کا بیٹا
تو کیون نہ کہئے پھپولی کو داغ کا بیٹا

نہ جھونک آہ کی شعلہ کو بہار مین ای شوق
کہ ہی بڑی ہی یہ صاحب اوجاغ کا بیٹا

مثال عیسی مریم سقابنے کیا
لباس عکس مین پیدا چراغ کا بیٹا

نہ پنبہ سر مین کر جیدی شاید ہو
خفیف قاضی عالی دماغ کا بیٹا

حباب بادہ کو کیونکر کری نہ پیار انشا
کہ ہے یہ شیشہ کا پوتا ایاغ کا بیٹا

مجھے کیا ملایک عرش سے مجھی عشق ہی ترا ای خدا
بہت اونکو ہم تو السلام علی من اتبع الہدی

ارے ای جنون جہان کسنا مجھے اوسکی ٹاپ سے مت ڈرا
یہ تر اجو لوسن شوق ہی اسی اپنی ایڑ کہین کود ا

دل قیس کیونکہ نہ غش کری سنی آہ جبکہ وہ صید رشک
کہ وہ اوسکی لیلی ماہ وش ہوئی اور شخص سے کہ خدا

تری انکھ سی ہے مجھے خطر تنا اسطرف سی بس اب گذر
ارے عشق کچھہ تو خدا سی ڈر یہ ری دلکو اتنو نہ نڈر گدا

نکسی کے ساتھہ دلا انکھ مرا اور ہر مین مت بھٹک
کہ مسکیدہ سی ہے سر پٹک نہین تجھکو مہرو یکی وا شدا

مجھی تا فنا اکی نہ گھیرے کہ سا بھی ہین بہت کئی
مجھے ایک کشتی بادہ دی ارے ای جہاز کے ناخدا

رہِ التفاسی بھلا سو کیا کہ ریاسی مین نہین سنتا
کہین انشا انکی می یا مجھی آونکی زمرہ سی کر جدا

دل ستم زدہ تیا بیون نے لوٹ لیا
ہماری قبلہ کو وہا بیون نے لوٹ لیا

کہانی ایک سنائی جو ہیر رانجھہ کے
تو اہل درد کو پہا بیون نے لوٹ لیا

یہ موج لالہ خود رو نسیم سے بولے
کہ کوہ و دشت کو سیرا بیون نی لوٹ لیا

صبا قبیلہ لیلے مین اوڑ گئی یہ خبر
کہ ناقہ نجد کے اعرا بیون نے لوٹ لیا

کسی طرح سے نہین نیند آتی انشا کو
اوسی خیال مین بیخوا بیون نے لوٹ لیا

اتبو اگلی سے طرح کا نہین کہ ایر دا
رہ گیا آپ مین اور ہم مین اکہرا یر دا

ہی یہ دالان پیری حکم جو ہو تو ا ہمین
ایک رو پہ الگی اور ایک سنہرا یر دا

باد کے صدمہ سی کہ کاہی کری ہی نرا سا
یہان تلنگہ نکی طرح دیوے ہی مہرا یر دا

گر پڑا تھا جو دوشالہ بہی پڑا چلون پر
تانگ جو منی دیا تھا سو نہ تہیرا یر دا

اوس پریزاد کی جی صدقی کہا یون جسنے
میری ڈولی مین لگا دیجو مہرا یر دا

ہے زمانہ یہ بڑا اپنے غلام انشا کا
آپ رکھہ لیجے یا حضرت زہرا یر دا

ہوا پیدا یہ درد دل سی کوہ قاف کا جوڑا
کہ وہان پریون نی ایک قصہ میری اوصاف کا جوڑا

رہین گی خادمین دایم اگر سو در دران والی
تو پہونکین گی وہان بہی سند اس اعراف کا جوڑا

مزا دیکھو کہ اوس پاد شاہ وقت کا عکس تمامہ تو ہو
عبث طوفان اون لوگون نی جیسے باف کا جوڑا

کہا سب دیکھنی والون نے دشمن زیر پا صاحب
نیا پہنا جب اون نی مخمل زر باف کا جوڑا

تپسورا کی جو محلونکی سو کوئی آنکہہ گی بڑہیا
نبی وہ آگی لوڑہی اور بڑی نداف کا جوڑا

مہابہارت کی قصونکی سوا ایمان اور تو کچہہ ہی
نہین ہم پاس صاحب کے کذاف و لاف کا جوڑا

کہون کیا اوسکی مین باتین غرض سیرے تو جانب مین
زمانہ مین نہوگا کوئی اس حراف کا جوڑا

بہت ڈہونڈہا نہ پایا راج مین ہر یونگ کی لیکن
کہین حضرت سلامت آپکے انصاف کا جوڑا

شبا بہہ ہی اوسی گدلیسی ای لیلی ترا مجنون
بنا جسکی لئے ایک تاش کے موباف کا جوڑا

کہان یہ بال پیڑو پر سمجھ چوٹیکے پر چھاپین
کہ ہی پشت شلم آئینہ شفاف کا جوڑا

بغیر از چہرۂ یوسف کہ تہا وہ ماہ کنعان مین
نہین کوئی جہان مین تیری سی صاف کا جوڑا

یہ ہتنی ہے جو بڑکنی اگر چڑہ جاوی ذہب پر تو
گٹھی عس روپ سی گنیش جی صراف کا جوڑا

رہیگا چار سو ستر برس انشا زمانی مین
کہ اوسپر نبسج رہا ہی عین و شین و قاف کا جوڑا

جو بہیبا ابر کو دریا نی نا دریاٹ کا جوڑا
تو وہان بجلی نے طوفان اور ہی گہر گہاٹ کا جوڑا

یکیہ کوئی جھڑ بدلی مین دکھلائی نہین پڑتا
مگر آتا نظر ہی تو گھٹولی گہاٹ کا جوڑا

نہ ہاتہہ آیا جو جوتا ٹاٹ باتے اور چکی کا
تو پہنا ایک صاحب نی فرنگی ٹاٹ کا جوڑا

مڑوڑی فوج انگریزی نی دی ایک ایسی ہی ہل کے
کہ رسی کٹ گئی ہلکر کے ٹوٹا جاٹ کا جوڑا

کسو ہندو بچہ کی یاد مین انکھو نسی ای انشا
نکلتا ہے بڑا جوالا مکھی کے لاٹ کا جوڑا

چمک کر رات کو کر جا یہ برق و رعد کا جوڑا
کہ بچھڑا ہم دگر سے ہو تس قبل و بعد کا جوڑا

گریبان سی کہین جو چس گیا تہا جامۂ کعبہ
تو وہان قینچون کر موباف اونکی جعد کا جوڑا

وہی بچھڑونکو بھی ذی حجہ تک شاید ملا دیوے
ملایا جن نے ہی شوال اور ذیقعدہ کا جوڑا

معاذ اللہ دشمن جو کوئی سادات کا ہووے
یقینًا وہ تو ہی دنیا مین ابن سعد کا جوڑا

فقط اسید رکہتی ہین نہ خالی یاس سے انشا
کیا پیدا خدا نی ہے وعید و وعد کا جوڑا

نہ کیون ہو حیرت آہ اہل عزم کا جوڑا
الف کے ساتہہ ہی وہان گٹھہ رہا ہی جزم کا جوڑا

نکال آواز ایسی گڑگڑا کر اہی میان ساقی
کہ ہو ابر سیہ سلفہ کی تیری بزم کا جوڑا

جو کچھہ یہان تہا ہی دلمین سو بس کر بیٹہے دلبر
کہ ہے مشہور یہ باتو نمین عزم و جزم کا جوڑا

صبا نی چادر گل کے بدل ایک گور مجنون پر
بنا کر رکہدیا گلہا ی شمع بزم کا جوڑا

زرہ داؤدی انشا خود بکتر ہستانی ہان

یہی مردونکو اوتراعرش پر ہی رزم کا جوڑا

ملا لیہ یمین اس رجہ سے سحاب و برق کا جوڑا
اونہین پر سج گیا ہی التیام و خرق کا جوڑا
نہین ہے صوفیونکی بات خالی خرق عادت سے
کہ کڑکا رعدنی اقسام حرق و غرق کا جوڑا
یمین الدولہ کو رکھیو الہی تا ابد قایم
یہی ایک رہ گیا ہے شاہ غرب و شرق کا جوڑا
کیا اسپند تارونکا فلک نی آتش گل پر
پہن کر جب وہ آیا خوب رزق و برق کا جوڑا

ہماری سر پہ انشا سایہ ہی ایسی تہہ دین کا
نہو طاؤس گردون جسکی تاج فرق کا جوڑا

ہوئی جب لیلۃ القدر اوسپہ یکی جعد کا جوڑا
چھپایا بادلی جا ٹپونمین قبل و بعد کا جوڑا
ہوا ابر نی کل تیسوین کا چاند دکھلایا
بڑا طوفان یہ شوال پر ذی قعد کا جوڑا
زحل طالع رقیب اور آپ اوسکی نشتری مریخ
بندھا یہ بیطرح دو نجم نحس و سعد کا جوڑا
پڑا پہ تا ہی ان آنکھونکی کعبہ کے تلی اپنے
ہمیشہ طایر قدسی وعید و وعد کا جوڑا
کہین ہے شال باف ایسا جو جاڑون تک بنا دیوے
ہمین ایک اوس صنم کے موی ہا ہم جعد کا جوڑا

ہمین اور اونکو رات انشا ہم دیکھا تو شرما کر
رہا چھپ ابر کو دامن مین برق و رعد کا جوڑا

ق

پہن مت مانگ کی ایسی کسی کم ظرف کا جوڑا
کہ سج بجنے کی صورت بن رہا ہو برف کا جوڑا
بندھی خون سر فرہاد کی ڈکری تھی یہان جن پر
عبث لوگون نی قصہ سرخی شنجرف کا جوڑا
ہوا تحصیل فارغ شیخ اوسکی دام مین آیا
جہان جس قسم کا تھا اسم و فعل و حرف کا جوڑا
لو اپنی جی مین یہ ہی جوڑ جوڑا آٹی کے لیتے ہے
اوسی پہناوین ایک اوراق نحو و صرف کا جوڑا

کمی کیا صید مغنی کے کہ اپنی پاس ہے انشا
قیامت ایک شاہین نگاہ زرف کا جوڑا

لیا چین ابرو و مژگان سی عام و خاص کا جوڑا
ہی وہ چشم سعد ابن ابی وقاص کا جوڑا
تامل کیجئی تو گو ہر شب تاب ہاتہ آوے
یہان موجود ہے ہر غوطہ غواص کا جوڑا
نکلتے تیش صوفی حال کرتے وہان جو مل جاتا
بہم سیمرغ قاف و قفس رقاص کا جوڑا

نہیں ہم فن کو باہم دیکھ سکتی لوک یہ پہچی
لگا اتقاص سے ہی لایحب اتقاص کا جوڑا

اجی دیکھو کہ جب تم آرسی مصحف تو وہاں انشا
پڑھی گا سورہ الحمد اور اخلاص کا جوڑا

جواہر سے ملاتا کون یہاں اعراض کا جوڑا
یہ ہی ماندھا ہوا خود مبدع فیاض کا جوڑا

حفاظت سجدہ بر کے تب تو سونپی جا قدرت سے
بندھی جب خضر اور الیاس سے مرتاض کا جوڑا

قضا نے خارجی کے واسطے بھیجا ہی
عجب ایک رسیمان پنبۂ امراض کا جوڑا

غرض کے حرف کے تکرار کی جن نے تو وہ بولی
پہن آئی ہو تم تو اطلس اغراض کا جوڑا

کہا اور بیوت یہاں تک ہر کہ میرے کاٹ پر اڑ کے
مجھے بھیجا تو کلکتہ سے ایک مقراض کا جوڑا

وہ دو انفیس پہنیں ہیں ایک کالی ناگ کا جوڑا
بنایا جن کے فنکار یکو حق نے آگ کا جوڑا

نہ کیونکر ہیں کے بن بسوں کی پھولوں کی نظر آویں
جو جنگل جی سے جوگی آپ لیویں بھاگ کا جوڑا

انہیں کیا نعمت الوان سی خسکو عرش سے اوترا
یہی ایک جو کی روٹی اور اوبالی ساگ کا جوڑا

مہاراجہ جہاں چگتے تھی موتی ہنس کے جوڑے
وہاں کا اب شتر ہی ٹھاکر بنا ہی کاگ کا جوڑا

لگا دی دون سے اس خنجل کو لبلبا کے دہی ہوئیں
یہ دہریت قہر کھیچ انشا نے دیپت راگ کا جوڑا

کیا پھٹ جگہ ہی میں بیابان گرد کا جوڑا
تو ٹکڑا یا بہم دونوں کی آہ سرد کا جوڑا

شعاع مہر آکر زعفران کے کھیت چر جاوی
سنہو دی تو بھی وہ عاشق کرو ہے زرد کا جوڑا

سیاہی سوزن مژگاں سے تیری قیس نے لیلے
کلابی ریشم رگھای برگ ورد کا جوڑا

مبارکباد گائی خوب سی ٹکرا کی تیشہ نے
شہانا جب ہوا فرہاد نعم پر ورد کا جوڑا

لباس خاک میں جو دو گھولی لڑکی شاہد
یہ دور دھین تہیں پہنا تھا جنہوں نے گرد کا جوڑا

لکھا رکھیں ہیں حسب المدعا وہ عرصیاں انشا
ملا گر وقت تو سوجھے وہ ہے یہ فرد کا جوڑا

نہ اے زاہد پہن لیوا کے موٹی سوت کا جوڑا
کہ اوتری گا تجھی استبرق لاہوت کا جوڑا

مرصع پوشی گردونکی ستارون سے عبث شہرے
نہ نکلا وہان تو تیری مقہ یاقوت کا جوڑا

غزالان حرم کی فوج کا سر خیل ہو لیکن
کہان قیس بنی عامر تری مہوت کا جوڑا

تمہاری بطخ اور بطخ کے خل کرنیکو سن بیوی
نہ دیکھا جن نے موسیل تلے کے بہوت کا جوڑا

نظر آی تری انشا اگر دونرگس جادو
تو باہم لڑ پڑے ہاروت اور ماروت کا جوڑا

صنم خانہ مین جب بولا بت ناقوس کا جوڑا
لگا ٹھاکر کے اگے ناچنے طاؤس کا جوڑا

جو سوتے ہین وہ راتونکو تو کیا کیا سیر کرتا ہون
سرہانی رکھ کے بلوری کوئی فانوس کا جوڑا

نہ سمجھو کہکشان کا عکس دریا مین ادھر دیکھو
کہ ہے یہ سیاہ مالا ماہ یوس کا جوڑا

کرام کاتبین کے شکل کا اونکی طرف ہے یہان
اسپر لکھا ہے اپنی داستہ ایک جاسوس کا جوڑا

رصد جو تارون نے تاکہ دل انکو ری باندھے
ستارے بانٹتے ہین اسکو اقلیموس کا جوڑا

ہمارے مورچہل پر بورتن باندھتے ہین انشا
کہی بھتیے کہ ہے یہ چیر کیکا دیس کا جوڑا

نہین مجھ پاس اے تری تری کھٹراک کا جوڑا
تری مین کو سلی بن چھوڑ دو لگا ناک کا جوڑا

یہ خاصیت ہے انکی آنکھونکی جون آتشی شیشہ
کسینے ہے کہین دیکھا بھی اس اوڑ لاگ کا جوڑا

اڑی سل کوئی گینڈا ہو وہی ہے آپ بیتی تک
کہ جوگی جی یہ جوڑا ہے اوسیکے کھاگ کا جوڑا

مہادیو اور تری جو کیلاس سے اپنی جبا دے لے
تو شاید بن سکے ہس جوگ کے بیراگ کا جوڑا

بھبکا جاتا ہون سوز عشق کے گرمی سے اے انشا
خدا نے کیا بلا یہ دل بنایا آگ کا جوڑا

تراقی کا یہ بھنا اوس پری نی تاش کا جوڑا
کہ اوڑ لاگا فلک پر طاہر شاہ تاش کا جوڑا

ملای آپ نے چتون تو ہم بھی دل کی کہہ بیٹھے
یہی تھا پاس اپنے اس نگاہ فاش کا جوڑا

پڑا کرتا ہی چین بین آئینہ کو جب دیکھے
کہان ہے کوئی تیری عاشق خاش کا جوڑا

ہوئی ہے روح عیسی کوہ کن باہم گر ایک جا
تصدا ہو گیا ہے فرہاد و قاش کا جوڑا

بھلا جو مرد افیونی ہو اوسکو بھوک کیا معنے
کفایت میکند یکدانہ خشخاش کا جوڑا

جو وہ بیاہ والی ہاتھی ہی بڑا کرکت مین ہو کوئی
تو ٹھیری رہے کنید امل تمہاری للاش کا جوڑا

وہ قمری سرو پر جو بولتی ہے اندنون اوسنے
نیوارا ایک جھاؤ لعل کے فراش کا جوڑا

کسی جوگی نے چھو منتر سکھایا ہے تجھے انشا
لئی سیتا مون مین چٹکی مین اپنی باش کا جوڑا

کہین بچھرا ہوا دیکھا جو ایک سرخاب کا جوڑا
تو ڈارہین مار کر سر پر بلا گرداب کا جوڑا

نہ آنکھین تر ہوئین فرہاد میکش پر جو شیرین کے
تو نکلا بی ستون سے پھوٹ کر سیلاب کا جوڑا

گھٹا ٹوپ اوس پر یکی نالکی کا کچھ ہوا اوجھا
تو پاٹ ایک اوسمین لیکر چادر مہتاب کا جوڑا

بہت پرواز پر ایک دنکی سنتے ہین آیا ہی
پر اپنی دم مین کوئی اوسنے کیا سرخاب کا جوڑا

وہی سوزش زدی بکبارگی جو چاہ مین ڈوبے
جنھونکو لیگیا وہ مار موج آب کا جوڑا

اونہین فریاد یونکی ہین یہ آنکھین اشک العدوہ
پریزادون نے جنپر طوطیا دولاب کا جوڑا

نہ لگا کہاسے ہرگز آپ کے گدڑی سی ہان بائین
پڑا چمکا کری گو مہر عالمتاب کا جوڑا

کہین تو شال کا بونٹا کہین زربفت کا ٹکرا
کہین اطلس کہین پیزار ہے کمخواب کا جوڑا

لیے انشا بوسی دو ہزار اونکی بوسنی کل
دو گانا دیکی سیدہی ہاتھہ مین عناب کا جوڑا

چمن سے کیا بندہی تیری رخ تمناک کا جوڑا
کہ ہے وہان کان آنکھہ اور مونہہ بنا شد ناک کا جوڑا

سحر کے مونہہ سے مل دینگی بھبوت اکسیر کا اکر
بگولا گر جو آتی ہین یہہ پہنی خاک کا جوڑا

سجا ہے دختر رز سی پری نے آج ای ساقی
عجب ابریشم رنگہای برگ تاک کا جوڑا

ہزارون دہنکے باس اس سے بیم دہلتی جاتی ہین
نہو کیون چرخ گردون ای کلال اس خاک کا جوڑا

یہ نکلین ایک افیونکی آنکھین گور سے باہر
کہ لالہ جی نے دیکھا کاسہ تریاک کا جوڑا

اوٹھا دم منہاتی ہے نسیم صبح کے گھوڑے
اسی کریجی اپنے توسن چالاک کا جوڑا

قیامت بی ادب ہین جو تلون سمجھین ای انشا
کہ ہین وہ دو نو آنکھین گردش افلاک کا جوڑا

ملی باری سے جو ہر تال کرکے راکھہ کا جوڑا
تو تا بنی سرجی اوسکین کوئی نوی لاکھہ کا جوڑا

تصور نے تری ایک دم جو پہ سے سو تو نکو دکھلائی
ہوا ساون بہی اونکو جیٹھہ اور بیساکھہ کا جوڑا

نہین کچھہ بھید سی خالی یہ تلسی داس جی صاحب
لگایا ہی جو ایک بھونر لسی تنے آکھہ کا جوڑا

لپٹ کر کشن جی سے رادہکا یون نہین لگے کہنے
ملا ہے چاند سے اے لواندہیری ماکھہ کا جوڑا

یہ سچ سمجھو کہ انشا ہے جگت سیٹھہ اس زمانہ کا
نہین شعر و سخن مین کوئی اوسکی ساکھہ کا جوڑا

جس شخص نے کہ اپنی نخوت کے بل کو توڑا
راہ خدا مین اوسنے گویا جبل کو توڑا

اپنا دل شگفتہ تالاب کا کنول تھا
افسوس تو نے ظالم ایسے کنول کو توڑا

کوتل کہڑا تہا دیکہا جو مجھکو آتے
ہاتہہ اوسنے کرکے اونچا جہٹ ایک پہل کو توڑا

تہا ساعت سنگ دل چپ جو ہو رہا ہی
کیا جانے کہ کسنے اسکی کل کو توڑا

دارا و جم نی کیا کیا بے شکست پائی
اے چرخ تو نی کس کس اہل دول کو توڑا

مفلس کے برمین یار وہ لالچی لبہ ا
رکہتا ہے گرم زر کا جسکی اہل کو توڑا

آنکھون سے اپنی آنسو کچھہ ایسے پہوٹ نکلے
پڑ جائیگا تو سر سے اسکا کل کو توڑا

لینے ہے جنس دل تو ظالم تو آج ہی جا
یہ جنس ہے جنہون نے اونہون کا ہی دل کو توڑا

احوال خوش اونہون کا انشا بیان جنہون نے
اوس ذات سخت سے ہی بند اجل کو توڑا

کیا کہون احوال تیری عاشق بیتاب کا
اشک جو ٹپکا سو گویا قطرہ تہا سیماب کا

دیکہتی آکر جہکڑا چادر مہتاب کا
لہر لیتا ہے سمندر عالم سیماب کا

تہی جو کمبل پوش اونکی ساتہی کیا تذکرہ
صاحب شال و سمور و قاقم و سنجاب کا

سوزن عیسی سے دم کرنے لگی قد و سیان
یہ ضمیمہ رہ گیا تہا عالم اسباب کا

کوئی سفلہ بڑہ چلا حد سے تو یارون نی کہا
ایک یہ بہی جوش تہا برسات کے سیلاب کا

لطف وہ شام اودہ کا دیکہے جا کر دوستو
ہو جو فیض آباد مین نعم البدل دارالاب کا

نعرہ ہو سی کسیکے زلزلہ سا ہو گیا
حال کر نا ہمنے دیکہا مسجد و محراب کا

اس شعوے پن پہ مٹہی کسقدر ہین شیخ جی
تو نہ تم اونکی نہ سمجہے یہ مشکاراب کا

اور بھی پرواز اگر منظور ہو تو زاہدا
گاڑھ لیجے دم مین اپنے پر کوئی سرخاب کا

دیکھ لیجے ہاتھ دھر کر اس مرے سینہ پہ آپ
گر نہ دیکھا ہو تڑپتا ماہی بے آب کا مد

کیا ہے پیچتاب ہے یہ صاحب رنیک کا کرتا شہیز
اور ای ظالم یہ ڈھیلا پانچہ کمخواب کا

نالہ و آہ و فغان سے بطرہے جنکو مدام
غل مچایا کیون نہ خوش آوی ونہین دولاب کا

مانگتا ہے یہ دعا اٹھون پہر انشا سدا
یا الٰہی بول بالا ہو میرے نواب کا

ابکی یہ سردی پڑی ہر ایک تارا جم گیا
کانسہ چیخ برین ساری کا سارا جم گیا

چاند سی مکھڑی کو اوسکی دیکھ کر داغ سے
چار چار انگشت سورجکا کنارا جم گیا

کیمیا کا شوق تھا جنکو اکڑ کے بت ہوے
تھا جہانتک شہر مین موجد پہ مجمع گیا

سرد مہری سے زمانہ کے یہ پوچھو حال کچھ
او مین جو آہ سے ایسا شرارا جم گیا

انجوری برف کی انشا کھیجے آپ نے
اسکی یہ معنی کہ شعلہ تمہارا جم گیا

ردیف الباء

مرثی بر مصراع طرحی حسب الحکم جناب معلی القاب

ہو گئی سینہ سی سینے پہر یہ کیسا اضطراب
مرثی پہ بھی گیا اپنی نہ دلکا اضطراب

کیون پڑی تھی لکین نہ آنکھین آنسو دنکی بوچھ سے
ہے دل صد پارہ کو سیماب کا سا اضطراب

روسکا یہ دل ہے یہان قافلہ سے پڑکے دور
کر رہی ہو جسطرح محمل مین لیلا اضطراب

پوچھتی کیا ہے کہ تیری دلمین کیا ہے مجھسے کہہ
اور کیا یہان خاک ہوگی جوش ہے یا اضطراب

دم لگا گھنے لگے مین کیا کہون کل رات کو
تم نہ آئی تو کیا یہان جی نے کیا کیا اضطراب

کیا غضب تھا پاندکر دیوار آدہی رات کو
دیکھ ہی میرا کودنا اور وہ تمہارا اضطراب

تھا وہ دھڑکا پیرہن کے سارہ صدقہ اوسکی جی
پھر کری اپنے نصیب اللہ ویسا اضطراب

اوسکی چاہت مین بنی اپنی جو تھی چل بسی
ہے پر اتنک جیکو ایک جیسی کا تیسا اضطراب

پیرو مرشد کا یہ مصرع حسب حال انشا کی ہے
مرمٹی پر بھی گیا اپنے نہ دل کا اضطراب

لرزہ لایا ہے جسم مضمحل کا اضطراب
مرمٹی پر بھی گیا اپنے نہ دل کا اضطراب

نکہت گل سے پری کو کونہ کونہ لی پہچ
تھا انو کہا یہ ہوا سے معتدل کا اضطراب

کر کے کچھ تقصیر اونکی بڑھ چلا حد میں تو وہ
بولی ٹک دیکھو تو اس نامنفعل کا اضطراب

عشق وہ پہیل ہے کہ جسکی تخم ہیں یہ تین سخن
بیخودی ہے مغز اوسکا اور چیا کا اضطراب

اوسکی ہم صدقی مٹایا جسنے ہیم کر کے خلط
آتش تیز و ہوا و آب و گل کا اضطراب

یاد میں انشا وہ شرمائی ہوئیں انکھیں تجھے
اور تنہائی میں اوس پیمان گسل کا اضطراب

جھٹ پٹ جھپٹ کی تمنے جو موندی کواڑ خوب
چوکھٹ پہ گر کے رات میں کھائی پچھاڑ خوب

ایک سنگ پر جو صورت شیرین نظر پڑے
ہم بی ستون کا دیکھ کے روئے پہاڑ خوب

منظور اور بات جو کچھ ہو تو آئے +
گلشن میں ایک کنارہ ہی چنپا کا جھاڑ خوب

لیلے نے آکے بیچ میں مجنون سے یون کہا
کیا آپ نے پسند کیا ہے اوجاڑ خوب

ایسا نہو کہ خون کسیکا ہو اندنون +
رہنے لگی ہے در پہ تری بھیڑ بھاڑ خوب

جلدی خبر لو میری کہ ہر زخم دل کی آج +
دست جنون نی ڈالی ہیں بیکھاڑ خوب

دیوانہ تو کہو ہو مجھی میں بھی اپکی سال
لاتا ہوں کیا ہی سانگ گریبان کو پھاڑ خوب

پہولونکی گیند مجھکو تو جھٹ مار بیٹھنے +
کر کے فشانا دور سے نظر و نین تاڑ خوب

اور اپنی بار سے چوٹ بچا جانے واہ رے
کیا آپ نی لگائی ہے تکیہ کے آڑ خوب

انشا جو اوس سے بگڑا تو کہنی لگا وہ شوخ
اچھا جی اچھا جاہیئے مٹھیا لبکاڑ خوب

پہرا یہ انکھو نین اوس زلف عنبرین کا سانپ
کہ موج اشک ہوئی اپنی آستین کا سانپ

کمہورے چوٹی پہ کسکی تھی جسکی دھوکی میں +
جگر کو کاٹ گیا شاخ یاسمین کا سانپ

ہلا کی زلف نہیں کسنے کی تھی بوسے پر +
کہ پھر گیا مرے جیاتی پہ اوس نین کا سانپ

ٹک اوسکی سرمہ دبالہ دار پر کر دیہان — کہ ہی یہ نرگس شہلائے نازنین کا سانپ
لٹ اوسکی بالونکی غصہ مین ٹک جبین پر دیکھ — نہ ایسا ہو دیگا صحرائے ملک چین کا سانپ
مگر وہ زلف مددگار چشم تھی کہ مرا — ڈسی ہے دل نگہ سحر آفرین کا سانپ
عمامہ والون سے ایدل تو بچکی نکلا کر — کہ ہے یہ شملۂ زہاد راہ دین کا سانپ
شب فراق تو ایک تھی ہی اژدہا تمثال — ق کہ تھا خیال مین اوس جعد عنبرین کا سانپ
صباح کفچۂ زرین آفتاب کو دیکھ — کہا یہ مینے یہ کافر نہین زمین کا سانپ
نگل ہے لیئے کو نکلا ہے غار مشرق سی — یہ بین نکالتی ہوے چرخ چارمین کا سانپ
پھرا سیہ ایسا ہی مطربنی جو گیا گایا — کہ بن گہرا ہوا ایک آہ آتشین کا سانپ

عصای حضرت موسی ہوا نے آہ انشا
کبھی کرے جو کہین قصد میرے کین کا سانپ

بنا کے چھوڑ دون جو افیون کا شراب مین سانپ — تو صاف آنکھی نظر جرم آفتاب مین سانپ
ہماری آنکھون مین ساقی بغیر برق نہین — یہ کیہتی ہے نفس آتشین سحاب مین سانپ
اولٹ کی چوٹی جو کنگھی شب اوسنے ٹکا دی — تو سر پٹک کے پڑا سخت پیچ و تاب مین سانپ
ہلی ہے آئینہ مین اس طرح وہ زلف سیاہ — کہ لہرین لیوی پڑا جیسے سطح آب مین سانپ
یہ بال دہوئی ہین کسنے کہ عکس موجۂ آب — مجھی دکھای ہے ہر کاسۂ حباب مین سانپ
سمجھ نہ حلقۂ کاکل مین کان کا موتے — کہ من نکال کے بیٹھا ہے ماہتاب مین سانپ
دلا نہ اہل زمانہ سے تو معانقہ کر — کہ ہے نہفتہ گریبان شیخ و شاب مین سانپ
خیال اوسکی لٹونکا نہ کیون بسے دلمین — پھرا کرین ہین ہزارون دہ خراب مین سانپ
کسیکی زلف سیہ کی جسی چڑہی ہو لہر — نہ کیون وہ چونک پڑی دیکھ دیکھ خواب مین سانپ

ہزار رعب سے مضامین مین باندہ ڈالی ہین
پڑی ہین ہاتھ سے انشا کی ایک عذاب مین سانپ

ردیف التاء

نہین چاہیے شرم اتنی بہت — کہ مجلس مین بن بیٹھے جیسے بت

نباتی ہین ہم تمکو کیا تیغ جیو ہ
ذرا آنی دیجی تو ہو لیگی رُت

ہم صبر و شورش کے کیونکر ہنے
کہ یہ کم سے کم وہ بہت سی بہت

کنور جی بہی ٹہاکر کے ایسی ہی ہین
ہنومان جیسے مہیشر کے ست

غزل لکھہ اب انشا تو ایک اور بہی
کہ یہ قافیہ ہین انوکہے اچھت ہ

ہمین اوس صنم کے ہے الفت بہت
جبکی جبکی سجدہ کو پتہر کے بت

تہ لہرای کیونکر ہوا سے جنون
کہ ہے شورش افزا یہ ساون کی رُت

مہاراج جی تمنے یہ سچ کہا ہ
جنہین درشن ات ہین انہین درشن ات

کہی ہے او نہین دیکھکر راجہ اندر
یہ لچھیات ہین تمتین دامن کی رُت

پری پہانسی بتخانہ کے بہ ہمن ہ
تری بت کو رستہ تری سونہہ کو بت

کوئی بہونکی ناحق جوکنی کے طرح
تو دلکار دیجی او سے کہلے رُت

بیا و خلیل خدائے و د و د ہ
جڑ الات و غرا کو انشا نے بت

کعبہ سے کیا ہنسے جو آہنگ خرابات
کیا جانے خوش آیا ہمین کیا رنگ خرابات

آتشکدہ ہے ہر شرر سنگ خرابات
جلکے ہے غرض اور ہی کچھہ رنگ خرابات

سب ٹوٹ گئی جام و سبو ساغر و مینا
تہا گرم یہ شب معرکہ جنگ خرابات

ای پیر مغان اینڈلی گا شوق سے ذرات
مستانہ چڑہا کر قدح بنگ خرابات

گر راہ حرم مین نہ ملے آہ کروں کیا
مطرود صنم خانہ ہون مین ننگ خرابات

گر شیخ سنے نغمۂ لبیک کو بہولی
آواز نی و بین و دف و چنگ خرابات

لے سلطنت عشق ابلک تجھے انشا
ہو زیب وہ شاہی اور نگ خرابات

کچھہ اشارا جو کیا ہنسے ملاقات کے وقت
ٹال کر کہنے لگی دن ہے ابہی رات کے وقت

غیر سے کرتی ہی آنکھ نہین ابھی باتین تم
ہم بھی آپہنچی ہین کیا عین اشارات کی وقت

گرچہ مے پیتی ہی کی توبہ ہی مینے ساتے
بھول جاتا ہون ولی تیری مدارات کی وقت

آدمی خاطر مین جہان آپ بہرا کیجے یون
پاس اس بندہ کی آرہی پر اس بات کی وقت

کیا کرون پاس ادب ہی ہون نہایت لاچار
ورنہ کیہہ اور ہی سوجھی ہی مجھی لات کی وقت

موسم عیش ہی یہ عہد جوانی انشا
دور ہین تیرے ابھی زہد و عبادات کی وقت

مدت کے بعد آہی نظر خیر و عافیت
کہیئے مزاج کے تو خبر خیر و عافیت

گر نکہت بہار سے لجاہی پوچھیو
میری طرف سے یار سحر خیر و عافیت

اوصاف ہین زیادہ زحد اپنے آہ مین
لیکن جو پوچھیے تو اثر خیر و عافیت

ای اہل درد حسرت و ارمان کی جورسے
کی رات کس طرح سے بسر خیر و عافیت

اللہ کیا سرور ہوا انشا سی بزم مین
ایکبار یار یو جو ہی اگر خیر و عافیت

جمال و عظمت دادار خالق ملکوت
خیال کرکے یہ کہتا ہون بہلہری جبروت

نمود سطوت پروردگار ہے دیکھو
جہان تلک کہ کری کام یہ نظر کا سوت

محیط مین ہے تمثال جلوۂ واجب
اگرچہ آئینہ ممکنات ہے ناسوت

زہی کریم کہ کردیو نکو جس نے دیا
مدام مشغلہ سیر گلشن لاہوت

حسن حسین کے خاطر سی بخش دیو یگا
گنہگارونکو قصر زمرد و یاقوت

کہ جسمین سینکڑون حورین ہزارہا غلمان
ہر ایک مثل قمر کے بدون ریش و بروت

بہ یمن سجہ سبحان ربی الاعلے
عطا کری جو بفضل سے قد سیونکا قوت

بغیر اوسکے کرم کے نہین بن آتی بات
ہزار گرچہ پڑہا کیجے دعاے قنوت

بیان ذات کے اوصاف کس سے ہون انشا
صفات جسکی ہین جمال عرش مین مبہوت

تو لی لگائی الی یہ کیا آگ ای بسنت
جس سے کہ دلکی آگ اوٹھی جاگ ای بسنت

کیفیت بہار کے تو اوسکو دی خبر
موج نسیم کیطرح اوڑ لاگ اب نسبت

ہر شاخ زرد و سرخ و سیہ ہجر مین ق دستے ہین دلکو آن کے جون لاگ اب نسبت
مونہہ دیکھو عاشقونکی مقابل ہو رنگ مین باندہی ہے مجھے کسیانے تو لاگ اب نسبت
تجمہ مین کہان یہ بوقلمونی کہان یہ رنگ دشت و جبل کو خیر ہے اب لاگ اب نسبت

جون تار عنکبوت چھیڑ نہ انشا کو بات مین
تیرا سنا ہوا ہے یہ گھر لاگ اب نسبت

صد برگ گہ دکھای ہے گہ ارغوان نسبت
لائی ہے ایک تازہ شگوفہ یہان نسبت

ہر بہر کے گلستان مین مئی عیش و جشن ہے
دیتی ہے ہر گھڑی مجھی رطل گران نسبت

تو اوٹھہ چلا تو زرد ہوئی سب کے رنگ رو
کل آئی ہے ہمارے مین یہ ناگہان نسبت

آتی نظر ہین دشت و جبل زرد ہر طرف
ہی ابکی سال ایسی ہے ای دوستان نسبت

شاداب نسیم سے ہے بحر سرور کو
کرتی ہے جوش مار کے اب بیکران نسبت

گر تی مثل ملایکہ ہون اہل زہد سب
لی اوہی بہر سیر اونہین موکشان نسبت

پی نہین چمن مین گھڑکتے تیری بغیر
کرتی ہے اس لباس مین ہر دم فغان نسبت

گر شاخ زعفران اسی کہنے تو ہے روا
ہی فرح بخش واقعی اس دم کو ہان نسبت

گر تو انا کے ریش مخضب سے محتسب
جاتا ہی اوس مقام مین جاوی جہان نسبت

انشا سے شیخ پوچھتا ہے کیا صلاح ہے
ترغیب بادہ دی ہے مجھی ای جوان نسبت

او موسے فقیر کے صورت
کل شے قدیر کی صورت

چھپے رہتے ہے خاک مین کوئی
تسے روشن ضمیر کے صورت

فقیر اکو کوئی خوش آتے ہے
بادشاہ و وزیر کے صورت

لو صولت اسکندر و کوشمت دارا - اجی صاحب عبرت
پڑھو فاعتبروا یا اولی الابصار کا آیا تا ہو سمجھ عبرت

مستانہ جو مینے قدح بنگ چڑہایا + در عالم وحشت
تب خضر پکارا کہ بہنیا دھریا + اب دیکھہ ملاوت

ہی جہین فقیرونکی طرح کہنچ کنگوٹا + اور بانہہ کو تہت
جا کنج خرابات مین تک گھونٹی سبزا ہلیون کیجی عبادت

اے حضرتِ عشق آئی سمائین اجی مولا + یہان کیجے عنایت مرشد میری مالک معنی ہادی میری داتا + ہے تجھی مجھی نعمت

ماتھے پہ میرے خطِ الف اللہ کا کھینچو + سونپو مجھی بستر تم مونڈ گرو پیر یہ بندہ ہوا چیلا + جی ہی کری حد مت

مین خاک نشین ہونگا گروہ فقر اسی کیا سمجھی ہو مجھکو رومال چھڑی لیکے جو ٹک کھینچوں ادا سا + کہلاؤن کرامت

گر سیر کنان و ہر مین جا نکلون تو بولون + ناقوس کو سنکر ہان برہمن تبکدہ عشق ہست صدارا + ہے تجھسی بھی الفت

خوش رہتی ہین چار ابرو کی تبلا کی صفائی + مانند قلندر نہ ہمکو غم و زد نہ اندیشہ کالا + ہے خوب فراغت

درویش بلا نوش بلا جت ہین میان دست + پیتا ہون جو آبِ افعی کو سل کر کریں مانیون کا گھولا + ہین ایسی ہی آفت

گا رہی ہین ہم اوسی بھی جو خلی کو بلا کر + للکاری تبا بولنین دیتا ہون بلا کنگرہ عرش معلا پر کہتا ہون یہ طاقت

ازاد و نکی لہجہ مین غزل تو نے سنائی از بہر تضمن
اب اپنی تو بولی کے کچھ اشعار کہہ **انشا** ہو جسمین ظرافت

ہے نام خدا واہ جی کچھ زور تماشا یہ اپ کی رنگت
آنکھ ایسی غضب قہر بھون اور جھمکڑا اللہ کی قدرت

مینے جو کہا ہو نہین ترا عاشق شیدا اے کان ملاحت
فرمانی لگی ہنس کے سنو اور تماشا یہ شکل یہ صورت

اتحاد و تصوف مین جو تھا فرق ہمہ یہان اصلا نرہا کچھ
پردا جو تعین کا محبت نے اوٹھایا کثرت ہوئی وحدت

تاثیر ہے کیا خاک مین اوس تجد کی کہدی تو مجھکو تو بارہی
ہر پھیر کے جو انگلی ہے یہان ناقہ لیلے ای جذب محبت

کعبہ کا کرون طوف کہ بتخانہ کو جاؤن کیا حکم ہے مجھکو
ارشاد میری حق مین بھی کچھ ہو دیگا آیا اے پیر طریقت

ہون پر تو روح القدس اس عہد مین مین بھی عیسی کی طرح ہی
یون چاہیے بیساختہ رہبان کلیسا سیری کرے بیعت

آئی جو میری گھر مین وہ خوب رلہ کر سے مین موندی کنڈی
مونہہ پھیر لگی کہنے تعجب ہے کہ کیا ہو تر ہے یہ طاقت

توٹا کرین اس طور مزی غیر ہمیشہ تک سوچو تو دل مین ٭

ترسا کری ہر وقت یہ بندہ ہی تمہارا اللہ کی قدرت

دیوار چمن پھاند کے پہونچے جو ہم اون تک ایک تاک کی اجھل

ترسان ہو یہ فرمانی لگی کوٹ کے ماتھا اسے وای نصیحت

خورشید چھپا شام ہوئی شیخ جو صاحب اب دیکھیے کیا ہو ٭

چڑیون نے لیا آکے درختون پہ بسیرا چون چون کر و حضرت

لی برق کی زنجیر کو ٹک سونڈ مین اپنے ای ابر کے ھاتھی

سیندور لگا ماتھی پہ اس رنگ شفق کا باعظمت و شوکت

چل آنکھونکی میلے کی ذرا دید کرین ہم ہے سیر [redacted]کھہ

سم بیٹھ چڑہا یارون کی بہر میل رکد دامت رعد کی سن دست

شب محفل ہولی مین جو وارد ہوا زاہد رند دن سے لپٹ کر

ڈاڑہی کو دیا اسکی لگا بذر قطونا اور بجنے لگے گت

تب منجیہ کہنے لگی ٹک پر بگونا چو رکھہ ناگ پہ اونگلی ٭

اور آئے جے آئی سے بڑا مانی سو بہڑوا ہے موسم عشرت

کشمیری معلم کو جو ایک طفل نے ناگہہ انگور کے دانے

لاکر دئے اور اون سے کہا کھایئی میوا ہے قسم ولایت

لہجہ مین کشمر کے مقطع ہو یہ بولے شاگرد سے اپنے

چل سامنی سے میری اتا کر نہین لیجا نہیں لذت

بیساختہ انگر ناک ہے برروجیسے تجھکو سو کوڈی کے دس ہین

بابا یہ تا کیا ہے یہ چٹنا زانٹ ہے اسکا کا نا تہ پیسے مت

اب اور ردیف اور قوافی مین غزل پڑہ لیکن اتنی سبب سے

تا تا عرونکی آگی ہو اس بزم مین انشا ظاہر تری شوکت

لیتے جو بلائین لگی ہم آپ کے چٹ چٹ تو بول اٹھی جھٹ ٭

چل جا بی رہی واو زبردہو بیری ہٹ ہے سب یہ بناوٹ

ان انکھونکو مین حلقہ زنجیر کرونگا ایسا ہے ہلا ہون +

چھوڑون ہون کوئی آپ کے دروازے چوکٹ جبتک نہ کہلین ہٹ

مرجای لوجات نہ کونگا ہو وہ کیونکر جو شخص کہ دیکھے

سرخی تری انکھون کے اور ابرو کی کھنچاوٹ سرمہ کی گھلاوٹ

ہے معدن انوار الہی دل عاشق سو جو تو عزیز و

اس چھوٹی سے جاگہہ مین یہ وسعت یہ سماوٹ اللہ ری جگہٹ

کیا پہنچی ہے ای نام خدا وا جہرے آہا ہونٹونپہ تمارے

ایک بوسہ کے صدمہ سے وہان دہار نلاہٹ مسی کی اوداہٹ

مین روپ بدل اور ہی چکی ہی جو یہو یجا بیٹھے تھے جہان وہ

سن سکنے لگی میرے دلی یا دونکی اہٹ ہے ایک تو نٹ کھٹ

تھی گرم یہ کچھہ مجلس مے رات کہ ساقی سب کہتی تھے زاہد

ہے توبہ شکن آج صراحی کے غٹاغٹ بہلہ ری جاوٹ

ای واہ ری بالیدگی اور چنٹی رنگت یہ گات یہ سج دہج

اور جامہ ستنبم کے وہ چولیکی پھنساوٹ بازو کی گلاوٹ

مت چھیڑو مجھے دیکھو ابھی کہنے لگو گی اچھا کیا تھے +

چولی مری ٹکڑے ہوئی دامن بھی گیا پھٹ لگ جائینگے یہ رٹ

ہی نور بصر مردمک دیدہ مین پنہان یون جیسے گنھیا +

سو اشک کی قطرو سے پڑا کیلے ہے جہرمٹ اور آنکھین ہین بنگھٹ

ای عشق اجی آؤ مہارا جو نکی راجا ڈنڈوت ہے تمکو +

کر بیٹھے ہو تم لاکھون کروڑون ہی کے سیر جی ایک آن مین جیٹ

پھر تا ہی سمان آنکھو مین ابتک وہی انشا ہے ظالم اری کیون

باہم وہ لپٹ سو بھین اجائی رکاوٹ وہ پیار کی کروٹ

وہ سج پڑی پھولونکی محل کے وہ بنی کنجوں کے بیچ بیچ
پردہ وہ تمامی کے وہ سونیکا چھپر کھٹ اور اونکی سجاوٹ

کھول آغوش تک اجساد اسیران سے لپٹ
کہ اسی دھن مین موی ہین در زندان سے لپٹ

یون گئی لخت جگر دیدہ گریان سے لپٹ
جون تنگی رہین بارش مین چراغان سے لپٹ

تب تجھی جانین ہم اے مردمک دیدہ کہ تو
خال کے روپ مین جائے مژہ جانان سے لپٹ

گر یہ چھٹنے کے خبر سچ ہے تو قیدی تیری
خوب سا روئین گے دروازۂ زندان سے لپٹ

دستبرس ہو دل صد چاک کو اپنے تو ابھی
جاوی جون شانہ جٹ اوس کا کل پیچان سے لپٹ

لہر کہانا یہ کنارے کا نہین رقص کے وقت
کوندتی پھرتے ہی کل تری دامان سے لپٹ

باپ پنجہ کے حکایت جو خوشی آئی تو وہ طفل
کھول آغوش گیا اپنے گلستان سے لپٹ

لیگئی وادی مجنون مین جو وحشت ناگاہ
خوب سا روئی ہم اے صحرا بیابان سے لپٹ

قیس کی روح نسیم سحری کے صورت
لہر بن لیتی ہے پڑ کی دشت غیلان سے لپٹ

غزل ایک اور بھی کہنے ہے تو کہہ ڈال انشا
سر جھکا فکر مین جا اپنے گریبان سے لپٹ

اوٹھہ نہ اے دود جگر ابر بہاران سے لپٹ
رعد ہو صاعقہ ہو برق درخشان سی لپٹ

یاد مین اوس قد رعنا کی بھری مین نے جو آہ
وہین وہ آہ گئی سرو گلستان سے لپٹ

دیکھتی ہے اوسی کچھ جی جو بھر آیا اللہ
ہم بھی کیا روئے ہین کل بلبل بستان سی لپٹ

پاسبان چاند رہا تا بہ سحر چاندنی مین
رات جو سو رہی ہم اوس مہ تابان سی لپٹ

وادی نجد مین جو ناقۂ لیلے گذرا
اوٹھہ کے ایک شعلہ گیا پای صدی خرسی لپٹ

بید ماتم مین نہ کیون بال بکھیرے اپنے
قیس صحرا مین ہوا ہو جو مغیلان سے لپٹ

سیر فردوس جو مطلوب ہے تجھے ہو ایدل
تو نہ روح القدس دامن رضوان سی لپٹ

شکست خاک بن تو کھول کے بازو اپنے
دوڑ دروازۂ سلطان خراسان سی لپٹ

تسبیری اور دیوان دہار پڑہ انشا تو غزل
کہ دیوان ہیکار ہے گنبد گردان سے لپٹ

چٹ گیا ناقہ لیلے جو مغیلان سی لپٹ
قیس نے قہر کیا بید بیابان سی لپٹ

آشنائی ہو کچھ افتادگی دلسے تو آ
اشک رخسارۂ طفلان تیہ سی لپٹ

دیکھہ مدفن کو شہید وفکی ذرا تو رو پڑ
کھول آغوش تک ایک گور غریبانسی لپٹ

شمس تبریز ہمارا یہ جگر کا ہے داغ
رہتی ہین جس سبب اوسپہ سر خنجر قاتل سی لپٹ

مولوی روم نکیون نعرہ ہو اناالحق وہ جھٹ
شعلہ ہوتا ہی دل صاحب عرفانسی لپٹ

شستوشو ازنی کی اوپج ایسی ہی ہے گرما گرم
کہ پس ایک آگ گئی ساری نیستانسی لپٹ

ہمنشین اوسکے عنانی کا جو ہو قصد تو اوٹھہ
جھاگ ہی ہو نہہ سی نکال اپنی تو باران سی لپٹ

لڑکہ آتی ہوئی اور سونہہ کو بناتی ہوئی جھوٹ
سانگ لا آج تو تو زمرۂ نسوان سی لپٹ

کہہ بہ تبدیل قوافی غزل انشا ایک اور
رستمی اپنے دکھا طبع سخندان سی لپٹ

کھول آغوش نہ تو مجھسے رکاوٹ سی لپٹ
اب جو لپٹا ہے تو آپیار کے کروٹ سی لپٹ

اوسنے سر اپنا دہنا دیکھہ شگاف در سے
کر کے غش رہ گئی ہم اوسکی جو چوکھٹ سی لپٹ

دہوم یہ بادہ کشونکی ہے کہ میخانہ مین
مست جاتی ہین صراحی کی جو غٹاغٹ سی لپٹ

جون گلی مین مجھے آتی ہوئی دیکھا تو وہ شوخ
اپنی چوکھٹ سی اوچک جھٹ سی گیا پٹ سی لپٹ

شیخ سے عید کو کیون آپ ہم آغوش ہوئی
کوئی جاتا ہی بھلا ایسی بھی کہوسٹ سے لپٹ

جسکو کہتے ہین ترائی کے پہین سوطالم
رہ گئی ہی تری چولی کے پھنساوٹ سی لپٹ

پیس ڈال آج تو میری بھی پھپولی وللے
آنہ آ مجھسے تک ایسی ہی سجاوٹ سے لپٹ

دہم سے ہم دو نوگری فرش پہ اس روپ کہ رات
رہ گیا اوڑکا دوپٹہ بھی چھپر کوٹ سے لپٹ

چوٹ کہا کر بھی کہنے کہ اگر ایسا ہے
ہی گلا کھیلنا تجھکو تو کسی نٹ سی لپٹ

رعد کی ساتھہ ہی انشا مری نالہ کا وہ روپ
جیسے گتھہ جاتی ہین سم دون مین تر وٹ سی لپٹ

چرخ اسی کہہ مت یہ ہی سچ لعاب عنکبوت
مرستارہ کو سمجھہ چشم ذباب عنکبوت

کہکشان نکر سی کی جالہ مین نہ جسمہ آپہنسین
ہی وہی دن فی الشل یوم الحساب عنکبوت

مست ہو کر پھول جاوین کیون نہ مستقے مغ
سرخی خون نگس ہے ہی شراب عنکبوت +

مرحبا جرات کو تیری ای نگس صد آفرین
بل بے بہناتی تری او پیچ و تاب عنکبوت

عالم تزویر مین ہی شیخ جیو صاحب کے ذات
مقتدای و مرشد عالیجناب عنکبوت +

ق

مکیان الجھی پڑین جالہ لگی ڈاڑہی کے بیچ
ہے بڑی جی آپ پر یہہ سب عذاب عنکبوت

بکلی انشا کو یہ ہے دہیان مین اوس خال کے
بی نگس ہو جسطرح سے اضطراب عنکبوت

کیون میان بلند رتبہ سر راہ کی درخت
ہین کیسی سایہ دار میری آہ کی درخت

جو چھوٹے چھوٹے پود لگائی تھی خیر سے
نام خدا ہوئی وہ سر راہ کی درخت

کیون چتر دار سایہ ہوا و لگا نہ ای نسیم
بوئی ہوئی جو ہو وین کسی شاہ کے درخت

الفت نہ کسطرح سے بہم ہو کہ ہم غریب
اللہ کے فقیر یہ اللہ کے درخت +

انشا غزل یہ مینے پڑہی جس مکان پر +
وہان سے بہرے بہتولی او گی واہ کی درخت

لگی علیل سے ابرو کی دل کی داغ کو چوٹ
یہ ایسی ہے کہ لگی تڑ سے جیسی داغ کو چوٹ

ہماری آہ سے اغلب کہ لگ گئی ہو گی
کسی کے سینہ دیوار خانہ باغ کو چوٹ +

بتا کہ حال ترا کیا ہوا اے نسیم اگر
خدا نخواستہ پہونچی کسی ایاغ کو چوٹ

خروش نعرہ دلسے یہی تو ہر گا ہے
مبادا جا کے لگی جان مینع دماغ کو چوٹ

کسیکی گھر کو اندھیرا نکر خداوندا
کسیطرح کی نہ پہونچی کسی چراغ کو چوٹ

گری جو وجد سی عشرت کے شیخ جیو تو لگی
کمال شانہ ملا ابو الفدا غ کو چوٹ

ہماری نالہ پر اہل چمن تو روٹ گئے
بلا سے گر نہ لگی کل سری کلاغ کو چوٹ

تصور اسمین میان تانسین کا کیا ہے
نہ پہونچی اونکی جوگانی سے کچھ الاغ کو چوٹ

یہ سچ ہے کہین انشا نسیم سے نہ لگے
شمیم نرگس بیمار کم دماغ کو چوٹ

ردیف الثاء المثلثہ

جسکو کچھ دہن ہو کری فہم سی حقیقت کی بحث
کہ ہمین جانتے ہین اہل طریقت کی بحث

قاضیا ہاتھہ بڑہا شیشہ چھپا تو او تار
طاق نسیان پہ تو رہنے دی شریعت کی بحث

کر دیا مجتہد وقت کو قائل جہت پٹ
ہمنے مسجد مین کل ایسی ہی قیامت کی بحث

بزم رندانہ مین کیا زہد و ورع کا چرچا
شیخ صاحب ہی بہت یہ تو حماقت کی بحث

بوعلی ساتھہ کوئی بولتی انشا کو سنے
روز ہوتی ہے بہم اہل بلاغت کی بحث

بیٹھے جہان ہین غیر سب مجھکو بلاتی ہو عبث
دلکو کڑہاکر اور بہی جیکو جلاتی ہو عبث

شبکو کہ رہتے مہربان دیکھو ادہر تو آنکھہ پہر
اپنے نظر مین ہے سنا ہم سے چھپاتی ہو عبث

کبھی یہ تمنی وضع ہے پیاری عجب ہے اندنون
کہیئی کبھی جو بات بہی غصہ ہو جاتی ہو عبث

آتی ہو کہکر اوٹھہ چلی اونگی ہم پہر اور دن
کن نے بلایا تہا بلا یون ہے تم آتی ہو عبث

عہد و وفا کے عہد گو تمنے سب انشا سے کیے
جانی ہے وہ تو خوب سا باتین بناتی ہو عبث

ردیف الجیم

نہ فقیرون کی جان واہی خرچ
او میان انکی ہین الہی خرچ

لے درہمای چند داغ ہے ساتھہ
ہے یہ بس تجھکو مرد راہی خرچ

نہ منی ہم اگرچہ اون نے بہت
کی سماجت مین عذر خواہی خرچ

تم سے ہم یون اڑی ہین بوسی پر
مانگتے جیسے ہون سپاہی خرچ

ہین سلیمان کے نوکر اسے انشا
کیون نہ اپنے ہون پادشاہی خرچ

نیلے وہ برق نگہ ابروی خمدار کی آنچ
یون کہی ہے کہ تری ہوتی ہی تلوار کی آنچ

ایدنا کیون نہ پہری دلدی ایمن مین پڑا
جسنے جیلی ہو تری لمعہ انوار کی آنچ

دوستداران علی سی ہون جو اشخاص انکو
دخل ہے یہ کہ کری مس لعب نار کی آنچ

مفت دوزخ کو بہا ڈالی غرض ہے وہ شے
آتش دوستی حیدر کرار کی آنچ

لن ترانی بجواب ارنے کہہ اوٹھی
جب دہوان دہار تری شعلۂ رخسار کی آنچ
تو مجھے دیکھہ کے بیہوش پڑی کیون نہ بھلا
خر موسیٰ صعقا آہ شرر بار کے آنچ

پھونک مت مجھکو پری بیٹھہ کے روانشا
شمع کی لو ہی تری دیدۂ خونبار کی آنچ

امرد ہوتی ہین تیری خریدار چار پانچ
وی ایسی اور حق مجھی اغیار چار پانچ
جب گدگدا تی ہین تجھے ہم اور ڈہب سے تب
سہتے ہین گالیان تری نا چار چار پانچ
کل یون کہا کہ ٹک تو ٹہہر لے تو بولی آپ
ہین منتظر مے سر بازار چار پانچ
او جانے والے شخص ٹک ایک مڑ کی دیکہہ لی
یہان بہی ٹہر رہی ہین گنہ گار چار پانچ
صیاد لی خبر کہ دیا چاہتے ہین جان
کنج قفس مین تازہ گرفتار چار پانچ
یہان ہم بہی کوئی قہر ہین جب دیکہو تب یہی
بیٹہی ہین اپنے پاس طرحدار چار پانچ
چپکے سے تم جو کہتے ہو ہین اپنے آشنا
شعلہ بہبوکے اور دہوان دہار چار پانچ
ہر ایک اون سے شوخ ہے کیا خوب بات ہو
لگ جائین تیری بات جو یکبار چار پانچ
تو اونکو چاہہ چہوڑ مجھے واہ چہری چہ خوش
رکہی ہین میری واسطے دلدار چار پانچ
ہے کام ایک ہی سے وہ چولے ہین سب پڑے
صدقے کیے تہے ایسے وہ فی النار چار پانچ
صاحب تمہین نہین ہرگز نہین نہین
مجھکو نہین نہین نہین درکار چار پانچ
میر و قتیل و مصحفی و جرات و یکین
ہین شاعر و نہین یہ جو نو دار چار پانچ

سو خوب جانتے ہین کہ ہر ایک رنگ کو
انشا کی ہر غزل مین ہین اشعار چار پانچ

سبز خط مین تری تل ہین وہ طلسمات کی بیچ
دل گیا جنکے سبب یعنے سقرلات کے بیچ
مزرعہ یاس سے حاصل ہوی ہنگام درو
داغ کی بہول پہل افسوس کہیات کی بیچ
گر سحاب ثمرہ اپنا نہ برستا اے ابر
تو نہ اوگتے کبہی اقسام نباتات کے بیچ
فلک اسے آپنے ہمکو نہین بہیجے گویا
بو دیے گشت محبت مین عدارات کے بیچ
تارے دو چار جو اتی ہین نظر اول شام
چہڑکے ہین کشت فلک بیچ سی رات کی بیچ

بوئی جو وانہ لشک اوسکی سری کھینچی ہوا
ہین بھی اپنے تو نزدیک عبادات کے بیچ

رو کے انشا نے دکھادی مجھے لاہوت کی سیر
تھی مگر تخم سہر شک اوسکی کرامات کے بیچ

ہاتھ آوی کسکے آپ سے عیار کا مزاج
ہے اندنون کچھ اور ہے سرکار کا مزاج

فضل خدا سے خیر بہر حال شکر ہے
کیا پوچھتے ہو مجھسے دل افگار کا مزاج

اب خیر و عافیت تو لگا مجھسے پوچھنے
اتنا تو باری نرم ہوا یار کا مزاج

حضرت سلامت آپسی مین بولتا نہین
کیا پوچھتے ہو مجھسے گنہگار کا مزاج

کسطرح دخل پائیے کیا کیجئے کیا نہین
ملتا نہین ہے ترک ستمگار کا مزاج

چھپ چھپ کے کر نظارا خبردار اوسطرف
بگڑی ہی نہ تا کہ قاتل خونخوار کا مزاج

انشا لگین تو آنکھ ملا کر نہ دیکھیو
نازک ہے اوسکے نرگس بیمار کا مزاج

جوبات تجھسے چاہی ہے اپنا مزاج آج
قربان تیری کل پہ نہ ٹال آج آج آج

دہکی ہے آگ دلمین پڑے اشتیاق کی
تیرے سوائے کس سے ہو اسکا علاج آج

ہے فوج فوج غمزہ و انداز تیری ہلشہ
اقلیم ناز کا ہے تجھی تخت و تاج آج

تیرا وہ حسن ہے کہ جو ہوتا تو بیچتا
یوسف زمین مصر سے بھکو خر آج آج

خوبان روزگار مقلد تری ہین سب
جو چیز تو کری سو وہ پاوی رواج آج

آب زلال وصل ہے اندوہ درد ہجر
تا پید کھل کے ہوتا ہے کیا مثل زاج آج

انشا سے اپنے اور یہ انکار حیف ہے
لایا ہے وہ کبھی نہ کبھی احتیاج آج

ردیف الحاء

ہے شب وصل کھلی کاش نہ دروازہ صبح
کم نہین شور قیامت سے کچھ آوازہ صبح

دیکھ عارض کو تری ہی عرق شرم مین غرق
شستہ شبنم سے نہین یون تر و تازہ صبح

جام عجلت کن خورشید ہمین دے ساقی
دیکھ بر ہم زن مستی ہے یہ خمیازہ صبح

کب مقابل تری ٹکٹری کی ہو گو بادِ سحر
عارضِ گل پہ ملے لاکھ طرح غازۂ صبح

کیون نہ مجنون صفت اب رہیئے وہ دیکھ چلا
لیکے لیلای شبِ وصل کو جمازۂ صبح

انشا کہین اس رنگ مین تو بھی مل جا
جیبِ گل چاک ہے گلشن مین باندازۂ صبح

کریم جلد کرم کر کہ ہو مزاج صحیح
بزنگِ نرگسِ بیمار ناتوان ہون صریح

نسیمِ فضل و کرم مین تری وہ ہے بو باس
نہ پہونچے گرد کو جسکے کبھی شمیم مسیح

بسانِ بید مری بند بند جکڑے ہین
وفورِ درد یہانتک کہ ہون بشکل سطیح

تگرگ کی نمط اب بس گہلا ہے جاتا ہون
بوضعِ برگ کی ہون مرتعش بصدمۂ ریح

نفس کو تنگ کیا ہے حرارتِ دل نے
ہلا دی مروحۂ لطف تک پئے ترویح

یہ جانتا ہون کہ عاصی نہین کوئی مجھسا
کیا زمانہ مین و اللہ خوب سا تنقیح

بربِ کعبہ کہ ہضماً لنفسہ یہ بات
نہین ہین اپنے خصائل کو جانتا ہون صریح

رہا ہمیشہ سر و کار فسق سے مجھکو
جو چیز ظاہر و باہر ہو اوسکی کیا تصریح

کٹے بہو و لعب عمر طبع تھے مائل
کبھی بحسن طبیح و کبھی برنگِ جبیح

ہزار مرتبہ مین کر چکا تبو نکے نیاز
رہا وجیہ و دستار و خرقہ و تسبیح

فراغ انسے جو حاصل ہوا تو پیشِ نظر
رہے مطول و توضیح و سلم و تلویح

کبھی تھی زیرِ اوغ بیگ ہاتھ مین میرے
مطالعہ مین سطرلاب کے گھٹا تسطیح

کسی کی ہجو کہی فارسے مین گہ سینے
قصیدہ عربی مین کسی کی کی تسبیح

نفاستِ غامضہ وہ بولنی تشخص ساتھ
کدھر ہین اب وہ کہان فہم و علم و لطف و فصیح

فسادِ لقمۂ شک سے نہ تھا مجھے پرہیز
علیل اسلیئے اب ہون بالکل خبز تسبیح

غرض عمل مین نہ آئی کبھی وہ شے یا رب
کہ جس سبب ہو امورات دین کو توشیح

سوای تیری دے کب کسیکو سمجھون ہون
محمدی ہون نہین تابع شطیح و نطیح

طرقِ شفا کے اشارات مین جو ہین تیرے
کہان سدیدی و قانون بیچ یہ توضیح

ہوئی ہین تیرہ شر اوراقِ نسخۂ صحت
حکیم مطلق و شافی تجھے سے ہو تصحیح

چمک یہ وجع مین محسوس ہے مری ہے خیال
کری ہے یون کہ مفاصل مین مجتمع ہے مسیح

ہوا مون ضعف و نقاہت سی اسقدر لاغر
کہ جسطرح سے مصور رگون کی ہو تشریح

رجوع تجھسے لی آیا ہون ای مرے مولی
حصول ایسی مشاغل سے کیا بجز تفضیح

طفیل چہرۂ نورانی رسول اللہ
بہ یمن مہر نبوت بہ لمعہ حسن ملیح

بہ سوز سینۂ خیر النسا شفیعۂ خلق
ملائک آتی ہین جسکے پی طواف ضریح

مجھے ائمۂ اثنا عشر کے واسطے بخش
جنھونکو جملہ خلائق پہ تونے دی ترجیح

علی الخصوص برائے حسینؑ ابن علےؑ
کہ تیری راہ رضا مین ہوا قتیل و ذبیح

شفا تصدق بیمار کربلا ہو مجھے
سحاب لطف کو کر حکم تا کرے ترشیح

بروح حیدر صفدر مجھے نہ کر محتاج
بہ چوب چینی و قیصوم و دوج و عشبہ و شیح

مفرح اپنے شفاخانہ عنایت سے
شتاب بھیج کہ انشا کو جلد ہو تفریح

تجھسے یون یکبار توڑون کس طرح
مین قدم تیرے یہ چھوڑون کسطرح

گھر سے باہر تو نہ نکلا تا ہنوز
تیری در پر سر نہ پھوڑون کسطرح

می سے تائب تھا ولیکن آج پی
ہاتھہ لگجاوی تو چھوڑون کسطرح

آبروی ابر یہان منظور ہے
آہ مین دامن نچوڑون کسطرح

صاف دل کیونکر کرون تجھسے بھلا
ٹوٹی الفت پھر کے جوڑون کسطرح

شوق سے تو ہاتھہ کو میری مروڑ
مین ترا پنجہ مروڑون کس طرح

وقت بوسہ کے یہ انشا سے کہا
تجھسے مین پھر مونھہ نہ موڑون کس طرح

ردیف الخاء

بون تری خونخوار آنکھون کا ہے قاتل رنگ سرخ
صید کی لوہو سی جون شاہین کا ہووے چنگ سرخ

رہ نوردان جنون کی دولت یا بوس سے
ہوگئی دشت طلب کے سینکڑون فرسنگ سرخ

خون چکان آنکھون سے گر قطرہ گری تو ہو وین
رود نیل و دجلہ و شط فرات و گنگ سرخ

موسم ہولی مین دیکھا ہمنے کیا ہے لطف واہ
رنگ سے تیرا ہوا جب طرۂ شبرنگ سرخ

فائدہ کیا ہے کریونکی اوسکی لطف کو
غیرت و چشم و حیا و شرم و عار و ننگ سرخ

بادہ نوشی شب کو کی تہی تو نی شاید غیر ساتھہ
ہے ترا چہرہ جو کچھہ ای طفل شوخ و شنگ سرخ

خون عاشق آ پڑا آنکھون مین اوس قاتل کی آہ
کر سکے یون ورنہ کب انشا خمار رنگ سرخ

ہے یہان وہ نخل عشق مین دیوانہ پن کے شاخ
جسکی اوگی نہال اوس قدرن کی شاخ

سایہ مین اپنے سرو خرامان کی دب گئے
وہ نخل حسن یوسف گل پیرہن کے شاخ

دیو سفید صبح کے سر پر نظر پڑے
آج ایک رو پہلی اور سنہری کرن کی شاخ

عکس ذقن کو شوخ کی بالیدگی نے کی
پیوند نخل سیب سے نازک بدن کی شاخ

ہین سوکہی ساکہی ہاتھہ کچھہ ایسی ہے شیخ کے
نکلی ہو جیسے کوئی درخت کہن کے شاخ

بھینسا سر اپنے حکم مین ایک ایسی بیر ہین
جو چٹ سے توڑ ڈالتی ہین کرکند کی شاخ

متھرا مین کسکی آئی یہ ساچق کہ رات کو
جھک جھک پڑی خوشی سی ہر ایک گاؤ نکی شاخ

سونکی تہی درخت نہی لاکھون اونکے ساتھہ
گو ٹونکی پہل تہی تارون کی پہول اور کرن کی شاخ

انشا لگا دے نخل غزل مین تو اور شاخ
لیکن وہ شاخ ہو جو بڑی سے پہین کی شاخ

پھر کاش پہول بنتی ہر ایک اوس چمن کی شاخ
پہولی حمل کے سر سے طلائی کرن کی شاخ

لیلے کی جھولنی کی جو اوڑتی سے کچھہ سنے
مجنون بہی خوب جھولی پکڑ کر ہرن کی شاخ

موتی ہے اوگلی پاوی جو نخل انار کا +
پیوند نخل شمع مرصع لگن کے شاخ

کنگہی کری جہان وہ پری اوس زمین سے
نکلی بجای سبزہ غزال ختن کے شاخ

بادل بہی آکے شوق سی جہولا کرین جو ہو
اس آم کے درخت مین ایک لاکہہ من کی شاخ

خوبی جو اوسکی ساعد سیمین کے دیکھہ پائے
تو پہونک دیوی آتش گل یاسمن کے شاخ

جوگی جی آپ گلشن اسلام مین عبث
پیوند کچھہ نہ کیجئی اوا گون کے شاخ

انشا تری نہال سخن کے گلے لگے +

تخلص بند عیسی معجز سخن کے شاخ ہ

ردیف الدال

نہ لگی مجھکو جب اوس شوخ طرحدار کی گند — اوسنی محرم کو سنبھال اور ہی تیار کی گند
دسترس ہو تو تری سیب ذقن پر ہارون — قرص خورشید کی اور لمعہ انوار کی گند
جھٹ پلٹ آجو لگی بیچ مین چھاتی کی تری — تھی یہ روکی ہوئی کس محرم اسرار کی گند
رکھی ہو ماہ شب چاردہم دلمین ہوس — کہ وہ قالب بنی اور ہو تری دستار کی گند
لیجئے اوسکو بدل آپ جو ایمانہ مین — گم ہوئے مجھسے جو کل اوسکو سرکار کی گند
گرد مقیش طلائی کے کرن ٹکوا کر — مین یہ لایا ہون بنا اطلس گلدار کی گند
گو کہ رولہ نبت ڈانک ستارونکی ہمت — اور ایک پہونچی کے زر بفت نمودار کی گند
گند بازی مین مہارت ہی پہ تجھکو کہ تری — گوشتی پار تلک پہونچی ہے اب وار کی گند
شال رومال کے تو چوٹ مجھی کہنہ نہ لگی — اب بنا پھینکیے کمخواب کی شلوار کی گند
کھینچ مارون جو اس آہ دل سوزان کا خدنگ — تو بنا ڈالون ابھی برق شرربار کی گند
ہے کہلاتی وہ بڑا جسنے کہ ٹھہرا کہی — پھینک برزہی ہوا گند دوار کی گند

لگے فرمانے وہ مل مل غزل انشا کو
واہ کیا خوب بنی کاغذ اشعار کے گند

لگ جا تو مری سینہ سے دروازہ کو کر بند — دی کھول قبا اپنی کی بی خوف وخطر بند
افسون نگہ سے تری ای ساقی بدمست — شیشہ مین ہوئی مثل پری اپنی نظر بند
مکراتی ہوی پھرتے ہین ہم کوچہ مین اوسکی — کیا کیجئے دروازہ ادھر بند ادھر بند
یا شاہ نجف نام اشارہ مین ترا لون — ہو جاوی دم نزع زبان میری اگر بند

آدی وہ اگر یار سفر کردہ تو انشا
مین دوڑ کے کس لطف سے کھلواون کمر بند

حضرت عشق ادھر کیجے کرم یا معبود — بال گوپال ہین یہان آپکے ہم یا معبود
بندہ خانہ مین اجی لائی تشریف شریف — آکے رکھہ دیجی ان آنکھون پہ قدم یا معبود

نفی اثبات کی شاغل جو قلندر ہین سو وہ
اپنے داتا کی حقیقت کے ہین جلوہ تم مین
جلد پھٹکاری سبزی کی نشہ کو کوڑا
آپ ہی آپ ہین وہ آپ نے سچ فرمایا
ورنہ یہ ہار تیا ہے جو وجود اپنا سو
واقعی بولتے سی اپنے لڑا بیٹھی جو آنکھ
آنکھ کو کہتی ہر عین ہین سو عین اگر
ات تریاک نشہ نے تو اولٹ ڈالا واہ
سدرہ تک آن تو پہونچا ہون تو قصد ہی یہ

ق

اپنے گردن کو نہین کرتے ہین خم یا معبود
لمعہ نور تجلی کے قسم یا معبود
کھینچتے اور کوئی سلفہ کا دم یا معبود
یون بھی کچھ دھوکی سے تھی نام کو یم یا معبود
گذران وہ تو ہے جون موجہ یم یا معبود
کیون خودی سے نکری پھیر وہ رم یا معبود
دم پر آجای تو ہو عین عدم یا معبود
کوئی گھولا تو وہ تھا کاسہ سم یا معبود
کہ بڑہون اور بھی دو چار قدم یا معبود

چار زانو ہو اب انشا بھی زمین سے اونچا
یک وجب رہنے لگا سادہ کی دم یا معبود

اگر کوئی چاہی کسیکو یہ نہین کچھ کام بد
ہر طرح رہتی ہین خوش ہم فضل مولا سے مدام
ابتدای دوستی مین دلکو ہے یہ بے کلی
ہین جو عاشق زلف عارض کے تری انکو دوام
واقعی ہان شرط بد کرسنیکر ونکی ہار جیت
لیلک جی لگنی کے خاطر تجھکو میری ہی قسم

ق

رکھہ دیا ہے یہان عبث لوگون نے یہ نام بد
خاک مونہہ مین اونکی جو کہتی ہین ہین ایام بد
کچھ نظر آتا ہے اس آغاز کا انجام بد
شام سی ہے صبح بد اور صبح سے ہی شام بد
شغل مین جو پڑ کے ہی سچ ای بت خود کام بد
ایک پستہ ایک دلی ایک لونگ ایک بادام بد

روٹھنا اوس سے مناسب ہے نہین انشا تجھی
مان کہنے کو ای ہے یہ خیال خام بد

نظر کر علے کو قرین محمد
ریاض القدس مین ہین کہتی ملایک
وہ ہی وحی و معنا قرآن ناطق
باللہ کے نام سے ہے جہان مین

ہوا نور حق ہمنشین محمد
یہ ہے آفتاب جبین محمد
وہ ہے جبرئیل امین محمد
درخشندہ نقش نگین محمد

علیؑ سے جن اشخاص نے بغض رکھا
اونہون نے کیا قصد کہن محمدؐ
غرض لعنۃ اللہ اون نکسون پر
کہ تھی اسنے آستین محمدؐ
نہین ماسوا اونکی دنیا مین کوئے
ضیا بخش شرع متین محمدؐ
ق
ائمہ کی تعریف کس سے بیان ہو
منور ہوا اون سے دین محمدؐ

انہین بارہون برج سے سیر انشا
ہوئی زیب چرخ برین محمدؐ

یہان سینہ ہے مدینہ اور دل نبی کی مسجد
کیون قبلہ ہے پھونچی اوسکو کیون مسجد
جن نے وہ تیغ ابرو دیکھی وہ یون ہی بولا
جوہر سی ہنستے تاڑ ہے یہ پری کی مسجد
متھرا مین جون کنہیا وہ بت جو ہاتھ آوی
تو مین اوسی دکھاؤن عبدالنبی کی مسجد
ہین جابجا ٹکتے خفاش جسکے چھت سی
اے زاہد وہی ہے کیا شیخ جی کی مسجد
کیا موجہین منڈی منڈی اور تکہ ڈاہیکے
کی سیر مین جو دیکھی ایک ناصبی کے مسجد
ایک مست کو جو کہینچا زاہد نی تو وہ بولا
ایسی ہے ملک ٹھیری گویا کسی کے مسجد
اندر وی شرع پہلے مجھکو بتا بھلا یہ
بابا کا گھر ہے تیری یا کینچنے کے مسجد

انشا کا دل بنایا مہر علیؑ سے حق نے
لازم ہے اوسکو کہنا سید علی کی مسجد

بی مدد حق کے کرین کیا مردم دنیا مدد
کب تلک بالا مدد ای عالم بالا مدد
کھینچتا ہون نعرۂ حق کہیلتا دہمال مون
ای مری سائین مدد داتا مدد مولا مدد
اب کسی موذی کو جرأت ہا ہون پہر ایک بہنگ گھوٹنا
ہو مدد حق ہو مدد ہو ہو مدد ہا ہا مدد
فرقۂ یاجوج و ماجوج آپہم لڑتے ہین جب
وہان کری ہے عاشقونکی بہنگ کا سوٹا مدد
جتنے ہین ناسوت کی بادہوت بہاگین ہوکی بہوت
ایک چٹکی بہر جو کر بیٹھے بہبوت اپنا مدد
تہی نگہ مستونکی جون رجب ہتیلی کی چہرے
حضرت وحشت مدد ای جوشش سودا مدد
ق
جی مین ہے بن کر زوالی آپ بہی للکاریئے
کی نہ مرد آدمی ہین نے گرای انشا مدد

نام پر سالار دل کے عشق کو ٹرا پہر کوئی

گاحنا و لہ مدوجلو امد و سہ امدو

تو ہین ہین مست یون بسر خاک اینڈ اینڈ
انگڑائیان لین جون شجر تاک اینڈ اینڈ

گلشن مین بہول جاوی ہے سرو سہی اکڑ
چلتا ہی جب وہ باقد چالاک اینڈ اینڈ

انگور زخم سینہ کو کیونکر نہو فشار
مسلی ہے اوسکو یہ دل صد چاک اینڈ اینڈ

یہ گنبد خمیدہ نہین جای اعتماد
ای بی خبر نہ سوتہ افلاک اینڈ اینڈ

چھلی کو اپنی جامہ شنیم کے ہر گھڑی
ٹکڑی کری ہے وہ بت بیباک اینڈ اینڈ

بسمل تری نگاہ کا میدان قتل مین
لوٹی ہے جیسی مست طرناک اینڈ اینڈ

انشا کا ہے خمار مین یہ حال جس طرح
خمیازہ لی ہے صاحب تریاک اینڈ اینڈ

میان چشم جادو یہ اتنا گھمنڈ
خط و خال و گیسو یہ اتنا گھمنڈ

اجی سر اوٹھا کر ادہر دیکھنا
اسی چشم و ابرو یہ اتنا گھمنڈ

نسیم گل اوس زلف مین ہو تو آ
نہ کر اپنے خوشبو یہ اتنا گھمنڈ

شب سہ مین کہتا ہے وہ ماہ سے
رکابی سے اس رو یہ اتنا گھمنڈ

کہ اے شمع کر فکر اپنے ذرا
انہین چار آنسو یہ اتنا گھمنڈ

اکڑتا ہے کیا دیکھہ دیکھہ آئینہ
حسین گرچہ ہے تو یہ اتنا گھمنڈ

وہ کہکر پنجہ انشا سے بولے کہ واہ
اسی زور بازو یہ اتنا گھمنڈ

ردیف الذال

کیون نہ گھبراون کہی جب مجھکو تو مشفق ملاذ
خانہ ویسی باتین رو برو مشفق ملاذ

کونسی یہ وضع ہے سوچو تو اپنے دلمین تم
بی بتی کہنا کبھو مجھکو کبھو مشفق ملاذ

سنکڑون دشنام دینا بات مین ای واہ واہ
تنے یہ کچہ زور سیکھی گفتگو مشفق ملاذ

آپ گر غصہ نفرماوین گرون خم مین عوض
موجب تہمت ہے پہرنا کو بکو مشفق ملاذ

خوف آتا ہے ہمین اب بات کہتے آپ سی
اندنون آتی نظر ہوتند خو مشفق ملاذ

وہ تیغ و تبر چلنے لگے پنجون کی بل — چشم بد دور اسقدر ہو جنگ جو مشفق ملا ذ
سحر کیا آپ پر ہے دل لگانا گر ہوا — شہر مین ہین اور لاکھون خوبرو مشفق ملا ذ

مدعا حاصل ہو انشا کا کبھی آجائے
یہی غرض خواہش یہی یہ آرزو مشفق ملا ذ

چھیڑ نکرو میری مسلمان کے کاغذ — ہین اسمین پڑے بندنکی دیوانکی کاغذ
اوس طفل کو بیتو لنکا مری شوق ہوا تو — محسوس ہوئی ساری گلستان کی کاغذ
ہر وصلی سرکار پہ جدول ہے طلائی — اب آپ لگی رکھنے بڑی شان کے کاغذ
اوس شوخ نی کل ٹکڑی رنجا کی کئی اور — ماری سر اوستاد پہ وہ تانکے کاغذ
اوس بیس اکہتی ہین خطا وین پاس تو قاصد — لیجا کہ یہ ہین سخت سے ارمان کی کاغذ

کیا چہرہ انشا کا ہوا رنگ گل اوسکا
یکبار جو قاصد نے دیا آن کے کاغذ

قصہ خوبی صاحب کوئی ایسا تعویذ — کہ مری مونہہ سے لگی اوس کی گلی کا تعویذ
پہ تو دی اپنی نشانی مجھے بندا بالا — توڑا زنجیر کڑا قول کا چھلا تعویذ
ہے کہانی عاشق کا نجادی ہر گز — گرچہ سو لاکھہ طرح لکھہ دی مسیحا تعویذ
عشق ہوتی ہم تو اجی قہر تھا اوس کافر کا — لال نارمی مین بندہا ہی وہ نیلا تعویذ
سر کے بالون سی لٹک جھکی سے اجھا تو کہا — اب لگا مجھکو ستانی یہ نگوڑا تعویذ
گرچہ سیانون نی پڑہ افسون بہت اتارے کرن — خون ہدہی مرے واسطے لکھا تعویذ
جی جلا اپنا سا پہونکا کئی لونگ اور اسپند — مشک سیندور اگر مرچ فلیتا تعویذ
جس پڑی کا مجھے سایہ تھا نہ اوترا لیکن — کام آیا نہ کسی شخص کا گنڈا تعویذ
حاضرات اب نکرو بس نہ پڑہو سورہ جن — دو ستو چپ رہو جانی بہی دو کس کا تعویذ
شیخ جی چھوتو یہان چڑہی نہ گہولا کیجی — آب نیسان مین لی کورا سکورا تعویذ

خیر انشا کے جو چاہو تو پلا دو ہو کر
اوسکی بازو کا وہ تنہا سا روپہلا تعویذ

مستی ہے تیری آنکھون کی ہے جام سی لذیذ
ہے ورنہ کون شے مے گلفام سی لذیذ

چٹکاری کیون بھری نہ زبان تری ذکر مین
کوئی مزہ نہین ہے تری نام سے لذیذ

گالی وہ اوسکی ہو ہو کی آنکھین دکھاتی وقت
ہی واقعی کہ پستہ و بادام سے لذیذ

انشا کو لذت اوسکی جوانیکی حسن کے
ہے زور طفلگی کے بھی ایام سے لذیذ

آجاوی چٹکی پہ جو میوہ درخت کا
وہ کیون نہو بھلا ثمر خام سے لذیذ

ردیف الرا

ہین زور حسن سے وہ نہایت گھمنڈ پر
نام خدا نگاہ پڑی کیون نہ ونڈ پر

تعویذ نعل ہے کی نہ پہرئی گھمنڈ پر
ایک نیلا ڈورا باندہی اس گوری منڈ پر

یارب سدا سہاگ کی مہدی رچا کرے
پتے نچین کبھین رہے آفت ارنڈ پر

یہ بار میری کاٹ کی دی کسنی استقدر
جو تم رگڑ رہی ہو سر وہی کرنڈ پر

دو تین دن تو ہو چکی اب پہر چلو وہین
فیروزشہ کی لاٹ کی اوس چوتھی کھنڈ پر

وہ پہلوان سادہ لب چوپہ ونڈ پیل
بولا کہ کوئی غش ہو تو ایسی ہمنڈ پر

جو کالی کوئلی سی چٹنی کے دہن مین ہین
سو جنس چوب سے جو خفا ہین تو جنڈ پر

گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھی ایک چونچ
بلبل ہماری زخم جگر کے کنر منڈ پر

انشا بدلکی قافیہ رکھہ چھیڑ چھاڑ کے
چڑہ بیٹھا ایک اور بچھیرے اکنڈ پر

یہ جو منت بھی ہین رادھا کی کنڈ پر
اوتار نیلی کرتے ہین پر یونکی جمنڈ پر

اسی موسم خزان لگی اس سرو پر تری آگ
بلبل اداس بیٹھی ہے ایک سوکھی ٹنڈ پر

شیو کی گلی سے پارتبی جی لپٹ گئین
کیا ہی بہار آج ہے برہما کی روانڈ پر

راجہ جی ایک جھگی کی چلی پہ غش ہین آپ
عاشق ہوئی ہین واہ عجب لنڈ منڈ پر

انشا نے سنکی قصہ فرہاد یون کہا
کرتا ہی عشق چوٹ تو ایسی ہے منڈ پر

کیا بھلا شیخ جی تھی دیر مین تھوڑی تپہر
کہ چلی کعبہ کے تم دیکھنی روڑی تپہر

ای لبسا کہنہ عمارات مقابر سے شکے
لوگون نے چوب و چگل کی لی توڑی تپہر

جاؤ ای شیخ و برہمن حرم و دیر کو تم
بھائی بیزار ہین ہم ہمنی یہ چھوڑی تپہر

کبھی دلہای بتان تجھسے پسیجین اے شک
تو یہ ہم جانین کہ بس تو نی نچوڑی تپہر

نہ چبھی نوک سی نشتر کے عیاذا باللہ
کوئی عشاق کی تھی چھاتی کی پھوڑی تپہر

کوسن بیٹھین فقرا اہل دعل کو تو ابھی
اونکی ہاتھی ہون پہاڑ اور یہ گھوڑی تپہر

گر سگ گرسنہ کی شوم کی مطبخ کے پاس
تو بھلا ہڈی ہی کی جا کیا وہ بھنبوڑی تپہر

نہ سنا ہین جو سنانی سی شب اونکی تو کہا
تجھی قربان کرون ہای نگوڑی تپہر

ایک غزل اور سنا دی ہمین انشا ہر چند
تو نی اسمین بھی کسی ڈھب کے نہ چھوڑی تپہر

ہلکی پھلکی جو ملے دیر کے روڑی تپہر
چوم اور چاٹ کی مین کعبہ کی چھوڑی تپہر

دفن ہے کوہ کن غمزدہ جس جا ای چرخ
رکھدی لوہو بھری وہان لاکی تو توڑی تپہر

دوستو صندل سائیدہ سی کیا ہوتا ہی
ہو رہی ہین مری سینہ کی دو دوڑی تپہر

رقت آئی نہ تجھی حال پہ میری سچ ہے
ہو جو پتھر اوسی کیا کوئی نچوڑی تپہر

ہاتھہ تک مجھسے ملاتی ہے یہ فرمانی لگے
تجھہ سے پنجہ وہ کری جو کہ مروڑی تپہر

کانور و دیس مین مت جائیو ای صبا فوج
زور جادو سی وہان ہوتی ہین گھوڑی تپہر

تو سن فکر عدو انپی رہ انجام کی سات
ہو نچی تب جب کہ چلین کہانی سی کوڑی تپہر

ق

گھورا و نہین ہوی صنم مین کہا تو بولے
مین تو انسان ہون ہو تو ہی نگوڑی تپہر

بہٹ کیا تا ای اری کاٹنی پڑین مٹھی خاک
رانی اور نون تری دید و نین تھوڑی تپہر

وہ بھری گو دو کہا بولی کہ ای دیوانے
ہو ڑی سر انپا تو لی اور بھی تھوڑی تپہر

ق

سانپ سی تیری مگر زلف کہلی نہر کی بیچ
چادر آب نے ٹکرا کے جو پھوڑی تپہر

لہر ایسی ہی چڑھی موج کو جس سے کہ دو مین
مونہہ پہ کف جوش سی لا اوسنے جھنجھوڑی تپہر

معرفت کی وہ غزل اب تو سنا دی انشا

جس کو سن صوفیون نی سری ہون ہیوڑے تپہر

آدمی چیز ہے کیا اون نے نچھوڑی تپہر
ہیونکی جس جلوہ نی سب طور کی روڑی تپہر

چادر آب کا گر نا تو بہاڑون پر دیکھہ
واہو کیا حکم ہین یون جنبی نچوڑی تپہر

کر نظر لعل و زمرد کی طرف سینے ہین
سرخ اور سبز عجب رنگ کی جوڑی تپہر

آتش عشق الٰہی سے ہی خالی کیا شے
یہ شرر رکھتی ہین سب سینہ مین ڈوڑی تپہر

آبلہ ہین دل دریا کے حباب ایسی ہے
جسطرح کوہ کی چھاتی پہ دوڑی تپہر

تیری دولت پہ پڑی خاک سن اے خواجہ خلیل
یا الٰہی یہ تیری زر کے ہون توڑی تپہر

صنع معمار قضا کر نظر ایدا جس نے
کمر کوہ کی کس وصل سے جوڑی تپہر

کہنہ غزل اور بدل قافیہ انشا کہتا
نکل آئی ہین بہت تونی جو ہیوڑی تپہر

کہا وین سر جو سد کہ بارش کے تڑیڑی تپہر
پر ہمین کب مرے اشکون کی ڈیڑی تپہر

مین دوانا جو کہین چھڑہ گیا ہاتھہ اونکی تو شب
دامن کوہ کی لڑکون نے بٹیڑے تپہر

سخت دل کامری یہ رو ہے کہ جہہ اشکون مین
لطمہ موج سے جون کہا وین تپیڑی تپہر

سینہ صد چاک نظر آیا ترے عاشق کا
اوسکی تربت کے جو مین جا کی اودہیڑی تپہر

جن پہاڑون مین مزارین ہین تری کشتون کی
لہوا دہلی جو کوئی وہانکی اوکہیڑے تپہر

ایک غزل اور بہ تبدیل قوافی انشا

تو نے آخر تو ہین اس بحر کے چھیڑی تپہر

صبح لڑکونکی جڑی کیون نہ تر اتر تپہر
ایسی خبطے کو جیا جاے جو کر کر تپہر

پہر پہر پیری سی جنبونکی مجھی آجاتی ہے جب
کرتے ہین دامن اطفال مین کر کر تپہر

کوہکن کہا کے گرا یہ جو تیشہ وہ مین
بی ستون کی گئی تن اوسکی مین گر گر تپہر

تربت قیس پہ ٹکرائی یہ آہو کہ تمام
گئی شاخونکی دہڑا دہڑ سے وہ پھٹ پھٹ تپہر

ذکر کچھہ سنگ دلی کا جو شب آیا اوسکی
سانس لیتے مری چھاتی سی گیا اٹ تپہر

سنگسار اونسے کیا تجھکو بہت سا ہی دل
شیشہ چرخ پہ اب تو بھی دی ایک جڑ تپہر

اونکی ساعدی مین جو ہم ہاری تو یون کہنے لگے
لاؤ پانسے دو ادھر کھیلو کی چوپڑ تیہر

بی ادب خدمت سادات مین لپسے جو شتر
ہوک کا آہنے اوسکا ہوسہ اور دھر تیہر

شیشۂ دل کو بچاہی ہوئی رکہنا انشا
مار بیٹھے نہ کہین جہٹ سے وہ اکہڑ تیہر

راتونکو نہ نکلا کر دروازہ سے باہر
شوخی مین دھرو پانو نہ اندازہ سے باہر

جراح نہ رکہہ پنبہ و مرہم کہ یہان آگ
نکلے ہی ہر ایک زخم ترو تازہ سے باہر

لی قیس بہارک ہو کہ لیلےٰ نکل آئے
پردی کو اوٹہا محمل جمازہ سے باہر

یتے وہ جہاتی ہین تو گویا کہ نزاکت
ٹپکے پڑی ہے شوخی خمیازہ سے باہر

گو غیر نے آوازہ کسا اوسکی گلی مین
پر مین کوئی نکلون ہون اس آوازہ سے باہر

نارنگی کے چھلکے تھی مگر عطر مین ڈوبے
بو باس یہ تہی اوو یہ غازہ سے باہر

رہتے ہین سدا خواہش احباب سی انشا
اجزا مری دیوان کی شیرازہ سے باہر

مانگا جو مینے بوسہ اونسے چمن کی اندر
بولے کہ یہان نہین ہل مچھی بہونکے اندر

شعلے بہڑک رہی ہین یون اپنے تن کی اندر
دون لگ رہی ہو جیسی گرمی سے بن کے اندر

ہے خال یون تمہاری چاہ ذقن کی اندر
جس روپ ہو کنہیا آب جمن کے اندر

جو چاہو تم سو کہہ لو چپ چاپ ہین ہم ایسی
گویا زبان نہین ہے اپنے دہن کے اندر

کیا گہات کی جگہہ ہے چپنے کی جہار پیچے
مہندی کی ٹٹیونکی اوجہل چمن کے اندر

گل سے زیادہ نازک جو دلبران رعنا
ہین بیکلی مین شبنم کے پیرہن کے اندر

ہے مجہکو یہ تعجب سو رنگی پانو پیلا
یہ رنگ گوری گوری کیونکر کفن کے اندر

کافر سمار رہا ہے سارنگ کا یہ لہرا
طبلے کی تال وسم کے ہر ہر بیرن کے اندر

سو جلوونکی باہر مطرب جو گا رہا ہے
آتی ہے کس مزی سی آواز چمن کے اندر

غم نے تری بہایا ای ماہ مصر خوبے
یعقوب وار ہمکو بیت الحزن کے اندر

مونہہ چنگ بیچ تیری مطرب یہ تاریون ہے
کانٹا لگا ہو جیسے کالی کے پہن کے اندر

بل بی ترا اگر نا ہاتھہ مین طپنچہ +
اور آکی بٹھنیا یون مجلس مین تنکے اندر

سو جبی تو دور کی تہی کہتا نہین ولیکن +
اتنا تو مین کہونگا اس انجمن کے اندر

وہ چیز نام جسکا لینا نہین مناسب +
سو تیری رو کہی سو کہی اس بانکپن کے اندر

یون بولتا کہے ہے سنتے ہو میر انشا
ہین طرفہ ہم مسافر اپنے وطن کے اندر

آئی نہ آپ رات جو اپنے قرار پر
گذری قیامت اس دل امیدوار پر

ہی اشتیاق بوس و کنار اس قدر کہ یار
جی تک تو ہم لگاتی ہین اب ایک بار پر

ساقی صراحی مے گلفام لا شتاب
ہے تجھکو کچھہ خیال بھی ابر بہار پر

شادابی ہوا مین یہ کیفیت ابکی ہے
سو رنگ کے شگفتہ ہین گل شاخسار پر

نظارہ سوی دانہ شبنم اگر کرون
جاتی ہے چٹ نگاہ پھسل سبزہ زار پر

اشجار جھومتی ہین پڑے صحن باغ مین
تاک اینڈتی ہین مست پڑی جویبار پر

موج بہار لالہ خودرو نی ای نسیم
کچھہ آگ سے لگائے ہے آکو مہار پر

سو سو طرح کی شکل دکھاتا ہی کیا کرون
عکس شگوفہ ہے جو پڑا ابشار پر

ہو کر ترا نہ سنج لب جو کے پاس بیٹھہ
سو سو طرح سے جھاڑی ہی اپنے ہزار پر

انشا سے اب تو آنکھہ چرا دی یہ قہر ہے
اس وقت مین تو رحم کرا وسکی خمار پر

ساقیا یہ خوش آئی بوے خانہ خمار
دوڑی ہم سبو لیکر سوے خانہ خمار

زلزلہ قیامت کا اور صور اسرافیل
ہوتی ہین خجل سنکر ہوے خانہ خمار

ایکبار جو آیا لوٹ پوٹ ہے بس خیر
بہلہ ری غضب جاہی کوئی خانہ خمار

زاہد کسی بہاوین وہ بہشت کی نہرین
نور سے ہی یہان لبریز جوی خانہ خمار

چھوڑ کر حرم انشا یک بیک اٹھہ آیا جب
خواب مین نظر آیا روی خانہ خمار

لی چلا دامان صحرا کو گریبان پھاڑ کر
آخر آمجھکو جنون چسکا ہے پنجہ چھاڑ کر

چسکہ رہ گیا جو میکدہ مین محتسب بند و نکی ہاتھ
خوب ہی سید ہمانیا سب بے اسکو جھاڑ کر

سن خروش نعرہ اپنے عدد تو چیز کیا
کہا کے دہشت بھاگ جاوے دیو بھی چنگھاڑ کر

کیون نہ دیکھی جلوۂ حق ایدل اکیگاہ اٹک
طور سا بیٹھ رہ تو پانو اپنے گاڑ کر

چور رتے ہین اب کوئی دو چار بوسہ بن لئے
چٹکیان لے گالیونکی خواہ تو بوچھاڑ کر

ہم نہین ڈرنی کی ان باتونسی پیارے شوق سی
اور غل کر اور چلا اور تو بہ دہاڑ کر

مختلط غیرون سے دیکھا شب جو انشا کو نہین
ہوگیا وہ جان بوجھ انجان سب کچھ تاڑ کر

جو چاہے تو مجھسے ہنسوڑے کی خیر
تو یون دیکھ اس گھوڑی جوڑی کی خیر

کدا دی نشہ کے مرے رخش کو
میان ساقی اس سلفی کوڑی کی خیر

دکھائی مجھے سیر باغ ارم
الہی ہو اس سبزہ گھوڑے کی خیر

ہنسایا جو مینے تو بولے نہین
نظر آئی کچھ اس نگوڑے کی خیر

لگا بیٹھ انشا کو ٹھوکر تو اٹھ
ارے اپنی سونکے توڑے کی خیر

ہے یہ اوس سہ جبین کے تصویر
یا کسی حور عین کے تصویر

بن گئی دود آہ مجنون مین
ایک محمل نشین کے تصویر

اپنے داغ جگر مین سوجھی ہے
مجھکو اوس نازنین کے تصویر

دیکھ لے اوسکی پیشانی
ہے یہ خاقان چین کے تصویر

نظر آتی ہے اشک انشا مین
جبرئیل امین کے تصویر

دل کری کیا مجھکو لکھکر خط بہانے پہ مہر
داغ کی الکی ہی سی ہی اسکی پیشانے پہ مہر

کل مرا کر مجھکو دشمن سے لگے فرمانی آپ
آج سے رکھنا تو اپنے کہانی اور پانی پہ مہر

داغ دل کے گرد مین یون چھوٹی چھوٹی اور ہے
ہو ارک کی جسطرح فرمان سلطانی پہ مہر

حسن کے بدری کی ڈوری کی سرک ہے بند یکو کمان
آرہی ہے دیکھ ایسی مین کچھ آسانی پہ مہر

اونکی ابرو پر نہین ہی خوشنما چیچک کا داغ
ہے یہ شاہ حسن کی تیغ خراسانی پہ صہر

اس غزل نی ایک پری پیکر انگوٹھی کو اوتار
گے دہان سعدی شیراز و خاقانی پہ صہر

سید الشعرا ہی سلیمان شاہ کشور کا غلام
اب کہلاتا ہون ہی سنگ سلیمانی پہ مہر

ای صبح نجا ساری چمن نذر پکڑ کر
مل ہم سے تو ایک غنچہ دہن نذر پکڑ کر

صورت یہ اولیں آنکی دیکہی تو جلا جاے
سب رایحہ باد یمن نذر پکڑ کر

اللہ ری صفائی کہ تری رنگ کی آگے
آئینہ ملا صافے تن نذر پکڑ کر

اسکو نہ سمجہ قرص قمر یہ شب ہجران
ہم سے ملی ایک سانپ کا من نذر پکڑ کر

ہی جبین کہ ملجا و ن جوانان چمن ہی
ایک شیشہ صہبای کہن نذر پکڑ کر

ہی قصد کہ اوس نرگس جادو سے ملین ہم
ایک بچہ آہوی ختن نذر پکڑ کر

زر پاس نہین عید کے دن اونسے ملین گے
ہم اشرفی داغ کہن نذر پکڑ کر

حمام مین تو آوی تو جاوی شہ خاور
اپنا تجھے زرینہ لگن نذر پکڑ کر

کہو اونکی تو وحشت کو دلا بن کی ذرا دل
نوکر ہو نہ دو چار ہرن نذر پکڑ کر

اس دل مین مری کھنچ گئی تصویر تمہاری
عاشق یہ علامت سے پہین نذر پکڑ کر

ٹہنڈک نہ پڑی کیون کہ گئی چاند رہتاب
زخمی کو تری ایک کفن نذر پکڑ کر

بکہری تری رخسار پہ جو زلف تو مجکو
ایک داغ ملا چاند گہن نذر پکڑ کر

گو نذر نہو جی مین ہے ملجائی اوس سے
اپنا بھی بیساختہ پن نذر پکڑ کر

لہر اپ اگر ہو تو ملین اوس سے سیلا
سیلا بہ سہراب فگن نذر پکڑ کر

جو شخص حسینی ہو تو اوس پاس چلا جاے
رضوان سند خلق حسن نذر پکڑ کر

حوران بہشتی اوسے مجرا کرین آکر
غلمان ملین سب سیب ذقن نذر پکڑ کر

ایسے ہی بڑی قافیہ پیش آئے اب انشا
مل جن سے ملا اپنے دمن نذر پکڑ کر

سینہ نہ جلا شعر و سخن نذر پکڑ کر
مل اوس سے دلا تو بھی تبن نذر پکڑ کر

نقاشِ خیال اوسکو اگر پاوی تو جاوے
اپنا ورقِ نقشہ کن نذر پکڑ کر

جاوی وہ صنم بھج کو تو آپ کنہیا
جھٹ سامنی ہو مرلی کی دھن نذر پکڑ کر

ہی تجھکو یہ رتبہ کہ تری سامنی آوے
جبریلؑ امین علم لدن نذر پکڑ کر

ایسا ہی گنی ہین ہون کہ سب نام ونکی ملاح
دریا پہ ملین مجھسی تو گن نذر پکڑ کر

گھن دل کو لگا قصد یہ ہی عید کو اونسے
ہین اب کے ملون تھوڑا سا گھن نذر پکڑ کر

دکھن کی بہت چال پسند آئی ہے انشا
مل بیٹھیے نہ تو بھی کئی ہن نذر پکڑ کر

کیا اون سے ملون عید کی دن نذر پکڑ کر
ہون سامنے ایک بچہ جن نذر پکڑ کر

یون مجھسے کہا دنس ہی تو ہین چاہتین گیارہ
لی اشرفیان اپنے تو گن نذر پکڑ کر

جس مین کہ خشونت ہو کبھی اوس سے نہ ملیے
ملئی تو کئی حرف خشن نذر پکڑ کر

ہون داغ بدل مرتعش اب یون سر آگی
جون کانپے کوئی مردِ سخن نذر پکڑ کر

گو بادشہ روم ہوا ی حضرت انشا
کچھہ مین نہ ملون آپ کی بن نذر پکڑ کر

بولی وہ جب ہاتھہ رکھا مینے اونکی ران پر
خیر ہے تمکو اجی لعنت کرو شیطان پر

مینی کب کی تھی بھلا کچھ اور ڈھب کی بات چیت
قہر ٹوٹے غیب کا بہتان اور طوفان پر

ہوتی دیتی ہے نہین ہین آنکھہ سے او جھل ذرہ
غصہ آتا ہے مجھی صاحب کی باوا جان پر

واقعی صاحب نے دل میرا نہین ہر گز لیا
ہاتھہ تو دھرتی نہا دھو کر بھلا قرآن پر

ہاتھہ سے صاحب کے گو ہم تنگ آوین ہو سو ہو
شکوہ کرنا آپ کا ہمکو نہین شایان پر

کیا کہین کہنی کی کچھہ پنہار نہین باقی رہے
ہو گئی ہم لوٹ پوٹ اونکی ادا و آن پر

کونسا ہوگا بنی آدم کہ جس سے ہم رکین
قصد یہان کر بیٹھی ہین ہم جان ابن الجان پر

ہو پری یا حور یا غلمان ہمکو کیا غرض
آپ بن کوئی گذرتا ہے نہین کچھ دھیان پر

گھر گیا تھا دل مین انشا کی جنہون نے واہ واہ
دھر گئے وہ آج اپنے ہاتھہ دونو کان پر

کیا ہنسے آتی ہے مجھکو حضرت انسان پر
فعل بد تو انسے ہو لعنت کرین شیطان پر

کیا بموقع اسکھڑی تشریف لائی ہے بجا
ہین اگر خط غلامے لکھہ دون اس احسان پر

پر نہ تھی اسپر بھی پروانونسی پونچا کچھ پرے
کیا غضب ہوتا اگر پاتا کہین انسان پر

لکھہ جو پڑے تجھے رشک قمر پر
کئی بھیل بھس چاندنی ساری گھر پر

شریون او بھرائی داغ جگر پر
سنیھری ہو نام علے جون سپر پر

اشارا کری ہے سمان جو گیا کا
کہ ملئی بھبوت آج روے سحر پر

کبھی عمر بھر پہر نہ تلوی جلین گے
قدم آپ رکھئی مرے چشم تر پہ

میان بھیجیو کچھہ جو توفیق حق ہو
کھڑا ایک آزاد ہے تیری در پر

کہان تک کرون ہین زمانیکا شکوہ
مصیبت ہے یون تو سب اہل ہنر پر

خصوصًا وہ جو وضع دار و نین ہین
برستا ہی افلاس ہے اونکی در پر

کمارام جانی روپیا دے گیا لو
کھڑا منیا کہتا ہے اب اونکی در پر

سلیمانے تلوار توے چکا ہے
لگائی ہے اب تاک شاید سپر پر

پڑا ہنہناتا ہے بن گھاس گھوڑا
ہوئی چار فاقہ ہین پھیم نفر پر

پڑہ انشا غزل اور ایک تازہ ایسی
کہ ہو آفرین جسکی ہر شعر تر پر

کبھی رونا آتا ہے شمع سحر پر
کہ بیچاری اب مستعد ہے سفر پر

چمک اوس پری وش کے مانند ٹٹے
پڑی پھرتے ہے اپنے تار نظر پر

پھری دو دو دل فی فقیرانہ ہونے
لگائی ہے جا عرش اعظم کی در پر

اجی کیون رولاتی ہو مجھکو تمین کیا
نہین رحم آتا تمری چشم تر پہ

یہی وضع ہے تو مجھے کھوئی گا
پڑی پھرے گا ہاتہ رکھے کمر پر

اجی جیمین ہے اب کہین پھر رہیے
بس ایک باندہ تکیہ کسی رہگذر پر

پھر آئی رہ کعبہ سے ماری ڈر کے
چڑہے ہے زاہد مفتخر خر پر

بتون سے اگر آشنائی ہوئی تو — مطول کو دی مار تو مختصر پر

کچھ ایک صاف صاف اپنی لکھتے انشا
کہ وہ مارین چشمک صفاہی گھر پر

گیا یار آفت پڑے اس سحر پر — اور اسی برسنی لگی بام و در پر
صبا نی بری دن کو ایک آہ ٹھنڈی — قیامت ہوئی میان دل نوحہ گر پر
نہ شبنم گھلا دور ہو یہان سی شبنم — نمک کیون چھڑکتی ہے زخم جگر پر
مری بھاوین گلشن کو آتش لگی ہی — نظر کیا پڑے خاک گاہی تر پر
کوی دیو تھا یا کہ جن تھا یہ کافر — قف — مجھی غصہ آتا ہے پچھلے پہر پر
پری زاد تھی ایک شب وصل اوسکو — اوڑالی گیا چٹ پٹا اپنے پر پر
مزی خوب ہوتوگی کیون شیخ صاحب — قف — ملین گے بہشت بریں مین اگر پر
مرد کی ایک چونچ ہوگی بری سے — کہ مارو گے ٹھونگ اوس سے ہر ایک پر
پڑی اوڑتی پھرتی گاجون کالی کو — کبھی اس شجر پر کبھی اوس شجر پر

دیا نامہ سید انشا تو اون نے
دو ہتر ٹھہرے ایک سر نامہ بر پر

یہ جلتر نگ نے پھیلا دی آگ پانی پر — کہ جلکی گر پڑی خود دیکھ راگ پانی پر
بنا ہے اپنی ہوا خاک آگ پانی پر — نہین یہ سہل کملا ری کی لاگ پانی پر
سبکروی سی یقین ہے کہ سم نہ ڈوبین سکے — جو اپنی لیجی گھوڑے کی باگ پانے پر
یہ لہرین لیتے ہی آئینہ بین وہ زلف سیاہ — کہ لہرین لیوی پڑا جیسے ناگ پانے پر
غنوز کہتی ہے جمنا سہاگ دکھلا کر یہ — کہ خوب کھیلے مہاراج پیاگ پانے پر
یقین کہ خواجہ خضر تھے بچھای جا نماز — جو بہی جاتی تھی ایک بوڑہی کہاگ پانی پر
چلو نہ تیرتی دریا مین بے تکلف ہو — کہ ہو وین خوب سے گہری سہاگ پانی پر
بہلا وہ دیوین تنک ظرف کسکو جام شراب — کہ بانٹہ پیے جو پیاسون سی لاگ پانی پر
دلا جو چوکی نوا ڑیکی اونکے دیتے ہے — تو بطخون کی طرح تو بہی جاگ پانی پر

خیال مین تری بالیکی گذری جو مجھلے
تو موجین گانی لگین سب سہاگ پانی پر

سحاب مین کے سر کو کون رویا ہے
جو ہر طرف نظر آتی ہین جھاگ پانی پر

نہ چھیڑ لڑنے عبث مجھسے خوف ہی کہ بہاد
کہین سہاگ سے ہووی وہاگ پانی پر

ادہر لوگنگا ادہر جمنا بیچ تر بینے
عجب طرحکا ہے تیرتہ پراگ پانی پر

جو روپ تہا وہ کداری کا بن گیا سارنگ
کہ چاندنی نے لگا دی ہے آگ پانی پر

عجب طرحکی ہے بیڑی کی سیر دریا مین
کہ ہوتا جاتا ہے سب ناچ راگ پانی پر

کنور جی تیری جو سونی مین ساتہہ الشا کی
تو جاگے سونی کے اور اوسکی بہاگ پانی پر

عجب سرچشمہ مہتاب سے تہی آگ پانی پر
سنایا چاند نے آج ویہ راگ پانی پر

نجا دریا نہانیکو تجہی ہے آگ پانی پر
کہ سورج دیوتا گاتی ہین دیپک راگ پانی پر

ستی ایک ہوگئی بیراگن آکر گہاٹ پر تب سے
وہ اسا چہا رہا ہے اور سب بیراگ پانی پر

پری کی شکل ایک راتو نکو یہان دیہ دکہائے
پڑی پہرتی ہے اکثر دوڑتی ایک آگ پانی پر

تنا یلا فتق والا تیرتا تہا خوب سب بولی
یہان ہے مشک اور تہ بنونکی سہیری لاگ پانی پر

تری رانون تلے یہ گھوڑا دریائی سا کر دیہی
کہ مطلق سم نہ ڈوبین جو اٹہالی باگ پانی پر

نہ اوڑنی آپ جوگی جی ابہی سم بہی جو چاہین تو
بچہا کر مرگ چہالا بیٹہہ لین بے لاگ پانی پر

نہانی والون نے دریا متہا یہانتک کہ یہ کہیو
نمش کی طرح ابہر آہی سراسر جہاگ پانی پر

تصدق کرتے ہین ہم نعمت الوان کو اسی الشا
اسی ایک جو کی روٹے اور ادبا ہی ساگ پانی پر

لے اونہون نے جو یہہ پہولونکی چھڑیان ڈالی توڑ
مینے بہی آپ سے دو لڑیکی لڑی ڈالی توڑ

پنگنین امریون مین جسوقت چڑہا تا ہون مین
مجھسے کہتی ہے یہ ساونکی جہڑی ڈالی توڑ

غل مچایا تری دیوانی نے ایسا ہے کہ حیف
اپنی زنجیر کے ہر ایک کڑی ڈالی توڑ

کہہ کر آئی تہی کہ ہم پانچ گہڑی بیٹہین گے
مین نے اس دہڑکے سی کل اونکی گہڑی ڈالی توڑ

ساتہہ پریون کے یہ ہم جہولی کہ الشا ہمنے

ڈالی جو آنب کی تہی سب سے بڑی ڈالی توڑ

پیر مغان کسے کو نہ توشہ کام چھوڑ — تحقیق خاص و عام برای عوام چھوڑ
سایہ سے اپنے کہتی نشہ کی ہین دہن مین آپ — ای سیدی ای مرشدی جسمی اے غلام چھوڑ
کالی بلا کے شکل بناکر جھپٹ نجاء — مین نے کہا نہ دور ہو مجھکو نہ تمام چھوڑ
بیباک صبا نے آکے یہ فرہاد سے کہا — لی تیشہ اپنے ہاتھ مین اپنا نہ کام چھوڑ
شبدیز پر سوار ہو باشان خسروی — شیرین نے بی ستو نکی طرف دی زمام چھوڑ
سنکر اشیر باد بس آغانی ایک جریب — دی پشت برہمن پہ بزور تمام چھوڑ
کہنی لگا چرنجی چہ رنجی تو بولے آپ — کردی تو بارد عام چیرا رام رام چھوڑ
این مردمان ہند مرا میکنند اسیر — آنم بابا باگ جاوین گے بس انمقام چھوڑ

انشا غزل ایک اور ہے عالم کے لو سنا
اس قافیہ ردیف کو تو لا کلام چھوڑ

ای آہ اتو اپنی کہین آن بان چھوڑ — جاوین کدھر ملایکہ ہفت آسمان چھوڑ
صحرای لق و دق مین سلگتا ہون اپنی آپ — وہ آگ ہون گیا ہو جسی کاروان چھوڑ
او تیری تہی جو جہاز سے اونکے نہ لی خبر — بی رحم ناخدا نی دئی بادبان چھوڑ
محمل نشین نے سنکے صدی تیری غش کیا — کیا تو نی اشتقلا یہ دیا ساربان چھوڑ
مجنون مین کچھ رہا نہین بس ای تپ فراق — اب اوسکی سوکھی ساکھی تو چند استخوان چھوڑ
دجال کا معائنہ صدسہ ہو خاق پر — دیو جبون کا ہاتھ سے مین دون جو کان چھوڑ
ہان کسطرح وہ قصہ حضور بکل چہ کرد — ای قصہ خوان آدھوری نہ یہ داستان چھوڑ

انشا تو چل کے وادی مجنون کی سیر دیکھ
ایک آن تو مصاحبت باغبان چھوڑ

بہر طواف قیس جو آئین ہین حوریان
سو جا بجا گئین ہین وہ اب پھول پان چھوڑ

بینے کہا نہ بس مجھے ای نازنین نہ چھیڑ — مین خوش نہین نہین نہین ہرگز نہین نہ چھیڑ
پہونچی اگرچہ سدرہ تلک ہے ادب ہی شرط — ای مدعا شہید روح الامین نہ چھیڑ

اے اثر دہ ہای آہ دل شعلہ خیز بس ✤ راس و ذنب گویا نفس آتشین نہ چھیڑ
چین بر جبین ہوا ہے بت چین تو غرور سے اکثر کلاہ گوشہ خاقان چین نہ چھیڑ

کہہ مرثیہ مین شاہدی کی غزل ایک اور
انشا کسے کا تذکرۂ بغض و کین نہ چھیڑ

ای دل تو ذکر لیلے محمل نشین نہ چھیڑ ہے یہ تو سخت قصہ اندوہگین نہ چھیڑ
مجنوں کی مرگ خواب مین دیکھا اوسنے جان دے اوسکی حکایت نفس واپسین نہ چھیڑ
کی یہ وصیت آہ کہ جیتا جو قیس ہو تو کہیو اوس سے بس مجھی طاقت نہین نہ چھیڑ
دن امتحان کے وہ جو تھی سو تو ہو چکے دوری سے اپنی آپ مجھی ہو کر قرین نہ چھیڑ
دامن سے میری آکے لپٹ ہمکنار ہو اب بات وہ نہین کہ مری آستین نہ چھیڑ
دینا کے شرط مانع بوس و کنار تھے کہتا کسی کو کون ہے زیر زمین نہ چھیڑ
مکتب نہین کہ کوئی کرے گا یہ تجھکو منع اوسکی ذقن نہ چھیڑ تو اوسکی جبین نہ چھیڑ
تیری سوا ی دخل ہے آوین ملک جو پاس پھٹکے جو گرد تو کہون اے حور عین نہ چھیڑ

انشا اب آگے کیا ہے کہ پہلی ہے کہہ چکا
ہے یہہ تو سخت قصہ اندوہگین نہ چھیڑ

ای دل سمجھ کے اوسکی تو زلف رسا کو چھیڑ کم بخت کیا کرے ہی نہ کافر بلا کو چھیڑ
غنچون کو رون گل کو مسل اور صبا کو چھیڑ لیکن نہ اوسکے عقدۂ بند قبا کو چھیڑ
مین فند قین جو اونکی بنانے لگا تو وہ لولے کہ چل پری ہو نہ میری حنا کو چھیڑ
کیا گا رہا ہے اپنے اوپج اے حدی سرا جس سے کہ قیس لوٹ ہوا اوس صدا کو چھیڑ
نالو نسی میری بجتی جو بلبل تو بولے آپ واہ ای او جڑ گئی نہ مری آشنا کو چھیڑ
شوریدگان عشق سے باتو نہین مست او لجھ ای بے ادب پری نہ گروہ خدا کو چھیڑ
ای ہمنشین یہ موسم ہولی ہے اندنون منظور ہے جو سیر تو اوس خوش ادا کو چھیڑ
لیکن کچھ اور سانگ نہ لاسر پہ اپنے اب نیلا قصابہ باندھ کے اونکی دوا کو چھیڑ
چمکا نہ میری سامنے ای مہر آئینہ ق کہتا ہون بات مان نہ اہل صفا کو چھیڑ

ایک بوسہ اسنے اونکی جو انا ہی کہنا
رستہ مین اپنے تو سن حرص و ہوا کو چھیڑ

بر قع اوٹ کے سونہ سے وہ کہنے لگی چنچی
بیٹا کسی جوان سے صاحب ادا کو چھیڑ

دیکھی بہی ہے کیکو دوانی تو کچہہ نہین
مینا کو اپنے چھیڑ تو اپنے بوا کو چھیڑ

انشا جو ہونی ہوی ہو ہو دل کہی ہی یون
تا چند ضبط آج تو اس دلربا کو چھیڑ

لیجا کے چپکے چپکے دوشالہ کی نیچی ہاتہہ
ناخن گڑو کے چٹکلے لے انگشت پا کو چھیڑ

ردیف الزا

خط تر انور ستہ دیکھہ ای مار شوخ و شنگ سبز
رہبر کہا اپنا زمرد نے کیا ہے رنگ سبز

اپنی آنکھونکی جھڑی بہی کم نہین برسات سی
فیض سے جسکے ہوئی یہ سبزہ کون و رنگ سبز

اشک کا قطرہ جو ٹپکا ریزہ الماس تہا
کیا تعجب گر اثر سے اوسکی ہو سرہنگ سبز

عشق مین ہونے نہین پاتی کسی عنوان سے
غیرت و عار و حیا و شرم و نام و ننگ سبز

کیون نہ ہو سرسبز انشا تل سر و سبز اج
سبزۂ نوخیز ساقی سبز تس پر رنگ سبز

ردیف السین

باغ امید مین یون ہے چمن یاس کے باس
جون بہسم بوی گلاب اور انا الناس کے باس

ای سحر چاک گریبان سے مری آتی ہے
مجکو کچہہ حضرت عیسی کے سے انفاس کے باس

کیون نہ پہر کوری سکو مین مجہی بہاوے شراب
ساقیا اسمین سے آتی ہے جلی پیاس کے باس

جہک کے اہلیہ زاہد نے کہا بوسہ کے وقت
آپ کی ڈاڑہی مین کیا بچ رہی ہی ناس کے باس

بحر و بر سے مجھے آتے ہی مدام ای انشا
جامۂ خضر کے اور جبۂ الیاس کے باس

پہنس گئے عندلیب ہو بیکس
ہای تنہائی اور کنج قفس

قیس لیلے سے مل گیا تنہا
نہین آتے جو آج بانگ جرس

اوسکے پرتو کے سب یہ جلوی تہی
موسی و نور و نار و طور قبس

آئی وحشت کے پھر بہار کے دن
ہو چکا ہم سے خیر ضبط نفس

ہین جو سب اونسے راہ مین پسنا
ہم حاکم رہا نہ خوف عسس

ہاتھا پائی ہوئی کچھہ ایسی کہ پھر
اونکی اونگلی کے چڑھ گئے جٹ دنس

لگی کہنے کہ میرے دامن کو
نہین اب تک کیا کسی نے مس

سفت جل جائیگا پری بھی سرک
اری مین آگ اور تو ہے خس

جبکہ دیکھا کہ چھوڑتا ہے نہین
تب تو ٹھہری کہ دینگی بوسہ دس

گن کے سو لی کیا روان نہ سہی
مجھے پیسے کری جو اور ہوس

ایک دو تین چار پانچ چھہ سات
آٹھہ نو دس ہوے بس انشا بس

بس نہ دنیا کے رکھہ اری صاحب ادراک ہوس
خاک ہے خاک ہی سب خاک کی کیا خاک ہوس

لیگئے اینڈتی کے وہ جو تہ خاک ہوس
اب نکالین گے وہ بنکر شجر تاک ہوس

تھوڑی سی عمر مین کس شے کی ہوس کیجے کہ بس
کرنے دیتی ہے نہین گردش افلاک ہوس

جہانگیر مکھری کو دکھاتا نہ رہی باقی اور
تیری بسمل کو کچھہ اری قاتل سفاک ہوس

روح مجنون سے کوئی پوچھی کہ کیا کہتی ہے
دشت پیمای بیابان خطرناک ہوس

تنگ ہم آغوش ہو جسے کہ لگائے تو سہی
کچھہ تو اپنی بھی گریبان کا مری چاک ہوس

جیب و عنبر کے غزالون کو نہ آوی کیونکر
پھر گئی دامن نظارہ مین نرگس کے پھول

مین نگاہون ہون تصدق ہو بگولی کی طرح
جب تلک شیشہ صہبا ہو ای زاہد خشک

چل مدینہ کے زیارت کو تو انشا اللہ
کہ نکالین گے تری وہان شہ لولاک ہوس

زلف و چشم یار مین دام گرہ گیر قفس
ہین تری ابرو و مژگان و نگاہ و چشم آہو

تھی اسیری اپنی قسمت مین بر بخیر و قفس
طائر دلکو کمان و ناوک و تیر و قفس

پار ہونا بحر الفت سے نہیں ممکن کہ ہے
موج و گرداب حوادث مثل زنجیر و قفس

شام غربت آن پہونچی ہم صفیر و ہاتھ مل
پھیر ہم ہیں اور فریاد ہم ہو زیر و قفس

کر رہا صیاد جلدی سے کہ جاے رحم ہی
دیکھ تو ظالم بلا یہ صید لاگیر و قفس

بال پر تو تک ہلا و پنجہ و منقار سے
ہم صفیر و توڑ ڈالو دام کو چیر و قفس

مزرع روح اپنا نہ کر جاوی کہیں پرواز ہان
کر دو اس سینہ کو اے صیاد کی مرو قفس

بال و پر اوڑ جائیں گو ہو دام میں مجروح سب
چھوڑ یو ہرگز نہ لیکن سن یو بحر و قفس

صید دلکی پھر خبر صیاد نے انشا نہ لی
حرم الفت کے عوض میں کی یہ تغیر و نفس

پھر تو کہہ پھر کے دم سرد مری ہونٹ نہ چوس
ہان وہ کس طرح کہ پھر درد مری ہونٹ نچوس

قہر ہے لعل مسی زیب سی تیری کہنا
رنگ یاقوت ہی پھر ان گرد مری ہونٹ نچوس

رہ نصیحت نہ چلون تو مجھی چھوڑنے دی
دیکھ یہہ جا گہہ ہے بی پرد مرے ہونٹ نچوس

مجھکو حیران نکر چھوڑ تری دہشت سے
دیکھ رخسار ہوی زرد مری ہونٹ نچوس

صدقے اس ناز کے انشا سی یہ کہنا چل بی
چوٹ لگتی ہے ہوا در د مری ہونٹ نچوس

ردیف السین

بہت عیمت کہ خود بہ دولت نی یہاں جو کی امید نوازش
کمال الطاف و مہربانی بڑی توجہ کرم نوازش

غلام زادہ جی ہی فدوی محب صادق جو ہے تو مجھپر
غضب ہے اسپر بھی میری حق مین آپ فرماوین کم نوازش

وہی تفقد وہی تلطف جو آپ اگلی طرح سے رکھتے
تو بندہ خانہ مین میری کرتے بھلا یہ کیون دم نوازش

برہمن کشت بولی مجھی جو کل راہ مین ملی سب
کبھی تو از سر سیر کیجے بسوی بیت الصنم نوازش

کسیکے خط مین سلام اگر کبھی جو لکھتے تھے وہ بھی چھوٹا
غرض کہ تم ہمکو ایسی بھولے گئی وہ سب تعلم نوازش

سبھو سے غلطہ گر زیم ہی یہی تو ہی بات اپنی ڈھب کے
ستم جو مخصوص ایک پر ہو سمجھہ کہ ہے وہ ستم نوازش

تصدق اپنی خدا کی جاؤن کہ پیار آتا ہی مجھکو انشا
ادہر سی ایسی گناہ پیہم ادہر سے وہ دمبدم نوازش

ہو جاہی اگر جہان فراموش — کب دل سے ہو دلستان فراموش
جاتے ہو تو یاد رکھیو مجھکو — مت کیجیو مہربان فراموش
صد حیف کیا بچھڑ کے ہمکو — تمنے ای قدردان فراموش
اسطرح بھی دوستون کو اپنے — کرتے ہین دوستان فراموش
سبحان اللہ ہے یہ انصاف — یہان یاد ہے اور وہان فراموش
تو بھولے یہ دخل کیا ہے ہم تو — کر بیٹھے ہین خود کو یہان فراموش

ایسا بھی ہو گیا یکایک ✤
انشا اللہ خان فراموش

بہار ہو کے مجسم بوضع بادلہ پوش — ہوئی جو آکے خیابانین مجھسے ہم آغوش
گلے لپٹ کے یہ کہنی لگے سبب کیا ہی — بر نگ بلبل تصویر کیون ہو تم خاموش
نسیم وا کہ ابھی مینے بہر کے ٹھنڈی سانس — کہ یہان فراق مین یار دنکی کچھ نہین ہے ہوش
رفیق و ہمدم و ہمراز سب گئے لشکر — شگفتگی نہ رہی طبع کو نہ جوش و خروش
گمان وہ گرمی صحبت کہ دلکو ہو واشد — ہوای ہجر اوڑا لیگئے سب اپنی ہوش
سنین بہار نی القصہ جبکہ یہ باتین — کہا یہ مصلحۃ مجھسے ہو کے بلوہ فروش
شباب جامۂ ملوتم وزیر اعظم سی — ہلال چرخ ہے جسکا غلام حلقہ بگوش
کنایہ قہر و لطافت ہے... و خوش اخلاق — امید گاہ غریزان عصر و عذر نیوش
نگاہ لطف سے جسکے جہان ہو لالہ زار — سفینہ لعل مین جسکے زلال چشمۂ نوش
ہجوم ماہ وشان او سکی بزم مین ہر شب — صدای بین و دف و چنگ و بانگ نوشانوش
یہ سنکی لای ہین تشریف سیر انشا بھی — ہی مغانۂ عشرت سی تا کہ ہو مدہوش

زمام نوسن اقبال ہاتھ ہو تیرے
خوشی رکاب مین اقبال ہمعنانیہ بردوش

کیون ساقیا نہ لال ہو اپنا یہ رنگ فرش — شیشے شراب سرخ کی ہین جا ہے سنگ فرش
جون آئینہ ہے اوسکی جہان چاندنی بچھے — وہان عرشیونکی پاؤن کا سایہ ہے رنگ فرش

تم نے پلنگ دور بچھایا تو کیا ہوا ✻ تم جانتی ہو مجھکو کہ مین ہون پلنگ فرش
شیخ دراز قد نے جو مجلس مین ڈک دیے ✻ یہ بہتی کہی سبھون نی کہ آیا کلنگ فرش
تک فرہی کو شیخ کے دیکھو کہ ہے زیاد ✻ دریا کی بہی ہنک سی کچھہ یہ ہنگ فرش
جو مجھہ مین اور اونمین دہما چوکڑی مچے ✻ فراش بولی زور ہوئی یہ تو جنگ فرش

وہان پڑا جو پاؤن سے انشا کی بولا آپ
کیا سخت بی لحاظ ہے ہی ہی یہ تنگ فرش

ردیف الصاد

کیون نہ دل و دل اوسی دنیا مین نہین ایسا شخص ✻ یارو دیکہا بہی ہے دنیا مین کہین ایسا شخص
موج دریای نرا کتہ مین نہ ڈوبون کیونکر ✻ جس گہڑی غصہ مین ہو جین یہین ایسا شخص
مقتبس نور سے ہی جسکے حرم کا جلوہ ✻ چڑہ گیا اپنی نظر آج یہین ایسا شخص
جسکی صورت کیطرف دیکہہ بہکے سب جاتین ✻ چاہیئے بزم مین ہو صدر نشین ایسا شخص
کوئی ممکن ہے بہلا جان بچے دیکہو تو ✻ دوستو جس سے کہ ہو بر سر کین ایسا شخص
کیون خرابات نہو خانۂ اسلام بہلا ✻ ہو جو بتخانہ مین غارتگر دین ایسا شخص
سب مکانات سے بہتر کیون نہ شرف ہو دلکو ✻ دیکہہ تو جسمین ہو اللہ مکین ایسا شخص
ساکن کوی صنم خانہ ہون کب رکہی ہے ✻ ہو ہس گلشن فردوس برین ایسا شخص
متصل سو جتی جاتے ہین ہزارون مضمون ✻ آج بہا ہے مری ہو کے قرین ایسا شخص

یارب انشا کو سدا عیش و طرب مین جوتس رکہہ
حیف ہے جور فلک سے ہو حزین ایسا شخص

ردیف الضاد

لینا تہا دل سو لی چکا ای بے وفا غرض ✻ آوی جو میری پاس تجہی اب سو کیا غرض
اپنے گلی مین دیکہہ کے کہنے لگا مجہے ✻ کیا میرے پاس آنیسے تجہکو بہلا غرض
کیون فائدہ بہی کسیلیے کاہیکی واسطے ✻ سو جب سبب حصول بہی کچہہ دعا غرض
مطلق نہ آشنائی دنیا پہ کر گہمنڈ ✻ ظاہر پرست ہوتی ہین سب آشنا غرض

انشا خیال محض ہے اسیر نہ ہو لیو
ہرگز کسیکے ساتھ ندالے خدا غرض

زہی نسائم فیضان مبدع فیاض — نمود جس سے ہوئی سب جواہر و اعراض
مدام ناصیہ ساہین حضور مین جس کے — سواد چشم شب و گردن سحر کے بیاض
بدیع فطرت و خیاط جامۂ تنویر — وہ جسکے ہاتھ گریبان صبح کے مقراض
حکیم و حاکم و حکام دہر مین جس سے — ہمیشہ خلق جہان کو ہزارہا اغراض
ریاضی اور طبیعی سے ماحصل یہ ہے — الٰہیات سے تا فہم کو نہو اعراض

مجردات کو مخلوق کے مواد کیا
عقول عشرہ جمع اردو
سیاست مدنی سیکھہ جا دین نامرتاض

ردیف الطاء

مین بہانے جو لگا لیکے حنا ناب کی بط — چیخ کر دوڑ پڑی باغ کے تالاب کی بط
بس دبی پانو کی آہٹ سے بہی کراہی شوخ — ہے غضب دشمن جان عاشق بیخواب کی بط
وا رہی بار تو آجاوی کسی رات اے کاش — بن کہڑکی ہو جو صدائے دل سرخاب کی بط
شغل کے واسطے طاؤس بناؤ تو سہے — پر نہین بن نے کے یا جامہ کمخواب کی بط

جوش پر دیکھہ کے کل شیشۂ مہتاب انشا
بن گئی عیب سے ایک طائر سیماب کی بط

کیا دخل تیری غم مین رہی ہمدمان جان غلط — حاشا غلط غلط غلط اے مہربان غلط
دو چار دن جو تم سے نہ بولی تو کیا ہوا — پر چاہیئے ہمیشہ نہی یہ گمان غلط
مین اور ترک عشق بھلا کچھہ ہے ربط ہے — ای مہربان غلط غلط اے قدردان غلط
تصمیم عزم کعبہ نہو تو بہی زاہدا — گو ہم نے کی بہی ہو رہ کوی تبان غلط
ای سیر حاج چپ ہو خدا کا بہی نام لے — مجھسے ہو ترک صحبت پیر مغان غلط
آوارہ دشت شوق مین مانند گرد باد — بہکا پھرون ہون کرکے رہ کاروان غلط

انشا سے اب خیال ہی افشای راز کا

ہی وہ جو کچھہ کہ آپ کی خاطر نشان غلط

کسطرح سے تجھسے تم سے ہو وہی باہم اختلاط
مین تو بی جرأت یہان تک تم سو یہ کم اختلاط

آپکے خدمت مین جرعرض نیاز و بندگی
ہی محال اپنی بہلا کچھہ کر سکین ہم اختلاط

مونہہ سبھا لوگا لیان مت دو لبون سے چپکی رہو
اپنی چڑہی اسطرح کا یار ہر دم اختلاط

نیند ہی غنچونکو چولکاتی ہی چنپئے مونہہ پہ دے
کر رہی ہی گلستان مین رو شبنم اختلاط

جو خصوصیت کہ انشا کو ہی اورونکو کہان
گرچہ رکھتا آپ سے ہے ایک عالم اختلاط

مجھسے فرو ہ طبع کو کیا سیر باغ شرط
یار و معاف رکھو اسی ہے دماغ شرط

گو خاک اوڑاتے پھرے یہ مانند گرد باد
لینا ہی اپنے یار کا ہمکو سراغ شرط

لو ہم مین تم مین یاد فراموش بھی سہے
پھر تازہ آج تو ہو کے باندہین چناغ شرط

گو سینہ داغ داغ ہو فون ہو وے جگر
جون لالہ مجھکو ہاتھہ مین لینا ایاغ شرط

انشا دماغ شعر و سخن اب کہان رہا
ہے سچ تو یون کہ چاہیے اسکو دماغ شرط

ردیف الطاء

کسکو سنا کر کہا آپ نے او بے لحاظ
مجھسے نہ اتنی رہی ہوتے رہو بی لحاظ

گریہ کنان دیکھہ کر مجھکو کہا شوخ نی
تارتے ہین لوگ سب چپ ہو نہ رو بی لحاظ

مونٹھہ ہے مل ڈالیی ہے یہ ٹہنی دلمین خیر
او سکو مجھی ابکے تم کہنے تو دو بی لحاظ

باون لگا دانی مین تو وہ غصہ ہوا رات
کہنے لگا چونک کر چھوڑ یہ خو بے لحاظ

آج تو جو دلمین ہو یار سے کہیئے
ایک گھڑی کی لیئے ہو جیے گو بے لحاظ

سیکھہ او ب لاکھہ بار بہنے کہا بات مان
پھر وہی کرنے لگا کرتے ہین جو بے لحاظ

چھوڑے اب انشا کوئی آپ کو یہ ڈھل گیا
اور بہی دو گالیان اور کہو بے لحاظ

ردیف الیین

ردیف العین

مجھسے ہے ساقی ایک جام طمع
اور رکھتا نہین غلام طمع

مجھسے پیر مغان نے فرمایا
اپنے مشرب مین ہے حرام طمع

تو نے وہ ماجرا سنا کہ نہین
کر کے آئے تھے خاص و عام طمع

سر بنیا سے ریش قاضی کھینچ
جو حریفون نے کے مدام طمع

اوسمین کچھ مے نہ تھی صدا آئے
گوز مفلس بریش خام طمع

جتنے ہین اپنے آشنا و رفیق
اون سے یہان ہے فقط سلام طمع

دخل کیا ہے اگر کہے کیجے
دولت و جاہ و احتشام طمع

ہان مگر اسقدر کہ ہے مجھکو
عز و تعظیم و احترام طمع

نہ دکھا دی وہ دن خدای کریم
کہ رطبون اونسی ایکدام طمع

چڑھے اقصہ اپنے ای انشا
ہے زمانہ مین جسکا نام طمع

بوقت صبح ہو بون نشہ شراب طلوع
کہ جیسے مشرق سے کرتا ہے آفتاب طلوع

یکایک ابر سے شیشہ کے ہو گیا ساقی
و فور نور سے خورشید جام ناب طلوع

جو دیکھی اشعۂ لمعات کے جھلک اوسکی
شعاع شمس کی تک لا سکے نہ تاب طلوع

افق سے مشرق طفلی کی ناگہان اپنا
بسان نیر اعظم ہوا شباب طلوع

شب فراق کے ظلمت سے ہے یہ تنگ انشا
خدا کے واسطے اے مہر کر شتاب طلوع

سمجھی ہین قدسیان جسے شاہ جہان مطاع
سو حال سے فقیر کے رکھتا ہے اطلاع

حاشا کہ اسکا دست سمجھ اور دیہہ جو ہے
جوش و خروش و ولولہ و حالت و سماع

یہ سادگی یہ وضع بھلا ہے تو کون شخص
جس بات مین کہ دیکھی ہے تازہ اختراع

ہرگز جہان نہ پہونچ سکے طائر خیال
ہے کاخ فضل کا ترے یہ عظم و ارتفاع

رہتا کسی طرح سے نہین دل کو کیا کرون
تو بیخ و زجر تا بکجا کب تک امتناع

آزردہ تم جو مجھ سے ہوئی کس لیے بھلا | تقصیر و جرم واسطہ کچھ موجب نزاع

ہے کون جزائمہ اثنا عشر بخلق
انشا امور دین مین کری جنکا اتباع

ردیف الغین

ای آتش فراق ترا بل بے سوز داغ ہ | جلکے ہے دلمین دور سے جون دیر کا چراغ
آنکھ نہین تا کہ نشۂ وحدت کا ہو طلوع | ساقی می مغانہ سے بھر دے مرا ایاغ
بیٹھا ہے آج مجلس رندان مین شیخ یون | طوطی کے ساتھ جیسے کوئی ہم قفس ہو زاغ
پیدا لگاوٹ آہ کسی سا تھ تھی کبھی ہ | لیکن دل و دماغ کہان کسکو یہ فراغ

پہونچی نہین کسکی کمنہ حقیقت کو آج تک
انشا مجھی ملا نہین اپنا ہے کچھ سراغ

روشن ہی ملک دلمین ہمارے چراغ داغ | ہفتم فلک سے کیون نہ پری ہو دماغ داغ
ہر دانۂ سرشک تو ہے بار و برگ یاس | بار می شجر ہے آہ کی ٹھہرا ہے باغ داغ
ہم میان تمام عشق کے آتش سے پھک گئی | ای بے خبر تو دھو نڈھی ہی کیا اتہلک سراغ
اتنی لیے کہ ہجر مین تسلی ترے وا سطے ہ | اب وصل بھی ہوا ہے تو باقی ہے داغ داغ

انشا نپوچھ ہجر مین ساقی کی حال کچھ
پیتا ہون خون دل سے مین ہر بہر ایاغ داغ

بخشا یہ حق نے اوس لب گلفام کو فروغ | سایہ سے جسکی عکس کے ہی جام کو فروغ
بھل بے جھلکتی چاند سے کھڑکی کی واہ ہی | کچھ اور ہی ہی جس سے لب بام کو فروغ
مثل گہر چمکتی ہین پاؤن کی آبلے ہ | کیونکر نہو وی اپنے ہر ایک گام کو فروغ
ای سیر حاج دیکھیو کعبہ کے راہ مین ہ | ہے کیا ہی آدر مندی احرام کو فروغ
نورانی ایک نعرہ لبیک کھینچکر ہ | بخشا ہے ہمنے جامۂ احرام کو فروغ
مین ہون وہ صید تازہ گرفتار ہم قفس | جسکے شرار اشک سے ہے دام کو فروغ
یارب سر بریدۂ بخشش سلیمان شکوہ کو ہ | مثل نگین ہو اسنے بھی کچھ نام کو فروغ

تا آفتاب مہر علیؑ کے شعاع سے
اوسکی سبب ہو خانہ اسلام کو فروغ
ہے اوسکی چتر و تاج کی ایسی ہے روشنی
گر روم مین ہو وہ تو رہی شام کو فروغ

انشا ترا جو داغ جگر خون چکان ہو ٹک
باقی رہے نہ کچھ شفق شام کو فروغ

ردیف الفار

ہم جو ولی ہون تو پڑی اپنی نگاہ صاف
ذرہ اولٹ پلٹ مین ہی یہان تو گناہ صاف
ہوتی تہی چھیڑ چھاڑ تو غیر پہ دہر کے سو کہے
اتبو گی سنائی آپ واہ جی واہ صاف صاف
کیا نہین باقی اب رہی بوند لہو کی ایک بہی
نکلی ہے دہوئی دہائی سے آج جو آہ صاف صاف
دور کے دیکھہ بہال سے ہو جو نباہ سو بخیر
تو نظر آئی آئین گر صورت ماہ صاف صاف
قصد گناہ تسپہ جہوٹ اپنی تو چڑہ یہ بات ہے
اوسکو کوئی مین دوڈ دکہیل جسکی ہو چاہ صاف صاف
نادر ملک حسن ہین آپ بسن چار دہ
چہرہ مین ہے یہ کچھہ دمک جیسی ہو ماہ صاف صاف
کہینچ کے تیغ قتل عام کیجئے جو ہو سامنے
قتل ہے قتل قتل قتل خواہ نخواہ صاف صاف

ایک ہی ڈب سی آہ انشا نکالہ ہر گہری
شام کرا ٹک صبح کرا صاف صاف

کچھہ مری قتل کے محضر پہ تو تنجرف کی حرف
تا وہ سب یاد رہین لو ہو بہری حرف کی حرف
نوش جان ہی جو تری جام بلورین پہ کہدا
اوسکی گویا کہ تراشیدہ ہین سب حرف کی حرف
پنجتن پاک کے جو نام ہین سب گرد اگرد
زیب دہ تیری کلمہ کے ہین دو ہر طرف کی حرف
قتل قتیل قتلا ہے پڑہی ہے قاتل
کبہی دو چار جو سنتا ہی وہ کم ظرف کی حرف

بیس حرفون ہی مین سب کچھہ ہی یہ انشا سچ ہی
بس یہی نحو کے ہین حرف یہی صرف کی حرف

عالم مین دوستی کے اور استقدر تکلف
اوٹہہ جائی چاہیئے سب باہمد گر تکلف
تعظیم نبی اتنے ہر وقت فائدہ کیا
ابتک ہے ہم سے تم کو مد نظر تکلف
ہر چند روز کو ہم ہو جائینگی اجیرن
یوہین رہا کریگا ہم سے اگر تکلف

اوضاع سب تمہاری دلچسپ خوبتر ہین
یہ التماس سنئی مشفق مگر تکلف

دو چار دن ہوا تو ہوی ولیکن انشا
آپسمین کب نبہی گا یون عمر بھر تکلف

ردلف القاف

پہونچی فغان کا جوش جو اپنے بگوش برق
جل جاوی وو ہین خرمن جوش و خروش برق

کرا بر مثل پنبہ نہوی بگوش برق
کہو دیوی اپنی آہ شرر بار ہوش برق

کم مایہ ہے طپش سے یہ روشن ہو خلق پر
ابر بہار ہو نہ اگر عیب پوش برق

رکہہ اے ہوای عیش و طرب میرے دوش پر
ہے دوش ابر بار اگر بار دوش برق

انشا ترا فغان دل زار ہے سزاں
خجلت کنندۂ طپش و سوز و جوش برق

کل قیس کو چھیڑ چھاڑ کر عشق
لپٹا مجھے پنجے جھاڑ کر عشق

خم ٹھونک مری ہوا مقابل
فرہاد کو دون پچھاڑ کر عشق

آیا کج و واکج اس طرف کو
وامق کا گہر اوجاڑ کر عشق

بے فلج سرشک و پیچ آہ
جھپٹا یون بھیڑ بھاڑ کر عشق

القصہ سبہونکی ہو مقابل
پہونچا اب ہم کو تاڑ کر عشق

تا دامن کوہ کھینچ لایا
جنگل مین انہون کو گاڑ کر عشق

ہم عشق اللہ بولے تو ہے
چنگہاڑ کے آے پہاڑ کر عشق

ہے ہے انشا ہمارے دل کو
بے طرح گیا لتاڑ کر عشق

ناداں کہان طرب کا سرانجام اور عشق
کچہہ بہی تجھے شعور ہے آرام اور عشق

لینے نہ دیونگی مجھے ٹک چین جیتے جی
دشمن ہے دونو گردش ایام اور عشق

یہان عشق ہین شوق طواف مین یاران کعبہ کو
ای نامہ بر تو کہیو یہ پیغام اور عشق

کیا نام لیکے اوسکا پکارا کرون کہ یہان
رکہتا ہے ہر زبان مین ایک نام اور عشق

پوچھا کسی نے قیس سے تو ہے محمد سے — بولا وہ بھر کے آہ کہ اسلام اور عشق

اسباب کائنات سی بس ہو گئے بیزار
انشا نے انتخاب کیا جام اور عشق +

عشق سچ ہو تو نہ معشوق ہو کیونکر عاشق — جس پہ ہم غش ہین اجی وہ بھی ہی ہم پر عاشق
مجھی دو کہا جو کسی نے تو وہ بولی اہی واہ — ایک میرا ہی وہ لاکھونکی برابر عاشق
تیری تصویر کے بدلے تجھی دیتا ہے تمام — شیخ سعدی کے گلستان مصور عاشق
حیف در دا زکی کنڈی نکھلی اور ترا — مر گیا رات کو چوکھٹ سی ٹپک سر عاشق
دیکھہ تو عشق کے وہ زور کہ شب وصل مین آہ — گرچہ ہے پاس ترے تو بھی ہے ششدر عاشق
آنسو بھر لای جو ہم دیکھہ اونہین تو یہ کہا — آپ اس شکل پہ ہین میرے مقرر عاشق
دیکھہ کل اونکی طرف شیخ رہا تو بولے — خوبی قسمت کی ہو اجھہ پہ مچھندر عاشق
سنگ و خاک در معشوق حقیقی کے سوا — خوگر فتہ نہین بابالش و بستر عاشق +
بادشاہت ہے اگر عہدہ دربانے مین — ہووے معشوق کے دروازے پہ نوکر عاشق
ادب آموز ہو مانند ارسطا طالیس — تا جبلت پہ تری ہووی سکندر عاشق
سیکھہ تقریر تو وہ شستہ و رفتہ جس سے — قلزم علم کے ہون تجھہ پہ شناور عاشق
فارسی پہ تری آوی شہ ایران کو غش — عربی بولے تو ہو روم مین قیصر عاشق
نہ کہ صحبت ہو زر الونسی جو یون تجھکو کہین — دمونکی خیر رہی دولہہ بہادر عاشق
دیکھتا تجھکو نہین ہای تو کن انکھیون سے — تک رہی ہے طرف غرفہ منظر عاشق

کہہ بہ تبدیل قوافی غزل اور ایسی ہی کرم
جسکی مطلع پہ ہو انشا شہ خاور عاشق

کہو ای جب چاندسی اس مکھڑی کا گھونگٹ عاشق — کیون نہ پہر لیوی بلایین تری چٹ چٹ عاشق
نہین معلوم اجی تمنے یہ کیا پڑہ پہون کا — کہ تمہین دیکھتی ہی ہو گئی ہم چٹ عاشق
سیکھتی تم کرو غمزون سے ہم تو اپنے — گھونٹ لو ہو کے ہی کیون نہ غٹا غٹ عاشق
بہاکتی پہرنے مین کچھہ زور اٹھاتا ہے مزی — کہاکے چڑیان تری ہاتھونکی سٹاسٹ عاشق

گھر سے باہر نکل آخون سے اپنے سر کے | سُرخ کرتا ہی وگرنہ تری چوکھٹ عاشق
چُھپ کی کیا موندی ہی آنکھین ہماری بس کھل ہی گئی | تاڑ جاتا ہے تری پاون کی آہٹ عاشق
آئین شب سیر کو جو باغ ارم کی پریان | سو ہوئین دیکھہ کے تیرا یہ چھپر کھٹ عاشق
ای نسیم سحری اوس سے یہ کہیو کہ ترا | رات سی اتبو بدلتا نہین کروٹ عاشق

ایک غزل اور نئی قافیہ مین کہہ **انشا**
جسکی سنتے ہی ہو معشوق بھی جھٹ پٹ عاشق

بن تری دیکھی ہی سب دہر کو اوجڑ عاشق | کیون نہ سر اپنا بھلا پیٹی دہر اوجڑ عاشق
گر بری حال جیا تیری شب فرقت مین | تو اسی شرم مین بس صبح گیا گڑ عاشق
اجی پہر کو سوا اوسی طرح کہ غش ہوتا ہی | آپکے انگلیو نکی سن کے یہ کڑکڑ عاشق
راجہ نل اور دمن کیون نہ ہون صدقے دونو | کھیلے جس بزم مین معشوق سے جوپڑ عاشق
زاہد بزم سے کہتا ہے سو دب ہو وہ شوخ | حق کری مجھہ پہ ہو ایک آپ سا دبڑ عاشق
کچی خلقت کو خیال اپنے مین کب لاتا ہے | ہے یہ ڈنڈ پیل سیان بخشی کا دہگڑ عاشق
اور کیا چاہی ہے بس بہر خدا آ گھر چل | تہک گیا اتبو تری پاون بھی پڑ پڑ عاشق
آفرین سید **انشا** تجھے آپکے سے | جڑی ہے تو نے سد شیخ پہ جھکڑ عاشق

ردیف الکاف

گر ہون افلاک و عقول اور نظر بیسون ایک | مدرکات اور مقولات عشر بیسون ایک
رعد و مہ برق و خفق زالہ و شکر یلہ[1] وز | چار سمت اور رقاق شام و سحر بیسون ایک
اسطقسات و سوالید و جواہر خمسہ | ہفت اقلیم جہان معدن زر بیسون ایک
سبعہ سیارہ ارا کین و جہات و العاد | ہو وین گو لکی یہ جون شیر و شکر بیسون ایک
چو دہون علم و سب اعمال و ذکا و دانش | فی المثل ہو وین ہم یہ بھی اگر بیسون ایک
تو بھی حیدر کے ثنا کر نہ سکین کچھہ گو ہون | بار ہون برج یہ اور آٹھہ پہر بیسون ایک
اوسکی بن اون یہ نو امرجہ و پانچ حواس | کب ہون باستہ ملزوم بشر بیسون ایک
حامل وحی و خضر چار کتب بار ہون راس | مع مین اوسکی ہین با شمس و قمر بیسون ایک

[1] یلہ نام ست رو کہ کہ بحر و ساحل را در ولایت خود بدان باشد۔

وہ شفیع آپ خود اور گیارہ امام آٹھ بہشت
جسپہ اشفاق کرین ہون یہ اودہر بیسون ایک

سات دن اور شب جمعہ مہینے بارہ +
رکھتی ہین اوسکی اطلاعت کا ہزیسون ایک

پنجتن چودہون معصوم وحق انشا اللہ
رکھین الطاف کے سب تجھہ پہ نظر بیسون ایک

ہے یاد خرام اوسکی مین مجھکو موس کبک
لگا دو مری تکیہ مین سا مین نفس کبک +

کہاتا ہے وہ انگارہی تری یاد مین اباہ
کسطرح نہ پھر شعلہ فشان ہو نفس کبک

شرمندہ ہون جو لانکہہ رفتار سے تیرے
طاوس بھی روتا ہوا آتا ہے پس کبک +

جس طرح سے ٹپکین ہین ترے آنکھونکی ڈوری
اسطرح سے چلتی نہین دیکھے مجس کبک

انشا نہین ہمدم جو کوئی کوہ مین اوسکا
ہے کبک کے فریاد وہی فریاد رس کبک

بات کی ساتھہ ہے موجود ہے ٹال ایک نہ ایک
ہی خلاف اپنی سدا آپ کے چال ایک نہ ایک

ہم بھی اسواسطے بیٹھے ہین کہ ہو رہتا ہے
تجھہ سہی سرو کے سایہ مین نہال ایک نہ ایک

یار ہے پاس پر اب فرط تردد کے سبب
آہی رہتا ہے مرے دلکو ملال ایک نہ ایک

دلکو ہر چند بچاتا ہون ولیکن بیہات
کھب ہی جاتا ہے ان آنکھونمین جمال ایک ایک

مجھی کچھہ حسن پرستی سے نہین کام ولے
جو بھی رہتا ہے مری جی کا زوال ایک نہ ایک

کیا کرون گرچہ بہلاتا ہون بہت مین لیکن
آہی رہتا ہے ترا مجھکو خیال ایک نہ ایک

مجلس وجد مین پڑہ اپنی غزل تو انشا
کرسی بیٹھی گا ابھی سنتی ہے حال ایک ایک

آیا مین رات کی صحبت مین نہین ہوتی شریک
ہمکو کیا فائدہ گر آپ بہت ہین نزدیک +

اتبوتک ہو کے کہڑی بات ہماری سن لو
رات ہی کوچہ و بازار پڑے ہین تاریک

پان جو ہاتھہ سے کل غیر کے تو نے کہایا
پیکے لو ہو کو غرض گھونٹ رہی ہم جون بیک

دور ہو وادی مجنون سے نکل ای وحشت
کس وسیلہ ہی بھی تجھکو جہانمی تملیک +

وادی عشق مین انشا تو سنبھل کر جانا

ہان خبردار کہ یہ راہ بہت ہے تاریک

ردیف کاف فارسی

پہونچے جو تا بہ گوش صدای شکست رنگ
ہوش اوڑ گئی گلونکے چہ جای شکست رنگ

واماندہ ہین جو قافلہ گل کے ای صبا
بانگ درا ہی اونکو نوای شکست رنگ

غصہ سے کیون نہ چاک گریبان گل کرے
ہے برہین اوسکی تنگ قبای شکست رنگ

ای ہوش سامنہ خوب ہی چل اس چمن سے ہین
راہی گلونکی قافلہ ہای شکست رنگ

رونق گئی ہے چہرہ ہر گل سے ای بہار
کچھہ یہ بھی ہے چمن مین ہوای شکست رنگ

آتی ہو یہہ سیر چمن عرق فشان
ہی تازہ یہ گلونکی بنای شکست رنگ

انشا سمجھہ کے ابر مکافات عندلیب
کیا کیا سہی گلونکی نوای شکست رنگ

جھونک دی عشق نے جب اس دل بیتاب مین آگ
غل مچا یہ کہ گری معدن سیماب مین آگ

جی یہ چاہے ہے ابھی شیشہ صہبا کو اوندیڈ
شمع سے دیجے گا چادر مہتاب مین آگ

جب سے وہ شعلۂ برق آنکھون مین پھر ہای رے
چونک چونک اوٹھون ہون نین دیکھہ اجی خواب مین آگ

تجھہ بن ای ماہ شب چاردہم بر لب جوے
پھر رہی ہے مری اس دیدۂ پرآب مین آگ

یاد مسجد مین جو ایا خم ابرو تیرا
لگی انشا کی دم گرم سے محراب مین آگ

بسکہ تنہا بری شب ہجر مین بے نور پلنگ
لیے لین کروٹین یہانتک کہ ہوا چور پلنگ

سچ پھولون کی پری ایسی نہین پھر ہے کہ بس
صدقی ہوتی ہے ترا دیکھہ ہر ایک حور پلنگ

خوش نگاہون نی لگا دی ہین جو آنکھین اوسکا
دستہ ہای گل نرگس سے ہے مستور پلنگ

چاندنی مین تو نہ سو کوٹھی پہ ڈر ہے کہ ترا
لیکے ہو جای پری کوئی نہ کافور پلنگ

بادلیکی تری نگہبری کو جھلکے ہے جو ماہ
دیکھتا ہے اسی شاید ترا منظور پلنگ

جسمین پیسے لگی ہین سوون ہون اوسپر کہ مرا
تجھہ تلک پہونچ رہے ای بت مغرور پلنگ

چودہوین رات کے چاند اسپہ نہ ا منظور
کہ تو سوتا ہے بچھا مجھہ بہت دور پلنگ

آج سیری بھی لپک دیکھیو جھپکے پر آنکھ ۔ گرچہ ہے جلد لپک جانہین مشہور پلنگ

آج پریون کا اوتارا ہے یہان اے انشا
ماہ تابی پہ بچھے پہیر بدستور پلنگ

ردیف اللام
شعر ترکی

ارواولاری کودوم بوکون قاسی یاریغ قاسیے شیل ۔
قاسی تون لاراق ابدی قاموبو یاق لاسے قزیل ۔

سلطنت بیچتی ہین درد کشان خاک کے مول ۔ ہے یہان سایہ ہما کا خس و خاشاک کی مول
سرو آزاد کی حقہ کش انیونے نے ۔ بیچے ایک ادہی کو اور کولی لئی ڈھاک کی مول
قصد ہو باغ بنانیکا تو لے لیجے آپ ۔ ساتونکی ساتون احاطہ ہین نہ افلاک کی مول
کیون رہ انجام خرد غرق عرق ہو نہ کہ یہان ۔ خیر ہی اب بکنی لگی توسن چالاک کی مول
سر بازار خریداری ہے اب کے یہانتک ۔ کہ لگی بکنی گزی شاہونکی پوشاک کی مول
تم جو صد برگ کی تختون مین پڑی پھرتی ہو ۔ لیتے ہو پھول کسی سینۂ صد چاک کے مول

تاک باندہی ہوئی جو اینڈتے ہین مست الشا
کب وہ طوبے کو بھلا لین شجر تاک کے مول

حال درویش یہان بکتی ہین فال کے مول ۔ وجد کرتا ہون یہ کچھ ہونے لگے حال کی مول
سر منڈاتی ہے صفائی پہ پڑے یہ اولے ۔ کہ کلاہ نمدی بکنی لگے شال کے مول

ایضاً

حواس و ہوش تھی اپنے بچنگ نکہت گل ۔ ہوا کے ساتھ گئی اڑ برنگ نکہت گل
مزاج دیکھہ یہ نازک کہ بیٹھہ جاتا ہے ۔ ہماری آئینۂ دل پہ رنگ نکہت گل
یہ گرم اپنے ہی گلگون فکر کا تگ و تاز ۔ نہ پہونچی گرد کو جسکے شلنگ نکہت گل
جنون سے اپنے تعجب ہے اے صبا کیونکر ۔ سما گیا یہ در آغوش تنگ نکہت گل

سیر سے جام صبوحی کے روک اے انشا

اگر نسیم لگاوی خدنگ نکہت گل

آئینۂ فلک مین ہے عکس چراغ دل
خورشید ہو نمود ہوا بل بے داغ دل

آتی ہو یاد لغزش مستانہ یار کے
لبریز ہو چھلک ہی پڑا پیمان اياغ دل

آتی نظر ہین اسمین تماشے ہزار ہا
کیجی تک آنکھ موندکے گر سیر باغ دل

آزادگی کے ساتھ گیا سو گیا ہے بس
معلوم کچھہ ہوا نہ ہین پھر سراغ دل

غیر از نسیم وصل نہ ہرگز شگفتہ ہو
فیض دم مسیح سے اپنا دماغ دل

انشا بڑھا کے بحر غزل ایک اور کہہ
حاصل ہے اسگھڑی تجھے عیش و فراغ دل

سیر بہار لالہ زار اونکو اد ہر یہ داغ دل
اور ہی کچھہ ہی ای نسیم اسگھڑی اب داغ دل

اوج شفق کے بھی پری گذری ہی موج لالہ دیکھہ
کشتی بادہ ساقیا لاکے تو بھر ایاغ دل

دیر و حرم مین تقبیش نور ہی داغ عشق کے
ہے یہ ترا فروغ ای روشنی چراغ دل

گردش در کسکو چین دیوی ہے ای صبا یہان
جان اسے تو غنیمت ہے کوئی دم فراغ دل

بحر جدید مین غزل اور بھی انشا ایک کہہ
دیکھہ گلونکی تازگی ہے یہ شگفتہ باغ دل

غزل بحر جدید

مجھے حاصل ہو جو تک بھی فراغ دل
تو رہی کیون طپش و درد و داغ دل

تجھے لازم ہے تغافل یہ ساقیا
می عشرت سے تہے ہے ایاغ دل

نہ بجھے باد مخالف سے تو کہے
یہ مرا باز خدایا چراغ دل

کہین اے مرغ چمن چپ ہو یہان تو اسے
مستحل نہین اپنا دماغ دل

غزل اب اور بھی بحر وزن مین کہکے پڑہ
نہ ملا اسمین ہے انشا سراغ دل

تجھے مین کہا نہین ایجنون کہ نہ کھینچ نیہ داغ دل
مری چھیڑنے سے حصول کیا نہ مزاج خوش فراغ دل

مہ و نکہت گل سے کیا مجھے اے نسیم بہار چل
نہ طبیعت اپنی ہے حاضر اب شگفتہ ہے یہ دماغ دل

پری ای نسیم سحر پری نہ ذلیل ہو کہ صبا ہی
بہت آستین سے بجھا رہی نہ بجھا دی یہ چراغ دل

خم زلف یار مین ڈھونڈھتی ہین آپھنسا ہو مگر کہین
طپش و تحیر و بیخودی سے تو کچھہ ملا نہ سراغ دل

گل داغ و خندۂ خم سی پڑی اور سینکڑون آبلے
مجھے باغ سبز دکھا دی ہے ارم فراق مین باغ دل

بدل اب ردیف کو ایک غزل کہو انشا جو کوئی بڑھا
کہ بری ہے عرش عظیم سے بھی کچھہ اسکی بڑھی یہ دماغ دل

واسطہ برای طبع آزمائی خود گرہ در مقطع کردہ دادہ بودم بنا بران اینجا نوشتہ شد والا این

غزل در ردیف نون می بایست

غم و درد و تاسف و یاس و الم سبی دل مجھ آہ فراغ کہان
مری جانی بلا خراب یہ کسی خم باندہ کہ مری باغ کہان

ادہر انکی دیکھو تو برہمان مری داغ جگر کی فروغ کو تک
تمہین اپنے تبو نکی بھلا ہی قسم یہ گشت کنی چراغ کہان

مجھے جانب باغ نہ لیکی چلو پی سیر فسردہ ہی طبع یہان
جسی گلہت گل نہ خوش آوی بھلا وہ مزاج کہ بردہ دماغ کہان

ہوئی بستی اوجاڑ فراق کی جو تو حصول وصال لگا رہوا
طپش اپنے تو سینے دل ہی بسی گئی آہ جگر کے وہ داغ کہان

بن غار مین قلہ قاف مین اور حریم حرم مین تو انشا پھرے
جسے ڈھونڈتی تھی وہ تو دل ہے مین تجھہ مین تجھہ کو یہ سراغ کہان

یہان دلین اور ہاتھہ مین ہین لا کہہ داغ و گل
آہ اسے بہار کسکو تمنائے باغ و گل

تھے چند تار سوختہ کچھہ اور شمع کا
یا یا صبا نے صبح نہ مطلق سراغ و گل

ساقی شراب لا کہہ خوش آئی مجھے یہ سب
گلگشت باغ و سیر و سرور و فراغ و گل

ہین نازکے مین ایک سی باہم بہار کا
رنگ پریدہ اور تمہارا دماغ و گل

گل آپ کو رقیب سیہ فام سا تھہ دیکھہ
پھبتے کہے سبھون نی کہ ہے ربط زاغ و گل

پاؤن اگر مرا تو چالیس دن تلک
بھیجون مزار قیس پہ ہر شب چراغ و گل

انشا چمن مین مست پھرے کیون نہ ساقیا
ہم رنگ عکس مے سے بہم ہے ایاغ و گل

فروغ می سی نہ کیونکہ ہو وی ایاغ روشن مراد حاصل
مثل یہ مشہور ہے جہان مین چراغ روشن مراد حاصل

ہمارے پاؤن مین آبلے ہین بیان کو رکھہ ایسی نخشان
کہ جسکی پرتو کی عکس سے ہی چراغ روشن مراد حاصل

چراغ روشن مراد حاصل مزار پر بلبلوں کی مت کہہ — یہان یہ لازم ہی تجھکو کہنا کہ داغ روشن مراد حاصل
خموشی ہی گت کیون بہر نہ صوفی کہ دیکھتا ہی وہ بھبکتا ہی — بجی ہے ڈھولک ادہر اودہر ہی اجاغ روشن مراد حاصل

انشا ہی انشا کہ آج ایسا طلوع سے جسکی ساقیا ہی
سرور بیحد مزاج حاضر دماغ روشن مراد حاصل

کیا ہوا در پہ ترے گر چہ ہے ابجد کا قفل — کھول دیتے ہین سکندر کی بھی یہان سد کا قفل
کنج غزلت مین وہی لوگ ہین مشغول بحق — جو در دل پہ لگا بیٹھے ہین ابجد کا قفل
در فردوس پہ کہتی ہین ملایک کہ یہ جھٹ — کھل پڑے لیجے اگر نام محمد کا قفل
خلق خالق نی زمین پر بھی کئی ہین وہ لوگ — توڑتی ہین جو در چرخ مشعبد کا قفل
قصر نیلم مین لگا دیتے ہین دروازہ نعل — اور الماس کے کنڈی مین زبرجد کا قفل

کنجی اس آہ حزین کی جو ہوتی یارب
تو نہ کھلتا در چرخ خانہ سرمد کا قفل

جس زمین پر ہون تری کشتہ دیدار کے پھول — کیون نہ پھر وہان سی اوگین نرگس بیمار کے پھول
کشتہ تیغ جفا کا ہو جو تیجا منظور — تو بھلا فائدہ کچھ توڑنے گلزار کے پھول
خاک آغشتہ بخون چاہیئے ہوا رگجہ دار — پھول ورکا رہون تو ہون سیر بہار کے پھول
ی کلیم اسکو اگر دیکھے کبھی شجرہ طور — تو نچھاور کرے سب لمعہ انوار کے پھول

کیون نہ انشا کری تعویذ پھر ایسے خط کو
جسمین مکتوف ہون اوس طرہ دستار کے پھول

پہلے ڈلک سی ساعد نازک بدن کی بیل — پھینا گلی سے ان بھری نورتن کے بیل
کل تجھکو دیکھتے ہے بجا ہو کے طرح سے — یکبارگی سمٹ گئے اس انجمن کی بیل
یہ آہ پر شرارہ چلے داغ دل سے یون — سعدج سے جیسے پھوٹ کی نکلی کرن کی بیل
راس و ذنب کے شکل یہ چوٹی ہے اے پری — پہنتی ہے اسکو کہنی جو سعدج گہن کے بیل
شادی مبارک آکی سگے کانے مند لیب — لہرا گئی خوشی سے ہر ایک اس چمن کی بیل
بول اوٹھین بنکے دینان ساری قمر یان — صاحب ہین والی دولہا دولہن بھی بیل

انشا یہ نو عروس غزل ہاتھ کیا لگے
گویا کہ اب منڈھے چڑھی اپنے سخن کی بیل

ردیف المیم

چتون کہی دیتے ہی مفصل خبر چشم — نواے نغمہ فاتش نہو پردہ در چشم
یہ اور غضب دیکھہ نکل آتی ہین آنسو — سن جنبش مژگان کے دستک مدر چشم
کیا قہر ہے افسوس کہ یون خاک مین ملجائین — تہی طفل سرشک اپنے جو لخت جگر چشم
گر مائل کرم اپنی طبیعت تو کسی وقت — اے ابر دکھا اپنی بھی ہم اپنا ہنر چشم
کیون جنبش ابرو سے تری خوف نہ آوے — بی دہب نظر آتی ہے یہ تیغ و سپر چشم
پرتو سے تری نور کے ہے چشمۂ خورشید — جون شیشۂ آتش ہے یہ اپنی نظر چشم
مہتاب کی چادر مین ابھی آگ لگ اوٹھی — ہے اشک سے یہان دستۂ گریبان پر چشم
شادی ہوی آنی سے تری وقتاً فوقتاً ایسے — اے راحت جان و دل و نور بصر چشم
مژگان مین گتھی ہین قطرات اشک خوشکے — کیا بند ہین واے آج بندے ہے ہی بدر چشم
اے طائر نظارہ کہان طاقت پرواز — ہے عجز پہ مشعر نگہہ بے اثر چشم
ہر ایک مژہ غرق یہ خوناب جگر ہے — بھیگی ہوی آتی ہین نظر بال و پر چشم
خوناب رگ جان تمنا سے بہا دے — ورزید و نگہ تجھ سے وہ بلا نیشتر چشم
ورتا ہون نظر تجھکو نہ لگ جاے کسیکے — الو گو لگا مجھے آٹھہ پہر مے خطر چشم

نظر

مکتوب لکھہ انشا تو اوسے تحفۂ جگر پر
جلدی کہین لے اشک ہوا نامہ بر چشم

ساون کی گھٹا تری یا جلوہ گر یکا عالم
تالب بام قفس اوڑ نسکے ہم صیاد — اب تو پہونچا ہے یہ بی بال و پر یکا عالم
جام پہر مونہہ سے لگاے کہ عجب ہوتا ہی — مے گلرنگ سے تجھہ لب پہ تری کا عالم
ربط کر بوی گل و باد سحر سے پیدا — آخر اے ہوش یہ ہے ہمسفری کا عالم
رات کی بے ادبی کیجے معاف آپ کہ تہا — نشۂ مے سے مجھے بے خبرے کا عالم

والہ زلف و رخ و خال و خط و حسن و نمک
مست ہوا ایسا کہ یہ ہی سب گذری کا عالم

انشا
آج صدر چند ہوا جوش جنون اے انشا
دیکھہ بو ہی گل و باد سحری کا عالم

بس دیکھو لگاوٹ سے نہ تم ہو کی ادہر گرم
جس ساتھہ یہ خلطہ ہے رہو اونسی ہی سرگرم
ہم حسرت آغوش ہین اوس رشک پری کے
پہلو کو کیا کرتے ہین رکھہ باش پر گرم
گرمی کی اگر ایسی ہے تالیش ہے تو صاحب
ٹھنڈک ہو جہان جائی ہے بندہ کا گھر گرم
کہتا ہی کہ نامہ کو تری آگ پہ رکھا دے
قاصد نی تو لو اور سنائی یہ خبر گرم
رونا تو کہان سینہ جو سوزش سے ہے زندی
آنکھو نسے ٹپک پڑتے ہین دو چار شرر گرم
گلشن مین مگر پھول برا اوس گل رو سے
کیون ورنہ چلی آتی ہے یون باد سحر گرم
کیا کوئی بہرے وادی مجنون مین دم سرد
اس دشت مین رہتی ہے ہوا آٹھہ پہر گرم
مینہہ برسے ہی جاڑا ہے ہوا سرد چلی ہے
تک آنہ لپٹ کر مری سینہ کو تو کر گرم
فرمائی کس شغل مین تھے رات کہان تھے
حد اب مجھے آتی ہین کچھہ آج نظر گرم

انشا جو غزل طرح ہوئی ہے سو وہ پر بار
اب روپ کو مجلس کے تک ایک اور ہی کر گرم

ہے گرم نگہ گرم ہنسے گرمہ ادا گرم
وہ نام خدا سر سے ہین تا ناخن پا گرم
گل کہانیکو گل مینے جو چہلے کو کیا گرم
بولے کہ چہ خوش واچہری ہین آپ بھی کیا گرم
کیا پھونک دیا غیر نے جا کا نمین اوسکے
کچھہ وہ جو مجھے دیکھہ کے صدا آج ہوا گرم
آوارہ پڑی پھرتے ہین کیون دھوپ مین صاحب
تہ خانہ مین سو رہے نہ چلتی ہے ہوا گرم
تک شیخ سیہ رو کی تبسم کو تو دیکھو
معلوم یہ ہوتا ہے کہ ہنستا ہے تو اگرم
صد شکر خدا جذب محبت کے بدولت
کچھہ آج وہ طفلی مین بہت مجھسے رہا گرم
گرمی نے مری دلکی کیا ہے اثر آخر
کب کاہ کو کہینچے جو نہو کاہ ربا گرم
گر زمزمہ پردازی گلشن مجھے سیکھین
پھر بولے نہ بلبل کبھی اے باد صبا گرم
جاتے ہوئے گل راہ مین چھیڑا نہ کسینے
لوگونکی دکھانیکو ہوئی اونکی دوا گرم

پری جی مین جو ریجھی تو لگے ہنسکے یہ کہنے
اسی صدقہ کردون اسکو یہ کتنا ہے مہاگرم
اُف کرکے چراغ اوسنے شب وصل مین ٹہنڈا
یہ اور کلیجہ یہ میرے داغ دیا گرم

انشا نے جو زاہد کو بنایا تو یہ بولے
کیونکر نہ بھلا ہستی ہے کمبخت بلاگرم

ترک کرا اپنے ننگ و نام کو ہم
جاتے ہین وہان فقط سلام کو ہم
خم کے خم تو لڑھائی یون ساقی
اور یون ترسین ایک جام کو ہم
مین کہا مین غلام ہون بولا
جانین ہین خوب اس غلام کو ہم
دیر و کعبہ کے بیچ ہین ہنستے
خلق کے دیکھہ اژدہام کو ہم
متکلم ہین خاص لوگون سے
کرتے ہین کب خطاب عام سی ہم

رو ٹہٹے مین بہے لطف ہی انشا
صبح گر روٹھے وہ تو شام کو ہم

چاہتا ہون تجھے نبی کے قسم
حضرت مرتضیٰ علی کے قسم
مجھے غمگین نہ چھوڑ روتا آج
تجھے اپنے ہنسی خوشی کے قسم
صاف کہہ بیٹھئے نہ جی مین جو ہو
آپ کو اپنے سادگی کی قسم
مین دلائی قسم تو کہنے لگے
ہم نہین مانتے کسی کی قسم
صدقہ ہوتا ہون جسگھڑی مجھکو
یاد آتی ہے اوس پری کی قسم

ہاے کہنا وہ اوسکا چپکے سے
تجھے انشا ہماری جی کے قسم

مل مجھسے اے پری تجھے قرآن کی قسم
دیتا ہون تجھکو تخت سلیمان کے قسم
کر دیجیو نکی تجھکو قسم اور عرش کے
جبریل کے قسم تجھے رضوان کے قسم
طوبیٰ کی سلسبیل کے کوثر کے جام کے
حور و قصور و جنت و غلمان کے قسم
روح القدس کے تجھکو قسم اور مسیح کی
مریم کے تجھکو عفت دامان کے قسم
توریت کی قسم قسم انجیل کے تجھے
تجھکو قسم زبور کے فرقان کی قسم

تجھکو محمدؐ عربی کے قسم ہے اور رہ — مولی علیؑ کے شاہ خراسان کے قسم
ملت مین جسکی تو ہوئی اوسکی قسم تجھے — اور اپنے دین مذہب و ایمان کے قسم
دامان کو میری ہاتھ سے اس رات مت جھٹک — تجھکو سحر کے چاک گریبان کے قسم
مدت سے تیری چاہ ذقن مین غریق ہون — باللہ مجھکو یوسف کنعان کے قسم
قیدی ہون مین ترا نجد اوندی خدا — اور اوس عزیز مصر کے زندان کی قسم
موسی کی ہے قسم تجھے اور کوہ طور کے — نور و فروغ جلوہ لمعان کے قسم
سوگند اب ہنسی کی ہے تجھکو دلائے — سن تجھکو اپنے ناز کی اور آن کے قسم
نرگس کے آنکھ کے قسم اور گل کے کان کے — تجھکو سر عزیز گلستان کے قسم
تجھکو قسم ہے غنچہ زنبق سے ناک کی — اور شور عندلیب غزلخوان کی قسم
سونیکی گائی کے قسم اور رود نیل کے — فرعون کے قسم تجھے ہامان کے قسم
بستر مرا ہے خار مغیلان لبسان قیس — لیلے ہے کی تجھے صف مژگان کی قسم
ایسی بڑی قسم بھی نہ مانے تو ہے تجھے — تجھکو اوسی کے شوکت و شان کی قسم
دیو سفید کے قسم اور کوہ قاف کے — باغ ارم کے اور پریستان کی قسم
لونا چماری کی قسم اور کلو ابیر کی — کالے بلا کے غول بیابان کے قسم
قسمین تو ساری ہو چکین باقی رہی ہے اب — پیپل تلی کے بیٹھنے کے شیطان کی قسم

ہان پھر تو کہیو ہای وہ کسطرح ہوی غضب
انشا نہ چھیڑ مجھکو مری جان کے قسم

دلکی بہڑ ایچ نہین ہے ترک تازی کا مقام — ہے یہان پر حضرت مسعود غازی کا مقام
طاق ابروی بتان کو قبلۂ عالم سمجھ — حضرت دل یہ نہین کچھ لہو و بازی کا مقام
سینکڑون کٹوا دے عشاق اپنی راہ مین — امی صنم اللہ رے تیری بی نیازی کا مقام
بندہ درگاہ کے ہے ایک نرالی ہی نماز — عرش سے بھی کچھ پری ہی اس نمازی کا مقام
قطرا ہی اوس حقیقت کا جو سب سے ہی پری — مست وری ہرگز سمجھ عشق مجازی کا مقام
نالہ اپنا ہی یہ مولینا جلال الدین روم — پوچھا اسکا نہین کچھ فخر رازی کا مقام

ہے خدا ہے سے توقع اب تری بیمار کی | اور نہ کیا باقی رہا ہے چارہ سازی کا مقام

سید انشا کو نہایت اندنون تشویش ہے
بندہ پرور ہے یہان بندہ نوازی کا مقام

وہ دیکھا خواب قاصر جس سے ہی اپنی زبان اور ہم | کہ گویا ایک جا ہی اور سمین ہی وہ نوجوان اور ہم
وہ رہ رہ مجھسی کہتا ہے خدا کی باتین ہین اور ہم | بھلا تک دلمین اپنے غور کر تو یہ گمان اور ہم
جو پوچھا قیس سے لیلے نے جنگل مین اکیلے ہو | تو بولی امی نہین وحشت ہی اور آہ و فغان اور ہم
اجی گڈ بڈ رہی ہی عقل اپنے سب فرشتون سے | پڑی پھرتی ہین باہم سیر کرتے قدسیان اور ہم
نشا ہے عالم مستی ہے بے قیدی ہے رندی ہے | کہان اب زہد و تقوی ہے خرابات مغان اور ہم
نیابت ہمکو رضوان کی ملی مولی کے صدقہ سے | وگرنہ عہدۂ دربانی باغ جنان اور ہم

عجب رنگینیان باتونمین کچھ ہوتے ہین امی انشا
ہم ہو بیتے ہین جب سعادت یار خان اور ہم

او نہین مینے تو جیہ اجھوا ہے نہین مجھے اپنے رسو تجھ کے قسم +

مجھے انکی ہے بند قبا کی قسم مجھے دامن پاک صبا کے قسم +

ہوی باندہ کے تکیہ جو گوشہ گزین وہی ہین گے زمانہ مین اہل یقین

کوئی سلطنت اوسکو پہونچتی نہین سر و سایۂ بال ہما کے قسم +

کسی سانس کے بھانس سے کر تو حذر نہین میری تو حال کے کچھ بہے خبر

مجھے اس سے بھی تنگ زیادہ نکر تجھے اپنے ہے ناز و ادا کی قسم

مری دلسی نکال یہ درد و الم بو فور محامد سقف حرم +

تجھے کعبہ اہل صفا کے قسم تجھے زمزم و سوق و منا کے قسم

تری زلف کو سونگھہ لیا ہے نہین کبھی مینے تو شانہ کیا ہے نہین

لب زخم جگر کو سیا ہے نہین شب تیرہ آہ رسا کی قسم

کبھی خضر خجستہ سی مقابلہ تھا کبھی عشق کے ساتھہ معاملہ تھا +

کبھی آپ ہی رہبر قافلہ تھا سر طائر قبلہ نما کی قسم +

سنبھل ایسی غرور مین ہے یہ خلل کہ گری نہ الجھکے کہین بونہہ کی ہی بل
بس اب اس سے بھی آگے تو بڑہ کی نہ چل تجھے رفعت عرش علا کی قسم
تری لیتے بلائین مین خوب ہے ہم نکرانیے تو غلطی کو ہمسے تو کم
تجھے خواجۂ ہر دوسرا کی قسم تجھے الفت آل عبا کی قسم
یہ جو رات اندھیری ہے تارون بھری یہی شاہدی اپنی بیرگی ابھی
نہین اس سے تو وہ زردی بوسہ ہوئی تجھے تیری ہے وہ دھنا کی قسم
تری صدقہ خدا ہی کی میرے خدا تبصدق رتبۂ اہل عبا
نکرانیے عیال سے مجھکو جدا تجھے نیت صدق وصفا کی قسم
ہوئی انشا اس آس کے کہنے ہری نظر انکی جو چاہ ذقن سے لڑی
گئی زندگی ابکی دوبارہ ملی سر چشمۂ آب بقا کے قسم

ردیف النون

بہر رہے ہین یون بہیولی اس دل صد چاک مین
آرہی ہون خوشۂ انگور جیسے تاک مین

الف

بادل آی بجلی چمکی مینہ کے ڈوریان پڑتی ہین
پھولونکی مونہہ پر بادصبا کے آج پھریان پڑتی ہین
برج مین جاکر کھیلو ہولی بھاگ موی تم ہوتا صبح جبھی
گیند کی جاگہہ وہان تو طرّۂ مہ کی لٹیان پڑتی ہین
شیخ جیو صاحب مین جو نہاتی مشک سے بیٹی چوکی پر
مونڈی ماندی چندیا پر کیا خوب ٹیری پڑتی ہین
ایسی مین چلیے کبھی تماشا اکثر یہان آی مین
ندی کی اندر خواجہ خضر کے نذر کی پیری پڑتی ہین

انشا اللہ خان کو صاحب آپ نہ چھیڑین مجلس مین
ان باتونمین بیٹھے بٹھائے لاکھہ بکھیڑے پڑتی ہین

ہین یہ مژگان اس نمط دام ہوس کے ٹیٹیان
جسطرح گرمی مین جھڑکے جائین جس کی ٹیٹیان
تھی پڑی وہ جو جھروکے اونکی آگی لگ گئین
موی ہای ریش دربان وعسس کے ٹیٹیان
ہم صفیرون نے یہ گر باگرم کل نعرہ بھرے
جنکے دولت پھنک گئین کنج قفس کی ٹیٹیان
ہاں جس خانہ مین خسکی کیا سہلا باتے رہے
جبکہ روگردان ہوون پھر اگلے برس کی ٹیٹیان

خاک دیکھی من مسلوی جنکی آگے چلی گئین
برگہای سیر و خاشاک عدس کے ٹیٹیان
بسکہ تھنڈک پاکے یہ لیٹی ہی رہتے ہین تو دیکھہ
نبگئی گویا کہ یہ ہاے مگس کی ٹیٹیان

ٹک نسا جال ان رگونکا دیکھہ تو انشا بھلا
کسکی کیا باندی ہین اوس صانع فی نس کے ٹیٹیان

کچھہ نگاہین تری ایسی ہے ہنر سے لڑیان
کہ جھڑی نوری کی قرض قہر ہی لڑیان
یہ جو چلون سے کوئی شخص اودہر جاتا ہے
پہر تیان اوسکی مری دیدۂ تر سے لڑیان
جمع موریں تہین یہ کسواسطے اے شبنم رات
چیونین جنکی مرے تار نظر سے لڑیان
کس کا یہ بیاہ تہا جو موتبونکے سہرہ کے
اتبلک جھڑتے ہین دامان سحر ہی لڑیان

آہین انشا کی لڑین شوخ چیونسی برق کی یا
فوجین حوروں کی بہم اوڑتی ہین فرہی اڑیان

دمبدم اتنی ترے دیوانہ مچا سکتے ہین
کہ ابہی عرش کو چاہین تو ہلا سکتی ہین
مجھسے اغیار کوئی آنکھ ملا سکتے ہین
سونہہ تو دیکھو وہ مری سامنی آسکتی ہین
یہان وہ آتش نفسان ہین کہ پہر آگ جبٹ
آگ دامان شفق کو بہی لگا سکتے ہین
سوچتی تو سہی ہٹ دہرمی نیچی صاحب
چٹکیونمین مجہی کب آپ اوڑا سکتے ہین
حضرت دل تو بگڑ آئی ہین اوس سے لیکن
اب بہی ہم چاہین تو پہر بات بنا سکتی ہین
شیخ اتنی نکرا ئی شیخ کہ زندان جہان
اونگلیون پر تجہی چاہین تو نچا سکتی ہین
تو گروہ فقرا کو نہ سمجہہ بے جبروت
ذات معلی مین یہی لوگ سما سکتی ہین
دم ذرا سادہ کی لیتی ہین پہر بیری تو ابہی
سون کہینچی ہوئی لا موت کو جا سکتی ہین
گرچہ ہین مونس و غمخوار تک و دو مین سبہی
پر تری طبع کو کب راہ پہ لا سکتی ہین
چارہ ساز اپنی تو مصروف عبث ہین لیکن
کوئی تقدیر کے لکہی کو مٹا سکتی ہین
ہی محبت جو تری دلمین وہ ایک طور پہ ہے
ہم گہٹا سکتے ہین اوسکو نہ بڑہا سکتی ہین
کر کے جہوٹا نہ وہ یا جام اگر تو نے تو جل ہم
ماری غیرت کی ہم افیون تو کہا سکتی ہین
ہمنشین تو جو یہ کہتا ہے کہ قدغن ہے بہت
اب وہ آواز بہی کب تجہکو سنا سکتی ہین

ای نہ آواز سنا ویں مجھے در تک آکر
اپنے پاؤں کی کڑوں کو تو بجا سکتے ہیں

ہم تو ہستی نہیں پر آپ کی ہنسنے کی لئے
اور اگر سانگ نہیں کوئی بنا سکتی ہیں

کالی کاغذ کی ابھی ایک کتر کر بچیا
زاہد بزم کے مونہہ پر تو لگا سکتی ہیں

گھر سے باہر تمہیں آنا ہے اگر منع تو آپ
اپنے کوٹھی پہ کبوتر تو اڑا سکتے ہیں

جولتی ہیں یہ جو جھولی میں سو کہتی ہیں مجھے
ایک وعدہ پہ تجھے برسوں جھلا سکتی ہیں

ق

ایک ڈھب کے جو قوافی ہیں ہم اونمیں انشا
ایک غزل اور بھی چاہیں تو سنا سکتی ہیں

آپ سو روپ سے گو روپ بدل سکتی ہیں
پر کوئی دھل ہے اس بندہ سی چل سکتے ہیں

غیر سرگرم سخن تم سے ہے کیا بھی بھلا
ہم نہ رہ سکتی ہیں اسوقت نہ ٹل سکتے ہیں

اپنے خنکی سے جو سبزہ نہ ملا ہم آزاد
ٹوسے ڈچلی میں بھلا پوست تو مل سکتے ہیں

گرم رو گرچہ رہ کعبہ میں ہم ہیں ای شیخ
لیکن اسپر بھی جو چلیں تو چل سکتے ہیں

کہہ تو ای چرخ بھلا تجھسے کسی طرح کبھی
دلکی ارمان ہماری بھی نکل سکتے ہیں

گرچہ کچھہ اپنے بگڑنے میں رہا کیا باقی
پر ابھی آپ سنبھالیں تو سنبھل سکتے ہیں

ہیں جو یہ سادہ و پرکار سے بھی سو مجھے
قول کا بھلا اگر دیویں تو چل سکتے ہیں

قافیے اور بھی سوجھی ہیں مجھکو انشا
جنمیں اشعار کئی رنگ کے ڈھل سکتی ہیں

ق

یوں بگڑنیکو فرشتے سے بگڑ سکتے ہیں
پر کوئی دھل ہے ہم قم سی اگر سکتے ہیں

آپ کی سر کے قسم رستم دستان کیا ہے
اڑ کھڑے ہوویں تو ہم زال سی اڑ سکتی ہیں

ساتھہ صاحب کے جو پھرتے ہیں یہ سلہ دوپلہ
غور تو کیجی بھلا مجھسے جھگڑ سکتے ہیں

ٹک بھی پر یک ہوا اگر آپ کی جانب سے تو پھر
ابھی خم ٹھونک کے یہاں دیو سی لڑ سکتے ہیں

اجی کیوں روٹھی ہو ہم پاس نہیں گو زر و زور
عذر خواہی میں بھلا پانو تو پڑ سکتے ہیں

مجھہ میں اور آپ میں رہتی ہیں جو رگڑی جھگڑی
آپ ہی اونکو نمیٹیں تو نمٹ سکتے ہیں

جن و رفتوں کی رگ و ریشہ ہیں اس باغ میں بند
وہ کوئی باد خزاں تجھسا اکھڑ سکتے ہیں

پاس خاطر ہمین جراح کی ہے ورنہ ابھی
ایک خمیازہ مین سو ٹانکی اودھیڑ سکتے ہین

دور اتنا تو نہ کھینچ آپ کو ای دامن کوہ
اب کوئی اہل جنون تجھسے بچھڑ سکتے ہین

آفرین آتش گل تجھکو نوا سنجون کے
آشیانی اسی صورت سے اوجڑ سکتی ہین

پانو پر سے جو مری سر کو اٹھاتی نہین آپ
تو بہلا کھینچ کے ایک تیغ تو جڑ سکتے ہین

دوڑی ہے کوسون جو آہی ہی وحشت کی دہن
اجی انشا کو کوئی آپ پکڑ سکتے ہین

کھینچ لے کاش وہ پری اپنی مجھی لحاف مین
پاکہ بلا سے پھینکدی دامن کوہ قاف مین

ہیونہ وہ ماہرو تو جھٹ شیشہ می اولینڈ کر
شمع سے آگ دون لگا چادر نور باف مین

شیخ جی یہ بیان کرو ہم بھی تو باری کچھہ سنین
آپ کے ہاتھہ کیا لگا خلوت و اعتکاف مین

چیز ہے کیا رقیب تو خوب سے جھٹکے دیجئے
ریش و شاخ لیکے آمی رستم اگر مصاف مین

تکیہ تری سر ہانیکا سونگھہ کے غش نہ کیون ہونین
آتی ہے واہ زور باس ستہرسی اوس خلاف مین

گنتہ کو اپنی چاہ کی پھینک نہین دیا تو پھر
خال ہوا ہے لال سا آپ کی کیون یہ ناف مین

سایہ سدرہ مین تو اڑ عشق مین مثل جبرئیل
قصہ کفر و دین کے بس نہ پھنس اختلاف مین

بکری کی بولی ست بلا رسم کے کھیل مین ہے
ڈاڑہی بلا کہی ہے شیخ ہو مجھے اب معاف مین

جاوین جو کعبہ میر انشا تو حصول کیا ہین
اس سے تو خوب ہے رہین دل ہی کی ہم طواف مین

شرابی مینہ کے ہین یہان بادل گرج رہی ہین
تھاری سے فلک پر کچھہ آج بج رہی ہین

چلتی تو دیر کو ہم ای برہمن ولیکن
دو چار اور باقی ایام حج رہے ہین

کاٹی ہین ہمنے یونہین ایام زندگی کے
سیدہی سے سیدہی سادی اوبج ہی کج رہی ہین

گر گئی طبیعت ہاسم جو مطربون کے
تو او بھی سیکھتے تانین کیا کیا اوچ رہی ہین

جو باندہو بندہی ہے انشا یہ وہ تو سنئے
کیا آپ اپنی پگڑی دستار سج رہے ہین

یاد اصل مین رہے گی مجھے یا اپنے حواس مین
جو چاہئے سو سمجھے ہمون آپ کی بلا سے مین

یہ جای ترحم ہے اگر سمجھے تو صیاد
مین اور پھنسون اسطرح اس کنج قفس مین

آتی ہے نظر اوسکی تجلی ہمین زاہد
ہر چیز مین ہر سنگ مین ہر خار مین حسین

ہر رات مچاتی پھری ہین شوق سی دھومین
یہ مست مے عشق ہین کب خوف عسس مین

کیا پوچھتی ہو عمر کٹے کس طرح اپنے
جز درد ندیکھا کبھی اس تن برس مین

ہر بات مین یہ جلدی ہے ہر چیز مین اصرار
دنیا سی نرالی ہین غرض میرے تو سب سمین

دشمن کو تری گالیون مین ای جان جہان بس
تو مجھکو دلایا نکر اس طور کے قسمین

التجا تری گر گوش صم ہمون نہ لوادی
آواز تری یار کے ہر بانگ جرس مین

کیا ملا ہمکو تیری یارے مین
رہے اب تک امید واری مین

ہاتھ گہرا لگا کوئے قاتل
زور لذت ہے زخم کاری مین

دل جو بے خود ہوا صبا لائی
کسکی بو نگہت بہاری مین

ٹک ادہر دیکھ تو بھلا ای چشم
فائدہ ایسی اشکباری مین

چٹ لگا دیتے ہین مری آنسو
سلک گوہر کے آبداری مین

روٹھکر اس سے مین جو کل بھاگا
ناگہان دلکی بیقراری مین

آلیا اوسنے دوڑکر مجھکو
تاک کے اوجھل ایک کیاری مین

یون لگا کہنے بس دیوانہ نہ بن
پانو رکھہ اپنا ہوشیاری مین

کب تلک مین بھلا رہون تجھ بن روز
تیری ایسی مزاجداری مین

ہے سمایا ہوا جو لڑکا پن
آپ کے وضع پیاری پیاری مین

اپنے بکری کا مونہہ چڑاتی وقت
کیا خوش آتے ہے یہ تمہاری مین

بندۂ بوتراب ہے انت
شک نہین اسکی خاکساری مین

یہ کسکا ہے غبار خاطر یا یوش شیشہ مین
کہ ہر ساعت ہے اسکو حجت معکوس شیشہ مین

سودا آہ سوزان پیر سے اپنے اب یون ہی
نظر جسطرح آدمی صورت فانوس شیشہ مین

لیا کر میرے جا سودی بھلا تو دیکھہ لیا مین
اوتارون ہون تجھی کش ہے اسی جلسوس شیشہ مین

سعال ہر من فلفل بھلا ہو دفع کش وہب سے
سپستان ہی نہ زوفا ہی نہ اصل السوس شیشہ مین

ہر ایک قطرہ چپٹ جاوے گا بن کر صخرہ جنے
اری ظالم پری ہے فوج کمانوس شیشہ مین

کسیکے ہجر مین اپنے ہزارون داغ ہین دل پر
عوض ہی کے بھرینگے ہم پر طاؤس شیشہ مین

مری آنکھون کی پتلی مین سما جا اور تماشا کر
کہ ہوتی ہے پری کسطور سی محبوس شیشہ مین

نہان ہی سکہ زیر ہفت کشور کا یہان نقشا
دماغ باد ہے بھون دخت کیکاوس شیشہ مین

بنی جان ایک عروس راز پر ور دفتر رز ہے
کیا جن نے جلوس میمنت مانوس شیشہ مین

لڑی جو آنکھہ اوس خورشید رو سے تو مجھی انشا
ہوئی ایک آسمانی آگ سے محسوس شیشہ مین

اوتا اس چاند کو اے زندگانی ظرف شیشہ مین
کہ دار و موتیا کی سرد ہو جون برف شیشہ مین

بہا منصور کے لو ہو سی اہل شرع نے تو بھی
انا الحق کے اوبہا ی دہن پر حرف شیشہ مین

اچنبھا ہے گوارا باد کا لکھنا بھلا سوچہ
بھری کس طرح ہونگی خامہ شنجرف شیشہ مین

بہر نحوا وسکی بخشش ہو رہی ہے تو نکر ساقے
معافی لا یحب المسرفین کے صرف شیشہ مین

ہوا ی ابر و باران مین جو کچھہ لہرا گئی انشا
تو ساقی نے بھرا خون نگاہ نرگس شیشہ مین

غزل دوبحرین

نرگستان کی بھی ٹک دیکھو پھبن آئینہ مین
باغ ست جاوگر ہے اس چمن آئینہ مین

لہرین لیتا ہی پڑا مچھی بھون آئینہ مین
چوم لے تو ہی بھلا اپنا دہن آئینہ مین

راجہ نل کا جو پڑا عکس دہن آئینہ مین
تو نظر آئی اوسے شکل دمن آئینہ مین

کیونکہ مین جیسے کو تیسا ہے نہ پھر آوین نظر
بغیے کیا بھنے نہو آئینہ بین آئینہ مین

دہ پہ جوبن کے چڑہی ایسی ہی تھی وہ تو کہ بس
آگئی نشہ مین دیکھہ اپنے پھبن آئینہ مین

تیور ایسی ہے ہلا کو ہین جو کچھہ بس ہو تو وہ
عکس آوے کو کرین گور و کفن آئینہ مین

شغل آئینہ سے لذت یہ اوٹھائی ہے کہ بس
سم قبر دن نے کیا اپنا وطن آئینہ مین

شعلہ آہونکی بدن اپنی سے ہین یونہین نمود
منعکس جیسے ہو سورج کی کرن آئینہ مین

حوض آئینہ سے فوارہ نزاکت کا چھٹے
رونق افزا جو ہو وہ چاہ ذقن آئینہ مین

واہ اس طفلی واس شکل جوانیکے بدل
سامنے ہونیکی ایک مرد کہن آئینہ مین

دیکھہ کر اپنے بہار اوسنے یہ انشا سی کہا
باغ مین کب ہے چمن جو ہے چمن آئینہ مین

کیسی ہے کہون نہ ہم مین تم مین لڑائیان ہون
جب کھلکھلا کی ہنس دو باہم صفائیان ہون

کیونکر نہ گدگداہٹ ہاتھونمین اوسکے اوٹھے
وہ گوری گوری رانین جسنے دبائیان ہون

جی چاہتا ہے بولین پر بولتی نہین ہین
ہو وین اگر تو باہم ایسے رکھائیان ہون

ممکن ہے کوئی ہم سے افشای راز ہووے
سو بار ٹھنڈی سانسین گو لب تک آئیان ہون

کیونکر جنون مجسم ہو کر نہ دی دکھائے
جب شورشون نی دلکی دھوئین مچائیان ہون

ق

ناز و کرشمہ ویسا ہیج و غضب یہ جسمین
اور یہ نمک یہ گرمی یہ خوش ادائیان ہون

چتونمین وہ نگاوٹ سرمہ کے وہ گھلاوٹ
پھر تھر یہ سجاوٹ یہ اچپلائیان ہون

مر جائی نہ کیونکر ایسی پہ ہوے بے ظالم
جسمین اکہٹی اتنی باتین سمائیان ہون

پڑہ اور بھی غزل ایک انشا اسی طرح سے
تا شاعرونکی آگے تیری بڑائیان ہون

جس سے کہ چپکی چپکے لاگین لگائیان ہون
لازم ہے یہ کہ مونہہ پر اوس سے رکھائیان ہون

ای پاکذات صدقے تیری خدائی کے مین
اب تو نہ میری اوسکی ہرگز جدائیان ہون

کیا سیر اوس گھڑی کی ہو پھر تا ہو وہ شکش
اور ہنسے اوسکی کچھہ کچھہ چڑائیان ہون

ایرتفک کا آنا کیا چاند پر خوش آوے
جسکے نظر مین اوسکی مکھڑیکی چھائیان ہون

مٹی کی عطر کے بو کیونکر نہ اوسسے آوی
جن انگلیون نے بغلین وہ گدگدائیان ہون

ق

کیا تھہر ہے یہ دیکھو برسون جنہون کی خاطر
درگا ہون بیچ جا جا راتین جگائیان ہون

مانی ہون نتین ہی سو سو کروڑ ڈھب کے
وہ دو روپیہ اشرفی نذرین اوٹھائیان ہون

ہووی ملاپ گاہے اونسے تو شام ہے سے
اہی نظر جو ترت مجنون کے ایک مسافر
پردی مین قتل کرنا کیا چیز اوسکی آگے
آنکھون مین اونکی جھک جھک نیڈریان آیان ہون
بے اختیار بولا ایسے کہ ایان ہون
چلمن کے اوٹ جسنے آنکھین لڑائیان ہون

تبدیل قافیہ سے لکھہ وہ غزل اب انشا
جسمین کہ اپنے ڈھب کے بہتیرین بنائیان ہون

کر آپ روپ ہمسے باتون مین ٹک کڑی ہون
مت کیجی روکھی پھیکے ہم سے او چاٹ باتین
مونہہ بھر کے نام کیا لین ساقی وہ نیکشے کا
اچھی سی اچھی ستھری خاصی کڑی دوان سے
کیونکر نہ چونکی فتنہ پاؤنین جب تمہارے
نرگس کے پھول دہانسے نکلین پھر آنکھہ ملتے
ٹپکا پڑی ہے جوبن اوس روی آتشین پر
رہی ظالم اوس پرے پر ہم غش نہووین جسکے
سور گڑی جھگڑی قضیی قصہ جھٹ اوٹھہ کھڑی ہون
وہیان آپ اوٹھ کا رکھی تیور جا بجا لڑی ہون
وہی پیالیون مین جو لوگ غش پڑے ہون
کوئی شراب ہو تو دو چار تو گھڑی ہون
یہ قہر جھنجھناتی سونکی دو کڑی ہون
کیفی نگہہ کے ماری جس خاک مین گڑی ہون
قطری عرق کے یون ہین سطرنج تک جڑی ہون
یہ جھکی نبدی مالی توڑی کڑی چڑی ہون

ایک اور ڈھب کے انشا اس بحر مین غزل لکھہ
الفاظ جسکی باہم موقع سے آئی ہون

جاری ہین کیا مزہ ہو وہ تو سمٹ رہی ہون
اب آپ کی دمون مین ہم آچکے ہٹو بھی
کیونکر زبان سے اونکی اپنا بچا وہ وے
آتی تھی ساتھہ میری دیکھو تو کیا ہوئے وہ
تب سیر دیکھی کوئی باہم لڑائیون کے
کیا کر سکین دوا ای حال عمل پریشان
اہلس مین روٹھنی کا انداز ہو تو یہ ہو
اور کھول کر رضائی ہم بھی لپٹ رہی ہون
خوش آوی پیار کسکو جب دل ہی کٹ رہی ہون
ذات وصفات سبکے جب وہ اکٹ رہی ہون
ایسا نہو کہ یہبھی رشتہ مین کٹ رہے ہون
کھینچی ہون وہ تو تیغا اور ہم بھی ڈٹ رہی ہون
زلفون کی بال اونکے جب آپ لٹ رہی ہون
وہ ہم سے پھٹ رہی ہون ہم اونسے چپٹ رہی ہون

جی چاہتا ہے ایدل ایک ایسی رات آوی
مطلع موصف شہر ابادل بہی پہٹ رہی ہون

سوتی ہون چاندنیمین وہ مونہہ لپیٹی اور سم
شبنم کا وہ دوپٹہ پٹے اولٹ رہے ہون

پنجم غزل اب الشا انداز کی سنا دی
آغوش مین معانی جسکی لپٹ رہی ہون

خلوت مین فائدہ کیا اغیار سب بہم ہون
اسکو ہوا تباد ولبس تم ہوا ور ہم ہون

اوسوقت تو جو ہمکو دے ڈالی ایک بوسہ
فدوی غلام تیری بے دام بے درم ہون

اوتری شراب تجھپر بن کیونکر گلی سے اوسکی
جس ناتوان کے حق مین پانیکی گھونٹ سم ہون

اوسکی لپیٹ مین ہم کیونکر بہلا نہ آوین
ہر بات بات مین جب سو سو کرور دم ہون

مرضی ہین تیری کیا ہی ای وحشت ابتو بیچ کہہ
جاوین کلیسیا کو یا زائر حرم ہون

آیا جو کر میرا بولے کہ یو جینا کیا
ایسی بہی لوگ شاید دنیا کے بیچ کم ہون

تک اسطرف تو دیکہو آنکہین ملاکی صاحب
ہمسے قدیمی بندی شایستہ ستم ہون

ایتر کے گہر مین تیتر سبحان تیری قدرت
جو بیچ دیوج ہوویں سو ایسی محترم ہون

کیا وصل لکہہ کے بہیجون شعر اپنی اوسکا انشا
مصرع رقم کرون تو جیت الگا یان قلم ہون

کمر باندہے ہوی چلنے یہان سب یار بیٹہے ہین
بہت اگے گئی باقی جو ہین تیار بیٹہے ہین

پہیڑی نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے
بجے اٹکہیلیان سو جبی ہم بیزار بیٹہے ہین

خیال انکا پری ہے عرش اعظم سے کہین ساقی
غرض کچہہ زور دہن مین اسگہڑی مےخوار بیٹہی ہین

بسان نقش پای رہروان کوی تمنا مین
نہین اوٹہنے کی طاقت کیا کرین لاچار بیٹہی ہین

یہ اپنی چال ہے افتادگی سے اندنون بہرون
نظر آیا جہان پر سایہ دیوار بیٹہے ہین

کہین ہین صبر کسکو آہ ننگ و نام کیا شی ہے
غرض رو پیٹ کر ان سبکو ہم یکبار بیٹہے ہین

کہین بوسے کے مت جرات دلا کر بیٹہیو اوسکے
ابہی اس حد کو وہ کیفی نہین ہوشیار بیٹہی ہین

نجیبونکا عجب کچہہ حال ہے اس دور مین یارو
جسے پوچہیو یہی کہتے ہین ہم بیکار بیٹہے ہین

نئی یہ وضع شرمانیکی سیکہی آج ہے تمنے
ہماری جان صاحب ورنہ یون سو بار بیٹہی ہین

کہان گردش فلک کی ہین دیتی ہے سنا انشا
غنیمت ہے کہ ہم صورت یہان دو چار بیٹھے ہین ۔

ایضاً

چشم و ادا و غمزہ شوخی و ناز پانچون
دشمن ہین میرے جیکے بندہ نواز پانچون

کیا رنگ زرد و گریہ کیا ضعف و درد و افغان
افشا کرین ہین ملکر میرا یہ راز پانچون

بار فراق سے ہے جون شمع دل کو سہر شب
احراق و داغ و گریہ سوز و گداز پانچون

آرام و صبر و طاقت ہوش و حیا کہان پہر
لی دل کی ساتھہ یہ بہی ای عشوہ ساز پانچون

فرہاد و قیس و واسق محمود و ماہ رو بہی
رکہہ بار مجھہ پہ سو وین ہو پادراز پانچون

ہین تیری در پہ آکر ہر ایک سر بسجدہ
لیلے و مہر و عذرا شیرین ایاز پانچون

مت پوچھہ کار انشا ہجر و وصال مین کچہ
صبر و جنون و وحشت عجز و نیاز پانچون

سیر چشم صبر دل دین تن مال جان اٹہون
صدقہ گئی ہین تیر لو مہربان اٹہون

سج دہج کہہ اکڑ چبب حسن و ادا و شوخی
نام خدا ہین تجہہ مین ای نوجوان اٹہون

مردنگ و چنگ و نی دف بین و رباب سرنی
ہم ساز و ہم نوا ہین یہ تین تان اٹہون

ساتون سر و نین مطرب گت بہی یہ گتہہ ہی ہین
ہین سم پہ اٹہرتے یکجا ندان اٹہون

رخ خال و زلف و خط لب دندان و ذقن زنخدان
او سکے ہین اپنے دشمن انشا ہر آن اٹہون

پہبن اکڑ چبب نگاہ سج دہج جمال طرز خرام اٹہون
نہو وین اس بت کی گر پجاری تو کیون ہو سیکا کام اٹہون

ذقن زنخدان لب دہان رخ جبین و نک سم
سکہاتی ہین او سبہی کو کافر یہ ملکی سب قتل عام اٹہون

ادا و ناز و حجاب و غمزہ کرشمہ شوخی حیا تغافل
تمہاری چتون کے آگی آگی یہ کرتے ہین اہتمام اٹہون

جبہک بگاوٹ چمک جہمک ادا ل غصہ کرم رکاوٹ
کسیکی باتو نپہ کرتی ہین یہان کسیکا جی ہے تمام اٹہون

شکیب و صبر و قرار و طاقت نشاط و آرام عیش و راحت
تمہاری الفت مین لہو کی بہا ہون مین تو اب لا کلام اٹہون

سریر و چتر و نقیبون و ملک و شکوہ و تاج و کمال و صحت
مری سلیمان کو دی خدا یا یہ جلد با احتشام اٹہون

پوچھے مجھسے تو سید انشا کہ نام عاشق کے کیا ہین وحشی
ذلیل و رسوا خراب و خستہ غریب بندہ غلام آتھون

تمہاری باتھونکی الکلیونکی یہ دیکھو پورین غلام تیسون
غرض کہ عشق ہے اگر بنا لو تو جھٹ اٹھالی کلام تیسون

امام بارہ بروج بارہ عناصر و جسم و روح امی دل
یہی تو سرکار حقتعالی کی ہین مدار المہام تیسون

نہین عجائب کچھہ آنکھہ ہے مین رطوبتین تین سات پردے
عقول دس مدرکات دس مین سو کرتی ہین کام تیسون

علوم چودہ مقولہ دس اور جہات ستہ بنای اوسنی
امور دنیا کو تا کہ ہو نچاین خوب سا انصرام تیسون

بلا ہین کالی ہین اوس پر بن تیسون بلا تین کچھہ ایسی انشا
کہ ہر مہینے کے دن بھی جنکو کرے ہین جھک کر سلام تیسون

دس عقل دس مقولے دس مدرکات تیسون
تیری ہے ذکر مین ہین ای پاک ذات تیسون

نہ آسمان خورد مہ سا تون طبق زمین کے
روح و حواس خمسہ اور شش جہات تیسون

بارہ بروج چودہ معصوم چار عنصر
ظاہر کرین ہین تیری لاکھون صفات تیسون

سی پارہای دلکو رکھیو محافظت سے
ای میری جان ہین تیری حفظ حیات تیسون

ماہ گذشتہ کا حال انشا کہون سو کیونکر
مر مر بسر کئے ہین دن اور رات تیسون

لگتے ہو تم تو دم لے پری ہٹ ابھی نہین
اور انجاوی کوئی میری جہین جی نہین

ہان ہان ہے سب سے اور ہمین سے نہین سو کیون
کیونکر نہین نہین نہین کیون ایسے جے نہین

گر یار می پلاے تو پھر کیون نہ پیجئے
زاہد نہین مین شیخ نہین کچھہ ولی نہین

خلوتمین یون جو چاہئی کہہ لیجئے مجھے
لوگون نہین لیکن آپ کے سیری ہنسے نہین

ویتی ہو گا لیان مجھے انصاف تو کرو
لائق تو ایسی باتونکی بندیکی زی نہین

کچھہ دخل ہے کہ راتو نکو تم آو میری پاس
اس بات کا شعور مرا مقتضے نہین

غصہ مین جو کہا کہ کیا ترک عشق خیر
کچھہ مت خیال کیجیو ہرگز اجی نہین

کیون پاس میری آکے نہین بیٹھتے اگر
غیرونکی ساتھہ راتکو می تمنے پی نہین

بولے کہا کہ آئی گا میرے پاس کب
بولے نہین نہین نہین ہرگز کہے نہین

اس مونہہ سے ہان سنی نہ کبھی مینے کیا کرون
مارے ہی ڈالتی ہے عرض اپکے نہین ۔
مینے کہا کبھی تھی ہماری بھی کوئی تم ۔
بولی کبھی نہین میری تم کوئی بھی نہین

ذرہ سے بات پر رہی انشا سے تم خفا
کیا جانی کیا بلا ہی تو کیہہ آدمے نہین

جیف ایام جوانی کے چلے جاتے ہین
ہر گھڑی دنکی طرح ہم تو دہلی جاتی ہین
سامنے آنکھونکے اوگتا ہے چمن نرگس کا ۔
کیکے آتا ہون ابھی آپ بھلے جاتے ہین
ہانہہ کیا پھیرو ہو عارض پہ ابھی کیا ہی وہان
خط کا کچھہ دخل نہین گال ملے جاتے ہین
یاد مین اوس خط نوخیز کے یہان دانہ نمط
اشک سبز آنکھونسی ہر وقت چلے جاتی ہین
آسیا آب کی ہے چشم ترا بنی جس سے
روز جہاتی پہ مری مونگ دلی جاتی ہین

گرم ہو آب جو تک انشا سی ملتی ہین کبھی
آتش رشک مین اغیار جلے جاتے ہین ۔

جب تک کہ خوب واقف راز نہان نہون
مین تو سخن مین عشق کے بولون ہان نہون
خلوت مین تیری بار نہ جلوت مین مجھکو ہاے
باتین جو دل مین بھر رہی ہین سو کہان کہون
گاہی جو اوسکی یاد سے غافل ہو ایک دم
مجھکو دہن مین اپنے لگی ہے زبان نہ بون
شط عمیق عشق کو یہ چاہتا ہون مین ۔
ابر مژہ سے رو کے اوسی بیکران کرون
طوفان نوح آنکھہ نہ ہم سے ملا سکے ۔
آتی نظر ہین چشم سے ہر پل عیان عیون
ناصح خیال خام سے کیا اس سے فائدہ ۔
کب میری دل سے ہو ہوس دلبران برون
یہ اختلاط کیجیے موقوف ناصحا ۔
معقول یعنی دل اوسی ای قدردان ندون
انشا کرون جو پیروی شیخ و برہمن
مین بھی اونہونکی طرح سے جون گمرہان ہون

خلوت سرای دل مین ہے ہو کر کے منکسف
بیٹھا ہون کیا غرض کہین ای جاہلان ہلون

چمک ہے یہ کچھہ اوس اودی دوپٹہ کی کنار مین
نظر جون برق اوی دامن ابر بہاری مین
تری چتون کی اٹکیلی پڑے کی بھیس مین اگر
مجھے شب لیگئی چپکے سے ایک نرگس کے کیاری مین

بہت سی عاجزآی ہین بھلا صاحب رہین کب تک
مزاج عالی سرکار کے ہم پاسداری مین

مجھے کہنے لگی وہ پیار مین آکر اگر بس ہو
تو تجھکو موند رکھون ایک نتھی سے پیاری مین

کراہا رات زخمی اوس کی غمزہ کا تو وہ بولی
کوئی ہے لال مرچین بہروے اسکی زخم کاری مین

ہماری ساتھہ تیری چاند سی مکھڑی کی بن دیکھی
رہا کل ماہ تابان رات بھر اختر شماری مین

جو کہتا ہون بھلا جاگا کرون راتونکو مین کب تک
تو کہتا ہے رہا کر اور بھی امیدواری مین

وہ جو سردار تھے اگلے زمانیکے بڑی رستم ق
یہ اونکا حال ہے اب عالم بے روزگاری مین

پڑی سونا کہرچتی ہین کسی ٹوٹی سے چاکو سے
کہین جو رہ گیا ہے پاؤ کوڑی بھر کساری مین

جو دو پیسے کے ڈولی پر کہین جاتی ہین چڑھ کر تو
پرانی شال دیتی ہین کہارونکو کہاری مین

میان قدوس اونکی بوپلی سی ایک جو نوکر ہین
پری ہین موتیونسی اونکی باتین ابداری مین

ہزارون حجتین نکرار لاکھون یاد ہین اونکو
حکایت بخشنی کے اونکی تو خدمت گذاری مین

بعینہ اوس نفر کی سی ہے وہ جو اپنی آقا سے
یہ کہتا تھا بہت سا کینچ خود کو بردباری مین

نہ نادان اسقدر بنئی سمجھئے سوچئے دلمین
قدم حضرت سلامت آپ رکھتی ہوشیاری مین

حریسی کی بدل نمدیکا گر ٹکڑا نہو صاحب +
تو کیا کمخواب کا ٹکڑا ہو دہیلی کی نہاری مین

کوئی مینڈھا کوئی دنبا کوئی بکرا کوئے مرغا ق
مریدونکی یہ صورت ہے تمہاری پاس آیین

غضب کچھہ چیو کا منتر پہونکا تمنے شیخ جی صاحب
کہو اب فرق کیا ہے تم مین اور بونا چماری مین

پڑی پہرتی ہے کٹنی سے ایک لونڈی جو واعظ کی ق
بڑا خفش بنائی اپنی صورت فاکساری مین

سو اوسکی اب یہ حالت ہے کہ گاہی گر ہنسے ہے بھی
لگایا ہاتھہ اوسکے کان کو اور وہ پکاری مین

کفالت رزق کی کس سے کیسکی ہوسکے انشا
صفت مخصوص ہے یہ تو فقط اُس ذات باری مین

گاہی گاہے جواد ہر آپ کرم کرتے ہین
وہ ہین اوٹھہ جاتی ہین یہ اور ستم کرتی ہین

حی نہ لگ جای کہین تجھسے اسی واسطے بس
رفتہ رفتہ تری ہم ملنی کو کم کرتے ہین +

واقعی یون تو ذرا دیکھیے سبحان اللہ
تیری دکھلانیکو ہم چشم یہ نم کرتے ہین +

عشق مین شرم کہان ناصح مشفق یہ بجا
آپ کو کیا ہے جو اس بات کا غم کرتے ہین

کا لیان کہانتکو اوس شوخ سے ملتی ہین ان
کوئی کرتا نہین جو کام سو ہم کرتے ہین ۔
ہین طلبگار محبت کے میان جو اشخاص
وہ بہانا کب طلب دام و درم کرتے ہین ۔

عین ہستی مین ہمین دید فنا ہے انشا
آنکھہ جب موند تی ہین سیر صدم کرتی ہین

یہ نگہ یہ مونہہ یہ رنگت یہ ہنسی یہ لعل خندان ۔
غضب اور سینہ لینا یہ زبان بزیر دندان
ستم اور ناز خوش ہے صنما ولی نخچران ۔
کہ پری فلک سے گذری یہ صدا ی در و مندان
یہ نمک یہ چہب یہ سج دھج یہ ادا کو دیکھہ تیری
تبلا طم تحیر ہوی غرق ہوشمندا ن
وہ لطیفہ گوئی اوسکے وہ فصاحت اور بلاغت
نہین اسقدر کہ بوسے کوئی شاعر و سخندان
فلک البروج پر سے کہین سب ملایک آہین
نہ اثر ہو کس طرح سی بدعای مستمندان
یہ نصیب اپنی دیکھو کہ سمجھہ کے صید لاغر
او ہر آن بہی نہ پہٹکے کہیے آہ صید بندان
بت سنگدل خدا کا تجھی ترس ہو جو کچھہ بہی
تو شکستہ دلکو ست کر کہ یہ شیشہ ہے سندان

بکمال فضل و دانش یہ بعید ہی کہ انشا
غلطے یہ تو معمر ہو بمثال خود پسندان

شبنم کی جلوہ گری پہ غش ہون
یعنے اس سبز پری پر غش ہون
گرچہ دنیا کے پری ہین لیکن
اپنے مین بے ہنری پر غش ہون
برق کے طرح نہ تڑپون کیونکر
تیری پوشاک زری پر غش ہون
اوسکی پوشواز کی سے لاتی باس
اوسکی مین گود بھرے پر غش ہون
غش نسیم سحری ہے مجھہ پر
مین نسیم سحری پر غش ہون

اسی کچھہ ہو نہ سکا انشا مین
آہ کی بے اثری پر غش ہون

ای دو دو جگر بنکے سرافیل کے گردن
توڑا بہ سینہ کی تو ذرا بیل کے گردن
گردن کی صفا دیکھو تو اوس شوخ پری کے
تہی ایسی بہلا یوسف راحیل کے گردن
لٹکا نہ ہر عاشق جانسوز کو اولٹا
ٹوٹی گی ابہی عرش کی قندیل کے گردن

مت بھول دلا ربط مواخات جہان پر
قابیل نے توڑی ہے نہ ہابیل کے گردن

جب سدرہ کے سایہ ہی گذرتی ہے مری آہ
بے ساختہ ہل جاتی ہے جبریل کی گردن

زاہد کی ٹک اعضا کی طرف کر کے نگہ دیکھ
سر پیٹنے کا مونہہ جن کا غزالیل کے گردن

انشا حیروت اور قوافی کے تو دیکھا وہ
سحر جسکو ہی صاحب قاموس کی گردن

عنقا ہے اجی طائر افسوس کی گردن
پر یون وہ نہین جیسی ہوا طاؤس کی گردن

یہ خوش خبری سنی کہ کل رات ہی صاحب
ہے بے حرکت آپ کی مایوس کی گردن

تا چند سہی طوق و سلاسل کے شدائد
کرتن سے جدا اپنے تو محبوس کی گردن

جب تخت کیانی پہ نظر دانج دل آوے
کیون خسم نہو کیخسرو دکاوس کی گردن

چوری جو کسی رات کی پکڑی تو وہ بولے
کٹ جای الہی تری جاسوس کی گردن

جون گاو سر رستم دستان ہے مراڈک
بازو وہ قوی رکھون ہون جون طوس کی گردن

پڑھ ریختہ اور ایسی قوافی مین تو انشا
جیسے کہ ہو خسم مالک قاموس کے گردن

توڑونگا خسم بادہ انگور کے گردن
رکھہ دونگا وہان گاٹ کی ایک حور کی گردن

خودداری بن نکل الف ہاے انا الحق
نت چاہتی ہین ایک نئی منصور کی گردن

کیون ساقی خورشید جبین کیا ہی نشہ ہون
سب یون ہی چڑہا جاون می نور کی گردن

اوچہلی ہوئی ورزش سے تری ڈنڈ پہ مچہلے
ہے نام خدا جیسی ستقنقور کے گردن

تہا شخص جو گردن زدنی اوس سے یہ بولے
اب دیجئی ہے دینی جو منظور کے گردن

آئینہ کی گر سیر کرے شیخ یہ دیکھے
سر خرس کا مونہہ خوک کا لنگور کے گردن

یون پنجہ مژگان نین پڑا ہے یہ مرا دل
جون چنگل شہباز مین عصفور کے گردن

تب عالم مستی کا مزا ہے کہ پڑی ہو
گردنیہ مری اوس بت مخمور کے گردن

بیٹہا ہو جہان پاس سلیمان کے آصف
وہان کیون نہ جہکی قیصر و فغفور کی گردن

پہنچی ہے بغل اپنے مین اس زور سے جو عشق
تو توڑنے پر ہے کسی مجبور کی گردن

ای مست یہ کیا قہر ہے خشت سر خم سے
کیون توڑی صراحی کی بہا چور کے گردن

محفل مین تری شمع بنی موم کے مریم +
پگھلے پڑی ہے اوسکی وہ کافور سے گردن

ای دیو سفید سحری کاش تو توڑے +
ایک مکی سے خور کے شب دیجور کی گردن

جب کشتۂ الفت کو اٹھایا تو الم سے +
بس ہل گئی اوس قاتل مغرور کی گردن

بی سافتہ بولا کہ ارے ہاتھ تو ٹک دو +
ڈھلکے نہ مری عاشق مغفور کے گردن

حاسد تو ہے کیا چیز کری قصد جو انشا
تو توڑ دی مٹ بلغم باعور کے گردن

یہ آپ حسن پہ اپنے گھمنڈ کرتے ہین
کہ اپنی شیش محل مین ہے ڈنڈ کرتے ہین

نہین یہ توسن باد بہار کے جھونکے
پڑی الول بچھیرے اکنڈ کرتے ہین

نہ مطربونکی سنیے سے تو وہ ناچار
شروع دھوبیونکی طرح کھنڈ کرتے ہین

جو باڑ دینی پہ آجائین کاٹ ہی کی جڑین
تو ہم بھی سنگ دلونکو کرنڈ کرتے ہین

اذیت اور نہین کچھ پر آتش افروزی
جگر کے پھوڑونکی ابتک کھرنڈ کرتے ہین

یہ سایہ دار درختون کی دیکھئے قسمت
کہ یہان برابری اون سے ارنڈ کرتے ہین

کھلا کی مال پوی تر ترانی موہن بھوگ
گروجی چیلونکو اپنے بھنڈ کرتے ہین

نکلتے دل سے ہے ایک آہ بنکے جھاڑ پہاڑ
جو تجھکو یاد ہم ای جھاڑ کھنڈ کرتی ہین

شراب اونکو کہین مت پلائیو انشا
کہ وہ تو مست ہو مجلس کو بھنڈ کرتی ہین

وہ جو شخص اپنے ہی تار مین سو چھپا ہی دل ہی کا ہر تار مین
نہ وہ بستی مین نہ او جار مین نہ وہ جھاڑ مین نہ پہاڑ مین

مجھے کام تجھسی ہی ای جنون تو کہون کسی سے نہ کچھ سنون
نہ کسی کی ردو قدح مین ہون نہ او کھاڑ مین نہ پچھاڑ مین

یہ صبا تی قیس سے آکہا کہ سنا کچھ اور بھی ماجرا
تری پاس سے جو جا گیا تو کھڑا ہی ناقہ او جار مین

ارے آہ تو نی غضب کیا مری دل کو مجھسے توڑا لیا
مری جیکو لیکے جلا دیا پڑی اختلاط یہ بہار مین

خفگے بھی طرفہ ہی ایک شے پڑی قصہ ہوتے ہین لاکھون طے
وہ کہان ملاپ مین لطف ہی جو مزہ ہی اونکی بگاڑ مین

مژہ پر ہی پارۂ دل تنبا وہ مثل ہوی ہی ابای خدا
کہ درخت سے جو کبھی گرا تو وہ اٹکا انکے جھاڑ مین

کہین کہڑکیونکی طرف بندہی مری ٹکٹکی تو ایلو یہی
گل نرگس لگے لگا گئی وہ پری ہر ایک ڈراڑ مین

مری دلمین نشہ کا ہی گمان مجھی سوجھتی ہین وہ مستیان
کہ کھجوری چوٹیون والیان پڑے پھرتی ہین مرے تاڑ مین

بڑی ڈاڑھیون پہ بنا دلا یہ سب آہوونکی ہین مبتلا
یہ شکار پھیلے ہین برملا نہین ٹٹیونکی تو آڑ مین

کہڑی جہانکتی ہے وہی پری نہین شبہ اسمین تو ذرا سی
وہ جو عطر فتنہ کے باس سے سو رچی ہوے ہی کواڑ مین

نکر اپنی جان کو مضمحل اری انشا اوسی لگا نہ دل
تو وگرنہ ہووے گا منفعل کہین آگیا جو لتاڑ مین

کل وہ یہ بولا مجھسے ہنسکر چاہ اری کچھہ کہیل نہیں
مین ہون ہنسوڑا دو توہی مقطع میرا پیارا سیل نہین

زلف کو اوسکی مینی جو سونگھا خال یہ بولی ہونٹونکی
دیکھتے کیا ہین آپ ادہر کو یہان تو تلونین تیل نہیں

[illegible] خاک اڑاتی پھرتی ہی
ہے ہی بندیو انونکی تیری آتی نظر کیون جیل نہین

حسرت و حرمان یاس و شادی درد و فراق و رنج و تعب
اپنے سر پر اتنی بلائین ناحق ایدل جیل نہین

اوسکی نامہ کا زخم اوٹھا کر انشا تو کیون بولی ہی
خنجر ناوک تیر نہین کچھہ برچھی ہم سیل نہین

نرگس نے پھر نہ دیکھا جو آنکھہ اوٹھا چمن مین
کیا چاہے کسنے کس سے کیا کر لیا چمن مین

چیرہ دکھایا سمن کے گردن پہ عشق پیچا
آیا کدہر سے کافر یہ تسمہ پا چمن مین

نالی پہ میری نالے کرنے لگی ہے اب تو
بلبل نے یہ نکالا نخرا نیا چمن مین

تکلیف سیر گلشن اے عندلیب مت دی
اوس گل بغیر میرا کب دل لگا چمن مین

ہے کیوڑی کی بادہ کیا چیز کتکے جو
اس بو کو تیری پھونچی وہ بو نما چمن مین

کیا اوس سے گلو نپر کیون پڑ گئی یکایک
دیکھو تو کن نے کھونے بند قبا چمن مین

داودی آج پہنے سیلے کا پیرہن ہے
ٹک سیر کیجی عالم مہتاب کا چمن مین

مجھکو دکھا جو اون نی کاجل دیا تو اوسکی
منغے یہ تھی کہ شب کو نرگس کے آچمن مین

ایسی ہوا چلے ہے تو بھی نہ پوچھے کوئی
کوئل کا جا دی کوا اگر مونہہ چڑا چمن مین

بجلی نہین چمکتی نے ابر ہے یہ تجھہ بن
پھرتے ہی آگ اوڑاتی کالی بلا چمن مین

ہی ہی پھر بری لے تیرا یہ کہنے جانا
چلنے ہے ٹھنڈی ٹھنڈی کیا ہے ہوا چمن مین

ایک اہل خطہ مجھسے ہوکر خفا یہہ بولا ۔ ق | مینے جو اوسکو کانا کہدیا چمن مین ۔
جای اوقف یکرنا تو وہ بے عقل شعر ہست | مجھکو اندر خندہ نے گالی کیا چمن مین

مین صدقے اوسکے انشا مجھکو جو کر اشارا
مہدی کی ٹیٹو نکی اوجہل جیسا چمن مین

ہی نہان لطف وکرم چین جبین کے تہ مین | ہان ڈھیہی صاف ہی ایک اونکی نہین کے تہ مین
قافلہ نجد سی گذرا تو لگا اوٹھنے دو ہین ۔ | درد سا ایک دل ناقہ نشین کے تہ مین
شہر آہ کے پیچک کو ہمارے ملکوت | چاہتے ہین کہ کہین عرش برین کی تہ مین
آج عاشق کو تری قبر مین رکہتی ہین لوگ | دفن ایک زلزلہ ہوتا ہے زمین کی تہ مین
اوسکی کو چسے صبا آئی تو یہان اوٹھنے لگے ۔ | ایک لہر سی رگ جان حزین کی تہ مین

سید انشا کے دم سرد سے اوٹھتے ہی ایک
گرد گدی شہپر جبریل امین کے تہ مین ۔

آج وہ جلوہ فروز اپنے جو منظر مین نہین | تو چمک ذرہ بہی اس خسرو خاور مین نہین
تاب فرقت کی مری جسم محقر مین نہین | صبر کا وخل کہین اس دل مضطر مین نہین
کوئی اوس ترک جفا پیشہ سے پوچہی تو سہے | کیا مگر رسم وفا آپ کے کشور مین نہین
دلکی رک جانیکی حالت کو بہلا کیا کیجے ۔ | روک ٹوک ایسی تو کچہہ سد سکندر مین نہین
زور بازو سے کماتی ہین سو یہ کہتی ہین ۔ | خشک و تیمین مزا ہے سو مزعفر مین نہین
ذکر مجنون مین یہ کہنے لگی لیلے اتبو ۔ | لہو کے چہینٹ بہی اوسکی تن لاغر مین نہین
پھونک دی کانہین شہزادہ گل کے کوئی | کہ اری بوی وفا جسم صنوبر مین نہین
آپ کے پاس تو ہین سینکڑون چیزین موجود | لیکن اون چیزون سے کچہہ اپنی مقدر مین نہین
طائر ذہن کو مولا نے جو طاقت بخشی ۔ | تاب پرواز وہ جبریل کے شہپر مین نہین
گر گیان جو مغل تازہ ولایت کو ہین یاد | غور کیجے تو وہ اصلا کسی بندر مین نہین
دین و دنیا کے تماشے ہے یہان ہین حاضر | ہے وہ کیا شے کہ فقیرونکی جو بستر مین نہین
معنے آیہ لا اسئلکم سیدنا ۔ | جو نہ سمجہے تو وہ اسلام کے لشکر مین نہین ۔

آج کچھہ کام مین ہون کوئی جو پوچھی مجھسکو
تو یہ باہر ہی سے کہدیجو کہ وہ گھر مین نہین

لکھنے پڑھنے سے معاف آپ مجھے رکھئی گا
طاقتِ نامہ بری میری کبوتر مین نہین

میری امید بر آتی ہے اب انشا اللہ
کونسے چیز ہے اللہ کے جو گھر مین نہین

دلکو لے بھاگے کدھر ہاتھہ سے تیری انشا
کوئی گھڑکے بھی تو اس گت بدی در مین نہین

ہی ادا کونسے جو اس تری اُف اُف مین نہین
لطف ہی یہان جو بہین کا سو وہ یوسف مین نہین

کچھہ عجب لیلی و مجنون کی کہانی گذرے
کونسا شخص ہے جو اونکی تاسف مین نہین

بات ہونی ہو سو فی الفور سے ہوتی اچھی
خوب اگر سوچیے کچھہ حسن توقف مین نہین

بادشاہت یہ اونہین لوگونکی غش ہون مین تو
گانون اوجڑ بھی کوئی جنکی تصرف مین نہین

بی تکلف پڑی پھرتی ہین مزی مین انشا
سو وہ بی شبہہ کہ اقسام تکلف مین نہین

لیلے و مجنون کی لاکھون گرچہ تصویرین کھنچین
مل گئی سب خاک مین جسوقت زنجیرین کھنچین

کھنچ رہین انشا سے جو پریان تو اونکا کیا گناہ
وہ تو اوسکے سر پہ ثابت کرکے تقصیرین کھنچین

جب ہوئین پریان ہوا کہانیکو گھڑیان باغمین
خود بخود بجھنے لگین کھنچکے گھڑیان باغمین

نوعروسان چمن کا دیکھیے گا اختلاط
چل رہین ہین خوبسی پھولونکی چھڑیان باغمین

قمری و بلبل سے بجتی بات کرڈالا اونہین
جھیل ڈالین آج ہمنے سخت کڑیان باغمین

لوٹی دیوانی تری تو جا بجا رہ گئین
ٹوٹ ٹوٹ اونکی وہ زنجیرونکی کڑیان باغمین

خوب سی ہم تم گلے مل مل کے باہم روئی جب
تو عجائب لگ گئین کچھہ سینہ کے جڑیان باغمین

چہار ہی ہین آپ بن کالی بلائین زیر خاک
جنبشین آتی نظر ہین لینے پریان باغ مین

شبنم و باد صبا و بوی گل سب ہین خفا
رگ گئین سارے ہی کی ساری چھوٹی بڑیان باغمین

مفت مین گل کہلکے تنہا آپ ناحق لڑ پڑے
نرگستانسی جو میری آنکھین لڑیان باغمین

دیکھکر سوسن کی رنگت ہیان اپنے چڑھ گئین
ان پریزادونکی وہ مسی کی دھڑیان باغ مین

ابتو انشا اس غزل کا قافیہ تنگ آگیا
تو تنا دی اور رہے موتیکی لڑیان باغ مین

دیکھکر ایک دو جنونکی رنگ ریلیان باغ مین
کھلکھلا کر ہنس پڑین پھولونکی کلیان باغ مین

تھک گئین لے لی بلائین قمریان اور بلبلین
تمنی دی اپنے جو مجھکو مونہہ کی ڈلیان باغ مین

کیا ہوا جو بند دروازہ کیا اے باغبان +
کھل رہے ہین ہر رگ گل کے تو کلیان باغ مین

گلستان پر چھا گیا عالم خواب کا سا
لی جمائی اپنی آنکھین کس نے نیان باغ مین

ہر روش پر لگ گئی مقیش کے تارونکی ڈھیر
کچھہ پیراہن جو اپنی ساتھہ چلیان باغ مین

پھل کسی ڈھب کا نہ توڑا انشا کسیکو دکھہ نہ دی
تا دعا تجھکو کرین سب پھول پھلیان باغ مین

کیون نہون ہر گل کے جوڑی آج افشان باغ مین
ملکی ہولی کہلاتے ہین آج پریان باغ مین +

آج تماشا عرس بلبل کا ہوا ہے ای نسیم
آتش گل نے کیا ہے جو چراغان باغ مین +

تفضلات نہین لطف کی نگاہ نہین +
معاملہ ابھی مطلق وہ رو براہ نہین

غلط ہے آہ کہ ہے دلکو دسی راہ نہین
کہ تیری چاہ مجھی تجھکو میری چاہ نہین

غلام ہم تو ہین ایسی مزاج والون کی
کسیکے ساتھہ کسی ڈھب کے جنکو راہ نہین

ہماری چوری جو ثابت ہو وی دلیل بھی کچھہ
مقر نہین کوئی شاہد نہین گواہ نہین

تواضع آپ کی ہم کیا کرین بھلا صاحب
بقول شخصے اس اپنے جگر مین آہ نہین

رکھائیان جو یہی ہین تو اسطرح اپنا
نہین نہین نہین ہرگز نہین نباہ نہین

حرم سے دیر مین یہان آب و دانہ لے آیا
برب کعبہ مرا اس مین کچھہ گناہ نہین

نہ کچھہ جہت نہ سبب قاہ قاہ ہنستے ہو
تمہاری خوش مجھے آتی یہ قاہ قاہ نہین

کہون بقید قسم لا الہ الا اللہ +
کہ تاب ہجر بس اب مجھہ مین ای آلہ نہین

یاس و امید و تمنا دی و غم نے دھوم اٹھائی سینہ مین
خوب مچی ہے آج دھما دھم مار کٹائی سینہ مین

دید کیا جو وادی مجنون ہنسے دہن میں دست کے
تشکل مجسم ہو کے جنونکی آن سمائی سینہ میں

شیخ و برہمن دیر و حرم میں ڈھونڈتی ہو کیا لاحاصل
موند کے آنکھیں دیکھو تو ہے ساری خدائی سینہ میں

قہ کیا یہ تمنے صاحب آنکھ لڑانا آفت تھا
جھٹ پٹ دلکو پھونک دیا اور آگ لگائی سینہ میں

حضرت دل تو لگے ساتھ کے خوب جوڈھونڈا انشا
ایک دیوان سا آہ کالا ڈھیر خاک نیائی سینہ میں

بس ہو چکے آغشتہ بخون دست و گریبان ۔
ہو مجھسے نہ اے دیو جنون دست و گریبان ۔

ساری ہوی ایک زلف کی ہین نیمہ ہمارا
تم چھوڑ دو اے اہل فسون دست و گریبان

احیاناً اگر نام ترا بے ادبی سے ۔
لی کوئی تو او سکا ابھی ہون دست و گریبان

لاکھونکی ہین اس بادۂ گلگون کے بدولت
تر دامن و آغشتہ بخون دست و گریبان

یون چاہیے آپسمین نہ ایک آن جدا ہون
اے ولولۂ شور جنون دست و گریبان

بی شغل رہین دست و گریبان تو دلا مین
حاشا کہ پھر اونکو نکھون دست و گریبان

ہے قوت ایجادی اذہان بھی انشا
یا سعرکہ کن فیکون دست و گریبان

زمین پر کہتی تسبیح والے کچھ کہ مذہب و گ ہین
ہر ایک پھانسی مین سو سو ہین بر تے فراق ہین ٹکٹکیان

چیرے کیا اون حکیمونسی حقیقت نبض آدم کے
نظر کرتی ہی وہ جو ناڑ لیتے کل کے رگ رگ ہین

گلی لگ لگ کے سونا وہ جو اونکا یاد پڑتا ہے
تو اپنے سامنی کچھ غیب سے آجاتی لگ لگ ہین

مجھے دی جام می ساقی گر جتنی ہین او دہر با دل
او دہر کو ٹھونکی پرنالے بھی کرتے شور گگ گگ ہین

عوام الناس سے مت رکھہ توقع آدمیت کی
کہ اکثر گرگ و روباہ و شغال و گربہ و سگ ہین

شب ہجران مین سانپونکی چمکتی ہین یہ مین انشا
نہ یہ جگنون نہ یہ تارے نہ یہ الماس کے نگ ہین

جس پہ کہ ترا سایۂ دامان قبا ہو ۔
کیون او سکے تصدق نہ بلا با دصبا ہو

اوس گل کے اگر پاس ترے بوی قبا ہو
دنیا ہو غرض اور تو اے با دصبا ہو

ان آپ کی لوگونسے بگڑ ہم نہین سکتے
کیا کیجی جو پتھر کے تلے ہاتھہ دبا ہو ۔

لی خدمت اطفی کے دعا کا ہو جہان ورد
کیا معنی کہ اوس ملک مین کچھہ دخل و با ہو

صد حیف کہ افلاس کے عالم سے ہو پامال
وہ شخص جو سرکردۂ قوم نجبا ہو +

لازم ہے اوسی جسکو خدا بخشی امارت
ایک چشم ترحم تو بسوے غربا ہو

باندہ اور قوانی بھی کچھہ ایک ایسی ہی انشا
جس سے کہ بپا غلغلہ واعجبا ہو +

کہہ بیٹھیے صاف اوس سے یہ دل جس سے نہ وا ہو
ری واو زبر رو ہوا وڑ نچھو ہوا ہو

حاضر یہ کتابین ہین انہین دیکھیے ہر گز
دلکا جو ستانا کسی ملت مین روا ہو

سیمرغ و ہما رقص کنان ہین مری آگے
وس پر چڑہی کیا دہیان جو اتنا سا لوا ہو

لکھہ دیجیے دیا خط غلامی اونمین کر محضر
لو دستخط اس پر کرو تم اپنے گوا ہو

واشد مری تب دلکو ہوا می ابر بہاری
جب زمزمہ پرداز چمن گرم نوا ہو +

اوس شیخ سیہ چہرہ کی ہنگام تبسم
دیکھا تو کہا مینے یہ ہنستا نہ تو ا ہو

حاجت نہ معاند کے روا مجسے ہو ہرگز
ہر چند وہ چکے مین پڑی پسکے روا ہو

گاہے بدمی یاد رمے یا قلمے کچھہ +
گر وہ کہ کسی شخص کے حاجت تو روا ہو

انشا کو بھی دی ڈال نہ ای عیسے مریم
گر کچھہ مرض عشق کے تجھہ پاس دوا ہو

رکھتا ہون دیکھہ برسر خیر اپنے یار کو
مین تھام تھام اس دل بے اختیار کو

فرہاد کو جنون نے ٹھکانے لگا دیا
اب جا کے ہم بسائین گے کس کوہسار کو

کل مینے چھیڑ چھاڑ جو معقول اونسے کے
غصہ ہو بولے آگ لگی تیری پیار کو

بیطرح لگ چلی ہو خبر شرط ہے اجی
پھر رک کہین نہ جا ہو تم اپنے بار کو

من بعد مرگ ہی یہ وصیت تجھے نسیم
لانا بجا کہ چین ہو مجھہ بیقرار کو

لیجائیو برائے زیارت نجف تلک
رکھیو نہ خاک ہند مین اس خاکسار کو

یا کربلا مین روضہ اقدس کے سامنے
دیجو فشار اس میرے مشت غبار کو

ساقی ہوائے ابر ہے جلد لیسی جام مے
چمکے ہے برق توڑ نشے کے خمار کو

انشا تو اینڈتے ہین پڑے میکدہ کی بیچ
کہیو سلام زاہد شب زندہ دار کو

لہرا دیا صبا نے جو کل سبزہ زار کو
دوہین گھٹا نے گھیر لیا چشمہ سار کو

جوش و خروش رعد نی یہ ہوم دہام کی
ہرگز کوئی سکے نہ یہونچا پکار کو

بجلی تڑپہہ تڑپہہ کے دکہانی لگی چمک
رونق ہوئی دوچند ہر ایک برگ و بار کو

کچہہ لکہہ ہای ابر سفید و سیاہ و سرخ
مستانہ جوم جوم چلے کوہسار کو

شادابی ہوا نے یہ چاہا کہ کیجئے
مجبوس کوچۂ رگ گل مین بہار کو

اوڑنے لگی ملار کے تانین فلک تلک
سازندی چھیڑنے لگے بین و ستار کو

گویا ترانہ سنجئ مطرب سے جال تہا
اشجار گلستان کی ہر ایک شاخسار کو

ہم مشرب اپنے چند جوان تہی سو نہر پر
تشریف لیگئے بطرمی کے شکار کو

ساقی نے جام بادۂ گلفام دی مجھے
کہنے لگا ہوا ہو نشہ کے خمار کو

القصہ پھر تو بیچ مین لاکر ملا دیا
زور آوری بہار نے انشا سے یار کو

بولے یہہ عندلیب کہ باقی نہ چھوڑ یو
ایسی سمین مین خواہش بوس و کنار کو

چھیڑنے کا ہے مزہ تب ہے کہو اور سنو
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

تم کہو گے جسی کچہہ کیون نہ کہی گا تمکو
چھوڑ دیگا وہ بھلا دیکھئے تو اور سنو

یہ بھی انصاف ہے کچہہ سوچ تو اپنے دل مین
تم تو سو کہہ لو مری کچہہ نہ سنو اور سنو

اتنا کچہہ اتنے خفا ہو کہ کہو ہو مجھسے
ہے قسم تمکو مرا نام نہ لو اور سنو

مرض احوال مرا سنکے جہڑک کر بولے
جاوری واہ زبردست ہو چلو اور سنو

چل کے دو ایک قدم دیکھتے پھر ہو یون کو
گالیان سن تو چکی چاہتے ہو اور سنو

آپ ہی آپ مجھے چھیڑ کر و پھر آپہے
آپ ہی بات مین پھر روٹھہ رہو اور سنو

آفرین این نہ یہی چاہیے شاباش تمہین
دیکھہ روتا مجھے یون ہنسنے لگو اور سنو

بات میری جو نہین سنتے اکیلے مل کے
ایسی ہے ڈھب سے سناؤن کہ سنو اور سنو

شکوہ مند آپ سے انشا ہو سو اسکا کیا حل
تم نمانو تو کہین چپکے چپیو اور سنو

اپنی پہر کہیو ہمارے پہلے ٹک سنلو رہو
کر رکھو اپنا کسیکو یا کسیکے ہو رہو
صاحبو میرے سفارش اوس سے کوئی مت کرو
دیکھو تو ہوتا ہے کیا آخر کو چپکے تو رہو
میری ہے سر کے قسم ہے نام جانیکا نہ لو
مجھکو پیٹو آج اگر تم اپنے گھر جا کر رہو
اب جوان فضل الہی ہو چکے کیا ڈر تمہین
آؤ بھیو کھیلو کودو لوٹو پوٹو سو رہو

دوستو انشا کے رونیکو نہ دیکھو آنکھ کھول
بھوٹ بہنے دو کہین دلکے پھپھولے کو رہو

کام فرہائی کس طرح سے دانائی کو
لگ گئی آگ ہے یہان صبر شکیبائی کو
عشق کہتا ہی یہ وحشت سی جنونکے حق مین
چھیڑ مت مجنون جلی میری بڑے بھائیکو
کیا خدائی ہے اندھائی لگی اب خط کو وہ لوگ
دیکھکر ہوڑی مین پھینکتی تھی جو نائی کو
وعدہ کرتا ہے غزالان حرم کے آگے
کہنے یہ بات سکھائی تری سودائی کو
گرچہ ہین آبلہ پا دشت جنونکے اے خضر
تو بھی تیار ہین ہم مرحلہ پیمائی کو
ایک بگولا جو پھرا ناقہ لیلے کے گرد
یاد کر رونے لگے اپنے وہ صحرائی کو
مست جاروب کشی کرتی ہین یہان بلکون سے
کعبہ کب پہونچی ہی یہ خانہ کی ستھرائی کو

جبین کیا آلیا انشا کے یہہ پیٹے بیٹھے
کہ یہ اوسنے کیا عالم تھائی کو

جوشش تلزم احد دیکھو
دیکھو دیکھو یہ جذر و مد دیکھو
جملہ اشیای کائنات کے بیچ
ہر طرف جلوہ صمد دیکھو
آیہ اینما تولو کا
ماحصل خوب کر کے لکھ دیکھو
پڑھو آگے فثم وجہ اللہ
یعنے اس قول کے سند دیکھو
کہہ اوٹھا قیس جبٹ انا لیلے
جذبہ عشق کے مدد دیکھو
مثل آئینہ ہین جو یہہ فقرا
انکا مست خرقہ سند دیکھو

بس ید اللہ فوق ایدیہم — چپکے سے پڑہ لو انکو جد دیکھو
لیس فی جنتے سوا اللہ کا — پر تو ان مین جد نہ تد دیکھو
حلقہ نور گرد ہے انکے — ٹک یہ لمعہ جبین وخد دیکھو
وقت کے بادشاہ ہین درویش — انکا چھوٹا سا یہ نہ قد دیکھو
ہے قلمرو جہ انکا ملک جنون — لمحات اسکے لاتعد دیکھو
انکی شاہی مین کچھہ جو شک ہووے — تو بھلا مجھہ سے شرط بد دیکھو
آنسو ونکا جو انکے لشکر ہے — اوسکو تم بیشمار و حد دیکھو
دو دل کا بند ہا جو لگہ ا ہے — سو وہ تخت اب بہ شاہ و مدد دیکھو
گر نمانو تو سر پہ انکے یہہ — آہ کا صاف جذر و مد دیکھو

انمین انشا خود آپ ہین ورنہ
عشق دیکھو اور انکا قد دیکھو

مرتا ہون اجی زبان سے بولو — بولو مجھہ ناتوان سے بولو
بس حضرت دل نہ روٹھواؤ مجھ سے — اپنے تم دلستان سے بولو
صاحب کا نہ چاہتا ہو گر دل — تو خاطر دوستان سے بولو
بن بولے نہ رہ سکوگے ہرگز — اوس مشفق و مہربان سے بولو
مین تو غش ہون کہان تلک ناز — ہے ہے مجھہ نیم جان سے بولو
کعبہ مین نہ ڈہونڈہ میرے دلکو — اسکے کوی تبان سے بولو

بس ہم سے نہ بولو جاؤ اپنے
انشاء اللہ خان سے بولو

ضعف آتا ہے دل کو تھام تو لو — بولیو مت بھلا سلام تو لو
کون کہتا ہے بولو مت بولو — ہاتھہ سے میرے ایک جام تو لو
ہم صفیر و چھٹوگے مت تڑپو — دم ابھی آکے زیر دام تو لو
انمین باتو نپہ لوٹتا ہون مین — گالی پہر دیکے میرا نام تو لو

ایک نگہ پر بکے ہے انشا آج
مفت مین مول ایک غلام تو ہو

دے ایک تب کو اپنی مجھے زر دشال تو
ہے مجھکو سونگھنے کے ہوس سونگال تو

ہو پونچی مہک نہ اوسکے پرستان مین کہین
سونہ ہانگا کی کھول نہ یون سر کے بال تو

دیکھہ آئینہ مین عکس کو کہنی لگا وہ شوخ
ٹک میری گال سے تو ملا اپنا گال تو

صدقہ مین اوس گھڑی کے نشہ مین وہ جب کہی
چلتا ہون پانون پر میرے بازو سنبھال تو

یہ راگ اور رلای بنا وہ کہ سکتے ہین +
پتا تو مجھسے سن لے دلی کا خیال تو

مت پنجہ جھاڑ کر کے چمٹ چل پری سرک
بس امی جنون نہو میری جبکا وبال تو

امی شیخ مجھکو کچھہ نہین طوبے کے آرزو
سایہ مین اوسکی بیٹھہ کے ہو جو نہال تو

مین جو کہا کبھی تو بہلا اوسکے چوکی مل
باتون ہے باتونہین مجھے آتا نہ ٹال تو

ہنس کر لگا یہہ کہنے کہ اے تجھکو آفرین
رکھتا ہے میری ساتھہ یہہ اچھا سوال تو

مین اور تجھسے بات کہون سونہہ تو دیکھتی
یہ جیمین کر رہا ہے خیال محال تو

اتنا بھی تو گلے نہ پڑ انشا اب اسکی بس
کہتا ہون سوچ کھیل ذرا دیکھہ بھال تو

لو بی اس دام محبت مین گرفتار نہو +
ای خدا یہ تو کسی بندہ کو آزار نہو +

کیجے اقرار کچھہ ایسا کہ پھر انکار نہو
یعنے آپسمین کسے ڈول کے تکرار نہو

غیر کو صحبت دلدار مین کیون بار نہو
یعنے کیا معنی جہان گل ہو وہان خار نہو

دیکھہ آئینہ مین سونہہ اپنا خریدار نہو
ٹاک چوٹی مین بس اتنی ہی گرفتار نہو

اوسکنے ملنے سے گرانی ہے پھر آجاتی ہے
نکہت گل کے طرح سے جو سبکبار نہو

کیا خوش آیا یہ مقطع ہو کل اون کا کہنا
آدمی کیا کہ جسے بوجھہ نہو بیمار نہو

سیر تو ایکطرف لاکھہ غنیمت کہ یہان +
سانس لینے مین کوئی شخص گنہگار نہو

چاہیئے کیجے خریداری اسی جنس کے اب
جسکی مطلق کہین کچھہ گرمی بازار نہو

جام ای ساقی گلفام وہ کس کام بہا
آدمی پی کے جسے خوب ہے سرشار نہو

سطر منصور کے لوہو سی ہوئی یہہ تحریر
یعنے سردار نہین وہ جو سردار نہو

اوس سے نادان ہو بھلا کون جو اس راہ کی بیچ
مستعد باندہ کمر چلنے پہ تیار نہو

نالۂ مرغ چمن نے اوسے بدخواب کیا
مجھے ڈر ہے کہ خفا مجھسے وہ دلدار نہو

ہے تو یہہ قصد کہ چھیڑون اوسی لیکن کیونکر
مین جو چھیڑون تو بھلا مجھسے وہ بیزار نہو

ہر طرف ہین ترے دیدار کے بھوکے لاکھون
پیٹ بھر کر کوئی ایسا بھی طرحدار نہو

جسطرح پھول کے باس ایسی ملاقات اچھی
جس سے خاطر کو کسی شخص کے کچھہ بار نہو

اپنے پڑ رہنے کو مسجد تو خدا نے دی ہے
اب بلا سے میری جو خانۂ خمار نہو

کیون مرے چاک گریبان سی بھلا اوبھا تھا
اب تو بخشا تجھے پھر آگے یہہ زنہار نہو

کھولی دیتا ہون ترے کان ابھی سے اے گل
ایسی تقصیر کبھی پھر یہہ خبردار نہو

تجھ ہے دھوم اسیران قفس مین کچھہ اور
جاکے دیکھو تو کوئی تازہ گرفتار نہو

جڑ لگا دی ہے ان آنکھون نے تری دامن مین
صدقے صدقے میری کیون ابر گہربار نہو

بخت بیدار اگر خواب مین تجھکو پاوے
تو وہ پھر تا بقیامت کبھی بیدار نہو

فارغ البال ہوا سو نگہہ کی زلف انکی رات
لیکن ایدل یہ کہین بات نو دار نہو

کہہ غزل اور دعا یہہ بھی انشا شاید
کوئی اوس یوسف مصری کا خریدار نہو

بیکلے ہے تری کچھہ دلکو سروکار نہو
تیری نرگس ہے الٰہی کبھے بیمار نہو

گدگدی پھول کے پنکھڑی سی مہی چھوئی ہے
سو بھی کچھہ تری گلی کے تو کبھے ہار نہو

نہ چلی ایسی ہوا بھی جو بری تجھکو لگے
پھول ایسا نہ کھلے جو تجھے درکار نہو

ہووے ری واہ زبردست جورکا وٹ ری
کیون وہ دنیا مین رہے جس سے تجھی پیار نہو

گرم ہو کر تری مجلس مین نہ آوے جو شخص
یارب اوسکی تو کہین گرمی بازار نہو

تیری زلفون کی نہ الجھیڑے مین جو کوئی پھنسے
وہ جہان جائے کسی طرح نو دار نہو

آوین ملنے کو اگر باغ ارم کی پریان
بن کہے اونکو بھی مجلس مین ترے بار نہو

تیری دلبر نہ کسی ڈھب سے گرانی آوے
تیری دشمن کے بھی دشمن کو کچھہ آزار نہو

تجھکو دعوی ہو کاہو کسی کام مین دیوے آکر
تو وہ جو کام کرے اوسکو سزاوار نہو

سامنے میری جو یوسف کو بھی بیچین آکر
تو زلیخا بھی کبھی اوسکی خریدار نہو

مانگتا ہون یہ دعا اپنے خدا سے کہ کبھے
بات جو تیرے مخالف ہو سو زنہار نہو

نت ہنسی اور خوشی ہی رہے انشا اللہ
میرے والی وہ کسی چیز سے لاچار نہو

حق تعالی کی طرف سے جسے امداد نہو
تو وہ گھر تا بقیامت کبھے آباد نہو

حیف جو صحبت دیرینہ تمہین یاد نہو
سب سے خلطے رہین اور کچھہ ہمین ارشاد نہو

اب کی قد غن یہ ہوا ہے کہ خبردار کہین
شور شین زمزمہ مرغ چمن زاد نہو

باد کی جھوکے سے بھاگے اونہین دھڑکا یہ تھا
کہ چھپا اسمین کہین کوئی پریزاد نہو

ہے یہ انصاف بھلا خوش رہی بس تو ہے فقط
چھٹ تری ایک تنفس کبھے دلشاد نہو

خانہ آباد جو اجڑی ہوے ہون اونکو بسا
نہ کہ یہ قصد کہ کوئی کہین آباد نہو

مٹ گیا جب کہ حباب آہ تب آئی یہ صدا
زندگانی ہے نہین جسکے یہ بنیاد نہو

داد بیداد ہو تم کیون نہ کرو نہین فریاد
کسطرح مجھسے بھلا نالہ و فریاد نہو

بستو بیر جو کہلا لالہ تو شیرین نے کہا
مجھے ڈر ہے کہ یہ خون سر فرہاد نہو

شور اتنا نکر اے مرغ نوا سنج خموش
یہان کوئی دام لگائی کہین صیاد نہو

کلیات ایکطرف تجھسے کسی ڈھب سے کبھے
امر جزئی مین بھی کچھہ بندیکی امداد نہو

تو بھلا سوچ تو کچھہ گوشۂ دلمین کیونکر
یہ تری شکوہ کے جگہہ اسی ستم ایجاد نہو

ہو جو انشا کو اجازت تو بھری وہ نالہ
کہ کبھی بلبل کے فرشتونکو بھی جو یاد نہو

غزل فقیرانہ

تو فقیرون کی دعا ہر طرح آباد رہو
خوش رہو سو جین کرو تازی رہو شاد رہو

میری غیرتی وہ جو ہون شوق سے چٹے کرلو اونہین
پر خدا والون کی کرتے ہوی امداد رہو

تری باغ بہشت اب جو یہ بے فاختہ ہین
اونہین بھی کہدو کہ تم سرو سے آزاد رہو

وہ دا و سکی ہے کرو جسنے بنایا سب کچھہ
نہ کہ ہر لحظہ فدا ہی گل و شمشاد رہو

دام مین سے جو چھٹے ہین اونہین یہ حکم ہوا
کہ بس اب گرد در خانۂ صیاد رہو

جاکے اور دنسے بد و یا دفراموش ہوئے
خود فراموشون کو مولا میری تم یاد رہو

صورت آدمی جو نظر کھینچ لو اوسکی تصویر
اپنے اسوقت کی تم مانی و بہزاد رہو

چمن امن و امان کے تمہین ہو سیر نصیب
سایۂ اللہ سدا بر سر ارشاد رہو

عیش و عشرت کرو ہر وقت تم انشا اللہ
حسن جیکا ہی پھر دسب مین پر نزاد رہو

فائدہ دلسی ترپ چھٹ جس سے کچھہ حاصل نہو
کاش سا تون روز خین پہلو مین ہون پر دل نہو

کیون بھلا محو جمال صاحب محمل نہو
کیا کری مجنون جو اوسکی بس مین اپنا دل نہو

فی المثل آئینہ سان شفاف جسکا دل نہو
دیکھنے والونکو تسکین اوس سے کچھہ حاصل نہو

تا قتیل زخم تیغ غمزۂ قاتل نہو
دلکے بدلے کاش ایک اخگر ہو لیکن دل نہو

تو خفا مجھسے عبث اے ناصح عاقل نہو
چین تب لون جو تھو کی مجھکو دیا دل نہو

ایک تو غش ہووے اصلا دوسری کا دل نہو
ای خدا کافر کو دوزخ سے بھی یہ مشکل نہو

مائل جور و جفا وہ کیون بھلا قاتل نہو
جسکے چہرہ پر مروت کا کہین ایک تل نہو

نور حق افراد انسانی مین گر شامل نہو
ہستے موہوم کا نقشہ ہے پھر باطل نہو

بندہ خانہ مین اگر تشریف لادین آپ تو
واہ واکیا بات ہے مطلب ہی پھر حاصل نہو

راد ہکا کو چین کیا آوی کنہیا جی بغیر
واقعی کا فور اوڑ جاوے اگر فاضل نہو

ہے یہی جہل مرکب مرحبا ای رندست
حضرت قاضی کو تو کہنی دی پر قائل نہو

ایک او واسی کاروان پر چھا گئی ای ساربان
تک خبر لیجو کہین لیلے کے یہ منزل نہو

لاکھہ پردو نمین اگر بیٹھے نہین پردہ نشین
جسکے کچھہ آنکھون مین پردہ شرم کا حائل نہو

کیا کری بیچارہ ایسا جستجو والا بھلا
راہ پر جسکا کہ کوئی مرشد کامل نہو

عشق کا دریا وہ دریا ہے کہ عمر خضر بھی
صرف کر ہو جاوے تو پیدا کہین ساحل نہو

گر سبک روحی بہم پہونچی تو مانند نسیم
کوچۂ تنگ رگ گل سے گذر مشکل نہو

ہے یہی نقصان ذاتی موجب فخر کمال | گر نہو ناقص تو قدر مرشد کامل نہو

وردِ ہو مشکل کشا کی نام کا انشا جسے
کیون بھلا دونون جہانکی اوسکی حل مشکل نہو

اوس شعلہ رو کو ہو وی جب آہنگ آئینہ | سیماب وار اوڑنے لگی رنگ آئینہ
تمنے کیا جو صبح کو آہنگ آئینہ | دروازۂ بہشت ہوا چنگ آئینہ
محو نظارہ تو نہو اپنے جمال کا | ہے مثل شہر سبز سیہ نیرنگ آئینہ
مجرم ہون اسقدر کہ کہے ہے مری مثال | کیا دیکھتا ہے آئینہ اے خنگ آئینہ
ہرگز پھٹک نہ گرد معاصی کے ای عزیز | اپنے صفای قلب سے کہو رنگ آئینہ

انشا پہر آج طوطی خوش نغمہ کے مثال
ورپیش اون لبون سے ہوئی جنگ آئینہ

ای دو دو آہ رات نہ بیڑی وہ بند باندہ | جا کر گلوے مرغ سحر مین کمند باندہ
دیکھتے اگر ہی آنکھ تو تعویذ ان لیکا دے | بازو پہ اپنے تو پے رفع گزند باندہ
سونیکا چھلا مور کا پر ہے فقط نہین | ایک زرد پوٹلی مین بھی تھوڑی سی سپند باندہ
اے نالہ چھوٹے چھوٹے پہاڑونسی مت اوبھہ | یکبار قصد قلعہ چرخ بلند باندہ
پرزونکی چھوڑنیکے نہین احتیاج کچھہ | دی ہاتھ نوچ اپنے یہ گلگون پرند باندہ
ہی حکم مین پلنگ پر اونکے گیا جو بیٹھہ | ہاتھہ نسے میرے اون نی دیتی سپند باندہ
گل پیرہن ہون ستارونکی اور ہون ہالہ چاند | گلگونکی اوسکی نعل تب اے نعل بند باندہ
سوتا ہے شیخ ایسی مین تو اوسکی موچھہ سے | چوہا پکڑکے ایک پے ریشخند باندہ

انشا غزل ایک اور بھی پڑہ اور اوسمین تو
مضمون چپک کے چاندسے بھی کچھہ دو چند باندہ

ای آہ قیس پردہ محمل کے بند باندہ | کر دو اوسکے توشہ راہ کے سرین کمند باندہ
سالار قافلہ کے تو اس قافلہ کے ساتھہ | جا ہی جرس کیسکا دل دردمند باندہ
اوس شعلہ رو کو دیکھی تو لبسن جا ہی مشت زر | مٹھی مین اپنے غنچہ بھی لا دے سپند باندہ

ہی موج لالہ جوش پر امسال باغبان — تو ایک مچان بر سر شاخ بلند باندہ
شیر بن نے ضرب روکی یہ شیر دیہ سی کہا — مت رہم تو مخالف وستا ور نہ باندہ
بولی وہ یون رقیب سے آنکھو نمین پر سے خاک — تو ٹکٹکی نہ میری طرف ای بلند باندہ

انشا بدلکے قافیہ اشعار تازہ لکھہ
اور اوسمین تو معانی عاشق پسند باندہ

ڈالی جب آہ نے مری جھاڑ اور پہاڑ باندہ — یکبارگی لیونکا دیا اون نے جھاڑ باندہ
تشبیہ قد یار سے دیون جو سرو کو — اونکی گلے سے دیجئی دو چار ناڑ باندہ
پردہ کی جسنے ٹہیری تو چلون کے اوٹ کیا — چلون پر اور دیجئی دوپٹے کے آڑ باندہ
سعی و تلاش کب تلک ای دل فضول کیا — تکیہ اوسیکے در پہ تو سب چھوڑ جھاڑ باندہ
بدکیف یہان تلک ہے کہ اوسکی گلے کی بیچ — گاہے صدا سنی نہ بجز ہار و ہاڑ باندہ
حق مین صبا کی حکم یہ ہے یا سبان کو — جانے نہ ای ہان اسی لیکر پچھاڑ باندہ

انشا ہنسی کے وسطے کہہ اور ایک غزل
اور اوس غزل مین صرف تو اونکا بگاڑ باندہ

بولی وہ اپنے سر و خرامان کو تاڑ باندہ — گر قصد لوسہ ہووے تو گرداوسکے پاڑ باندہ
چولی کسی پری کی جو چڑہ جاوی دہیان مین — مضمون شعر مین اوسی کا لا پہاڑ باندہ
لیلے و شونکی گرمرہ یاد آوین تو اونہین — تو قیس سنکے غار مین لیلان کا جھاڑ باندہ
لے حلقہ ہاے چشم کی زنجیر کر درست — پلکون مین کھول موندے اونکی کیواڑ باندہ
تمثال سے جو آئینہ آباد ہے تو کیا — اوسکو فقط صفا کے سبب تو اوجاڑ باندہ

جو دانہاے انجم گردون کو اے ہون — اوس آہ شعلہ خیز کو انشا تو بہاڑ باندہ

نیند مستونکو کہان اور کدہر کا تکیہ — تخت خمخانہ ہے یہان لپنے تو سر کا تکیہ
تختِ دل آکے مسافر ہے ٹھہرتے ہین یہان — بیٹہنے ہم سے گداؤنکی گذر کا تکیہ
جس طرف آنکھہ اوٹہا دیکھئے ہو جای اشر — ہم تو رکہتے ہین فقط اپنی نظر کا تکیہ

چین ہرگز نہین تحمل کے اوسی تکیہ پر
اوس پری کی لئے ہو حور کے پر کا تکیہ

ہاتھ اپنے کے سوا اور تو کیا موجہات
والہ و دربدر و خاک بسر کا تکیہ

سر تو چاہے ہے مرا ہو وی میسر ترے
ق ہاتھ کا بازو کا زانو کا کمر کا تکیہ

یہ تو حاصل ہے کہان بیحد سے لیکن مجھکو
جسمین بالونکی ہو بو تیرے ہو سر کا تکیہ

تیکھے پن کے تری قربان اگر ہے صدقے
کیا ہی بیٹھا ہے لگا کر کے سپر کا تکیہ

گرچہ ہم سخت گنہ گار ہین لیکن واللہ
ولمین جو ڈر ہے ہمین ہے اوسی ڈر کا تکیہ

گریہ و آہ و فغان نالہ و یارب فریاد
سب کو ہے ہر شب و روز اپنی اثر کا تکیہ

رند و آزاد ہوئے چھوڑ علاقہ سب کا
ڈھونڈتے کب ہین پدر اور پسر کا تکیہ

گر بھروسا ہے ہمین اب تو بھروسا تیرا
اور تکیہ ہے اگر تیری ہے در کا تکیہ

شوق سے سوئی سر رکھہ کے مرے زانو پر
اسکو مت سمجھی کچھہ خوف و خطر کا تکیہ

جب تلک آپ نہ جاگین گے رہیگا یون ہی
سر کیگا تب ہے کہ جب کہئی گا سر کا تکیہ

لطف انیزد ہی سی امید یہ ہی انشا کی
کچھہ نہین رکھتے ہین ہم فضل و ہنر کا تکیہ

پرچہائین اپنے چال کی ٹک مونہہ کو موڑ دیکھہ
گردن کی یہ لچک یہہ کمر کے مروڑ دیکھہ

پیکان تیر آہ ہے آلودہ زہر سے
بازو نہو تجھی تو مری دل کو توڑ دیکھہ

مینے کہا کہ عشق کو اب چھوڑتا ہون خیر
بولا کسی سناوی ہے اچھا نہ چھوڑ دیکھہ

چوکھٹ پہ اوسکے مینے جو ٹیکا یہہ سر کہا
دروازہ کھولتا ہون سرا نیا نہ پھوڑ دیکھہ

جوڑی جو اون نے تجھسے تو توڑی رقیب سی
انشا تو اپنے یار کے یہہ توڑ جوڑ دیکھہ

تو مجھسے لگا کہنے کہ چل ہٹ کے پرے بیٹھہ
یون مجھسے لگا شان جتانی نہ ارے بیٹھہ

کب تک تو ڈراتا پھریگا ہاتھہ مین لے تیغ
غصہ کہین جانے بھی دی بس خیر اری بیٹھہ

تو دوڑ کے آتا ہے مجھی چھیڑنے سب مین
ہے یہ بھی کوئی طور ظرافت کا نہ ری بیٹھہ

کیسا ہی ملا کیون نہ وہ بیٹھا ہو میرے پاس
کہتا ہون یہی اوس سے کہ ٹک اور ری بیٹھہ

انشا کہین ہنس بول مراجی تو کڑا ہت
مت ہاتھہ کو اسطرح سے تو سر پہ دے دھر بیٹھہ

ہے مجھکو ربط بسکہ غزالان رم کے ساتھہ
چوکون ہون دیکھہ سایہ کو اپنی قدم کے ساتھہ

ہے ذات حق جواہر و اعراض سے بری
تشبیہہ کیا ہے اوسکو وجود و عدم کے ساتھہ

کیا این و ملک و وضع و اضافت کا دخل وہان
ہے انفعال و فعل متی کیف و کم کے ساتھہ

دیکھا نہ ساتھہ ڈھول کے سولی پہ اونکا سر
فخریہ وہ جو پھرتے تھی طبل و علم کے ساتھہ

دیکھی یہ جاہ اونکی اخیری کو مین نے بیچ
پھینکا لپیٹ کشتہ کو اپنے گلیم کے ساتھہ

کوی تبا نسے طرف حرم کو چلے تو ہم
لیکن کمال حسرت و حرمان و غم کے ساتھہ

تھین اپنے آنکھین حلقہ زنجیر کے نمط
پیوستہ رہ رہین در بیت الصنم کے ساتھہ

کہتے ہو وان سے ہو کے اودہر آودون چلے
کیا خوب کیون نہ دوڑ پڑون ایسی دم کے ساتھہ

تم اور بات مانو مراجی سب نظر مین ہے
دانتون تلے زبان دبانی قسم کے ساتھہ

اب چیڑ چہاڑ کے غزل انشا ایک اور لکھہ
ہین لاکھہ شوخیان ترے نوک قلم کے ساتھہ

کیا کام ہمکو سجدہ و یر و حرم کے ساتھہ
مستوں کا سر جھکی ہے صراحی کے خم کے ساتھہ

او جانی والے مڑ کے ذرا دیکھیو ادھر
مانند سایہ ہم بھی ہین تیری قدم کے ساتھہ

ای رہ روان ملک فنا مستعد رہو
تیار ہو رہے ہین بہت سے عدم کے ساتھہ

ایک روپ مین پرے کی مجسم ہوا وہ کل
اوڑھے پھری ہے شب کو نسیم ارم کے ساتھہ

وحشی تری نگہہ کا بیابان کعبہ دیکھہ
بہرنے لگا شلنگ غزالان حرم کے ساتھہ

گو برگنیش تو نہ ہی ایسی ہے شیخ کے
ہی تب مزا کہ آنکھہ مچولی کے کھیل مین

والا نہین ہر ایک کو وڑای اور بھلے
ہم سن کیے ہون لڑکے پری اوس صنم کے ساتھہ

پھر چور چور کہکے پکارے جو میرا ہاتھہ
چپکے سے یون کہی تو لپٹ رہیو تم کے ساتھہ

کم قوت ایسی ہم نہین اوقات اپنے یار
وی مونہہ سے مونہہ ملا وہین لطف و کرم کے ساتھہ

پنجہ ہے کرتے کدی ہی شیر اجم کے ساتھہ

نزدیک اپنے غرسے ہی بدتر وہ دنکے ق ہر خید ہو تفرعن وجاہ وحشم کے ساتھہ
دون دم مین بندہ باندہ اوسی چاندنیکو سونپ رکھی اونیچ جوکہ امام امم کے ساتھہ

تبدیل قافیہ سے دیوان دیگر ایک غزل
انشا سنا دی اور بھی سلفہ کے دم کی ساتھہ

موسنہہ دیکھو حور ہووے جو ایسی پہین کے ساتھہ اوسمین کہان اگر تنکر اس بانکپن کے ساتھہ
ہے قہر ای پری تری اس زر دشال مین کافر لگا ہوا یہہ مسلسل کرن کے ساتھہ
ہاری جو مجھسے آپ تو بولی یہہ بول کر ق چوپڑ مین پانسی رکھدی ایک نورتن کے ساتھہ
ہٹ تیری راجہ نل کے تواوڑ جای حق کرے خنگا سا کوئی سورہی رانی دمن کے ساتھہ
سایہ مین تیری زلف کی مین آگیا کہ مجھے وہان جاگرفتہ ایک پری ہر شکن کے ساتھہ
شوہر ہزار بولی گیتی نے چٹ کئے عقد نکاح باندہ نہ اس بیوہ زن کے ساتھہ
ای نوبہار سوچ مین ہونمین کہ کیا کہون ق کس گل کو دون مشابہت اوسکی بنکی ساتھہ
کیا چیز ہے گلاب کلی اوس کی جو بشت کر بیٹھی ٹک مقابلہ اوسکی دہن کے ساتھہ
نرگس مین کنیکے مین نہ زابیل مین کہین جو باس ہے رچی ہوئی اوس پیرہن کی ساتھہ
پہنچا مین موگرا مین مدنمان مین کہان ہے نازکی کے تہ سے جو ایک اسکی تن کی ساتھہ
نوبہ دسی بنی کی روپ سے خالی ہے کون پھل یہ نام ملتی جلتی ہین سب یاسمن کے ساتھہ
ایسی تو سیکڑون ہین کنیزان ماہ رو آیا چنبیلے اور دوا گلچین کے ساتھہ
ہن دیکھے ہین جو عاشق نور محمدی اونکو مناسبت ہے اویس قرنکی ساتھہ
من جانب الیمن کا سدا پڑہ تو کسطرح ہمکو بہلا نہ انس ہو بادیمن کے ساتھہ

انشا حسین کے جو غلامو نمین ہووے شخص
پیش آوی ہم سی کیون نہ وہ خلق حسن کے ساتھہ

داغونسے ہی یون یہ دل بیتاب شگفتہ پھولونسے ہو جون گلشن سیراب شگفتہ
بیتابی دل اپنے کو کیا سمجھے مہوس اس نسخہ مین ہم کرتے ہین سیماب شگفتہ
اس غنچۂ دل کو مرے ای ابر بہار سا کرتے ہے فقط بوی مے ناب شگفتہ

آسودہ تری کشتہ نظارہ جہان مین +
کیونکر نہو وہان خاطر اصحاب شگفتہ
کوسون تلک اوس دشت مین قدرت سے خدا کی
ہے پیش نظر نرگس شاداب شگفتہ
اون کی قسم آہ زمین پھوڑ کے نکلے
ہر شاخ پہ ہے دیدۂ بیخواب شگفتہ

پھولون سے مری آہ شرربار کی انشاء +
ہے باغچہ مہتاب شگفتہ +

برق کو چھیڑ قدم معدن سیماب پہ رکھہ
ہاتھہ لیکن نہ کسی کے دل بیتاب پہ رکھہ
نہ اڑا جاے کہین ابر بہار اے ساقی
سنگ فرش بطمی چادر مہتاب پہ رکھہ
مین کہا قتل ہے کر ڈال بلا سے تو کہا
ہاتھہ تو میری تو شمشیر کے تک آب پہ رکھہ
قصہ خوان نیند جو تھو ملیسی ہی آجای تو دون
جوڑی سونیکی کر ڈونکی تجے کمخواب پہ رکھہ

سب مطالب تری حاصل ہوئی انشا للہ
ہر گھڑی اپنے نظر حضرت وہاب پہ رکھہ

رکھتے تھے جو فقرا اپنے یقین پر تکیہ +
بادہ پیتے وہ در عرش بریں پر تکیہ +
ہل گدایان فلک رتبہ سے ایدل تو نکر
خدمت بادشہ روے زمین پر تکیہ +
بیخبر آپ پڑی سوتی تھے ایسی ہے کہ رات
آ رہا تھا وہ سرہانے سے جبین پر تکیہ
مست خواب مے عشرت وہ پری سیرت شوخ
پہینک ماری ہے رخ شیخ خرین پر تکیہ

آہ جب اپنے ملک بن کے اڑی ہی انشا
تب وہ دی بیٹھی ہے جبریل امین پر تکیہ

کیون نہ سر شاہ پہ غالب ہو گدا کا سایہ
پیش قدم بوس کو جھکتا ہے ہما کا سایہ
لیگئے ہان بال و پر ایک پری کے کاکل +
پڑ گیا مجھ پہ غضب طرفہ بلا کا سایہ
عرش سے پہرتے تھے سدرہ کی جبریل کے پر
تھم رہا ہے مری اس آہ رسا کا سایہ
سیپہ روشن ہے یقینا کہ ہر صورت ہے
مجلے آئینہ ہے اہل صفا کا سایہ +
یون ہی نکلے ہی صدا عرش کے دروازہ کی
بلبلہ پڑتا ہے گر وہ فقرا کا سایہ +
کچھہ تو یار دنسی بھی رہے ہو کہ تا روز قیام
کیون سلیمان عرش رہی تجھہ پہ خدا کا سایہ

یا الٰہی سر انشا پہ رہے حشر کی دن
اوسکے آقا کے کی دامان قبا کا سایہ

ای عشق کیا مہیب ہے سرکار کے شبیہ
اللہ جیسے حضرت قہار کے شبیہ

آہ اپنے خامۂ پر جبریل سے مدام
کھنچیے ہی اور کے جعفر طیار کی شبیہ

لوح جبین و جد پہ مین دیکھتا ہون ایک
لکھی ہوے غضنفر خونخوار کی شبیہ

ای حضرت جنون اوہر آو کہ آپ مین
سوجھی ہے مجھکو داور دادار کے شبیہ

رتبہ کہلی جو تجھہ پہ فنا شہ رسل کا
توسب مین سوجھے احمد مختار کے شبیہ

ای تقشبند کن فیکون ایک کھینچ دے
بنادی کی دل پہ حیدر کرار کے شبیہ

داتا ہماری کھینچتے ہین دو دو داغ سے
میان لوح دل پہ اپر گھر بار کے شبیہ

صدقے مین اس مصور قدرت کی ای خیال
کھینچی ہے جس نے گردش دوار کی شبیہ

ہوتا گر اختیار تو انسان کھینچتا
آنکھون پر اپنے صورت جبار کی شبیہ

کہتے ہین قرص مہ جسی سو آفتاب نی
لکھی ہے چرخ پر ترے رخسار کی شبیہ

ہر دم یہہ سوجھہ آپ کی اے شیخ مکہ پر
دکھلاتی ہے مجھی ذنب الغار کی شبیہ

واہ ای میان محمدی عاشق شبیہ کش
کھینچیے ہی تمنے کیون مری دلدار کے شبیہ

انشا تو اگے اور قوافی مین لکھہ دیا
اب اور بہی معانی اشعار کے شبیہ

دکھلا نہ مجھکو یوسف یعقوب کے شبیہ
طالب ہون دی مجھے مری ساوب کی شبیہ

ساقی اس ابر شیشہ مین تصویر برق بن
آتی نظر ہے بارش مقلوب کے شبیہ

مانی کا سونہہ چڑا کے وہ کہتا ہی واہ ری
تحریر میرے آپ نی کیا خوب کے شبیہ

محبوب اونہین کہا تو مرقع سی ڈہونڈ ڈہانڈ
دی آپ نے مجھے میان محبوب کی شبیہ

آئی ہین یاد حضرت یوسف کی قبلہ گاہ
ای صبر کہنہ دی ہاتہہ سے ایوب کی شبیہ

ہی جمین اپنے دیجیے جاونکے ہاتہہ مین
کھینچ ایک ورقیہ راعب و مرغوب کے شبیہ

پڑہ اور قافیون مین اب انشا تو وہ غزل

گویا ہو جس سے شاہد محبوب کی شبیہ

لکھی وہ میری اس دل بیتاب کی شبیہ
کھینچی ہو جسنے طائر سیماب کی شبیہ

عاشق کو گر غرق کیا چاہے تو اوسے
کھنچوا دی اپنے ناف کی گرداب کی شبیہ

ہونٹوں کی تیری یاد مین آہین جو کھینچے ہم
تو وہ دکھا دین دوحہ عناب کی شبیہ

تاری نہین یہ چرخ پہ نقاش صنع نے
لکھے ہے تیرے مسند کمخواب کی شبیہ

گر آوزِ زمانہ ہے تو گھڑ دی اے خیال
اوس بت کی مجھکو نقرۂ مہتاب کی شبیہ

دیکھی جو چنگ عشق مین عاشق کو سو کہی
رستم کی ہے یہ شکل یہ سہراب کے شبیہ

ہے زور طاق ابروی جانان یہ جون ہلال
اور اوسکی ہاتھہ کعبہ کے محراب کے شبیہ

انشا بہار اور قوافی کے اب دکھا
کھینچ جاے جس سے گلشن سیراب کے شبیہ

رو دہو مٹا مرقع ناسوت کے شبیہ
ناسوجہہ جاے عالم لاہوت کی شبیہ

باریکی قلم پر اب اوسکے تو کر نگاہ
تارِ نظر کے کھینچی ہے جوسوت کی شبیہ

گر اپنے لعل لب تو دکھا دی تو مین ابھی
چولہی مین جھونک دون میان یاقوت کی شبیہ

مین کانپتا ہون دیکھہ کے تصویر عشق وای
یہ دیو کی شبیہ تہی یا بھوت کے شبیہ

سر جھاڑ مونہہ پہاڑ لئے آپی ہاتھہ مین
عاشق کے شامیانہ تابوت کے شبیہ

انشا بٹھا اب اور قوافی کہ جسکو سن
بول اوٹھی واہ عاشق مبہوت کی شبیہ

کھینچوا کے داغ سینہ مایوس کی شبیہ
لٹتا ہون لو بہشت کی طاؤس کے شبیہ

لی کھینچ لوح دل پہ مرے اپنی اے صنم
بتخانہ و برہمن و ناقوس کے شبیہ

مت جان اے سحاب یہ کھینچی فلک نی ہے
اس دل کی ابر حسرت و افسوس کی شبیہ

غش ہو کے گر پڑے فقرا جب کہ پھر گئے
آنکھون مین اونکی آپ کی محبوس کی شبیہ

لکھہ دون گا تجمہ پر ای حجر الاسود آن کر
مین ایک صنم کے مائل مایوس کی شبیہ

ہون مشہد مقدس آقا کے دہیان مین
مین کیا کرون گا بادشہ طوس کے شبیہ

انشا نغات اور قوافی مین اب وہ بول +
لامع ہو جس سے صاحب قاموس کی شبیہ

پڑہ آیتہ مین شاعر مرتاض کے شبیہ +
ہے علم حق کہ صفحہ تنزیہہ پر رقم
کھینچے ہے لا یہی یہ جو ہے لا الہ مین
مین ہاتھ چوم لون تری گرامی شبیہ کش
آتی نظر ہے اے مرض عشق کے طبیب

بولی کہ مین ہون مبدء فیاض کے شبیہ
سب جونکی تون عباد کی اعراض کی شبیہ
یہان غیر حق کے واسطے مقراض کی شبیہ
وہی کھینچ مجھکو اونکی تداعاض کی شبیہ
آنکھون مین تیرے عیسے نباض کی شبیہ

انشا جنہین کہ دید ہے یہان وہ بقید جسم
ہین دیکھتے جواہر و اعراض کی شبیہ

کسی سے اوٹھ سکی کیا مجھ جلا وطن کا بوجھ
نظر کر اپنی قوارع پہ اے جنون کی دیو
ہما کی قاف کو ہر چند ہون اوٹھا سکتا
سما و ارض سے اوٹھا نہ جب تب انسان پر
سحر صبا نی یہی میری ہے دوش پر پیکا
اگرچہ بیاہ کی دن گود مین تو لے آیا
سوائے حضرت اورنگ زیب عالمگیر

کہ عشق ہے میری کاندہی پہ لا کہہ مین کا بوجھ
جو عوج ہون تو اوٹھا لون تری بدن کا بوجھ
پر اپنی سے نہین اوٹھتا کڑی سخن کا بوجھ
پڑا امانت خلاق ذوالمنن کا بوجھ
نہ تھم سکا جو تری بوی پیرہن کا بوجھ
نہ راجہ نل سے پہر اوٹھا دل دمن کا بوجھ
سنبھال کون سکے لشکر دکھن کا بوجھ

بڑا غضب ہے کہ مجھسے جوان سی انشا
جو اوٹھہ سکے نہ خم بادہ کہن کا بوجھ

دشالہ کیا ہمنے کس گل کا دستہ
کیا اون نی قیمتون اوسی پیرہن کا
تکبر سے آقا کے دست متانت
گی کاش چکن مین ابر سیہ کی
جو خالی کرون ترکش آہ حزین کا

کہ عشق کہا گرا فوج بلبل کا دستہ
نہ ٹھیرا قبا مین جو کاکل کا دستہ
ہوا پیش فیض تامل کا دستہ
انہین شیشہای پر انزل کا دستہ
تو بہاگی کماندار زابل کا دستہ

اگر سرو کہی شیخ کا تو سنگھا دون — کہین سی بنا لاکے ہل کا دستہ
سہرا ایک صوفی نے ایسا ہی لغزو — کہ لٹ بٹ ہوا مجلس قل کا دستہ
یہ دل بادل اشکون کی ہین یا کہ نکلا — غلامان سلطان کابل کا دستہ
ثوابت سی الخالق چرخ پر ہے — یہ ٹانکا ہوا خالق کل کا دستہ
جو افیون کہرینے کا بگڑا ہوا دیر — لگا کہنے اب ایک سنبل کا دستہ

لگا لاہے اونکے لگا ہون فی الانشا
غضب تیر ہاے تاتل کا دستہ

ہین آپ جیسے یوسف کنعان بعینہ — چمپ آنکھ ناک موہنہ لب و دندان بعینہ
ہے جادہ گریری کی طرح تیری چال ڈہال — ٹکڑا وہ گات سیب زنخدان بعینہ
کوچہ کو تیری کیون نہ کہون راہ کعبہ مین — ریگ روان و دشت میلان بعینہ
کہا دی تلاش اپنے سے جو لقمہ حلال — ہے وہ تو آج حضرت لقمان بعینہ
آزادگی سے کیون نہ سرو کار ہو ہمین — ہے قد یار سرو خرامان بعینہ
کچھہ شکل ظاہری پہ نہین منحصر کہ ہے — پیر و جوان بھی تو صورت انسان بعینہ
مجنون سیاہ خیمہ لیلی کے دہیان مین — ہے تیری صبح شام غریبان بعینہ
ہے حسن خلق ناظمہ ملک جہانیان — بی شبہ جیسے فصل بہاران بعینہ
محفوظ رنج قحط سے رکہے جو خلق کو — لاریب ہے وہ یوسف کنعان بعینہ
عالم مین جس کو ایسی سعادت علی دی — مانند ابر ہے وہ دُر افشان بعینہ

انشا رہے وہ تا صد و سی سال جس کے ہے
ہندوستان مقابل ایران بعینہ

جگر مین ہو گئی کہا کر تری سنان نگاہ — لہسان پردہ بادام سب نشان نگاہ
نگاہ لطف نہ کیجے مدام ہمہ اگر — تو حذف نون سے سہی ہے جو درمیان نگاہ
ستم بس اتنی بہی مت کیجئے کہ عاشق کے — لباس آہ پہن بیٹہے نیم جان نگاہ
زمانہ زیر و زبر ہو گیا برائے خدا — نہ قتل عام کرائے نادر جہان نگاہ

ملای آنکھہ جو تمنے تو لوگ سب بولے
کہ جان لینے کو پہونچی فرشتہ خان نگاہ

قشون صبر و تحمل کو لوٹ لیتے ہے
غضب ہے آپ کی یہہ چین قلیچ خان نگاہ

جہان کو فیض ہے عشاق کے نگاہون سے
بجاہے اونکو اگر کہیئے خواجگان نگاہ +

چلا جو وادیِ مجنون سے ناقہ لیلا +
تو اوسکے ساتھہ ہوا ایک ساربان نگاہ

خیال نرگس ساقی مین کیا عجب کہ مجھے
بتھیڑ جسم نظر آئین آہوان نگاہ

لڑین جو چاہ کے آنکھین تو یہہ ہوا معلوم
کہ نخل آہ بھی ہے سرو بوستان نگاہ

ہوا نہال زمانہ جناب عالے کا
برس پڑا وہ جدہر ابر درفشان نگاہ

تل ایک حور بہشتی کے آنکھہ کا ملجاے
کرین تب اوسکو پریزاد شیشہ دان نگاہ

بہار نرگس ساقی ہے اب زمانہ مین +
گل سرسبد باغ دلستان نگاہ

تشمیم نرگس شہلا یہہ بولی ای انشا
حضور آپ کے بہلہ رہی عظیم و شان نگاہ

کی جو شرما کے اوٹ تکیہ کے
لگ گئی اونکو چوٹ تکیہ کے

آنسو بھر لاکے سب فرنگی قور
پھر توڑا لے کہ سوٹ تکیہ کے

اوسکی زلفونکی بو سے ہی اپنے
باس پر جان لوٹ تکیہ کے

لیکے ہم پلنگ پر اوس کے
شکل شب لوٹ پوٹ تکیہ کے

شیخ پھولونکی یاد ہے انشا +
اور ظالم وہ گوٹ تکیہ کے +

لگا کر گلی رفع دقے طبیعت کے
بڑی آپ نے آج یہہ پرورش کے

کہا مینے سیر چمن کو چلو تک
لگی کہنے مت بات کر اس روش کے

یہی پانو جانی ہین اے دشت غریب
کہ ان ساتھہ خارون نے کیا سرزنش کے

طبیعت کو وحشت نے گھبرا لیا ہی
جنون نے غرض پھیر ہم سے خلش کے

اومی زد پہر رات کو پیچ لایا +
تڑپنے نے انشا کے ایسے کشش کے

چوٹی وہ بلا قہر کہ جو مانگ کے جی لی
سر پہ غضب اور چھٹے پیچ بھی ڈھیلے

گر ہاتھہ لگاؤن خطر جان مجھے ہے
کھیلے وہ تری زلف سی جو کالی کوئیلے

شبنم شب یلدا پہ پڑی ٹوٹ یہہ جانا
دیکھی جو نہانے مین ترے بال یہ گیلے

مینای می سرخ یہ ساقی سے کہی ہے
ایک قاشق خون رکھتی ہین چھ چاہی سوپلے

گالی سے رکا وسکی جو شب مین تو یہہ بولا
معلوم ہوا آج کہ تم سخت ہو نیلے

الدری رنگت تری بہلہ ری نزاکت
بوسہ کی تو ہم نی کئے ہونٹہ یہہ نیلے

مقصود جو دولت ہو کبھی دونون جہان کے
انشا تو ابھی آونکے دامان علے لے

کل باد بہاری نی سونگھری گلابے کے
اس پردہ مین آپہنچے روح ایک شرابی کی

جون موج ہوا اپنا تھا موش بھی اوڑنی پر
انی نگہت گل تونی کیون آنی شتابی کے

مطرب بخیال اسکی تاپیچ مین لے دلکو
تار رگ جان کھینچے ہی دہن یہہ بابی کے

بجلی کی پڑی دلسی کیون شعلی لگتی ہین
چاہی کہ کنارہی ہو تجھہ جامہ آبی کے

انداز و ادا یکسو پر قتل ہے کرتے ہے
ایک پنجہ کی ہیچ تیری دستار گلابی کے

تقصیر نہ اس دلکی نے جرم محبت کچھہ
تیری ہے لگاوٹ نی سب خانہ خرابی کے

ڈاڑہی کی منڈانی کو اندرسبھی جو فرمایا
زاہد نی کہا اچھا جو کچھہ ہو رضا بی کے

بو باس نکلتے ہے کچھہ شعر مین انشا کے
جامی کی نظامی کی سعدی کی سجابی کے

شب خانہ رقیب مین تا صبح سو چکے
اب فائدہ مکرنے سے ہم دیکھہ تو چکے

سوگرم اختلاط رقیبون سے ہو چکی
ناموس ونام عرض آپ کھو چکے

کہتے ہو جس دلکو ہماری بغل مین دیکھہ
بولو نہ بیچتے ہو تو قیمت کھو چکے

قیمت ہی ایک بوسہ دم نقد ہی جی
تم چاہتی ہو مفت مین کچھہ بولو نہ دو چکے

رونا ہی تھا یہہ موجب افشای راز عشق
یہ مردمان چشم مجھے تو ڈبو چکے

تاب و تحمل شب ہجران نہین مجھے
تم مشفق ایکبار بھلا دیکھہ تو چکے

پھر جان بوجھ کہتی ہو جاتا ہون جائی — تشریف لی سدھارئی ہم دیکھ رو چکے
جب بنسی تم سے آنکھ لڑی تھی تشک چشم سی — ہاتھہ اپنی ہم تو دیدہ و دانستہ دھو چکے
واللہ مین بھی تنگ ہون اب کاش اے صنم — جو کچھہ نصیب مین ہو کہین جلد ہو چکے
مین جانتا ہون آپکو ہرگز نہ مول لین — قیمت جو دلی ایک ہی بوسہ پہ کھو چکے
غیر و نسے بات چیت ہی میرے ہی سامنے — یہہ حال ہی تو غیر مجھی آپ کہو چکے

جواب عدم سی شور جنون نے جگا دیا
انشا بس اور نیند کہان خوب سو چکے

چند مدت کو فراق صنم دوبر تو ہی — چلئی پر کعبہ بھی ہوا دین ذرا سیر تو ہے
کس سبب کس لئے کیا فائدہ چھیڑو مجھے — جرم و تقصیر و گنہ واسطہ کیون غیر تو ہے
ہی سنا ہینے بہت خوب بھلا سمجھون گا — تیری صحبت مین لگا بیٹھنے آ غیر تو ہے
تیرنی مین تری دریا کی عجب تھا کل لطف — پھر وہ ہی سیر ہین آج جو پھر تیر تو ہے
دل نہ اوڑ جای کہین دام سے تیری صیاد — گرچہ پژمردہ ہے یہ صید ولے طیر تو ہی

دوستی کا جو گمان تم سے ہو سکا کیا دخل
ہان یہہ سچ واقعے انشا ہی نہین بیر تو ہی

غیر کے ایک اشارہ پر اوٹھہ گئے میری پاس سے — تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بھی ہو کیون اوداس سے
خوب جو دہیان پڑہ گیا بوس و کنار کا خیال — اپنی تو اعتقاد مین کم وہ نہین مساس سے
بوی نگار کی جھکو رہا دصبا جو لیگئے — نکہت گل کے ای بہار اوڑ گئی کچھہ حواس سے
ساتھہ کی جتنے ہمصفیر اپنے تھی سب نے رو دیا — ایکدم سرد جو بہر آہین نے کمال یاس سے
کون کہی ہے روک کی آپ کی ساتھہ مین چلون — موڑ نیگا تو موہنہ نہین بندہ بھی سوچ پاس سے
چھٹنے ہی حلق ساقیا جہالی زبانین پڑ گئے — ہو گئی ہونٹھہ خشک دیکھہ حال ہوا یہ پیاس سے
رخت برنگ غنچہ کیون چاک کرون نہ یہہ قبا — کھینچے ہی تجھکو برمین تنگ دیکھہ تو کس لباس سے
آپ کے اس حباب کو مہر و وفا سے ربط کیا — بندہ نواز ہے بعید اپنے تو یہہ قیاس سے
اوٹھتے ہین خفتگان خاک خواب عدم سی چونک — موج نسیم کوی یار آج تو تیری باس سے

آپنے نام سے مرا بزم مین دین جو گالیان
تاڑلیا سبھون نے کچھہ ہم بھی ہین روشناس سے

سچ یہہ آفت تری یہہ وہج یہ خوش اندامی ہے
نہ نظر بھر کے تجھے دیکھے تو بدنامی ہے

روح تو اوڑ چلی تھے لیک تری دیکھنے کو
یکدم اور بزور آنکھون مین ٹک تھامی ہے

کام مطلب سے کسی کے نہین رکھتے صاحب
تمکو منظور فقط اپنے ہی خود کامے ہے

جام مے پینے کو دیتا ہے یہہ سبکو فتوے
اسکھڑی پیر مغان معلومی نامے ہے

جذبہ عشق ہے گر لاوے تو لاوے تجھکو
ورنہ یہان اسکی سوا کون مرا حامے ہے

شیخ صاحب کی ذرا بیچ کی طرف کیجو نظر
کڑبڑی ڈاڑھی نہین سوہی گنگا مے ہے

گر نہ کیجے جو لوازم ہین جنونکی انشا
پختہ مغزان محبت کو بڑی خامی ہے

غیر کے موڈھی پہ تم ہاتھہ جو دھر بیٹھہ گئے
ساتھہ والونکو نیوچھا کہ کدھر بیٹھہ گئے

کچھہ صف صدر و نعال اپنی نہین خاطر مین
مست مدہوش ہین ہم جسپہ جدھر بیٹھہ گئے

آہ جون شعلہ نہ بالیدہ ہوے اخگر دل
کچھہ چمک اپنے دکھا مثل شرر بیٹھہ گئے

ضعف اس حد سے ہمین ہے کہ کہین گر آیا
سایہ دیکھہ دیوار نظر بیٹھہ گئے

طاقت طے مسافت نہین اب ہمتو یہان
تھک کے اے قافلہ سالار سفر بیٹھہ گئے

مین یہ تعظیم سمجھتا ہون سنا بندہ نواز
آپ اوٹھتے تھی مجھے دیکھہ کے پر بیٹھہ گئے

اپنی مجلس مین مجھے دیکھہ کے غیرونسے کہا
دیکھیو گا انہین کیا ہو کے نڈر بیٹھہ گئے

اوٹھہ کے دلدار کو رخصت تو کیا پر دون ہی
رکھہ کے ہم دست تاسف کو بسر بیٹھہ گئے

سنکے یہ تیری غزل بزم مین انشا شبکو
مستعد اوٹھنے پہ تھی اہل ہنر بیٹھہ گئے

کل بھی محفل سے تری ہم نہ ٹلی بیٹھہ گئے
بولی اوٹھہ اوٹھہ سبھی یہانتک کہ گلی بیٹھہ گئے

رشک کرتے ہین سدا اونسے ارم کے حورین
تیری دیوار کے جو سایہ تلی بیٹھہ گئے

روٹھہ کر اوٹھی گلے سے تری لیکن سو بار
ہو کے ہم رو بقضا تک جو چلے بیٹھہ گئے

ہے تو وہ شعلہ برق آہ کہ لاکھون جس سے خرمن صبر کے انبار جلے بیٹھہ گئے
چال اپنے تو یہہ ہے رات کو اوٹھہ سو سو بار ہونٹہ اپنے تری تلوون سے ملی بیٹھہ گئے
کہہ دلا اور یہ تبدیل ردیف ایک غزل قافیہ اسکے بھی دلچسپ ہین لے بیٹھہ گئے

آج انشا کی بڑی خیر ہوئی غصہ مین آپ
ایک تلوار تو اوٹھی تھی ولی بیٹھہ گئے

طپش دل ہے سی ہم ملکی گلے بیٹھے ہین + چھیڑ مت شعلۂ گل بسکہ جلے بیٹھے ہین
آہ کی دھونی لگا در پہ میری خاک نشین + رکھہ جوگی کی طرح منہ کو ملی بیٹھے ہین
سردی و گرمی و برسات جو ہو یا قسمت تیری دیوار کے ہم سایہ تلے بیٹھے ہین
پاسبانون نے بہت آکے اوٹھایا ہم کو اپنے ہم دلکی بٹھای سے ولی بیٹھے ہین
آپ جو چاہیے فرمائی ہمتو پہنچے + کیا کرین خیر جو کچھہ بس نہ چلے بیٹھے ہین
در دولت سے تری بندہ درگاہ بھی آج ٹالنی سے تو کیسکے نہ ٹلے بیٹھے ہین +

سیر گلشن کے نہ تکلیف ہمین دی انشا
کنج عزلت ہی مین ہم اپنے بھلے بیٹھے ہین

غزل در بحر ہزج اشتر

برق شعلہ زن چلے ابر بہی خروشان ہے کرم اسکی ساقی بزم درد نوشان ہے
اسقدر شکر رنجے ہے ہم کہ کچھہ ہم تم بولتے نہین مطلق محفل خموشان ہے
یہان کسیکی کوئی بھی بات ٹک نہین سنتا غور کر جدہر دیکھو دو رخ دو فروشان ہے
گلہت بہار آئی اب جنونکی ہے شورش عشق شیشۂ دلمین مثل بادہ جوشان ہے
نغمہ رباب و چنگ ساز کر تو اے مطرب عرش سے پری یہان اب فکر تیز ہوشان ہے
شیخ جی شغال آساتم سونا صحور و باہ شکل قاضی و واعظ چون دراز گوشان ہے

کم نہین خیانت سے ننگ سبزہای انشا
بات سنکے بے جانا کار عیب پوشان ہے

سبزہ کیا خاک شہیدان سی تری خاک اوسکی جامی گل چاہیے وہانسے دل صد چاک اوسکے

جس جگہہ پھوٹ بہی زخم جگر کا انگور
سینکڑون کوس تلک وہان تجریاک اوگے

کیا تعجب کہ جہان منتظر اوسکے روین
جامی نرگس جو وہان دیدۂ ادراک اوگے

دامن زین سے تری صید جہان چھوٹ پڑے
سبزہ اوس بادیہ کا صورت فتراک اوگے

سایہ قامت لیلے نہ پڑی اور افسوس
تربت قیس کے تہ سے خس و خاشاک اوگے

آگے پینگ مین جہان اونگہہ رہے افیونے
پھول اوس باغ کا جون کاسۂ تریاک اوگے

آہ نکلی دل پرداغ سے انشا تو وہین
تختہ لالہ تہ گنبد افلاک اوگے

کب جاہون ہون نمین صرف ملاقات کی ٹہیرے
تب خوش ہو میرا دل کہ جب اوسنے بات کی ٹہیرے

دو باتین کرون عرض مین خدمت مین تمہارے
صحبت مرے اور آپ کی گر رات کے ٹہیرے

یہ تو میری چڑہی ہے کہ کس آنکہہ سے دیکہون
اور اور دنسے یون تم سے اشارات کی ٹہیرے

ہین ہم بہی بہلے آدمی ای ہین تیرے پاس
آنکہین نچرا کچہہ تو مدارات کے ٹہیرے

بوسہ ہے تڑاقی کا مزہ کی کوئی گالے
جہڑکے ہی تبسم ہی غرض گہات کی ٹہیرے

آتا ہے یہی جیمین کہ دستار گرو رکہہ
پہر آج ذرا سیر خرابات کی ٹہیرے

جون شعلہ برق آہ نکلتے ہے جگر سے
ای ابر مژہ دیکہین تو برسات کی ٹہیرے

سنیدا وڑ گئی آنکہون مسے کچہہ اس رات تو انشا
اوس شوخ ستمگر کے حکایات کی ٹہیرے

بی تعظیم اشک اسطرح آہ سرد آتی ہے
کہ جیسے قطرہ افشانی سی بوی گرد اوٹہتی ہے

گرہ حسرت کی ہر تار نفس مین پڑ گئے جس سے
یہہ کیسے ہوک ہر دم ایدل پر درد اوٹہتی ہے

سیہ بختونکو ساتہہ اپنی اوٹہایا داغ غم نے یون
لپٹ کر مہر سے کاغذ کے جیسے فرد اوٹہتی ہے

ہوئی امید حاصل شکر حامی گریہ ہے لیکن
کہ رخصت کی لئے اب یاس غم پرور داوٹہتی ہے

طہور مہدی دین کا سنین گے آج کل مژدہ
خدا کے فضل سے اب یہ صف نامرد اوٹہتی ہے

نشے مین لی ہے اوڑتے ہی نکل پردہ سے ینا کی
عروس شرم کو گرد رہ زلف پرو اوٹہتی ہے

خموش ایدل صدا کے دلخراش نغمہ بلبل
بگلبانگ شگفت غنچہ ہای درد اوٹہتی ہے

طپش خاکستر عشاق سے جون شعلۂ آتش
زمستان مین بہنگام شدید البرد او ٹھتی ہے

مسیحا کا مگر اعجاز ہے پاسو نہین چوپڑ کے
کہ مرجاتی ہے ہو پہر زندہ ہر یک نرد او ٹھتی ہے

بہلا تک وادی مجنون مین جالیں آج تک ناقہ
صدا ہی نعرہ ہوئی بیابان گرد او ٹھتی ہے

ہنوز اوس دشت غربت مین ہے اوسکی خاک آذر ہی ہو
برنگ سرخ و سبز و نیلگون و زرد او ٹھتی ہے

آئی اک ٹک اک کی لگی سانس رات سے
اب ہے امید صرف خدا ہی کی ذات سے

ساقی ہوای سرد کو تو سرسری نخان
کیفیت اسکی پوچھ نبات نبات سے

اپنا صنم وہ قہر ہے ای برہمن کہ گر
دیکھی منات کو تو گرا دیوے لات سی

کل سے تو اختلاط مین تازہ ہے اختراع
رکنی لگی ہین آپ مری بات بات سے

پیش آئی شفقت و لطف اس سے شیخ جی
نبت العنب کو جانی اپنے نبات سے

حاصل کیا جو ہمنے قدمبوس پیر دیر
آئی صدا ے عشق در سومنات سے

ہین واجب الوجود کے انوار عشق مین
اوسکی صفات ذات نہین ممکنات سے

اشعار طبع زاد مری سنکے شیخ وہ +
کہنے لگا کہ فائدہ اس مہملات سے

مطلق ملا کے آنکھ اودہر دیکھتے نہین
آتے نظر ہو آج بہی کم التفات سے

انشا نے آلگا ہے لیا تمکو بات مین
ظالم وہ چوکتا ہے کوئی اپنے گہات سے

کنایہ اور ڈہب کا اس مے مجلس مین کیجے
اجی سب تاڑ جاوینگی نہ ایسا تو ستم کیجے

تمہاری واسطے صحرا نشین ہوا ایک مدت سے
بسان آہوی وحشی نہ مجھسے آپ رم کیجے

مہاراجونکی راجہ ایجنون ڈنڈوت ہے تمکو
یہی اب دلمین آتا ہے کوئی پوتہی رقم کیجے

گلی مین ڈال کر زنار و شقہ کہینچ ماتھے پر
برہمن بنئے اور طوف در بیت الصنم کیجے

کہین دلکے لگاوٹ کو جو یون سوجہی کہ تک جاکر
قدمبوسی یا رہے اپنے یہی خلطہ کوئی دم کیجے

تو او نگلی کاٹ دانتونمین یہہ انتے رہا نہی ہو
لگا کہنے بس اب میری بڑائی پر کرم کیجے

پہڑ کتنا آج بہی ہمکو نہ پرسونکی طرح رکہئے
خدا کے واسطے کچہہ یاد وہ اگلے قسم کیجے

ملنگ آپسمین کہتے تہے کہ زاہد کچھہ جو بولی تو | اشارا اوسکو جھٹ سوی نرانگشت تسلم کیجے

کبھی خط بہی نہ لکھہ بہیجا پڑہا یا آپ کو کسنے
کہ الفط دوستی انشا سے ایسی یکقلم کیجے

فقیرون ساتھہ یہہ تعظیم لنبی خرچ کم کیجے | نہ اوسٹے مرشد اللہ بہیجے داتا کرم کیجے
جنون ای میری مرشد ہوا گر مرضی تو یا مولی | دربیت الصنم کے پاس وقفہ کوئی دم کیجے
زیارت کعبہ دل کے اگر منظور خاطر ہو | تو آنکہین موند یا موجہ ڈنک گردنکو خم کیجے
فنا فی اللہ کی رتبہ سے بابا ہو جو آگاہے | تعہ کچھہ جینے سی خوش ہوجی نہ کچھہ مرنیکا غم کیجے
وجود وحدت باریمین ان افراد کثرت کو | قیاس موج وگرداب وحباب وآب یم کیجے
یہ وہ وادی ہے جسمین دیر ہی مجنونسی مرشد کا | گذر رکی یہانسی یا سایمین تو سجدہ ہر قدم کیجے
گدایان خرابات مغان کا زور عالم ہے | جو سبزہ کھونٹی اٹکا تو سیر جام جم کیجے
نہین اس شہر مین کوئی جو آزادونکا طالب ہو | اودا سا کسی اے وحشت بس اس نگر سی کم کیجے
ذرا اب تخت رب العلمین کو دیکہنے چلکر | پہر آگے بڑہئے وہان سے سیر گلزار ارم کیجے
کلیسا مین بت کی بت پرستی یا کعبہ او تہہ | چلو ٹک بستر اکاندہی پہ بس طوف حرم کیجے

غزل تو وہ لکہی انشا اب اپنی پیر و مرشد کی
دعا مین ایک مخمس منقبت کا بہی رقم کیجے

جہان مین مثل تیمور اور بابر تہم کیجے | مخمس مسخر جلد قبضہ مین عرب سے تا عجم کیجے
درود و سورۂ انا فتحنا پڑہ کی دم کیجے | سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجی

کیا دو ٹکڑی جس قوت سی منہ چیر کر اژدر | ہوا مفتوح جس حملہ سے شاہا قلعۂ خیبر
اوسی ڈہب سی عرض ایک نعرۂ اللہ اکبر | سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجے

تمہاری آسری چہٹ کچھہ نہین یہان سو جہتی مطلق | نہین تشریف فرما ہو کہ تا جلدی سے ہو رفع
دلادو کا فرونسی جیتین کرنی الحال اوسکا حق | سلیمانکی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

رسول اللہ اور تم ہو بہم یک روح دو قالب
مطالب کیون نہون اوسکی جو ہو وہی آپکا طالب
خدا کے واسطے تک اسکے یا لیت نبی غالب
سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجے

کہان تک وہ سہی یہان ہرس و ناکس کے اب طعنے
ملک کو اس غلام اپنے کی اتنی دیر کیا معنے
تماشا تک یداللہی کا دکھلا دیجئے یعنے
سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

شکوہ و چتر و تاج و تخت و فوج و ملک او دولت
نشاط و عیش و طول عمر سرخوشی صحت
یہ سب اوسکو عطا فرمائی للہ یا حضرت
سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنی علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

دعا کرنیکا ہے اب تو یہی حسب المراد اوس کا
کہ ہو وہ بادشاہ اور میر بخشی خانہ زاد اوسکا
عنایت ایسی ہے کیجے کہ دل ہو شاد شاد اوسکا
سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

آئی تھی ایک حور مجھے دیکھ ہٹ گئے
دانتونکی پیسے داب زبان چٹ پلٹ گئے
آہٹ کو میری تاڑ کے چوکھٹ سی ہٹ اوچک
جھٹ پٹ وہ ہٹ کواڑ کے پٹ سی جھپٹ گئی
آئی نسیم صبح جو کل کوے یار سے
ہمراہ فوج ہوش کی لے غٹ کی غٹ گئے
تھی سلسلاہٹ ایسی ہے کچھ نرم گات مین
جب وہان نگہ کا دھیان پڑا جھٹ پٹ گئی
شب بینے جو ہین ہاتھ لگایا تو وہ پرے
بی اختیار شرم کے مارے سمٹ گئے
ہم دو گھڑی بھی ساتھ تری سو رہی نہ ہای
باتونمین یون ہی چار پہر رات کٹ گئے
مجھسے لپٹ کی آخر شب یار نے کہا
کیا جانین ان دنونکی یہ کیون رات گھٹ گئے
کم بخت آہوا خلل انداز خواب مین
ہے ہے خروش صبح کے جھاتی نہ پھٹ گئے
دو چار گرم گرم جو تاتونکی لے اوچ
بلبل کو ہم نے ایسا ہے چھیڑا کہ کٹ گئے

انشا کے گفتگو وہ دیوان کرم ہے کہ آج

اگر بہار اوسکے گلے سے لپٹ گئے

نگہہ ہے اوس پری کی سحر چیون ایک آفت ہی
معاذ اللہ دیکھی جو ادہر کسکی یہ طاقت ہے

چمن مین جام صہبا ہے گھٹا ہے جامی فلوت ہے
اگر ایسی مین آجاو تو صاحب وقت فرصت ہے

رگڑنے دو مجھی تلوے سے اپنے تک تو آمین تم
تصدق مین تمہاری جاون مجھکو اسمین راحت ہے

سبا دامن جھاڑ کر پیچھے چمٹ جاوی کہین وحشت
بری تیور نظر آتی ہین مجھکو اس سے دہشت ہے

بھلا کیونکر نہ غش ہون ہم کڑوڑون وضع کی اوپر
لطافت ہی ملاحت ہے صباحت ہی نزاکت ہے

مجھی کیون گالیان دیتے ہوے جسکے کرکے ناحق تو
ارے مکتب کے لڑکو این بھلا یہ کیا شرارت ہے

ابھی سے مت نکالو لام و کاف اپنی زبان سی تم
الف بی یاد تو کر لو بھلا یہ کون بابت ہے

بھلا آخون جی صاحب کو آنی دو کہونگا مین
کہ ای حضرت سلامت آپ سنئے یہ حقیقت ہی

دیا ہی پانو شوخی مین یہ شاگردون نے صاحب کے
جہان چھٹی ملی ان کو تو ایک پا قیامت ہے

کسی کا مونہہ چڑانا کیسکو بی تے کہنا
سدا ہاری آپ جسمین سی یہان ہوتی قباحت ہے

کتابون پر پڑی دکڑ بجی ہے ساتھہ پٹون کے
اگر جھپ کر نظر کیجے تو یہان کچھہ طرفہ صحبت ہے

مراتب غوث کا ملتا ہی اجزای گلستان کو
بچاری شیخ سعدی کی یہان ہوتی فضیحت ہے

ایلو آتی ہین نیلا کہیس اوڑہے سامنی سی وہ
غرض تم صاحبونکی خوب اب ہوتی ضیافت ہے

نہین تو کچھہ مجھے دینی کہو سب ملکی ایسی ہین
مزی سی کھیلو کود و لوٹو پوٹو پھر فراغت ہی

بدل کر قافیہ استغا غزل اب اور کوئی پڑہ
خدا کے فضل سے تجھکو فصاحت ہے بلاغت ہے

بھبوکا روپ سج دھج قہر آفت چلبلاہٹ ہی
جھمکڑا نور کا ٹہرا غضب اوسکی سجاوٹ ہے

خبر لیجو یہہ کسکی پاون کی اٹکھیل آہٹ ہے
کہ ہر ٹھوکر پہ جسکی دلمین اوٹھتے گدگداہٹ ہے

بھسل کیونکر نجاوی دل بھلا ایسی پہ ای یارو
کہ وہان ٹپکا پڑی ہی جوبن ایسی گدگداہٹ ہی

ارے ظالم یہ کیون آیا نہین معلوم کچھہ مجھکو
بلا مین جسکی دل لیتا پڑا سینہ مین چٹ چٹ ہے

اجی کہتا ہون دروازے کی کنڈی کھولدو چپکے
نہین تو میرا سر ہے آج اور صاحب کی چوکھٹ ہے

بلا مین مین جو لیتا ہون تو یون کہتا ہی وہ ظالم
تجھے مین خوب سمجھا ہون ارے تو ایک نٹ کھٹ ہے

نکل جاتا ہے جب محمل کا لیکہ اپنے پہلو سے
تو یاد آتی ہے کسی کی وہ مڑ کے مجھکو کروٹ سے

چلے آتی ہے بو نرگس کے ان لاہی کی بدون سے
کسی کی یاد مین کچھہ کلبلاتا سا چپہ کہٹ سے

چکاچوندی نہ لگجاوی بھلا کس طرح آنکھیون کو
بسان برق بیتابانہ اوسکے اچپلاہٹ سے

لہا مینے اجی تک مونہہ سے بولے ہا مرتان ہون
تو کیا کہتے ہین چل جھوٹی ارے یہہ سب بناوٹ ہے

خفا سا دیکہہ کر مجھکو لگی لوگون سے فرمانے
خدا کے واسطے سوچو انہین مجھسے رکاوٹ ہے

بچاوی کس طرح انشا سراپا ہی ترے دلکو
کہ لاکہون وضع کی ہر ایک معرکہ پر لگاوٹ ہے

ہی اور کوئی ایسا جس مین یہہ نہین نکلے
سچ وہج اسے کہتے ہین بیساختہ پن نکلے

ایسی مین کہین اور لاگ اے طائر دل تو بہے
ہین کسب ہوا کو سب مرغان چمن نکلے

سوزش سے مری دلکی وحشت کی جو بو آئے
سب وادی مجنون سے ہو مست ہرن نکلے

اے عشق تجھی ہم تو آسان سمجھتے تہے
اطہار تری بہائی پر سخت کٹھن نکلے

یون تن وہ نمایان ہے پیراہن آبی سے
جون دہوپ کو اڑ ونسی آئینہ کے چہن نکلے

مجلس مین جو ہولی کی کل شیخ جی آئے تہے
رندون نے او نہین چھیڑا ایسا ہی کہ بن نکلے

ہے یون در گوش اوسکا اوس لف کی حلقہ مین
مہتاب مین کالیکا جس طرح سے من نکلے

شبنم مین جو رکہ دون مین اوسکی دوپٹہ کو
مہتاب کی چادر سے خوشبوے سمن نکلے

افسوس نہین گتنے شعلہ سرد داغ دل نکلے
کچھہ ایسی جھمکڑے سے سلگا کے بدن نکلے

دریا سی نہا دہو کر جون آخر شب کا فر
ہاتھون مین لئے چوکہہ پوجا کو دمن نکلے

انشا لگا وہ عالم ہے اوس چاند سی مکہڑی پر
جون وقت سحر انشا سورجکی کرن نکلے

نکلے ہی خون ٹہر ٹہر دلکی ہر ایک خراش سے
چہیڑو دو اسکو دوستو تیز قلم ترا ش سے

کسکے نگاہ برق وش ٹوٹ پڑی کہ مثل ابر
نکلے ہے اتبلک دہوان لخت جگر کے لاش سے

کل جو رہی ہم اوسکو گہور کہنی لگا وہ خانہ جنگ
آتی ہے بو ہی خون مجھ تیری نگاہ فاش سے

ہم کو معاصیون سے ہے آپ کے کیا برابری
ہم ہین کمینہ ایک غلام فرقہ خواجہ تاش سے

موسم گل ہے دوستو جاوی وہ سیر باغ کو
اونگھنے کی تاب جسکو ہو تکیہ گہ فراش سے

ساقی شوخ چشم اگر ہو نہ گزک تو بہر شغل
کیجئے نقل اب شروع میری جگر کے قاش سے

بن مئے بوسہ پانچ سات ایسی جو کوئی چھوڑ دون ہون
چڑھ گئے ہو تم اپنی ہاتھ آج بڑی تلاش سے

حضرت عشق دیر مین رہتی ہو یا حرم مین تم
مجھکو نہین کچھ اطلاع آپ کے بود و باش سے

اندھون شاید اور بھی مجھکو مزا پڑا ہے کچھ
آتی ہے کیتکی کے باس تیری گلاب پاش سے

ہی یہ دو روز زندگی مجھکو وبال گردن آہ
ہی وہ خوشا جو چھٹ گئی ذغدغۂ معاش سے

لرزہ فگن خروش یہ کب تلک ایدل آہ چپ
کانپی ہے تھرتھرا فتاب تیری اس ارتعاش سے

غیر سے کھیل تاش چنگ گرتی ہین میرے دل کو خوشی
بات بعید سے ہی یہ آپ کی اس قماش سے

قافیہ اب بدل کے انشا غزل اور پڑھیے اب
طبع کو تا سرور ہو قلب کے انتعاش سے

شہر سے دل اوچاٹ ہی انس نہین اجاڑ سے
سر کو پٹکئی ای جنون کوسی اب پہاڑ سے

بیٹھے باندہ ٹکٹکی کیون نہ بھلا کواڑ سے
نکلے ہے جھانک تاک کی باس کچھ اس دراڑ سے

بی خبر آگیا جو مین چٹ ہی شب اوسکی سامنے
مونہہ کو چھپا لیا تمام ہاتھ کی اپنے آڑ سے

رایت آہ پیشرو فوج سرشک در جلو
حضرت عشق آئی تو زور ہی بھیڑ بھاڑ سے

صبح جو اوٹھ کے آمی ہم دلمین یہی خیال تھا
رک نہ رہی ہون شاید آپ رات کی چھیڑ چھاڑ سے

پاؤن پر اوسکے گر پڑا مین تو لگا وہ کہنی شوخ
سر کو اوٹھا و جاؤ بھی لپٹی ہو تم تو بھاڑ سے

قد کے تری مشابہت سرو کے ساتھہ ایسی ہی
سرو کو جون مناسبت دیگئی لینے تاڑ سے

لپٹی جو ہم تو اون نی شب سر نہ زمین لی اوٹھا
دہوم سے غل ہے چیخ سے شور سے توبہ داڑھ سے

آمد و شد رہی نہ انشا جو گلے مین اسکی اب
خوب ہوا کہ بچ گئے روز کے ہم لتاڑ سے

بستے تجھہ بن اوجاڑ سے ہے
کم بخت یہہ شب پہاڑ سے ہے

شاید کہ ہوئی سرایت عشق
کچھہ سینہ مین چیر پھاڑ سے ہے

ہر چند کہ بولتے نہین وہ
باہم پر چھیڑ چھاڑ سے ہے

سو رہتے ہین ایک ساتھہ لیکن | تلوار کے بیچ آرسی ہے

انشا اللہ شاید آیا

اوس کوچہ مین بیٹھ بہاڑ سے ہی

دیکھہ کر کہنکارا مجھکو اور دیا دشنام ہے | سب مین جھنجھلایا تو بولا واہ تیرا کام بھی
مین کہا تک چلئی میرے گھر کہا باعث سنو ق | کس سبب کس واسطے کا نیکو کیون کچھہ کام بھی
ولولہ مین تیری چھوڑا ہم نی سن او خود پسند | بتکدہ بھی صومعہ بھی کفر بھی اسلام بھی
وصل ہے مین تیری ہم سے چھٹ گیا تھا ننگ و نام | اب بدولت ہجر کی لو یہہ چلا آرام بھی
بن تری ہم یہ بھانک ہین کہ اپنی چھڑ ہی یار | ساقی و مطرب بھی مخانہ بھی خم بھی جام بھی
چھل بھاتی تجھہ تلک تھی گر کسی سے اندنون | ہوگئی تو روگے کہنا چپ ہو موہنہ کو تھام بھی
مین کہا شب خوب آئی بولی تو گھر مین نہ تھا | ایک تو وعدہ خلافی شبہہ اور الزام بھی
بندگی ہے اپنی سب سے مہربان ہین اپنی سب | شیعہ و سنی و صوفی رند درد آشام بھی

کچھہ تھی دستی ہی تنہا دشمن انشا کی نہین
عشق و ہجر و نوجوانی گردش ایام ہے

جنونکی رہ نوردونکا کوئی لکھا کہین دل ہے | بسان گرد باد اونکو سدا قطع منازل ہے
نگاہ ناز سے جسکے جہان سب نیم بسمل ہے | یہ وہ کافر یہ وہ ظالم یہ وہ خونخوار قاتل ہے
فقط بہر کر نظر دون دیکھنا بھی سخت مشکل ہے | معاذ اللہ دیکھو تو کدھر آیا میرا دل ہے
محیط عشق کے امواج طوفان خیز سے تسپر | کہی ہے ناخدا ایسا نسے ہزارون کوس ساحل ہے
فغان دل کو سن مجنون درای کاروان سمجھا | چلا کہتا ہوا رو کی لیلے کا وہ محمل ہے
تمہاری ہاتھہ کیا آتا ہے بندہ کی گرہ بانی سے | بھلا حضرت سلامت آپ کو کیا اس سے حاصل ہے
گلستان جہان مین جیسے ہم اردی بہشت آئی | برنگ بوی گل ہمکو سدا طی مراحل ہے
وہ آنکھین جادوی جمشید سحر سامری جیتون | خط نورستہ شہر سبز مغبچہ چاہ بابل ہے
مرکب چار عنصر سے نسمجھو عشق کو ہرگز | نہ اسمین ذرہ آب و ہوای و آتش و گل ہے
یہی صانع یہی فعال عقل جزو و کل اس سے | یہی موجد یہی مبدء یہی خود آپ فاعل ہے

خیالِ ہستی موہوم دل سے دور کر انشا
سفر درپیش ہے تجھکو تو اس پر آہ غافل ہے

قسم نہ کھائیو ظالم تو مے کے پینے سے
وگرنہ ہونگی ہم آزردہ اپنے جینے سے

اگر میں پاؤن اکیلا تجھے کہین ہے ہے
تو کس مزے سے لگا رکھون اپنی سینے سے

چمکتے چاند کے ہین گرد جس طرح تارے
عجب مزا ہی تری مکھڑی پر پسینے سے

وہ سنکے عرض کو انشا کی اسطرح بولا
کسی غرض ہے عبث مونہہ لگی کمینے سے

دیکھکر وہ لہلہی گرداوس دہن کے رونگٹے
اوٹھہ کھڑی ہوتی ہین اپنی تو بدنکی رونگٹی

تک صفائی اوس شکم کے تو نظر پھیلا کے دیکھہ
سبز مخمل پر نہونگی اس نہین کے رونگٹے

بھیگتے اپنی مسو نیپر دمبدم پھیرے ہی ہاتھہ
ہین یہی دو چار موجب باتمکین کے رونگٹے

دیکھہ سبز ہین چمک کا نونکی اوسکی تو کہے
یہ بنا ی حق نے ہین سورج کرن کے رونگٹے

کاش مستونکو نہ ملتی ڈاڑہی اوگتی اوسکی جا
پنبۂ مینای صہبای کہن کے رونگٹے

یون ہین ای پیر مغان یہ آپکے موچھونکی بال
جسطرح ہون نافۂ مشک ختن کے رونگٹے

غور کر ٹک بنک نی صافی پر انشا اسکی ہین
جون خدا ریوسف گل پیرہن کے رونگٹے

کھپ گئی آنکھونمین کل جلوہ نمائی تیری
مجھکو کیا جانے کہ کیا بات خوش آئی تیری

ای نسیم سحر ے کہیو میرا عرض نیاز
گلشن یار مین گر ہو دے رسائی تیرے

شعلۂ برق شرر بار کو بھی دیوی پہونک
ہو فلک سیر گر ای آہ رسائی تیرے

مونہہ لگاتی ہے مری سخت خفا ہوتا ہے
شیخ کیون دختر رز کون ہے جائی تیرے

ہای کیا قہر ہے اوبٹتے ہین بھبوکی دل سے
ماری ڈالے ہی یہ سینہ کی صفائی تیرے

اب خدا کے لیے جانی بھی دی بچہ تو نہ گر
کہین ایسا نہو مر جاے کلائی تیرے

ای دل زار پھنسا اوسکی سر زلف مین گر
ممکن عقل نہین پھر ہو رہائی تیرے

کیا ہوا غصہ نہو شدت سے مین اگر
آگئی ہی ہو ٹک کھیل رنجائی تیرے

طالب حسن نہو چھوڑ یہ باتین انشا
دیکھہ کہتا ہو نہین اسمین ہے بھلائی تیری

مے پیئے قشقہ دیئے کعبہ مین ناقوس لیئے
ایدل آئی ہین ہم اب فائدہ افسوس کیئے

آئی ہے میکدۂ عشق مین پے چند قدح
پی دفع خرد و رخصت ناموس دیئے

دلِ صد چاک کسو کا نہ رفو تجھہ سی ہوا
ناصحا گرچہ بہت خرقۂ سالوس سیئے

داغہائے دل عشاق کی جلوی جو کبھے
دیکھنے پا دی تو حسرت سے نہ طاؤس جیئے

محفل تن مین فروزندہ ہی انشا وہ شمع
جسکے شعلہ نے جلا سینکڑون فانوس دیئے

ہم نے ساقی کی کہین ہونٹہ جو ٹک چوس لیئے
خوش ہو سب اہل خرابات کی یا بوس کیئے

دلِ صد چاک کو فریاد سے وہ منع کرے
ای برہمن جو وہان دلب ناقوس سیئے

طبع خام کو اپنے مین کروڑون دشنام
جب ہوا تیری ملاقات سے مایوس دیئے

گر بظاہر نہوا جاہ و محشم نہ ہوا
کیا قیامت ہوے گر بی دہل و کوس سیئے

زخمہای نگہ ترک جفاکار اگر
ہون کسی طرح سے جراح کو محسوس سیئے

ذوق نظارہ سے ہون مستہزارون انشا
اپنے آنکھون ہی مین انشانی تو افسوس نہ کیئے

دو چار سنکے تیری سخن گرم کڑی کڑی
اوسنے ہین کوئی ورپہ ترے جب اڑی اڑی

مخصوص دیر کعبہ نہین یہ فتادگے
مخمور مین نشہ مین جہان گر پڑے پڑی

مک یونہی آپ دیجیے سچ ہے یہ واقعے
کیا بولنے کے ہم سے نہین جب لڑی لڑی

کر بیٹہا ہون آج تو مین عرض مدعا
اسمین جو تیغ کھینچ وہ مجھکو جڑی جڑی

جور خزان سے آہ جوانان باغ دہر
اوراق منتشر کے طرح جو جہڑے جہڑی

تم نے غرور سے نہ اشارا کیا کہ بیٹہ رہو
اور اپنے پاؤن دکھنی لگے یہان کھڑی کھڑی

انشا ورای عرش کا رتبہ ہے اسطرف
ہین اب خیال اور یہی ہمکو بڑے بڑی

سودا زدہ دل ہی یونہی تدبیر کرینگے
اوس زلف گرہ گیر کے زنجیر کرینگے

غصہ مین تری ہم نے بڑا لطف اٹھایا
آئو عمداً اور بھی تقصیر کرین گے

دیکھین گے جب آئے تو مجھے آپ ایک ادا سے
ہو چین بجبین تکیہ بہ شمشیر کرین گے

یہ نالۂ جانکاہ پُر از حسرت و درد و آہ
ناچند تری دلمین نہ تاثیر کرین گے

چمکا ہے ترا رنگ جو نظارہ سے اپنے
پوچھہ اہل نظر سے کہ وہ تقریر کرین گے

چندی جو بسر یون ہوئی اوقات تو ہمدم
ٹکڑہ ٹکڑہ تری عالم تصویر کرین گے

دل شاد رکھہ انشا متفکر نہو ہرگز
عقدہی تری حل حضرت شبیر کرین گے

آزردہ ہم سے تو ہی جواب اے میان رہے
جی سی گئے جہان سے گئے ہم کہان رہے

اس دل جلی کو ہجر مین اے آتش فراق
ایسا ہی ہو نکیو کہ نہ باقی نشان رہے

راہ جنونکی طے کی نہین تاب ہمدمو
ہو جسکی جیمین جاو چلے ہم تو یہان رہے

یک جرعۂ شراب سے لب تشنہ ہم چلے
آباد ساقیا یہ ترا خانمان رہے

کہتا ہی یہہ تو مجھہ کو کہ چاہے اور کو
صد حیف مجھہ سے اور تجھے یہ گمان رہے

خوکردہ گالیونکی جو ہین اونکو دیجئے
انشا سی ایسی بات نہ اے مہربان رہے

مجھہ سے فرمانی لگی اب قدر جانے آپ کی
بندہ کس قابل ہے صاحب مہربانی آپ کی

یونکو دیکھا بھی نہین اور اختلاط اور کیسی تھا
ہو گئی معلوم اسمین قدر دانی آپ کے

سنتے ہی احوال میرا اسنے یون بولا کہ بس
خوش نہین آتی ہے یہہ مجھکو کہانی آپ کے

اب جہان چاہو سدھارو کچھہ سخن ہے غم نہان
داغ دل رکھتا ہون سینہ مین نشانی آپ کی

سید انشا صاحب اتا رحم ہی مجھکو کہ ہی
کاٹتے ہی کس درد و غم مین نوجوانی آپ کی

نبض کستوری کی ہے انگشت کے تلے
دیکھہ اے طبیب اپنی ہر انگشت کے تلے

گاہی عظیم و شاہق و گاہی سریع ہے
جنبش سے اسکے رکھہ خبر انگشت کے تلے

ہر تار چنگ ہے رگِ جان سماع و وجد
ای مطرب اپنے کر نظر انگشت کی تلے

مل جگر کو فکر نی یون خون کر دیا
مل جس طرح ہو آب زر انگشت کی تلے

ملانی فال نامہ دکھا کر کہا مجھے
انمین سے ایک نقش ہر انگشت کی تلے

رکھتی ہے اوسکی حرف پہ یکبار ہو گیا
نقش مراد جلوہ گر انگشت کے تلے

ہر حرف سطر نامہ جانانہ اپنے ہین
سینہ پہ سر پہ آنکھ پر انگشت کی تلے

مہر لفافہ خانہ شطرنج کے طمع
پہرون رکھون ہو سوچ کر انگشت کی تلے

قطعہ

انشا گھنڈ زور ید اللہ سے یہ ہے
مل والون کو وہ قاف نر انگشت کی تلے

خم بغل بیچ نہان ہاتھ مین ہے جام لیے
ساقی آتا ہے چلا زور سر انجام لیے

سیر کے ادسنی عجب جسنے کہ آتی ہے چڑہا
میکدہ مین دو سہ قرطہ مے گلفام لیے

گایان سیکڑون دین یا نو جوان ابی ہمنے
مختنین خوب سے کین خوب سے انغام لیے

ہمصفیران چمن دیکھئے کیا ہوتا ہے
آج صیاد پہر آیا قفس و دام لیے

بوسہ ہای رخ و زلف صنم مہر جبین
سینکڑون ہمنے تو کل صبح سے تا شام لیے

لی خبر علدٹک ای قافلہ سالار حرم
کہ حریفون نے وہ سب جامہ احرام لیے

قطعہ

انشا گھنڈ آج بہی اوس بات کی
گہر کو پہر آی چلے ہم طمع خام لیے

دیکہہ انگیا مین اوسکے گوٹ لگی
دلکو پہر تازہ ایک چوٹ لگی

نسیم سحر گلے میرے
کل بنیابان مین لوٹ پوٹ لگی

مین پکارا تو پہوٹ کہہ بیٹے
مجھکو کیا پیاری اونکی پہوٹ لگی

دیکہہ انشا کہ ایک حور نژاد
ہے کہڑے دونکو چن کے اوٹ لگی

رہتی ہین برنگ بو کوچہ مین رگ گل کے
لوٹی ہین بہار مین ہم یون سامنے بلبل کے

کس کس سے مین اب بختون مین میری تو نالہ
یون چہیڑے بلبل کے دون قہقہے قلقل کے

آئینہ عالم مین تمثال جمال حق
آدم ہو نظر آیا کہتے ہین یہ ہم کہل کے

یہان جام و صراحی سے اب دور تسلسل ہے
منکر حکما سب ہین گود و رتسلسل کے

والہ نہ فقط ہم ہین صورت ہی کی بس تیرے
شوخی کی تغافل کے خال و خط و کاکل کے

جو تمنی کہا تھا شب سو صبحکو سب بہولی
بس اور تو کیا کہیی صدقہ مین تغافل کے

جمعیت اجزا کا کل نام ہے ای انشا
ہر چند کہ جز ہین پر موجہ ہین ہمین کل کے

کل وہ نگہہ اوچٹتی ہوئی یون جو پڑ گئے
بی اختیار اوس سے مری آنکہہ لڑ گئے

کس کس ادا سے ناک چڑہاتا ہے دیکھیو
ہیکل ہو ٹک جو نیند مین گردن اکڑ گئے

اوس شعلہ خو کے برق نی دیکہی جو یہہ چمک
کہا کر پچہاڑ کر کے زمین پیچ گر گئے

اوٹہتے نہین جو دلسے صدا آہ کیا ہوا
اس ساعت فرنگ کی کیا کل بگڑ گئے

تاب غم فراق کسے صبر اور گیا
بس اے ہجوم یاس کہ طاقت نیٹر گئے

کیا حرف ایکبات گر انشا سی سچ کہو
کچہہ جھوٹ بولنے کی تمہین خو ہی پڑ گئے

ایک چھوڑا نہ زندہ جان تو نے
شور رکھا سبھون کو ہان تو نے

کیا کیا آہ ناتوان تو نے
آگ سی پھونک دی یہان تو نے

بہلہ رہی یہہ دماغ سمجھا ہے
آپ کو شاخ زعفران تو نے

آہ ای برق عشق پھونک دیا
صبر کا میرے خانمان تو نے

ای طپش ننگ و نام کو چھوڑا
نام کو ہے نہ کچہہ نشان تو نے

آفرین تجھکو ای دل بے صبر
آپہنسایا مجھے کہان تو نے

آہ ای سیل گریہ ڈہا دیا
صبر کا میرے خانمان تو نے

ضعف پٹری مجھے دیا کن نے
ای جوان تو نے اے جوان تو نے

مہربانی یہ کن نے فرمائے
مہربان تو نے مہربان تو نے

بات کی پوچھتے ہی وین مجھکو
سینکڑون آج گالیان تو نے

قرب کن نے دیا یہہ انشا کو
ای مری یار قدر دان تو نے

گالی سہی ادا سہی چین جبین سہی
یہہ سب سہی پر ایک نہین کی نہین سہی

مرنا مرا جو چاہے تو لگجا گلی سے ٹک
اب کا بہی دم یہہ میرا دم واپسین سہی

کہتا نہین کی کہنی سے مانا برا ہو کچہہ
میری طرف کو دیکہئے ہین نازنین سہی

آگی بڈہی جو جاتی ہو کیون کون ہی نہان
جو بات ہم کو کہنی ہی تم سہی نہین سہی

منظور دوستی جو تمہین ہی ہر ایک سے
اچہا تو کیا مضایقہ انشا سے کین سہے

بندگی ہمنے تو جی سے اپنی ٹہانے آپ کی
بندہ پرور خیر آگے قدر دانی آپ کی

تہی جو وہ لاہی کی ٹوپی زعفرانی آپ کی
سو ہماری پاس ہے اب تک نشانی آپ کی

دمبدم کہہ بیٹہنا بس جاو اپنی اون کی پاس
کیون نہین جاتی وہ اب تک بدگمانی آپ کی

کیا کہون ماری خوشی کے حال میرا کیا ہوا
آمد آمد جو ہوئی کل ناگہانی آپ کی

ہی کسی سے آج وعدہ کچہہ اجی خالے نہین
یہہ دہڑے مسی کی ہونٹون پر جانی آپ کی

تمنی سو راتین جگائین تب ہوا یہہ اتفاق
سو اسی دنکو دہری تہی یہ سند آنی آپ کی

ق

میری حق مین اب جو یہہ ارشاد فرمایا کہ ہے
خوب یہان مقصود ہی خاطر جانفشانی آپ کی

لیک مین اوڑہون بچہاون یا لپیٹون کیا کرون
ق
روکہی پہیکی ایسی سو کہی مہربانی آپ کی

کیون نہ عشق الٹے بولون حضرت دل آپ کو
پیشوا اون نی بہی اپنی آن مانی آپ کی

وید کر ڈالا بس اوسنے عالم لاہوت سب
جسنے لگدی نبک کی صافی مین چہانی آپ کی

اپنی آنکہون مین پڑی پہرتی ہی اب تک وہ شبیہ
عرش پہ دیتا دہی صورت دکہانی آپ کی

ای جنون اوستا دبس خم ٹہونک کر آجایئے
ہان خلیفہ ہم سہی دیکہین پہلوانی آپ کے

صدقہ صدقہ کیون نہو جاون بہلا غش کہا کی میز
دیکہہ گدرائی ہوئی اوٹہتے جوانی آپ کی

سبزہ آغازی سو یہہ کچہہ تسیہ آفت سادگی
قہر ہر اوس بات پر گردن ہلانی آپ کی

اپنی آنکہون مین تراوٹ آگنی یکبارگی
دیکہہ کر یہہ لہلہے پوشاک دہانی آپ کی

کیون نہ لڑکی سب کہین ہوا مہین ای شیخ جیو
ہے جمعوخی کی سی صورت یہہ درانی آپ کی

کول پگڑی نیلی لنگی موندہی مکہ پر شکن
پیرو رومال اور وہ اخ تہونا سدانی آپ کی

دو گلابی لاکی ساقی نے کہا انشا کو رات
زعفرانی میرا حصہ ارغوانی آپ کے

زلف پیچان نی تری کہودی یہہ رونق سانپ کی
مرہٹون نی توڑ ڈالی اپنے بیرق سانپ کی

بال اوس زلف پریدہ کی گری یون وقت قطع
تیغ سے اوڑ جاہی جون گردن معلق سانپ کی

پیچ پیچے کی تری حقہ پہ بولی ہین سیہے
گر سنے کوئی عجوبہ ہی یہہ حق حق سانپ کی

مار آتشباز اپنا دودِ دل ہے جسکے ساتہہ
لہر سے ایک جاہی ہر تا چرخ ارزق سانپ کی

جا چہ سیماب پر سنے بجاے جو گیا
نکلے جو صورت پکڑ کر موج زیبق سانپ کی

می کشون کو مار دوزخ ہی ڈرامت واعظا
خود تری شعلہ کی صورت ہے عتیق سانپ کی

مدرسہ مین اہل صرف اس نحو سی کہتی تہی کل
زی ولام وفی سی ہی ترکیب اشتق سانپ کی

پیچ مین موذی کے مت آ ایک ذرا بچ کہیل لو
آشنائی پر نجا ای مرد احمق سانپ کی

ڈب گئی چولی جو اوسکے میری بازو کی تلے
چلبلاہٹ سی مین پاکر زیر مرفق سانپ کی

اسقدر اوچہلا کہ وہ کافر بہی گہبرا کر دوہین
بول اوٹہا کنڈلی سی عجیبہ یہان بہی تو الحق سانپ کی

اوسکی کاکل کے تصور نے مدد کے وقت فکر
ورنہ انشا یہ غزل تہی سخت مطلق سانپ کے

لب پہ آئی ہوئی یہہ جان پیرے
یار گر اسطرف کو آن پہرے

چین کیا ہو ہمین جب آٹہہ پہر
لپنے آنکہو نمین وہ جوان پہرے

خون عاشق چٹا کہ ہے لازم
تیرے تلوار پر یہہ سان پہرے

ساقیا آج جام صہبا پر
کیون نہ لہراتی اپنی جان پہرے

ہچکیان لی ہے اسطرح بطمے
جسطرح گٹکری مین تان پہرے

یا تو وہ عہد تہے کہ ہم مر گز
نہ پہرین گے اگر جہان پہرے

آئے اب روکہے ہو معاذ اللہ
آپ سے شخص کے زبان پہرے

روٹھ کر اوٹھ چلی ہے انشا سے
باری میر ہوکے مہربان میر سے

وہ گھڑی دلسی کہا مینے کہ کیا ارشاد ہی
سن کے بولی اب ہوا کہا بات تیری یاد ہی

آج تو کپڑی نہ بدلو تمکو میری ہے قسم
اپکا میلا کچیلا پن ہے کچھہ بیداد ہی

جام پر انگلی نچائی مین تو ساقی نے کہا
غور فرامو شی ہے اپنے یاد آگے یاد ہے

مین جو ایک کمخواب کی لایا تھا ٹوپی بولی آپ
تجھسے کیا لیجے اری تیری بہی کچھہ بنیاد ہی

خاک پر ست پہینک امی ساقی یہ وردہ نشین
چاٹ جاوینگے حریف اسکو یہہ مے کی گاد ہی

خال پشت چشم پر اپنے وہ ملتفت انگشت رکہہ
پوچہی ہے آغون جی یہ صاد ہے یا ضاد ہی

ہادی اللہ مشرب و ملت سی کچھہ مت پوچہئے
قید سی دونو جہان کے یہہ فقیر آزاد ہے

سنبچہ کو دیکہہ کر کہنے لگا ایک رند مست
الحذر اس سے کہ یہ شیطان کے اولاد ہی

قتل عالم کر چکا غمزہ تو فرمانے لگے
کیا کیا تو نے اری امی خانمان برباد ہی

وہ بہئے رات کی دکہلا مجہی تو ہو لہان
صبح وہ بولے اری تو بہی بڑا جلاد ہی

سنکے یہ اشعار میری کہتے ہین یہ اہل رشک
کوئی اسکو کیا کری یہہ تو خدا کے داد ہی

مین کہی دیتا ہون انشا سی ذرا بچ کہیلیو
وہ بلا ہے قہر ہے آفت ہی ایک اوستاد ہی

کیا چہیڑ ہے کہ پہلے دل صاف تو کرینگے
پہر آپ ہو مو دب ہاتہون کو جوڑ بیٹہے

آواز سن ہماری گہر سے جو تم نہ نکلے
در وازی سے تمہاری ہم سر کو پھوڑ بیٹہے

رہ جای آہر غ کیا امی ابر بار تیرے
کوئی بہلا جو عاشق دامن نچوڑ بیٹہے

کہینے شب جو سہو سے تعریف چاندنی کے
میری طرف ہی اپنی وہ مونہہ کو موڑ بیٹہے

آزادگی خوش ہی انشا کو جب سے یارو
وہ سبکو چہوڑ بیٹہا سب اوسکو چہوڑ بیٹہے

دل کہو بجہ کے اب اپنی تو طاقت نہیں رہتے
کہتے ہے کہ مین یہہ تو مصیبت نہیں سہتے

دیکہو نہ ادہر کہ تری حسن کے آگے
اب آئینہ تو دیکہ کے حیرت نہیں سہتے

وعدہ تو کیا تمنے اجی مہر و وفا کا
پر دیکھئے طپش اسکے شہادت نہین بہرتے

ناخوش کوئی ہوتے ہین ہم اوس آئینہ رو سے
تا خوب سے اس دلمین کدورت نہین بہرتی

ساقی نہو جب تک کہ فسردانیدۂ رونق
اے بادہ کشان مجلس عشرت نہین بہرتی

مجنون تو چلا نجد کو اور حیف کہ لیلے
ایک سانس بھی ٹھنڈی دم رخصت نہین بہرتے

جب تک نہ غلامان علے کا ہو گذارا
رضوان پکاری ہے کہ جنت نہین بہرتے

دو بوسہ پہ راضی نہوا مین تو وہ بولی
تیری تو کسی طرح سے نیت نہین بہرتے

اس تازہ زمین مین دم استادی ہے انشا
اللہ کسے شخص کے ہمت نہین بہرتے

تر و تازہ دیکھہ کی آپ کو یہ گلو نے اوس سے پڑ گئی
کہ نہ بجھی آج تو مجھسے بھی وہ چمن سی بلبل اوجڑ گئی

نظر اپنی اوس سے جو لڑ گئی تو وہ چشم آنکھو نہین گڑ گئی
شرہ دلمین ایسی ہے اڑ گئی کہ جو بات تھی سو بگڑ گئی

دم صبح سیر چمن مین جا جو صبا نی نام لیا ترا
تو بہار بیس مین گل کے آ دمین کان اپنی پکڑ گئی

چلی آہ اگلو نکی قافلی رہے اب جنونکے ہم ارتلی
پڑی اپنے پاؤنمین آبلے تو بھلا ہوا کہ رپٹ گئی

جو کہا کہ مرتی ہین غش مین ہم تو وہ بولی ایسی طرح صنم
کہ نہ جھوٹ بول نہ کھا قسم تری سانس کب یہ اوکھڑ گئی

گئی ہم جو اوکی گلی لپٹ تو چمٹ کی سینہ سے لو جھپٹ
کروں صدقے ایسی چمٹ کو ہٹ مری جاتی جس سے اوڑ گئی

میری زانو پر رہی ٹک جو سو تو یہ بولی جونکے دو مجھے
کروں صدقے ایسی نیند مین کہ مری گردن اس سے اکڑ گئی

یہ جو شب کو پھٹی ہو جو رہو تو کہی انشا ہم بھی تو زور ہو
ابھی اوس گلی مین جو شور ہو تو یہ جانئی کہ بکڑ گئی

اگر یہ ڈھب نہین ملتا کہ اوس رخسار کو ملئے
تو کیا کیجے کف افسوس ہی ناچار کو ملئے

بہانہ بندہ کاست کیجی صاحب بس چلا بندہ
جہاہی لے نہ اپنی نرگس سرشار کو ملئے

کرے انشا ہی راز عشق تو جیٹ پٹ لگو اکر
ابھی تلون تلے اس دیدۂ خونبار کو ملئے

ہمین جب دیکھہ کچھہ وہ بڑبڑاتا ہی تو کہتی ہین
جو ہاتھہ آوی تو کیا اوس لعل خوش گفتار کو ملئے

جب اوسکے جو گلی کا ہار تھا گر ہاتھہ آجاوے
تو کس حسرت سے جاتی ہے اجی اس ہار کو ملئے

اگر وہ سینہ بدی اپنی دوپٹہ کا اولٹا تو
مزہ سی چیکے چیکے کیا کف دلدار کو ملئے

نہ میری سامنی جم ٹھوک ور جس کیر کر تو ہے
کہ یہان وہی پڑہی تو چھاتی تلی دوہار کو سلئے
چٹے گاردو دو ہو تہہ ہے ایک چلو بہر نکل آتے
ابھی جوٹک بہی تیری نعل شکر بار کو سلئے

بس اب امی حضرت عشق آپ دست ظلم سی ہی
کہ ساری رات انشا کی دل بیمار کو سلئے

غیر کے لی جو راہ مین چٹکے
تمنے لی میری جان مین چٹکے
گالیان سنکے جیمین آتا ہے
لیجی تیرے زبان مین چٹکے
جس جگہہ بیٹھنے سے تو چونک پڑے
لیجئے ایسے مکان مین چٹکے
بات سن کہکے اوسکے اکھیلے
لیتے ہی گل کی کان مین چٹکے

لے نہ اے عشق ہر دم انشا کے
اس دل ناتوان مین چٹکے +

گلی سے تیری جوٹک ہوکے آدمی نکلی
تو اوسکی سایہ سے جہٹ پٹکے ایک پری نکلی
خیال مین تری جیری کی مرگیا ہو جو شخص
تو اوسکے خاک سے سوئیکی آرسی نکلے
بعید شان سے عاشق کی آہ بہر ذی ہے
ولی وہ کیا کری جب اوسکی جان ہی نکلے
کسیکے ہوش کو کہدو اگر جایا چاہے
تو اپنی گہر ہے کمر باندہ کر ابہی نکلے
نشان آولئی چہانو چہانو تارونکے
چلیگے فوج سر شک آج چاندنی نکلی
کجی طبیعت کج فہم سے ہو تب منعک
کسی دوا سے دم سگ کی کہ کجی نکلے

ہزار شکر کہ انشا کسیکی محفل مین +
خفا سے آئی تہی پر ہو ہنسی خوشی نکلے

اونکی دو مجسے کبوتر کے جوڑی ارسگئے
تو یہہ بولے کیا کیا ہی ہے نکوڑے اور گئے
نیلی ڈوری توڑ بہی ڈال اپنے دونو پانو سے
کیا بلا موٹے کڑی سونیکی توڑی اور گئے
یہہ بگولا وادی مجنونسی آیا تہا مگر
جون خس و خاشاک جس سے جی کے روڑے اور گئے
پا پیادہ کب سوار اون ساتہہ پونہچی گا دلا
باتین کرتے تہے ہوا سے اونکی گہوڑے اور گئے
کوئی انشا بہی نہین پہنچے کہی جو آپ پر
کیون مقطع شیخ جی کیا سب نپیڑے اور گئے

موسم بنا ہی اج کیون بھی ہولڑکو صم و بکم ۔ کیا لڑانے کو جو بھیرے لعل چھوڑے اور گئے

اپنے ہاتھون سے چھڑا مہندی جو مل دی اون نے رات
تو میری سینہ کی انشا سب دوڑی اور گئے

ساقیا آہی ہین بادل یہ بری پانے کے جلد بھر دی سے جو خالے ہین گھڑی پانیکے
ظلم اشکون کا مرے لی جو کہین سیل ہو نبہ کہ نہانی کو یہہ طوفان ہین اڑے پانیکے
غور کر دیکھو تو شبنم کو بہ دے سبزہ کسنے موتی یہ بنا اوسپہ جڑی پانے کے
شعلہ خو کون نہایا کہ نظر آتے حباب کچھ پہلپولے سی وہ چھاتی پہ پڑی پانے کے
غش ہوا دیکھہ کے مین تجھکو کل ایسا ہی کہ بس چھینٹے لوگون نے مری مونہہ پہ جڑی پانیکے
ہم کوئی کائی بہرے پانیسے کرتے ہین وضو تیغ گاہک ہو تمہین ایسے سڑی پانیکے
چھینٹے ہی بانو سے تیرے نہ ملے دریا مین ایسے مشتاق تھے گویا کہ کڑے پانیکے
ہای کس دل سے اف اوسنے نہانی مین کیا کہین کنکر وہ جو تلوے مین گڑے پانیکے

صبح کس روپ سی لی اوسنی سہرے انشا
کچھہ درختون سے قطرہ جو جھڑے پانیکے

لب تک کری دودلہ کا تاثیر کے بہرتے ہی سب ندا برمین خوگیر کے بہرتے
روتی ترے دیوانے تو سن نعرہ ہو حق ہر ایک کری غائبہ بہ نجیر کی بہرتے
چڑہ بیٹھے دل پر جو کسی سوختہ جان کے تو راکھہ مین دھار آپ کے شمشیر کی بہرتے
خاک قدم خضر جنون رکھتے تو الفت شکین وہ کیے آج تک اکسیر کے بہرتے
نقاش خیال اپنے مرقع مین کیے جا اومس تمامد اصلے کی تصاویر کے بہرتے
لو ہو مین مری گو ترا پیکان تو ٹوٹا یہ کاٹ تیکے پر کیسے ہی کچھہ تیر کے بہرتے

وحشت جو ہوئی معتقد انشا کی تو ہرگز
چیرے نہین نخجیر نسے بڑی پیر کے بہرتے

کیون دعا اپنی نہو یاب ظفر کے پہنچے گر یہ ہے فضل ہی کچھ اثر کے پہنچے
عرش کے کیون نہ کو اڑ آہ سی اخر کھل جائین کر یہ لی شبہہ اجابت کے ہے در کے پہنچے

فضل در باہی فلک کھولنے کو مجھکو دے
عشق نے حضرت جبرئیل کے پر کی کنجی

فضل دروازہ پر اپنے تو نہ سہول ای عیار
ہی مری جیب مین زنبیل عمر و کی کنجی

یہ بھی قسمت نہ کہلا فضل درا ور سہتر سے
اوس نے شب دیر تلک زیر و زبر کی کنجی

مونہہ لگاتی ہے کہلا فضل دربستہ دل
تھی زبان تیری بھی کچھہ زور ہنر کی کنجی

بند شلوار بھی ایک قہر تھا تیرا تسپر +
آف بی چھوٹی سے لٹکتے ہوئی زر کی کنجی

طول سے اشک کی کیون یہ نہ جلین لخت جگر
قصر یاقوت کو لازم ہے گہر کے کنجی +

فضل ابجد ہے تری شیش محل مین جو لگا +
اوسکو درکار ہے بس مد نظر کی کنجی

کیون نہ ہر مصرع پر درد لاوے کہ شرار
اوس سے گرتے ہین سو گویا کہ ہین زر کی کنجی

کج دوا کج جو بہم حرفون مین گندہ آتی ہین
بنتے ہین فضل دردیہ تر کے کنجی

کھول انشا کے یہ فضل دربستہ عیش
یا علی ہاتھہ مین ہے تیغ دوسر کے کنجی

واقف جو ہم نہین ہین اس بزم مین کسی سے
ہین کیا غریب بھی چپ چاپ اجنبی سے

کہتی ہو نیند آئی ہان کیون نہ سوئی رون گا
صاحب کرم الہوا ایسی کیا خوب جی ابھی سے

شکل گشا علی کے سوگند کہا نہ جھوٹے
واقف تو کیا ہے حضرت مشکل گشا علی سے

ق

کیا سونہہ بنا رہے ہو اللہ ری رکاوٹ
گویا کہ آشنائی گاہے نہ تھی ہنسی سے

لو ہاتھہ جوڑتا ہون بس کیجے جرم بخشے
تقصیر ہی تو یہ ہے ہوتی ہے آدمی سے

دلکی بہڑک نی مجھکو گھبرا دیا عزیزو
اسکو نکال ڈالو ایک تیز سے چھری سے

کیونکر جبڑ ین نہ موتی دامن سے بادلونکے
باندہا نہین ہے محکم بجلی کے اوڑنی سے

تجھہ بن ہو کسکو واشد اس باغ او جڑ گئی ہین
ہین سب درخت پتے کوتاش اور زری سے

یون آہ سے ہوئی یہان دلکی طپش کے حالت
جیسے کوئی اوڑا دے بارود جا گلی سے

ای اوسکی صدقہ جاؤن جسنے یہ مجھکو لکھا
جی لوٹتا ہے پر ہین مجبور بے بسی سے

ق

تو زور کچھہ ہے انشا اللہ تجھکو کیا کہے
مسرور شاد و خرم ہر دم ہنسی خوشی سے

کیا قہر کیا کرا و بے وفا کہا تو — رکتے ہین آپ ناحق کیون حرف واجبی سے
کیا قحط خوبرویان عالم مین پڑ گیا ہے — گھٹہ جاوینگے ابہی ہم ایک اور ہی پرسے
حالت ہی اور ہی کچھہ ہا ری مرضی کی اسم — ڈہکا نا ہا ہی اپنی سونہہ کے مجھی ڈلے سے
مہندی کی ٹکیون کی ہے آڑ سخت بیلے — اور خون ٹپک رہا ہے لالہ کے ہر کلی سے
اوس بات کے لیے ہین ہنیا کے جہار خاصے — ستہری مرضی مرضی کی پاکیزہ اچھے جی سے
پہولون کی سیج پر تو وہان چاندنی مین سویا — اور رات ہمنے کاٹی یہان سخت بکلی سے

کیا دخل اور ڈہب سے دیکہے جو تجھکو انشا
مت رکہہ گمان فاسد اوس مرد متقی سے

اف اس طپش سے بن منیہ تن کب تلک پسیجی — ایکاش ابر آوی یارب فلک پسیجے
تو چشم گریہ اوس سے ای دود آہ مت رکہہ — کیا دخل ہے کہین جو اوسکے پلک پسیجے
ای چشم کر تصدق درہا ہی اشک حسرت — تا دیکہہ کر دل اوسکا اونکی ڈلک پسیجی
جاڑی مین ہم اکیلے کیا ہے سکڑ رہی تہے — پر دیکہی اوس پری کی جو ہین جہلک پسیجی

پروا نہ کر سکے کیا کوئی حضور انشا
گر اوس سے اوڑ چلے تو بال ملک پسیجی

مجنون پہونچ شتاب کہ آفت مین قوم ہے — لیلے کو آج کہتے ہین جمعہ کا یوم ہے
صدقے تمہاری ای رمضان المبارک آہ — کہتے تہے وہ بہی کل کہ مجھے آج صوم ہے
ہنجرا بہ کیون نہ تیغ جی کے اونگتے رہے — جو اخ موت نوم ہے یہہ اخت نوم ہے
آغا وہ ہین جو تازہ ولایت سورات کو — مطرب کو ڈوم کہتے ہین بولے کہ دوم ہے

انشا جو گا رہی ہین ملامت گران سو واہ
ہم نوم اوسکو سمجھی تہے سو وہ تو نوم ہے

لی نشہ مین تجھے جب یون قدح بنگ اوڑی — تو نہ کیون سبز پری بنکے مرا رنگ اوڑی
نامہ شوق کی پہونچانیکو چاہے ہی کہ یہہ — بن کے ایک شکل کبوتر نفس تنگ اوڑی
اپنی کوٹہی پہ یہی شب کو کہون ہون ایکاش — کیون مری نیند اوڑی دنکو ترا جنگ اوڑی

مینے کل نعرہ ہو باغ مین ایسا ہی کیا
کہ نہیب اوسکے سی سب مرغ خوش آہنگ اوڑی

ساقیا بھنگ مین افیون ملا اوسمین شراب
تاکہ نشہ کا میری نیلہ سر خنگ اوڑے

لیگئے مجھکو جہان عرش نما ای جبریل
خضرت خضر کے وہان ہوش ہو جب بیہنگ اوڑے

گرد کو میری نہ پہونچی کبھے حاسد ہر چند
جو کے جی پال جنی سینکڑون فرسنگ اوڑے

ٹھاہ اور دونین نالہ مین بھرون یون مطرب
ابھی گر ٹپکہ ہو قانون ونی وچنگ اوڑے

کہون یا حی جو مخدوم جہان گشت نمط
تو کبھی سنگ پہ بیٹھا ہون تو وہ سنگ اوڑے

گرچہ وہ یاری کا گنگا تو نہا جوگی جی رات
پر تک ایک سادہ کے دم ہم بھی بسنگ اوڑے

اوڑ گئی دور ہو چل کہہ کے مجھے بول اوٹھی
دوری تو تو نہ اوڑی پر یہہ تراوہ ہنگ اوڑے

طرز نالیدن الشا جو ای تو وہین
طائر سدرہ ہم کو ہے ہنگ اوڑے

مل خون جگر میرا ہاتھون سے خدا سمجھے
مین اور تو کیا کرسون پرم سے خدا سمجھے

سمجھانیکے جو باتین کین مینے دلا سمجھے
ای عقل کی دشمن سو تیرے بلا سمجھے

دلمین مرے کھٹکے لے ایسی ہی کہ درد اوٹھا
معقول چہ خوش لے واہ آپ اسکو ادا سمجھے

ای بولہب نخوت سید ہے ہین اگر سچ پچ
تو آج سے صاحب کو ہم اپنا چچا سمجھے

صاحب فنی نہ کی یاری وحشت سی پڑے سی تو
ای شیخ جنون تکو ہم خواجہ سرا سمجھے

ہنگامہ محشر بھی گر سامنے آیا تو
اوسکو بھی تماشائی ایک سانگ نیا سمجھے

وہ دشت محبت مین رکھی قدم ای الشا
سر اپنے کو آگے ہے جو تن سے جدا سمجھے

پروے وہ جو ٹک ہو خفا رک گئے
تو چلتے ہے ٹھنڈے ہوا رک گئے

کسیکو جو یاد آے چوری تو رات
وہ دیکھہ اپنے دزدنا رک گئے

بھرے سانس ٹھنڈی یہ کس شخص نے
کہ برق اوس سے کرنے کو تا رک گئے

بجلے جو وہ طور سینا پہ تھے
سو موسی کا لشکر عصا رک گئے

نسیم سحر تھی جو پھیلے ہوئے
سمٹ کر وہ سب جا بجا رک گئے

تری وصف کا کل مین انشا کی رات
وہ چیڑے کہ باد صبا رک گئے

کیون نہ وہ پردہ نشین پھر مجھے سمرن مارے
مین نے تھی بھول گئی جانب چلون مارے

یہ غضب ہے نہ بھلا ہمسے کبھی جب کچھ بات
آنکھہ تب غیر سے تو ای بت پرفن مارے

اسکمری کچھہ تو لگاوٹ کی بھی ٹھیری ای کاش
وہ مری مونہہ پہ اگر گوشہ دامن مارے

آتش طور کے کل وہن مین کئے نعرہ گرم
مینے کر مونہہ طرف وادی ایمن مارے

شیر کے کھال بچھا اور ملے تن سے بھبوت ق
گاہ جوگے کے طرح رہتے ہین آسن مارے

حبس دم کرکے کہے ہوتی ہین اونچی توبس
چرخ چارم پہ چلے جاتے ہین آسن مارے

حال اونکا تری فرقت مین یہہ پہونچا ہے آہ
دست و پا جیسے کہ کوئی دم مردن مارے

چیڑ تو دیکھو مسی مانگی اوس سے تو وہ شوخ
تاک کر ہونٹہ پہ میرے گل سوسن مارے

فضل حیدر سی جہانمین ہوئین وہ روئین تن
کہ کبھی کھینچ کے گر تیغ بھی دشمن مارے

تو مجھی کچھہ نہ ہو معلوم مگر اتنا ہو
چھڑی پھولونکی کوئی جیسے کہ سمرن مارے

جسنے کل میری تسلی کو یہہ کہلا بھیجا ق
کیون نہ اوس شوخکا پھر مجھکو لڑکپن مارے

یعنی خط لکھون تو آپکے آتو سی وہ دو
چٹکے سونہہ پر مرے مجھسے بد ظن ماری

اور جہانکو تو کہے دیدہ ہوائی ہی ترا
طعنہ اوس ڈول سے پھر دیدہ روزن مارے

تیری گرونکی جو ڈوریکو اوڑا جای تو پھر
چشم خورشید مین عیسے وہین سوزن مارے

نہ فقط کعبہ مین زنار کئے اوسنے قتل
سیکڑہ مین بھی تو لاکھون ہین برہمن مارے

یہ جو بوڑھا سا ہے دربان تمہارا ایکاش
کوئی چورا وی اور اوسکی کوئی گردن مارے

کل لایلاف قریش وہ لگا کرنے دم
پڑہ کئی ماش جو مین جانب روزن مارے

رشک کی جا ہے خوشا حال رہ افتادہ عشق
جسکو اوسن شوخکے توسن کے وہ روندن مارے

پیلے پیلے تری ہونٹونکو کوئی چھوڑی ہے
وہ جو دندان طمع بر سر آہن ماری

کہو بہ تبدیل قوافی غزل انشا ایکاور
چھپے سنکے جسے بلبل گلشن مارے

جسپہ ایک لونگ وہ پڑہ کر بیت کا ہن مارے
بہوت ہو رات لگے جن ہوا وسی جن ماری

مین تو چھیڑا نہ چھوا ہاتھہ لگایا بہی نہین
توبہ وہاڑ آپ مچاتے ہین عبث بن ماری

پانزدہ سالگی ایک آفت جان ہے ظالم
جان عاشق کے بہلا کیون نہ تراسن ماری

اسقدر ہٹ نکرا ہی طفل سرشک او بدبخت
پاون شوخی مین نہ دہر ہٹ تجہی ڈاین ماری

مفلسا بیگ جو عاشق ہین کہان پاوین زر
زر ہوا وس پاس جو پاری کے رسا ین ماری

اور بہی قافیو نمین پڑہ غزل انشا وہ پرے
جسکے بس پڑتے ہی چنگہاڑ بڑا جن ماری

کیون نہ پہراوسکے لگاوٹ کی مجہی دہن مارے
جس پہ مین ایک ڈلی پہیکون وہ سو بن مارے

قہر آوی نہ بہلا ہو وی جو بی پردہ وہ شوخ
جسکی چلون ہی سے پازیب کی چھن چھن مارے

بہول بکہراوئی گجرے کی جو شب مینی توڑ
تو وہ سب اوسنے میری سینہ پہ چن چن مارے

پہر کہا غصہ ہو کیا اور تو کو سون پہ تجہے
یہی اللہ کری ہے جو ترا کون مارے

سیر کیا خاک نظر آوے جب اوس بن اپنے
تیر سا آنکہون مین ہر غنچہ گلبن مارے

کاش اس تاش کے دیمان کی بدلی انشا
وہ پہر آکر مجہی ایک سنگ فلاخن مارے

دیکہہ اوسکے پری خاتم یاقوت مین لنگے
ہاروت نی کے دیدۂ ماروت مین آنگلے

متی ہے مصلے کی تشہد مین سوا لحق
ہے وہ دہن عابد طاغوث مین آنگلے

کہتی ہے مری آہ فلک مین تو کہون ہون
یون ڈالتی ہین بیٹے مسکوت مین انگلے

آلودہ ہوئی نور سے جسوقت کہ ڈوبے
جراح کے خون دل مبہوت مین انگلے

کشتہ ئی تری تہی جو شہادت کی اوٹہائی
سودون ہی کٹر نی رہ گئی تابوت مین انگلے

ہے یون تری نبض پہ حنا جیسے کہ تر ہو
داؤد کے خون سر جالوت مین لنگلے

ناسوت کے عالم مین پی سیر ہم انشا
کرتے ہین شگاف در لاہوت مین انگلے

تب سے عاشق ہین ہم ای طفل پریوش تیرے
جب سے مکتب مین تو لیتا تھا الف بی تی تے

یاد آتا ہے وہ حرفونکا اوٹھانا اب تک
جیم کے پیٹ مین ایک نکتہ ہے اور خالی ہے

حی کی پر شکل حواصل کے سی آتی ہے نظر
نکتہ اوسپر جو لگا خی ہوا یہہ واہ بے خے

دال بھی چھوٹی بہن اوسکی ہے جون آتو جے
ایک پر کالا سا بٹیا بھی ہے گہرین اونکے

ری بھی خالی ہے اور زی پہ ہے وہ نکتہ ایک
لہ مشابہ ہے جو تل سے مری رخساری کے

سین خالی ہے بڑی شین پہ ہین نکتہ تین
صاد اور ضاد مین بس فرق ہی ایک نکتہ ہے

طوی بن حلزہ ہے اور ظوی پہ ایک نکتہ پھر
عین بے عیب ہے اور کافی میان عین ہوے

فی پہ ایک نکتہ ہے اور قاف پہ ہین نکتہ دو
کاف بھی خالی ہے اور لام بھی خالے یہ لے

میم بھی یون ہی ہے اور نون کے اندر نکتہ
مفلسا بیگ ہی یہ واو بھی اور چھوٹی ہے

کیا خلیفہ جے یہ ہی ہے ہی نہین سے نکلے
آگے چھٹی دوا یلو لام الف ہمزہ سے

گا لیان تیری ہی سنتا ہی اب النشا ورنہ
کسکی طاقت ہے الف سے جو کہی اوسکو بے

پھبتی تری نکڑی پہ مجھے حور کی سوجھی
لاہتہ اوہر دی کہ بہت دور کے سوجھی

ٹک دیکھئے گا جبہ و عمامہ زاہد
ہی اسپہ مجھی بلعم باعور کے سوجھے

کیون مین دل پر آبلہ پر تاک نہ باندہون
ہے اسپہ مجھی خوشۂ انگور کے سوجھے

ہی شیخ سیہ چہرہ جو مجلس مین پھدکتا
یارونکو یہان روی کی لنگور کے سوجھے

واعظ جو پڑہا جن متبحر ہے نہایت
اوس پر مجھی شیطانکی ہے پور کے سوجھے

ہاتھہ اپنی سے جب چھٹ گئی اوس ڈنڈ کی مچھلی
تب اوسکی تڑپنے پہ سقنقور کے سوجھے

ہان اے شفق صبح تری دیکھہ کی رنگت
شنجرف کی سوجھی مجھے کافور کے سوجھے

جب پھول جھڑی لور کے اس آہ سے میری
اوسپر مجھے النشا شجر طور کے سوجھے

غنچۂ گل کے صبا گو دبھری جاتی ہے
ایک پری آتی ہے اور ایک پری جاتی ہے

کرتے دو چار قدم لالۂ خودرو کے بہار
ورنہ یہ کوہ سے ای کبک دری جاتی ہے

موہنہ تو دیکھو تری چوٹکی جو پاوی بو باس
نکہت گل پڑی کانپے ہی ڈری جاتی ہے

یہ وہ بی بی پر کوئی اوس گل تک انشا کیا دخل
قہ بلبل اس رشک تمنا مین مری جاتی ہے

ہان مگر بھیس مین مالن کے محل تک اوسکے
کبھی جاتی ہے تو باد سحری جاتی ہے

زمین سی اوٹھی ہے یا چرخ پر سی اوتری ہے
یہہ آگ عشق کے یارب کدہر سے اوتری ہے

اوترتی بحر مین کب تہی سوارے لیلے
تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے

نہین نسیم بہاری یہ ہے پری کوئے
اوڑن کھٹولی کوہٹیرا جو فرسے اوتری ہے

نہ جان اسکو شب مہ یہہ چاند نے خانم
کمند نور پہ اوج قمر سے اوتری ہے

چلو نہ دیکھین تو کہتے ہین دشت وحشت مین
جنونکی فوج بڑی لشکر و فر سے اوتری ہے

نہین یہ عشق تجلی ہے حق تعالے کے
جو راہ زینہ بام نظر سے اوتری ہے

لباس آہ مین لکھنے کی واسطے انشا
قلم دوات تجھے عرش پر سے اوتری ہے

یون چلی مژگان سی اشک خونفشان کی میدنی
جیسے بہڑ آئی چلے بالی میان کے میدنے

عاشقون کی باغ دلمین شورشین نالونکی ہین
مجتمع اس جا پہ ہے آہ وفغان کی میدنے

سخت دل مسعود غازی نیلے گھوڑے داغ ہی
جلوہ انوار سے کروبیان کے میدنے

عاقبت ہر جزو کو ملنا ہے اپنے کل کے ساتھہ
پھر وہین جاویگی آخر ہے جہان کے میدنے

دم مدار آہو نجی مکنا دیو ہو حضرت جنون
کانپ اوٹھی جنکے آتی ہے جہان کے میدنے

ای مکن پور کے تمنا زور ہے کچھہ شان ہے
کھیلے ہے دہمال تیری عاشقون کی میدنے

ہان بدیع الدین الفت آتی ہین حضرت مسیح
دیکھنے کو آپ کے دیوانگان کی میدنے

رستمانہ دیکھہ انشا کو قشون شاہ مین
لوگ کہتے ہین کہ آئی سیستان کی میدنے

پگڑی کسی ہے جادی نسیم اور صبا بندہے
سولا کرے کچھہ اپنے بھی ابتو ہوا بندہے

عاشق کو یوغ بند مین باندہا ہے اوسنے یون
تہ ہوکے دست بقچہ مین جیسے قبا بندہے

یون دود آہ کامری سبد بند ہاہی یہان
چھت جیسے ابر تیرہ کی تخت السما بند ہے

ٹک عالم ای جنون تو دکھا وہ کہ جس سے صاف
لاہوت کا سمان مری آنکھون مین آبند ہے

سرمائگہلا کی آنکھو نہین نکلا نہ کیجئے +
ایسا نہو کہ آپ ہی کچھہ تو تیا بند ہے

قدرت خدا کے دیکھو کہ چوری تو ہم کرین
اور اوسپہ دستگیر ہو زردحنا بند ہے

الجھیڑی مین پھنسی تھے تری زلف کی سودہ
اولٹی ٹنگے اسیر ہوئی بار ہا بند ہے

انشا صد آفرین تری ذہن سلیم کو
مضمون زیادہ اس سے بھلا اور کیا بند ہے

کاش ابر کری چادر مہتاب کے چوری
تا مجھسے بھی ہو جام مے ناب کی چوری

ٹک تکیہ پہ سر دھر کے رہا سو تو لگائی
صاحب فی ہین مسند کمخواب کے چوری

سیماب کے آنسو وہ سدا روے الہی
کی جسنے ہو میرے دل بیتاب کے چوری

وہ عشق کہ سچ آنکھو نسے کاجل کو چرا لے
کسطرح نہ عاشق کے کری خواب کی چوری

مجھکو سر بازار گھسٹوا کے نکالا +
کہ اسنے ہی کچھہ خانہ نواب کے چوری

جسنے کہ مری چہرہ سے آب آہ اوڑا لے
ثابت ہوئی اوس پر دہ نایاب کی چوری

انشا شب سینہ جو دی داغ کی ایک چوری
تو ہو گئی سب صبر کے اسباب کی چوری

اوٹھتے ہی اپنے وسے کچھہ ایسی ہے ہوک سی
پڑ جاتی جس سے دشت مین ہی ایک کوک سے

تصویرین دیکھہ بولی بدیع الجمال یون +
صورت کوئی نہین مری سیف الملوک سے

تقصیر ہو معاف بھلا کیا غضب ہوا
گر آدمی سے ہو گئی ایک ادک چوک سے

کالی بلا ہے کوئی نہین ہے شب فراق
صورت حرام رکھتے ہے ایک مادہ خوک سے

انشا نی جو شفق کو سراہا تو بولے آپ
کمبخت کیا بلا ہے لہو کے ہلوک سے

ای چرخ نہ لکھہ قیصر و خاقان پہ چٹھی +
کردی تو مری شاہ خراسان پہ چٹھے

ملکیت صحرا تو مجھے بخشے ہے ای عشق
لکھدے نہ تو پھر قیس سے دیوان پہ چٹھے

یہ خط نہین ہے خواہش بوسہ نے لگادی
خوش ہوکے تری سیب زنخدان پہ چٹھے

تنخواہ مری آپ پہ کچھ حسن نے کی ہے
سبزہ نہین ہے روی درخشان پہ چٹھے

چیچک کے نہین داغ یہ مہرین ہین یقینًا
ہی سبزہ پریکی ہے انسان پہ چٹھے

پروانہ پہ پروانہ ہے اور شقے پہ شقہ
فرمان پہ فرمان ہے فرمان پہ چٹھے

دل بادبون فی مانگی جو تنخواہ تو پھر برق
کرنے لگے تیری لب خندان پہ چٹھے

یون تہ مین مری دل کی ہے ایک داغ کسیکا
قیمت کی لگے جون ہو کسی تہان پہ چٹھے

لالہ مری دشمن ہین اجی اوپنہ نہ کیجے
کردیجی کسی مرد مسلمان پہ چٹھے

حورین مجھے کیونکر نہ ملین حکم علے سے
جبریل نے کردی مری رضوان پہ چٹھے

انشا کو معافی ہوئی ہے باغ جنان کے
حاضر ہے یہ لیجے شہ مردان پہ چٹھے

کسیکی پری کی ہنسی دل پر اپنی کچھہ ہمن جائے
تو پھر یہہ ہنسی کہ دیوار قہقہہ بن جائی

یہہ پانو خاک نے پھیلائے ہین کہ دست جنون
قریب ہے کہ گریبان تا بدامن جائے

گری ہے آج تو مہتاب چاند سے چھن کر
ہماری اور تمہاری ہے بات کچھہ بن جائی

لپٹ نسیم گئی بوی گل کے چھاتے سے
الہی اپنا بہی روٹھا ہوا کہین من جائی

کسیکو چاہنی مین اب تو دل دھڑکتا ہے
خدانخواستہ سرکار کا یہہ جوبن جائے

ہزار حیف کہ باغونمین جاکے ابکی سال
ہم نہ جھول سکین ہم تم اور ساون جائے

لگاکے ماتھے پہ ایک داغ تازہ کائی کا
گلی مین آہ کے زنار اشنک کا بن جائے

بڑہے یہ راہ مین سکلا میرد ہرم پستک
کہ ہندو و ہرم پر ایک دہان جہکای گردن جائے

تو سوی سیکدہ یون جای خواہش انشا
کہ جاپ تاپ کو جیسے کوئی برہمن جائے

یہ کس سے چاند نمین عسم بزیر آسمان پلٹے
کہ باہم عرش پر باری خوشی کے قدسیان لپٹے

ہدی خوان وادی مجنون نہین ناقہ کو یہ لیجانا
مبادا ایک بگولا سا بپای ساربان لپٹے

ادب گر حضرت جبریل کا مانع نہو مجھکو
تو شاخ سدرہ سے میرے یہ آہ ناتوان لپٹے

سکندر اور دارا کیا کروڑون اور بھی اون سے
پڑی ہین گور کے تختہ سے زیر خاکدان لیٹے

کسی ڈھب سے طبیعت سیر ہوتی ہی نہین اونسے
ابھی دالان سے لاتی نہ زیر سائبان لیٹے

منسے بولی بھی مشغول اپنی جسطرح چاہا
اودہر پلٹے اودہر سوی یہان چمٹے وہان لیٹے

ولیکن پاس کہتی ہے کہ ہونگی خوابکی باتین
تمہین کچھہ خیر ہے صاحب تبا دو تو جہان لیٹے

کدہر لوٹے کدہر پوٹے ہنسے بولی کدہر جاکر
کہان پلٹے کہان سوے کہان چمٹے کہان لیٹے

غزل مستی مین لکھہ ایک اور بھی انشا کہ پھر ہے
بلا ئین آکے ساقی لے تجھے پیر مغان لیٹے

کہا لیلی نے کچھہ تعلق سی جو اسکو نہان لیٹے
یہ خوہی اونکی سادی سے جہان لیٹے وہان لیٹے

ہمیشہ ورغلاتی جو کہ میرے یار کو مجھسے
آلہی اوسکو کالا بھوت ہو سارا جہان لیٹے

کناری سرخ جو ہے مین تمہارے اس بدن پر ہے
کہ دامان شفق مین جسطرح برق جہان لیٹے

اگر راتو کہا اون تو سکے نہ کار کر جے
ادہر سے آنکہ چمٹی اودہر سے پاسبان لیٹے

کہان ہے مغز مین طاقت نخیر و شیخ جیو صاحب
عبث تم جہاڑ کر نیچے مجھے ای مہربان لیٹے

کرو لگا آب رکنا بادپر مجلس تمہاری مین
گلے سے میری گر آکر وہ طفل دلستان لیٹے

پڑہی ہے اس روش سے اب وہ منت مرخدا یرا
کہ جیسے چھپو نسے عندلیب گلستان لیٹے

اوسی چٹی دلا دو اسکے تم اوستاد ہی آکر
کہان تک چت سے مکتب کی بہلا اسکی فغان لیٹے

کوئی صورت ہو ایسی بھی کہ بس خبر دان اطلس مین
کہین ای شیخ سعدی جیو تمہاری بوستان لیٹے

بدل کر بحر کو انشا غزل طرحی کی بھی اب پڑہ
کہ اہل ذوق باہم جس لئے ہین خوشہ سان لیٹے

گلی سے تیرے کدہر کوئی اہل دل لیٹے
یہان تو آٹھہ پہر رہتے ہین مخل لیٹے

اگرچہ ہم سے وہ سو بار متصل لیٹے
پر ایسے ڈھب سے نہ لیٹے کہ دل سے دل لیٹے

یہ جای رشک ہے اونکے گلے سی تل لیٹے
اور اپنے آنکہہ کی پتلے سے خون دل لیٹے

ہوا قشون ملایک سے غلغلہ برپا
ہم جب آتش و آب و ہوا و گل لیٹے

نہ خوف تیشہ فرہاد ہو تو شیرین کو
یہہ دیو بنکے ہر ایک بیستون کے سل لیٹے

معانقہ کا کیا قصد مینے تو یوں سے
کبھی ہوا ہے کہ خورشید ساتھہ ظل پٹے

یہہ گرد باد بھی ایک شے ہین جسکے دامن سے
بہت سی ہین خس و خاشاک مضمحل لپٹے

کچھہ اونکی تم تو گلے یون لپٹ گئے کل رات
کہ جیسے آگ سے خس ہو کے مشتعل لپٹے

کچھہ اور ڈھب کے اب اشعار ایسی کہہ انشا
کہ جس سے طبع سخن سنج مستقل لپٹے

جنونکی دیو سے کیا عوج مضمحل لپٹے
جو ایسی سے کوئی لپٹے تو اہل دل لپٹے

کہین سنین جو کہانی مین شرم کی کچھہ بات
تو اپنے تکیہ سے بس ہو کے وہ خجل لپٹے

ادھر سے پہاندہ وہ کشتے ادھر سے ہم کودے
نصیب دیکھو بہم ہو کے یا بغل لپٹے

نہ اوسکو لہر چڑہے کس طرح بہلا جسکو
یہ زلف مارسیہ ہو کے متصل لپٹے

کسی حسین کا ایک مو نہہ تو تہا ہی کلیجا سا
رچاوٹ اور ہوئی اب کہ اوسپہ تل لپٹے

یہہ دق کی شکل جو دربان کہا فسانہ ہی ترا
الٰہی اوسکو ابھی موت ہو کے سل لپٹے

کہہ اور طور سے انشا غزل وہ برجستہ
کہ برق جسکی گلے ہو کے منفعل لپٹے

ضیا مین نور سما جاہی ظل سی ظل لپٹے
ذوی العقول مین کیونکر نہ دل سے دل لپٹے

جو نعرہ کھینچون تو اوراق آب دیدہ نمط
بہم پہاڑ کے ہر ایک سل سے سل لپٹے

نسیم نجد مین لائی غبار شاید ہے
برس پڑی ابھی بادل تو گل سے گل لپٹے

کسی کی خال ذقن سے اوس آبگینہ کے تل کو
ملون تو زور مزا ہو کہ تل سے تل لپٹے

ملے جو قیس سے انشا کبھی تو ہم اوسکے
اوسے جراحت نامندمل سے مل لپٹے

دامن اگر نچوڑی جیحون ٹپک پڑے
دلبر جو دہر لے ہاتہہ تو بس خون ٹپک پڑے

مین بہر رہا ہون آپ مجھے بس نہ چھیڑیے
ایسا نہو کہ خاطر محزون ٹپک پڑے

جسدم عرق فشان وہ ہوی زلف مشکفام
مارسیہ کی سینکڑون آنسون ٹپک پڑے

برآوی کیونکے خرچ کے عہدہ سے جب کوئی
گردون سے جب خزانہ قارون ٹپک پڑے

مارہ الحیات ہے کہ پسینہ یہ شیخ جیو
جس جا سے تم کو چھیڑ ئے ایک جون ٹپک پڑے

گم کے جو راہ ناقہ نے لیلے نے یون کہا
تم یہان کہان سے حضرت مجنون ٹپک پڑے

انشا تو اس غزل کو غزل در غزل ہی لکھہ
ہین ابر دسے سینکڑون مضمون ٹپک پڑے

ہے مستعد کہ وہ لب میگون ٹپک پڑے
ٹک اونکو یون جو چھیڑ ئے تو خون ٹپک پڑے

گر برگ گل پہ ڈالئے شبنم کے سمت آنکھہ
تو دہان سے دانہ دُر مکنون ٹپک پڑے

ہم کو گواڑ موند کے بیٹھے تو ہین وے
ایسا نہو کہین سے وہ ملعون ٹپک پڑے

گھر کے سوای اور نہین بات چیت کچھہ
یارب کہان سے نطفہ میمون ٹپک پڑے

کوہ جنونکی سیر سی کہلتا نہین جو دل
تو یہان کہان سے آنکی ہامون ٹپک پڑے

بند اپہن کے یون تو نہ پھر زیر آسمان
ایسا نہو کہ زہرۂ گردون ٹپک پڑے

انشا یہ سن غزل ترے مطلع کے مطلع
رکہتے تہی جو طبیعت موزون ٹپک پڑے

صاحب کے ہر زہ پن سے ہر ایک کو گلہ ہے
مین جو بنا تا ہون میرا ہے حوصلہ ہے

چودہ پہ خانوادہ ہین چار پیر تن مین
چشتیہ سب سے اچھی یہہ زور سلسلہ ہے

پھر کچھہ گئے ہوؤنکی مطلق خبر نہ پائے
کیا جانئے کدھر کو جاتا یہہ قافلہ ہے

بار گراں اوٹھانا کس واسطے عزیزو
ہستی سے کچھہ عدم تک تھوڑا ہی فاصلہ ہے

دی گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا
کہنے لگی کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے

اشک مژگان ترکی پونچے ہے
یہہ مترا اس شجر کے پونچے ہے

آہ کو مت حقیر جان یہے
دود مان اثر کے پونچے ہے

جو گھڑی یاد مین تری کٹ جاے
وہ ہی آٹھون پہر کے پونچے ہے

جلوۂ یار ہے عزیز بہت
یہی اہل نظر کے پونچے ہے

جلد اچھا ہو یہہ تعالے اللہ
یہی انشا کے گھر کے پونچے ہے

تیری بخشے ہوئے خداوندا
میرے یہہ عمر بھر کے پونجے ہے

مین تری صدقے بس یہی میرے
دل وجان وجگر کے پونجے ہے

سانولی پن پہ غضب ہی وہ بسنتی شالکی
جی مین ہے کہہ بیٹھئے اب جے کنہیا لعل کی

زندگی اس تارچنگ آہ نے جنجال کے
اوڑ رہی ہے ایک ہوا پر پوٹلے سی ال کے

بن لگاوٹ رہ نہین سکتا ہمارا دل کبھے
کیا تری خو پڑ گئے کم بخت بیت المال کے

ہین وہ جوگی نیہہ گرا بدھوت جنکی سامنے
بالکا دیو جنون وحشت پدمی ہی بالکے

ایسی گھوڑی پر چڑھا کر یہہ نہین بہتی تجھے
گرچہ جہالر دا رہے پہر پالکے کے پالکی

تو بھی ہے ایک شاہزادہ چاہیئے تیری لیئے
مورچھل دوہون ہمائی اور مغرق نالکی

کیون نہ انگاری اوچھالی پہر وہ انشا رات کو
ہے ہماری آہ شاگرد اگیا بیتال کے

کب وہ آزاد بھلا مورد تحسین ہوئے
بھول جو سب کو کئی دین سے بے دین ہوئے

شیشہ خانہ مین جو تم موجب تزئین ہوی
سامنے اپنے کئے لشکر سنگین ہوے

واقعی مجھ سے گناہ ایسی ہے دو تین ہوی
کہ میرے سامنے وہ لیکے قرابین ہوے

صبحدم مجھسے لپٹ کر وہ نشے مین بولے
تم نبی باد صبا ہم گل نسرین ہوے

بہہ چکے بندۂ درگاہ سے اور آپ ہی غیر
ہم الفت مین اگر ایسی ہے آئین ہوے

راہ رو چونک کہ ہے قافلہ مین تیارے
محمل اونٹونپہ بندھے فوج مین سب زین ہوے

قمری وبلبل نالان مین پڑی جو جھگڑے
سو دل غمزدہ کے موجب تسکین ہوے

ایسی ابکے کہ وبی یا نومیان بہو پٹ جان
بین کاندہی پہ دھری دوسری رو بین ہوے

بچہ رسی نری جو لگا کہنے تو مان باپ اوسکی
اپنے دندان فرح کھول کی چون سین ہوے

اشک آنکھون سے قدم رکھہ نہین سکتے ماہر
دولت شرم سے مانند سلاطین ہوے

چین بہ ابرو تمہین ہوتی نہ دیا ہمنے تو ہم
مرد شاعر ہنوگی یا دوشہ چین ہوے

قصد بنگالہ مناسب ہے نہین صاحب کو
گرچہ معلوم تجارت سکے سب آئین ہوے

جی ہے اچھا نہ رہا پھر تو عیاذاً باللہ
فائدہ کیا جو شناسائی اراکین ہوے
آئی دو تو بنی نکل فتق سے اور کھینچے سی
خیر پھر آپ تو باقی نہ رہے بین ہوے

تخلی یہ کہ ملے آپ نی انشا مہندی
اور کپڑی تو میری مفت مین رنگین ہوے

ان انگلیون مین قول کے چھلے نظر پڑے
واللہ تم بھی سخت چھلے نظر پڑے
وحشت کے فوج کی جو دہڑنے نظر پڑے
فرہاد و قیس دونو چھلے نظر پڑے
دیکھا پری وشون کو تو اونکی سر و پر آج
کچھ طرفہ طرفہ رنگ کی شلے نظر پڑے
بلی ولایتی تو اجی پالے آپ نے
پھر مجھکو کہیو تم تو بلائے نظر پڑے
جی ستسنا نسیم کا ای تو سن بہار
ایسی جنون کے دشت کی پلی نظر پڑے

اوس دیو زاد فوج جنون کی جو سیر کی
انشا تو وہان بڑی بڑی کلی نظر پڑی

جو نسیم صبح لپٹ گئی کسی گلگی دامن پاک سے
تو شعاع مہر فی ایک چھڑی جڑی اوسکو آکی سٹاک سے
کردن کیون نہ ظرف گلی پہ غش کہ بدو چرخ ہین جرعہ کش
مجھے ہی جو ذعفہ عطش تو اسی کمہار کی چاک سے
وہ جو محو و ہوب مین ہین کھڑی تری آفتاب جمال کے
نہ سوای مہر گیا اوگی کبھی اونکی سبزہ خاک سے
پڑی نرگس آنکھہ نکالی جو گھڑی کان گل بھی بلائین تو
ترا سا سنا جو چمن کو مو تو بھلا وہ کونسی ناک سے
گئی زخمی اونکی نگاہ کی ہوئی وار دا کی جو راہ کی
تو اثر سی اسیو نکی آہ کی گئی پھول خنگلو نمین ڈھاک سے
یہ جو آسمانکی تاری ہین انہین مست کیون نہ گنا کرین
کہ بظاہر اونکو مناسبت سی ہی ایک طارم تاک سے
مجھی دیکھہ موہنہ کو نہ ڈھانکے کبھی تک ادہر ہی جھانکے
مری چاک دلکو بھی ٹانکے لے اسی دامن اپنی کی چاک سے
بندہی تاک آنکی خوب ہی جو نفخت فیہ کی شان کے
تو ہزار تاک بھرا پڑا نکل آوی اپنی بھی خاک سے
پری اوبی عشق کے دیو دو تری آنکی نہین یہان سند
تجھے کہدیا تہا بھلا یہہ کہ کہ تو بیٹھہ جاہی بھساک سے
دم سر دیان نہ کوئی بھرے تجھی دیکھہ دیکھہ تو کیا کری
مجھے ڈر لگے ہی بہت اری ترے ایسی وضع کی تاک سے
یہ زوال نور بلا ہی ہے ابھی سے تنگ ہین صد سے صد
کر یا علی ولی مدد اسی اپنی یا نو کے خاک سے

تجھے آج انشا تو خوش کرون نہین جانتا ہی کہ چیز ہی سن

غزل اور قافیہ کی کہون ابہی حکم ہو تو جہپاک سے

بہلی آدمی کہین باز آ اری اوس پرے کی مہاگ سے
کہ بنا ہوا ہو جو خاک سے اوسی کیا مناسبت آگ سی

بہت اپنی تاک بلند تہی کوئی بیس گز کی کمند تہی
پر اوچہال پہانده وہ بند تہی تری چوکیدارونکی جاگ سی

بہت آئی مہری کڑی کڑی وہ جو منڈ جی تہی بڑی بڑے
دلی ایسی تو نہ نظر پڑی کہ جو صاف پاک ہون لاگ سی

وہ سیاہ بخت جو آنکو تری دام زلف مین پہنس گیا
اوسی آگی وہم وخیال کے لگی ڈسنی سینکڑون ناگ سی

بہرا بنی نبدرابن مین جو اری کشن روپ کا نعرہ تو
مہاراج ناچنی کودتی چلی آی لٹ پٹی پاگ سے

لگی کہنے کہیم کسل اسی جو علی کی دہیا نکی بیچ ہے
توری دکہہ دلدر تہی گئے بہاگ آپ کی بہاگ سی

ہوئی عاشق اونکی ہین مرد وزن یہہ انوکہی انکی بہی پہنہ
کوئی تازہ آی ہین برہمن یہہ جو کاشی اور پراگ سی

تجہے چاہتی نہین ہم پر بس اونہونکو بہی تو تری ہوس
وہ جو بہگڑی بیر سی سو برس کے پرانی بوڑہی ہین داگ سی

ایلو آی آی سوای کچہہ نہین بات دہیا نین پڑتی کچہہ
کچہہ ایک ان فقیرونکی مجلسین ہے تو ملتی جلتی من بہاگ سی

مجہی کام اونکی جمال سی نہ تو ٹپہ سے نہ خیال سے
نہ تو وجد سی نہ تو حال سے نہ تو ناچ سی نہ تو راگ سی

یہ سعادت اوسکو ملی نی دی جو وزیر اعظم ہند ہی
کہ بہ دولت اوسکی جہانین نہین خوف بکر کو باگ سی

مجہی رحم آتا ہی ایسو نپر بسر اپنی کرتی ہین وقت جو
کسی پہل سے یا کسی پہول سے کسی بات سی کسی ساگ سی

گتہی ان سرون ہی مین اگئی مجہی ایک عروس کے باس سے
ابہی انشا اپنا ہو بس اگر تو لیٹ ہی جاؤن بہاگ سی

یہ جو مجہہ سی اور جنون سی یہان بڑے جنگ ہوتی ہی دیر سے
سو کچہہ ایسی ڈہب سے لڑائی ہی لڑی تیر جیسی کہ شیر سے

بنی شکل لیلی نوجوان مری واہ کیا کہون الامان
وہ تجلی ایک جو ہوئی عیان کسی رات قیس کے ڈہیر سے

ابہی وہیں سی ہون جدا نہ تو خواب مین بہی نظر پڑا
بہلا اور اندھیر زیادہ کیا کہین ہوگا ایسے اندھیر سے

مجہے شامیانہ تلے سے کیا مرا دل تو کہتا ہی مجہسے آ
سر راہ کوٹہی پہ بیٹہہ جا یہین تکیہ دیکی منڈیر سے

تری بادلیکی یہہ اوڑہنی اری برق کوندی نظر مین تب
کری یہہ گہٹا جو مقابلہ کسی پیشوا زکے کہیر سے

نہین انتظار کے حوصلے مجہی سینکڑون ارمتلے
قسم اون کی کہائی تو ہی ولی مراجی ڈری ہی اوسیر سے

بہلا مجہسے دیو کی سامنے کوئی ٹہونک سکتی ہین جم بہلا
اری یہ انگوٹہی سی آدمی تو بچارے خود ہین مٹیر سی

وہی ہی کمان وہی ہی کہان یہی ایک ٹک سی جو ہی سو ہی
مہاراج چوٹ سی لگتی ہے مجہی اس پہپی کی ٹیر سے

غزل انشا اور بھی ایک لکھنا اسی بحر اور ردیف کے
کہ زبر کی قافیہ جس مین ہون مجھی نفرت آگئی زیر سے

نہ تو کام رکھتی سکا رسی نہ تو دل لگائی سیر سے
لبس اب آگی حضرت عشق جی چلی جائی گہر ہی کو خیر سے

وہ جو گنگا پار یکا مونہہ مین لی پڑی اوڑتی پیر تی ہین جی کی جیو
سو تو بہرت پور کو اود اس مو چلے آئی قلعہ دیر سے

نہین ہوتی عام کے روبرو ہمین قبلہ خاص ہے آرزو
کہ خدا کری پڑی گفتگو کسی پیر و مرشد دیر سے

کہو کس وسیلہ سی شیخ کی شک و شبہ ہووے کمال مین
کہ جو نعمت آپکو پہونچی ہے سو میان غلام نزیر سے

جو خفا ہوئی تو ہوی اجی جو لڑی بہڑی تو لڑی سہی
گلہ ہی سو یار عزیز سے نہ کہ شکوہ صورت غیر سے

مجھے ایک حیات دوبارہ دی اسی قدرت اپنی ہے ای خدا
کہ خطاب فقرہ کم بشت کیا تہا جن نے عزیر سے

وہ جو ہی علے ولی وصی ہے محمد عربی اخی
سو تو عبد خاص کریم ہی اوسی دشمنی ہی نصیر سے

یہی چال اپنی ہے انشا اب کبھی تو درشتو نسی خطا مین
کبھی ہے صبا سی خطاب کہہ کبھی معتش سے کبھی طیر سے

تک ایک ای نسیم سنبھال لے کہ بہار مست شراب ہی
وہ جو حسن عالم نشہ ہی اوسی ای کی عین شباب ہے

یہ گھٹائین چہائین جو کالیان جو ہری بہری ہوئی ڈالیان
او بہر آئین بہولونکی لالیان تو بجای آب شہاب ہے

یہ دو روزہ نشو و نما کو تو نہ سمجھہ کہ نقش بر آب ہے
یہ سراب ہی یہ حباب ہے فقط ایک قصہ خواب ہے

عرق بہار شراب ہے وہ ہی آج چھڑکین گے آپ پر
نہ تو بید مشک ہے اسگہری نہ تو کیوڑا نہ گلاب ہے

او نہین کہنی سنی سی بیر ہے جو خود آئین سو تو خیر ہی
یہ غرض کہ زور ہی سیر ہے نہ سوال ہی نہ جواب ہے

کدہر آؤن جاؤن کروں سو کیا مری ہی ناک مین آگیا
نہ تو عرض حال کے تاب ہے نہ تو صبر خانہ خراب ہے

مجھے وحش و طیر سی رشک ہے کہ کبھی اونکو کسی نمط
نہ سوال ہے نہ جواب ہے نہ عذاب ہے نہ عقاب ہے

مری بات مان سنا دلا نہ تو عرض و فرض پہ جی چلا
کوئی اونکو ٹوکی سو کیا بہلا کہ وہ عالی اونکی جناب ہے

اری انشا اب جو یہہ دور ہے تری وضع اندنون اور ہی
یہ بہی کوئی زیست کا طور ہے نہ شراب ہی نہ کباب ہے

آج بجلے سے بنی ہفت طبق سونیکے
یون چمکتے ہین پڑے جیسے ورق سونیکے

اوس پرے زاد کی گربون ہے سواری نکلی
ابہی برسانے لگے پہول شفق سونیکے

زلزلہ آہ شرربار سے میرے یہہ ہوا
کوہ لنکا مین ہوی سینکڑون شق سونیکی

نقرۂ دم کو نہ چمکا تو پرے امی جگنو
اوڑتے پھرتے ہین یہان رات کو بق سونیکی

واہ کس لطف سی رات اوسنی کہا گرمی مین
ہم نہین ساتہہ تری کرکے عرق سونے کی

دوار کاشن کو گردی تہی عجب کیا انشا
گر محل ہمکو میسر کرے حق سونیکی

ہی جیسہ مین قفل خانہ خمار توڑے
یعنے در بہشت کو یکبار توڑے

کیون قید خم مین دختر رز ہے پڑی رہے
یہہ مہر ریسمان سر و کار توڑے

شاگرد امیر حمزہ صاحب قران کے ہین
کیونکر بہلا نہ قلعہ اشرار توڑے

کیجے لقاے باختر بے بقا کو قید
نجتک کے سر پہ گز گران بار توڑے

چوٹی پکڑ کے نرگس جادو کی کھینچے
کلی کواوسکے مارے للکار توڑے

رستم سے چھین لیجے دیو سفید کو
اور اوسکی وہ مڑوڑ کی تلوار توڑے

سد سکندری ہے جو چڑہ جاے دہیان تو
دو ہین طفیل حیدر کرار توڑے

آجاوین ہفت خوان طلسمات سامنے
تو خیر سے اونہین ہے تبکار توڑے

حصن زمرد ین عدو کوہ قاف پر
ہو وے تو اوسکو بیچ کے عیار توڑے

زنبیل ہے عمر کے دل فکر خیز یہہ
اسکو کسی طرحسے نہ زنہار توڑے

ہے عزم جزم یہہ کہ زبردستی آج تو
بند قبا ہے موسم گلزار توڑے

یا چیرنے کو ابر کے ایک جہٹکا مار کر
شلوار برق شرربار توڑے

جی چاہتا ہے لیکے بلا مین تمہاری آج
پورین ان انگلیون کی سب امی یار توڑے

انشا دیکھا کے اور بہی ایک جلوۂ غزل
بند نقاب شاہد اسرار توڑے

ہی یہہ تو کیا کہ آپ کے دیوار توڑئی
ٹکرائی تو سینکڑون کہسار توڑے

گر خم کے بل سے کیجے ایک حملہ تو وہین
آثار گیر گنبد دوار توڑے

ہے دہن کہ وجی مولوی روم کو شراب
شہ کانسہ کے لئے سر خمکار توڑے

صیاد یہہ تو رسم نیا ہے کہ یعنی آپ
بازو ہی مرغ تازہ گرفتار توڑئے

یون چاہتے ہین آج بہر کیف میکشان
یعنے کہ قفل خانہ خمار توڑئے

توڑی جو چند رشتۂ زنار کیا حصول
ایک بت سے لاکھہ گردن کفار توڑئے

عزا کو پیس ڈالئے ایک لات مار کر
اور قصر سومنات کو ایکبار توڑئے

اے دل طفیل سایۂ نعلین مصطفےٰ
خسرو کے سر کو مار کے پیزار توڑئے

سایہ مین جس درخت کے آرام پائے
کیا ظلم ہے کہ اوسکے ہی اثمار توڑئے

تبرید ویجے تو سر بیمار حرص پر
طرف لگے شربت دینار توڑئے

اس تاک پر پہہ اپنی اچھل پہاندہی کہ پھر
دروازۂ مقفل گلزار توڑئے

انشا یہ بجے مین ہے کہ غزل اور پڑہ کباب
بند قبائے نخوت دلدار توڑئے

یہ کیا کہ اونکے دل کو نہ زنہار توڑئے
سو بار جا کے جوڑئے سو بار توڑئے

آو نہ لگے بیٹھے ہین بے شغل ہم سو کیون
کٹ کیجے اونسے یاری اب امی یار توڑئے

ہاتھہ آوے کچھہ اگر نہ سر رشتہ بگاڑ کا
تو لڑکے اونکی موتیون کا ہار توڑئے

یا چھیڑ چھاڑ کے لئے ایک سنگ فرش سے
دس پانچ اونکے رخنۂ دیوار توڑئے

یا لال چوری ڈالیون کی توڑ تاڑ پر
رغبت سے ایک غنچۂ گلنار توڑئے

شوخی تو دیکھو آج یہی قصد ہے کہ خیر
جس ڈھب سے ہو وی خاطر دلدار توڑئے

وہ کچھہ کہین پر اپنی ہے بس گائی جائی
اور تان اودہر کو کوئی طرحدار توڑئے

یا کود پہاند چل بہی اونکے پلنگ کے
بس ہو کے لڑنے بھڑنے کو تیار توڑئے

پھول اونکی کیاریون سے کسی اور روپ کا
کچھہ کر کے بات چیت کے تکرار توڑئے

سیر نیکو روندڈالئی یا اونکی باغ کے
نارنگیان ہے چپکے سے دو چار توڑئے

انشا یہہ روٹھہ راٹھہ ہی ایک تاؤ بہاؤ کی
اس توڑ جوڑ کا نہ کہیے تار توڑئے

بیسی کے چوٹ سے سر کم ظرف توڑئے
یون آبگورۂ خنک برف توڑئے

آ جاگاہ کیجے اور مجھہ پہ آپ +
صد تیر ناوکِ نگہ زرف توڑئے

شنجرف نے اوس ڈوپٹہ کے او صاف کہئے تو
لیکر دوات و خامہ شنجرف توڑئے

دم پڑہ کے کیجے صیغۂ الفت تو ایکبار
صد قفل علتِ کتبِ صرف توڑئے

بولا وہ باغ نامہ انشا کو دیکھہ کر
بس ہو تو اسکے پھول سے یہ حرف توڑئے

پہلے عصا کے واسطے ایک تاڑ توڑئے
پھر جتنے ہین پہاڑ کے سب جھاڑ توڑئے

کیا کوہِ قافِ گنبدِ گردون کی سقف کو
مین چاہتا ہون مار کے چنگھاڑ توڑئے

ہوتے حقیقتاً جو یہہ شور جنون اب سے
کہہ بیٹھتا کہ چرخ کے اڑوار توڑئے

کچھہ موہنہ سے پھوٹتی تو سہی پھر نہین کہ ہان
آپس مین ہے حجاب کے جوآڑ توڑئے

بادل کے ایک پار سی ہی گرد بام چرخ
انشا یہ دھن ہے آج کہ وہ پار توڑئے

جتنی اڑیان تھی بڑی اونسی اڑی مینہ کی لگے
یون جھڑی انسو ونکی دونکو جھڑی مینہ کے لگے

بیطرح چھت سی بندہی تو مجھی شکل کچھہ آج
چوڑی چکلی بہت اور لنبی بڑے مینہ کے لگے

جھیلتے تھی جو کڑی آپ کی دیوانہ لوگ +
اونکی اون بیڑیون مین اور کڑی مینہ کے لگی

مادیان سحری بہرنے لگے کر جیا لیمن +
اوسکی ٹپھونپہ جو ایک آکے چڑی مینہ کی لگے

موتی ان بوندونکی گتھہ گتھہ کے لگی جھلنے تو
اونکی دو لڑی سے تنی اور لڑی مینہ کے لگے

یہانتسی گذرا تھا کوئی کبر بڑا سا شاید
ورنہ کیون باس بھلا مجھکو بڑی مینہ کی لگے

تھا شجر کون کہ جسنے نہ طمانچہ کھایا +
کونسا پھول تھا جسکو نہ چڑی مینہ کے لگے

بیٹی بیٹی جو لگا لیجئے چھاتے سے ہمین
اتبو بجلی بھی گلے ہو کے کھڑی مینہ کے لگے

کل تو سناٹی سے برسا ہی کیا ساری رات
آنکھہ کم بخت نہین کوئی گھڑی مینہ کے لگے

اب وہ کس دل سے آوینگی یہان اے انشا
ساری فکر و نہین مجھی فکر بڑی مینہ کی لگے

بوسہ جو دیتے نہین مجھکو تو چڑکے ہی سہی
نہین دروازہ جو کھل سکتا تو لڑکے ہی سہی

کچھہ مرے چڑھ نہین پر آپ کی خاطر کے لئے
باتین جو یہہ کے ہین خیر وہ چڑھ کے ہی سہی

سڑی سودائی نہین سڑکی جو تجھہ پر پڑ ہی
پیٹے سب لوگ کہین سڑ کے تو سڑ کے ہی سہی

پینے تو چڑ کے نہین شیخ جی صاحب یہہ شراب
چلو تم کہتے ہو ہان چڑ کے تو چڑ کے ہی سہی

زر تو بکتا نہین پڑتا ہون غزل مین انشا
پنچ مل زر کے جو ٹھیرا دین تو زر کی ہی سہی

وہ پری ہی نہین کچھہ ہو کے کڑی مجھسے لڑی
آنکھہ نرگس سے بھی دو چار گھڑی مجھسے لڑی

واسطے تیری مرا رنگ محل ہے دشمن
تیری خاطر تو ہر ایک چھوٹی بڑی مجھسے لڑی

جھڑ لگا دی مری آنکھون نی تو لو اور سنو
کس کے باندھے کے کیدن منیہہ کے جھڑی مجھسے لڑی

رات لڑ بڑ وہ جو چپ ہو رہی تو اونکی عوض
بولتی تھے وہ جو سو نیکی گھڑی مجھسے لڑی

بیٹی بیٹی کہین بیل کو جو چھیڑا مین نے
تو نسیم اوسکی بدل ہو کے کھڑی مجھسے لڑی

کونسی ہور یہان کیلنے چوتھی آئے
بو ی گل لیکے جو پھولون کی چھڑی مجھسے لڑی

روٹھہ کر انکی گلی مین جو لگا تو انشا
ہر ایک اوس دو لڑی کی موتی کی لڑی مجھسے لڑی

زنہار ہمت اپنی سے ہرگز نہ ہارئیے
شیشے مین اوس پری کو نہ جبتک اوتارئیے

اوضاع ڈھونڈ ڈھانڈ کے یار و نسے سیکھئے
ہوتے نہین جہان مہم سے نیارئیے

ای اشک گرم کر میرے دل کا علاج کچھہ
مشہور ہے کہ چوٹ کو پانی سی دہارئیے

جو اہل فقر شاہ کہارے کے ہین مرید
پالے ہین اون سبھون نے کبوتر کہارئیے

گلنی کے دال یہان نہین بس خشکہ کھائیے
ای شیخ صاحب آپ نہ شیخی بگھارئیے

کل جنکو کھیرے ککڑی کیا کوس کاٹ کر
آج اوس پہ نے اونکو دئے نرم آرئیے

ہو آب مین کدورت تو ٹھہر جائیے تنک ایک
دلمین کدورت آوی تو کیونکر نہارئیے

ہی کونسی یہہ وضع بھلا سوچئی تو آپ
باتین ادہر کو کیجئے اودہر آنکھہ مارئیے

پوچھی عقیقت ایک نے جو امن راہ کے
تو بولے سر جھکا کے بچا وہ مدارئیے

خطرہ نہ آپ کیجئے بس اب خیر شوق سے
سونا اوچھالتے ہوئی گہر کو سدہارئیے

ہے جو بلند حوصلہ اونکے یہ چال ہے
کیا پہر اونہین لگا ڑتی جنکو سنوارے

پستی جو ہم مین اونہین بھلا کیسی ہو نیچے
پوتھی کو اپنے کھولے کچھہ تو بچارے

انشا کوئی جواب بھی دیتا نہین ہمین
بانگ جرس کے طرح کہان تک پکارے

اپنے کوسے مین مگر رات کو بھر لیتا ہی
تان بھیرون کی جو یہہ مرغ سحر لیتا ہے

خیر خواہی سے چمن کے عوض ای ابر بہار
باغبان آکے پکڑ میری کمر لیتا ہے

کبھی اوس نخل پر از میوہ پہ آتا ہے رحم
پیاس کے مارے جو بے آب تہر لیتا ہے

کن نے اب یاد کیا اوسکو نہین کچھہ معلوم
ہچکیان آج جو وہ رشک قمر لیتا ہے

پیاس بادل کے سمندر سے نہین بجھتے جو
تو نچوڑ اکے مرا دامن تر لیتا ہے

چشم بند آپ کے اس عالم عیاری کا
گوہر عقل فلاطون کے خبر لیتا ہے

ایک کوڑی کو نہ لیجے جو فروشندہ کے
ہی لگاؤ کوئی زنبیل عمر لیتا ہے

سجدہ کرتا ہے یہان آکے وہ متراض بکف
موچھہ جو شیر نیستان کی کتر لیتا ہے

اوڑچلے ہے جو کوئی ہم سے وہ کیا اب کوئی
کانہہ دم اپنے مین سر خاب کا پر لیتا ہے

اشتر ناقہ رہ عشق سے گذری کیا جھل
ٹھوکرین وہان تو پڑا پای نظر لیتا ہے

وہ ہی اس معرکہ کل دار کے پاتا ہے تباہ
ہاتہہ کو سر سے بلند اپنے جو کر لیتا ہے

کیا فقط اونکے پنجاور کے لئے ای انشا
اپنی مٹھی مین ہر ایک غنچہ زر لیتا ہے

تاکہ چھڑکاو کری سامنے ایک طور کی ساتھہ
کھینچ سب خواجہ خضر آپ گہر لیتا ہے

ایک پھریری جو ترا خاک بسر لیتا ہے
تہام جبریل امین اپنا جگر لیتا ہے

ساتھہ اپنے کوئی اسباب سفر لیتا ہی
تو فقیر اوس گھڑی سر زانو پہ دھر لیتا ہی

چھیڑ چھاڑ اپنے اوڑا کون سکے ای قبلہ
برق سے رام کوئی مشت شرر لیتا ہے

دیکھتے کیا ہو چلے جاو میان اپنے راہ
کون میان ہم سے غریبون کی خبر لیتا ہے

باغبانکا یہ نہین جرم نصیب اپنی کہ وہ
چھانٹ کر سب مین کمر میری پکڑ لیتا ہے

کوئی سر کار جنوں کی نہیں لازم نائب
کام جتنے ہین وہ سب آپ ہی کر لیتا ہے

لہلہے کیون نہو سبزی کہ سخن میرا یکسر
دایا بر بہارے کے ہنر لیتا ہے

سینہ نخل سے آتی ہے ابل دودھ کی دھار
کھینچ اوسکا جو کوئی مقفل تبر لیتا ہے

ہو دی پر لوک اودی بہان تو لاگ گھنشام
اونگلی پہکنے کے لئے مول اگر لیتا ہے

تو شاخان چمن کو ہو ہلا کیونکر چمن
توڑ گل اونکی کوئی کوئی ثمر لیتا ہے

اونکی تانین بہی ترانہ یہہ سناتی ہین
کہ تبر لیتا تبر لیتا تبر لیتا ہے

اس زمین مین وہ ہی ایک باغ لگا ای انشا
جو کہ طوبے کے بہی چوٹیکو کتر لیتا ہی

یعنی اور ایسی غزل لکھہ کہ بس ایک مطلع چپٹ
جسمین ہر پہر کی یہی اودی تبر لیتا ہے

گہیر تا خونکو جو کل رسم تبر لیتا ہے
چین تب قاطع اقسام شجر لیتا ہے

دیکھہ جب پہل کے جگہہ رشتہ تبر لیتا ہی
تب تو سکہہ نہیں یہہ نجار پسر لیتا ہے

باغبان خون جوانان چمن کے دولت
بوسہ دست نگارین تبر لیتا ہے

مین تو انصاف پر اوس شخص کی غش کرتا ہون
جو رگ گلکے ڈرانے کو تبر لیتا ہے

قہر یہ باغ پر آیا کہ گل و برکے طرف
جو کوئی ہاتہہ اوٹہاوے تو تبر لیتا ہے

پہول یہہ دیکھہ ستم کے کہ درختون کی تین
بر لیا چاہیے تو توڑ ایک تبر لیتا ہے

کیا غضب ہے کہ بر و برگ کی جا اہل نظر
دیکھہ ہر شاخ مین مقراض و تبر لیتا ہے

جتنے شاخین کہ جہکی بار سے ہین ابکی سال
ایک شخص اوتنی بہی مول آج تبر لیتا ہے

ابکی ہی شاخ و بر و برگ وہ کافر نجار
مول صد تیشہ و منشار و تبر لیتا ہے

ہی برومند یہہ بیداد کہ ہر شاخ سے توڑ
باغبان برکے عوض ایک تبر لیتا ہے

یاس یہ باغ مین چہائی کہ درختونسے کوئے
بر نو خاستہ چاہے تو تبر لیتا ہے

عوض برگ و بر اس دہر مین سر پر ہر نخل
ہای کیون صدمہ منشار و تبر لیتا ہے

تحفہ ہیزم یہ ہوا ہے کہ وہ نجار پسر
بوسہ دستہ چوبین تبر لیتا ہے

حق تعالی نے جو چاہا تو بس انشا اللہ
ایکدن جیسین ہے تیرا یہہ تبر لیتا ہے

کہہ کہانی کے سمی کی غزل ایک انشا اور
کہ بلا مین تری یہہ پہلا پہر لیتا ہے

ای پری تیری مزی ایک بشر لیتا ہی
اور خرائی پڑا دیو سحر لیتا ہے

کیہہ جو فضل خدا ساز پہ کر لیتا ہے
وہ سبک رو کوئی گڑ نیکہہ کی پر لیتا ہے

اژدہا ہی شب یلدا کی کری ہے ٹکرٹے
اور اودن ٹکڑون کو دہر زیر سپر لیتا ہے

اوسکو خواہش نہین ہوتی ہے انوپ انجن کے
باندہ کر موت رہا نظر لیتا ہے

موہنہ پہ جوگی کے کہڑا وین دہپک ماری ہے
بس تو کل پہ فقط باندہ کمر لیتا ہے

نکوئی دیہی اوسی اور دوسکو دیکے
ٹوپی اس سوپ کے کب کوئی نذر لیتا ہے

خضب سے ہر شاخ کی وہ بہتنے کی صورت بجار
ہاتہہ مین ایک کوئی فرہن کا تبر لیتا ہے

فکر کے چیز تو رکہتا ہے نہین کیہہ انشا
خضر ہمت کہ فقط سامنے دہر لیتا ہی

ہین جو مرتے ہمہ وفا کی سب سیر رشتہ جدا سے
پہر گئے تم تو قول و قسم سے اپنی نوشتہ بہول گئے

جب وہ کہو تب لاشی چینگی گت کہٹکتی پہرتے ہین
اور تی ہین کوئی شیخ جی صاحب اونکو نوشتہ بہول گئے

اہل گہلی پہرے ہو صاحب سیر چمن مین اور تہین
اپنی رہتی زخمی سب خون مین آغشتہ بہول گئے

قاضی چیوکی دونو بیٹی ہمسے کہین گے ہی دہسل
گہر مین فرشتے کی نمازشتی سو خاشتی بہول گئے

نسل بڑی آدم کی انشا کون سیکو پہچانی
باعث کثرت عیال کے ناتی رشتہ بہول گئے

یہان تیری وصل مین بہی دم سرد ہی سوہے
پیچکے کے موڑے چہرہ وہی زرد ہی سوہے

خالی نہین یہ علم رمل بہی مزی سے واہ
وہان بہی تو روح اور وہی فرد ہی سوہے

کیہہ اور بہی دوا ہے تری پاس ای مسیح
یا آفتاب ہے کی طلا ورد ہے سوہے

شاکر نہین ہے آدمی یون ہی اسی مدام
اندوہ حزن و غدغہ بر دہے سوہے

یون کہنی سنے کو تو میان مرد ہین سبہی
پر سچ کہون تو ایک جوانمرد ہے سوہے

دیوار کیونکہ پہاندی ناصح کہ ایک سے
آواز پاسبانی شب کا مرد ہے سوہے

انشا کمند پھینکنے والونکی لوہ مین
نر سنگھے والا کافہ بیدرد ہی سوہے

دلمین بدولت آپ کے ایک درد ہی سوہے
وہ آہ سوزناک و دم سرد ہے سوہے

مخدوم پیر مرد جہان گشت کے نمط
اپنا خیال بھی یہہ جہان گرد ہے سوہے

مجنون تو سوکہہ سا کہہ کے ایک خار بن گیا
لیلے کا چہرہ مثل گل زرد ہے سوہے

کھینچا گشش نے گرچہ اونہین مثل کہربا
پر عاشقون کا رنگ وہی زرد ہی سوہے

ہین وہ کہلاڑی ایک کہ جنگی بساط مین
برستی ایک دغل کے گھسی نرد ہی سوہے

چھوٹا یہ عہد نامہ پڑا کس دلیل سے
صاحب کی مہر اور وہی فرد ہے سوہے

قسمہ نشانی آپ کی سنہ ہجری بھی وہے
اس سے نہ پھرئی قول جو امرد ہے سوہے

درد انیا ہر گھڑی تری ہانسی ای عزیز
دردی کہ دل لعشق تو میکرد ہے سوہے

انشا انشان قافلہ کے کچھہ خبر نہ پوچھہ
بانگ جرس ہے اور دہی گرد ہے سوہی

یہہ پیاس اپنے جی کے برف سے نہ شوری سے
دیکھے تو نرگس ساقی کی آنکھوری سے

نشہ مین کیون نہ کرون غش دکھا دی مے نے
وہ دو نو دیدی مے ناب کی کٹوری سے

بلا سے جام نہو دی نہو کہ یہان ہم لوگ
چڑھا گئی ہین گھڑونکی گھڑے سکوری سے

لگا کی خوانمین بھیجا نہ کیجے کچھہ چنبیلی
خدا کے واسطے ہم گذری ایسی توری سے

نہین جو رات کو جاگے تو کیون اوبھر آئی
یہ لال لال کچھہ آنکھو مین دوری دوری سے

سہری جو مینے دم سرد تو لگے کہنے
نری ہی آپ دکھائی دی چھچھوری سے

کل اونکی پانون لگا دابنے تو یون بولے
ہمارے سر کے قسم اور زوری زوری سے

یہی تو شغل ہے انشا کی خط کے پردی مین
قلم چھپائی کاغذ کے بند کورے سے

گمسٹ ڈالئی جو مہر وار تا وسلے
کہ ہاتھہ پانون ہین اونکی بھی گوری گوریسے

وہی آنکھو نپہ ساقی کے می ناب کی پہتے
پھب جای نہ کیون مکھڑے پہ مہتاب کی پہتے

نوک مژہ سے اشک لگی ڈھلنے تبدریج
تو نغمۂ دل نے کہی دولاب کی پہبتی

مل خط شعاعی سے جو پہونچا نگاہ اکس
پانیمین تو ہمنے کہی کمخواب کے پہبتے

ہی چاندنی اس لطف کی ساتھ آج کہ مے نوش
سب کہنے لگے لجہۂ مہتاب کے پہبتے

شفتالو ہی سبب وذقن اب کیونکہ نہ مانگون
ہی لب پہ تری دانۂ عناب کے پہبتے

جس پاس کہ سولا کہ روپیہ کا بھی نہین ملک
اوس شخص پہ اصلا نہین نواب کے پہبتے

ایک گڑگڑی اور روپی کی پنکھی پہ تو ہرگز
پہبتی نہین اسکندر و دارا ب کے پہبتے

ہرچند تکلف سے مخضب ہوا زاہد
پر اسپہ نہین کہنے کی ہم شتاب کے پہبتے

غلیان دم اوس لب کی تصور نے مٹایا
مین کیون نہ کہون شربت عناب کی پہبتے

بیمان جسکی سبب سونہہ پہ ہوای لگی اوڑنے
اوس نے ہی کہی آن کے مہتاب کی پہبتے

کیا لع جبین پر مری نواب کے انشا
پہب جاتی ہے خورشید جہانتاب کی پہبتے

یارب ترا ہے ذکر یہان جب نہ تب رہے
ہر دم کے ساتھہ ایک حرکت زیر لب رہے

بی چین میری چھیڑی چھوئی سے نہین ہوئی
سوتی ہے آپ رات نہایت گڈہب ہوئی

لکھا گیا یہہ قیس کو ہے مقتضم یہہ سب
جون شمع لیلے آج اگر شب کی شب رہے

تم تو نہ آے اور یہان انتظار مین
تاشکر لوگ ہین سو یہہ ہی اونکی گفتگو

ہیتیری جام بادہ نمط جان بلب رہے
ہر دم کی ساتھہ سینکڑون رنج و تعب رہے

پروردگار اپنے ازل سے ہی چشمہ اشت
جسکو مدام درد اسیر عرب رہے

تبت یدا ابی لہب پڑہ کے ایک غزنر ق
یکچند بھاک کر کسی کونی مین دب رہے

لوگون نی ڈھونڈ کر اونہین پوچھا تو بولی آپ
واللہ سوری بھاگنی کا یہو سبب رہے

ہی مالہ و ماکسب آیا قران مین
ان مال ہووے یعنے سو وہ ماکسب رہے

اہل و عیال کہا وین بیمین پر کہانسے کچھہ
مہنکا ہی فکر مین یہو روز و شب رہے

انشا بھلا وہ زاہد دیرینہ کیا کرے
خود جسکی جہانک تاک مین بندے لعب رہے

این مطلع تبرکاً نوشتہ شد زیرا کہ مصرع اول گفتہ حضور است

پگڑی تو نہین ہے یہ فراسیس کے ٹوپی
یہان وقت سلام اوتری ہی ابلیس کے ٹوپی

ہے شیخ کی سر ایسی ہے بلیس کے ٹوپنے
جس سے کہ پڑی کانپی ہی ابلیس کے ٹوپی

دیتی ہین کلہ اپنے مریدونکو جو صوفے
کہتے ہین یہی تہی سر جرجیس کے ٹوپی

سوجکی ہوئی ہے یہہ منغض کہ جہان مین
ایسی تو نہوگی کسی سامیس کے ٹوپی

ہدہد کو خوشی تب ہوئی جس دم نظر آئی
ہاتھون مین سلیمان کے بلقیس کے ٹوپی

کل سوزن عیسی مین پرو خط شعاعے
خورشیدنی سے حضرت ادریس کے ٹوپی

کیون واسطے جبرآب کے میری نہو حاضر
غلمان کی اور حور فراویس کی ٹوپی

پریون کی گہرونین وہی چوریکی مزے مین
جن پاس ہو غونکی جو اسیس کے ٹوپی

ممکن ہو تو دہر وقت بجے بناکر تری سر پر
زربفت و سہ فرہرہ و برجیس کے ٹوپی

انگریز کی اقبال کی ہے ایسی ہے رسی
اونچہ ہے جبین فراسیس کے ٹوپی

انشا مری آقا کی سلامی کو جھکی ہے
سکان سراپردۂ تقدیس کے ٹوپی

جی چاہتا ہے شیخ کے پگڑی اوتارئے
اور تانکر چپاخ سے ایک دہول مارئے

سو تونکو پچھلے پہری بہلا کیون پکارئے
دروازہ کہلنے کا نہین گہر کو سدھارئے

کیا سر اکڑ رہا ہے کہڑا جو تبار پر
تک آپ بہی تو اسگہڑی سینہ اوبہارئے

یہ کارخانہ دیکہئے تک آپ وہان سے
بس سون کہینچ جائے یہان دم نہ مارئے

ناصح نے میری حق مین کہا اہل بزم سے
پگڑی ہوئی کو آہ کہانتک سنوارئے

انشا خدا کے فضل پہ کہئی نگاہ اور
دن ہنس کے کاٹ ڈالئے ہمت نہ ہارئے

غزل در لہجہ مغل کہ خود را اردو دان پنداشتہ

تمارے ہاتہہ سے ساقی جو شیشہ توت گئے
بلا ہوا کہ دکر تم بلا سے چوت گئے

چہ جوت جوت در و نمی کہ ناک مین دم ری — مغل جو تم سے ملا مست او سکا پوت گئی
بسان بلبل شوریدہ اندرین باغم — بجاست ہمچو عرب گر کہون اموت گئی
مثال ماہی بے آب مین تڑپتی ہون — نکل کے دل سے آن مہ بہ برج حوت گئی
چہ چیز جالہ مکری ہست زال محتالہ — جو پھینکے تار سخن را چو عنکبوت گئے
غطامۂ نخرہ چون فہ اے نخرہ او — اورا و سکی رایف کی جون آگہہ چت ہی تو گئی

جواوس پر یکو مین دیکھا یہی کہا انشا
کہ فوج غمزہ آئی مغل کو لوٹ گئی

کیا چیز بھلا قصر فریدون مرے آگے — کانپے ہے پڑا گنبد گردون مری آگے
مرغان اولے اجنحہ مانند کبوتر — کرتے ہین سدا عجز سے غون غون مری آگے
مطلق متوجہ نہون ہر چند گذر جائین — صد قافلۂ لیلے و مجنون مرے آگے
تف بھی نہ کرون لادہ کی گو گا ذرین پر — لاوے کوئی گنجینۂ قارون مری آگے
سو منہہ دیکھو جو نقارچی پیل فلک ہے — نقاری بجا کر کہے دون دون مری آگے
ہون وہ جبروت کہ گردہ حکما سب — چڑیون کی طرح کرتے ہین چون چون مری آگے
بولی ہے یہی خامہ کہ کس کس کو مین باندہون — باندل سے چلی آتے ہین مضمون مری آگے
ہی دورہ گیتے جو بنا یہہ کردے شکل — بی شبہہ و شک دہلی کے پھون پھون مری آگے
مجری کہ میری خسرو پرویز ہو حاضر — شیرین بھی کہی آگے بالون مری آگے
بیتابی دل دیکھہ کے سیماب سے پھر جائے — کف لادی اگر موجۂ جیحون مری آگے
کیا آگے ڈراوے مجھے زلف شب یلدا — ہی دیو سفید سحری جون مرے آگے
وہ مار فلک کا کہکشان نام ہے جسکا — کیا دخل جو بل کہا کے کری فون مرے آگے
ہی مرحلۂ خم غدیر آنکھون مین چبھا یا — کیون چھپ نہ رہے خم مین فلاحون مرے آگے

مین شاہ خراسانی غلامون ہون انشا
معروف رہے موسے دہارون مری آگے

انشہ مین آکے جو شب مرشد مغان سے لڑی — تو بس یہہ سمجھو کہ ہم ساری ہی جہان سے لڑی

بسان چرخ زمان پیر چرخ تو کیا مال
جو حکم ہووے تو بندہ فرشتہ خان ہی لڑی

دعا یہ مانگتے ہین اب کہ جس طرحسے رات
ق خفا ہوا اپنے ہم اوس یار مہربان سے لڑی

اوسی طرحسے الٰہی بہسم ملاپ مین بیتے
وہان وہانسے لڑی اور زبان بانسی لڑی

یہہ رات آگئی غصہ مین حضرت انشا
کہ آگ سنگ اور حملہ مے کشان سے لڑی

کرڈالونگا دیوار ابھی پہاند کے ٹکڑے
دربان کے تیری لئی اور چاند کی ٹکڑے

اوس طفل عرق کش نے گلاب آکی جو کھینچا
تو میری لئی بھیجدے ناند کے ٹکڑے

اونین سے کئے ہین جو نبارس کی دوپٹہ
چٹکیلے تو رکھہ چھوڑو کرو ماند کی ٹکڑے

ای بادہ گلفام تری بھلہ ری تیرے
جس ناند مین تہی کردی اوسی ناند کی ٹکڑے

ہی جال تو کیا چیز سیہ مست تو انشا
کرڈالتی ہین ہاتھیونکی پہاند کے ٹکڑے

ہوئی نہ تہی سوائے دل پر درد ہوگئے
پوشیدہ بات چاہ کے بی پردہ ہوگئے

وارد جو موتیا کی تہی شیشہ مین ساقیا
ٹھنڈک سے ماہتاب کی سب سرد ہوگئی

فریاد آفرین تجھے گویے دیا دلے
مشہور تیری بات جوانمرد ہوگئے

ظاہر کے گرمیون سے رہا کیا حصول بہر
جب جانبین کے تہ دل سرد ہوگئے

چمکی جو برق وادی مجنون کی ایک سمت
لیلے سیاہ خیمہ مین تہی زرد ہوگئے

مانع کمند پھینکنے کو آج رات کے
آواز پاسبانی شب گرد ہوگئے

ڈوبی ہوئی عرق مین تم آئی تو بزم عیش
سب غرق بوی عطر گل ورد ہوگئے

جاری تہی دری دفتر عالم مین دخل کیا
یہان دستخط حضور سے جو فرد ہوگئے

عاشق نے تیری ایک دم سرد جو بھرا
خوبی نسیم صبح کے سب گرد ہوگئے

انشا غزل ایک اور بہی لکھہ یہہ غزل تو خوب
ضرب المثل سیان زن و مرد ہوگئے

گرمی سے جو شکوہ تہے سب گرد ہوگئے
دو چار بوند یون مین ہوا سرد ہوگئے

آکے تو اہل درد سے ربط درست تھا
پر اب طبیعت آپ کے بیدرد ہو گئے

شاہ جنون نہین بس جوش ایکے سال
تھی اوسکے جتنے فوج سو نامرد ہو گئے

اس داغ دل کے شکل مین سوز فراق مین
مانند آفتاب جہان گرد ہو گئے

ای نادر جہان تری مین قدوم سے
وضع چمن بسان اب زرد ہو گئے

کر آب پاشی آن کے ای ابر نوبہار
اوراق گل پہ جمع بہت گرد ہو گئے

کہہ ای بگولی تجھکو خدا کا بھی خوف ہی
ایک پردہ دار جاتی تھی بے پردہ ہو گئے

پڑیونکی چور پڑ آکے جو انشا نی کیلی آج
پوشاک بازیونکی دو ہین زرد ہو گئے

او نین وہ سبزہ رنگ یلین جنکے روپ پر
عشق عندلیب کلکدہ پر درد ہو گئے

جوڑی گلابی ایسی پہن بعضے آیان
شرمندہ جن سے بوی گل ورد ہو گئے

کالی گھٹا کی جشنین ایسے ہی چھا یان
بجلی کے گرمی دیکھہ جنین سرد ہو گئے

جیتونکی ساتھہ ساتھہ لگے ہونے کو دہاند
ہر ایک چور آپ ہے وہان نرد ہو گئے

بھری وہ آتش عشق اس دل فگار مین ہے
کہ لاکھہ برق نہان جسکی ہر شرار مین ہے

مزا جو آپ کی سینہ کے کچھہ ادا مین ہے
نہ سیب مین نہ بہی مین نہ وہ انار مین ہے

خدا کے واسطے ای صاحبو کہو تو سہے
کہ رسم مہر و وفا بھی کچھہ اس دیار مین ہے

کسی نے اوسکی شکایت جو کی تو مین بولا
وہ کیون نہ جبر کرے کسکی اختیار مین ہے

ملی شراب جوانان باغ کو کیونکر
کہ آپ پیر مغان رنجش خمار مین ہے

ہمین جو دستہ نرگس اونہون نی کل بہیجا
تو اوسکے معنے یہ ہین جان انتظار مین ہے

لگی ہے منہہ کی جڑی باغ مین چلو جولین
کہ جھولنے کا مزا بھی اسی بہار مین ہے

سوائے آپ کے یہان کون پوچھے عاشق کو
وہ کس شمار مین ہے کونسی قطار مین ہے

جو ہم سے پوچھین تیری جان ہی کہان تو کہیو
ہماری جان تیری مونیا کے یار مین ہے

یہ کون جھوٹ کی رویا کہ درد کی آواز
رچی ہوئی جو پہاڑونکی آبشار مین ہے

پیالہ دور کر اے ساقی اتیورندون کی
روانہ کشتی مے موج لالہ زار مین ہے

خرام ناز سے تک آپ آکے کہہ چکے
اگر سما چکی سرو جو بہار مین ہے

بگولے وادی مجنون مین اٹھ رہی ہین آج
مگر عمارتی ہے اسی قطار مین ہے

کدھر سی آتی ہے آواز دوست اسی سمت
نہ نطق انگلیون مین ہی نہ چوب و تار مین ہے

یہ چاہتی کہ تنخت مین ہووے سو معلوم
جو آدمی کو مزا عجز و انکسار مین ہے

مجھے یہ آج پری پیکرون نے لکھہ بھیجا
کہ آئی چمن نرگس انتظار مین ہے

بہوار منہہ کے خوش آیند ہے بہت اسوقت
شراب پینے کا موقع اسے بہوار مین ہے

مجھی یہہ آٹھہ پہر سوچ ہے کہ کیا ہوگا
یہ ایک گل سو بہنسا سو کروڑ خار مین ہے

بہم نہ ملنے کے شکوہ عبث ہین آپس مین
ہر ایک شخص لگا اپنے کار بار مین ہے

بدل دی قافیہ انشا لکھہ اور تازہ غزل
کہ یہ غزل جو سنائی سو کس شمار مین ہے

عجیب لطف کچھہ آپس کے چھیڑ چہاڑ مین ہے
کہان ملاپ مین وہ بات جو لگاڑ مین ہے

کھڑی جو کوئی کواڑونکی اپنی آڑ مین ہے
تو کیا نمود جھلکڑی اسی دراڑ مین ہے

صبا پہ جا کی تو کہہ دیجیو بیابان سے
کہ ناقہ شاہد حی کا کھڑا اوجاڑ مین ہے

یہ کاش دیدہ دربانکی بیچون بیچ پہرے
نکیلی چول لگی تیری جو کواڑ مین ہے

سکونت اپنی کدھر ہو سکے کہ مجنون تو
پڑا اوجاڑ مین ہے کوہکن پہاڑ مین ہے

یہ مجھہ سے کہنی لگی ایک شخص تھے جوالول
مزا جو پوچھی سچ مچ تو چولی پہاڑ مین ہے

ہزار طرح کی فکرین خراب کرتے ہین
غرض نہ پوچھو کہ انسان کس لتاڑ مین ہے

گہرائی شور سے دل بادل آج دیکھہ انشا
کہ بیطرح سے پہنسے برق بہیڑ بہاڑ مین ہے

مت ہاتھہ اوٹھا اپنے تو سنبل کے گلوسے
تا آب دم تیغ لب نرم تو چوسے

کیا انکو سروکار بہلا جام و سبو سے
وہ مست کہ ہو نشہ جنہین نعرہ ہو سے

تار رگ گل بہی نہ میسر ہو تو جراح
باز آئی چاک دل بلبل کے رفو سے

ای شوخ پری چہرہ عجب لطف ہو جسدم
مین ہونٹ تری چوسون مری ہونٹ تو چوسے

تو سایہ فگن ہو وہی تو جون سرو چراغان — ظاہر ید بیضا ہو مرے ہر سر مو سے
آہ دل عاشق بہی دم گریہ کسی طرح — کچھ کم نہین اے قاختہ سرو لب جو سے
تم تم یہ ترانہ کے سی کیا بول ہین صاحب — نفرت جو مجھے تم سے ہی سو وہ نہین تو سے
ہمنے تبہی جانا کہ گیا کوچ کسے نے — ایک ابر سیہ اونکے جو اٹھا سر کو سے
مین جہوٹ نہ بولونگا مجہی تم سے ہی الفت — بیٹہا طرف کعبہ ہون اسوقت وضو سے
کر قتل شہیدے الفت کو یہ بولے — ہی بوئے شراب آتی مجھے اسکے لہو سے

انشا جو یہہ ہے ریختہ گوئی کے عمارت
تو اونہین لگا اور فصاحت کے مجو سے

معلوم نہین روہی ہین کس آئینہ رو سے — پانی جو اوترتا نہین غنچون کی گلو سے
کیونکر نہ لپٹ جاؤن صراحی کی گلو سے — بیعت مجہی پہر تازہ ہوئی دست سبو سے
ای حضرت خضر اونکو بلا روند سکے کون — سبزے جو اوگین آپ کی اس آب وضو سے
ناصح مجہی مت چھیڑ کہ رکہتا نہین ہرگز — کچھہ چاک گریبان سحر کام رفو سے
اب کوئی ہما ہو تو اوسی ذبح کرین ہم — تعویذ بہت لکھہ چکے ہڈ ہڈ کے لہو سے
ہو ایک سر مو میل صفدر سی نہین بغض — الحق کہ وہ کافر ہین احادیث کی رو سے
عقبی کے بہی کچھہ فکر ہے انسان کو لازم — مرغی کی طرح بیٹہہ کے انڈی ہے نہ تو سے
شعلے سے کوئی غول بیابانکی جوڈ ہوندے — تو بہی نہ ملین شیخ جی صاحب سے مہو سے
ہی عشق کی وہ راہ کہ اب جنکی بدولت — ہین پڑہ چلی چیلی کے ایک اپنے گرو سے
کیا غم ہے اگر خیر نہین آنکہہ لڑائے — یہہ نرگس شہلا تو فقیرونکی کدو سے
دولت سی تری حسن کے ای فتنہ آفاق — تہی دست میری جنتے وہ ہین بہی عدو سے

اب قافیہ باندہ اور ہے انداز کے انشا
ہی تجہکو گذرنا شعرا کے سر کو سے

چین آوی نہ کیون ایسی پریزادی کی بو سی — بن مانگی دی جن نی مجہی آنکی بو سے
اب بیچ کے لوگونکی تو کیا چاہیے منت — دل ہمنے دیا تہا سو اونہین کے تو بہو سے

معقول جو خوش و اچھری انصاف کی خو ہے — جو شخص دعا میں تجھی دی تو وہی گو ہے
کیوں پسلیئی کسواسطے آزردگی اتنی — باللہ کہ تنگ آئی ہین ہم آپ کی خو سے
کیا کیجئی بن بولی رہا تو نہین جاتا — اللہ کہانتک کوئی اس کل کو مسو سے
شیشی نہون دس بیس تو مستونکی تسلی — ساقی کوئی ہوتی ہی بہلا ایک ہی دو سی
ہی ایک قناعت کو فقط نان جوین بس — درکار نہین اونکو تکلف کے سمو سے
امرو نہ کبھی کہئے مہ و مہر کو ہرگز — ہین یہہ بھی اوسی زمرہ مین ہوتی ہین کہو سی
کچھہ فائدہ بھی بحث ہی ای ناصح مشفق — آتی ہو نظر تم مجھی کچھہ بیہودہ گو سے

التشا غزل ایک اور قوالی مین بھی کہہ ڈال
داد اوسکی بھی مانگتا کی ہر ایک پختہ گو سے

رند تو بہ شکن آج ولا تو سر تو سے — کپڑو نہ جھڑک می کدا و ر اشمع کے لو سے
ہی عاشق صادق یہ ترا ایک بہادر — دس بیس تو کیا چیز وہ ڈرتا نہین سو سے
ایک بوسہ پہ دل تجھکو لگا دیتی ہین ہم یوان — جیسے متمع ہو کوئی مال گرو سے
گر بیٹھے وہین فضل خدا ساز پہ ٹکیہ — جب بن نہ پڑے بات کچھہ اپنی تگ و دو سی
جان اہل تو کل اونہین اشخاص کو جو ہین — مخطوظ بیاز و نمک و گردہ جو سے
کیون مغز پھر آتے ہو میرا ناصح مشفق — گر نخشی جا کر تو کسے حرف شنو سے
یاد آتی ہین ایک پیر مغان کے مجھی ابرج — ہی اس سبب افراط محبت مہ نو سے
ایدل وہ خوشا کشت ہر و مند کہ جسکو — خطرہ ہے نہین تھلکہ وقت درو سے

افواج گل و لالہ مین ہے زلزلہ التشا
اس باد بہاری کی سواری کے جلو سے

یہ نہین برق ایک فرنگی ہے — رعد و باران فشون جنگی ہے
کوئی دنیا سے کیا بھلا مانگے — وہ تو بیچاری آپ ننگی ہے
واہ دلی کے مسجد جامع — حوصلہ ہے فراخ رندون کا
خرچ کی پر بہت سی تنگی ہے

لگ گئے عیب ساری اسکے ساتھ — یون کہا جسکو مرد ننگے ہے
دُرو وحشت کے دھوم دھام سی تم — وہ تو ایک دیو نے دنگی ہے
جوگی جے صاحب آپ کی بھی واہ — وہرم مورت عجب کو ڈنگے ہے
آپ ہی آپ ہے پکارا و مُہتا — دل بھی جیسے گھڑی فرنگی ہے
چشم بد دور شیخ جی صاحب — کیا ازار آپ کے اونگی ہے

شیخ سعدی وقت ہی انشا
تو ابوبکر سعد زنگی ہے

شب خواب مین دیکھا تھا مجنو نکو کہین اپنے — دلسی جو گراہ اوٹھی لیلی کو لیا تپ نے
دیکھی تری جلوہ کو بامہن کے جو بیٹی ہے — موہنہ سے وہین کلمہ کو یکبار لگے جپنے
ہی جنس پری سا کچھہ آدم تو نہین اصلا — ایک آگ لگا دی ہی اوس امرد خوش گپ نے
اسطرحکی ملنے مین کیا لطف رہا باقی — ہم اوس سے لگی رکھنے وہ ہم سے لگا چپنے
ہنگام سخن سنجے آتش کے زبانیکو — شرمندہ کیا می دل اوس شوخ گے گپ شپ نے
ہر امر مین دنیا کے موجود جدہر دیکھو — آدم کو کیا حیران شیطان کی لب جھپ نے
گرمی سی مری دلکی اس موسم سرما مین — یہ گنبد گردون بھی یکبار لگا تپ نے
رہ وادی ایمن کے لیتا ہون کہ گھبرایا — اس دلکی بدولت یہان مجھکو طرف چپ نے
ہی ہم سی بھی ہو سکتا جو کچھہ نہ کیا ہوگا — مجنون سے جفاکش نے فرہاد سی سرکپ نے
چل ہٹ بھی پری بجلی دل بادلونکو لیکر — دہلا ہے دیا تیری تلوارونکی شپ شپ نے

کب تک کرا ہو نہین نالہ نہ بہرون کیونکر
مین کیا کرون ای انشا اب جی ہی لگا کھپنے

مل گئے پر حجاب باقی ہے — فکر ناز و عتاب باقی ہے
بات سب ٹھیک ٹھاک ہی پہ ابھی — کچھہ سوال و جواب باقی ہے
گرچہ مجنون کہا چکے لیکن — دور جام شراب باقی ہے
جھوٹی وعدہ سی اونکی یہان اتنک — شکوہ بے حساب باقی ہے

گاہ کہتے ہین شام ہوتی ابھی — ذرہ آفتاب باتے ہے
پھر کہے یہ کہ ابر مین کچھ کچھ — پر تو ماہتاب باتے ہے
ہے کہے یہ کہ تجھ پہ چھڑکین سے — جو لگن مین شہاب باتے ہے
اور بھڑکے ہی اشتیاق کے آگ — اب کسی صبر و تاب باتے ہے
اوڑ گئی نیند آنکھہ سے کس کی — لذت خورد و خواب باتے ہے
ہی خوشی سب طرح کی ناحق کا — خطرۂ انقلاب باتے ہے
ہی وہ دلکی دھڑک سو جونکی تون — جی پر اسکا عذاب باتے ہے
جو بھرا شیشہ تھا ہوا خالے — پر وہ بوے گلاب باتے ہے
اپنی امید تھے سو بر آئے — یاس شکل سراب باتے ہے
ہی یہی ڈول جب تک آنکھو نین — دم بسان حباب باتے ہے

مثل فرمودۂ حضور انشا
پھر وہی اضطراب باتے ہے

یہان زخمی نگاہ کے جینے پہ حرف ہے — ہی دل پر اپنے زخم کہ سینے پہ حرف ہے
نور خرچیان کہانتک اپنی بیان کرین — قارونکی بھی یہان تو خزینہ پہ حرف ہے
ملتی تھی چوتھی پانچوین وہ وقت تو گیا — اب یہ کہ چار پانچ مہینے پہ حرف ہے
کیا دخل وہ جو ہاتھہ سے میرے پیین شراب — وہان کتنی کتنے بات بھی پینے پہ حرف ہے
طوفان اشک نوح علیہ السلام سے — بولا کہ آپ کے بھی سفینہ پہ حرف ہے
ناچیز آپ جانتے ہین اسقدر مجھے — الفت تو جاوی بھاڑ مین کینہ پہ حرف ہے
ناصح جگر کے زخم کو جسدا ح کیا سے — یہان سوزن مسیح کے سینے پہ حرف ہے
یہان ہر بن مسام مین خونکا بہ ہے یہان — نکلی تو خون ہی نکلی پسینے پہ حرف ہے
انشا کی مہر پڑھے بھلا آشنا سوا — گنجینہ کوئی اسکے نگینہ پہ حرف ہے

اب وہ بیان کرکے دیکھئے کیا ہی کہا ہوا
اسکا ہر ایک اپنی قرینے پہ حرف ہے



دیوان رنجتی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

جب سی کہ سامنا ہی اوس چاہ کی گلے کا
ہی ورد مجھکو حضرت مشکل کشا علی کا

مرجھا گیا دل اپنا تو نقشہ یاد آیا
بی اختیار مجھکو اک پھول سے کلی کا

نرماہٹ اونگلیونکی اونکی نیو چہ مجھسے
ہی صاف وان تو عالم اک مونگ کے پہلی کا

مجھسی نہ اوڑ زناخی تو رات کو کہین تھے
ہی رنگ کوئی چھپتا ایسی ملے ولی کا

ہاتھون سے تیری مین تو کمبخت عاجز آئی
جو کام ہے نگوڑا تیرا سو ہلبلے کا

مین کیا کہون دوگانا اوس کل کے دوڑنے سے
جو حال ہوگیا ہے اس پاؤن کی نلے کا

کیونکر قدم رسولون جاکر بہرون نہ چوکی
رکھئی جو اسرا تو ایسی مہابلے کا

دل گدگدا رہا ہے جس شخص پر کل اوسکی
زانو کی نیچے گھوڑا تھا بیمرا تھلے کا

جوڑی بغیر گذری کسطرح مرد و زن کے
یہ چال ہے ولی ہے یا کام ہے للی کا

انشا سوای اپنے اللہ کی جہان مین
ہے کون کہونے والا اس دلکی ہکلی کا

وصف بیان کیا کرون رات کی مہمان کا — آدمی زادہ بنا جان بنے جان کا
رات جو مینے سنا قصہ پریستان کا — خواب مین آیا نظر تخت سلیمان کا
تجھ سے پری بھی کوئی ہووی تو شاید کہ ہو — ہمنے تو دیکھا نہین آدمے اس شان کا
پس وہ گیا مردوا ٹھوڑ رہا غش ہوا — بھاپ لگا گدگدا جسکو تری ران کا
یہہ بھی تو ایک ہی ہین ہوپ کے ہوجون کرن — لیجئے لہنگا پہن بادلی سے تہان کا
بات جو کہنے نہ سنی سو وہ دواسی سے — مونہہ نہ دکھاوی خدا آپ ہی ناوان کا
مل تو مری پاؤنکی انکے تک انگلیان — پہپک دی رابیل تو ہار مدن بان کا

تیری تو انشا کہے بات نہ باور کری
جامہ پہن کر اگر آوے تو قرآن کا

اللہ کری سلامت حم جسم یہ ہی پیرا — ہی جسکی وہ قدمہ سے دنیا کا سب پیٹرا
کیون گیلی انگلیو نسے تو مجھکو ہے پلٹے — ہی ہی تری گلہری کیا مانگتے ہی پیڑا
نبدی کی دشمنی مین ناحق جو ہون آلہی — گلجا وی اونکی مونہہ پر از غیب کا تہیڑا

باجی سے اپنے ہنس کر کل وہ پری یہہ بولی
کیون ہے منے میری انشا اللہ خان کو چھیڑا

کرون بستا کیا اپنی دوگانہ کے رکہانیکا — دماغ آکر انہین مین ہنس ہا ساری خدائیکا
نیا یہ سو بلا سنئے لگا ہے ٹوہ مین میرے — مواد ربان کا لڑکا ملنید دبنجھلی بہائیکا
وہی جانے کہ کیونکر بات چیت ان کی سپہچی ہے — دوا کا آسرا ہے یان بہروسا کچھہ نہ دائی کا
بھلا حاصل جو دیدے وہوی دہاہی سات یا فی سے — کہ یان گہر گہاٹ سب معلوم ہے اونکی صفائی کا

تجھے پکڑا نہ تہا انشا سی مینے بات کرتے کل
مکرنا کام ہے تیری ہی یان تو بیحیائی کا

چوٹی یہ تری سانپ لی ہے لہردوگانا — کہاتی ہون تری واسطے مین زہردوگانا
چتون تری بس دیکھتے ہی یاد پڑی ہے — دلی کی وہی چہل وہی نہر دوگانا
فوج ایسی کہین اور ہون گہر کھوج جنتی لوگ — سب ناڑ گئی ہے یہ بڑا شہر دوگانا

بن بٹی ہین دولہہ دولہن اسوقت جو ہم تم
تو لاکہہ روپیہ کا تو بند سے مہر دوگانا

مین تجہہ سے سمجہہ بوجہہ کی بہلا کون ہی انشا
الداری تو ہے بڑی مہر دوگانا

تمنے پریتے کہانی تو ہنیڑ سے انا
آپ بیتے تو کوئی بات نہ چہیڑی انا

پہلی ٹہیکری ایک دہوندکے لاوی جس سے
اپنے رگڑا کرونہین پاؤنکی ایڑہی انا

کٹ زناخی سے ہوئی دوستی اچہا تو ہوا
کٹ گئی یعنے مری پاؤن کی بیڑی انا

نہین سنکار لیا تونے تو پہر انشا نے
میری دروازہ کی کیون چول اوکہیڑی انا

تہام تہام اپنی کور کہتی ہون بہت سالیکر
کیا کہون ہم نہین سکتا مرا اندر والا

اپنے کوٹہی پہ کچہہ اس ڈہب سے زنبلا کہ مری
لیگیا جان اوڑا ایک کبوتر والا

سیدی عنبر کے جو آنیکا یہ ڈر ہے کہ کہین
وہ ہی قصہ نہو درپیش صنوبر والا

آدمی زادہ وہ انشا ملی ان پریونسے
اوڑ گیا ہووی نگوڑا جو کوئی پر والا

آگ لینی کو جو آئین تو کہین لاگ لگا
بی بی ہمسائی نے دی جہین مری آگ لگا

نہ برا مانی تو یون نوچ کوئی مٹہی بہر
بیگما تیری کیا رہی مین نیا ساگ لگا

بیٹی بیراگن اگر اپنے درختون مین تو بہر
پہول اور پہل کے جگہہ دی ہین بیراگ لگا

اوڑ گئی فاختہ کیون سرد یہ دم دیتی ہی
اجی اسکا نہ کچہہ ایسا جو کہڑاگ لگا

شوق سے سونگہہ لے انشا مری بالونکی
دی چنبیلی خور کے ہونٹون نہین تو ایک ناگ لگا

ہامی پہلپل افسوس کے بدلی لگلی نکیونکر اس تیے
چوٹی ملی کا یہہ تل میرے آنکہہ کے تل مین بہہ گیا

جہونک گیا خاک آنکہہ مین مسکے ایک بگولا جو یا
بند توڑ اکر یہ دی اوڑا کر اس محل مین بہہ گیا

ہی یہ نہ بختی کونسے منزل انشا اسکا نام تہا
ڈر سا دلکی میری اندر اس منزلین بیٹہہ گیا

اپنا جو جتانا ہو ہمین زور نکوڑا
صدقہ اوسی کر ڈالئے در گور نکوڑا

سوتی تھی مزے مین کہ گئی نیند اوچٹ ہے
کیا جانئے کیسا یہ ہوا شور نکوڑا

ہین چیخ پڑون کیون نہ جو لی چٹکی مین اپنے
ڈالی مسل اونگلی کے مری پور نکوڑا

ہمسای مین تو نہل ہوئی کل رات کو انشا
گھس اوسکے زنانے مین گیا چور نکوڑا

تری مہر گر پڑی تو اری سر نہ تہام اپنا
یہنے ہے اچھی اسپر تو کہدا لے نام اپنا

کمبخت ہی وہ کام دوگانا بہت بڑا
صدقہ گئی تھی ہے یہہ زمانہ بہت بڑا

لو شمع کی لگتی ہے ان آنسوؤنکی ساتھہ
پانی مین ہے یہہ آگ لگانا بہت بڑا

کیون آٹھہ آٹھہ آنسو رولاتا ہے مجھکو تو
ہیگا کسیکے جیکا ستانا بہت بڑا

دلسوز ہے دوا میری پر اوسکا ہر گھڑی
لگتا ہے اونگلیون کا نچانا بہت بڑا

بھر آئی میری آنکھہ تو انشا نی یون کہا
لگتا ہے مجھکو ٹسوے کہلانا بہت بڑا

بیگڑا مین جو بری ہون تو بھلا تجھکو کیا
پہنتے تو شاک زری ہون تو بھلا تجھکو کیا

تو تو اوتی نہین جائیگی مری عیبون مین
اری مین عیب بھرے ہون تو بھلا تجھکو کیا

اپنی بجلی کے سی تو چھب کی خبر لے باجی
گرم مین کوکہ ذری ہون تو بھلا تجھکو کیا

کسی کا باغ تو لوٹا نہین ہے مین اپنے
گو دہپولون سے بھری ہون تو بھلا تجھکو کیا

نئی دہانونکی سی لیتی کی طرح سے انشا
ڈھ ڈھی اور ہری ہون تو بھلا تجھکو کیا

رنگ ہی آنکھہ کی پتلے مین اسکا جھلکا
چھوڑ دنیا مین دیا جن نے یہ تپلا کل کا

مشک کی طرح سی گال اپنے پہلاتا کیون ہے
اری اوسقہ کے لونڈی تو نہ پانی چھلکا

پک رہی ہی یہہ جو کھچڑی سے سبھون جس سے
اوسکی ابتک نہ گلی دال نہ چانول کسکا

ہاتھہ آیا سو ہتیلے سے ہتیلے ملنا

چوٹے اور بہاڑ مین جاوی یہ نگورا چسکا

چتبے ہے یہہ تو نگوڑی مجھی بہاری انگیا
کرتی سادی سی میری واسطے لاری انگیا

گوکھرو لہر نبت ڈاک ستاری کیا چیز
اس سے ہوجاتی ہے کم بخت گنواری انگیا

گینہ اک مینی جو پہنکے تو جھمک کراون نے
کہیہ عجب ڈول سے کل اپنے سنواری انگیا

بی بی مغلانی جو سیلا ئین نہین آے نہ پسند
بیگماجی نے وہ سراونکے سی ماری انگیا

جس مین بو باس ہو تیری وہ نشانی دی ڈال
چھاتی مین کیا کرونگا اے تری واری انگیا

ورہنی مجھسے جو بدلی تو اجی باجی جان
وہ بھی ایک دیجی جو ہو بہاری سی بہاری انگیا

تھی عجب کوئی سگھڑ جسنے یہہ کاڑھے بوٹے
واچھڑی بن گئی ایک پھولونکی کیاری انگیا

نوج پہنے کوئی شبنم کی کٹورے صاحب
تاری یون ڈوب گئی دون کو سدھاری انگیا

اشرفی تنے جو دھرتے تو اجی یہ ٹھہرے
نازاور آن کے گویا کہ پٹارے انگیا

ہاتھ انشا کا کہین چھو جو گیا تو بولین
تیرا مقدور کہ تو چھیڑے ہماری انگیا

تو قیامت ہی مری ہے حد برا تیرا گلا
خوش نہین آتا ہمین بے فاختہ یہ چو چلا

روپ آتو کا پکڑ بیٹھے کوئی کالے بلا
تب تو بی سسٹے پڑہین کالو بلا کالو بلا

کیون پڑا تھلکی نہ جی میرے کلیجے مین بھلا
ہی تمہارا روپ ایسا جیسے سونیکا ڈلا

سیل کے کونڈی اوسیکی آج ہین کیا ہی دوا
ہی چمپا سا جو لڑکا تیرے گودی کا پلا

جان صدقی اوس پہ پر یون کہا جن نی مجھے
آپ بیتی کہہ کہانی کہیہ کسیکی مت چلا

دلمین ایک انشا کی چٹکی لے پر یکو ہٹ گئین
واچھڑے معقول یہہ کیا تھا بھلا صاحب بھلا

تمنی جو میرا اوڑھا دوپٹہ ہی یہ دوگانا بات کڈہب
لگتا ہی اسمین دونو کو ٹبہ ہے یہ دوگانا بات کڈہب

ایسی نہ چالین چل تو ہی ہی چاوپہرے جو لوگ کہین
آپسین ہی انکی سٹا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

روکہی پھیکی کڑوی کسیلی ہوتی ہو جو ہم سے تم
چاہی ہی جی میٹھا کہٹا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

ہاتھا پائی خوب نہین کچہ جانے دو ایسی باتون کو
لگ گیا میری مونہہ کو ٹہا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

خط پڑھنے کو ڈیوڑھی کے اوپر چاہیے کوئی بوڑھا سا
انشا تو ہی ہٹا کٹا ہے یہ دوگانا بات کڈھب

لہر ہین چوٹی کی تیری ڈر کے ماری کانپ کانپ
چونک چونک اوٹھتے ہو نین رات تو نکو کہکر سانپ سانپ

نوج تم کو ہی پر آتین ای بڑی دائی الو
لوگ سب سوتی ہوئی تمنے جگائی ہانپ ہانپ

کوئی اونگل خیر سے اونچی ہوئی تو کیا ہوا
قد بڑھایا بیگمانی میرے قد سی نانپ نانپ

تو جو کہتی ہے کہ تجھکو بھا نتا ہے ایک خدا
کیا ڈرانی مجھکو لگتی ہے یہ تیری بھانپ بھانپ

ہی برا بگڑا تیرا انشا ارے تو قہر ہے
کب تلک مین تیری کرتوتون کو رکھون ڈھانپ ڈھانپ

کوٹھی پر سے پڑ ٹپیو نین یا کہ سیڑھیون سے اوہر
صحن مین ڈھوری مین یا اور کہین مونہہ سی پھوٹ

سر ہلاہی سے بھروسا نہین پڑتا کسو قت
کس جگہہ کب وہ کدھر یان کہ وہین مونہہ سی پھوٹ

لوگونکی چرچی کا ہوتا جو ہمکو ڈر انشا
تیری کیون آنکھین بھلا پھوٹ نہین مونہہ سی پھوٹ

بس بابا بین نہ لے میری چٹ چٹ
ای دوگانا تو ایک ہی ٹٹ کھٹ

سیج پر تو ہی جو نہو تو یہان
چین جبکو نہین کسی کروٹ

جیسے ٹوٹے جو رات کو اوسکا
سینہ بوسے طرح سی جاوے پھٹ

دم دلاسا عبث نہ دے انا
چل چخی دور ہو پری بھی ہٹ

چوٹ ایک دلکو لگ گئی انشا
جب سنے اوس کے پاؤن کی آہٹ

مردون سی پڑ تو ست حسن ہی پرے کم بخت
اب بھی آتو جا نی دے در گذراری کم بخت

مٹ اوجڑ گنی سے پڑ اوغش نہ کہا کہا گر
بیکلی نہ کر آخر چین لے ذری کم بخت

چاہ کیا بڑی دائی صورت اوسکی کیسی ہے
مین نہین سمجھتے یہ تیری زرگری کم بخت

ہاتھہ مین ہمارا پھر رکھیو دلکو انشا کے
بات مان سی مین ہی تیرے بہتری کم بخت

تجھے کیمہ شرم بھی ہے بیٹھ پری او کم بخت — تاڑ جاوینگی بری لوگ ارے او کم بخت

غزل دو بحر مین

سانس یہہ ٹھنڈی ٹھنڈی کیا راتونکو بھرے ہو عبث — آنکی کس سے ہوا جی ہم سے مکرتے ہو عبث
میری دوگانا اور مین یونہین ہین جیسی ریختہ — دونونکی جانیں ایک ہین ٹھنے جو کرتے ہو عبث
کوٹھی پہ پیاری مت پھرو کاٹھی بھری ہین سیڑھیان — خطرہ لگی ہی کیون بھلا چڑھتے اوترتی ہو عبث
چاہی نہ وہ جو آپ کو کیون پھر اوسکو چاہیئے — ایسی پہ مرتے ہو عبث جیسے گذرتے ہو عبث

انشا سے ملتی کیون نہین غش ہو بھلا تو دیر کیا
جی ہی پہ کھیلے ہو تو پھر لوگونسے ڈرتے ہو عبث

ساری بھوتونسی پری ہے یہہ موا خوجا خبیث — مجھکو کہو راہی کری ہی یہہ موا خوجا خبیث
رات بھر کھانسا کری ہے نیند آتی ہے نہین — موت کی اب دن بھری ہی یہہ موا خوجا خبیث
بوٹ کی جوڑا لیان آئین تھین پائین باغ سی — سوگدا ہاتھ کر چری ہے یہ موا خوجا خبیث
تونئی کیا جوڑتا ہے اوسکو مجھہ تک کھینچ لا — دیکھیو کو کا ری ہے یہ موا خوجا خبیث

بیگما انشا سے پچیسے نہ کھیلو بس کرو
رشک کے ماری مری ہے یہہ موا خوجا خبیث

کوئی چاہت مین کسی شخص کے بدنام ہو نوج — ای دو اجان وہ کمبخت بڑا کام ہو نوج
مرد وا مجھہ سے کہی ہے چلو آرام کرین — جسکو آرام وہ سمجھے ہی وہ آرام ہو نوج
آگیا تیری رضائی مین پسینا مجھکو — گرم ایسا بھی نگوڑا کوئی حمام ہو نوج

دن دھارا ہی رہے جی تو بچے ای انشا
کلموہے کالی بلا ہاے وہ پھر شام ہو نوج

صدقی اپنے نہوا وسکی کوئی قربان ہو نوج — ایسی لوگونگا کسی شخص کو ارمان ہو نوج
یون اشارہ سی کہا مجھہ سے خفا سی کیون ہو — جان اور بوجھہ کی ایسی کوئی انجان ہو نوج
پڑھون لاحول نہ کیون ہی تجھے شیطان لگا — لاگو ایسی کی کوئی اے موئی شیطان ہو نوج
باجی کہتی ہین کہ ایک مرد وی پر غش ہے تو — مفت ایسا بھی کسی شخص پہ بہتان ہو نوج

مل کے انشا سی پشیمان ہوی ہین تو بہت
دل لگا کر کوئی ایسی سے پشیمان ہو نوج

بیگما چاہ کے دریا کے بڑی پاٹ کو سوچ
نہ دھڑک پاون نہ دہر پہلے تو گہرائی کو سوچ

بہی جاتی ہین پہاڑ اسمین کہان تھل بیڑا
دہار تلوار سے بہی تیز ہے اس کاٹ کو سوچ

اہی دوا یان سے چلی جاتو دبی پاؤن اہے
دیکہہ کمبخت کہٹولی کو نہ کچہہ گہاٹ کو سوچ

ٹاٹ کے ٹکرے پہ کہنیچا جو اونہین تو بولین
میری کپڑونکی طرف دیکہہ اور اس ٹاٹ کو سوچ

موتیو نہین او نہین آنکہونکی ترازو پہ تول
اری انشا تو جنیونکے طرح باٹ کو سوچ

کیا کسی باغ مین ہے آج پڑی سوتی صبح
کیون میرے سامنے کمبخت نہین ہوتی صبح

کالی بادل نہ گہر آتے تو ارے اہی لوگو
ابر و اج مری صفت مین کیون کہوتی صبح

ہین جو مکہری ہوئی سبزہ پہ لوکیا مہر گودے
لائی تہی تیری نچہاور کے لیے موتی صبح

پیالیان گل کی جو دہوئین تو بلا سے باجی
کاش وہی کو میرے دلکی بہی کچہہ دہوتی صبح

ہر کسی شخص کے امید کی کھیتے ہو ہرے
بیج ایسا کوئی مالن نہین کیون بوتی صبح

میری آنوجی یہہ بوڑہی ہین کہ اونکے گویا
رات باہی ہوئی جلسن ہے یہہ اوریوتی صبح

اوس پہولونپہ پڑے تو نہ سمجہیو انشا
یہہ کسی کی ہے آنسوون سی روتی صبح

کیا بلا ہوتی ہے کچہہ ایسی ہے دلی کی طرح
کہ پڑی پہرتے جلی پاونکی بلی کی طرح

ایضاً

کہلکہلاتا ہی مرے آگے جو ہو کر گستاخ
کیا بلا گل نے نکالی ہے کوئی تازہ شاخ

کان کی لو مین گہسی موتی سی بالی کیونکر
جسکا ہو سوی کی ناکی سے بہی نہما سوراخ

اری ہنس مکہہ تو اسی پہول کی کہلے یکبار
کہلے پڑتے ہی یہ کرتی ہوئی لوگونسی مذاخ

کرتی ہی تنگ مجہی کہورے ہی کیون انشا
کیون ری لونڈی اری نرگس اری او دیدہ فراخ

بلا بن مینے جولین اونکی کل چٹاخ چٹاخ
تو کس مزی سے کہا بیکمانی چل کستاخ

شب برات جو آئی تو دیکھیو انشا
کہ مچ رہی ہے پٹاخونکی کیا چٹاخ پٹاخ

مین تری صدقہ گئی امی مری پیاری مت چیخ
مت جگا نیند بہری لوگونکو واری مت چیخ

لگتی ہے چوٹ تو لگنی دی مسوس اور ذری
ایکدم کے لیے خاطر سے ہماری مت چیخ

اپنا چوزہ نہ ہلا دُم نہ پھیلا اے بلبل
کہدیا مینے نہین تجھکو کہ ہان ری مت چیخ

کیون مرا مغز پھراتے ہی ارے مینا چُپ
اوڑ گئی دور بھی ہو جیسے گنواری مت چیخ

چیخ چنگھاڑ مچاتے ہوئی انشا سے نہ مل
بنواب متین کرکے تری ہاری مت چیخ

مینے جو حوض مین ایک موم کی چھوڑی بطخ
تو لگی دمدم مچانے یہ نگوڑی بطخ

ایضا

جاڑا لگے ہے کھینچ لے مجھکو لحاف مین
پاجامہ نیچ ہے برف ہڑا ولا ازار بند

تقصیر کیا ہوئی ہے کہ انشا پہ رات کو
وہ گبھرا کے آپ نے تو لا ازار بند

تیری ہی ازار بند کی کیا بات ہے پرے
ہی سب ازار بندون مین چھبیلا ازار بند

بجلی سے ایک کوند گئی اپنے آنکھہ مین
کالی گھٹا مین تیرا یہ پھیلا ازار بند

کیا بھر گیا ہے آج کہ جس کی سبب ترا
ہی سخت جیسے لکڑی کا چیلا ازار بند

انشا اور اپنی نشانی نہ دیجئے
دیجے تو اپنا میلا کچیلا ازار بند

ہی تو سہی اجی یہ نکیلا ازار بند
لیکن کسیکا نوچ ہوا ڈھیلا ازار بند

ہی ظالم اے دوگانا تری ڈھیلے پائنچے
نیفہ گلابی اور وہ نیلا ازار بند

ہے زہر اسمین تو دو مو بھی سانپ سے بھی قہر
نیفہ مین تیرے ہی جو سجیلا ازار بند

انشا کو اور اپنے نشانی ندے ارے
سٹ ہی نکالدی نہ یہی لا ازار بند

اے دوگانا مجھسے کشتی کھیلنے کا ہی گھمنڈ
تو کیا کر آج سے تو بھی ایک اکیس ڈنڈ

جو پری مہندی لگاوی اوسکی باندی ہی ہاتھ پاؤن
لوٹتی کیا کیا مزے ہی یہہ موئی شتفل ارنڈ

اے بڑی دائی گئی گذری ہوئی باتین نہ چھیڑ
نوچتی کیون ہی بھلا اس دلکی زخمونکی کھرنڈ

آپ کی گاین کی تعریف کیجے واہ واہ
کوئی دھولی گھاٹ پر جس روز گاتا ہو دھی کھنڈ

پھر رہی ہین اپنے ان آنکھون مین انشا رات دن
دھورے دھورے نور تن اور گوری گوری اونکی ڈنڈ

چیلی ایک جوگی دیکھی ہمنے ایسی لنڈمنڈ
لوٹ جاوین دیکھہ جنکو سینکڑون پر یونکی جھنڈ

تم تو کیا ہو بیگا ڈنڈوت کرتی ہین یہان
سب ہمارا جونکی راجہ جی بڑی ہی ہین جومنڈ

ایک محلی پر خفا ہو کر دوگانے نے کہا
کیا کری تجھکو بھلا کوئی اری اے سوکھی ڈنڈ

سینکڑون انکہین کہیا اینکے غوطہ کھا گئین
کیونکر انشا ناف کو تیرے نہ سمجھی بیرمہ کنڈ

اجی کس ڈول سی بن جائی ہے گھوڑا کاغذ
ہم بھی دوڑانے لگین لاؤ نہ تھوڑا کاغذ

اوہ موا تونے تو کر ڈالا بہت سا نوچا
پر کبوتر نے نہ وہ چونچ سی چھوڑا کاغذ

اوس سے کہدو کہ نہ بھیجا کرے لکھہ لکھہ کے ہمیش
مجھے بدنام کرے گا یہ نگوڑا کاغذ

چیر تو دیکھہ پٹاخی کی طرح انشا نے
یون دکھا کر مجھے پٹ دینے سے پھوڑا کاغذ

جا کی کیلون مین چھپو سب سے اکیلے ہو کر
تاڑنے کوئی تو تن جا نیو کیلے ہو کر

یون سے دون جا کے دوا مڑکے اودہر ہی چلے
اونہین حمام مین بیجاؤ طویلے ہو کر

کیا پڑی پھرتی ہے اوسکی ہر طرف ذرف نظر
ہی پری براق سا چہرہ کسیکی حف نظر

مدی سستی کی دوگانا جان بہی پس پس گئین
آگیا جو گوتمی کے موہنہ پر اونکو کف نظر

اونکی ہاتہونسے دولہنڈی اپنی دلہین ہوگئے
جنکے ہاتہونہین وہ آتا ہے سنہرے دف نظر

ہین پریسی ایک جوگی جی رچے صاحب کمال
دورسے آتا نظر ہے جنکا وہ سنڈف نظر

وہ جہکڑا اور ادائین دیکہہ اس اٹہکیل کے
مجہکو انشا آگئی پریون کی صف کی صف نظر

خانمی چاہ ہے وہ جہاڑ پہاڑ +
سینکڑون گر گئے ہین جن مین اوجاڑ

جو مجہے ٹوکے سو آلہی کرے
ہوتی سوتے کو اپنے کہاوے پہاڑ

تیرے کوٹہے پہ رات مار کمند
چہپ رہے تہے ہم ایک منڈیر کے آڑ

لوٹ جاوے کہین یہ تیرے چول
ارے او بے سرے نگوڑے کواڑ

کسلئے اپنے ساتہہ لاتے ہین +
آپ ان لونڈیونکی دہاڑکے دہاڑ

کیا کرون چاہتے ہون چاہت مین
لاکہہ طرحونکی ہے اوکہاڑ پچہاڑ

جب تلک ہوسکے دوگانا جان +
قابو کیجے اپنے طرف سے دوڑ دپاڑ

آگے پہر یا نصیب یا قسمت +
جو بدا ہو سنوار یا کہ بگاڑ

لے چل انشا مجہے کہجورتلے
یہ تو ہے مرد نام اس کا تاڑ +

جون مین سو بار بچہا بیٹہے گر جاے نماز
اپنے کرتوتون سے پرہم کوئی آتی ہین باز

بیگمانے جو کیا جہک کے سلام آتو کو
آمینانے سنائی اوسی یون ہی آواز

یون تو پہبنا تجہے اور دودہون نہانا ہو نصیب
بیاہ ہو سونکی سہرے سے تری عمر دراز

بیگما جان بڑی شرم کی ہے یہ تو بات
گٹہہ گئین بطخ سے انشا کی تمہاری بے قاز

کوئی کمبخت ہمارا نہین ایسا دل سوز
کہ ملا دیوی کسی ساتہہ ہمین آجکے روز

گوری دولہہ کی لگی ہاتہہ دولہن جو گوری
نقری گہوڑیکی نصیبونسی ملی گہوڑی لوز

میری طوطی کو پڑہایا کرو آتو جے تم
خوب بولیگی اجی ہے یہ ابہی نو آموز

ٹھہری گی خوب سی سراور پچک کی لڑکو
اونگی اندی لڑانیکو کل آغا نوروز

بھیجدی اون نے انگوٹھی مجھے فیروزہ کی
اسکی یہ معنی کہین لوٹہ مین خوابہ فیروز

گل چمن یہہ جو چمک ساتہہ پڑی پہرتی ہی
شاید اب اسکا کوئی یار ہوا ہی زردوز

جون ہی کینچا تمہین انشا نے تو بس گر ہی پڑین
اجی لاحول ولا تمسے کڑی یہ نا بوز

باجی کی باس مین جو رچی ایک جنی کی باس
تو ٹھیک ٹھیک ہوگئی دولہن ہی کی باس

ہین یہان وہری جو پہول سہپولونکی انکو سونگہہ
صدقہ گئی تہی یہ تری سونگنی کے باس

بتانگوڑا کہنا بھی کچہہ لفظ ہے بھلا
ہم تو یہی کہین گے اجی ابٹنے کی باس

چاہت کی آگ سے یہہ بہنا دل کہ اے دوا
گودیمین اپنی بہر گئی بہونی جنی کے پاس

اوس پدمنی پہ آنکہونکی بہونرونکی بہیڑ ہے
ہوگی کسی پری مین نہ اس طنطنے کی باس

پہولونکی بو بہی بہولی اب انشا جو تو منا
اونہین سمارہے تہی تری روٹہنے کی باس

گودپہولون سے بہری میری دوگانا شاباش
تیری کہیتے ہو ہری میری دوگانا شاباش

اوٹ مین اپنے دکہاوی مجہی اُس شخص کو آج
مین ترے صدقے اری میری دوگانا شاباش

میری لحاظ سے جو دوکہہ ہو تو بڑا ہو سہ لی
اور بہی ایک ذری میری دوگانا شاباش

پہنی انشا کے دکہانیکو جو دہانی پشواز
لگگئی سبز پری میری دوگانا شاباش

نہین زیور کے کچہہ پہبن پرغش
مین تو ہون تیری سادہ پن پر غش

آئی رابیل ہوگئے مین آج
گوری گوری تری بدن پر غش

یون ہی مین غش ہوئے دوگانا پر
زاجہ نل جیسے تہا دمن پر غش

کیا ہی سنائے کے ہوا آئے
ہوگئی جان اسکے سن پر غش

باغ کی سیر مین ہوا انشا
تیرے پیجامہ کے چمن پر غش

باجی تم چاہتے ہو بندی سے جیسا اخلاص
اجی دو کواریونمین فوج ہو ایسا اخلاص

نہ بتوے مجھے دو یہان سی اور نچھو ہو جاؤ
کسکو کہتے ہین محبت اجی کیسا اخلاص

اوپری دل سے نہ مل اونسی جو کھیلین حرفت
جیسے مونہہ ویسی تپیڑ ایسے کو ویسا اخلاص

پاس کچھ ہووی تو چاہت بھی پڑے کچھ معلوم
سچ کہ آندھی ہے پڑھا دینی کو پیسا اخلاص

ہین یہہ دولہہ دولہن اخلاص و محبت انشا
جیسے جل بنجت یہ کمبخت وہ تیسا اخلاص

کام کسی پھول سے یہان نہ کلی سے غرض
ہی مجھے اسی بیگما تیری گلے سے غرض

چڑیا کے پہندی چھڑا دی وہی داتا سنے
صدقہ گئی ہے یہی بندہ علے سے غرض

اور ونکی سر جا چڑہو مجھسے نہ بولو دوا
رکھو نہ اوجڑی ہوئی بختون جلی سی غرض

خوش نہین آتا یہان یان الایچی سنو
رکھتے ہین ہم تو تری مونہہ کی ڈلی سی غرض

آئی ہون انشا فقط ہین تو یہان سیر کو
پہل سے نہ مطلب مجھے کچھہ نہ پہلی سی غرض

مت دا کرنت نئی ہر روز یونہین دم غلط
چال وہ چل بیگما ہو جسمین اپنا غم غلط

چار دنکی چاندنی ہے پھر اندھیرا پاکھ ہے
سچ تو یہ ہے ہے یہ سارا حسن کا عالم غلط

آئی وہ جم جم سے پونچی مجھسے ست کہیو ذرا
جانتا دلکی خدا ہے ہی یہ سب جم جم غلط

دیکھیو یونکو ذرا قربان ایسی وہم کے
یہ بھی ہے کیا بات جو تم سی کہین کچھہ ہم غلط

ای نہ صاحب وصل یہ کیا ہے کہ انشا کے سوا
بھید سی اپنے جو کوئی اور ہو محرم غلط

کب زناخی مری پاس آئی تھی کل رات غلط
مجھسے اوس سے ہوئی کس طرح ملاقات غلط

چارپائی وہ لگا پہاند کے آئی کس راہ
ایسی دیوار بڑی سے اجی یہ بات غلط

وہ نگوڑی کوئی چڑیا تھی کہ اوڑ پونچی یہان
ہاتھہ کیونکر لگی کہلی کے اوسی گھات غلط

چٹکیونمین ہی اوڑا دیونگی یہہ شاگرد ہین
آتو جی کی کوئی یہان کٹتی ہے اوقات غلط

فکر کر اپنے تو کس فکر مین ہے ای انشا

ہے لگاوت کے سوا سارا طلسمات غلط

شرط ہی رکھنا لحاظ اتنی بھی مت ہو بی لحاظ
سالس مت بھراو دوگا ناچپ ہی او بی لحاظ

سمد نہین آوینگی تیری دیکھنے کو بیگما
اونکو تو یہان سی او ٹھادی ہو وین جو جو بی لحاظ

ہوتی سو تو نسی کہو اپنے چہ خوش ای واچڑی
وال فی ہو یہان بھلا کہتی ہو کسکو بے لحاظ

نین بتنی اسقدر نیچائے کیا فائدہ +
تا ڑسب جاوینگی بے اتنی بہی مت رو بی لحاظ

صبر کا انشا سے مت رکھیو کہین ہرگز لحاظ
کچھہ لحاظ اوسکو نہین ہے ہے وہ ابتو بی لحاظ

نہین یہان کسی استثنا کی توقع +
ہمین ہے بس اپنے خدا کے توقع

اوڑنچھو ہوئین دائی جی تو کہے کے
رہی ابتو بڑہیا دوا کے توقع

اجی بی بی سیدانی صدقہ گئے تھے
مجھی ہے تمہاری دعا کے توقع

جنہین برف وشورہ میسر نہو وے
اونہین ہو تو پچھوا ہوا کی توقع

نہ کوٹھی پر آئے کبوترا وڑانے
گئی ٹوٹ کل بیگما کے توقع

نہ صاحب یہ جھوٹونکے سردار نکلے
نہ رکھی کوئی ان بچا کے توقع

پڑی ہے جو مشکل تو کیا ڈر ہے انشا
کہ رکھتے ہون مشکل کشا کے توقع

ہمنے یہ دیکھا ہی ایک میلے کچیلے کا دماغ
ایڑیان رگڑی ہی جہان مجنونکی لیلے کا دماغ

ہی درختون سے زیادہ اوسکی شاخونکا دماغ
بڑہ گیا یعنی اناروں سے پٹاخونکا دماغ

بیگما جی ہے یہ چوٹی دارا ہون کا دماغ
ہاتھہ جوڑے جنکے آگے بادشاہون کا دماغ

سینکڑون ہاتھی کوئی لادی نہ تو بھی لد سکین
کم نہین بادل سے کچھہ میرے گناہونکا دماغ

سن صنوبر کے کہانی ای دوا جی بڑہ گیا
ان نگوڑی جیشیون بہتنون سیاہونکا دماغ

اوس پری کی آنکھہ مین کوئی سماتا ہی نہین
قہر ہی انشا وہان تیکنے لگا ہونکا دماغ

بی تو چھوٹی ہی کھائی نہ اری بی انصاف
کل بھی وعدہ سے نہ آئی نہ اری بے انصاف
شمع کی لو تو مرے دیدون سی نکلی ہی دیکھہ
تو نے یہ جان جلائی نہ اری بے انصاف
دم دلاسی ہی رہی تو نے برائی کے سوا
کچھہ نہ کی ہم سی بھلائی نہ اری بے انصاف
اپنے کھٹ چالیو نسے باز نہ آئی آخر
دم میرا ناک مین لائی نہ اری بے انصاف

سب سے کہدی وہ جو انشا سی سنی تھی تجمین
نہ ہوئی اتنی سمائی نہ ارے بے انصاف

نہین جاتی کہین جہان مرے دلکا شوق
تمکو کیا اس سے دا جان مرے دلکا شوق
ہار گونتی یہہ مل ڈالونگی مین پاؤن تلے
چیر پھیکونگی یہہ دولیان مرے دلکا شوق
بات چیت ایسی طرحکی مجھے آتی ہی نہین
نہین اسکا مجھے ارمان مرے دلکا شوق
طعنے مت دو مجھی ہان ہان اجی ہوجاتی ہون
جان اور بوجہہ کی انجان مرے دلکا شوق

تین مت کرو انشا کے طرف سے اوسپر
مین نہین کرنیکے احسان مرے دلکا شوق

بیگما چاہ بھی پہاڑ ہے ایک
اسمین ایک ٹھنڈی سانس جھاڑ ہی ایک
اپنی آنکھون مین اوس پری کی بغیر
شہر آباد اور اوجاڑ ہے ایک
ہمسے کیا اوڑ سکے کوئی پیارے
لاکھہ تاڑو نین اپنی تاڑ ہے ایک
ہے جو دروازہ وہ دوگانا کا
اوسمین بن چول کا کواڑ ہے ایک
اوسکی زنجیر بھی نہین لگتے
آگے پہر شرم ہی کی آڑ ہے ایک

لاکھہ طرحون کے ہین سنوار انشا
اور یہہ نام کو بگاڑ ہے ایک

مینے دیکھی ہے اوسکی کانین لونگ
کیون خوش آوے نہ مجھکو پانین لونگ
ہے جگائی ہوئی دوالی کے
قہر ایک اوسکی پاندان مین لونگ

مین چھجک اوٹھی یہ لکے انشا نے
کل چبھودی جو میری ران مین لونگ

چھڑہ کے کوٹھی دھوپ مین تم تو اوڑاتی ہو پلنگ
ای دوگانا چاندنی مین یہان اوڑاجاتا ہی رنگ

پگھلی چاندنی کی طرح سے ہی تھلکتے چاندنے
آج کوٹھی پر لگا دو میرے سونیکا پلنگ

بات آتو جی کی ہے ہرگز نہین تجھہ مانتی
سچ تو یہہ ہی بیگما تو نے بری سیکھی ہی ڈھنگ

کیا بھلی لگتی ہے اٹھکھیلے سیکے واہ وا
اور وہ نام خدا اوٹھتے جوانیکی امنگ

جان صدقے اوس پری کے جن نے انشا سے کہا
اب تری باتون سے یہہ بندی بہت آئی تنگ

بیگما جس طرح ہوتی ہے جوانیکی امنگ
تو اوسی ڈھب سے سمجھہ دلی کی پانیکی امنگ

ایضاً

سینہ پہ میرے اپنے کھلی سر کے بال ڈال
بی ریشہ ہین یہ آنب اری انکی پال ڈال

کیا چیز ہے جو دہیان مین اپنے نہین اری
ہون بات بات مین بھی اگر تو ہی ڈال ڈال

جسدم چڑہا ہین دائی کی سر پھول پان لوگ
اوسوقت میری ہاتھہ پہ اپنا اوگال ڈال

تکیونکو دھر کے اپنے بدل اوٹھہ پلنگ سے
اپنا لحاف اونپہ اوڑہا اونپہ شال ڈال

زربفت کی قبا نہ فضیحت کرے دوا
تھوڑا سا اونپہ لیکے کہین سے پیال ڈال

یارب لگائی آگ ہو جسنے یہ بیر کے
پانیکی دیگ مین اوسی لیکر اوبال ڈال

ہولی مین جوگن ایسی بنی وہ کہ جسکو دیکھہ
آزاد لوگ بھول گئے اپنی چال ڈال

مین پھنک گئی ہون چاہ مین ایک مرد وہی کی اف
اس میلی سر کو میری دوگانا کھنگال ڈال

مین صدقے تیری تو مری نالونکی راہ سے
جتنا بھرا ہوا ہے دھوان سب نکال ڈال +

ہرگز غبار دلمین کچھہ انشا سے تو نہ رکھہ
سینہ کے آر سے کوزناخی اوجال ڈال

اے بی ایک ہی عیار ہو تم
ناک چوٹے مین گرفتار ہو تم

چھیڑ کے بات سوا اور نہین
یعنے لڑنے ہی پہ تیار ہو تم

کس سے اقرار ہوا جو ہم سے
کرتے ہر بات پہ انکار ہو تم

بیٹھتے پاس نہین جو آکر +
کیا مری شکل سے بیزار ہو تم

سچ نہ بولے کبھو انشا سے چلو
اجی سب جھوٹوں کے سردار ہو تم

ہے اندر تو نہیں اونکی جو آواز ڈوک میں — تو کہر دہرا ہٹا ور ہی ہے نوک جوک میں
باجی نکالے ہاتھ دوشالی سے کون اب — پانی پلا دے تو ہی مجھے اپنے اوک میں
تیزی گھٹلے آنکھ میں ہے بیگما کے جو — سو دھار میں چھری کی نہ چاکو کے نوک میں
ہی مست باس کے جو دوگانا میں ایک سہنک — سو دخل کیا کہ ہو جو کسی مست بوک میں
دربان ہے وہ ایک نکوڑا سو عمر بھر — میری اصیل ہی کی رہا روک ٹوک میں
باھمن کے لڑکے کھول کے پوتھی بچار تو — مجھسے پری بھی ہوگی کوئی اندر لوک میں

انشا کی بات چیت میں جو چھیڑ چھار ہے
سو لذت النسا میں کہیں ہے نہ کوک میں

میں تو کچھ کہیلی نہیں ہوں ایسی لچی گولیاں — جو نہ سمجھوں گی زناخی جان تمہاری بولیاں
مونھ بنا ہی جگا ہے تو پڑی پھرتے ہیں آج — ٹھنڈی سانسیں بھرتیاں اسکی کئی ہمجولیاں
انتظار میں تری کل باغ سے جو رنڈیاں — لائیاں تو پھول نرگس کی ہی بھر بھر جھولیاں
بس کمیں چپکے ہی ہو ایسی کوئی نوئی کرور — جیب میں میری بھری ہیں بولیاں اور ٹھولیاں
کیا کسیکے درد سمجھیں رنڈیاں یہاں کی اجی — ٹھوس ہیں اوپر سے اور اندر کے دلسی پولیاں
پانچ دو ہیلے قبائیں سب نئی کیں اب ٹھیک ٹھاک — اوڑ گئی وہ بننے دامن اور اونچی چولیاں
کچھ نہیں معلوم پوچھو کونسا میلا ہی آج — جاتیاں ہیں جو کچا کیچ ڈولیوں پر ڈولیاں

مطلب النسا کا سمجھتے ہی نہیں اے واچھڑی
بیگمیں اور خانمیں ہیں ایسی ہی تو بھولیاں

پھولونکی اندر تو نہیں لچھیں سی جھڑ رہی ہیں + — شاید کہ اوس پری کے دامن سے جھڑ رہی ہیں

الصفا

تھیں تو پردہ والیاں مجھ بے پڑے مہ بولیں + — اوگلیاں تھی پر سہو کی دلسی چٹ چٹ بولیں
تھی کٹھلی کنڈی تو کیا تھا تمہارا ہاتھ کا + — کچھ نہ کچھ چولیں کوا رونکی تو چٹ پٹ بولیں

یا نہین تم سچ کہو ای یہہ بھی ہوتا پھر بھلا
بطخین سوتین تمہاری کیون نہ موہہ پھٹ بولین
بیگمان نی نے لیا شیشہ تو ساری گانئین
کیا صراحی نکی ہین اوس سے غٹا غٹ بولتین
نال کے سایہ مین اگر بیٹھہ یا مین باغ مین
بلبلین ہین منکے انشا تیری آہٹ بولتین
کل دوگانا بن جو پریان باغ مین گھبرا گئین
تاک پر سب اونکی چوٹی دار آہین جھانگتین

ایضاً

کیا تری سرجڑی چار ونکی چارون الامان
شاہ دریا شیخ سدو زین خان بہی یہان

ایضاً

سوتنین کمبخت وہ جو بہر دو رانی رہین
اونسے آخر کیا ہوا اپنا کیا یاتے رہین

ایضاً

اری دل کچھہ اونہین تیری خبر نہین
تری چاہت مین نگوڑی اثر نہین
نکرون شکوہ شکایت سو کیون بھلا
میری حالت پہ تجھی کچھہ نظر نہین
جو کہے ایک گھڑی ہان بہی ہو گئے
تو رہی پہر وہی دو دو پہر نہین
جو کہا مینے کہ عشق ہون تو وہ پری
یہہ لگی کہنے کہ کچھہ اسکا ڈر نہین
ابھی اوڑ لاتے قارون کی طرح
یہی افسوس ہی انشا کہ پر نہین

کیا یہہ چھڑکھانیکی باتین آگی ہم سے چھیڑیان
سنیکڑون تم سی یہان گرا گئی ہین ایڑیان
قید سی چاہت کی لگہ کہا سکی تو کچھہ وے
یا تو نہین ہون جسکی کوئی لاکھہ من کی بیڑیان

ایضاً

مدہ مین جوبن کی بہرین ہین یہ جو نڈون گہیریان
لیتیان ہین صحن اور کوٹھونیہ سو چک پہیریان
سب کے سب گہر گنجیان ساری کی ساری ڈہیریان
دیکھہ لے بس ہمنے رانی جی تمہاری چیریان

ایضاً

نظر آوین ہین اوسمین پڑ ہینگے گن
جسے کہیل مین بہی لگے ہو یہہ دہن

ایضاً

الف دو زبر برادر زیر اور پیش اُ
سو نام خدا بیگماہی اری سُن

سُنی تھی کسی سے جو بحر تقارب
اوسی کر لیا گھنگرو نگا تفنّن

کہ تولی ہے اپنے سبق پر یہہ کہکر
فعولن فعولن فعولن فعولن

کرم آم ایسے یہ تینو کہ آگ
تصدق ہوا نیر طنبورہ کے تن تن

بلا سے اگر آئی ہولے کہارو
نہ مجھسے کرو بولے ٹھولی کہارو

کیا مینے ہنسکر بھلا کیا کرون مین
تو ہنسکر کے اون نے ٹھٹولی کہارو

ٹسک چال چلنے پہ مت مان کیجو
کہ حاضر ہے اپنے مجھولے کہارو

کناری نکی کیسے کیا لال ہوتے
یہ کس گانو کے ہینگے بولے کہارو

ٹکے پیسے صدقے کئے کیا بلا ہین
روپیہ دونگی مین بھر کے جھولی کہارو

مجھے چپکے پہونچا دو انشا کے گھر تک
نہ وہ پر جھوکر کہیے پیسے ڈولے کہارو

نگوڑی چاہت کو کیون ہیمیا جب کی جہانے ری جہانی تو
دوگانا پڑ جاہی پکی ایسی تمہاری انکھیل کھیلنے کو

ہزار فرجونکو جو کہ بلین کہین گے ہم تو نہ مرداونگا
اری تو جگر اسرا اونکا کہ جاوین پریونکی ریلنے کو

دھکیل دیہے تیری کو کا نچک سی اونکی کمر مین آئے
بلا سمٹے اور آگ لگجاہی ایسی تیری ڈھکیلنے کو

پھسل پڑی جو گلاب نیر جو چونکی تو تو یون ہی بولے
گئی تھی مین ہو کے خوب پیاسی گھڑونسی پانی نوالنے کو

نصیب جاگین گے بیگما جی تو مین بھی ایک رنجکہ گرونگی
ابھی تو انشا کی ساتھ ہی یہان پڑی مین پارسی بولنے کو

بات وہ لاہی کم بخت جو چت چاہی ہو
اجی بس جاو بھی کچھہ تم تو بڑی واہی ہو

پھر جو بول او ہونگی کچھہ مین تو یہہ طعنے دونگی
قہر ایسا نکرو تم انہی بن بیاہے ہو

آیا تحفہ وہ جو بڑ چیچے ہے او سکی اگیا
تب سیون ساری کی ساری ہی جو ایکہ لاہی ہو

بوڑھا چونڈا نہ ہلا نوم کے مریم ای شیخ
چل پری چل صبح ہوئی اتبو کہین راہی ہو

دیکھہ لینا تو مجھی آج سے آگ اللہ

ضد سے آتو کے وہان بہوں جہان ہی ہو

تم بری پھر ہو اے باجی جان
نوج تم سے کوئی چہیتے ہو
مانگ بچلی ہے اگر میرے لئے
تو نے انگیا کوئی چھوٹی سی ہو
یعنی چٹ پٹ کی اوسی سے بھڑی
کھینے والے جو پچیسے ہو
ای دوگانا ترے مشغولے کو
چیز ایک موم کی بتی سے ہو

وہی انشا سے ملا دے مجھکو
میرجاہت مین جو باجی سے ہو

جی ہی کچھہ رکھتی نہین شہر مین نری پولی ہی تو
ای دو دافر ہاوکش بہیا کی بجولے ہی تو
ہی تری مونہہ کا اوگال اس پیٹ کا میرے ادہار
میری خاطر کیون منگاتی پان کی ڈہولی ہی تو
بات دنیا کی سمجھتے ہے نہین نام خدا
دیکھیو میری طرف کیا خوب بی بہولی ہی تو
سنسنا جاتا ہی جی اپنا دوگانا اوسگہڑی
گہر کے جانیکو منگاتی جس گہڑی ڈولی ہی تو

ہر مکٹ انشا کی سر کہہ جی کہنیا لعل کے
بن کہڑی ہورا دہکا جو کہیلتے ہولی ہی تو

ارے موتی ادہر آتو
کہ سکہائے ہنر آتو
رہ گئی دیکھہ او نہین کل
پکڑا اپنا جگر آتو
مارییے کیا ہی کو دکے
جاوے اپنے جو گہر آتو
کیجیے کیا ہے انند مین
دیوے چہیٹے آکر آتو
مری دل کے ہے خبر ہے
تجھے اے بے خبر آتو
کوئے کم بخت نہو گے
کہین تجہہ سے کٹہ آتو

کیا ہو گر انشا تجھے ہان
دیکھہ لے بہر نظر آتو

ادہر آ دو نہ ستاؤ
پاس اپنے نہ بلاؤ
ہو جہان خوش وہین جاؤ
چٹکیون مین نہ اوڑاؤ

آگ دل مین نہ لگاؤ
بس نہ انشا کو کڑھاؤ

کوئی نہین آس پاس خوف نہین کچھہ
ہوتی ہو کیون بیحواس خوف نہین کچھہ
یہ نہین فتنہ کا عطر جس سے کہ ڈر ہو
آتی ہے پھولونکی باس خوف نہین کچھہ
کچھہ یہ نہین چوکیدار جس سے جھجک ہو
ٹیلہ ہے اور اوسپہ گھاس خوف نہین کچھہ
آؤ چلی میری ساتھہ ساتھہ ہی ہوئی دم
کچھہ نہ کرو تم ہراس خوف نہین کچھہ

باندھیو انشا نہ وہان آگ وہ مونین کا
پھولی ہوئی ہین پلاس خوف نہین کچھہ

نہ کہیو پھر نہ کے اللہ اللہ
اجی اوستاد جی اللہ اللہ
ایلو تمنے میری کیا جڑ نکالی
یہ کیا ہے ہر گھڑے اللہ اللہ
تمہارے دولت اتبو ہو گئی ہے
نہ بھئے جنسے سبکہے اللہ اللہ

اجی انشا کو حد تمنے ستایا
یہی تھی منصفی اللہ اللہ

یہ گھٹا رات کو چھائی کہ الٰہی توبہ
منہہ نے وہ انگہہ دکھائی کہ الٰہی توبہ
بیگمان راہ مین آج ایک پری نے مجھہ سی
انگہہ ایسی ہے لڑائی کہ الٰہی توبہ
پھول کی ایک کلی چونچ مین اپنے لیکر
دم یہ بلبل نے پھلائی کہ الٰہی توبہ
کیون نہ جی وجد کری آکے دوکانا جی نے
کنکلی ایسی ہے گائی کہ الٰہی توبہ
تیری فریاد کرون کس سے زناخی تونے
یہہ مری جان جلائی کہ الٰہی توبہ
خوب اب جاگ چکین رات کو جو آئی ہے
تمنے یہ ایسی جمائی کہ الٰہی توبہ

میری مونہہ سے جو لہین نام منا انشا کا
تو نی یہ دھوم مچائی کہ الٰہی توبہ

ہین تیری صدقہ نرکھہ ای میری پیاری روزہ
بندی رکھہ لیگی تیرے بدلے ہزاری روزہ
نمش اور برف کی کوزونکی ہوئی تیاری
آج کسر شخص کے رکھی گی دولاری روزہ

بولی نرگس کے جو کیا رمین نہ دیکھا پانی
ہی ہماری سی طرح تجھکو بھی کیا ری ذرہ

دن دہاڑے ہی ابھی رات کو انشاء اللہ
تیری قربان گئی ہے مجھی وارے روزہ

کلی دلکی بھلا کیون چٹکیون مین وہ مسل ڈالے
یہ دونو پھول جیسی ہونٹھ تیری کوئی مل ڈالے

گلوری پان کی جو کھا رہی ہی اوس سے کہتا ہون
نہ رکھی بات کچھ جیمین بھرے ہو سو اوگل ڈالے

فضیحت کانگوڑا ہر گھڑی کیون پیسنا پیسے
بڑا دانا جو ہو چکی مین کیا جیو ٹونکو دل ڈالے

بڑائی میری ٹینگی پر خدائی رات بن بن نی
بڑی ایسی بہت ساری کڑہائی بیچ تل ڈالے

مجھے ڈر ہی بچھیرا ایک جو ہی ناکند سا پیرتا
سبھا دا ای دواجی وہ کہین تمکو کھندل ڈالے

غلیلہ پیر اوسی گھڑیال کا کیونکر نہ ٹھہراوین
نگوڑی باولی چڑیا مری مین جو خلل ڈالے

دوگانا مارہ مین جوبن کی بہری وہ وقت آپھونچا
کہ کوئی پھول اوسکی گود مین کوئی لاکے پھل ڈالے

اری تو آوبلے ہی پڑتی ہی ماری جہل کے ای رنڈی
خدا ایسی بھی دید نمین کسیکے نوج جہل ڈالے

بھلا ہوتا نہین دنیا مین رسمونکی بدلنے سے
جو اپنی خیر چاہے سو تری نیت بدل ڈالے

گھڑی جیسی فرنگی بولتی ہے دل بھی ہے یون ہی
یہ خطرہ ہے کہ کوئی بگاڑ اسکے نہ کل ڈالے

کسی کوٹھی کی لگی پروہ ہے جو ایک درخت انشا
اگلے تین چار او سمین سے آئی مین نکل ڈالے

کل ایک گھر مین خوب سے چھوٹی بڑی لڑے
ہاتھونسی ہاتھ اور گھڑون سے گھڑی لڑی

جھانجی سے جھاجھ جھاجھ سی جھانجی اوجھ گئی
مٹکونسی مٹکے ٹوٹے گھڑونسے گھڑے لڑی

لڑکون سے لڑکے جمٹے جوانون سے سب جوان
بڈھون سے بڈھے کڑبڑون سے کڑبڑی لڑی

چھوٹونسے چھوٹے گتھ پڑے چوٹونسی چوٹیان
بیٹھونسی بیٹھے بیٹے گھڑون سے کھڑی لڑی

حقون سے حقے چلمونسی چلمین بھی لوٹیان
نیچون سے نیچے گڑگڑون سے گڑگڑی لڑی

جب تل گئی لڑائی ترازو کے تول مین
باٹونسی باٹ ٹوٹے دھڑون سے دھڑی لڑی

انشا یہ دیکھے اپنے بھی امن و موم دھام مین
دیدون سے ایک شخص کے ہو کر کڑے لڑی

جو ہمکو چاہے اوسکا خدا نت بھلا کرے
وہ دودھون نہاے اور وہ پوتون پھلا کرے

روٹھی ہوئی کو کیسیے جا کر منا ئیے
منت کسی نگوڑی کے اپنے بلا کرے

جلسا ہی اوسکے مونہہ کو جو چاہت کا نام ہے
اس دل کے آنچ مین کوئی کب تک جلا کرے

کچھہ دور تجھسے بھی نہوئی چل چخے دوا
وہ اور گئے جو کوئی ترا ارتلا کرے

افسوس اوس خیال مین جو جی مین رہ گیا
دونو یہہ ہاتھہ کوئی کہان تک ملا کرے

دائی کے دشمنو نکو نکالے سوئے اخیل
کچھہ جا کے بد عا نہ کہین کلکلا کرے

آواز بجھہ رہی جو دوگانا کے آج ہے
انشا سے کوئی کہدے اب اسکا گلا کرے

جو دلکی آرسے کو ہمارے جلا کرے
اوسکا کنول خدا کے طرف سے کھلا کرے

کیا نیند آوی اوسکو یہہ پھولونکی سیج پہ
جبتک نہ زوری زوری سے مونہہ پر ملا کرے

ہین اولٹی ٹانگین اوسکی اسیکے گلی مین جھٹ
جو کوئی اونسی جا کی ہمارا گلا کرے

بندی کی وہ جو لٹوہ مین ہون اسی کے خدا
ایک مست ہاتھی عیب سے اونپر بلا کرے

کچھہ بندہ بانده ایسی طرح کا کہ اے خدا
انشا اب اوکی چیکی تو ہم سے ملا کرے

چلو سیر باغ کو بیگما ہوئی ہے درخت ہری بھری
وہ جو تاک مین سو لنشہ مین ہین نہین کوئی دوری پری

اری بونڈون گھیر لو جا چھپو کہین جیتیونکو نہ جا دے
کہ یہ چھوٹی چھوٹی سے بچی ہین یہ تو جیو کرے ہین وری پری

یہ جو گائین ہین انہین دا تو خدا کیواسطی دی سنا
کہ نگوڑی دون کے سرین جا کوئی سنتا نہین بہری

جو گناہ کرکے پھر آوی تو اوسی ایسی آنکھہ دکھاے
کہ رہے جہانمین جب تلک قصور پھر نکری ڈری

نہ یہ چال لال پری سی کہہ نہ تو زرین خانولی سی کہہ
اری انشا اپنی ہے جی سی کہہ کہ کسی نے دل نہ دھری دھری

ہر رون دیو دکو بھانکی پریون نے پچھاڑا ہے
نہین یہ لنکہو ایک راجہ اندر کا اکھاڑا ہے

جیوا ہے کچھہ نہ چھیڑا ہے کہنیے اتبلک انکو
ابھی سی بیگما جی نے بھلا کیون مونہہ بگاڑا ہے

خدا انکو اوجاڑی ہاتھہ سی ان باغبانون کو
جنہون نے اس سی بیل کے کھونڈ یکہ اجاڑا ہے

رضائی شال کی اوڑھو چلو ہم تم چھپر کھٹ میں
ہوائیں ٹھنڈی ٹھنڈی آرہی ہیں سب جاڑا ہے

گرایا کل دوگانا کو جو تم نے کھیل کر کشتے
تو کوکا یون پکارا وٹی بچھارا ہے بچھارا ہے

بھلا باتیں کرو کوئی کہان تم سی جہان دیکھو
تمہاری ساتھ ایک لپٹا ہوا ہار یکا دھاڑا ہے

نہین بھاتا مکوڑی بادلیکا یہان یہ نمکیرہ
اجی بس جانے نکلی سیر ہی اور بس نواڑا ہے

اوسینی پی لیا ہے عاشقونکی جانکا لوہو
وہ جو گردن کی ڈوری ساتھ لیتا سرخ ناڑا ہے

بگاڑو گی وہی تم بھی دواجی مجھکو دھمکا کر
جو سب لوگون نے ان ہیرے غلامونکا اوکھاڑا ہے

جو سوچا خوب سا ینی تو اونکی دوستی کا ڈھب ہے
نہ سیدھا ہی نہ ترچھا ہی نہ ٹیڑھا ہے نہ آڑا ہے

بہپار اگر نہ ظاہر کا نہ دیکھی اب انشا کو
تکلف برطرف صاحب کو اوسنی خوب تاڑا ہے

اس گھڑی ایک دہیان مین مون آپکے مین بولتے
ڈولگے ہی پر بہت ہی رات سن سین بولتے

ایضاً

گوشت ایک گاڑھی بہ ایلیکچو چک یا ہی ہے
ناک ہی کوڑا سی اوسکی جان سو یا سی ہے

ایضاً

کیا چڑھے دہیان کسی شخص کے کنلھی چوٹے
ہی میرے باون تلے لال پری کی چوٹی

ایضاً

یہ کیا تجھے ہے خواہی نہ خواہی
مجھسے بکنا وا ہے تباہے

انگیا دوا کے تب تو بنی ایک
ساری کی ساری جب ہو دی لاہے

طوفان تمنے مجھہ پر جو باندھا
کوئی بہی دیگا اسکی گواہے

میری بدی مین جو کوئی ہووے
اوس سے سمجھہ لے تو ہی آلہی

دشمن جو میری تھے ایک جنی وہ
از غیبی آئی اوسپر تباہے

ہمنے بنا ہے تم سے تو پیارے
لیکن نہ تمنے مطلق نباہے

انشا نے بہے اب تلوار باندھی
کیا خوب ای واہ ایسا سپاہی

بس مرا سر نکھارے — دور ہو جل پنچھی پرے
سیر کا ہے مزا ابھی — کھیت ہین سب ہری بھرے
کوئی نادان ہو وی تو — تیری باتو پہ دل دھرے
تو ہی بھلا ہے ای صنم — کوئی اب تجھسے کیا کرے

وہ تو کسی ہین نہین آپ ہین جو بات ہی — جھوٹ جو بولون تو یہ تارون بھری رات ہے
پڑتی ہے سینہ کے پہوار نیند ہین سب لوگ ہین — ایسی ہین آجائی زور ہی مچہ گھات ہے
تم بھی کوئی ہو اجی کن نے کہا آدمے — واجھڑی کیا پوچھنا آپ کی جو ذات ہے
سینک سی یار ابھرا بٹے ہین کوڑ یکی اور — منے یہہ اوسنے کہا یہہ بھی تو ایک بات ہے

ولکی خوشی کی لیئی سنیئے کچہ انشا سی اب
بات ہین اوسکی بھری ایک کرامات ہے

مینی جو چیخ کچا کر کل اونکی ران کاٹی — نواون نی کس نرسی سی میری زبان کاٹے
لیلی کی آگے کیا وہ مجنون کی آہ شقل — سر مونڈی ایک لونڈی سو ناک کان کاٹے

ایضاً

اوکی چلی تو کبھی چونک کی بھی سیر رہے — اور کیا دولہہ بہادر دمو کی خیر رہے
اپنونکی جتنے اجی ہمنے تو اپنایت کی — پر یہہ قسمت کہ وہی غیر کے تم غیر رہے
طیر ناچاہ کی ندی ہین ترا کام نہین — جنکی قسمت ہین کہ لکھا تہا وہی طیر رہے

ایضاً

یون جھکا مجھہ پہ کوئی رات کا جاگا جیسے — تم تو وہ چاہتے ہو سوہین ہین ناگا جیسے
کیون پلگ پر نہ ہی دیہ کچہ اونکا تو — سونی روپی کو گلا دیوی سہاگا جیسے
یون ہی ہر بات ہین بولا کرو بنکر بنکر — ابھی آغا کو بہک کر کہا آگا جیسے
کوئی اللہ کری چھینک پڑی جلدی سے — وہ چھپر کھٹ ہین تو ہی چھوڑ کی بھاگا جیسے

مین تو دو کہا نہین گا نیکو تری پر یہہ کہا
تال سُر سم سی جو گاوی تو بھلا گا ئب جیسے
گائین گاوین امیرونکی گھرونمین نہ کہ وہ
قا ئین قان اکی کرین صبح کو گا گا جیسے

دُھال تلوار لیے لا تاک چڑھائی انشا
مجھسے یون رات ملا ہو کوئی نا گا جیسے

یہہ اتفاق ہے نہ بنی یا بنی رہے
پر آدمی کو چاہیے دل تو غنی رہے
روٹھی ہوئی ہے وہ تو گئی پر یہہ سوچ ہے
یہ کیونکہ ہو کہ یون ہی منی تو منی رہے
مانگونگی آدہی رات کو سر کھولکر دعا
آمین کے کہنے کے لیے اور ایک جنی رہے
نواب دولہہ شیر بہادر وزیر کے
جم جم سی ملکون ملکونمین نت روشنی رہے
دولت بنی ہے اور سعادت علی بنا
یارب بنی بنے مین ہمیشہ بنی رہے
قائم رہی وہ چاند سا مکھڑا جہان مین
اوسکا برا جو چیتے اوسی جان کنی رہے
جم جم وہ آنکھہ اوسکی جو برچھی سی تیز ہے
دشمن کے دلمین چبھتی اوسیکی انی رہے

ہمت کبھی نہ ہاریے انشا یہ چاہیے
جو بات دلمین ٹھن گئے بس وہ ٹھنی رہے

دنیا ادھر کے گو اودھر کو جاوی
بڑھے خوجہ کے کس طرح خوجاوی
وہ ہے اب تجھہ سے کھیلے کچیسی
جان ٹیا سی اپنی جو کھو جائے
موہنہ سے ٹک پھوٹ تو انار کلی
اری کس طرح تیری تو تو جائے
ہے جلکو ٹھی تلے کھڑا اوسکو
ٹھنڈی ہی ٹھنڈی کھو کہ گھر کو جائے

کہہ کہانی تو ایسی ہے انشا
جسمین آتو نگھ سے سو جائے

آج دو بات سہی جسمین تری کل کل جائے
کیا کرون لیکن اگر کوئی مہینا ٹل جائے
یون لگی کوسنے جو پڑ مین جو ہارنی وہ پڑی
ستی ہو جاوی دمن مرتا جو نل جائے
ڈھلتی پیرے ہوئی امی چہا تو جو وہ اتراوین
حق کرمی تیری طرح اونکا بھی جوبن ڈھل جائے
آہ کی لو جو مری چھوڑی نے نکلے باجی
سُنتے یہ بختون جلی کیون نہ بھلا جل جل جائے

اوسی قربان کرون جو مجھی چھیڑے انشا
میری چھاتی جو ہوئی اوسکی ہتیلی جل جاے

سیدھی لوگون سی بھی کہتی ہو مجی بی سیدی
کیا بری خو ہی تمہاری بھی اجی بی سیدی

آئی ابتاک مری دوست یہ کیا قہر ہوا
ای لو اب صبح کی نوبت بھی بجی بی سیدی

کوئی بیچا ہو تو اسوقت تصدق ہو جاے
اوڑھنے زرد عجب تمپہ سجی بی سیدی

چشم بد دور قصابہ یہ تمہارا ای واہ
گرم گتنی ہو اجی اوچھی بجے بی سیدی

اجی انشا کو نہین دہیان ہمارا مطلق
آبرو ہمنے عبث اپنے تجی بی سیدی

پڑ گیا نیل میری گال مین کیا قہر ہوا
ای کم بخت نگوڑے پڑی تجھہ پر ٹپکی

ڈبلی پتلی ہون مری تو نہ پہنیو کپڑی
ای او جان ای خیلا ای او ٹپکی

پینے لی اتنی ہی سنبری کہین پیچھے جاکر
پہلے باجی ہی نے معجون کی کہالی ٹھٹکی

ہو گئی ران تو سب لو ہو لہان ای انشا
دیکھہ مین چیخ پڑونگی نہ مری لی چٹکے

کوئی کچی ہے گنی ہر بات کا پکا تجھے
گر پڑے تو اوندہی مونہہ شیطان کا پکا تجھے

کوئی چمگا ڈرسا حاجی ہونگوڑا اوڑ گیا
ای دوا جواب دے کہادی کاٹ کا مکا تجھے

کون جیتا کون ہارا یہہ تو پچیسی مجھے
ای زناخی پو پڑی میری تین چھکا تجھے

اوٹھتے کوپل اور چاہت بیگما کیا قہر ہے
چاند جیسا لگ گیا بیڑول یہ لگہ تجھے

چپکے دینی کھول گنڈی لینا انشا کو بلا
ڈر بھلا کیا چاہیے دربان لو بک کا تجھے

سچ کہون بات جو بری نہ لگی
کیا وہ دکھتے کہ جون چھری نہ لگی

کیا وہ پنجیری سیلی بیلے اجی
جو کہ ہونٹون مین بھربھری لگے

آغا مینا او جٹ گئی تجھہ کو
چاہیئے کوئی بے سری نہ لگے

چودھری جی چلے وہ کیا گاڑی
کہیے پہیون مین جو دہری نہ لگے

ٹوریہی ہے کہ میرے بچپی دوا | یہ نگوڑے اکل کہرے نہ لگے

میر انشا وہ ہے کہ رستم کے
جس سے ہرگز بہادری نہ لگے

رات بھر اپنا ترستا ہی رہا جی باجی | اب تو نوبت بجی اٹھو اجی باجی باجی
صدقہ آواز کے تیرے جو پکارا ہین نے | تو عجب آن سے کچھ تو نے کہا جی باجی
ہی سلیقہ تجھے اتنا کہ نظر آتی ہے | بادشاہزادی تری سامنے پاجی باجی
ای لو اس کو ٹہر ہمین میری ڈرانیکے لیئے | ایک عبا اوڑہ کے بن بیٹھے ہین حاجی باجی

کر دیا تو نے خفا مجھسے مری انشا کو
تیری یہ رانج کری شوخ مزاجی باجی

چبھتی ہے یہ نگوڑی مسلسل کے اوڑہنی | لادی وہی دوا مجھے ململ کے اوڑہنی
بن سر دہپی ہوئے تجھے کیا چاہیئے بھلا | بونٹی سی قد پہ اس بڑے انچل کے اوڑہنی
کوکا جی دیکھو میرے دوگانا پہ کیا ہسی | پشواز اودی اور جھلا جمل کے اوڑہنی
اوس اودی اوڑہنی کی تو گاتی نہ باندہو | بنجائیگی یہ کوٹہری کاجل کے اوڑہنی

انشا کی سونگہنی کے لیئے اون نے بہیجدی
جالیکی کرتے اور وہی ہلکی اوڑہنی

جو مخالف تہی چمن کی وہ ہوا ساری گئی | لے نہ ای نرگس فتنی تیری بیماری گئی

ایضاً

چونپ کیا ہو جو کسی سے کوئی ہر روز ملے | چاہیئے ہفتہ مین دل سوز سے دل سوز ملے
کیون نہ ہنسنے سے پہری اوڑہ کے زرد دوز جھول | وہ بندو ڑاج کہ ممتاز سے زردوز ملے
جیسے ہین بوزقرا گوز کے صورت آیا | اونہین گہوڑا بہی کوئی بوزقرا گوز ملے
تم کو تو دہیان نہین آٹہ پہر ہے کہ مجھے | نت نیا اور ہر ایک ماہ شب افروز ملے
ہی مثل وہ کہ پرانا جو ملے تو سو روز | اور وہ جو کہ نیا ہو وہ سے سو نو روز ملے

سنین اندر سے اگر شور ملا تو انشا

مونہہ بنائی ہوئی پھر کیون یہان پھر وے

کیا غضب ہے تری چتون مین پری آگ بھری | تو بھی کچھہ قہر ہے اللہ ری بھاگ بھری

رباعیات

ای بی بی ہین شاندار بھائی تیرے | صدقہ قربان جاے دائی تیرے
وہ چال نہ چل کہ نام رکھے کوئی | بی ڈول یہہ ہین دیدہ ہوائی تیرے

ایضاً

ناحق ناحق مجھے جلاتی کیون ہے | گھر مین میرے آگ لینے آتے کیون ہی
آئی تو نہین ٹھہرتے یہہ رنجش ہے | بیفائدہ یہان تو آتی جاتی کیون ہے

ایضاً

جانکا تو نکر عبث فضیحت ہوگے | آتو یہہ سُنی کے تو قباحت ہوگے
چالین یہہ چھوڑ دی نہین تو ناحق | ایکروز بڑی بڑی فضیحت ہوگے

مقطعات طلسم

دودہ مین خوب گھول لو سادہ | اوس سے لکھیئے جو ایک کاغذ پر
حرف جب سوکھین پوچھیے ایسا | کہ نہ معلوم ہو وے تھے وہ کدہر
سادہ کاغذ دکھائی دیوی گا | ای دوگانا یہہ مجھہ سے سیکھہ ہنر
آگ پر سیکنے کے ساتھہ اوس مین | آئین گے کالے کالے حرف ادھر
یہ کرامات دیکھہ کر جانے | تو کہہ اوٹھی گے حق کیسکی نظر

ہمنے بھیجے ہین اپنے الشا پاس
لکھہ کے ایسی طرح کے خط اکثر

لگا دی شمع کے پنیدے پہ شیشہ کا چپٹا | سہارا کھاتا ہوا اور اوسکو حوض مین چھوڑ
جلی گے وہ موئی جون جون اوبھرتی آوینگی | نہ ڈوبے گے نہ بجھی گے ہنسین گے ساری منسوڑ

ایضاً

کھینچ گو دا دیا سلائے کا | سینک مضبوط سی کوئی لیکر

کر کے خالے چنونکے مہرون کو — اوسکی گودی کو اس سلیقہ سی بھر
کہ نہ معلوم ہو بناوٹ کچھہ — بدلے اورون سی شرط کچھہ اسپر
کہ ابھی اوگلتے ہین چنے دیکھو — رکھدی ایک نہ مین خاک کے اندر
اور پانی چھڑک دی تھوڑا سا — پڑہ کے کچھ چھوٹ موٹ چھو منتر
اون چنون سے وہین سر کدینے — پھوٹ نکلین گے کونپلین باہر

ایضاً

لگے جو خط عرق سی لیمونکے — سادہ معلوم ہوئیگا بس خیر
آگ پر دھرتے زعفرانی حرف — نکل آوینگے ہے عجائب سیر

خط موزون

مشفقا مدظلہ العالے + — بعد اظہار اشتیاق و نیاز
ملتمس یہہ کہ خط جو لکھیہ بھیجن — تو اوسے چاہیئے کوئی ہمراز
سو تو کم بخت ٹھنڈی سانس سوا — اور اپنا نہین کوئی دمساز +
دل پہ جو ہے سو جانتا ہی اوسے — پاک پروردگار بندہ نواز
جی نگوڑا ترس گیا ہے ہے — اتبو سننے کو آپ کی آواز +
اور گئی شمع نے کہان پایا — وہ جو ہے ہم مین ایک سوز و گداز
کر ہیو بچیو نہ تم سفر مین کہین — اور پڑہ لیجیو پانچ وقت نماز
عمر کوتہ سفر کے ہے مشہور — چلنے والے کی عمر ہے سو دراز

واقعی سچ کہا ہے انشا نے
ہیچ دنیا کے ہے نشیب و فراز

ایضاً قطعہ

دمبدم جھوٹ کے یہہ مفت بہائے دیگر — کیون کلیجے مین مرے آگ لگاتی ہو تم
نیچے آنکی جو بلا مانگی اس چاہت کو — کس لیے آکے بھلا اور جلاتی ہو تم
جبکہ مین ہی نہ یہ ہیرون نہ الہیا بالت — چیز جب دیکھو تو کچھ اپنی ہے گاتی ہو تم

یعنی معقول جہ خوش واچہری کیا خوب بولے | چٹکیونمین مجہی سبی اب تو ارانی ہوتم

کہہ کے سمجہونگی بہلا تجسے ہین انشا اللہ
کیا کیا مین ذجو ہر روز دہراتی ہو قسم

قطعہ بطور خط

خان سمو المکان سلمہٗ ربہٗ | آپ کو معلوم ہو جب نیاز و سلام

فضل آلہی سے یہان اور تو سب خیر ہی | کہتے ہے اچہی طرح شکر ہے اوسکا مدام

لیکن اجی کیا کہی کہنے کی قابل نہین | اتبو جدائی کی ہاتہہ زیست ہوئی ہی حرام

دلمین ٹہوکے سے کچہہ لگتی ہین آٹہون پہر | کوئی اوسی کس طرح رکہی بہلا تہام تہام

روز جو وعدہ کی نتی گنتے ہی گنتے اونہین | اونگلیونکے پورو ہی سوجہہ گئی ہین تمام

پردہ دوری کہین بیچ سے اوٹہہ جای جلد | پردہ نشینونکی ہے اب یہ دعا صبح و شام

کرتے ہین ہمچولیان باغ تماشے کی سیر | اونمین مجہی رہتی ہے اپنی وہی دھوم دہام

اسمین جو روتے ہوئی دیکہہ کسینے لیا | تو یہہ بہانا کہ ہے رات سے ہمکو زکام

بتین ہین انشا کی اور اپنے سنہنے وہی
اسکے سوا اندنون کچہہ نہین بندہی کا کام

ایضاً

میرزا صاحب الطاف نشان سلمہٗ | بعد اظہار تمنا یہہ اجی ہو معلوم

اتنے مدت سی سدہارے نہ کبہی خط لکہا | ہمکو ایک پیسہ کی کاغذ سبی کہا محروم

قطعہ در بیان طلسمات

گر سے لکہی جو ایک وصلی پر | اور سکہلاوی لفظ ای پیاری

کوئلی سے ملی یہہ وصلی کو | کہ وہ کالے ہون حرف بہی سارے

دہر کے وہ وصلی ایک تختی پر | چہٹیے پانیکے خوب سے مارے

حرف انشا وہین سفید سفید

چمک اوسمین کے جسطرح تارے

لکھیے جو چونے سے کچھہ ایک کسی فرد پر
اور سکھا کر اوسے خوب مٹا دیجیے

فرد تو سادی ہی پھر سبکو نظر آویگے
ڈال کر پانی مین پھر سیر دکھا دیجیے

صاف اوبھر آوین گے حرف چمکتی سفید
آپہی کرامات کے دھوم مچا دیجیے

ایضاً

عرق لیمو آدھے شیشہ مین
کھدے ایک آدمی سے بھر لاری

اوسمین ایک چٹکی بھر کف دریا
پیس کر چھوڑ دی تو ابھی پیاری

اوبل آویگا وہ عرق مونہہ تک
سانپ کے طرح مار فنکارے

یہہ عجائب طلسم ہے انشا
دیکھہ جس کو بھچک رہین ساری

مستزاد در مستزاد در فہمیدن نسبت از زبان ریختی

نسبت وہ جو آرام سی ہے ہاتھہ کو سوکیا
کچھہ سوچکے تبلا ہی اسمین کلائی

ایضاً

نوبت کو تری نام سے ہی بیل کیسیا
مت کر تو اچنبھا کھدی اری باجی

ایضاً

وہ کونسی ہے چیز کہ ان جانورون سے
ایک ہی اوسی نسبت اور جی نہین اوسمین

کیڑونکی پرون سے جو بنی سونیکی چڑیا
یعنی تری انگیا ای جان زناخی

ایضاً

کوکا جی بھلا یہ کہو تھی کونسی نسبت
کسواسطی کل کیون آنکھو نپہ تمہارے

جو لوٹ گیا دیکھہ کے کل تیلیون والا
کرنے مین تماشا اوسمین بیچے تیلے

ایضاً

کل کر کے ٹھٹولے وہ پری مجھسے یہ بولے
دن رات سے نسبت کیونکر نہ تجھے ہو

تو لا تجھے ان آنکھونکی کانٹے مین تو تھہرا | تو لا کہ ہے ماشا دیکھا یہ تماشا

ایضاً

جھنڈی سے بھلا دھان کو ہی کونسی نسبت | فرمائی صاحب اسکو بھی نہ سمجھی
لو لو جھہ چکے اور بس اب کہائی خشکا | ہو جب کہ پھریرا تو اب بھی سمجھی

ایضاً

ہی مردون کی ناموسنین خط سی کسی نسبت | پر اوس سے کہ جس بن کچھہ کام منھوسے
پہلی وہ لکھا جاتی ہے جبکہ لفافہ | ہے یہ تری انشا اللہ کی خوبے

پہیلی

تالاب مین طیر اکری دنرات جو چڑیا | کیا ہے وہ بھلا ہے یہ جھوٹ ہے
ہر شخص اوسے دیکھہ کے نھوڑا دے سر اپنا | یہ چال انوکھے ہے قبلہ نما کے

ایضاً

جا بیگمونکے مونھہ لگے ایک کالی سی بتیان | دونا کرے جوبن وہ کیا اری سوتن
تو ہی کی جنی ہووے اوسی سب کہین تا تبا | صورت مین پری سی وہ یعنی کہ مسی

ایضاً

تارون کی بنائی ہوئی ایک ناگنی ایسی | سر جسکا سنہرا ایک ات مین فنا کر
پیچا دی جو تالاب بھی ایک ساری کا سارا | یعنی کہ جلائی ہی تو جو وہ بھی

ایضاً

اندھیاری مین جو پیٹ سی ہو کون بھلا وہ | جھٹ جن پری دو ہین جب پا دی جلا
لڑکا جو نگوڑا جنے سو بھوت سے کالا | ای دائی جنائی یہ جیا ئین اری بی

مستزاد حماسی

مین بھاند کر کل رات جو دیوار نجاتی کندنی بلاتی تجاگر نہ جگاتی نیند اسکو نہ آتی جوبن کے وہ ماتے تیوری بلاتے
اوپر چٹکیون مین میرے تین صبح اوڑاتی ہاتھون پہ نچاتی گاتی نہ بجاتی کہانی کو نہ کہاتی پہر تو نہ بلاتی سو سو ہلی گاتے

پہیلی

وہ کون جسے یون سب اودھر دیکھو تو چکو | دھیڑ نہ وہ آنو آگی ہی سے آکر
گھر والی کے آنیکی خبر ہے وہ سناتا | مت بھول دوانی کوا ارے جانی

ایضاً

ہے کون درخت ایک کہ باون تو پہل اوسکی | اور پھول سوا نسٹھ پر چار ہین پتے
ملتے پہ لگا چاند ہے اور ٹہنی پہ تارا | دنیا مین اسے قائم رہے اوسکے

ایضاً

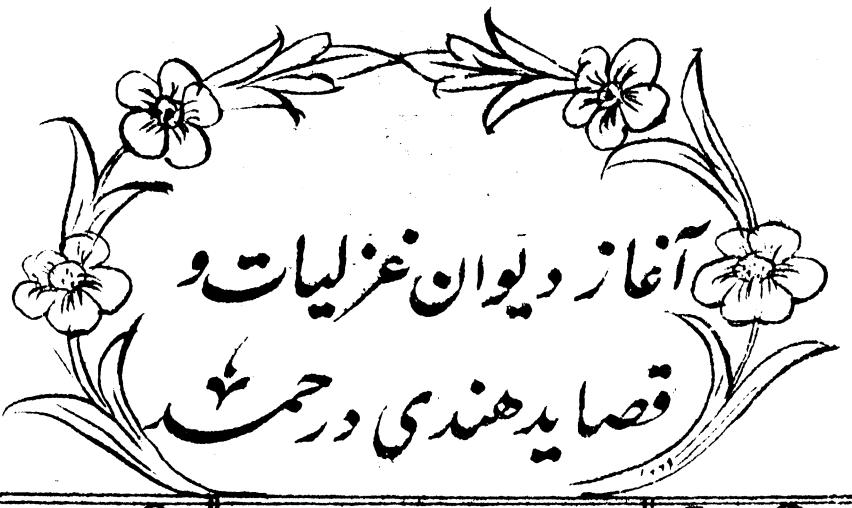
وہ کیا ہے سفنقور کو لگہ نہو اوس سے | دکھلائی نہ دیوی پر دھوم مچاوے
کہتے ہون بھلے لوگ جسے جان چٹاخا | سو کیا کہ وہ مجھے واللہ کہ اچھے

ایضاً

وہ چیز بھلا کیا کہ مزے جتنے بنائے | اللہ میان نے سو سب ہین اوسی مین
پھوٹے نہ کبھی آپ رہی جیسے کا تیسا | اور کارروائی کرجا ہی وہ سب کی

تمام شد دیوان رنجتی





آغاز دیوان غزلیات و قصاید ہندی در حمد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای خداوند مہ و مہر و ثریا و شفق
لمعۂ نور سے ہی تیرے جہان کو رونق

بیٹھ کر مکتب ابداع مین تو نی کہولے
دفعتًا نسخہ افلاک کے جون سات ورق

تذکرہ پہر تو ہوا مسئلۂ وحدت کا
عقل اول نے پڑھا تجھہ سے مادب سبق

ذات کو کنہہ کو کیا فہم کرینگے اوہام
سیکڑون نوع کی ہین جسمین دقایق مغلق

کیجئے گر نظر غور بانواع صفات
خیرہ ہوذہن کہے ہے یہ مسائل ہین ادق

روح کو حکم تعلق بجسد فرمایا
تاکہ اشکال ہیولا و صور ہو مشتق

فرج سے چار عناصر کو مہیہ دی کیفیت
قید ہستی نی کیا پردۂ اطلاق کو شق

خلق انسان کو کیا نامیہ اوسکو بخشی
ہیئت جسم کو کر کے متشکل ز علق

جلد دی لحم کی تصوین کو تا غاذیہ ہی
ایک پردہ مین قوا اخذ کرین اپنا حق

ہین سب اعصاب و شرائین و رباط اسلئی تا
روحکی آمد و شد کو نر ہی رنج و دقق

واسطے فائدہ کے سب یہ بنائی اعضا
عانق و کتف ید و ساعد و رسغ و مرفق

سمع و ذوق و بصر و لمس و شم و دہم و خیال
بن کہی تونے دئے ہمکو کریم مطلق

صدقہ اس بندہ نوازی کی تری ہم جاوین
باپ ماں ہوتی ہین کب ایسی شفیق و اشفق

جوہر صنع سے ہین تیری مقولات عشر
سب امورات ہین ہر آن رسیق وارق

فعل ملک این ومتی باکم وکیف وہم وضع
انفعال اور اضافت ہے بہر شے ملحق

تیری سطوت کے جو وادیکو نظر بھر دیکھے
تو سن وہم کو یکبارگی آجاوی عرق

بحر مواج حقائق سے گذر کون سکے
ہان مگر فضل ہے تیرا ہے بجای زورق

داور اسبح کہ سزاوار پرستش تو ہے
بیشک وشبہ سمعنا واطعنا الحق

روز وشب حضرت خلاق تری حکم مین ہین
عرش و لوح وقلم وشمس جہت وہفت طبق

بہلہ ری قطعہ اقطار سموات علا
قاف پشتہ نہو جسکا نہ سمندر خندق

ہے سوا لید ثلاثہ کو علے قدر الحال
تیری ہے فضل سے محصول سدا سدرمق

لطف فرما جو ترا ظل ہمایون ہو ٹک
چشم تحقیر سے عنقا کی طرف دیکھی لق

فی المثل تو سن ایام دلیالی پر بیٹھ
چرخ کو گر متوہم ہو کہ سیرا ابلق

جلد ہی کیجے مضمار حقیقت کی سیر
غیرت آودن ہین مجسم ہوگی ای احمق

سعی بیفائدہ سے کیا بھی حاصل ہوگا
راہ لگ اپنے یہ صحرا ہے بڑا لق ودق

سیکڑون طرح کی خلقت کو تو ای رازق کل
بیہتجا نعمت الوان ہے بی طشت وطبق

تو نم فیض نہ چھڑکی تو میاہ الاسجار
اوڑ جامین الجزۂ ارض سے مثل زیبق

حمد کے بعد یہ شکریہ ادا کرتا ہون (جمع تا بمعنی آپ)
شکر صد شکر ہے ای حمد وثنا کے الیق

کہ مجھے دین محمدؐ مین کیا تو نے خلق
ورنہ تھی اور بھی انواع کی ادیان وفرق

تحمل اسواب و روح قدس ایک گروہ
ہی جسے عیسی مریم بہے کہے ہے افسق

راہب فاقہ کش اسلام کے گر ہو پاوے
تو ہو اپنا وہ کلیسا مین پیے مثل علق

زندہ واستا کی ورق کھولکی سب گبر ومجوس
ذکر زرتشت سنا کرتے ہین با فرط شبق

شر ووسواس شیاطین سے بچائے مجھکو
تیری سایہ مین چھپا آکے ہون ای رب فلق

نہ تو کچھ دین سے بہرہ نہ مجھے دنیا سے
سن لے اس بندۂ انشا کی بھی ای میری حق

وسعت رزق تفضل ہو مجھے صحت سا تھہ
جلد ایسی کہ نکرنے پڑی مجھکو زق زق

رزق کی تو نے تکفل کی قسم کھائی ہے
ہی قسم تیری تو اوفی وابرّ واوفق

عمر تا یکصد و سی سال عنایت ہو مجھی
لیک بہ شرط ہی اوس ساتھہ نہو کچھہ بق بق

تا کہ مشغول عبادت رہے انشا اللہ
ضایع اوقات کو کھویا نہ کرے حق ناحق

اپنی اطفال و عیال و پدر و مادر سے
روز شب ورد و وظایف مین رہے مستغرق

مان اس عرض و تمنا کو تجھے لائق ہے
خاطر اقدس مختار و دعے بر حق

قلم عفو میری لوح جرایم پر کھینچ
از پے حیدر کرار امام اصدق

کلمہ ہو منہہ سے دم نزع مری جاری ہو
جب تک آنکھو نمین رہے جانکی ذرہ بھی رمق

ہاتھہ سے ساقی کوثر کے پلا دینا جام
عطش روز قیامت سے نہو مجھکو قلق

اہلبیت نبوی کی لئے اے بار الہ
کچھہ نہ پونہچی مجھے آسیب جہنم مطلق

قصیدہ در منقبت حضرات امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیہ السلام

گرچہ افلاک کے سب پھونک دی اطباق آتش
ہو منہہ تو دیکھو کہ کری آنجھے احراق آتش

نفس گرم وہ رکھتا ہون کہ جس سے ہو جائین
نسخہ گل کے یہہ مجموعہ اوراق آتش

آنکھہ اگر مجھسے ملا بیٹھے تو تقلید کو چھوڑ
بھاگ جاوی طرف عالم اطلاق آتش

چشمہ نور ہو ہر ایک شرر سے جاری
آگ دینی کو میری جاوی جو چھاق آتش

مین وہ دل سوختہ ہون گرم خروش ہی پیہم
کہ میری سانس سے اطلاق ہو حراق آتش

حیدری نعرہ اگر ہند مین کھینچون ہو مست
ہو گریزندہ سوی وادی قبچاق آتش

گرچہ مین نوع بشر مین ہون ولیکن حاشا
کر سکی میری عناصر مین نہ انصاف آتش

سابقہ جیسے میری آہ سے رکھتی ہی گرم
تب سے ہے برق شرر بار سی سباق آتش

بی ادب ہو کی اگر مجھسے کہی ای صاحب
ہی یہہ مدت سی جلاونی کو مشتاق آتش

خواجہ خورشید کہ ہے باپ کی جاگہ اوسکی
صاف مکھہ پہاٹ یہہ کہہ بیٹھی ہو ے عاق آتش

میری سینہ کی اگر آگ سے واقف ہوتی
پوجتی رہتے سدا حضرت اسحاق آتش

برق وش میری گناہو نہ جو مارے چشمک
ہو وی گردون زدنی لائق شلاق آتش

آنسو دو چار وہ روڈالون ابھی گرما گرم
جسکی امواج مین مشرف ہو بہ اغراق آتش

خالق ارض وسما کا ہی وہ نوبت خانہ — کہ دہل سنیکنے کی جسکے ہی مشتاق آتش
ساتھہ بجلی کے تڑپتی ہے کڑک اوٹھی ہی رعد — زور نقارہ ہے یہ جسکی ہے مطراق آتش
غوطہ زن لجۂ حیرت مین ہو فی الحال اگر — ہو مشرف بہ قدم بوسی عشاق آتش
اپنی مولی کی محبت مین ہوئین مثل خلیل — کوئی ممکن ہی کہ دیوی تجھے شلتاق آتش
یا علی جبکہ زبان سے کہے انشا اللہ — کرۂ نار مین سب جھوم رہو بیباق آتش
طائر سدرہ سی مین گرم سخن ہون جسجا — کب کرہی مثل کلاغ آکے وہان غاق آتش
آنچ دوزخکی نہ پہنچے مری دامن کے گرد — گرچہ ہی وہانکی غضب شعلۂ آفاق آتش
کیونکہ مین اوسکی غلامونمین ہون جسکا سن نام — سوکھہ گرخار نمط ضعف سی ہو طاق آتش
یعنی وہ شیر خدا حیدر صفدر جسکے — جملہ خدام سے پیش آئی با خلاق آتش
روز و شب صفحہ آفاق پہ جسکے ڈر سے — مادر انہ کرے خاشاک پہ اشفاق آتش
اوسکے اعدا کا جلانا جو نہوتا منظور — خلق کرتا نہ کبھی حضرت خلاق آتش
اوسکی ذمہ جو شفاعت نہوئی ہوتی تو — دیتی عالم مین لگا معشر فساق آتش
کیون تپ محرقہ دشمن کو نہو وی اوسکی — پھونک دینی مین ہے از مرۂ احداق آتش
اوسکی صمصام کے اوصاف مین مطلع وہ پڑہون — چھوڑ دی سنکے جسے نار کا مصداق آتش

مطلع ثانی

ذوالفقار اوس شہ دین کے ہی باحقاق آتش — یہ وہ ہے آب کہ ایسی نہو براق آتش
فرق اعدا کو وہ جب کاٹی تو برش کے ساتھہ — دوڑتے آوی وہ لپٹی ہوئی تا ساق آتش
نکلی اوسکی لب ہر زخم سے آواز حزین — کسوت آب مین ہی ای یہ حراق آتش
اژدہا شکل جہان زہر دہ اینا اوگلے — رکہی اوس دشت مین خاصیت تریاق آتش
اوسکی دلدل کے تصدق ہون کہ جسکا ہر نعل — ضو مین خورشید صفت ہو تو باشراق آتش
اب دعائیہ یہ کر ختم قصیدہ انشا — کہ بٹہانی تہی مضامین مین بہت شاق آتش
پاسبانی کرو تم میرے متاع دین کی — کہین ایسا نہو دی جسکی سے سراق آتش
اپنے دروازہ کا مجھکو بھی مجاور کیجئے — دلمین بٹہکاتی ہی یہان شدت اشواق آتش

دیکھتے دیکھتے راہ آنکھین پڑے جلتی ہین — دوستونکی ہوئی یمنین کے اصداق آتش
لو بلا بھیجو ہمین سوی نجف بہر خدا — کہ جدائی کی تمہاری ہے بہت شاق آتش
روز محشر ہین بہر دو سا ہو تمہارا جگو + — روزی اوسکی نکری حضرت خلاق آتش
جسکو سرکار کے الفت نہو پہونکی اوسکو + — رہی اس امر مین یہہ صاحب اشراق آتش
بطن حسّاد سدا نار جہنم سے بھرے — دی او نہین رزق کی جا قاسم ارزاق آتش
نار طعمہ ثعبان مبین ہو وہ لعین — مطلقا اوسپہ نہ ہرگز کری اشفاق آتش
فی المثل آپ کے حاسد کو ہو گر میل غذا — نان اوسی شعلہ شرر شیر ہو فیاق آتش
یا شہنشاہ حسینؑ ابن علے کا صدقہ — نہ کری عنصر ے خاکی میرا احراق آتش
نزع کے وقت دکھانا مجھی اپنے صورت — تا نہ دوزخ مین میری تن کی ہو مشتاق آتش
دیکھہ بانا مجھی جنت مین کہی ہونا چار — بید ماغانہ مزاج اپنی کو نا چاق آتش
آپکے ساتھہ ہو فردوس مین انشاء اللہ — نکرے اوسکی عنامر مین کچھہ احراق آتش
شعر اسنکے یہ بول اٹھین کہ ماشاء اللہ — لمعہ نور سے رکھتی ہے یہ اشراق آتش
آجتک ایسی بندہی ہے نہ بندہی گی کا — جب سے وارد ہوی از کشور ہتاق آتش
آتش آتش کے ردیف اوسمین یہ گر ا کری — بیٹھے یون جسکے قوافی مین باغلاق آتش
صاحب علم لدنے کا فقط ہے یہ فیض — ورنہ کب رکھتی ہے گنجایش اوراق آتش
فارسی مین وہ دیوان دہا قصیدہ سنوار — ماتون دوزخکو جلا جو کرے بیباق آتش
قافیہ اس سے بھی صد چند ہوان مشکل جسکے — چھوڑ کر بھاگے جسے صفحہ آفاق آتش

قصیدہ در منقبت حضرت امیرؑ

دارم آہی کہ بود جملہ صفاتش آتش — مادرش برق پسر شعلہ ودانش آتش
تخم بنجالہ فرو ریخت بدل دانہ اشک — بار در گشت بجاے ثمر آتش آتش
شرر ے ریخت مرا سوی جگر عشق کہ گاہ — رو نہ آورد بہ نا ورد ثباتش آتش
نفسے سوختہ ام صاعقہ دیوزہ کند — مے رمد رو بقفا از حرکاتش آتش

یارب این بادیه عشق چه صحرا باشد
که بود موجب تسکین بنا تش آتش

شعله طور تجلی بود م سینه گرم
که کنون سرکشد از جمله جها تش آتش

[illegible] ترا بجواب ارنی شاید گفت
چیست در کسوت نور از کلما تش آتش

[illegible] موسی صعقا عالم بیهوشی خواند
عشق سوزاند دل وزد به نبا تش آتش

[illegible] باش ازین صاعقه نعره گرم
که امان می طلبد از حرکا تش آتش

[illegible] آتش کده فرتوت بحدی شده است
هست گویا یکی از خیل نبا تش آتش

[illegible] هر مصرعه بر جسته من برق دگیست
که زند لفظ و معانیش و لغا تش آتش

لفظهایش همه چون خال لب غلمان است
گرمیش چون شرر و جمله نکا تش آتش

گر بایران برسد شعر ترم مے افتد
در دل طوس و صفاهان و کلا تش آتش

[illegible] از پرتو شعرش طرف رگنا باد
شعله حافظ شود و شاخ نبا تش آتش

سید انشا نفس از مهر علے باید زد
سوختی تا بکجا اینهمه آتش آتش

[illegible] کنون در کشد مرد اینه بزن
بر سر تکیده ولات و منا تش آتش

آن شه قلعه کشا ساقے کوثر که گهے
شعله بر من نکشد از بر کا تش آتش

حاجی کو نزند دم ز ولاے حیدر
بارد از چرخ بکوه عرفا تش آتش

گردم از فرط وداد ش نه زند باد بهار
در وزد تا به ابد از نفحا تش آتش

گزر احکام تو فرمان نه برد ابر مطیر
بچکد همچو شرر از قطرا تش آتش

خادم درگهت ار مهر نبودی مے برد
اژدها وار بقصر ظلما تش آتش

با ادب خم نشدی چرخ اگر مش درت
عرش میزد بجمیع طبقا تش آتش

صرصر قهر تو دروازه او را میسوخت
غلط میخورد تهوی شبکا تش آتش

هر نسیمی که ندارد سر مهرت باد ا
مرشد وراه بر معتقدا تش آتش

همه حسرت بمبغوضت از عالم کون
نقمت حق نکند در عشر ا تش آتش

سنبر د چرخ شرف گر بقدم بوسی تو
جمله زاید بجهان از حرکا تش آتش

بجهنم برود مرد اگر حاسد تو
در دل انگاشته از معتقدا تش آتش

شیوهٔ مدح ترا شاعری از فوت کند — خامهٔ اش سوزد و افتد به دو دامانش آتش
هست انشا ز غلامان تو یا شاه نجف — دید از لطف تو لاریب نجاتش آتش
گوشهٔ دامن عصیانش نگیرد حاشا — حیف باشد که چرد مثل نباتش آتش
بهره از تشنگی روز قیامت نه برد — نکند طعمه خود بعد وفاتش آتش +
نور باران شود این کالبد خاکی او — نگذرد هیچ گهی در خطراتش آتش
ای خوشا وقت که خاتون قیامت گوید — دامن امش نکند در عرصاتش آتش +
عوض جرم ببر شعله آه او را — سوی دوزخ که بلرزد ز صفاتش آتش +
نفس سوختهٔ داشت که اکثر زده بود — فتنه انگیختن شط فراتش آتش +
طرفة العین بد انسانش بر سوی بهشت — کاطلاعی نبرد از عجراتش آتش +
رحمت آن لحظ مجسم شود و فرماید — نرسد از حرکات و سکناتش آتش +
اشک از بهر حسینؑ ابن علی ریخته بود — سرو گردیده کنون زان قطراتش آتش
در فردوس کشودند بیاریش همه — که رجوعی نبرد هیچ بذاتش آتش
دخل وارد که از و داشته باشد سروکار — گشت خاموش بهنگام ممانش آتش
اهل بیت اند شفیعان معاصیش بلی — میکند خوف و خطر از خطراتش آتش
دارد امید شفاعت تبوانشاء اللہ — بگریزد ز شکوه در جانش آتش +

قصیده بی نقط در منقبت حضرت امیر المومنینؑ المسمی به طور الکلام

هلا و مروحهٔ آه سرد کو هر گام — که دل کو آگ لگا کر هوا هوا آرام
در وصال دل آرام دور وره بمسدود — مراد مرحله گرد و سا وس واد ہ م
الم مولد سودا و درد گردا گرد — سواد دورهٔ صحرا مصور دد دام
وه گرد سوده الماس کل هلاهل وار — هوا کا لطمه محل هلاک وورطهٔ سام
هوا مسودهٔ سرد آه بر سر مو — محل صدالم و دد دل اصول مسام
وه آمد آمد گل عهد لالهٔ حمرا — سواد حاوهٔ دل مسودهٔ احلام

کرامعاد وصلاح وسداد کو اعمال | ہمہ سحر رہ دلدار و ما رکوہ ملام

اشعار ترکی

کورار کورار کولار ادل کورو کاکوارہ | سوکار سوکار وکولر کولسام اوکلسام
کورار اولار سحر اول اولکہ کاسر سوسم | سوردلسہ حال دلم آہ سوارہ ہولسام
ارادہ کردوم سردآہ دودآلود | کہ رسم موسم سرما ہوگرم ہوحمام
احاطہ آگ کاوہ لال لال گرما گرم | وہ لووہ دودوہ آسکا علووہ اسکا کام
علوحوصلہ صاعد ہوکس طرح ارسد | حمام روح کو طول امل کاہر سوددام
ملال وسوسہ مرگ وروح سردرگم | مآل وحال وکلال وحواس اور آلام
ہوا وحرص سواس حد کو اور سوء عمل | حصول ہمکو وہ کسطور ہو اہم مرام
مگر محمد ومدد گار دادرس ہووہ | ہہ سمامہ کرم مہر ساطع انجام
ہوا ارادہ مداح اسطرح اسدم | کہ وا ہو سلسلہ کاکل عروس کلام
کلام وہ کہ ہووہ روح محمل سلما | کلام وہ کہ وہ حاسد کو ہو رماح وسہام
کلام وہ کہ وہ ہو ماہ مصر اہل دلا | کلام وہ کہ مصور ہو جو رسا سر عام
کلام وہ کہ وہ ہو مورد سماع ملک | کلام وہ کہ وہ ہو شکر گردہ کرام
کلام وہ کہ وہ ہو موسم گل احرار | کلام وہ کہ سکارا کو ہو وہ کاس مدام
کلام وہ کہ ہو طور الکلام اوسکا اسم | کلام وہ کہ کل اسکا ہو صارد گاکام
کلام وہ کہ ملوک الکلام کا ہو ورد | کلام وہ کہ وہ کل ہو کلام مدح امام
مداد مردمک حور وکلک سدرہ کو | کراوسکو مسطر الواح داور اعلام
در محوطہ لا الہ الا اللہ | رسول کا ولد عم وحاکم احکام
اساس دہر کا ملاک ارحم الرحما | امام کل وہ دلاسا دہ کرام وعوام
وہ سلک گوہر اسرار داور دادار | وہ اعلم العلما وہ رہ ہدا کا ہمام
ہوالامام وعم الرسول والدہ | امام عسکر وکرار حائل اعلام

مطلع ثانی

ادھر کو دار رس مور ہوا گروہ امام — اودھر ہو مورد سرسام کاسہ سرسام
رہا مدام مددگار آدم و حوا — رہا وہ مالک مولود و عالم ارحام
وہ مطرکوہ ہمسم کا علوم کا دادا — دم ہلاک ہوا آمنہ والد جام پسر بیچ
ہوا مسہل آمال اہل عمر ورہا (یعنی دریا) — سرور والدۂ والد و دل اعمام
معلم ملک سدرہ سرور مسعود — کمال صدر مصلا مکمل اصوام
ہوا معطر و گل مسک درہ ارم آسا — دراوسکا گلگدۂ روح حور و روح مدام
سلم اوسکو وسادہ رسول اکرم کا — عماد علم و در حلم احکم الحکام +
گل کلاہ علا داور سر اسر عدل — وداد او ہمہ دام آمد و مراد حمام
وہ مرد معرکہ آرای دور کوہ احد — دلادر ہمہ عالم محرک اعلام
امام حور و ملک ماہر علوم رسل — سرور روح محمد مؤسس اسلام

اشعار عربی بکمال درستی ترکیب نحوی

ہوالامام واہل الولا رعکرہ — ہوالمطاع دیاد بکل اہل کلام
ہوالامام لکل الورا ہوالاعلا — مکرم اسد صائل مع الضمصام

یک مصرعہ در عربی و مصرعہ دویم در فارسی

مطہر حرم اللہ اصل مولدہ — گدار در گہ او لا محالہ دراحرام
در اصل مالک دار السلام و اصل اصول — سوار دلدل و سردار کل مدار مہام

مقطع در صنعت بی نقط بدین تاویل از نہانخانہ فکر بعالم ظہور ثبت شد یعنی انشاء اللہ بمعنی انیکہ اگر بخواہد خدا و معنی لو اراد اللہ انیکہ ارادہ کند خدا پس ہر دو در معنی متحد دانستہ لو اراد اللہ آوردہ شد و معنی معلوم لو اراد اللہ یعنی چیزیکہ دانستہ شد

و لو اراد اللہ مرادا از انشاء اللہ است +

مقطع

محمد و مالک معلوم لوا راہ اللہ | ملال اوسکا کرو دور دلکو دو آرام

اشعار دعائیہ

مطاع دہر ہو حلال ہر معاملہ ہو | گرہ لو کھولو کرو دلکو وا امام ہمام
عطا کرو اسد اللہ سرور اوسکو صلہ | اور آہوی حرم مدعا کو کرو رام
مراد اوسکو دو اور رکھو سالم الاولاد | دوار و سدر کرو دور صدمۂ آلام
و داد آلِ محمد مدام ہو ہمراہ | دوام ورد سحرگاہ ہو درود و سلام
طلا، احمر و الماس و لعل و دُر کا دو | گہر اوسکو اور مدام طہور و حور و طعام
امام ہر دو سرا ہو عطا کرو مولا | سر در ہر دو سرا السلام و الاکرام

این شعری است کہ بتصدق ممدوح علیہ السلام ملایکہ ملا، اعلی از استماع این دعا برائے ممدوح دو صد ہزار آفرین کردہ باشند۔ در ترکیب نحوی درست و تمام درود درین بحر مجمت موزون شدہ است

ہو الامام و روح الرسول صلی علے | محمد و علے آلہ ہدا الا عوا م
رواج اور یہہ ہے وہ ہو آشنا انشا | کہ ہو رہا ہو وہ آگاہ رسم اہل کلام

ازینجا صنائع دیگر کہ ہم داخل قصیدہ میتوانند شد و ہم خارج از قصیدہ مقلوب کل لفظین باید دانست کہ مشکل ترین صنعتہا مقلوب مستوی است کہ امیر خسرو دران گفتہ شکر بتر ازوی وزارت برکش و این شعر در مدح امام علیہ السلام در دو صنعت جمع شدہ یکی ہمان مقلوب مستوی است و دوم ہمہ بے نقط و الحمد للہ علے ذلک

اول فقط این شعر دعائیہ است

ہوا ارادہ دل رو کرو ادہر للہ | کہ ہو معطل و معکوس کا سر اسر کام

ہر دو مصرعہ مقلوب مستوی است

مراد روح و رداد روح ورد ارم | مآل کل امور سر و مآل کلام

صنعت محتمل اللغات که امیر خسرو دران گفته اند - من که چنین[1] جوہری پاکی که در عالم مشہور است در نثر بود بفضل الٰہی بصدق محمد و آل علیہ السلام تمام مصرع موزون بامعنی بہم رسیدہ که در ہر سہ زبان یعنے فارسی و عربی و ہندی معنی خیز است این قطعه

دلاد و مصرعه کہکر ملک کو کر سامع	اور اوسکا مصرعه اول ہو مصدر کلام
بیا بیاحب من حالیا به پاکی باش	بیا بیا جب من جالیا پیا کی باس
بیا تاحب من حالنا بیا کی ناس	که مدح سرور والا سرود دام سرانام

در صنعت منقوط کل

رفیض شفقت ذی زینت بنی تقے	ہمه مراد دلم داد و احمد علام

این شعر در دو صنعت واقع شده مصرعه اول در صنعت رقطا یعنی یک حرف با نقط و حرف دوم بے نقط و مصرعه دوم در صنعت خیفا یعنی یک لفظ با نقطه و دیگر لفظ بے نقط این است رقطا و انیست خیفا نظر انصاف باید دید که چه طور این ہر دو صنعت گفته شد۔

شه بلند نسب اب مجھے سبھی دیوی	جبین لامع زینت حصول جشن مرام

قصیده در منقبت حضرت دوازده امام علیہ السلام

نوع بشر میں تھی نہاں آتش و باد و آب و خاک	عشق نی کردی عیاں آتش و باد و آب و خاک
آہ و نفس اور اشک کا معدن نشو ہی جسد	دیکھے یہاں تو تو اماں آتش و باد و آب و خاک
تن میں ہماری جلوه گر جب نه تھی تب اور ہر او دہر	ہیرتی تھی مثل کیساں آتش و باد و آب و خاک
جوش و خروش عشق سے کچھ نہیں تھا نہ ہوش و گوش	کرتے تھی نالہ و فغاں آتش و باد و آب و خاک
نور نفخت فیه کا انمیں جو آسما گیا	ہو گئے عرش آشیاں آتش و باد و آب و خاک
بہل بے جھکڑی نور کی کی اوڑی سر پہ کے	قدرت حق کی تھی نشاں آتش و باد و آب و خاک
چھوڑ وہ باغ بوستان لایق سیر دستان	ای تنو تکی درمیان آتش و باد و آب و خاک

[1] من که چنین جوہری پاکی ہندی میں کہ چنین جوہری پاکی

نحمدہ و نشکرہ نعبدہ و نسجدہ — رو رملا دئی یہان آتش و باد و آب و خاک
کھیل کھلاڑی کی یہ دیکھہ کیا ہی ہم یہ ہوگئے — ایک پہ ایک مہربان آتش و باد و آب و خاک
چار سی آٹھہ ہوگئے کون سی تو کنو سنو — نور و ظہور و جسم و جان آتش و باد و آب و خاک
بخششین لاتعد ہوئین حد و حساب سے فزون — اپنی نسق پہ اب کہان آتش و باد و آب و خاک
ہوش و خرد کا و فکر و وہم شوق وجود سی لی ای — واسطے اپنے ارمغان آتش و باد و آب و خاک
بہر خدا تک آن مل ہوگئے ورنہ مضمحل — جاتی ہین سوی لامکان آتش و باد و آب و خاک
جب نہ رہی گا امتزاج روح کرگی اتہاج — دیکھین گے سوئے آسمان آتش و باد و آب و خاک
مہک گئی اور گئی ہی دفن ہوئی جو اہل وجد — الفت او نہین ہوے میان آتش و باد و آب و خاک

مطلع ثانی

ہین یہ بسان طائران آتش و باد و آب و خاک — ڈہونڈرین ہین اپنے آشیان آتش و باد و آب و خاک
چاہتے ہین نفس کو توڑ سارے علائق کو چہوڑ — پہر ہون اسیطرف روان آتش و باد و آب و خاک
جان پڑی غشی مین ہے ایسی کشاکشی مین ہے — کیا کرین ہای بے زبان آتش و باد و آب و خاک
پہانس جگر مین ہی گڑی سانس اڑی ہی ہر گھڑی — کہتے ہین اور چلو وہان آتش و باد و آب و خاک
انشا بس آگے کچہ تو لکہہ وصف دوازدہ امام — خاصہ جنہونکی چاکران آتش و باد و آب و خاک
وہ حضرات اہل بیت ہین جو علیہم السلام — چارون ہین اونکی مدح خوان آتش و باد و آب و خاک
ہین جو وہ بارہون برج چرخ کو جنسے ہی عروج — حکم مین جنکی ہر زبان آتش و باد و آب و خاک
دیکھہ مراتب اونکی تو صل علے محمد — تابع اونہون کے انس و جان آتش و باد و آب و خاک
اونکی ولا کی واسطے دہر مین اسطرح ہوے — موجب رونق جہان آتش و باد و آب و خاک
جنکے سبب سی پائین گے جن و بشر مین کر ظہور — حور و بہشت جاودان آتش و باد و آب و خاک
کن فیکون سے تہا غرض خالق کل کو اونکا خلق — ہوتی وگرنہ رائگان آتش و باد و آب و خاک
اونکی تفضلات سی رہ گئی زیر آسمان — شوکت و عز و عظم و شان آتش و باد و آب و خاک
اونکی عدد کی واسطے حق نے جحیم کے ہی خلق — دشمنونکی ہین درمیان آتش و باد و آب و خاک
ہین جو گروہ اشقیا اونکی سب اہل بغض اونہین — جیکے ندین کہین امان آتش و باد و آب و خاک

ایک جلاہی ایک اوڑا ہی ایک دھوبی ایک کڑا ہے ق لیویں لپٹ لپٹ کے جان آتش و باد و آب و خاک
میری عناصر وجود جیسی کہ ہیں یہ سب نمود یعنے کہ ہیں وجود وستیان آتش و باد و آب و خاک
یکصد و بست سال تک امین نہ آوی کچھ خلل چھوڑیں نہ آشنایان آتش و باد و آب و خاک
جادہ اعتدال سے انکو نہ وی انحراف کچھہ نہ کریں خرابیان آتش و باد و آب و خاک
اونمیں کدورتیں نہ آئیں ایسا نہو کہ روبہ جامیں دیں نہ بہم رکھائیان آتش و باد و آب و خاک
جملہ قوا رہیں بحال امین نہ آوی اختلال روح کے ہو دیں پاسبان آتش و باد و آب و خاک
اور یہہ عرض ہے کہ جب چھوڑے ہویت بدن اپنے طرق کو سیروان آتش و باد و آب و خاک
میری مواد جسم کے امین ہی جسقدر ہیں وہ پہنیں لباس عرشیان آتش و باد و آب و خاک
تبکدۂ وجود میں گرچہ صنم پرستیاں کرتے ہیں جون برہمنان آتش و باد و آب و خاک
واقعی امین شک نہیں رکھتی ہیں یہ زنانہ ہیں ذوق پرستش تہان آتش و باد و آب و خاک
یون ارکان جا دیں مل ہیں بدن کل کے ساتھہ مل کوئی نہ جانی تے کہان آتش و باد و آب و خاک
وامن شعلۂ فغان تر ہے گنہ کے گرد سے کیون نہو انسی اوٹھہ دیوان آتش و باد و آب و خاک
پرچم لطف احمدی سایہ فگن ہوتا نہون شامل خیل کافران آتش و باد و آب و خاک
مجھکو جلا اوڑا بہا گاڑ نہ دیں گناہ میں ای شفعای عاشقان آتش و باد و آب و خاک
انشا اب آگی ختم کر تجھہ میں ملی ہیں جسقدر دینگے وہ عرش پر اذان آتش و باد و آب و خاک
دیکھہ میری قصیدہ کا تو جروت اتطفس ہی ارکان امتحان آتش و باد و آب و خاک

قصیدہ در منقبت حضرت امام المتقین ثامن آل عبا حضرت امام علی موسی رضا

بازوقت است کہ چون کیکاؤس اخگر لالہ کند جشن جلوس
داغ دل باشرر و داغ جگر جلوہ افروز شود چون طاؤس
کج گذارد کلہ از فرط غرور ہمچو دیہیم شہان تاج خروس
در چمن باد صبا اندازد دفعتہ غلغلۂ دقیانوس
در سر خسرو پرویز بہار علم افراشتہ بالغرۂ کوس

سبزه و شاداب شود کشت امید — نکهت آرا بچمن بوی عروس
رصد از علم کواکب بندد — طارم تاک شود بطلیموس
بارهد خوشه انگور مراد — داد فرعون نماز معکوس
چادر آب که ریزد از کوه — بهر زها دکند کار عطوس
باز وقت است که بر فرق الم — رستم رعد بکوبد دبوس
موج گل جوش زنان مست رسد — کف برآرد چو لب قیانوس
پیکر حور در آید بنظر — روح بر سبزه چو افتد معکوس
عندلیبان همه با لهره شوند — مترنم بلغات قاموس
نوج گل همچو فریدون ریزد — خون ضحاک خزان منحوس
عیش مانند سکندر تازد — گاه بر روم و گهی بر سر روس
دشمن آل نبی را بکنند — در نهانخانه دوزخ محبوس
غم که از صلب بنی عباس است — شود از صبر خلافت مایوس
باز وقت است که رحمت بیند — خارجی از مرض ایلاوس
باز وقت است که هارون خزان — بنشیند بر عباسه عبوس
باز وقت است که مامون گردد — دود اتشکدهٔ کبر مجوس
بر در تبکدهٔ کشور هند — بانگ لبیک برآرد ناقوس
اندرین بقعه ملقب گردد — کبر دیرینه به عبد القدوس
تا کجا هرزه درائی انشا — بگذر از خرقهٔ مکر و سالوس
حرف سنجیده براورزد هن — جمله هستند ملایک خاموس
در عمل کوش ازین علم چه سود — چه شوی خاک در فیلاقوس
دست از فن طبابت بردار — فرض کردم که شدی جالینوس
مرض سر فه عصیان نزود — زین بهے دانه فورین اصل السوس
مدح سلطان خراسان مے گو — تا شود روح جنابت محسوس

تا برائے تو درین ظلمت قیر — لمعه نور فروزد فانوس
نور مضجع علی ابن موسیٰ — نور حق باد شه کشور طوس
بوالحسن کنیت آغام رضا — ثامن آل عبا راس رؤس
ضامن صحت این نامه سیاه — نیر برج شرف شمس شموس
حالیا مطلع دیگر خوانم — در حضورت بامید بلبوس

مطلع ثانی

ای بفرمان تو ارواح و نفوس — جمله اجسام ز لطفت مانوس
شد ز حکم تو در اشکال وصور — این هیولا مجرد محبوس
اسطقسات موالید وجهات — همه مشتاق تو سر بابوس
بر سر خوشه اگر قهر اری — مغز چون برگ شود برگ سبوس
بی رضای تو حمارے گردد — گر مهندس بکشد شکل عروس
انچه دارند گدایان درت — داشت این رتبه شان کے کاوس
داد بیداد شهان ز ان حبشے — که بود اسم معلاش فلوس
خوف ز امراض دماغی است ازان — خواهم از ابروت اسطوخودوس
تیرگی های گناهم نه شود — متمثل به وصال کابوس
گیرد از لطف تو انشا الله — هرچه خواهد ز ورود و دِ قدوس
عمر و اقبال تعالے یابد — باشد از جمله بلا ها محروس
زن و فرزند سلامت باشد — از مرض هیچ نگردد محسوس
تا بود یکه سوار گردون — زینت زین مرصع قربوس
ناظم ملک جهان افزاید — شوکت و حشمت تخت طاوس
بر زر و سیم زند سکه چو مهر — همچو تیمور کند جشن جلوس
حکم نواب امین الدوله — قیصر روم رساند تا روس

اشعار ترکی

یا شلاریم فرخ دین ازنوع پولدی — یارچه یازدق بیله افسوس افسوس
رسم قیل تینگری ایچون یا شیمغه — ازدرخویش مگردان مایوس

قصیدہ در مدح الماس علیخان بہادر

ساقی کوثر نمی خواہد کہ باشم تشنہ کام — میزنم رطل گران چند پس تا ہم مدام
چون شہان طرف کلہ گر کج کذارم می سزد — از ولاہی شاہ مردانم بود عالے مقام
سایہ ام را پایہ کمتر نباشد از ہما — طائر اوج تحشم باشدم در زیر گام
داستان امرء القیس ولبید ازیاد رفت — ای صبا از من ببر سحبان وائل را پیام
کی بگرد توسن چالاک نطقم در رسد — اشہب ذہن فرزدق گرچہ شد خوش خرام
فاضلم علامۂ دہرم وحید عصر خود — دیگرے چون من نباشد شاعر شیرین کلام
دارم آن تیغ زبان آب داربی نیام — کز نہیبش خون خود را مینخورد ابن حسام
گر فرس تقریر من راند بمیدان علوم — مثل چاؤشان نماید ابن حاجب اہتمام
جملگی جذر اصم را گوش سازم رنگ گل — از دلائل جزور امی آورم در انتقام
تا ازین دو دو جگر یک گنبدی برپا کنم — در فلک ثابت نمایم وضع خرق والتیام
مرغ روح قاضے بیضا پرذرین ناطقہ — تا نماید گوش از من سجت علم کلام
از برای آنکہ دارم سایۂ شاہے بسر — آنکہ دارد بہ زدارا دسکندر صد غلام
نور ذات کبریا یعنے علے موسی رضا — ثامن آل عبا وثانی خیر الانام
آن شفیع ابن شفیع ابن شفیع ابن شفیع — وان امام ابن امام ابن امام ابن امام
مثل رضوان مے شود آدم زطوف روضۂ — میرسد از درگہ او نگہت دارالسلام
زین چکب وچانہ نمے آید ثنای ذات او — منکہ ام پابند عصاب وشرائین وعظام
ہمزبان موی تنم گر صد زبان پیدا کند — ور معمر ہم شوم چون خضر تا روز قیام
ساعتی ساکت نباشد از بیان معجزات — دفتر کلیہ اش تا ہم بماند ناتمام

خبر بعیش و عشرت و شادی ندانم فکر صیت — فکر و غم آخر چہ چیز آقا الم یعنے کدام
ہیچ ازین اسمای لاطائل ندارم اطلاع — این بلوری اند نتہا یا کہ از سنگ رخام
ہست از ادنی غلامان درش شخصی کرو — بہرہ ور میگردد اینجا عالمی از خاص و عام
بلش دست ابر رحمت لجۂ علم و سخا — یعنی الماس علی خان بہادر نیک نام
حشمت جنگش اگر رستم بہ بیند میرمد — از مخافہ میدہد بر باد نام زال و سام
با ہمہ ریش دو شاخ و جامۂ چرم پلنگ — گاو سر را افگند بر خاک آن مرد تمام
مدح غائب تا کجا حاضر شدم تا در حضور — بادۂ نورانی وصلت بریزم یعنی جام

مطلع ثانی

ایکہ انبارت نباشد در میان روم و شام — اللہ اللہ این چہ شان است و شکوہ و احتشام
خسرو پرویز برمی جست از جای خودش — گر بدیدی این متانتہای طرز انتظام
چونتو شخصے را اگر بر روے کار آرد فلک — میشود باری امور سلطنت را انتظام
ابلق ایام را در زیر آرای چیرہ دست — تا کجا او سرزہ گردد بے عنان و بی لجام

مطلع ثالث

ای حبیبت آفتاب و چہرہ ات ماہ تمام — ابروانت چون ہلال و رو و مویت صبح و شام
یمن فیضت را چہ گویم ای مہ ذوالاحترام — بہرہ از ہر جنس بر میگیرد اینجا ہر کدام
از قدم بوست شرف روزی کہ حاصل ساختم — سوی خانہ سر نمودم مرکب خود را زمام
پس ہمان روز و ہمان ساعت ہمان لحظہ بہ فور — جا یگہ ناگرم کردہ بے قعود و بے قیام
تا کرا دانم خوش مژدۂ آید بگوش — شد مبارکباد سر سو گشت شائع این کلام
بنجلی آئینۂ امید من شد وان مثال — صورت آدم گرفت و در پذیرفت ارتسام
عمرہا شد درد و ماتم بے چراغ افتادہ بود — زین تاسف درد و بر میخواست از راہ مشام
بود انشاء اللہ انیک حق تعالے از کرم — داد فرزندے بمن او را تعالے کرد نام
شکر خالق میکنم الحمد للہ العظیم — کو مرتب ساخت از کل شکل اعضا و عظام
نیہم از فیضان اسم قائم آل عبا ست — آنکہ ہست او مہدی دین دافع کفر و ظلام

انچه گفتم واقعی بود است بی اغراق و شک
اندرین گنجایشی رییی نباشد والسلام

بنده انشا زین سبب معروض میدارد دلی
در جنابت بشنوای مرد سعادت التزام

راستی انیست گر حال درستی داشتم
میفرستادم بخدمت چیزکی آش طعام

چون چنین ها هیچ نجحی لائق و موقع نبود
کردم انشا این قصیده آمدم بهر سلام

در قصائد رتبهٔ آقائیش ظاهر بود
آنکه دارد با شهنشاه خراسان التزام

من لهذا اسم او آغا قصیده کرده ام
از دل و جان چون جناب شاه را هستم غلام

از امور دین و دنیا هرچه پیش آید ترا
بار الها از تو یابد زود طرح انصرام

تا بود لیل و نهار و آسمان و ماه و مهر
باشدت طول بقا و جاه و حشمت را قیام

تا نیاید صاحب الامر آن امام جن و انس
دولتت باشد کنیز و خواجه اقبالت غلام

دیگر

اندرین عصر اگر حضرت لقمان باشد
بهر یک لقمهٔ نان تابع دونان باشد

ثمن نجس بقیمت ندهند و نخرند
سر بازار اگر یوسف کنعان باشد

رستم زال چه باشد پسر رودابه
می نه پرسند اگر سام نریمان باشد

قصه کوتاه که از چشم حقارت نگرند
فاریابی هم اگر شامل ایشان باشد

فهم ناکرده سخن خورده بیجا گیرند
آنکه در شعر و سخن همسر سحبان باشد

کمتر از مور ضعیفی به پی دانه رود
خود درین عرصه اگر شاه سلیمان باشد

بدل ما یتحلل چو رسد قرص جوین
آه ازان شخص که از اهل صفاهان باشد

وقت انست که از گرسنگی جان بدهد
با دشهزاده کزا ولاد تمرخان باشد

شکر لله که درین معرکهٔ بعث و نشور
کاندران بوعلی وقت هراسان باشد

دست همچون من ناکاره بگیرد شخصی
که مجسم همه چون ابر بهاران باشد

عزت و حرمت انواع تفضل بکند
وز پی پرورشم بر زده دامان باشد

حرفهای که ازان صورت الماس بپاست
جمع در نام همان مرد مسلمان باشد

یعنی الماس علیخان بهادر که بدام
در جهان دست ستایش گهرافشان باشد

آیۂ رحمتِ حق است بلے در حکمش
قوت نامیۂ موسم باران باشد

ہمت او پئے ارباب غرض ابر انشا
ہست خضرے کہ بسر چشمۂ حیوان باشد

ذاکر اللیل و سحر خیز انیس الغربا
آنچنین کے بجہان قاری قرآن باشد

سبزہ وار ست از و کشت امید عالم
چون بہ خاک قدمش کحل صفاہان باشد

تپشش موجب تنبیت نباتات بود
کہ ہمہ مائدۂ نعمت الوان باشد

چہل سال ست کہ اوقات شریفش اینست
کس ندیدم بعبادت کہ بدینسان باشد

باہمہ کروفر حشمت و جاہے کہ ورست
زندگانی بکند اشخص چہ امکان باشد

رکن دین ست ہمان عابد و رکن الدولہ
ایزدش در ہمہ احوال نگہبان باشد

فتح جنگ ست زدستش کہ نصیر الملک ست
حامی و ناصر او شاہ خراسان باشد

محسن عالم و بذال سخاوت پیشہ
آنکہ شرمندہ از و حاتم دوران باشد

خالقش تا صد و ہفتاد سال رساند او را
صحتش تا بہ لقا تابع فرمان باشد

مدح غائب چہ تسلی دہدم بہ کہ دگر
روبرو عرض کنم ہر چہ کہ شایان باشد

چند اشعار دعائیہ کنون می خوانم
یارب این ذات تو رونق دہ ایمان باشد

تا جہانست و مہ و مہر و عطارد بفلک
ناصر جملہ امورت شہ مردان باشد

عشرت ہر دو جہان و طرب انشاء اللہ
ہمہ در حصۂ الماس علیخان باشد

قصیدہ در مدح بادشاہ عالی گہر

جشن و نشاط و خوشدلے و عشرت نغم
عیش و خوشی ہین چین سے خوشوقت ہوم

فرخندگی بخت بہ نازان تہی اپنے سب
ہر ایک نغمہ سنج تہا باطوطے ارم

فیض سحاب فرح سے تہی مزرع امید
گل گل شگفتہ تازہ و شاداب سبز و نم

بلبل کو یہہ طرب نہو ہرگز بفصل گل
غنچون کو یہہ شگفت نہین ہوتے صبحدم

قمری کو وصل سرو کی اتنی نہو خوشی
آہو کو یہہ سرور نہو وی بوقت رم

جو کچھہ کہ جوشش تہین غرض ان سبہو کی ہے
ممکن نہین کہ کیجئے بیان اونسے بیش و کم

خندہ تمین اون سبہونکی کیا ہینسے التماس
شادی کی وجہ کیا ہے خبر یا وین کچھہ تو ہم

باری یہہ کیا فشاط ہی ہم بہی تو کچہ سنین
خوشبو سے فرح کی ہو ہمارا بہی تازہ دم

شامل مجہے بہی کیجیے اس عیش مین کہ میز
حضار بزم خاص سے ہون مورد کرم

سلک گہر پر و صدف لب سے یون کہا
اون سب نے کیا تجہی نہین معلوم یہہ کہ ہم

دینے چلے ہین اوسکو مبارک کہ آج وہ
شاہنشہ زمانہ ہے برمسند حشم

وہ واجب الاطاعت و مسجود خلق ہے
دوران کے بیچ مین وہ جو ہی شاہ محترم

معنی آیۂ و اولے الامر منکم آ
تفسیر بیچ دیکہہ لو قرآن کے قسم

یعنے وہ شاہ عالم و فخر جہانیان
عالی ظفر خجستہ سیر معدن ہمم

خورشید آسمان تہور فلک جناب
عالم ہے جسکی ذات سے جون ذرہ منتظم

شاہ نجف نے قبضہ مین دی جسکی ذوالفقار
دو ٹکڑے جس سے ہو وی عدو بیش و ہو نہ کم

ہے لای تہی و نفی مخالف کے واسطے
ایجاب کر کے گر نہ وہ بولین کہین نعم

جو حسن خلق اوسمین ہی ہی خلق مین کہان
ذات ستودہ الغرض اوسکی ہے مغتنم

جسکے رکاب مین ہین سلاطین روزگار
گردن کشان دہر مین جسکے کہ سب خدم

مطلع ثانی

مستجمع المکارم و مستحسن الشیم
یمبوع فضل وجود و سخا معدن کرم

میری زبان سے مدح کہان اوسکی ہو سکے
توصیف مین ہے جسکے زبان قلم قلم

طالع ہین جسکے ایسی کہ تاج سکندری
کہاوی ہے اوسکے طالع بیدار کے قسم

ہی فوج فوج راحت و آرام جسکے ساتہہ
ہے روح روح گنج تنعم سے ملتزم

جنگار روم و کلک و فرنگ اور شاہ مصر
حاضر مین جسکے خدمت عالی مین دمبدم

مجری کو باریاب اگر ہون رہی شرف
ضحاک و کیقباد و کیومرث کی و جم

خاقان چین کو چین جبین اسکے کہینچ لاے
ضیغم کے جیسے پنجہ مین ایک پنجہ غنم

دولت سرا کے جسکے غلام غلام سے
ہوشنگ و سام پشدان و اسفندیار کم

ناگہہ اونہون نے مجہکو کہا تو بہی چل وہان
حاضر ہو صحبت چہوڑ تکلم کر ایک دم

حسب الاشارہ اونکی یہہ مطلع پڑہون وہان
ای معدن سخاوت و ای لجہ کرم

مطلع ثانی

ہے تجھہ مین وہ کمال کہ ہم لوح و ہم قلم
تیری رضا کو سب پہ مقدم کرین رقم

منطق مین تیری حکم کے حیران ہو رہ گئی
چارون مقولے این و متی کیف اور کم

کیا عرض عام و خاصہ و کیا جنس و نوع و فصل
یا ضبط و ربط کل و تقاریر منسجم

تفصیل وصف کو تری مجمل نہ کر سکین
کو صرف مل کے وہ کرین اس نحو سب حکم

دریا تمام دہر کے جو وین اگر مداد
اشجار سب جہان کے ہو جائین گو قلم

مشرق سی دلکی مہر معانے کرین طلوع
ہو جامی سینہ دشمنون کا چاک دیکھکر

ظلم و ستم عراق و کرو و فر فوج کی حشم
کھا کر کے شرم حاتم طائے ہوا اصم

ہمت کے تیری صیت سی انی معدن سخا
اندام خور پہ لرزہ ہے تا حال ملتزم

ایکدم تو دیکھنے کو نکالے تھے اپنی تیغ
دشمن کے دل سے دہو نیکو اندوہ درد و غم

ایک طرح اوسکی آب بہی چشمہ ہی فیض کا
گلگونے کے طرح مدح سے کچہ ہو سکے رقم

جلدی کیست خامہ مین اتنی کہان کہ اب
اوسکے تڑپ سے برق رہی پیچہ پیچ تو قدم

مثل شرار نعل کے ہنگام ترکتاز
ساتہہ اوسکی یہہ چلی تہی جو کرنے لگی ہے دم

شبنم عرق ہے باد صبا کا کہ ایک گام
پوئی سی اوسکے اوڑ گئے ہین واہ ری قدم

وہ نعل مہر و مہ یہہ فلک پر جو ہین نمود
کچہ تو سن شعور ہے اب رہ گیا ہی تہم

ساحت مین جسکے تند روی کی بسان سنگ
پیل فلک نے ایک ہی ٹکر مین کر دی رم

گردون شکوہ کے تری ہوتی ہے سامنی
چی چی پر و پر و لگی کہل دیکہہ میل سم

اوسکو کجک سی مار کے ہر چند کہہ رہے
چنگہاڑ مثل رعد بفریاد زیر دیم

بہاگا سنبہل سکا نہ مہاوت کے کہنے سے
مستک پہ اوسکے خون شفق رہ گیا ہی جم

گردن گلو کبود ہے تا حال دیکہہ لو
سچ ہے کہ اوسکی پشت سی اتبک گیا نہ خم

یہ بات کچہہ چہپے نہین ہی خلق پر عیان
بارہ بروج نظم و نسق سے ہین منتظم

ہے عدل تیری عصر مین اتنا کہ بر فلک

میزان و قوس و سنبلہ سرطان و دلو و حوت
عقرب اسد حمل سے لی ثور و جدی بہم

جوزا سمیت رہ گئی ہین تیری خوف سے
ورنہ زیادتی کرین ایک ایک پر بہم

باوصف ایک ایک کے خوراک ہے دلی
کیا دخل دیکھے کوئی کسیکو بچشم کم

اقرب سمجھ کے اپنے سے وہ جاے وہین بس
عقرب کے نیش پر بہی جو رکھدی حمل قدم

ہرگز جدی نہ دیکھ سکے سوی سنبلہ
کیا دخل پہونچی حوت کو سرطان ہی کچہ الم

حملہ کرے حمل کبہی ثور کے طرف
آواز جدی سنکے اسید بہی کری لعم

اللہ ری یہہ نظم ترا سبلہ ری نسق
اضداد جس سے جمع ہین آپس مین لاجرم

اسلام تیری عہد مین از بسکہ ہے قوی
خوار و ذلیل کفر ہے آوارہ و درہم

غم سے ہے تو نے مغ کو مسلمان کیا بقلب
پائی جو بو ہی کفر کے کچہ اوسمین منکتم

تہا لفظ قشقہ عین کا سو دور ہو گیا
اب عین فیض ہو کے بہی ہے بسان یم

میم اوسکی سے مراد براری ہر ایک کی
ہی آخر المرام پرستندۂ حرم

یزدان پرست فضل نے تیری کیا اوسے
تہا وہ جو کوئی معتکف خلوت صنم

قدرت خدا کے دیکھو تو اسلام کا شرف
دم مارنیکے جا ہی نہین مارے نہ دم

درحال کفر جس سے کہ سیکو ملال تہا
اسلام لا کے اب وہ ہوا معدن ہمم

حاصل کلام یہہ کہ غرض ترے عدل نے
آزار دینے والے کو چہوڑا نہ ایکدم

انشا تری دعا مین ہی مشغول روز و شب
ہر وقت و ہر گہڑی و ہر ایک آن دمبدم

سب خوبیان جہان کے تیری نصیب ہون
یارب طفیل شافع دین سرور امم

شاہ نجف امیر عرب مرتضے علےؑ
قبضے مین تیری کردے عرب سی لی تا عجم

حامی تری جمیع امورات کے رہین
اثنا عشر ائمہ جو ہین مظہر اتم

بہیرون بہیاس کنکلے ٹوڑے اساوڑے
سارنگ و پورب و ایمن و کانہرا بہم

تیری ہے مجری مین رہین سازندی و رقاص
نوبت قیام دہر کو جب تک ہے ملتزم

شادی کی شادیانہ تیری در ریزنت بچین
کرنا و طبل و نوبت و دہل جہانجہہ و زیر و بم

قصیدہ فارسی در مدح شاہزادہ سلیمان شکوہ

ز دی بہشت ز دبخیابان دگر کمند — آمد زمان مستی و دی کش نژند
مختل دماغ دی شدہ از جنبش نسیم — سوزاند شعلۂ گل حمراش چون سپند
در برگہا شقایق نعمان کشید سر — باد بہار پرتو خود در چمن فگند
افروخت شعلہ لالہ خودرو بکوہ و دشت — از باغ در گذشت خزان فتنہ در دمند
گستردہ فرش سبزہ زمرد بہر طرف — وضع شگوفہ زار چمن گشت دلپسند
زردشت وش عنادل بستان بزمزمہ — مشغول در مسائل پاژند و دریش زند
بیدار گشت طالع خوابیدہ ام ز خواب — با من خطاب کرد کہ ای مرد ہوشمند
افسردگی بخاطر حاطر ہراسہ چیست — داریم مژدہ کہ بود میرزا پسند
او رنگ و تخت و تاج سلیمان شکوہ را — اثنا عشر ائمہ ز الطاف میدہند
امسال در ممالک محروسہ ای عزیز — ہر جا بنام نامی او سکہ می زنند
یکبارگی جلوس نماید بفر و زیب — ارکان سلطنت ہمہ شان تازہ آورند
گیرد بضبط و حکم اقالیم سبعہ را — الیاس و خضر بر کمک ہر دو حاضر اند
برنا و پیر و رند و وضیع و شریف دہر — از جود بخشش ہمہ آسودہ مے شوند
ہر ہر قشون صاحب رایت ز فوج او — کوس تہور لمن الملک مے زنند
عفریت وش عدوش اگر فی المثل بود — از زور اسم اعظمش از جای مے کنند
القصہ چون ز نجت شنیدم من این خبر — گفتم بذہن و جودت طبع کمر بہ بند
ابیات چند بہر شگون ارمغان ببر — در حضرتے کہ جملہ غلامان این در اند
زان جملہ مطلعیست کہ ارباب فہم و ہوش — ہر گاہ بشنوند دو صد آفرین کنند

مطلع ثانی

ای رفعتت ز ربۂ گردون ہزار چند — شد پایۂ سریر تو از آسمان بلند
سبحان آیۂ و اولے الامر منکم — گویا بر آفتاب جبینت نوشتہ اند

خود را همای اوج سعادت بدام تو — دانسته فخر خویش به یکبارگی فگند
باشد مذاق روح مرا از رو نیاز — خاک در تو خوش مزه تر از نبات و قند
جمشید خصلتا چو سلیمان شکوه تست — پیشت ز بیم نام سکندر رمی برند
الحق که می زند حبشستان شام را — ادنی غلام خاص تو را لنداگر سمند
هر خانه زاد خویش اشارت اگر کنی — سهراب را ذبیح کند مثل گوسفند
در افگند بمعرکه اسفندیار را — یکبار قاف را بدهد او کساد کند
ریش دو شاخ رستم دستان بزرم گه — بگرفته گویدش که خبردار ای لوند
مالد بخاک جامه چرم پلنگ را — از هم جدا نماید از اعضاش بند بند
در بزمگاه تو کج و واکج بردیتان — بر ریش سام وزال نمایند ریشخند
از هر دو دست تیغ کشند از نیا جهاد — گویا بزرم از پر شمشیر می پرند
از ذوالفقار شاه ولایت حمایت است — تیغ ترا که از خطر اعدات می رهند
بی شبهه هست تیغ قضا را نمونه ئی — حسنا ذ زخم او بعوانیق می خورند
نی نی غلط که چشمهٔ فیض است برشش — اعدای تشنه کام از و آب میچشند
آنها که خیره خیره نگاه تو دیده اند — یک یک تنه مقابل افواج میشوند
خاقان چین و قیصر روم و شه فرنگ — فرمان حکم تو بسر و چشم می برند
کاؤس و کیقباد و کیومرث یزدجرد — پیوسته در رکاب تو فخریه می روند
هر کس که سر ز حکم تو پیچید میرسد — از گلستان زندگیش دفعتهً گزند
گویند گر خدیو جهان می سزد ترا — گر و بیان بگوش من ارشاد میکنند
لرزد ز بیم سطوت تو یزد و کاشغر — جربا دغان و مرو و صفاهان و هم خجند
تا هست آفتاب و مه و خط استوا — تا طایران سدره بر افلاک می پرند
باشی تو شاه نادر کشورستان بدهر — مزراد کی نخدمتت انشای ارجمند

ایضاً قصیده مسمی به نیر اعظم در مدح شاهزاده سلیمان شکوه +

چنان بجهل و ردی گشتهٔ شدم محق — که بادهٔ میخکدم از مسام جای عرق

چسان قرار بگیرم ز سوز بیتابی
تبوی سینہ دلم معدنیست از زیبق

شرار ریخت از آذر نخست برق دمید
بدست جاذبہ ام قدر دانہ خرمن

شروع کرد باحراق و شعلہ زد بالید
دوید سر زدہ سوزان زبانہا در مرفق

دو چشم ساقی مہوش در نیمیانہ ربود
تجلوت دگرم پردہ کرد و مستغرق

کتاب اہل سموات را نمودم سیر
قلم بلوح ہمین رفت از ورق بورق

بگوش خویش شنیدم ز عالم علیا
معاملات و مقولات مبدء مطلق

چنانکہ از السنہ شان وقوف می بردم
ز فیض حضرت الفت کہ با من ست ارفق

مطلع ثانی

بگفت نیر اعظم بابر و برق و شفق
کہ ای بہار خیابان گنبد ازرق

کنون مدار مہام جہان دگر شخصی است
بسان آیہ رحمت برائے جملہ فرق

میان دہر کسے را بروی کار آرد
بدیع فطرت و خلاق صبح و رب فلق

کہ ہست معدن الطاف و منبع اخلاق
شفیق کافہ خلق و مقبل و اشفق +

خدیو عصر سلیمان شکوہ کافضالش
بلند مرتبہ باشد ز کاخ ہفت طبق +

ہمای اوج سعادت بدام او آید
بہیچ وجہ نگردد رہا ئیش مطلق

عطارد آنکہ دبیر فلک بگوید ش
رسد بخدمت و الاش بہر اخذ سبق

از آفتاب چو بشنید این سخن انشا
بہ بحر مدح در افگند فکر را زورق

بجای نذر بہ پیش تو سلک نظم آورد
نثار ذہن نمودش ز نور چند طبق

قصیدہ گفت مسمے بہ نیر اعظم
کہ اوج چرخ نشد با حضیض او ملصق

طلوع مطلع ثالث چنین ضیا گسترد
قبول خاطرش از حق بود ہدایق

مطلع ثالث

بعزم و جاہ و جلال و شکوہ و ضبط و نسق
فزودہ تو اقالیم سبع را رونق

بطوف وادی توحید گرم جولانی
مدام بیشود ت کشف عقدہ ہای ادق

صریر خامہ عنبر شمامہ ات گر دید
بفور شرح دہد صد دقایق مغلق

اگر حذاقت علم و رشاقت بیند — حکیم عصر فلاطون نخواندت احذق
ہر آن دری که بریزد ز لعل خندهٔ تو — الهیات ریاضی از و شود مشتق
سیاست مدنی را اگر کنی توضیح — ابو علی شود از انفعال غرق عرق
به انشراح حقیقت اگر دلیل آری — ز فیض نطق تو جذر اصم شود منطق
چمن چمن شگفاند ز گلشن تقریر — نسیم عطر فشانت بباس وارسی حق
شمیم باد بهاری وزد ز انفاست — هزار غنچهٔ سربسته را نماید شق
ملک نزاد تو هستی به هیکل بشری — درین مقدمه گویند صوفیان الحق
رجوع همت عالیت دایما باشد — بیاد مبدء فیاض خویش مستغرق
چو حیث بذل و سخای ترا شود سایع — ز شرم حاتم طائی شود بآب غرق
به پیش کالبد پیل کوه پیکر تو — شکوهٔ قاف نماید بقدر قامت بق
شمارهٔ بافت جل او که از سقرلاست — بسان انجم افلاک باشدش رونق
ہر آن لئیم که تخم عداوتت کارد — ز برق نقمت حق خرمنش شود محرق
اگر بحصن جلالت نگه کند دشمن — ز سر بغلطد و افتد بحفرهٔ خندق
بود نمونه قهر آله شمشیرت — به برق برش آتش مشابه داوفق
عنان جزو و کل و مهر را بدست تو داد — کریم قادر بیچون ز قدرت مطلق
سر از اطاعت فرمان تو نمی تابد — بود بتحکم تو لیل و نهار را ابلق
کنون گلو او بهم میفشارد و گوید — خموش و هرزه پیمای دق دبق دبق
ہزار بیل دانش و بینش بدے نهفته نماند — قوارهٔ جبروتی قوافی مغلق
ترا نه سنج دعائیه میشود ناچار — که سینه های عنادل نموده ناطقه شق
نگاهدار تو باد اخدائے عزوجل — بفرق سایه فشان باشدت حفاظت حق
بقای ماه و خور و انجم است تا بفلک — دہی تو موسم اردی بهشت را رونق
سرور دولت و اقبال و عیش و صحت باد — علی الدوام بذات مقدست ملصق
ہموم لبشه غیبی نصیب اعدایت — برای خیل اجبار سذر عیب طبق

مدام پوشش خدام بارگاهت باد | حریر و سندس و زربفت و اطلس استبرق
بمرجعیت تو جمله بهره‌ور دند | چه چیز کامل و فاضل چه عاقل و احمق
جمیع نوع بشر تا سباع وحش وطیور | ذباب و نمل و جراد و وزغ و فار و لق
وظیفه خور همه هستند در ته دریا | نهنگ و ضفدع و حیتان و سنگ پشت و علق
نگاه لطف کریمانه بر احوالش | تفقدے کہ دگر وا رهانیش ز قلق

ایضاً قصیده در مدح شاهزاده سلیمان شکوه

جرعه مے بیاور از اشفاق | ساقیا تا شود دماغم چاق
داشتم خاطرم اگر طلبے | نم فیضے رسانیم بمذاق
تا بیاید بسان خم در جوش | روح را این قیود باشد شاق
از حقیقت درے بمن بکشای | یا ببر سوی منزل عشاق
بادف و نے کنون همے خواهم | همدم مطربان شوم بوثاق
اعتقادی بنجا نقاهم نیست | دم زنم از ریاض استغراق
رحم فرما بیا برائے خدا | میپسندم دگر بدرد فراق
دست من گیر و مقتدایم شو | ظل لطفے فگن باستحقاق
لوحهٔ سینه ام مصفا کن | هم بشویش ز لوث بے اخلاق
آوخ آوخ که قدر دانی نیست | لمحه تا بد رون بغض و نفاق
عیب جوئی گذارد و گوید | انچه باشد میان این اوراق
لیکن الحال نیز طالع | یاوری کرد و گفت از اشفاق
قابلیت نما با و ظاهر | که بود خود به نکته سنجی طاق
یعنی آن پور شاه کشور هند | مظهر لطف و معدن اخلاق
آن سلیمان شکوه ظل الله | صاحب هند و روم و شام و عراق
الغرض قصه مختصر گفتم | پیش آن شاه صاحب اشراق

چند ابیات بر زبان آمد | ناطقہ را ز شدتِ اشواق

مطلع ثانی

ای سراسر تلطف و اخلاق | کرم تست شہرۂ آفاق
بارِ احسانِ تو کشد بر دوش | گبند لاجورد کہنہ رواق
لطف تو میکند بچشم زدن | آب را شیر و شیر را قیماق
قرصِ خورشید تو نمی مطبخ تو | ہست بیقدر تر ز نانِ رقاق
جوشِ صفرائے عالم افلاس | میچشد از برِ تو آشِ سماق
بذل کردی چنان کہ شد منفک | طمع از اشعث و ابو اسحاق
نرسد از حفاظتِ اصلا | خرمنِ علم و فضل را احراق
مثلِ وزدِ خاش خون ریزد | دست بردی نماید از سُتراق
در گلوئے صراحی از عدلت | مے نیافتد بہ بزمِ رنج فواق
مزرعہ را اگر برد سیلاب | کنے ابر بہار را اشلاق
میگریزد ز بیم موج نسیم | بغزدار پائے شیشہ از طاق
سید انشا کنون عنان درکش | مرکب تست خانزادِ براق
بر دعائیہ ختم کن الحال | در قوائے نماند جز اغراق
یاورت باد حضرتِ داور | ہست تا جرمِ شمس را اشراق
چادرِ ماہتاب تا باشد | صاف و شفاف شستہ و براق
دایما در کنار تو بادا | دولتِ نو عروسِ سیمین ساق
آنچنان دستگاہ حق دہدت | کہ قمر را برآورے ز محاق
بر جمیعِ دفاترِ عالم | دستخطی سازی و کنی الحاق
بر ستیزے کہ دشمنت باشد | اجل او را کشد بضربِ چپاق

ایضاً قصیدہ در مدح شاہزادہ سلیمان شکوہ

صبحدم سینے جولی بستر گل پر کروٹ | جنبش باد بہاری کنی اکہہ او چٹ

دیکھتا کیا ہون سرہانے ہے کھڑے ایک پری — جسکے جوبن سے ٹپکتے ہے نری گدراہٹ
عطر مین ڈوبی ہوئی زور ہی بو باس اوسکے — بل بے وہج بل بے اگر بل بے تری نراہٹ
آفتاب اوسکی جبین کے جو مقابل ہووے — صدقی صدقی ہو کہی اوف بھی تیرے چمکاہٹ
سو تو یونسی جو بہرے مانگ وہ دیکھی اوسکے — سیر ہے تارون بہرے رات کی جی جاہی ہٹ
چاند نیمین نہو معلوم کدہر ہے وہ پری — سر کے سونا ہی کے مہکے مگر آجاہی لپٹ
اوس در گوش پہ تہی زلف جو گنڈی ماری — سانپ کے منکے اگر کہتے تو پہتے ہے نیٹ
جٹی وہ دونو بہوین ہوے ظالم بیداد — انکہڑیان سحر نگہہ قہر غضب گرماہٹ
ڈوری آنکہونمین چٹے ایسی ہے کافر خونخوار — کہ رگ گل کے نزاکت کو لگا دیوین چٹ
پای خم جیسے سیہ مست پڑا ہووے کوئی — گوشہ چشم مین یون خال ہا تہا وہ لیٹ
حرکت اوسکی تہی یون غمزہ چالاک کے ساتہ — رند جون اینٹ کے میخانہ مین لیوین کروٹ
چتون اٹکہیل بلا نرگس جادو آنکہین — نگہہ ایسی ہے کہ دی برق کے چشمک کو اولٹ
شوخی اس روپ سے اوس تار نظر مین کہیلے — آتا جاتا ہو رسن پر کوئی جسطرح سی نٹ
صف مژگان رسا مین یہ ستم تیز ے کچہہ — دست اندازیٔ عشاق جہان جاوی گٹ
سونہہ مین لیوی ہے جو چوٹیکو وہ اٹکہیلے سے — عقدۂ راس و ذنب چاند کو لگاوی جٹ
کیون نہو غرق تحیر مرج البحرین آ — ہم امواج مین آنکہونکی یہہ ہے او بہاوٹ
ناک اوس شوخ کی برزخ کی طرح بیچ مین ہے — تاکہ دو چشمے نہ ایک ایک سے ملجاوین جہٹ
تہا وہان نام خدا عالم خود بینے گرم — اوسکے نتھنون کے پہڑک مین ہی غضب گرماہٹ
لام حی جون سہم الحمد مین روپ ایسا ہی — کشش ایسی ہے سد ہوٹ ایسی ہی پاکیزہ پلیٹ
گرچہ تمثیل یہہ دلچسپ نبا ہی ہے لیکن — ایک مضمون سنو تم اور بہی پاکیزہ نپٹ
خوشنویس ازلے نے خط قرآنے سے — ہ کو اللہ کی یہان نور سے دی چمکاہٹ
گال گدرائی ہوے چوسنی کے لائق ہونٹ — غبغب اور سیب ذقن بوسونکی قابل چٹ چٹ
وہ دہوان دہار دہری دانت سو موتیکی لڑے — تہ مین انداز تبسم کے رچی شرماہٹ
گردن اس ڈہج سی صراحی ہو می سرخ کی جون — خون عشاق چڑہا جانیکو حاضر غٹ غٹ

تھی بر و دوش مین بالیدگی ایسی ہی کہ صاف
جیسے کہتی ہو کسی سانہہ گلے ہی لپٹ

آستین کوہ پہ مہتاب نظر آتے ہے
اوسکے ساعد کے ڈلک مین تھی یہ کہنی پہ پہلا وٹ

سینہ جون آئینہ شفاف شکم ایسا صاف
جسمین مخمل کے شکن کی ہے پڑی ستھری بٹ

شہر سبز اوسکے وہ سب روئیدگی یا وادی مل
سیلے ایسی ہے دہوان جیسے کہ سنبل کے لٹ

قمقمہ نور کے تہین اوسکی کچین وہ دونو
ہوا و نہین دیکھتے ہی اور ہی کچہہ للچاہٹ

گزک بادہ کشان زنگتر ایسے دونو
دل یہ چاہی کہ انہین دونکے نی بہاگی چٹ

نیم شگفتہ کنول چشمہ خوبے کے دو
گول گول اوبھری ہوئی بھونری رہی جیسے لپٹ

نیت انگیا مین ٹکی زور تڑائی کے پہین
دیکھہ کر ماری مزی کے جنہین جے جاہی اولٹ

گدگداہٹ یہ اگر ناف کے پڑ جاہی نظر
چٹ کف دست خیال اوس سے وہین جائے لپٹ

ہو یقین دلکو کہ ہے حسن کے دریا کا بہنو
گہر کے ساری ہی نزاکت یہین آئی ہی سمٹ

نقش پا اوسکی ذقن کا بہسل آیا ہوگا
دہیا نین بوسۂ عاشق کے تڑاقی سی رپٹ

بند شلوار سے چسپیدہ سواس روپ کے ساتہ
موم پر مہر کوئی گول سی جون اوبھی اوچٹ

سیل خون ہو کی بہرا کوچۂ نیفہ مین خیال
کہوج مین اوسکی کمر کے یہہ ہوئی اوکتاہٹ

تھی رگ جان تمنا کہ دکہائی نہ پڑے
لیکن آفت تھی وہ پیلام کے چنت کی سمٹ

بیچ مین تونکہون تھی گمان کچہہ توشے
جس کے باعث تھی خوش آئندہ یہ سب پہر کہاہٹ

کیا کرون اوسکی بیان خوش کفلی کا عالم
حسن و خوبی نی وہین آکے کیا تہا جمگہٹ

گات زانو کے وہ پاکیزہ طرحدار کہ ہے
دہیان کی ساتہہ جہان پای نظر جاہی رپٹ

قامت ایسی کہ قیامت ہی کرہی جسکو سلام
اوسکی اٹہلاتی ہوئی چلنے کی سنکر آہٹ

شور محشر کو یہ کہہ بیٹہے خرام اوسکا صاف
دل فِ عین لبے دور پہری ہو چل ہٹ

چہلے ہر انگیسو کی پور مین مہندی کی وہ شوخ
کہ نہ عباسی کی چنت مین بہی ایسی ہو سمٹ

سرخی اون اپنے نکونکو جو سیکے
گہونگہیان کرکے دکہادی بتہی ایک انین چٹ

نشہ مین قلقل مہا سے یہہ فرماوی
گیا خوش آتی ہے صدا مجہکو یہ تیری غٹ غٹ

سرد و شمشاد و صنوبر سے سہی کد جلتی ہو
کہیلنے جاتی ہین ہم آج چمن مین جہمٹ

نہ وٹرک ایسی وہ بیباک کہ گرمی نہ پیئے ۔ ریش قاضی مین وہ صہبا کی لگا دی ہی پٹ
کچھہ نہ گہنا نہ جواہر نہ تکلف نہ بناو ۔ سادگی اپنے سے مسرور خوشی ہی عپٹ پٹ
کشتیان دیکھہ جواہر کے یہی کہہ اوٹھنا ۔ کسکو ہے ایسی غرض مفت کری جو کہٹ کہٹ
پہلے لگئی جو بناوٹ سے بہا کیا حاصل ۔ فائدہ فرق سی ہے پاون تلک جاہی پٹ
بادلہ پوشی و آراستگی اور سنگار ۔ چاہیے گانونکو اپنی کہ ہو چمکاہٹ
سانگ ہوے مین حضور اپنی جولاوین ہر رات ۔ کہ کنہیا بنین اور سر پہ وہ دہر لیوین مکٹ
گوپنین ہوکے پڑی ڈہونڈین کدم کی چھایا ۔ بانسری دہن مین دکھا دیوین وہ ہی جمناہٹ
گانون گوکل کا ہی پنڈا ہی نرالا ہے کہین ۔ گوالنین بنکی کہین ہنسکے دوہی بنسی پٹ
گاگرین لیوین اوٹھا اور یہہ کہتی جاوین ۔ دیکھت دہوندری جو دزم ادتی ہی پنکھٹ
سونی رویی مین جو لد جائین گنوارونکی طرح ۔ وہام گھر کو کہین نزدیک کو لیوین دونکٹ
باندہین مضمون جو رونیکا تو بول اٹہین یون ۔ جہاہی بزمین مین آنسو رہے جیسی کہ رہٹ
الغرض تھی جو اس اوصاف سی موصوف اوسنے ۔ اپنی نکہڑی سی ڈوپٹہ کی مسلسل کو اولٹ
مجھسے سنکھہ ہو کہا دولت بیدار ہون مین ۔ خواب غفلت سی بس اب چونک گلی میری لپٹ
مجلس آراستہ ہی سالگرہ کے اوس کے ۔ جسکی ہر لحظہ دعا دینے مین ہی سب کورٹ
یعنی وہ شاہ سلیمان کہ شکوہ اوسکے سے ۔ نیر حشمت و اقبال کو ہے چمکاہٹ
جشن شاہانہ ہے ہین سب امرا حاضر وقت ۔ اوسکی مجرے کو کہڑے فوجونکی ہین غٹ کی غٹ
ہی یہہ دہڑکا دہل و کوس کے آوازون سے ۔ سینہ گاوزمین آج کہین جاہی نہ پہٹ
چیری صاحب بھی یہ کہتا ہی در دولت پر ۔ روح بخشندہ ہے عیسی کے قسم یہ چوکھٹ
ہین سلامی کو کہڑی باندہ کے صف سب انگریز ۔ مارٹین اور برن رامل وامل ارنٹ
بزم ایسی ہے مرتب ہی کہ سبحان اللہ ۔ جسمین اقسام تماشا کا ہوا ہے جمگھٹ
قد آدم ہین کڑورون ہے لگے آئینہ ۔ طرفہ گستردہ جواہر کی چھپر کہٹ سر کہٹ
ارغنونکی تہین آواز کہین ناچ کی ہے ۔ حقہقان جس سی کہ جا رہے اور گہبراہٹ
واسطی نذر کی کر تو بھی قصیدہ کوئی عرض ۔ اوٹھہ کمر باندہ ابہی بلبد چلا چل چھٹ پٹ

سنتی ہی سینے یہ دولت سی خوشی کا مرد | شرف اندوز ہوا خدمت اقدس مین جھٹ
بار پا محفل شاہانہ مین مطلع وہ پڑہا | جسکی سطوت سے ہوئی جان عدو کی تلپٹ

مطلع ثانی

عازم جنگ ہو جس لحظہ تو گلگل نکوڈ پٹ | گاڈ سر پھینک کی چٹ سام سبھا کی جیوٹ
مار چنگھاڑ غرق زال کری دہشت سی | پاون رستم کا گل ولا پھسل جای پٹ
جامہ چرم پلنگ اپنی بدن سی پھینکے | ہاتھ سی ریش و شاخ اپنی کو دی اوبھاوٹ
حیدری نعرہ تو جب روز وغا مین کھینچے | لشکر شام تری آگی سے کھاوی گھونگٹ
برسر قاف ہو گر قلعہ عدو کا تیرے | منہدم کردی اوسی گاو زمین کے کروٹ
گر پرین لوٹ کی سوٹکڑی ہو ایک آنکی بیچ | تیری للکار سے ہی اوسکی کیوار ڈونکی پٹ
قہر خالق کا نمونہ ہے تری پہہ شمشیر | لاکھون سر ہای عدو جس سے کہ کاٹین چٹ چٹ
کمر کوہ پہ لاگے تو کرے دو ٹکڑے | نہ جڑی کچہ نہ مڑی رک نہ رہی ایسی اکٹ
صاعقہ جسکے دم آب ہی تہر تہر کانپے | صولت برق کو کہہ بیٹھے چاک جسکی ہٹ
الامان بول اوٹھین قیصر روم و خاقان | گر کہین ہاتھ مین تو لیکے اوسی جاوے پٹ
دیکھکر تخت ہوا دار کے تیری خوبی | کہکشان ابر کے دامن کا بنالی گھونگٹ
گر نظر چرخ کری چتر کو تیری توشہا | پنجہ مہر سے لے اوسکے بلائین چٹ چٹ
بادپا کا تری کیا وصف کرون خوبی کا | سہلہ ری اوسکی وہ جلدی وہ اولٹ اوریلٹ
شرق سی غرب تلک ایسی کہان ہی وسعت | کہ کبھی کھول کے دل تو اوسی پھینکے سرپٹ
پوئین جای تو معلوم کری یون خلقت | کہ ابھی باد بہاری سے گیا جاکے چمٹ
ہوش کھو دیوی غزالان جہانکی یکبار | چارون پاؤن کی چاوٹ وہ اوچک اور سمٹ
صاف آنکھو نمین چھلاوا سا دکھائی دی جا | بات کہنے مین اگر باگ کہین جاوی پلٹ
یہ سبک دو کہ جسی دم نیاوی ہرگز | اسقدر جلد کہ جون نکہت گلشن کے لپٹ
گو بخنی کو تری ہاتھی کے اگر رعد سنے | رفعت و منزلت اپنی سی وہین جاوے گھٹ

ہفت اقلیم کے باشندے تہ بہ تہ کر رہے
دیکھہ اجلال و وہن سارے جہانکے نٹ کھٹ

ایک ہر اقلیم کے طور و طریقہ ڈھنگ ہے
گشت آمال کو کفار کے کر جاوے چٹ

اونکی ہر اک بات ہے اگر بیل سعاب
کبھی دیکھی تو یہی گذری خیال اوسکا چٹ

باندھ کر تیار ہو دعا کرو دن رات
لیلۃ القدر فرح بخش کے پاکر آہٹ

ختم کرتا ہوں دعائیہ یہ انشا اللہ
یارب اس در پہ ہو عالم کے خوشی کی آہٹ

حسب دلخواہ رہے ذات سے تیری جمگھٹ
خوبی و خوری و راحت و آرام و سرور

تیری دروازہ کے تا حشر نہ چھوڑیں چوکھٹ
وہ مہمانی رہی بجتی تری نوبت شب و روز

کہ جگر و شمنوں کا دیویں ٹکوریں ہی اولٹ
نوبتی گاویں سب الغوزہ شہنا مین سے

دھرپت اور قول و خیال اور ترانہ ٹروٹ
دیس جسوقت کہ وہ بولیں یہہ بھرا یا بھی

لیگیو لی گئو متوا رو جی مہارے انوٹ
تیری ہی بجری مین ہو نغمہ سراضیح کے وقت

بہیروی کنکلے ٹوری و الہیا اور کھٹ
کرنا رہل و لوق کے آوازون مین

ہمکو سوجھا کرے آرام و خوشی کی کروٹ
کہا کلیان گوند گرین تری سہی اہ ایرن

راگ مالا مین کھنچی جیسے کہ ہو صورت نٹ
بس سلیمان جہان تو ہی ہوا در دنیا ہو

جب تلک گنبد مینا نہ مین رہے چمکا ہٹ

قصیدہ فی المدح جناب عالی القاب نواب یمین الدولہ ناظم الممالک وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

ہمای اوج سعادت بہ کنگرہ اقبال
فشاند سایۂ خود با شکوہ و جاہ و جلال

نوید داد بہ نیسان کہ داور دادار
کشودہ است بروی جہان در افضال

بروی کار در آورد آن وزیری را
کہ فتح چند قدیم آمدش باستقبال

ہوای تازہ وزید و دمید سبزۂ گل
رسید صبح طرب با ہزار سج و دلال

زہی بہار ریاض وزارت آنکہ نمود
قشون بہمن و وی را بفور استیصال

سعادتے کہ علی داد نام پاکش را
حصول این ہمہ باشد بشہریار محال

یمین دولہ بہادر کہ ناظم ملک است — جناب عالی فرخ شیم باستقلال
شجاع و عادل و برہان ملک صفدر جنگ — وزیر اعظم ہندوستان بجود و کمال
نسیم تازہ دماغی ز باغ رعنائے — نمودہ سبزہ کاشت امانی و آمال
لوای شوکت و شان مدظلہ العالی — سحاب لطف و کرم در اقارن و امثال
غرض شنیدہ چو این نغمہ سید انشا — قصیدہ کرد رقم بر سبیل استعجال

مطلع ثانی

توان دلاوری ای شیر بیشۂ اجلال — کہ می رہد ز تو فوج عدو بسان شغال
در اوج فوج ظفر موج ہمچو خس گشتند — سفید دیو و نریمان و سام و رستم و زال
چہ وصف ہمت تو سر کنم کہ بیرون است — ز عقل و فہم و قیاس و گمان و وہم و خیال
ترانشاند بہ سند لطیفۂ غیبی — بخاطرت چہ نشیند غبار رنج و ملال
بلی اعانت حق امداد کس نمی خواہد — کہ خود معونت خالق ترست شامل حال
ہر آنکہ نرد دغا باختست ز شومی بخت — نماند ہیچ برایش ز جنس مال و منال
سہ خال بہر خود انداخت آن کدام کدام — نمک حرامی و فقر و فرض محال
برو سوی تختۂ عالم کہ پر ز نیرنگ است — دو شش دو بار ترا آمدای خجستہ خصال

مطلع ثالث

جلوس کردۂ امسال و سال حال المآل — فزون دوازدہ است از دوازدہ صد سال
مدد دائمہ اثنا عشر نمودندت — خوشا سعادت طالع رہی ہمایون فال
بلے برای ہمین اختیار تاریخ است — کہ اختیار ترا داد فاطر متعال
نفوس ہستی بدخواہت ان لئیم ذرم — کہ حک شدست کنون از حیاتت عمال
چو صورتیست کہ طفلان برای لعب کشند — برو سوی تختۂ کاغذ ز زر و چوب و زغال
وجود خارجیش بود مثل شکل حمار — چو جزو لا یتجزا ش کردہ شد ابطال
ز چاہ بعد مجرد چہ سان برون آید — کہ خود اعادۂ معدوم محض ہست محال

خلاف او نرود از طبایع مردم
پذیرد ار چه هیولا تجرد اشکال

گزیده است ترا لطف واجد اول
که هست مبدء فیاض و عقل افعال

چه دخل اینکه سر خود ز حکم تو پیچد
کراست زهره و یارا کراست تاب و مجال

قبول خاطر و لطف سخن ترا داده است
دعای جمله خلایق برای تست الحال

همه بلندی جاهت ز حق همی طلبند
چه کهنه پیر و جوان و چه خورد سال اطفال

نذور بهر تو برداشتند چرخ زمان
بصدق نیت خود باز جنبش مال حلال

بدعویم نه بود احتیاج چون و چرا
درین مقدمه درکار نیست استدلال

کسیکه هیچ تعلق نباشدش او هم
موظف است بدینسان نشسته در اشغال

خدایش جمله مرادات زود بر آرد
هر آنکه هست بداندیش او شود پامال

نگاه دار بحفظ امانش تو داور
ز جمله صدمات و تخالف اقوال

غنیمت است که مشتی سفید تو سایند
بخانه های خود افتاده اند درین احوال

سر طریق و بحر کیف میکنند بسر
شکسته حال غریبان چند بی اموال

بود ز ذات شریف همین و زیر چنین
ظهور پارهٔ ایمان و این همه اشکال

بشهر لکهنؤ آباد اهل اسلام اند
بفرق شان مرسان صدمهٔ خرد جال

چنان تسلطش امداد کن بشرق و بغرب
که در احاطهٔ حکم آیدش جنوب و شمال

طفیل حضرت خاتم محمد عربی
مساجد او کند آباد بر بحار و جبال

کنون برای دعا جبهه بر زمین سایم
که نیست ناطقه ام را بمدحت تو مجال

بحق رتبهٔ صوم و صلوة و حج و زکوة
بحق نور محمد که هست بدر مثال

بحق اشهدان لا اله الا الله
بحق مرتبهٔ عالی اذان بلال

امام ضامن تامن ترا نگهدار د
بعیش و صحت و آرام تا صد و سی سال

بنور حضرت مشکل کشا درخشان باد
مه جمال تو و آفتاب جاه و جلال

امید وار رسید است سید انشا هم
حضور هیچو تو دستور صاحب اقبال

امید او تو برآور که تا امید تو هم
برآورد ز کرم زود و ایزد متعال

ایضاً قصیدہ جلوس میمنت مانوس جناب عالی متعالی نواب یمین الدولہ ناظم الملک وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

نظر آئی مجھی کل باظفر و طوع و علم
صورت فتح مجسم ہو بشکل آدم

سر پہ ایک خود دہری جیغہ بڑے سی کلغی
ڈھال کاندہے پہ پڑی ہاتھ مین شمشیر دودم

زرہ حضرت داؤد گلے مین اوسکے
جبروت اوسکا فریدون فر جمشید حشم

خضر و الیاس جلو اوسکی مین جون جاودان
پہلہ ری سطوت و فیروزی و اجلال و حشم

لمعہ نور جبین اوسکے سے طالع جون مہر
سب رکاب اوسکی مین موجود صنادید عجم

اوسکی افواج کی گھوڑونپہ کیا خوب جو دہیان
تو وہ فنکاری پڑے پہرتی تھی مثل ضیغم

دیکھہ القصہ اوسی چونک گئین یون آنکھین
دفعتہً چونک پڑین جیسے غزالان حرم

باادب مینے یہ معروض کیا اسم شریف
باری فرمایئی ای مخزن الطاف و کرم

تو یہہ ارشاد ہوا تجھکو نہین کیا معلوم
نیر طالع فیروز ہین اوس شخص کے ہم

وہ سعادت علی عالے اعلے جو ہے
معدن جود و سخا لجۂ احسان و کرم

آج صد شکر خدا اوسنے کیا جشن جلوس
جسکی توصیف کی انشا مین قلم ہے ابکم

یعنے نواب فلک رتبہ یمین الدولہ
ناظم الملک بہادر وہ وزیر اعظم

ہر زد و رستم و سہراب سی سو جسکی غلام
ہر زن و سام و نریمان سی کئی جسکے خدم

جسکے اشفاق سے ہی مزرع عالم شاداب
جسکے الطاف سے آسودہ ہی اصناف امم

شیر مردان وغا رستم دوران جسکے
بخشش فیض سے شرمندہ ہے بذل حاتم

الغرض تہنیت جشن جلوس اوسکا سن
سید انشا نے کیا تازہ قصیدہ وہ رقم

کہ بس اوس طرز فصاحت کو سمجھہ کر اوسکی
روح خاقانی و عرفی نے لیے چوم قدم

ہو وی ارشاد تو اب مطلع ثانی وہ پڑہے
تھرتھرا اوٹھی جسے سنتے ہی کاؤس اور جم

مطلع ثانی

کیون نہ بخشے تجھے بہر شاہ ولایت پیرہم
تو من اللہ مؤید ہے خدا ہے کی قسم

انس و جن اپر و ہوا کیون نہون فرمان بر تو
ہی تری نام کو خاصیت اسم اعظم

کیون نہو زیر نگین تیری سبھی ہفت اقلیم
سایۂ مہر نبوت مین ہے تیری خاتم

ای وزیر ابن وزیر ابن وزیر ابن وزیر
کانپتے تیری شجاعت سے ہین ضرغام و ارقم

جو غلامان غلامان غلامان ہین ترے
سب مہیا اونہین انواع کے ہین ناز و نعم

عدل یہہ عصر مین تیری ہے کہ جسکے ڈر سے
شیر و بز غالہ مین ہے ربط محبت باہم

ہمدگر الفت و شفقت ہے کچھہ ایسی کہ اب
بچہ شیر کو آدو دہ پلا دی ہے غنم

غم معشوق سے کہتے ہین گروہ عشاق
عوض اوسکی کہ دیا کوئی گہڑی دلکو الم

آپ کے سر کو ہم نوچ جبین سے لینگی
ہم چچا کر کے تمہین چھوڑین گے یا حضرت عم

تیری رتبہ کا بیان کس سے ہو ماشاء اللہ
نہ فقط ہند ہی کے لوگ ہین بچہ تیری خدم

اختلاف نسخہ

شاہ ایران بھی لکھتا ہی بھی عرضی مین ؛
بوکہ من ہم ز عنایات تو خطی ببرم

بخداوندی آنکس کہ مرا شاہی داد
بندۂ حلقہ بگوش تو و چاکر ہستم

عرض کرتا ہی یہی والی ترکستان بھی
شاہ سن ایلہ گدا دستہ ایشاہ کرم

منہ موقوف و کل دیر سے تنکری خلق
او ملکی خلق جہان ایچہ رہ سندک آدم

مدح مین تیری زبان عربی مین اشعار
شعر اپڑہتے ہین مسرور ہو آپس مین بہم

مثلہ لیس شجاع و امیر فی الدھر
خصہ اللہ بغیثا یجمیع العالم

اور اطراف خراسان کے جو باشندے ہین
تیری خدمت مین اسی طور سے لکھتے ہین بہم

موکہ در عشق تو دو بادر مجہم
بزمین در میلیم بہوا در مجہم

دلبر موبنشا پور و حوالے بشد
تو بہین موز کجا تا بکجا او در مجہم

حلقہ عہد مرا یوسف او شاہ بداغ
مونمک خوردہ رلار مطبخہ منظر مدرم

رام بتجش بہر یام اکہدت پرتاب
کہکے آشیر بچن دیوی ہے ناقوس صنم

اور جنی جنگ سیالی کے یہی کہتی ہے
کہولی کہولے ٹنڈی جاوان مینڈی سہر ہی بالم

حق مین دشمن کے تری یو نہین کہین ہین جیوت
کائین باندھا جہری بیرے جو نہو جاے بہسم

ٹھاکران اتنین براجی رہو کہتین چاہیے — کائین تیری تصور سے یہہ کہتی ہین بہم
اور زمان شاہ بھی لکھتا ہے یہی کابل سے — تر زر یاران زیادہ وار تیا صدقے کرم
اومٹی لاڈیو نوا ورمٹے یور سلیو — کنک انگریز یہہ بولے ہی ترا دیکھہ حشم
داداری اکڑی الہ تجہ سلہار ری بوا — پیشوا تیر غلامونکو یہہ کرتا ہے رقم
اور کشمیر کا حاکم بھی یہی بولے ہے — یہہ بندا بھی فدوی تجھکو ہے بیدام و درم
زری بل محلہ موکن سکونت ورزیدہ — یا تہن مجھکو دیا چاہے کا اوساک کرم
تیری آنکھون کو کنہیا سمجھہ اور اوسکا عکس — گوپنین ہرچ کے کرتے ہین یہہ پینے ترم
ڈہونڈری ورم کے نکلہٹ ہون تبی آئی جو — بہوم لے سام برن کیس چہٹی چہٹکے تم
اور دولت جو وہ لچھمی ہے سو کتی ہی یہہ — توری چیرنون لگی ہون چہاڑا وتی سگر دکھم
تیری شمشیر کی برش کے ہو کس سے تعریف — کہاٹ پر جسکی رہا خون ہے اعدا کا جم
خلق و دشمن کے لیے زہر ہری آپکے ساتھ — صاف ایک پر چہ الماس ہے اور کاسہ سم
کیا چمن بندی جوہر ہے پری زاد ای واہ — تیغ مین اوسکی کہون یا کہ گلستان ارم
ہی وہ تعبان مبین شعلہ فشان خون آشام — شکل برق و شفق و صاعقہ و موج یم
اوسکے جوہر جو جواہر سی بڑی مول مین ہین — سو وہ ایسی ہین کہ جیسے خط یاقوت رقم
اوسکو کچہہ چہڑنے سی اور مڑنی سی خطرہ ہی نہین — کمر کوہ پہ لاگے تو کرے صاف قلم
کیون نہ قبضہ مین وہ کرلیوی جہان قاف تلک — رشک ابروی پری اوسکی ہے موقع کا خم
دیکہہ کر کہتے ہین سب اہل خراسان اوسکو — ایسی دیکھی نہ سنی شاہ خراسان کی قسم
ہی سپر کی تری پر زور قوی وہ اوجہڑ — کہ ہو جسٹ جس سے عاجز وہ سپر ملک عدم
بادپا کا تری کیا وصف کرون جس سے ہی — ابلق مردم چشم پرے پویہ مین کم
ایکدن اوسکی جلو مین جو کہین دوڑی تہی — آجتک ناک مین ہے بادہارے کا دم
قوت منعلہ اوس کی سے ٹپکا ہے عرق — سب جوانان چمن کہتی ہین اوسکو شبنم
اوسکی کب گرد کو پہونچی ہے نسیم سحری — نگہت گل کے جو سرپٹ ہی سو اوسکا ہی قدم
ہے اوسی رخش فلک سیر کا ایک نعل ہلال — دیکھنی آدمی ہے ماہ جسے ایک عالم

جبین ہے اور بھی ایک مطلع ثالث پڑھکر | چھپین لون کالبد چرخ سے تارونکی جھلم

مطلع ثالث

سامنے تیری جو رستم بھی کبھی ہونکی دم | تو وہ ہاتھہ اوسکا اوسی طور سی رہجاوی جم
مدد غیب سے ایسا ہے ہوا اولٹا بہنا | کہ مسل ڈالے اوسی تاب مین تیرا آدہم
یان تلک تو ہی ترا عالم تیر انداز ہے | کہ بجھے لگتے ہین اوستاد عرب اور عجم
طائر قبلہ نما پر بھی اگر دیکھے خیال | تو وہ بھی تڑپے ہی گہرا نیے مین اور توڑے ہی دم
تیری بندوق لگانیکا بیان ہو کس سے | جانور اوڑتے گراتا ہے تو لاکھون پیہم
حکم انداز تو ایسا ہے کہ جسکے آگے | بھول پرواز گئے طیر سب اور آہو رم
تو نجانہ کے تری سنتی ہے آواز ایکبار | رعد اور برق شرر بار ہوی دونو بہم
ہو سکے فوج ظفر موج کا اب کس سے شمار | اوسکے امداد سی ہے ذات خدا ہی محرم
تیری دشمن سے نہ زایل ہو کبھی روسیہی | سینکڑون غوطہ وہ گر کھاہی بآب زمزم
وصف تحریر کرون کیا تری ہاتھی کا میز | بھلہ رے اوسکی شکوہ اور وہ اوسکا خم وچم
کہکشان اوسکی ہے مسند کے بلند پیسی جھل | آنکھین یون اوسکے ہین جون ناف غزالان ختن
دونو کان اوسکی جو پاکیزہ ہین آلی الی | سو وہ ہین طعنہ زن طیر مسیح مریم
فی المثل صور سرافیل ہے اوسکی خرطوم | وہ اوسے پھنکے زمین پر تو زمان ہو برہم
اژدہا کی سے سمیٹ اور لپیٹ اوسکی دیہہ | بعضے موسی کا عصا کہتی ہین بعضے ارقم
چیرا اور پہاڑ ہی ڈالے ہی معاند کو ترے | اسمین گو آہی وہ باعور کا بیٹا بلعم
شب یلدا مین کہلے حور کے جون چوٹی ہو | دم پرے زاد جو ہی اوسکا یہ کچہ ہے عالم
دیکھکر پاونکو اوسکے یہی کہتا ہے خیال | سقف رفعت کی جہانین یہی چارون ہین ستم
سونڈہ مین برق کے زنجیر طلائی لیکر | اوسکی ٹکر کے اگر سامنی آوی ایکدم
تو کہے اس روپ سی پہر بھاگ چلی پیل سحاب | کہ زمین نیچی سے آواز ایک اوٹھی کہم کہم
نہ رکے اپنی مہاوت سے وہ بہتیرا کہے | دہشت بر و میل اکدم پہر لگی یون جو کہل ہم
اب دعا مانگی ہے تیرے لیے انشا اللہ | یارب آمین کہین سن اسکو ملایک باہم

ناظم الملک بہادر بھی ہوا و دنیا ہو — ہرتی بھرتی رہین تجھ تک لہ یہ چارون موسم
صحت و طول بقا و طرب و دولت و عیش — نوبت سی تیری رہین تا بہ قیامت قایم
تیری ہے مجری مین گایا کرین سب اہل نشاط — قول و آہنگ دوہوا ماتہا ترانہ سرگم
بہیرو مین گنگے اور بالسری اور سارنگ — پوربی گوری مین پرج ہین اور بہتیرے نغم
سامنی تیرے ہی ہر وقت رہی انکی صدا — تانین لہراتی رہین ایسی ہے جون موجہ یم
راجہ اندر کے اکھاڑی مین ہوجون پرپوکا یاد — در دولت پہ ہمیشہ رہے یون ہی جم جم

ایضاً قصیدہ در مدح جناب عالی متعالی نواب یمین الدولہ ناظم الملک وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر مبارز جنگ

کیا چیز دیو مردِ سخندان کے سامنے — پر جلتے ہین فرشتونکے انسان کے سامنے
صدمہ ہے پہونچی رعد کے گرد پنہ ایکبار — آوی کہے جو نعرۂ مردان کے سامنے
جاری میری زبان سے ہو سوزندہ رود شہد — گویا اگر ہون اہل صفاہان کے سامنے
دلچسپ تر ہے آمد صہبا سے جام مین — سیر اور دو زمزمہ مستان کے سامنے
ہے سنگ رنگ ڈہنگ پہ اپنے کلام کا — ہو جاے جبٹ جو لعل بدخشان کے سامنے
لیلے کا ہاتہہ پکڑے ہوے قیس ہو لنڈو — گر اڑ کہڑا ہون خار مغیلان کے سامنے
سیری بلا مین بستے ہین جنات عدن مین — حورین ہمیشہ مجمع غلمان کے سامنے
ہو جاوین مست وحش و طیور و سباع سب — ہون کر اوہون جو دشت و بیابان کے سامنے
قانون بوعلی سے نہین کم کسیطرح — سیر الکلام مرد شفادان کے سامنے
ہی وحشت آدمی کی جو سر چہاڑ سو نہہ بہار — چاہے تو ہو وے شاہ نبی جان کے سامنے
کیونکر نہ یہہ گھمنڈ ہو بیٹہا ہون آج مین — کیسے وزیر اعظم ذی شان کے سامنے
یعنے یمین دولہ بہادر کہ جس کا حسن — ہو جاوے آفتاب درخشان کے سامنے
کیونکر نہ کہئے ناظم ملک جہان اوسی — ہین جملہ جسکے دست زر افشان کے سامنے
وہی جسکے نام کو یہہ سعادت علی نے ہو — لیوین جسے نسیم بہاران کے سامنے

برہان ملک و صفدر و منصور و یہہ شجاع — جاکر ہون جسکے سام و نریمان کے سامنے
ایسا ہی شیر ببر کہ جسکے جلال کا — مذکور ہووے قیصر و خاقان کے سامنے
جو معرکہ مین رزم کے دیوے کہڑا ہوا — سو چھوپہ تاؤ شیر نیستان کے سامنے
ہمت ہی اوسمین ایسی کہ یہ چرخ کوزہ پشت — خم ہے اوسیکے رتبۂ احسان کے سامنے
اتنا تو باریاب ہوا بزم خاص سے — خم ٹھوک لے نہ رستم دستان کے سامنے
باری سپیدی دم صبح وطن ہوئے — مدت کے بعد شام غریبان کے سامنے
اسوقت ایک قصیدہ کوئی دہوم دہام کا — پڑہ اس وزیر حاتم دوران کے سامنے
جسکے ہر ایک شعر پہ دلچسپ شوخیان — ہین قوت فصاحت سحبان کے سامنے

مطلع ثانی

حاضر ہوا ہون یوسف کنعان کے سامنے — یا آگیا ہون مین مہ تابان کے سامنے
یاد آوی یہ تری چشم کے شوخی تو پھر وہین — ساقی کرے مراقبہ فنجان کے سامنے
گو بوفراش شہرہ آفاق ہے وے — کیا داخل ہو جو تیری ثنا خوان کے سامنے
اگر حضور اقدس عالی مین ہون کہڑے — جو لوگ بیٹہہ جائین تہ خان کے سامنے
یون خلق تیری حکم مین جون خیل گوسفند — ہون گلہ گلہ موسے عمران کے سامنے
کم رتبگی مین آتے ہین اسطرح سے نظر — حساد تیری نطق غلامان کے سامنے
جسطرح مسیلمہ کے مہملات کا — ہو مرتبہ بلاغت قرآن کے سامنے
مسرور ہووی تیری جو ذہن سلیم کا — آجاوی ذکر حضرت لقمان کے سامنے
قمری کی طرح طوق غلامی پہن ہی لے — جو آوے تجھسے سرو خرامان کے سامنے
حب علی ہے تجھکو یہانتک کہ تیرا ذکر — جنت مین ہے آباذر و سلمان کے سامنے
ہی قوت مقررہ کا تیرے تذکرہ — مشہور فخر خطبۂ یونان کے سامنے
شاداب اوسمین ایسی کہ جون خضر سبز پوش — بیٹہا ہوا ہو چشمۂ حیوان کے سامنے
اوتو جائین ہوش تو سن باد بہار کے — گردو بین ہو کبھی تری یکران کے سامنے
اوسکے دہش کو دیکہی تو بخشش کہا کیوے جا — موج نسیم جیحل غزالان کے سامنے

سب حیثیتیان ہری ہون اگر تیری قبیل کا
ین نام پیل ابر بہار ان کے سامنے

اوسکا سوا و لون شب قدر کے نمط
ہووی نمود زمزمہ ستان کے سامنے

دونو وہ دانت اوسکی مسیحا کی ہاتھ سے
ہووین بلند صاحب عرفان کے سامنے

ہی مرتبہ یہہ عدل کا تیرے کہ مور ہو
اس عصر مین جنود سلیمان کے سامنے

گر برق تیغ کے تری دیکھے چمک عدو
تو سمجھے یہہ کہ ہے وہم ثعبان کے سامنے

تجھکو ضمان ضامن ثامن مدام ہے
مقبول ہے تو شاہ خراسان کے سامنے

انشا تری دعا مین ہے مشغول رات دن
اپنی کریم قادر سبحان کے سامنے

جب تک نہو کمال درخشندگی نصیب
جرم سہا کو مہر کے لمعان کے سامنے

آسان رہین یہہ عقدہ کی غنچہ کشائیان
تا ناخن نسیم بہاران کے سامنے

حاضر رہی بہار و سرور و نشاط جشن
یارب ہمیشہ تیرے گلستان کے سامنے

افواج روم و شام و ولایت نہو سکی
ہرگز کہیے ترے صف مژگان کے سامنے

ثنایان ہے یہی کہ تری دست جود کا
مذکور کیجے موسم باران کے سامنے

ہرچند ہو نمین بے سر و سامان و لیک آج
آیا ہون تجھسے با سر و سامان کے سامنے

کلغی مجھے بھی ہو تعجب نہین کہ تھا
ہدہد کے سر پہ تاج سلیمان کے سامنے

قصیدہ در مدح دولہن جان

سحر بہار نی خوشبو مین آگئی یہہ لپٹ
کہ صاف چاندسی مکھڑون کی کھل گئے گھونگٹ

ہوا و باغ مین باد بہار کے یہہ بہرے
کہ کھوڑیان عربی جائین جسطرح سرپٹ

صبا کے جھوکونسے کچھہ ڈالیان جو لہرائین
تو خوب پھولونکی چڑیان چلین بہر سٹ سٹ

یکایک ایسا ہی عالم ہوا کہ عقل کہے
اکھاڑی پریونکی گویا اوتر پڑے جھٹ پٹ

چمن مین ایسی ہی ایک چاندنیسی پھیل گئے
کہ ویسی تارون بھری رات بھی نہ کر دٹ

مزے مین آکے جوانان باغ جتنے تھے
صراحی مین عشرت چڑھا گئے غٹ غٹ

نصیب سوتی ہوئی تھی جنہونکی چونک پڑے
گئی او نہونکی بھی اس لولہ سی بیٹھا جھٹ

مہابہادر کی یہ سیتا ہے اوسکے کوچہ سی — کہ جسکے نام مین ہے چاند کی سی چمکاہٹ
وہ کون یعنے پرہزاد عرف دولہن جان — بلائین لیتے ہین جسکے جہانیان چٹ چٹ
گدا جہانے کیا ہے جو اوسکے کوچہ سی — سہاگ لہرکے تاثیر کیجے غور کہ جھٹ
نظر پڑا مجھے ہلور کا احاطہ ایک — مکان سارے مرصع عجیب ایک جگمگہٹ
ستون صورت غلمان و مشک بیز نسیم — انوکہی ڈول کے ہر جا چہیر کہٹ اور سر کہٹ
ہزارون رنگ کی فوارے اور چادر آب — ہر ایک سمت پر ہی پیکر و نکی غٹ کے غٹ
چھتونمین موتیونکی جھالرین لٹکتی ہوئین — سب ایکڈال زمرد ہر ایک کو اڑکے پٹ
کسی مین پارۂ الماس کے لگے کنڈے — جڑی ہوی کہین یاقوت سرخ کی چوکٹ
لگی ہوی گہر شب چراغ اکثر جا ہی — ڈلک سی جنکے بہت دور تک ہو پہلاوٹ
کہین تو شیشہ کے فانوسونکی چمن بندے — اور اونکے بیچ سے چھٹنا پٹاخونکا چٹ چٹ
کھڑی ہوئے جسے وہ خلام باشیشر — کہ جنکے ڈہال کے رنگت سی ہو خجل سلہٹ
سو کالے ٹیکے تھے گویا رخ نزاکت کے — کہین نظر نہ لگے اسلیئے رہی تھی لپٹ
ہر ایک طعن یہہ کرتا تھا شاہزادۂ گل — کہ لے نہ تو بھے صنوبر کو پنجہ جھاڑ چمٹ
کہین شہانیکے آواز اور کہین کامود — کہین تو رام کلی بہیرون کہین تہانٹ
بہاگ تہا کہین توڑی کہین تہی اسرے — کہین کدارا کہین کنکلے کہین تہا کہٹ
کہین تو پر ہلو کا ناچ تہا کہین سنگیت — قیامت اونکی او لٹتے تھے اور قہر پلٹ
بنی ہوے کہین رادھا کہین کہنیا جی — تمبرا اوڑہے ہوی سر پہ رکہی مور مکٹ
وہی کریل کے کنجین تھین اور بندرابن — سہانے دہن وہی مرلی کی ڈوہی سی بٹ
سہانی دہونی وہی ٹھیک ٹھاک سب باتین — وہ گوکل اور وہ متہرا مگر وہ جمنا تٹ
وہ ہی وہ گوپین سولہ سو اور اونکا روپ — سبھونکی ڈول وہی اور وہ ہی گہبراہٹ
وہی سراسری چنیا کلی وہی کنہین — وہ ٹیکہ بنیے وہ ہی جہمکی اور وہی انوٹ
اوسی طرح کے کنول توڑنے کول ویسے — اوسی طرح کی پہسل پڑنے اور وہ ہی پٹ
وہ اپنی چہاتیونپہ بن کر دکہاتی ہین — جو اونکی بانسری لیتی تہی کوئی چہین جھپٹ

دھری تھے کشن نے جتنے کہ روپ نکی تون — وہ چیر کہاٹ وہ ہی سیوا کنج اور نکھٹ
برہ دوہی وہی دوہی موسی کل کے یہہ بنسے — یہہ آنسو اچھا رہے برہن مانجھہ جیسے رٹ
سکھی رہین رہن آنند سون رہین اوت ہین — بہو بچا رہین کہنون کہ کیسی امی بکٹ
کہین جو دیکھو تو سب مار وار کا عالم — وہی کنٹار وہی بکرمان وہی کھٹ کھٹ
او بار ویشی وہے اور وہی کائین جہہ — وہی پہاڑ وہی ریت اور وہی اوبٹ
صدا بلند اوسی ڈہب سے دیس گانی ہین — کہ ہماری سانورا متوارو دیگیو ہاوٹ
کہین تو بہر تری کا سانگ سج کبیر کہین — کہین ہلاتے ہوئے سر کو اپنی باندہی بہرٹ
کہین تو سادہی ہوے جوگ وہ پریزاد ہین — کہ راجہ اندر کے سہرہ کو جو کرین چوپٹ
وہ چھیڑ چھاڑ بہم اسطرحکی گرما گرم — کہ جنکے شوخیو نسے جی کو ہو سرور نیٹ
غرض کہ ہے وہ پریزاد ایسی ہے دلچسپ — رہا یہہ باغ ہین نگہت سے روپ جسکا جھٹ
شراب حسن نزاکت جو پاس ہے اوسکے — اوسی شراب کی حوروں نے پائی ہے تچھٹ
نگہہ مین اوسکی یہہ کچھہ نوک چوک جو دیکھے — تو وہ ہین برق شرر بار کو کرے تلپٹ
مقابل اوسکے جو آجاے رستم دستان — تو اوسکی حق مین یہہ کہہ بیٹھی چل پڑے بہی ہٹ
وہ آہوان ختن مشک نافہ ہے جسمین — مدام سونگتے ہین اوسکی سر کے بالونکی لٹ
کبھی جو آنگلیونکی فتراق اوسکی دیکھی تو — بہار بیر بہٹی کے طرح جاوی سمٹ
مسی کی رنگ مین خنکار کو بہی دی غوطے — ادا و ناز سے سب روم و شام والی اولٹ
بہی وتین ہٹین ہین جہان مین مشہور — وہ کون راج ہٹ اور بال ہٹ کہ تریا ہٹ
ہزار کوں دلدر وہین کھسک جاوے — کبھی جو اوسکے دبے پاؤن کی سنے آہٹ
بسان سیپ جہان ہے جو اوسکا سیپ دہن — زیادہ ہے ذقن حور سے بہی کدر ہٹ
وہ گاٹ ایسے طرحدار کچھہ یہہ پاکیزہ — کہ سیوتی مین نہو دیکی ایسی نرماہٹ
نہ کچھہ بہی خسرو پرویز کو خیال مین لاے — غرور حسن پہ ہے اپنے ایسی ہے چیوٹ
لطیفہ بن کے جو چین لے سو کیا امکان — کبھی دبی نہ وہ شہزادی فنسی پہ سونہ ہیٹ
جو فی المثل اوسی شیرین ہے لی کوئی چپکے — تو ساری ذات و صفات اوسکی وہین کی اولٹ

اگر خلاف مزاج اوسکی ہو کوئی حرکت
تو جاوین شاہد جی کے بھی سر کے بال گنجٹ

یہ تیزی آنکھونمین اور اوسکی تیغ ابرو مین
کہ جیسے مردم جنگی کسی سے جاوین ڈٹ

جو اوسکی توسن انداز کا کرون کچھ وصف
کہان جینال کے گھوڑے مین ایسی دوڑ دیٹ

مناسبت اوسی مہتاب سہی جگ مین ہے
مگر یہہ فرق اودہر چٹ نہین ادہر ہے چٹ

وہ اپنی مانگ سواری جو لیتے آئینہ
تو کہکشان کی وہین قدر سا رہی جاوے گھٹ

بس اب دعا پہ کرانشا تو اس قصیدہ کو ختم
الٰہی اوس سے نزاکت سدا رہی غٹ پٹ

مدام عقدہ کشا رکھہ اوسی زمانہ مین
او سیکی ہاتھہ رہی میری دلکی سلجھاوٹ

دعای خیر مین دنرات اوسکی رہتا ہون
علی الصباح سے بس شام تک یہی ہے رٹ

دعا یہی ہے کہ دنیا ہو اور دولہن جان
نشاط و جشن و طرب کا وہین رہی جہرمٹ

رہی مدام سر و کار عیش سے اوسکو
نہونے پاوی کسی طور کا اوسی اٹ سٹ

قصیدہ در سالگرہ بادشاہ ولایت انگلستان بہادر مشتمل بر تعریف گونہ بہادر

بگیان نور کے طیار کرای لوہی سمن
کہ ہوا کھانیکو نکلین گے جوانان چمن

عالم اطفال نباتات پہ ہوگا کچھ اور
مگوری کالی سبھی پہینگے نئی کپڑی پہن

کوئی شبنم سے چھڑک بالو پہ اپنے بودر
بیٹھہ کر جلوہ کرے یہ دکھاویگا پہین

شاخ نازک سی کوئی ہاتھہ مین لیکر ایک کیت
ہوا لگ سب سے نکالے گا نرالا جوبن

سسترن بھی نئی صورت کا دکھاویگا رنگ
کوچ پر ناز کے جب پاون رکھی گا بن ٹھن

اپنی گیلاس شگوفہ بھی کرینگے حاضر
غنچہ گل سبھی وہان کھولین گی بوتل کے دہن

اہل نظارہ کے آنکھونمین نظر آوینگے
باغ مین نرگس شہلا کے ہوا سے چتون

اور ہی جلوی لگا ہونگے لگین گے دینے
او دی بانات کی کرتے سی شگوہ سوسن

بتی ہل مل کے بجاوینگے فرنگے طنبور
لالالا ویگا سلامی کو بنا کر پلٹن

کھینچ کر تار رگ ابر بہارے سے گئے
خود نسیم سحر آویگے بجانے ارگن

اپنے سنگینین چمکتین ہوئین دکھلاوینگی
آپڑے گی جو کہین نہر پہ سورجکی کرن

نے نوازیکی لیے کھول کر اپنے منقار
آکے دکھلاویگی بلبل بھی جو ہے اوسکا فن

اور دیکھیگے جو گران ڈیل مین ہونگے سب جمع
کرنا ہوگا جسوقت کہ آسکہد برسن

آئی گا نذر کو شیشہ کے گھڑی لیکے حباب
یا سمین تونکی بیشی مین چلے گی بن ٹھن

نکہت آویگی نکل کھول کلے کا کمرا
ساتھہ ہو لیکے نزاکت بھی جو ہے اوسکی بہن

حوض صندوق فرنگے سے مشابہ ہونگی
اوسمین ہونگے پریزاد بھی سب عکس فگن

جب ہوا کھا کے گہر آونگے تو یکبین کے ناچ
وضع برہنہ کے ہے باغ مین جبکا مسکن

کیا تعجب ہے جو فوارونکی ہو سارنگے
رعد کے طبل بجین ایسے کہ ہون ست ہرن

ٹانگ لے بادلیگا آب روان سے نیفہ
ڈال کر سبزہ سے ٹانگونمین ازار سا ہرن

اودی ایک لاہی کی بادل سی پہن کر شوار
گل مہتاب سے گوٹہ کا لگا کر دامن

چاند تارہ کے دوپٹہ کو شب ماہ سی اوڑہ
مینہ کی بوندون کی بجاتی ہوئے گھنگرو چھن چھن

ناچنے کو ہو کھڑے آنکی چپلا بائے
چوکڑی بھولین جسے دیکھہ غزالان ختن

کوٹ کوٹ اومین بہرا ہے ید قدرت نے جمال
روشنی ناگ لین اوس کھیر ایسی نسرین و سمن

یعنی وہ رشک پری کہتی ہین بجلے جسکو
تیرہ ہو جسکی جدائی سے جہان روشن

ہے وہ نک سک سی درست ایسی کہ سبحان اللہ
بل بے وہج بل بے اکڑ بل بے ترا ٹکا پن

لشکر ہندو حبش مین ہوے حائل ایک نہر
مانگ مین اوسکے عبث کرتے ہو کچھہ اور سخن

چین سے راہ جبین اوسکی بہت ہی پیچ بہ پیچ
ہے اسی پیچ سے خورشید بھی گم کردہ وطن

دوسرے جیم کے اول قلم قدرت نے
کھینچے تا اونکی سی ہو یدا ہین یہہ دو نقش کہن

کون دو نقش کہن یعنے جمال و جلوہ
دوسری جیم کے ہین دونو وہی ناگ کی پہن

جنکا اوس شکل پری چہرہ پہ ہے ابر و خام
جنکے خاطر ہے مرے جیکا زیان دشمن

حقنے اوس شوخکے چہرہ پہ کیی دوسری صاد
شاہدین اوسکی ہین اے شبہہ دو چشم پر فن

ڈوری آنکھونکی جو ہین اونکا بنا کر پیدا
لیکے سینکڑون دل کھینچ کے یہہ دو رہزن

اوسکی مژگانسے میرے دلمین کھٹکتے ہی پھانس
بازکے چست سی کچھہ کم نہین اونکی چتون

ہی خط نسخ بین السطر کے جو اوسکے ناک
کیون نہ خوبی انکو بھی اوسے سب ہی مین

یا کوئی دائرہ مین جسے مثلث کھینچے
گول چہرہ پہ ہے اسطرح سے کچھہ اوسکی جبین

پار ہائی صدف نور تھے وہ دونو کان
ایک ہی روح تھی اون دونونکی اور ایک ہے تن

باہر اومنین سے نکل جبکہ ہوا جلوہ فروز
گوہر قدرت حق یعنی وہ روی روشن

تب جدائی پڑی اسمین تو ناچاری سے
ایک نے یون کو کیا ایک نے دونکو مسکن

دونو خساری ہین وہ ایک فرنگے فانوس
شمع کافوری حسن اوسمین ہوئی ہی روشن

یہہ کسی چشم خماری کا ہے گویا ڈورا
ہے غلط فہمی اگر کہیئے اوسے غنچہ دہن

نظر آتی مسی آلودہ وہ دندان اوسکے
حسن کے سین کے دندانے بوجہ احسن

سوسنہ ہین حیرت سی کبھی کی تھی جو اونکی اوسنے
عکس نے اوسکے کیا اوسمین زبان ہو مسکن

لب نازک وہ سمٹ جاتی ہین آہٹ سی مجھے
اوسمین آتے ہین نظر بیر بہٹی کے چلن

روشنی چاند سے ٹکہری ہے اسی چاہ سی ہے
چاہ نخشب اسی اب مین کہون یا چاہ ذقن

صبح محشر کے یہی سر پہ بلا لاوینگے
کچھہ قیامت ہے غرض اوسکے بیاض گردن

اوسکی گردنکی جو ڈوری کو اوڑا جاوے جھپٹ
چشم خورشید مین عیسے وہین ماری سوزن

دیکھہ لے آیہہ دیوان دہار کبھو رے چوٹی
گر ہندکیہی ہو کسی شخص نے اوڑتے ناگن

اوسکے حلقوم مین ہے نغمہ داؤد اگر
اور گلے مین ہے کیا اوسکی صفائی ذی ظن

کہ کبھی لگ نہ سکے اوسکو بلور ین گیلاس
ہووے بالفرض بہا اوسکا اگر ملک ختن

بسکہ ہے اپنے رخ خوب پہ عاشق وہ آپ
تا نظر آوے اوسے دو رخ زیبا و بدن

ہین وہ آئینہ کی مانند جو دو نو شانے
واسطے بائین اونہین رکھتی ہی دو رشک چمن

کیا کروون اوس بت کافر کی چون کی تعریف
ہاہی ہی اوٹکا اوبہار اور وہ اوٹھتا جوبن

نیم شگفتہ کنول چشمہ خوبے کے دو
گول گول اوبھرے ہوئی بھوروسی جنکی ہی پتلین

وار پار آنکی یا بیٹھے ہین چکوا چکوی
ہے وہ موتیکی لڑے بیچ مین دریای جمن

پیر جاتے تھے وہ دریاے نزاکت گویا
تو بچھے جہاتے کے تلے رکھی ہووے پرفن

بہٹیان ہین جو دیوان دہار بہلا مین اونکو
گھنڈیان ریزہ نیلم کے کہون سیام برن

یا ہوا کہا یکو مہتاب مین دو کالے ناگ
گنڈلے ماری ہوی بیٹھے ہین رکھی اپنی من

تب بنایا وہ شکم جبکہ بہت جمع ہوا — سو وہ اختر و در صافی مہتاب مین چین
حسن کے بدرۂ مربستہ پہ ہے نازکی مہر — ناف کہنا اسی ہے سخت اجی بیلا بین
یا انگوٹھی کی گھڑی ہے وہ نزاکت سی بھری — جسپہ قربان کیے سینکڑون بجتے ارگن
آہ موذی کی سی صورت ہی کرون آہ نہ کیون — آہ کا پوچھو تو بے شبہہ یہی ہے مسکن
یا یہ کہیے وہ شکم آئینہ سان ہے شفاف — میرا ناسور جگر اوسمین ہوا عکس افگن
تھرتھراتے ہے جو لٹ ماتھی پہ اوس کافر کے — اوسی کی عکس سے ٹھیرے ہی رو دل بر جبین
فی المثل فرض رگ گل مین گرہ کیجے اگر — ہم سے تب وصف کمر اوس کا ہو مہا امکن
یا وہ بوا تی ہے چوٹی وہ کدم کے جایئن — پہپہ کیونکر مین کہون اوسکو وہ ہی بندر ابن
چھاتیون پر جو پڑا عکس دوگوش آکے تو پھر — کھونٹیان اوسکی ہوئین واہ ری شفاف تن
نارپستی کو رگ جان تمنا کے لیے — رہ گئی دو نو مرے شکل طنبور و نکی بن
شاخ طوبای بہشت اوسکی وہ دو بازو ہین — اونسے حاصل ہو وہی جنمین جو کچھ چاہے من
اور سفتور نرد ماوہ ہین دو نو ساعد — مست ہون دیکھہ جنہین مردے لیکر تازن
ایک ہوا وصف کف دست مین ایسی ہی چلے — کہ لگا اوسکے سبب کرنے مرا جی سن سن
موج دریائے نزاکت وہ لکیرین اوسکے — اور پور و نکی دنک ایسی کہ جیسے کندن
اونگلیان اوسکی سفتور کے بچہ سی بست — قوت باہ کی پہچان کو آشوب زمن
شاخ مرجان پہ نمودار ی شبنم ہے سمجھہ — اوسکی اونگلے پہ وہ ناخن کے سپیدی پھبن
آنکھہ پڑتے ہی پھسل جاوے تو کچھہ دور نہین — کہ پڑی ناز کی ناز سے ہی یہان رپٹن
چاہتا تھا کہ مین ٹک بڑھ چلون آگے لیکن — اتنے مین شرم نے پکڑا ہے مرا آدامن
ہین وہی راتین بہ کیلو نکی درختونکے شبیہ — شوق کے بیل کو دکھلاتے ہین جون کجلی بن
وضع زانو کی طرح داریہ پاکیزہ کہ ہاے — ساق سیمین کو اگر پوچھو تو بلور ہے من
پاتون تھی ایسے کہ ہو جیسے سنہری چھلے — اونکی دو ہو نیکے لیے چاہیے روپی کا لگن
آنکھین اوس فندق پاسے بہ لبین پر یون نے — کہ نظر آنے لگی نرگس شہلا کے بہین
سرخی اون ایڑیونکی موتیونکو جو ٹی سے — گھنگچیان کرکے دکھا دی تجھے یہہ جیسا بن

او سکی اس ساونکی وضع پہ صدقے کیجے
ہین غرض جتنی کہ سنگار جہان تک ابرن

ہین جوان خوبیونکی ساتھہ وہ نازنین آج
اسمین گر شک ہو تو ہیرسن لے تو ای کوی سمز

آج ہی جون مہینے کے یہہ چوتھی تاریخ
کیون نہ اوس روز مبارکی انوکھی ہوئین

اسمین ہے سالگرہ او سکے جسے کہتے ہین
جارج ثالث وجسم مرتبہ شاہ لندن

عیش و عشرت کی یہ بو باس ہے اس دلمین رچے
جیسے سیج مچ کی ہو دونکی نول بیاہی دلہن

دیکھی اس شب کو تو مجنون نہ ڈہلے لیلے پر
راجہ نل کے نہ پڑی آنکھہ کبھی سوے دمن

دھوم دھام ایسی ہوئی ہے کہ نہ دیکھی سنی تھی
بنتے بارہ دری ہے اور انارون کی چمن

جلوہ گر توپ ہوائی ہے ہزارون سب دی
جھاڑ شیشونکی ہوے لاکھہ طرح کی روشن

میزین بیچمے ہوئین ہین اور بڑا کھاتا ہے
ساری ایکڈال مرصع کی لگے ہین باسن

بیرج اوڑتی ہوئی گر دیکھے تو یون عقل کہی
جوگی جے پال چلا مار ہوا پر آسن

پہرتی گھوڑ بہلیں ہین اب اوڑتی ہوئی چار طرف
کچھہ تعجب نہین ہے سنکے جوانکی گھن گھن

منتظر چرخ پہ خود حضرت عیسے آوین
دیدیہہ بزم کرین چھوڑ کے مینہ سے چلمن

کچھہ نہ لندن ہے ہین یہہ رشک مہ عیش ہے آج
ہند مین بہی تو ہر ایک گھر مین ہی طبلہ کی پرن

یہ خبر سنکے ہوا شاد وہ فخر آفاق
جسکی مقدم کے سبب سے یہہ جہان رشک چمن

یعنے نواب فلک رتبہ یمین الدولہ
حاتم عہد و جم وقت و فلاطون زمن

ناظم الملک بہادر وہ جناب عالی
دب گئی جس سے زمانہ کے سب آشوب و فتن

وہ سعادت علی خان عالی اعلے جسے
جسکے ہے نکہت اقبال سے عالم گلشن

کن نے اس شان کا دیکہا ہے وزیر اعظم
جسکے گھر ہووے سلاطین کا مقرر دامن

صفدر معرکہ منصور و شجاع و غازی
پر دل و پیل کش و شیر فگن قلعہ شکن

انتظام روسا اس سے ہوا ایسا کچھہ
منتظم رشتہ ہین جسطرح سے ہو ڈر عدن

فضل کے کیڑے ہے اوسکی عدو مرنیکو
کیونکر اوسکو نہ کہون کوکب تابان یمین

ہے یہہ برہان سے ہویدا کہ مبارز ایسا
آنکھہ سے اپنے نہ دیکھے گا کبھی چرخ کہن

جسکی بانده کمر صانم میدان ہووے
پیٹہ آوے ہمہ بر سر لشکر بہمن

دیکھہ لے اوسکی تلوار کی ابھی جولانگاہ
شام و گودر کا دیکھا نہو جو رنے رزمن

جس جگہہ دیکھے سنان اوسکی چمکتی رہین
تو یقین ہے کہ دبی پاؤن کی سمک جاہی پیشن

زور یہہ اوسکی عطا حق نے کیا بازو مین
ہہ اگر ردز وغا اوسکا عدو روئین تن

خاک تودہ کی طرح دم مین بنا وی عربال
میرا نواب فلک رتبہ مخالف کا بدن

کیا کرم اوسکا بیان کیجے کہ دورا وسکی ہر بات
دُر نایاب گدا و نکا طراز دامن

جود کا لفظ جہان اوسکی زبان پر گذری
دور مین تا بقیامت رہوزمان کا مخزن

اس خوشی کا یہ سبب ہے کہ سب انگریز کی راز
اوس فلک دید یہ سب آئینہ سان مین روشن

اور انگریز یہ بھی ہین جو وہ اسرار حضور
پر تو انداز ہین جون آئینہ سان سورج کی کرن

جب بہم رابطے یہہ ہون تو نہو وی کیونکر
اس ہما سایہ کا دل گنج طرب کا مخزن

کیونکہ مالک ہے سب انگریز کا وہ شاہ بزرگ
جسکا جارج لقب اور بندہ ہے سلطان فتن

وصف مین اوسکی سنو مطلع رنگین ایک اور
روپ سے جسکے ہو شرمندہ بہار گلشن

مطلع ثانی

اوسکی یون فرق یہ ہے تاج مرصع کی پہن
صبحکو جیسے نمودار ہو سورج کی کرن

باندھتا گر سر آمد اسے نہ یہہ کلغہ مار
شکر ایزد نہ بجا لاتے کبھی زاغ و زغن

اوسکی بخشش سے نہ بھر جائین جو جل تھل کیا دل
بھر لگا دیتے کو دنیا مین وہ ہی جون سانون

قدر ہر علم کے کی اوسنے یہانتک کہ بہم
سیکڑون جمع ہوی فضل و ہنر کے خرمن

اوسکی افواج نے جا کے مدد قیصر روم
مصر کے ملک سے سب مار نکالے دشمن

قوم نے اوسکی جو دوڑای سمندر مین جہاز
وہ کیا کام سکندر سے نہ جو آیا بن

جستجو دیکھہ نئے اور نکالے دنیا مین
رائج اوسمین کے اپنی ہے کہ جیسی تھی چلن

ایک الگ طرز سی ایسی ہے بنائی جسکو
کبھی دیکھے تو فلاطون ہی سر کین برکن

ٹیپو سلطان کا قصہ وہ سنا ہووی گا
کر کے کیا کام یہہ اوہان جو گیا تھا رجین

لارڈ احکام نے ایسی ہے کری ایک اور
فتنہ کا نپ گیا جسکے سبب سب دکھن

قوم انگریز یہ ہین ایسے کہ جن سے کانپے
آدمی کر فوج عفاریت سمٹ آہر من

دبدبہ اونکو خدا نے وہ دیا جنکے حضور
چیز کیا ہے وہ بھیچین دکھا نکارا ون

جیت کر آدمی لڑائی جو مہا بھارت کی
تو جد ہشتر ہے کری نذر سر جرجودہن

کیون نہ اس قوم سے ظاہر ہو شجاعت ایسی
انکی ہے سر پہ وہی مہر لقا سایہ فگن

تہر تہر آدمی وہ سمک گاہ زمین ہے جسپر
وہ فلک رتبہ اگر ہاتھہ مین لے اپنی ڈگن

دلمین ہے کرے مخاطب بھی سی ایک مطلع تو
پڑہے ایسا ہی کہ غش سنکے کرین اہل سخن

مطلع ثالث

بیٹھے جب تخت پہ تو وقت سخاوت بن بن
موہ چہل ہاتھہ مین لیکر ہو کھڑا راجہ کرن

جود کا ہے ترے کچھہ اور ہی انداز نرالا
اور ہی ہاتھو نمین تیرے ہی سخاوت کی پہین

یعنی تو سر پہ رکہی جسکے تنک ایک عالی ہاتھہ
وہ جسے چاہے اوسی نخشدے ملک ارمن

ہانگنی کی ہے ترے دور مین سائل کو قسم
چاہتے گو کہ اوسے بخت کے اقلیم سخن

کیونکہ عادی ہین ترے دور مین سب اہل دول
کہ جسے دیکھین فلاکت سے گرفتار محن

عجز کے ساتھہ کہین اوس سے کہ لیجے صاحب
ہاتھہ مین لعل بدخشان و گرد در عدن

عدل سے تیرے برابر نہو عدل کسرا
کہے اوسکو جو کوئی سو ہی وہ کیا اوسکا ہین

حکم سے تیرے جہانتک کہ زمین ہی معمور
بسکہ ہے جور کے اخراج کے ہر جا قدغن

جا چھپا دزد حنا ہاتھہ مین محبونون کے
اس سے اوسکو کہین پہر اور نسو جہا مامن

اور کہین زخم مین رہجاوے اگر جور ذرا
تو وہین واسطے جراح کے ہے دار و رسن

مل گئے خاک مین کب کے وہ سیہ بخت سہے
جو اوڑا جاتی تہے آنکھو نسے چورا کر انجن

اس ستم پر کہ لگادی دل پروانہ مین آگ
شمع کو گاڑتے ہین تا کمر لیکے لگن

بزم شاہانہ مین اب قصد یہی ہے میرا
عربی بول کے دکھلاؤن تنک ایک سیر من

قدر علم العدد الیوم علمائے عہدک
زانہ جود کمن جاہد سے ندالفن

ہکذا مال الے الہندسہ الارواح
فعلے بابک مشتاق العلماء المکن

چین صورت من العقل سفاک انکاسات — من بنا الراس علی الجسم شبیہا بالدن
قم بلد مسلک من قبلک ام الدینا — جوز الحلق لہم مایک نعم الما من
یصرف الہمۃ فی تربیۃ الطفل الیوہ — کلما تصبع بالناس ہو المستحسن
کل یوم یصل الفیض من العقل الیہ — جند العاقل من مسکنہ فی الندن
انت انزلت علی قومک الیوم کما — انزل اللہ من العرش علی موسی من
دخل تہورا سا مجھے لہجہ ترکی مین ہے — اوس زبان مین بہی سن اشعار کچھ ای شاہ زمن
اتینک ازرہ منب اول حاق باغلاش ل — خشر لی محقری درت ہا سالونسن
الدنک مارحہ جہان اوس کو جہ لندن وتن — اسدی الیک خطای بتہ الیک جستن
اول کہشی کیم انی ہر دید و ہر سر و تناک — بید کہ انناک عطا ایلدی نوزنک عدن
نیل فی کمسی الحون باستعاری اوی دین لینک — خوف دین نبی و لایت ارد توشی لسون
کوردی ہر چاق کہ قوز لفان تو بولبلک بو سکیان — رنگ تی اسناسکے قاضی سرکن برکن
یا فدی او بعیدہ ہی ولدی تونگ فرلوش رتز — پارچہ فور کرلاری کوک ایلدی لا پیراہن
بو رشک باش اشتداق سی فولمون یونسون — کیم بری خلق بدن روح کی سن درسن
فارسی بولسی اب عزم ہوا سیہ بالجزم — کہ دکہاؤن تجھے شیراز و صفاہان کی چلن
از پی تہنیت دمبدم اے والاقدر — سیچکد نغمہ نوا زلب بلبل بہ چمن
تنگ شد غنچہ و گل صورت دف پیدا کرد — سہر رقص آمدہ در بزم تو نسرین و سمن
سرو با اینہمہ گردن کشی و رعنائے — عجبے نیست کہ پیش تو کند خم گردن
جا بجا دست دعایت شدہ بر شاخ نہال — جز ثنایت نبود ورد زبان سوسن
ہر فانون شدہ تار بود ہر موجش — حکم خواہ ست طرب از تو پی ساز زدن
تال ہندی بکف خویش حباب آورد ست — سوی او کن نظری گوش بکن گفتہ من
قوت نامیہ را کو کہ درین ماہ سفید — خاک را خلعت سبزی بکند زیر بدن
میشود قطرۂ شبنم گرہ اندر دل باغ — چند بیرون بجز امی بے سیر گلشن
بین کہ از بہر تماشائے جمال تو چسان — دیدۂ شوق بود نرگس شہلا ہمہ تن

ہو سکے وصف تری کرج کا کس سے پورا
ہی نمونہ اوسیکا مہر درخشانکی کرن

آنکھہ بھر دیکھے اوسی گیو تو بتبر جل جائین
چاہ مین کانپ اوٹھے اوسکے چمک ہی بیژن

کیا تری سامنے ہو سکتے ہین وہ کوہر نبرد
اپنی خاوند خداوند کے جو ہین دشمن

صادق آئی وہ مثل حق مین ترے دشمن کے
ہے جو مشہور نئی ناگنی اوڑتی پہ پہن

رزم گہ مین غضب آلودہ تو جسدم آوے
ہفت کشور کا اگر والی ہو تیرا دشمن

کھل بلے فوج مین ایسی ہے پڑی اوسکے وہ
ہو وہی ارمان جسی ہووے وہین جانکندن

ہو پریشان ہون کہین خویش و برادر روتے
کہین بیٹین اوسی اگر بسپرد دختر و زن

علم گر تیرے زمانہ مین نہوتا رائج
اور ترا ملک نہوتا علما کا مامن

بسکہ تمیز کسے فن کے نہ رہتے باقی
بوعلے بیٹھتے بنکر سبھی گنگ و الکن

تھی ریاضی مین جو ماہر حکمای یونان
سب بجاتی تھے وہ نقارۂ الملک لمن

پر تری عہد مین موجود جو ہوتی تو وہین
ایک لڑکا یہی کہتا کہ پرے ہو کودن

ہوئین تصنیف کتابین جو تری عصر مین ہیز
اونکے آگے کتب ماضیہ تقویم تھین

سامنے اونکے ہین تحریر و مجسطے ایسی
جسطرح ہووے نئی جنس کا میلا تھین

اب دعا یہ بھی انشا کہو انشا اللہ
مل کے آمین کرو آمین سب اہی اہل سخن

جب تلک مزرعہ سرسبز فلک ہے شاداب
اوسپہ انجم رہین جب تلک کہ یہ خرمن خرمن

جب تلک پھولین پھلین سارے یہہ اشجار جہان
جب تلک باد بہاری سے ہو زیب گلشن

جب تلک ماہ کی گہوڑی کی فلک ہو بگہے
جب تلک شام کے ہو ساتھہ شفق کی پلٹن

جب تلک چرخ کہن شکل گور نر مین رہے
صاحب شرق مین جب تک کہ ہون جنرل لیک

شاہ انگلس یہی جاری رہے با عظم و شکوہ
سبکو بخشا کرے نت سیم و طلا لاکہون مین

فیض ایسا ہی اسی گر کرے اوسی حکم
آن مین لیوی پکڑ روپ طلا کا آہن

فتح و فیروزی و شادی رہین سدا اوسکی نصیب
طبع اوسکے ملالت نہ پھرے پیرہن

کیہنی نور کی جب تک کہ رہے یہہ قایم
بادشاہی رہے اوسکی ہے بوجہہ احسن

جب تلک کرسی زرینہ پہ خورشید رہے
رونق افزای فلک خلعت فاخرہ پہن

ناظم الملک بہادر اور انکے فرزندون سے

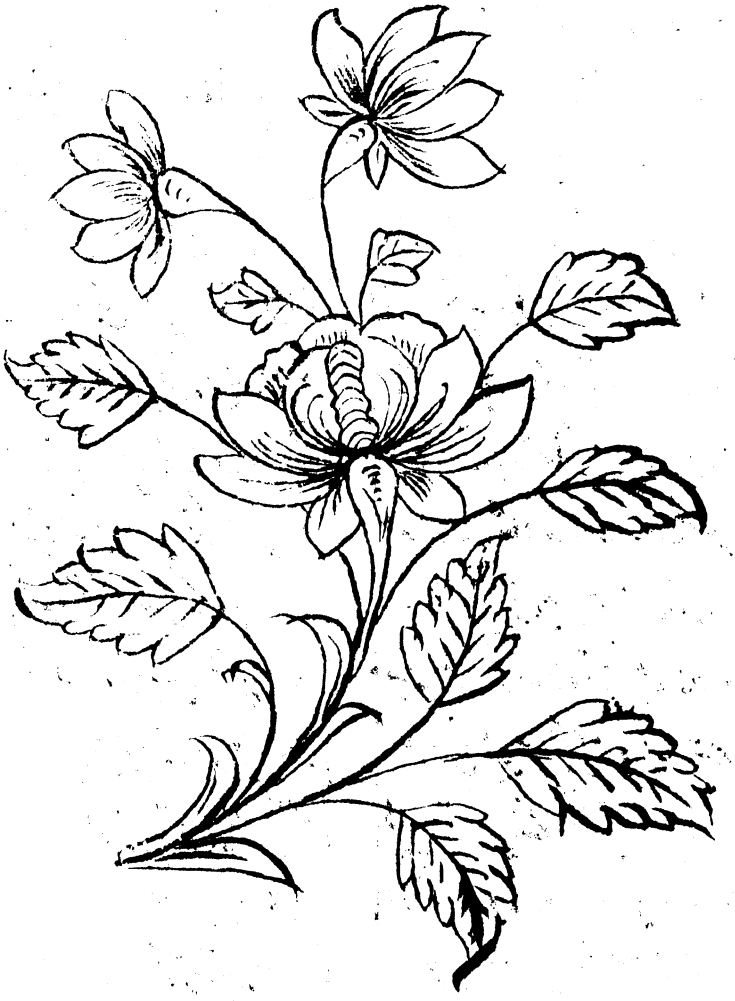
یہی خواہش کہ ہے میری جبکے آلہی سن لے
زابطے یہ ہین رہین اور محبت کے حلین

کہ بجاوین کہین بے حکم انہین دونو کے
دولت و حشمت و ثروت پہ کرین ہم غدغن

کبھی آپس مین کسے ڈھب سے نہو وے ان بن
دونون سرکارون کا اقبال رہے روز افزون

دوست سب شاد ہون پامال رہین سب دشمن

تمام شد





ای عشق قطع کردہ رہ سلسبیل را
از ما سلام شوق رسان جبرئیل را

پیوستہ آہوان حرم یاد می کنند
آن اولین زمان بنای خلیل را

در راہ عشق ہم سفران وجد می کنند
چون بشنوند نعرہ کوس رحیل را

نازم بقدرت تو کہ حیران نمودہ است
عقل و قیاس و وہم و خیال و دلیل را

افزودہ است رتبہ شان محمدی
عظم و شکوہ و مرتبہ قال و قیل را

انی دخیل بابک یا ایہا الرسول
آفت ز فرط جرم بنا شد دخیل را

ای دل فدای آنکہ دراو صاف خلق خوش
آدم نمود چون من زار و ذلیل را

از زیر دست پنج زبردست کندہ ای
نشنیدہ اید قصہ اصحاب فیل را

افتت بجای چشمہ آب حیات ماست
از ما دعای خیر رسد سلسبیل را

انشا دگر برای خدا ایچنین مکن
یا ربی بکش بنام بکا و عویل را

در منقبت امام علیہ السلام

روح القدس دراز کشد بر کلیم ما
عیسے دلے تازہ کند از شمیم ما

وا رو عصای آه رسا در یمین دلے | هذا عصای گاه نگوید کلیم ما
گوید بموقع ارنے لن ترانے | تا گرد طور شوق در آید کلیم ما
هستم ازان حیدر صفدر باین سبب | فرزند مریم آید و گیرد نسیم ما
غلمان و حوریان همه در یوزه می برند | از گلشن لطافت طبع سلیم ما
هرگاه نام شیر خدا بر زبان بریم | دوزخ بسان گربه گریزد ز بیم ما
اکنون صلاح چیست برائے خدا بگو | ای عشق آشنا و رفیق قدیم ما

این طنز و طعن اینهمه تشنیع بهر چیست
انشا ترا چه ما و خدائے کریم ما

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما | با شیشه تا ندامی چون خم نمی آشوبیم ما
طاقت و تقوی چه باشد زاهدی زاید چه چیز | عاشق آواره ایم و مست و مدهوشیم ما
نحن اقرب منک من حبل الورید از خود نماند | اینهمه نزدیکیش اصلا نمی کوشیم ما
تا بخویش نگرفته زانجا بگذری همچون کلیم | شعله جا کرده طوریم و خاموشیم ما
حق محیط از شش جهت باشد منور آگه نیم | تا مقابل با که ایم و با که همدوشیم ما
وه چه خوش باشد اگر آن مست مهسا غرور | خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما
تا صدائے آید از بانگ درای کاروان | همچو گل از فرق تا پا جمله گوشیم ما
کاسد افتاد ست بازار جهان کو مشتری | گر کسے باشد متاع خویش بفروشیم ما
ای خوشا غفلت که از رفتن هنوز آگه نایم | انیقدر ما درمیان خواب خرگوشیم ما

کیستیم و از کجا شد اتفاق آمدن
مائے دانیم انشا خود فراموشیم ما

چنان افگند آهم در تزلزل عرش اعظم را | که وهم صور اسرافیل شد همسایه مریم را
من آن رند سیه مستم تو خود میدانے ای ساقی | همین کز جای خود جستم شکستم ساغر جم را
کنون شعله آتش به نفس دیگر افروزد | قیاس از کوزه صدا کن آه شبدم را
ترا خود هیچ شفقت نیست از بر هم خورد شخصی | چه پروا از خس و خاشاک باشد موجه یم را

عرق افشانی زلف و خطش دیدم بدل گفتم
خودت را آدمی انگاشتی با این همه صورت

سیه باری است می لیسد ز رو سبز شنبه را
بلی شکل و شمایل این چنین می باشد آدم را

نمی گفتیم روی شان نبود تا دیدنی انشا
اکنون در خور دوری ز ضایع عالم را

بشمشیر بادستم بسر غزا آقا
سر توبه در شکستم بسر غزا آقا

چو به گیرم انتقادی ز گرت نمی گذارم
که بردن جبی ز دستم بسر غزا آقا

بجز کلیه کعبه ردم و شرار آسا
من از ان سیاه جستم بسر غزا آقا

جسم و جام گر نبود ز خمار سبالی انشا
نکی نمی نشستم بسر غزا آقا

بروای دخت رز برای خدا
توبه ام بشکن از برای خدا

گرم جوشی دگر ز سر خواهم
بگذر از بخت دیگر برای خدا

مژده ای صوفیان که من کردم
ترک دنیا و خز برای خدا

سید هم از طفیل آل عبا
قائم و شال و خز برای خدا

ریش خضا به انشا میخواهد
همت ای رنگ رز برای خدا

دلا خونابه کن آه و فغان را
مزن بر هم بنای آسمان را

مزن بر هم بنای آسمان را
مزن بر هم بنای آسمان را

بجوش بر که آبی در زمین نیست
الهی تشنه گردان سازبان را

به هجرت وضع دیگر سے نماید
چه بر سر آمد اطوار جهان را

چو خلاف عقل دیدم ره و رسم کار خود را
بخدای خود سپردم همه اختیار خود را

چو قدم گذاشتی تو ز کرم بکلبه من
بسر سپهر سودم سر افتخار خود را

بگریز تا توانی ز گروه ترا ز خوابان
شاهین ما بسنگ خارا در شاهوار خود را

ز قوارهٔ جنینے تو کجا و عشق زاهد — بمیان آب بنگر تن رعشه دار خود را
لب حوض می نشینی و بدین هوس نداری — چه کند اگر تماشا نکند بهار خود را
به تو من نگفتم ای دل که مخور شراب عشقش — مفگن بخاک ذلت خم اعتبار خود را
ز خمار سر گرانی نشنیدهٔ رسیدی — بسزاے خویش دیدی حرکات یار خود را
چه کنم کنون برانم که بسینه تیغ رانم — بشگافم و برآرم دل بیقرار خود را

بدر کسان در آید بکدام اسید انشا
ز چه روی خم ندانی بوقار خود را

تماشه دان من بر در میخانه ضرور است — بزهت می لغزش مستانه ضرور است
مشیتے گر از اشک فشانیدیم بمستی — یکے عوض جرم جریمانه ضرور است
تا شه دو بالا شودم بهر لفرج — لیسیدن دردے ته پیمانه ضرور است
ای آنکه گهے یک دو سه جرعم ننوشتی — یاد آوری ربط قدیمانه ضرور است
چون باد بدیه قیس ستے ماند در انجا — وحشت زدهٔ چون من دیوانه ضرور است
می خوردن و خوش زیستن و توبه شکستن — اینها همه در مشرب رندانه ضرور است

درباره انشا که ترا بندهٔ خاص است
پیش آمدن از لطف کریمانه ضرور است

صد هزاران عقده ها بگشوده است — عشق بازے طرفه چیزے بوده است
بسکه در دشت تمنا گشته ام — پاے از سعے مراحل سوده است
توبه ازمے کرده ام لیکن هنوز — خرقه و سجاده ام آلوده است
آنکه از دنیا و ما فیها گذشت — از تعلق خاطرش آسوده است
من ندارم علم و دانائے فقط — بے نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت این ره جوش و خروش — از رهِ شفقت بمن بنموده است

مرد باش و آشنای درد باش
سید انشا چنین فرموده است

ازان نمد مرغ که شد نور آفتاب درست
نمود پیر مغان نسخه شراب درست

نغنچه چو در آید پئے غزلخوانے
بگو شمال کند نغمه رباب درست

شد بسکه رنگ گل رویت اهی من سیما
ز تاب باده بانواع آب و تاب درست

بگیر هم ز دل اشک همچو شعله که ما نه
چسان ز بانه آتش سیمان آب درست

هزار رشته که بهم شکست در دل
برائے همچو کسے آمد اضطراب درست

رسی بر تبه عالے ز فیض حضرت عشق
گرا اعتبار نمائی باین جناب درست

ز عمر رفته که دائم گذشت در غمت
نماند یاد مرا چون خیال خواب درست

دلم شکست ز جورت خدائی را دریاب
بکن بشکسته نمودن پئے ثواب درست

بهر رهی آب که پیوسته در سفر باشد
بنائے خانه نمودیم چون حباب درست

ز بانگاه دو خانه مست مدهوشم
بود بمشرب ما شرب جام ناب درست

حسین ابن علی من شکسته احوالم
بکن شکستگیم این بود ترا ب درست

باین زمین غزلے خوب گفته انشا
بشرط آنکه بگوئید شیخ و شاب درست

دارستگی کمر که مقید به ننگ نیست
اینجا لسان نکهت گل هیچ رنگ نیست

از دست وحشت آه به تنگیم واز جنون
پهنائی زمانه بما ور نه تنگ نیست

تار و نمود صورت آزادگے بدل
بر ما صفائے آئینه کمتر ز رنگ نیست

ابر بهار از همه سو خواست کوه کوه
ساقی هنوز دست سبو زیر سنگ نیست

از خانقا و اهل ریائی صفا ترست
جائیکه نغمه دف و آواز چنگ نیست

بسمل مرا به نیم نگه میتوان نمود
صیاد احتیاج کمان و خدنگ نیست

ماتم سراست گو همه چنگ است و بربط است
در محفلے که جلوه آن شوخ و شنگ نیست

سرشته منازعت اهی شیخ بهر چیست
در قال و قیل مسئله حاجت بجنگ نیست

انشا پرس حالت بیتابی دلم
اکنون عنان تو سن صبرم بچنگ نیست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست
حاصل از عمر نامی بیش نیست

بر لب دریای رحمت ابر را
دوش دیدم تشنه کامی بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد سیر خلق
خوب دیدم از دو سه جامی بیش نیست

جای دیگر از برای خاطرم
عالم علیا مقامی بیش نیست

بهر انشا هر چه میخواهی بکن
بنده پرور خود غلامی بیش نیست

رود خونم ز چشمها جاری است
موسم عشق و نوگرفتاری است

دل نشانے است تو سے سینه مرا
زان نگه زخم بر جگر کاری است

نوجوانی بلاے جان شده است
چه بگویم امر ناچارے است

ای فداے تغافلت گردم
این چه آئین و رسم دلداری است

چشم بد دور در مزاج شریف
چه قدرها که سهل انگارے است

شعله سے آدم بجاے نفس
عیسے مریم اینچه میخوارے است

سید انشا ترا چه شد آغا
از برا سے چه اینقدر زاری است

سر مردن جاده کش قیس مرگ آماده رفت
خضر با جار و سپه مژگان سالها آن جاده رفت

در سجودم مروحه جنبانی باد بهار
وه چه گلها می نیاز از دامن سجاده رفت

اے پاتھی کون بیا ای ابر کانجا باد صبح
آمد و صحن ایاغ چون من آزاده رفت

بر ندای عیسے مریم مستغاثی آمدیم
خانه ایمان ما را یک فرنگے زاده رفت

هیچ از لقوی نشد حاصل بجز افسردگی
کلفت چل ساله من پاک جام باده رفت

بود در شاه خراسان هر که شاهنجار و کش
ذوذناب آسمان را بهر آن افتاده رفت

شعشعت رو آخر از تاب تیغ آن بیداد گر
خوش غبار زندگی را عشق ان داده رفت

چادر مهتاب را با گوشه دامان دشت
انشا از برا سے آن نگار ساده رفت

نه همین آتش دل جیب و گریبانم سوخت
آنقدر دیده شرر ریخت که دامانم سوخت

در صنم خانه چو رفتم به تماشای بتان
نگهه برق وشے خرمن ایمانم سوخت

بخیال رخ و زلف و خط نورستهٔ او
نگهت یاسمن و سنبل و ریحانم سوخت

رخ برافروخته از پیش نظر رفت و ندید
آه ازان شعلهٔ سرکش که بدینسانم سوخت

دوش در خواب خیالت که به چشمم آمد
اشک شد شعلهٔ جواله و مژگانم سوخت

نگهه تیز تو نشتر بجگر بر دو سه زد
بچنان گرمی و شوخی که رگ جانم سوخت

از چمن داغ بدل میبرم اینک انشا
که نوا سنجی مرغان خوش الحانم سوخت

خال برابروبت که رقاص است
این کماندار سعد و قاص است

هیچ از حال من مے پرسے
این چه آئین و رسم اخلاص است

در وحدت بدست مے آید
آنکه در حب عشق خواص است

جگرم تا نه سوزد آتش هجر
در نگیرم از رشک اقراص است

نیست از زمرهٔ عوام الناس
سید انشا که بندهٔ خاص است

میروی خانه چرا باز بیا ابر که نیست
بنشین باش دگر بهر خدا ابر که نیست

ظاهرا میرسد آن مهر درخشان در ته
از چه رو رفت ز خورشید ضیا ابر که نیست

بے ترشح بودم باده زدن لاحاصل
ساقیا این حرکت تا بکجا ابر که نیست

سخت پیچیده بهم میگذرے از چه سبب
پر خنک بوده ای باد صبا ابر که نیست

آه ازان برق نژادی که خسنیم پرسید
دیگر انشا بگو احوال هوا ابر که نیست

حاصل ز گریه ای دل خانه خراب چیست
آخر تراچه میشود این اضطراب چیست

نظاره ام نریخت اگر رنگ تا ز گل
بر گلشن جمال تو این آب و تاب چیست

نگذشته بمجلس دردے کشان اگر
پیراهن تو اینهمه بوے شراب چیست

خوشتر ز عشق و رندی و مستی و بیکسی
اسی پیری فسردش بعہد شباب چیست

جائیکہ در میانہ ہم اختلاط ہست
در دیدن نگاہ چہ باشد حجاب چیست

ساغر حضور بادہ زہاد سے نہ نم
از زمرہ دواب و بہایم حجاب چیست

انشا اگر فتم اینکہ نداری خیال عشق
این آہ سرد و اینہمہ چشم پر آب چیست

ایچہ در بارہ من شد نہ چنان میبایست
اینہمہ فاصلہ ترا با دگران میبایست

اینہمہ شیشہ و فنجان شنیدنی از چیست
بہر چون من سبکی رطل گران میبایست

بارک اللہ بیا حضرت عشق بنشاشو
کہ بہ پیرانہ سرم طبع جوان سے بایست

مستی زہاد ربودند مرا من چہ کنم
ورنہ کارم ہمہ با دُرد کشان میبایست

کار تقدیر مرا در حرم آورد ارنہ
بہر افتادن من کوئی تہان می بایست

تا کہ دیدند مرا جملہ کسان مے گفتند
ہمچو سر کردہ رندان جہان می بایست

جبروتی کہ شد از ثانی انشا اللہ
واقعی اینکہ چنین پیر مغان می بایست

چنان شد است بہ بزمی کہ تسوخ حرف زدہ است
کہ گو بیا ہمہ اشجار باغ برف زدہ است

ایضاً

گر مصلحت ز راہ خرد چینے کنم طرح
از دود دل سفینہ چرخ بریں کنیم طرح

ایدل بر ہمنانہ بیا قشقہ در کشیم
تا عشق آفتاب جبینے کنیم طرح

صورت گر خیال اگر آشنا شود
در دیر دیدہ لعبت چینے کنیم طرح

باشیم وایما بہ تماشا سے آینہ
تا مثل خویش گوشہ گزینی کنیم طرح

گر ز یر چشم جلوہ حق را در آوریم
از بہر بادہ منصر حسینے کنیم طرح

دل را بچرخ چارم الفت مسیح وار
بالا رویم و صد رنفینی کنیم طرح

بہر پیام بردن دل تا دیار دوست
از نالہ جبرئیل امینے کنیم طرح

انشا بعشق سید مصدر بیا کہ ما

عندلیبان چو شیرعرضی کنیم طرح

از انجمن چو آن ستم ایجاد می رود
چندین هزار حوصله بر باد میرود

ضبطم به بین که شکوه ایشان نکرده ام
با آنکه بر من اینهمه بیداد میرود

آزاد میشود چو اسیر نمک شناس
بر نخل های خانه صیاد می رود

ساقی بیار باده که بر قله های کوه
ابر بهار همچو پریزاد می رود

تا آنزمان که شبنم شبدیز میرسد
یک جوی خون ز تربت فرهاد میرود

ای همصفیر کنج قفس پاره بگو
باری چها بمرغ چمن زاد میرود

باغ ارم اگرچه بنا کرد از قضا
ناداده از تصرف شداد میرود

ما نا ول ستم زده مالقمه ایست
کان از دو فور زلزله بر باد میرود

افشا بگو چرا نفس سرد می کشی
آیا چها بخاطر ناشاد می رود

شب امید وصل را با غم جدل افتاده بود
سعد اکبر را ز اعمی باز حل افتاده بود

دوش بر دوشش چه دستم بر محل افتاده بود
نیر اعظم تو گوئی در بغل افتاده بود

حلقه بر در گر نمی زد امشب آن پیمان گسل
هم دگر در آشنائیها خلل افتاده بود

با محبت گرم جوشیهای من امروز نیست
سوز عشقت در نهادم از ازل افتاده بود

لن ترانی گوئی من جلوه بر خارا فگند
هر طرف یک موسی مبهوت و شل افتاده بود

بر زبان هر کسی لما تجلی ربه
صاعد کامنه و انشق الجبل افتاده بود

جان فدای امتی کز هیبت صمصام او
لرزه بر ارکان ادیان و ملل افتاده بود

دوش بر مرگ رقیب آن قاتل سفاک گفت
عمرها شد در کمین گاهش اجل افتاده بود

جلوه افگن هر کجا شد آفتاب قطر تم
مدعی پژمرده آنجا چون جعل افتاده بود

این قدر ها دست بر زانو زدن دیگر چیست
غالبا دستم بران فربه کفل افتاده بود

می سرود افشا چه بر عرفات آهنگ صدی
از صفا تا مروه در رقص الجمل افتاده بود

ضعف انچنان که ضبط فغان هم نمیشود
انهم نمی شود ز من آنهم نمی شود

چندان بعید نیست که از من نشد نشد
آن شوخ دیده از دگران هم نمی شود

ان اختلاط و گرمی صحبت کجا که او
اکنون بسوی من نگران هم نمی شود

از خود نمی رویم و بخود هم نمایم و ای
هم اینچنین نگشت و چنان هم نمی شود

وین طرفه تر که راز درون دلم هنوز
ظاهر نگشت و باز نهان هم نمی شود

ای عشق لذتی که ز فیض تو برده ایم
از صد یکی ز بنده بیان هم نمیشود

این یک زبان کوچک بی هیچ من چه چیز
تقریرش از هزار زبان هم نمیشود

حرف از طواف کعبه مزن صاحبا خموش
کافتادنم بکوی بتان هم نمی شود

آخر کجات یابم ای جذب الفت آه
پیدا تر از که هیچ نشان هم نمیشود

الشا کجا و پیروی زاهدان که او
وارد به بزم پیر مغان هم نمی شود

بصد بهانه کسی را کسی نمی پرسد
درین زمانه کسی را کسی نمی پرسد

ز داغها بدلت گنج ها اگر داری
باین خزانه کسی را کسی نمی پرسد

اگر تو حافظ قرآنی اینگت گویند
باین فسانه کسی را کسی نمی پرسد

جهانیان همه از بهر قوت محتاج اند
ازین میانه کسی را کسی نمی پرسد

بسقف کعبه حریفان دهر اگر بزنند
منی مغانه کسی را کسی نمی پرسد

شبم بکوچه زلف تو شانه چنین گفت
بعلم شانه کسی را کسی نمی پرسد

اگر بزیر الغ بیگ عمر صرف کنند
مهندسانه کسی را کسی نمی پرسد

چرا ز محتسب و قاضی دعسس ترسی
بیا بخانه کسی را کسی نمی پرسد

درون خانه زن الشا غوطه زن الشا
که بر کرانه کسی را کسی نمی پرسد

از باد به قیس چو جازه بدر زد
لیلی بفغان آمد و دستی بجگر زد

بی هیچ چرا میکنی از بزم خودم دور
تقصیر کدام است بگو جرم چه سر زد

برنالہ چو مائل شدہ زخم جگر من
صد طعنہ بہ بالیدگی غنچۂ تر زد

گلگون صبا از تنگ دو ماند چو در فیت
وحشت زدہ دامان جنون را بکمر زد

چیزے کہ بہم ناشدنے بود شد آخر
صد شکر قضا خندہ بر احوال قدر زد

ابروی تو تیغے بمن افگند و نگاہت
تا آنکہ خبردار شوم تیغ دیگر زد

چون گریہ کنم آہ کہ شد مانع گریہ
فضلیکہ حجابم بدرید دیدۂ تر زد

ایمن نبود راحلہ وادیٔ ایمن
صد قافلہ را عشق درین راہ گذر زد

تا جز تو نسازم بکسے حسن تو مہرم
بر سمع و شمم وذ الیقہ ولمس و بصر زد

افتادہ نگاہ تو چنان گرم کہ انشا
پندشت بدل صاعقہ بر شاخ شجر زد

تو ببین کہ شورش من چہ قدر نمود دارد
کہ محل رستن موہمہ بوے دود دارد

چہ کشی اسیر خود را بتو رحم باید این را
بعدم کہ میپرستی چہ قدر وجود دارد

ز کرم بہ بخش یارب دل داغ داغ مارا
کہ جبین نازک او اثر سجود دارد

نہ چنان بکن کہ ناکس پدر ترا بگوید
پسر توای مسلمان بسر یہود دارد

تو بتار عنکبوتی دل خود یدہ برادر
ہمہ دام زور دارد ہمہ تار و پود دارد

چو جریمہ گشت ثابت بحضور ساقی انشا
ہمہ عذر ہاے بدتر ز گنہ چہ سود دارد

گام نخستین و چشم از سدرہ بالا تر زند
سوزد فروغ نور اگر جبریل آنجا پر زند

خیز و صدا ہاے ہوا از مجمع کروبیان
در عالم مستی اگر رندی بسر ساغر زند

دود از نہادم میرود ہمچون سحاب ای برق تر
در سینہ زار طاقتم ای کاش آتش در زند

یارب دگر نشنیدہ ام امشب شمیم سنبلش
باشد کہ از چشمہ خورشید خاور سر زند

بر آفتاب روی تو خواہد سپند آسا فلک
تا سبعہ سیارہ را یک مورشت مجمر زند

میسند بتیاب انچنین می ترسم از راہ جگر
دوشش مبادا آتشے در گنبد اخضر زند

از برق شعلہ خیز دل ای ابر رحمت سوختم
آیا نم افضال تو آبی برین اذر زند

دیگر نخواہم گفت اگر یکبار گفتم عاشقم
حاشا کہ من بعد اینچنین از من خطای سر زند

جماعتی کہ بانوار حق ہم آغوشند + بوجد و ذوق ز خود میروند و در جوشند
لباس اطلس و دیباچہ تنخگی دارد کہ سالکان طریقت پلاس میپوشند
طریق منزل لایعنی بہ پیش آرند دران مقام کہ عشاق بادہ می نوشند
بہ بین بہ طارم افلاک انجم و مہ و مہر چہ دیدہ اند درانجا کہ جملہ خاموشند

شعور بالغ بزم حضور شد انشا +
خوشا بحال کسانیکہ مست و مدہوشند

ز تو ای کریم خلقے بعطیہ شاد باشد دل ہیچو من گدای زچہ نامراد باشد
چو شنید نام الفت بکرشمہ گفت ظالم دگر آن فسانہ سر کن کہ پر از فساد باشد
سخنی ز راز پنہان تو بگو مگر بشرطے کہ ترا باین امانت بمن اعتماد باشد
ز چہ این گریز دارد بمن آن جوان عنا گرش ز عہد طفلی دو سہ حرف یاد باشد
ضرری اگر رسانی بنجد اگر بسینہ خنجر بعدم گمان کہ اینہم ز رہ وداد باشد
نظر افتاد دی شب چو بقد شیخ گفتم مگر این طویل قامت ز گروہ عاد باشد
ز نفاق و بغض بگذر تو ہم آدمی و منہم سر دار میانہ ہم رہ اتحاد باشد
کہ بداد لہجہ من برسد درین زمانہ بشتاسدم کسے کو صفوے نژاد باشد
رمقی ز عشق نبود اگر اندرون سینہ ہمہ خاک و آب باشد ہمہ نار و باد باشد

بمقلدیت انشا نبود خطا و نسیان
تو مرا نچہ می شماری ہمہ از اجتہاد باشد

بادہ نوشان کہ بہم انجمنے ساختہ اند شیشہ را یوسف گل پیرہنے ساختہ اند
میفروشان بہ درسیکدہ مہر و فاق جرم خورشید شکستند و دنی ساختہ اند
ایکہ میگویم از دوزخ و انواع عذاب مگر اینہا ہمہ از بہر منی ساختہ اند
آہ ای یوسف گم گشتہ کجائی باز آ عاشقان بہر تو بیت الحزنے ساختہ اند

پر خطر ناک بود مرحلهٔ عشق اینجا ق | مرد مانند که همچو منے ساخته اند
اندرین بادیه آتش نفسان می باشند | اکثر این طائفه با سوختنے ساخته اند

انچه درباره انشا به تو مردم گفتند
هیچ در اصل نباشد سخنے ساخته اند

بهار بے تو بر نگ پریده میماند | گل شگفته بجیب دریده می ماند
برون که رفت ز محفل که قتل عنیا | بدم کشیدن خلق بریده می ماند
به پیش رنگ حنای تو ای گل رعنا | چمن به سنبل در خون طپیده می ماند
ز آب تا که برون رفته بخشم صدف | گهر بقطره اشک چکیده می ماند
چگونه انس پذیرد بداس صحرا | که وحشتم بغزال رمیده می ماند
سواد دشت غزالان دشت مجنون را | سیاه خیمه لیلے بدیده می ماند
تو و خدای تو ای شیخ راست خواهی گفت | شمائل تو بهیچ آفریده می ماند
بقامتت چه تواند برابری کردن | اگرچه سرو بقد کشیده میماند
هر آنکه چشم سیاه تو اش پریشان ساخت | به بیقراری افعی گزیده می ماند
چنان شدست سلیمان شکوه ظل الله | که دوختش بغلام خریده می ماند

ز یافتادن انشا دوست دادن وصل
به افتادن منزل رسیده می ماند

کج و دلج نشستنش نگرید | وضع شمشیر بستنش نگرید
شور افگند ساقی اندر بزم | طرز ساغر شکستنش نگرید
دلم آزاد شد ز قید خودی | مرحبا باز رستنش نگرید
ناخن غم جگر خراش ترا ست | دوستان سینه خستنش نگرید

پاے کوبان بوجد رفت انشا
اندرین حال جستنش نگرید

دیوانه ام که عمری با دوستان بسر برد | با هر کسی که در خور خود همچنان بسر برد

گاہی بسومنات و گاہے بہ سمنود آمد — گاہی بطوف بطحی باز ایران بسر برد
گہ فی المثل عدو بود یا یار نیکخو بود — یکسان بوضع دلجو با ہمکنان بسر برد
یکچند در کلیسا چو خاببر کشیدہ — بنشست با فسینسین با راہبان بسر برد
موسی صفت کہی ماند مشغول بی نوائے — در خیل گوسفندان ہمچون شبان بسر برد
چندی بوجد و مستی در عشق و می پرستی — طی کردہ راہ ہستی با این و آن بسر برد
باینہمہ علوم و فضل و کمال ذاتی — بارند مشربان و آزادگان بسر برد
خواہی کہ سرفرازی پابی زبی نیازی — باید کہ خود بسازی تا میتوان بسر برد

باید بسر نمودن اوقات زندگانی
زانسان کہ میر انشاء اللہ خان بسر برد

عشق از کجاست حوصلہ ام درنمی رسد — ہیہات کنون بخاطر احقر نمی رسد
بر دوش دود آہ سبک میتوان رسید — جائیکہ جبرئیل بشہپر نمی رسد
زیر فلک نہ ابر ہویدا شود نہ برق — تا دود آہم از دل مضطر نمی رسد
باری چہ پیش آمدت امروز ساقیا — یا من ہنوز دورۂ ساغر نمی رسد
مائیم آنکہ با قطرات سرشک ما — الماس و لعل و زیرہ گوہر نمی رسد
سعی و تلاش اینہمہ لے خواجہ بیہودہ چیست — آیا مرا نچہ ہست مقدر نمی رسد

انشا دگر بمدح کسی چیز کے بگو
کش ماہ نو بہ نعل تکاور نمی رسد

عرش اعلے بہ پایہ جید نمی رسد — چرخ بریں بر تبۂ قنبر نمی رسد
جائیکہ بود و باش گدایان این در است — وہم و خیال خضر و سکندر نمی رسد
آنرا کہ ہست واسع غلامیش ہمچنین — باشان و شوکتش شہ خاور نمی رسد
تا ارتفاع کنگرۂ کاخ فضل او — طاوس تاج کنبد اخضر نمی رسد
جاہی سیح گرچہ بود چرخ چارمے — حقا کہ تا مقام ابوذر نمی رسد
از پور زال ہیچ حکایت مکن کہ او — ہرگز بگرد بالک اشتر نمی رسد

ساغر بکف در آید و گوید بوقت نرخ | پندار استی که ساقی کوثر نمی رسد

انشا فدای مقدم آقای خود که او
جای رسد که هیچ برادر نمی رسد

عاشق سبزه رنگ باید شد | تسلط ذو رنگ باید شد
هر چه پیش آید از و خوش باش | از برای چه تنگ باید شد
این قدر خاموشی برای چه چیز | جانمن شوخ و شنگ باید شد
ایکه داری مثال آئینه دل | صاف از لوث زنگ باید شد

گر مرید جنون شدی انشا
فارغ از نام و ننگ باید شد

محققانه فغانم چو نغمه حق زد | مسیح بر فلک چارمین معلق زد
فقای عشق تحمل چو ره سپر گردید | جنون ز فرط غضب بر دهانش مقفل زد
درون میکده باز آمد آنکه تایب بود | شراب ناب دگر با شکوه و رونق زد
سر که خاک ره بوتراب نقد بخشید | هزار طعنه براو ضاع چرخ ارزق زد

بجمع شعرا دوش بود انشا هم
در اختلاط عجب خرضای مغلق زد

هر دل دیوانه من سنگ بگیرید | یاران بگذارید و گر تنگ بگیرید
تا گهت گل عذر رس شائقه باشد | زنهار که بوی قاج بنگ بگیرید
ای زمزمه سنجان چمن خورده دیجا | بر نغمه مرغان خویش آهنگ بگیرید
با اینهمه نیرنگ جهان رنگ ندارد | ای ساده دلان آتش این رنگ بگیرید

در باره انشا که چک و چانه ندارد
ای ترک وشان تیغ باین جنگ بگیرید

نگاهت رنگ مستی برد و میخانه می ریزد | بیاندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد
ز آه شعله سانم الحذر گوئید گان آتش | بیکدم آبروی برق بی تابانه می ریزد

تو خود واقف نۂ زین ماجرا ہر گز چہ پیدائی
کہ خونِ بیگناہان نرگس مستانہ می ریزد

ہمین چشمک کہ برقِ شعلہ خیزش خوشہ چین باشد
بنای خانمان صبرای جانانہ می ریزد

بیاد ان حریفانی کہ رفتند از جہان ساقی
نخستین جرعہ بر خاک بی باکانہ می ریزد

روانم ملتہب تا از فروغِ شمع حسنت شد
بجای گل بہ بالینم پر پروانہ مے ریزد

نگردی چشم ترا می بی مروت آشنای من
سرشک از دیدہ زین روداد ہر بیگانہ می ریزد

بجای آبپاشی مے فشاند نورِ عرفان را
برہمن زادہ طرح تازہ در میخانہ مے ریزد

ندارم بیش ازین طاقت بگو احوال خود انشا
مرا خون جگر از چشم این افسانہ مے ریزد

ہیچ چیزم بغیر درد نماند
جز لب خشک و روی زرد نماند

حیف واماندہ ایم قافلہ شد
اثری از نشان گرد نماند

ہادی و خضر رہ درین وادی
کہ توان پیرویش کرد نماند

باکہ سازیم عزم ہمسفری
کاندرین راہ رہ نورد نماند

آنچنان کرد چرخ کج رفتار
کہ نشانے ز نام مرد نماند

تا بہ کے عشق و میکشی انشا
در جگر ہم کہ آہ سرد نماند

راہی بچرخ آہ دل دردمند شد
بشکست شیشہ و نہ صدای بلند شد

ایضاً

ترک من ریزد قمن چونکہ تبر میگیرد
دستہ چوب بہ از سیب ثمر میگیرد

برق یومیہ زمن مشت شرر میگیرد
ابر تنخواہ ازین دود جگر مے گیرد

ہیچ در وصل دل آرام ندارد آرام
شب عشاق گریبان سحر مے گیرد

آدم آدم بہم آمیخت اگر عیب چہ شد
چونکہ پیوند شجر ہم ز شجر مے گیرد

بے محل جوہر ذاتی نہ برد ہیچ فروغ
قطرہ در بطن صدف شکل گہر می گیرد

ہر کہ در موج گل و لالہ در آید امسال
تا نگہ کار کند دست بسر می برد

نشکند توبہ چل سالہ گر انشا چہ کند
دخت رز ہا ز ہمان دامن تر میگیرد

گر عشق زعفران صفت چہرہ زرد کرد
چون وچرا مئے سنزدت ہرچہ کرد کرد

دمی وا لہ تو تذکرۂ آہ سرد کرد
موج نسیم منشر اوراق ورد کرد

ہرچند حور ہا فلک ہفتمین گرد کرد
ہیچش مگو برائے خدا ہرچہ کرد کرد

از شوخی نگاہ تو اے حور وش مرا
در سینہ دل طپید بجائے کہ درد کرد

بیدل مشو کہ چارۂ احکام خود کند
آنکس کہ خلق مائدۂ حمد و برد کرد

چون عشق یار سر زدہ از پردہ سر کشید
بازار کرم جوشے ز ہاد سرد کرد

پیچید گرد باد و فگندش بکوہ قاف
ہر آنکہ شکوۂ من صحرا نورد کرد

ای خواجہ ریش وار زنی بیش نیستے
بود ست چیز آنکہ ترا نام مرد کرد

انشا خدای آنکہ ز تحریر برق وابر
بر لوح چرخ کار زرد لاجورد کرد

جشن شاہانہ باقبال مبارک باشد
ثروت و حشمت و اجلال مبارک باشد

یوم میلاد حسین ست ترا روز جلوس
لله الحمد کہ این فال مبارک باشد

این سعادت علی عالی اعلے داد ست
ای خوشا وقت و خوشا حال مبارک باشد

در حضور آمدن اہل نشاط از چپ و راست
ای مہ آئینہ تمثال مبارک باشد

ناظم الملک فلک رتبہ وحم قدر ترا
دولت و مملکت و مال مبارک باشد

خضر و الیاس شب و روز ترا میگویند
حاصل مزرعہ آمال مبارک باشد

عشرت و جشن جلوس و طرب انشا اللہ
اینہمہ تا صد و سی سال مبارک باشد

بمقتضای کلوا و اشربوا از بزم حضور
بیار لعل و بدہ ساقیا شراب طہور

جمال تست من آیات ربہ الکبرے
مدام چشم بدار روے چو تو باد ادور

چرا فسردہ نشینے بگفتۂ و اعظ
مترس جام مدہ ان ربنا لغفور

فتاده عکس رخت بر صبوحی و دیدم
نوشته بر ورق آفتاب سورهٔ نور

کلیم وار مکن بیخود از تجلی خویش
بیمن وادی ایمن بیاد جلوهٔ طور

بروح ساقی کوثر که کاتب ازلے
نوشته بر لب جام ان سعیکم مشکور

گر بفرق خویش دارد از مرضع شاه چتر
لبس بود بر سر گدایان را زند آه چتر

با فسون آهوان فرمود تا جشن جلوس
بید مجنون شد برای قیس ها لیجاه چتر

هر سحر گه شاه خاور پیشکش مے آورد
در حضورت ای سلیمان شاه ظل الله چتر

جز بنابت دعوی شاهے نماید اگسی
دود داغ سینه باشد بهر آن بادخواه چتر

سید انشا ابر گوهر بار بالعان نور
سیر ساند بهرمستان گاه تخت و گاه چتر

خودت اربیان نسازی بصبابت برسم آخر
بگوای سیم الفت زکجات برسم آخر

چاک و چانه چنینے حیرتے من ندارد
که رسم بکنه ذاتت بصفات برسم آخر

زچه نور ساختندت که بعقل مے نه گنجے
به نشین تجلے بصیات برسم آخر

تو کدام بعتے ای بت دلفریب آدم
برومم حضورلات و بمنات برسم آخر

پس ازان طرف بگردم بکلیسهای رهبب
هم ازو برای رفع خطرات برسم آخر

چو جواب خود نیابم من ازان میان لبسے
بکریم کبریاے بخرات برسم آخر

بمقام کربلا دیه بنجف رسم از انجا
که علاج درد خود باخضرات برسم آخر

به ابو علی سینا برسان پیام انشا
که بیا بیا مقامے زشفات برسم آخر

کج و اکج نگه و چین جبین بهر چه چیز
ای بفرمان تسلا بمن تو این بهر چه چیز

ظاهر اول شدهٔ نیم شبے آهے زد
ورنه جنبید زجا عرش برین بهر چه چیز

ای صدی خوان مگر این وادی بجدات ارند
میکشد آه خرین ناقه نشین بهر چه چیز

می نیائی زدر مهر و محبت گاهے
وز برای چه جرا ارچه چنین بهر چه چیز

سید انشا کہ بود بندۂ خاصت با او
اینہمہ بغض چرا اینہمہ کین بہر چہ چیز

دہ چہ بنگے زدم کہ ہیچ مپرس
سبز رنگی زدم کہ ہیچ مپرس

بہر جوشن فلک از آہ
چہ خدنگی زدم کہ ہیچ مپرس

وی بمن قہر کرد و گفت بغیر
سخت جنگے زدم کہ ہیچ مپرس

شد تہی خوان نعمت الوان
طرفہ چنگے زدم کہ ہیچ مپرس

حال انشا چو کوہکن پرسید
سر بسنگے زدم کہ ہیچ مپرس

از طوف حرم یافتہ اند اہل فرادیس
ماہیت جبریل و سرافیدۂ تقدیس

صد مرتبہ زوار ترا دست ببوسند
الیاس و عزیر و خضر و موسی و جرجیس

در حضرت مداح تو معروض کند خلق
آنی کہ خراج آید ازارمن و قلیس

از شعشعۂ نور تو دریوزہ نمایند
خورشید جہانتاب و مہ و زہرہ و برجیس

احکام رسد گر بہ عطارد کہ از انوار
او صاف جوامرد ی حیدر ہمہ بنویس

یک نسمہ ازان جملہ نوشتن نہ تواند
گو سد رہ شود خامہ و افلاک قرطاس

از لشکر ریاحین چنین منقبت انشا
بر بام فلک وجد کند عیسے داویس

ہان ای سپہر اہل دلانرا بداغ کش
ناگویدت زمانہ کہ ہستی چراغ کش

مردم ز فرط تشنگی بادہ سبا قیا
گر میکشیم آہ بدورایاغ کش

کشتن میان شارع عامم صلاح نیست
گر میکشی ببادیہ بکش بافراغ کش

تنہا ببر کشیدہ دلے شب بگنجکے
انگاہ در ترا کم اشجار باغ کش

کشتی چرا تو سید انشا ہی ہست را
ای ترک شیخ شاعر عالے دماغ کش

میخواست اشکم در چکد در دیدہا گرداندمش
این طفل شوخ چشم حی نمود آہی دم نرساندمش

تا نگذرد دیگر کسی در دهم و فهم و هوش من
چون مرد مک در دیده ها آورد م و بنشاندمش

خوشوقت و خوش گذرانده اوقات خود گاهی اگر
گر والم با دامنم آلوده شد افشاندمش

با روح مجنون می سحر در خورده بودم ای جنون
بنیاد غوغا کردم و خلقی بخود لرزاندمش

تو نی مشامم بوی گل آورد تا باد سحر
اصلا محل نگذاشتم تشویش دم برداندمش

عربیلها آغاز کرد شب که آن مطرب پسر
بخشیدمش من مال و زر یکبارگی در راندمش

گر دیدنش داری هوس انشا نهان در خانه شو
آن شوخ حالا میرسد جانت که مهمان خواندمش

هزار عمزه بقربان هر نگه هستش
چه آفت است ندانم چشم بدستش

چه دولت است که امروز دست داد مرا
که دست چون من مسکین رسید در دستش

دلیکه بود مرا از همه نازک تر
گدام سنگدل از سنگ جور شکستش

چرا احتیاج که محکوم ساخت عاشق را
نگون که کرد مهرش را که دستها بستش

براه میکده دیدم دوش انشا را
سیاه مست و می آشام و شیشه در دستش

تو نمیگوئی بیاور زر دگر ساغر بنوش
آنچه بحرکت جهنم بحمه ای می فروش

بگذر از بیهوده گوئی داد سر کم کن دگر
بهر این ریش دراز ایها الناصح خموش

ایکه بردی ناگهان در عالم حیرت مرا
باش چندانی دگر آغاکه باز آیم بهوش

مشرب رندانه داری اگر حالی بیار
کاین زمان پیر طریقت جنگ میدارد بدوش

محض مخصوص جناب سید انشا بوده است
این فصاحت این بلاغت اینهمه جوش و خروش

ناشکوه ز حال تباهی نکرده ایم
خون گشته ایم و ناله و آهی نکرده ایم

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار
تا عندلیب نزمزمه گاهی نکرده ایم

ای آتش گل این همه تمهید بهر چیست
ما آشیان بزیر گیاهی نکرده ایم

پیچیده ایم شانه صفت زلف یار را
اندیشه ز روز سیاهی نکرده ایم

بارنگ کہربائی خود قانع ایم وبس
باکس سماجت پرکاہے نکردہ ایم

طی کردہ ایم وادی عشق پری رخاں
ہرگز قرار برلب چاہے نکردہ ایم

شد مدتے کہ ماندۂ زندان فرقتیم
نظارۂ تو برسر راہے نکردہ ایم

تابودہ ایم خود بہمین حال بودہ ایم
ہرگز تلاش حشمت وجاہی نکردہ ایم

تاظلمت فراق بساطے فگندہ ہست
ماہیچ سیر درشب ماہی نکردہ ایم

دریا فتیم حوصلہ ات بگذرای حباب
ماچون تو سرکشی بکلاہے نکردہ ایم

مارا باتہام گرفتہ ست عالمے
آقامرت کہ ہیچ گناہے نکردہ ایم

انشا بجز حباب سلیمان شکوہ خویش
درروزگار خدمت شاہی نکردہ ایم

کہ وارد شوخ شنگی واوبیدادی کہ من دارم
خراب از لطف ساز وخانہ آبادی کہ من دارم

بغیر از حسرت ودرد وفغان وآہ واشوقا
ندارد ہیچ چیزی دشت آبادی کہ من دارم

سبق گیرم زبیتابی زیادت دورمی خوانم
نیاموزد مرا جز عشق اوستادی کہ من دارم

شنیدم بارسطو یکشبی میگفت اسکندر
حباب آسا بود بر باد بنیادی کہ من دارم

زافسون نگاہ نرگس سحر آفرین انشا
مرا دیوانہ می سازد پیرزادی کہ من دارم

یا للہ کہ سخت بیقرارم
امروز ترا نمے گذارم

تاچند کشیم از تغافل
من ہم آخر امید دارم

گردید دلم ہزار پارہ
طاقت زین بیشتر ندارم

بادراگرت بنا شد انیک
چنگے زنم وبرو نشارم

بازہد وورع چہ کار ساقی
رندم ستم شراب خوارم

ساقی قدحے حوالہ تم کن
بیتاب افتادہ در خمارم

انشاء اللہ نامم انشا
گر ہست ترا بدست آرم

حسرت آلود آہے دارم | زخمی از نگاہے دارم
دشت فرسای منزل عشقم | حالیا رو بہ راہے دارم
حسب ظاہر اگر گداشتہ ام | سایۂ بادشاہے دارم
روزے می نمایمت بنگر | شوخکے کج کلاہے دارم

بحضورش رہم چہ سان انشا
کانفعال گناہے دارم

رازنہ مہفت بلے می دانم | آنچہ بشگفت بلے میدانم
زانچہ در حضرت او کردم عرض | ہیچ نہ شنفت بلے میدانم
توش جان گشت مرا بادۂ عشق | بود این مہفت بلے میدانم
گرہ از زلف چو وا کرد صبا | خود بر آشفت بلے میدانم
گفتمش درد دلم میدانے | شوخ من گفت بلے میدانم

سید انشا غزلے تازہ نوشت
گہری سفت بلے میدانم

شرکت زمرۂ میخوار کنم یا نکنم | نو بہار ست من این کار کنم یا نکنم
لذت لغزش مستانہ زجامے بردم | رغبت خانۂ خمار کنم یا نکنم
گریۂ عالم مستی کہ بجدے کم بود | حالیا خندۂ بسیار کنم یا نکنم
ساقی بزم کنون ساغرے میدہدم | مصلحت چیست من انکار کنم یا نکنم
آہ چون برق شرر بار کشم یا نکشم | گریہ چون ابر گہر بار کنم یا نکنم
دوستان مشورہ آیا چہ بود باید گفت | سیر بازار دگر بار کنم یا نکنم
رہزن می خرقۂ سالوس حریفان بردند | نظر الحال بدستار کنم یا نہ نکنم
ایکہ گفتی چہ قدرہا کہ مرا مے خواہی | من حیرت زدہ اقرار کنم یا نکنم
او بخواب ست و من دل شدہ بر بالینش | اندرین فکر کہ بیدار کنم یا نکنم

آنکہ میگویدم انشا بشکن توبہ بناز

چکنم خاطر آن یار کنم یا نکنم

هر چند از جواهر و اعراض عالمیم | تلمیذ خاص مبدع فیاض عالمیم
از بهر قطع ساختن از ماسوای دوست | چون لای نفی صورت مقراض عالمیم
اغراض شان بر می بود از اهل ادعا | پیوسته در تحیر از اغراض عالمیم
تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت | خود سید یم و عالم و مرتاض عالمیم
عظم و شوق لین شر این اهل دهر | از ما نهفته نیست که بناض عالمیم

انشا از لطف و شفقت بیمار کربلا
صد شکر ایمن از همه امراض عالمیم

بچرخ چارم آواز او امیر سانم | فغان را تا مسیحا میر سانم
بدل جوش تمنا میر سانم | درین یک قطره دریا میر سانم
موحد فطرتم مصداق کل را | بهر افراد و اجزا میر سانم
درآیم بر سر طور تجلی | ید بیضا به موسی میر سانم
سلام شوق از مولودن دهر | بر هبان کلیسا میر سانم
منم آن رند کاندر حشر خود را | بپی سیر و تماشا میر سانم
بیان جام خورشید قیامت | شراب روح افزا میر سانم
دو صد تصنیف در یک طرفة العین | بسان ژند و دستا میر سانم
کشم محبوب اصلے را در آغوش | توسل از قولا میر سانم
بجام خویش از مینای وحدت | فروغ نور صهبا میر سانم

جز این ستانه انشا نمی گفت
چو صنعان مشق سودا میر سانم

انوار حق در انسان دیدم ندیده بودم | چیزی که من ز خوبان دیدم ندیده بودم
زان سان که من جنون را با صورت نهیبے | در سایه غیلان دیدم ندیده بودم
صد شکوه از عزیزان دارم که هیچ گاهی | بالله آنچه از ایشان دیدم ندیده بودم

رویت عرق فشان شد دل گفت اختر ازرا
در جرم مهر تابان دیدم ندیده بودم
نهجے که در زمانه تو قیر اہل دانش
در محفل سلیمان دیدم ندیده بودم

ای قبله سید انشا دی شب شراب می زد
اورا به بزم رستم دیدم ندیده بودم

اکثر رموز رستم دیدم ولی نگویم
اعجاز ہا از ایشان دیدم ولی نگویم
دودی که از دلم خاست ای عشق اندرو تو
لمعات عرش رحمان دیدم ولے نگویم
داغی که بر جگر بود امشب فروغ آنرا
چون قرص ماه تابان دیدم ولی نگویم
با من خبر چه پرسی از روح پاک مجنون
اورا درین بیابان دیدم ولے نگویم
سر بر فلک کشیده چون برق شعله را
باگرد باد پیمان دیدم ولے نگویم
میرفت ای صبا می خوان جازه در مغیلان
جائیکه گشت پنهان دیدم ولے نگویم

چون می نه زیبد انشا افشای راز کردن
اسرار اہل عرفان دیدم ولے نگویم

ناطرف باده نگهه مے کنیم
در شب آدینه گنه میکنیم
بے رخ او چادر مهتاب را
سخت بهم برزده ته می کنیم
میکشمش تا که در آغوش تنگ
کج چو شهان طرف کله میکنیم
می زنم این سنکه فقیرانه دم
ای بخدا خاطر شه مے کنیم

ابر سیه گویدم انشا که من
روی دو صد توبه سیه میکنیم

شوخ محبوب ترا مے دانم
از همه خوب ترا مے دانم
آتش افروخته در عالم
ای پر آشوب ترا میدانم
بر قدت اینهمه ای سرو بنار
لعبت چوب ترا میدانم
ایدل اندر غم او خواهی کرد
صبر ایوب ترا میدانم
گفتمش من ز غلامان تو ام
گفت من خوب ترا میدانم

سالک راہ نۂ آہی انا
مست و مجذوب ترا می دانم

برقصد زہد و قطع ازان ماہ پارہ ہم
در فال منع آمد و در استخارہ ہم

آمد چو یاد روی تو و گوشوارہ ہم
قرص مہم عدو شد و دشمن ستارہ ہم

در جنب آہ سوختگان محبت
کم تر گشت شعلہ برق از شرارہ ہم

بودی بہ بزم غیر نہ کردی بسوی من
ای بیوفا بگوشۂ چشمی اشارہ ہم

یکبار ہر کہ حسن تو در خواب دیدہ است
دارد خیال اینکہ بہ بیند دوبارہ ہم

ہیچت مجتہم بدل سخت جانکر و
میگشت آب بودی اگر سنگ خوارہ ہم

زار و نحیف و والہ خود را بدہ قرار
روزے بکار آیدت این بیچکارہ ہم

فارغ دمی ز ساغر و شاہد نبودہ ام
پوشیدہ کردم این عمل و آشکارہ ہم

بے او نہ ماہتاب ز جامے بر آمرا
گشتست آمد آمد فوج ستارہ ہم

بنمای جلوۂ خود م از دور ہمچو ماہ
من در گذشتم از نگہ و از اشارہ ہم

ناصح نصیحت ہمہ تحصیل حاصل است
میداند اینقدر بچہ شیر خوارہ ہم

انشا بگو برائے چہ کوشش و یاس تست
آنکس کہ درد داد کند فکر چارہ ہم

از خدا یم این دعا پیوستہ باشد بر زبان
کای کریم مطلق دوی تکیہ گاہ یکسان

تاج بخشا ملک ہفت اقلیم او را کن عطا
تا بگیرد طوس و بغداد و ہرات و و اصفہان

این سلیمان جہان را باشکوہ سلطنت
زود تر فرمانسلط بہر دفع کافران

تا رواج دین و اسلام شریعت ہم شود
منہدم گردد بنای کفر از ہندوستان

در تصرف آیدش شیراز و داغستان و رے
روم و شام و مصر و خوارزم عراق و بایگان

ماوراالنہر طغیانزان و بسطام و حلب
دستر آباد و دمشق و غزنہ و مازندران

مرو و استنبول و قسطنطنیہ و روس و سبا
دشت قپچاق و فرنگ و وار دبیل و قیروان

شلشوین قرغانہ ناطق روم و تبریز و یمن
ہرزت و اسکندریہ کنجہ و جبرباد و فان

خیبر و بدر و احد ذوالفقار و بصره ماریه | شیرب و بطحی و جده مخه و شهر زنان
قنبره کروال و عین الشمس و سقیه کاشمیر | موصل و بخارد و راندر و سورگدان
اقشطه مغراد و صغار سورت و مرباط و قم | بخدد و کوفه سامره طمغاج و غور و قیروان
دهلی و بنگاله و قنوج و کوره سومنات | مرشد آباد و بهار و مالده هندوستان
ربع مسکونش شود زیر نگین اے کارساز | تا کبوه بوقبیس و قاف و جبل و طیلسان
خانه زاد او بملک و حشمت و جاه و سپاه | باشد اندر دهر چون اسکندر صاحبقران
نظم و نسق حکم او از مشرق باشد تا بغرب | سایه اکلیل او باشد بر اوج کهکشان
حامی هر امر او شاه نجف یا دادگر | باد تا روز جزا بخشش جاه و حشمت توامان

روز و شب انشا همین خواند ز فضل کردگار
دشمنانش پایمال و شاد جان دوستان

ای اشک شعله ریز بهر تار آستین | روشن تما چراغ شب تار آستین
سیلاب دیده با نفس آتشین من | چون اژدها کشیده سر از غار آستین
با دزد زمانه که بروے چراغ عقل | مے کرد لطمه نفسم کار آستین
دامان آستین نگذارد ز دست خویش | کین شور گریه هست نمک خوار آستین
شوریدگان ز بسکه دریدند در سماع | در کوی تست هر طرف انبار آستین
تا من بیاد زلف سیاهش گریستم | گردید موج اشک خودم مار آستین

انشا مپرس هیچ ز نازک مزاجیم
شد نیم قطره اشک مرا بار آستین

اے جنون باش اضطراب مکن | مکن اے خانمان خراب مکن
آمدی گر بقتل غمزده | بنشین اینقدر شتاب مکن
طرف خود ببین و تیغ مکش | بر غلام خودت عتاب مکن
بار رقیبان دگر شراب مخور | آه زین آتشم کباب مکن

جمیع وظائف بمزن خموش انشا

زهره طفل اشک آب مکن

دوره سدره در گرفت آه جگرخراش من — گشت مقام جبرئیل مسکن بود و باش من
حضرت عشق رهبرم می نشوی برای چه — آه کجا شدی تو ای مرشد جیل تاش من
سیر کنان ز کعبه رفت سوی کلیسا دیر — رفت جنون کجا کجا در صدد تلاش من
نگهت جام باده چیست غور رس دماغ روح — تازه کن مشام جان موجب انتعاش من
بگذر دار نجا طرم سیل صنم پرستی آه — کیست بجز خیال دوست آذریت تراش من
دوش بحضرت مسیح گفت شعاع آفتاب — هست جلال سطوتش باعث ارتعاش من

ایضاً

در پری خانه آئینه گر فتار مشو — بے خبر باش ز خود هیچ خبردار مشو
رخت از بهر تفرج بدر صومعه کش — اینقدر معتکف خانه خمار مشو
هیچ دیوانه است غلامی که در دنیت و فا — گر همه یوسف مصریست خریدار مشو
زخم بر سختی احوال بنی آدم کن — اینهمه ترک مشو این همه خونخوار مشو

دست بر دامن گل گرزده ای انشا
متردد گر از سر زنش خار مشو

استلم بنیاد کردی تا کجا ها این همه — بر سر چون من گدای بادشاها این همه
سوی مسکینان نمے بینی و میرانی سمند — نخوت و کبر و تکبر بادشاها این همه
آبشار خون کنون میریزدم از چشمها — شد ز دست الفتت عقلت پناها این همه
تا یکی در عشقت از فرط تاسف سر کند — دل فغاها تم آها ثم آها این همه
حسرت و حرمان و یاس و وحشت و رنج و محن — از برای چون من یک کس آلها این همه

می نخوانی سید انشا چرا در کربلا
غفلت از بهر چه باشد قبله گاها این همه

اندرین موسم باران و هوای جنگے — نزدن باده بود سخت ادای خنگے
ساقیا جام مے از دست خودم ده که شود — گر بمیش معتدل از رنگ حنای خنگے

منع از غلغله خویش جنون می کندم
ناصح مرد که هرزه در ای خنگ
مردم از گرمی دل کاش میسر شودم
کوزه برفی و جام می و جای خنگ

گوش بر جستن فواره نه و چادر آب
بکش انشا دم سردی بصدای خنگی

میکشی با چنگ و نی ای کافر آی
آخر اینها تا بکی ای کافر آی
در سخاوت میشماری خویش را
قبله گاه قوم طی ایکافر آی
میزنی با شوخی و طناز یت
جامه های پی بپی ای کافر آی
میکنی آلوده ریش خویش را
دمبدم از درد می ای کافر آی
من نه چون مجنون شوم در عشق تو
گویدت لیلای حی ای کافر آی
کج نمودی چون کله انکاشتی
خویش را کاوس کے ای کافر آی
غلغله از خوبیت افتاده است
در بخند و مصر وری ای کافر آی
آخر از دهشت اردی بهشت
رفتی ای هنگام وی ای کافر آی

کشتی و ایمان انشا بردی آه
ظالم ای سفاک آ ای کافر آی

دهشت زنگاری و ابریشت و هوا سیمابی
همت ای برق دش امروز مرا بیتابی
گریه بگذاشت که امشب دلکی آسایم
آه ازین عالم تنهای وزین بیخوابی
شکر ای داغ غم عشق که در صحن حرم
چشم بد دور تو چون قرص قمر بے تابی
از چه شفتالوی نوشش نکند جان تازه
به رسیدش ذقن و هرد و لب عنابی
بر سراپای تو ای ابر چه خوش می زیبد
این کلاه شفقے رنگ و قبای آبی

جند الطق و ثنای که بود انشا را
رشک می برد ازو میشد اگر فارابی

آشنا نیستی از نالہ شبگیر کسے
اینهمه بهر چه چیز است چه تقصیر کسے
سالها شد که من از عشق گریزان بودم
آمدم بار دگر سر زده در گیر کسے

چشم بربستہ کنون محو خیالش باشم
کہ بود پیش نظر نقشہ تصویر کسے
جاے دیگر بروای عشق بمرگم آخر
مشو از بہر خدا منفعت گلوگیر کسے

میرزا یا نہ برائے چہ نشینی انشا
یادت آمد مگر آن تکیہ شمشیر کسے

وای ای شوخ جلوہ گر رفتے
جامی ناگرم کردہ در رفتے
چشمک برق بودۂ کہ چنین
طرفۃ العین از نظر رفتے
ہمہ می آیمت در دروغ
تو کہ رفتے بلے دگر رفتے
نصف شب میروی و تاغ خودت
باز کے آمدے اگر رفتے

از برائے چہ خاستے انشا
وگر از خویشتن مگر رفتے

بے دردے تاسفے ندارے
پس ہیچ تکلفے ندارے
افسردہ دلیت آنقدر ہاست
یعقوبے و یوسفے ندارے
ای وائے بشامیت چہ شامے
در ملک تصرفے ندارے

در میخورے آنچنان بہ انشا
گویا کہ تعارفے ندارے

صفحہ قرگانش قہر و چشم خونریز است پندارے
نہان در نیستان نیزہ چنگیز است پندارے
مگر می خوان رفت از خود و ناقہ لیلے بو جاید
نسیم بر مجنون وحشت انگیز است پندارے
ہویدا شد ازان برق نگہ آئین زردشتی
دو چشمش ہمسر کرداد پرویز است پندارے

بہ تبدیل قوافی ہمچنان اشعار خوان انشا
کہ بر ہر مصرعش موج سحر خیز است پندارے

بہ ابرو خال را یک ربط اخلاص است پندارے
کمان در قبضۂ سعد ابن وقاص است پندارے
شرار دود آہم بر ہجوم داغ مے نازد
بعینہ جلوہ طاؤس رقاص است پندارے
پئی رفع طپش عیش دو گانی چند بر گردون
ہجوم اختران بالمرہ اقراص است پندارے

نگہ دزدیدہ از من با عوام الناس را ہی شد
ہمین بی شفقتے ہا شفقت خاص است پندارے

پئے تفریح در بحر ہزج چون غوطہ زد انشا
در معنی بر دن آورد غواص است پندارے

دارد آہ جگرم درد نہانی در پے
کہ ازان درد بود سوختہ جانی در پے

ایکہ دادہ است خدا طالع بیدار مخواب
چشم بکشا کہ بود خواب گرانی در پے

اعتمادی نبود ہیچ بہ طوار جہان
جملہ را ہست بہاری و خزانی در پے

ای بفرمان خدائی کہ بود از احسانش
پای ہر مخمصہ را روے نہانی در پے

قطع لسانی من شمع صفت کس نکند
گر تراشند زبان ہست زبانی در پے

ای خوشا لیلے کم شہرہ کہ دایم بودش
مرد دیوانہ بے نام و نشانے در پے

بسر افتادہ مرا تہلکہ سخت انشا
گشت پیرانہ سرم عشق جوانی در پے

تمام شد





ایہا المحمود یارب الفلق
انت خلاق السحاب والشفق

بسمک المحمود یا ذا الرحمۃ
یا مغیثی یا مقیل العثرۃ

بخ قلبی من مضلات الفتن
اعف عنی رحمۃ یا ذا المنن

قد سالنا منک خوف العابدین
یا رجائی ہب لنا صدق الیقین

منک ارجو منک ابغی یا ودود
سوی خود را ہم منا از فیض جود

بار الٰہا ہمت مردانہ بخش
ذوقم از دیدار صاحب خانہ بخش

ربنا انزل علینا مائدہ
بوکہ بینم چشم در وخم فائدہ

اتبغی من قدرت اللہ الجواد
الذی اوحی الی خیر العباد

ان یرانی کشف جلباب السرور
ثم یسقی الراح من کاس الطہور

نحن لا نشکوا من اللہ الکریم
نشکر الرحمن بالمن الجسیم

حیث غذانا با قسام النعیم
حیث ربانا بایجاد الکریم

احمدنی ربی طریق المصطفیٰ
ثم شدنی بحب المرتضیٰ

فی الخطاب الی الساقی والخمر واشتعال النیران والجمر وتفریح المزاج بحکایات لیلۃ المعراج

ایہا الساقی بکاسات الرحیق ✦ سرانی المشتاق کالبدر الرقیق
سورۂ والنجم مے جوشند زدل ✦ نیست از نطق وہوا روحم خجل
ساغر خیریلیم دہ از افق ✦ وارہانم از عطا و از تملق
نیست این جز وحی ای فریادرس ✦ دیگرم پیوند در دام ہوس
توشہ دید القوی ذو مرہ وش ✦ اعطنی کاسا لطیفا العطش
مژدۂ درگوش کن از ماسوا ✦ تا رہم از قید انواع ہوا
انیک ای الفت من وہنگام وصل ✦ بعد ازین باہم نماندہ ہیچ فصل
از دنی سوی تدلے راہ جو ✦ قاب قوسین ست او ادنی بگو
من بعبید تو فاوحی ساز کن ✦ تا بما اوحی بخوان و ناز کن
چہرۂ خود آن مظہر احسان وجود ✦ در سراہ نزلتا آخر نمود
جنت المادے بود ہمسایہ ات ✦ اینقدر خود گشت بر تر پایہ ات
دہ شراب دیگرم از فرط جوش ✦ تا نریزد سدرہ آیم پر خروش
انت الاکبا دے ہجر الحبیب ✦ نجنی عونا من النار اللہیب
تا محبت قول یغشی السدرہ خواند ✦ ہیچ از اسرار ما یغشے نماند
مرحبا ای عشق شوخ فتنہ گر ✦ با طغے خواندیم و ما زاغ البصر
ہزت النیران وازداد الالل ✦ قم ولا تمہل لقد لاح الشعل
من فدای خاک پایت ای صبیب ✦ قسمت چیزے بگردانم نصیب
در چنین جا ہا بلے بے درد و رنج ✦ مرد باید تا خورد شیر و برنج
ورنہ این شیر و برنج مکروزور ✦ می برد عقل و شعور و ہوش و نور
ورد انشا سورۂ والنجم کن ✦ بر منات و لات و عزی رجم کن

فی ذم الفقہا و اہل الریا و ترغیبہم الی منازل اہل النہی

ایہا المشغول فی فکر العیال — قم ولا تخسر وطلب عندی نعال
ایہا المطرود عن باب الہدا — تا کجا شرمت نیاید از خدا
چند آمیزی باین ناسوتیان — ہای و ہوی گوی چون لاہوتیان
زخمہ بر ساز جگر زن از خروش — تا بیاید نعرہ عرفانت بجوش
عاشقان را خود مذاق دیگر است — وجد و ذوق و اشتیاق دیگر است
چند باشی در پے فکر معاش — مشت خاکے زیر بر فرق تلاش
ایہا المصروف فے لوث الریا — پند انشا گوش کن بگذر بیا
ای فقیہہ بادیپا یو الفضول — چند گوئی از فروع و از اصول
نیستت در پند اخذ و جر مدام — خویشتن را کردی آماج ملام
از پی جلب منافع چہل سال — گشتہ نزد اہل دغل چشمے بمال
مرشدت شیطان فگند این وسوسہ — درس تا گوئی میان مدرسہ
از شرائع و از ہدایہ ای فقیہہ — چند باشی ضرب شیطان را شبیہ
صاف زین عمامہ و تحت الحنک — می چکد یکسر ریاے بی نمک
زین عبای سوف گشتے مسخرہ — می نمائی در نظر چون شپرہ
لست یا خفاش من اہل الوقار — لا تری شمس النہار
روز روشن را شماری تیرہ شب — از حجب مطلق نہ بینی نور رب
گر شوی وارد میان محفلے — برخوری با عارفی صاحبدلے
چشم را در جنبش آری از ریا — تا کنی اظہار زہد و اتقا
چہرہ را پیوستہ داری سرخ رنگ — میکنے راہ نفس بر خویش تنگ
صوفیان بگذر ازین قال و مقال — میشوی از خود برون در وجد و حال
میکشے ہر صبح بے نیل مراد — نعرہ اللہ اکبر از نہاد

ترسمائی ریش و سبلت از دموع — مرتعش اعصاب سازی با خشوع
سبحہ صد دانہ داری یک کف — نام حق گاہے نہ بردی اے حنیف
یاد داری چند تا نہی از حدیث — تا نخوانی پیش ہر پوچ و خبیث
گر نمازت ہست بے سوز و گداز — از دہانت سر زند بوے پیاز

فی ذم الحکماء والمنطقین والتحریص فی مشرب اہل الیقین

تا بکے باشی چنین زار و زبون — علم میخوانی پے دنیاے دون
از مقولات آوری تا کے سخن — ای حکیم از بہر خود فکری بکن
بدتر از شکل حمار ای عبوس — چند خواہی گفت از شکل عروس
از اہل اشراق آوری تا کے دلیل — چند مشائین صفت باشی ذلیل
چیست از بعد مجرد حاصلت — میشود آخر جہنم منزلت
ہیچ از صغرا و از کبری مخوان — از نتیجہ خواہی آمد در فغان
از دلیل انی ولمی چہ سود — تب و قل الحمد للہ الودود
از بیولا عقدہ نکشایدت — شوق و ذوق ابطال خبر نمایدت
آخر این تکلیک اجزای رجا — آسیا سازے کند مغز ترا
ایہا المسجون فی قید الذلل — لا تقف و اسکن علی رأس الجبل
رند مشرب باش و عاشق پیشہ شو — فارغ از افکار و از اندیشہ شو

فی ذم اہل الدنیا واشیاعہم وتردیہم واوضاعہم

نیست شرمے روزن موی ریش — شیر میدوشی ژندی گاو میش
میکند فنا و حیلے ریشخند — از زمان کت میدہیک کوزہ قند
بر بر بخت میل گر باشد بخست — گویدت بقال لختے سخت دست
این ہمہ تشنیع وطن وزشت و بخت — بشنوی از بہر نفس اے نیک بخت

تا پزی شیر و برنج ای متقی — می نزیبد بر تو نام مولوی
احتیاجت مے برد جلہ تمیز — گفتہ اند الحق مرا اے عزیز
قرص نان خشک خود از من مرنج — دست خود بردار ازین شیر و برنج
چیست این شیر و برنج ای خوش دماغ — انتعاشت در معاشش با فراغ
چیست این شیر و برنج ای نیک خو — بہر زر خود را نمودن جنگ جو
چیست این شیر و برنج اہل و عیال — جبب جاہ و غفلت مال و منال
چیست این شیر و برنج انواع فکر — کان ترا مانع بود از فکر و ذکر
و این ہمہ احراص و این لذات دہر — کان ولیت را فگند در زجر و قہر
از کتاب عشق خوان دایم سبق — یک نفس گاہے مکش بے یاد حق
ہر نفس کش ہر کشے ای جان من — با یدت باشی بیاد ذو المنن
پاس این دار انقباض و انبساط — فرض باشد بر تو ای صاحب نشاط

فی حکایت شبلی علی سبیل التمثیل و الدعوۃ الی خیر السبیل

اے یکی بر خوردہ باز مدی بدست — با تاسف گفت شبلی در گذشت
بود با شبلے رفیق آن رند مست — در عزایش زد بفرق خویش دست
گریہ ہا میکرد و بے آرام بود — تا گہان از در شبلی شد نمود
شبلیش پرسید ای مرد عزیز — این قدر بے طاقتے ہا از چہ چیز
گفت رندش من شنیدم ناگہان — رخت بر بستی و رفتی زین جہان
خاطر من شد مشوش زین خبر — از برای تو نشستم نوحہ گر
گر مسافر در سیاہی بودہ است — راہ بیں این سخت و اہی بودہ است
این خبر را کرد ہر کس مشتہر — انہ و اللہ خداع اشر
گفت ای فارغ ز فکر جزو و کل — انہ قد دلنی خیر السبیل
ای برادر این چنینست ہر کہ گفت — گوہر توحید عرفان را سفت

یک نفس بے یاد او بردم بسر — در ربودم غفلتے خاکم بسر
بدتر از اموات بودم در بلال — غافل از اذکار حی لایزال
مردہ بودم یک نفس لاریب فیہ — زانکہ گشتم اہل عصیان نر اشبیہ
باز طلعت داد مارا از حیات — آنکہ در دستش حیاتست و ممات
ہر دمی کش مے برم دایم فسرد — رایگانش کے کنم بے یاد او
در کشم بالاش ہم از شد و مد — جوشد از دل قلزم نور احد
آن دمے کز یاد او افسردہ شد — بر سرش اطلاق لفظ مردہ شد
گر موافق باطنت با ظاہرست — سینہ ات از نور عرفان ظاہرست
از دولت جوشد بنابیع الحکم — عاقبت محشور گردے محتشم
در صفای نیتت یکچند کوش — ساغرے از بادۂ توحید نوش
نیتت رہبر بود در جملہ شے — می نماید منزل عشاق طے
حسن نیت طرفہ چیزیست اے عزیز — گوش کن پندم اگر داری تمیز
آنکہ مرکب را بکاخ چرخ راند — انما الاعمال بالنیات خواند

فصل فی النصائح و انواع التصائح

ایکہ گستردی بسان عنکبوت — دام تلبیس از پئے تحصیل قوت
تار و پود ہستیت یکسستنے است — این زمان صید گیر می اندکے است
بس مگس ہا طعمہ ات گردیدہ است — دل ضعیفان را ز تو رنجیدہ است
تا کجا این سعی بیجا بہر صید — این تکبر تا کجا این مکر و شید
تا کجا باشے میان مزبلہ — بہر شیطان ورد خود کن ہو قلہ
قل ہو اللہ احد آغاز کن — ذکر الا اللہ را دمساز کن

فی التنبیہ من الغفلۃ انہ من اعظم الحکم

تذکر الرحمان اقسام الظہور — انت سباح لدا ما اللہ و

ذکره مفتاح ابواب الفتوح | میشود از نام پاکش تازه روح
بین که چون دارند ذکر او وضو | در زبان خویش با جوش و خروش
ایها المشتاق قوموا و اسجدوا | اینهمه غفلت نمی باید روا
فاحفظوا اوقاتکم حین الصلوة | نیست غافل را سروکار از حیات
طهروا ارواحکم من ذکره | حرسوا اجسادکم من فکره
واری انشاء الله از قصد سلوک | خلص النیات عن شیب الشلوک
نیست ایمن ره زقطاع الطریق | همت حق باید ت یاور رفیق

حکایت عابد و نبیت التاجر والابلیس ذوم الریا و التلبیس

آن شنیدستی که در اطراف مرو | زاهدی بودست چون آزاد سرو
نور بهین از صحن او تا سقف بود | میوه بستانش مال وقف بود
می نیامد از درون آن مهتدا | هیچ از بوی ریا جز بوریا
دایما مهمان سرای گرم داشت | بذل میفرمود با خود شرم داشت
خضر طینت بود آن الیاس شکل | داشتی عند الضرورت شرب و اکل
با تقدس بود چون کروبیان | جبهه سائی می نمودندش شهان
سخت مردی با خدای بوده است | مقتدا و رهنمای بوده است
در عبادت در سخا مشهور بود | گرد رویش حلقه از نور بود
گاه گاهی صوم را آن مرد پیر | می نمود افطار از خبز شعیر
تا نگردد سست از ذکر اله | گاه گاهی میل فرمودی بگاه
بهر ساقی ماذن سهل رمق | نوش میکردی علف آن مرد حق
مدتی در زاهدان پیر طریق | جرعه شیری گاه خوردی گه سویق
هم بدین منوال تا پنجاه سال | منسرو بودست آن جناب کمال
تاجری کو را مرید خاص بود | پیش زاهد شخصی از اشخاص بود

بود او را نار سیده دخترے — رشک قرص ماه و روشن اختری
رخت بازرگان بسوی روم بست — تا که زر ها آورد زانجا بدست
جمله اسباب سفر تیار کرد — گفت با پیر خودش آن نیک مرد
میروم از راه دریا تا به روم — وارهم تا از هوا ے نفس شوم
حالیا من مے نشینم بر جهاز — دارم اینک عزم و آهنگ حجاز
می برم ز اقسام جنسے آنطرف — تا ازان سرمایه آرم بکف
قرة العینم ندیده روی آب — مینورد چون موج دریا پیچ و تاب
نا شنیده نام قلزم را بگوش — مے تواند کش به بیند در خروش
دختره را می گذارم در حضور — تا بیاموزد ره عقل و شعور
بهره اش گردد ز آداب نماز — این امانت هست ای بنده نواز
بعد ازین القصه آن مرد سره — مرشد خود را سپرد آن دختره
با جهاز و مال و اسباب متاع — پس اجبارا بگفتا الوداع
از کرم فرمود دعا به خیر باد — گام بازرگان بنرد سوی مراد
پرورید ی پیر دختر را مدام — می خورانیدش ز انواع طعام
عابدش اندر قیام و در قعود — پرورش مانند جدش مے نمود
چند سال از غیبت تاجر گذشت — حالت آن دختره تغیر گشت
رفته رفته کرد و گل چیدن شروع — هم لبش فرمود خندیدن شروع
گشت چون نزدیک ایام بلوغ — چهرهٔ او را دگر آمد فروغ
عنفوان عهد ایام شباب — رنگ رویش کرد همچون آفتاب
آهوانه ربط رم کردن نمود — گردنش هم میل خم کردن نمود
از نگه دزدیدن و از ناز خشم — سرمه گوشش خود بخود شد هر دو چشم
اتفاقا روزکے از خانمان — خانهٔ زاهد تهی شد ناگهان
چشم زاهد را فتاده سوی دخت — در دلش شیطان خیال خام پخت

قال لا تغتم و ذق طعم السرور ثم تب و الله توابٌ غفور

خانه ات خالی و دختر خورد و خواب جرعه از بادهٔ لعلش بچش

هان بگیر آغوش خود را گرم ساز سرو و دستش را بکش بے شرم ساز

بوسه چندش بستان از فرط جوش جرعه از ساغر و صلش بنوش

کے میسر میشود اینگونه چیز خیز و شو مشغول کاری با تمیز

عابد بیچاره دستش در گرفت چون سیه مستی گه او ساغر گرفت

مضغه ژولیده اش شیخ شه جواج شد فزون او را سرور و ابتهاج

رفت غافل تا نجوید چیستان اندرش مستعد بر کار تا غلطان درش

دید زاهد صورتے را در زمان روبرو انگشت حیرت در دهان

آشکارا گشت از صنع بدیع کش شده مانع ازین امر شنیع

هم درین ایام جا نطق فصیح وا رهانیدش ازین امر قبیح

یوسف آسا دید تا برهان رب پا برهنه شد گریزان لا تعد

خایب و خاسر برون از خانه تاخت هوش و عقل آن زاهد بیچاره باخت

گام میزد با تجسس هر طرف بادل پر شور و جان پر تاسف

دور از شهر و وطن با ننگ و عار اشک ریزان چون سحاب نوبهار

روح او در حسرت و حرمان فتاد دشت پیما بود همچون گرد باد

میفشاندی بر سر خود دشت خاک میکشیدی آهے پر سوز ناک

بود جویا جا بجا آن پیر مرد برخورد تا با یکے از اهل درد

گوید از ما فی الضمیر او خبر گوید از استقبل و از ما سبق

مطلع سازد ز اسرار نهان هم دهد از کید ابلیسش امان

در تجسس وا پیا آن حق پژوه بود که در دشت پویان گاه کوه

ناگهان گفتند شش ای با هوش و فر هست این جا زندگے صاحب هنر

شامل حالش بود الطاف حق

میشود فایز ز اسرار قلوب | جملہ ظاہر میشود از زشت و خوب
ہست او را بدو ہنگام شباب | با امارہ مینخورد دایم شراب
الغرض یاران پس از گفت و شنید | از سر الطاف و اخلاق حمید
رہ نمودندش بسوی میکدہ | آمد آن عابد بکوے میکدہ

دیدن درویش رند شراب کش را

حال آن دیوانہ تا از دور دید | دفعتہ لاحول گویان پا کشید
گفت این امرد پرستی می کند | می ستاند بوس و مستی مے کند
بانگ بر زد رند کای زاہد بیا | مرحبا ای مرحبا اے مرحبا
باز گشتی از چہ ای عالے مقام | از خطر بر ہا نمت سویم خرام
الغرض برخورد با دیوانہ + | بادہ نوشے رند کے مستانہ
امردی غلمان نژادی در حضور | پیش او بنشست با فرط سرور
دہ چہ امرد سادۂ یوسف وشے | شعلۂ برقے شرار آتشے
سبزہ آغازے نگار پاشیدۂ | سخت پر کیفیتے بالیدۂ
رند خود می دمبدم چون بادہ را | تنگ در برمے کشید آن سادہ را
جام صہبا داد عابد را نخست | گرد کلفت از ضمیرش صاف شست
در زبان آن بادہ قند و شیرش | زین کرامت در تعجب پیر شد
چون گذشت از امردش در دل خطر | گفت رندش این بود مارا پسر
در دل زاہد چو این مخطور شد | کاین چرا از راہ عفت دور شد
باشد مگر ز اسرار ربانی خبر | جملہ مکنونات دارد در نظر
ظاہرش این باطنش قدسی سرشت | میوہا می چید از باغ بہشت
ساخت از بہر چہ چیز این ذو فنون | ظاہر خود را چنین زار و زبون
مطلع ست بر ضمیرش رند مست | روی گرداند و سخنے کج نشست

گفت از بهر همین است این عمل — تا نپویم شارع مکر و حیل
زاهل تقوا ایم نداند هیچکس — هر که آید بیندم پر بوالهوس
از تقدس مے گریزم صد کروه — می ریم بر پویچ و پیچ و با شکوه
تا بدانندم همه پویچ و ذلیل — مختر باشند از من با دلیل
کس امانت را به پیشم آورد — چون سیه کارم بفهمد بگذرد
فارغم سر فارغ از کید جهان — زین امانت داری و سر الامان
این امانت می کند خاین دلے — می نه فهمد هیچ کج فهمش ولے
گیرم این از بختگی یا خامی است — ینکنامی ها درین بدنامی است
در چنین حالت کسے نازار دم — نارسیده دختری نسپارد م
عابدش زین گفتگو برپا فتاد — گشت برگرد سرش چون گرد باد
رند یا هو گفته زد بر روش آب — دفعتہً گردید حاصل فتح باب
دور شد زآئینه اش گرد ملال — باز آمد طاعت پنجاه سال
هیچ اندر دل نماندش وسوسه — شاد و خندان گشت سوی مدرسه
شسته و پاکیزه زانجا پیر مرد — رو بسوی خانقاه خویش کرد
عاقبت دیدی که این شیر و برنج — داد عارف را هزاران گونه رنج
چیست این شیر و برنج افعال زشت — کان ترا محروم سازد از بهشت
چیست این شیر و برنج ای ناصبور — فکر زور و نخوت و باد غرور
بر دو این شیر و برنجت عقل و هوش — ذرهٔ نگذاشتت از فهم و گوش

حکایت اجتماع الخلایق للاستسقاء وفی حالة الخبزی و انخذلان و رجوع السلطان و الوزراء و الامراء فی جناب الله المستعال

راوی گفت بود در عهد سلف — عالمے را مسلک باران شگفت
قحط سالی در جهان آمد پدید — بر زمین روئیدگی را کس ندید

لکه ابری نبود اندر نظر — از یبوست نخل ها شد بی ثمر
گشت یابی رونق و بی نور گشت — شعله می بارید در پهنای دشت
جمله از زهاد و حفاظ و شیوخ — با نگاه تند و شوخ و شوخ
آمدند از شهر بیرون با خضوع — با رجوع صادق و با فرط خشوع
شاه کشور با وزیر و با امیر — با جمیع خلق از برنا و پیر
زد بیرون از شهر در صحرا قدم — الغرض سلطان و خدامش بهم
بر کریوه جمع گردیده همه — متصل چون گوسپندان رمه
سر برهنه در جناب کبریا — بهر باران مے نمودند التجا
چند روزے چون برین منوال شد — روزے بشنو که چون احوال شد
باده نوشی مے پرستی در رسید — اهل تقوی را فراهم گشته دید
از یکے پرسید بهر چه اینها — از چه اینها مجتمع گردیده اند
گفت با او می ندانے ای لوند — جمله مصحف را تلاوت می کنند
پانزده روز است کین ها در نماز — جمله مشغول اند با صدق و نیاز
هم فقیهه و قاضی و هم شیخ شهر — گرگ باران دیده دانایان دهر
اندرین فکر اند یویان و دوان — مے نبارد قطره از آسمان
بلکه از الحاح شان از چند روز — شد دو بالا آتش حر تموز
تو چه مے خواهی برو ای پر گنه — ریزد ت خون گر یه بنید باده
خود در نجا مثل شیطان آمدی — کاین چنین بالوث و عصیان آمدے
مست آمد شیشه را بر سنگ زد — نعره یا هو زده باشد و مار
گفت من هرگز نخواهم زد شراب — تا نباران آید و خیزد سحاب
بار الها آبرو یم دست تست — قاصرم در بندگی یا تند و چست
مے خورم غرو جلالت را قسم — تا نباری ابر رحمت از کرم
بو نگیرم بادهٔ گلفام را — ترک کردم راحت و آرام را

می نشینم بر زمین خیمیازه کش — در میان آفتاب اندر عطش
خود نمی خواهی که من ساغر زنم — دست حسرت تا بکی بر سر زنم
رحمت حق در زمان آمد بجوش — غلغل افتاد از سحاب باخروش
از غریو رعد و آن عظم و شکوه — ابرها بر خاست آمد کوه کوه
شدت بارش نبوعی شد که برق — شعله زار خویشتن را دید غرق
کوچه و بازار و باغ و راغ و دشت — در نظرها کوچه سیلاب گشت
قد افاز المرن ما رللشعل — جا رغیث معذق حاز الجبل
تا همه کوه و بیابان سبز شد — مزرعه امید باران سبز شد
آمد و رفت نگه باقی نماند — بسکه ابر انجا سیه بر کوه راند
بندهٔ کو بر خدایش ناز کرد — باز دیگر مے زدن آغاز کرد
رند تر دامن درین باران و رعد — گرم شد چون برق و ایفای وعد
شاد و خندان گشت و آن مجدد مست — گفت عفوت بر گناهم غالب است
هیچ وسواسی ندارم حالیا — مالکا پروردگارا والیا
اے خدای ناز بردارنده ام — من ز روی تو بسی شرمنده ام
ناز ها بر تو نمایند اهل راز — نیست این موقوف بر صوم و نماز

حکایت ابدال الذی کان تبدا بلباس النقال فصار احد فی محفل السلطان و اکل ابنه فی شباب الریعان و احیا بالکرامت و العرفان

عارفے در زمرهٔ نقاطها — بود با تغییر شکل از ساطها
کس نمیداند که حالش کیست او — همچنین چون یاوه ها می زیست او
جمله می انگاشتندش سخت دیله — بسکه با آنها نمودے ولوله
می زدے گه تنبک و گه می سرود — از درین صنعت هنرها می نمود
دست را تا بر زدی بر دایره — شوق را پر گرم کردی نائره

گاہ دستک می زد و گہ چنگ رود | گہ رباب و گاہ شستک در سرود
گرم جولان تا شدی از بہر نقل | می ربود از قاہ قاہی ہوش و عقل
پس شبانگاہ سبیل اتفاق | بادشاہی بر دشان اندر وثاق
خندہ آور نقلہائے پر شغف | سر زد از آنہا بہ بانگ چنگ و دف
بادہا می شان دلش از جا ببرد | خندہا در زیر لب یکبارہ مرد
گفت با حضار پر پوچ و خنک | نقلہائے این گروہ بے نمک
زین جماعہ ناگہان شخصے دگر | کرد نقل نر شیرے از ہنر
شاہزادہ گوشمالش داد و گفت | شیر نر باشد بایں شکل کلفت
کلہ اش میخواہد و چنگال تیز | خیز و از یک حملہ اش صد رستخیز
کو بروت زرد و خون آلودہ اش | یال و گویالت کجا و پیش فش
کو بہ دندانہائے زبان خائیدنش | کو معلقہا ز آن غریدنش
عارف آمد زین سخنہا در شگفت | شد بزیر آسا و او را در گرفت
در زبان مانندۂ شیر عرین | چاک کردش اشکم و خوردش سریز
سرخ از خونش بروت و چنگ کرد | تیز شد دندان و پیش آہنگ کرد
خوردہ چون شیر گرسنہ گردہ اش | ہشت بر خاک مذلت مردہ اش
ہم بہ نوعی کت بے گنجد بہ عقل | زد سوی جنس خود و فرمود نقل
آمدہ بر جای خود آن نیک مرد | باز بر تنبک نوازی میل کرد
چون چنین افتاد در بزم آتشی | بر ہمہ طاری شد احوال عشی
سخت در محفل تزلزل اوفتاد | ہر کسی اندر تعطل اوفتاد
اہل مجلس ہوش از سر باختند | صورت دیوار خود را ساختند
جملہ اعضا شاہ را شد مرتعش | مضمحل گردید مانند سپش
قرۃ العین خودش را مردہ دید | خاطر یاران ز غم افسردہ دید
چون وزیرش سخت عاقل بودہ است | ہم ولی عصر و کامل بودہ است

گفت با عارف بصد عجز و نیاز — بر تو آباد ای هنر بر سر فراز
پیکرت شد در زمان شیر عرین — نقل عیسے هم بیا و بعد ازین
گرچه او در زمرهٔ نقال بود — در حقیقت زبدهٔ ابدال بود
این شنیدند و گشت پیدا چون مسیح — با همان انفاس و با نطق فصیح
حمله بر دوش از رواهای جنان — مقتدای جملهٔ قد و سیان
کرد چون نظاره بر حالش وزیر — شد قدم بوسش بوضع دلپذیر
گفت ای عیسی این مریم پیش آ — معجزات خویش هم ظاهر نما
عارف ابدال شکل آن نیک مرد — قم باذن الله گفتش زنده کرد
شاهزاده باز آمد پیش شاه — فرش خون آلوده بر حالش گواه
سهمگین و هولناک آمد نشست — با دل چون غنچه چاک آمد نشست
با هزار افسوس پرسیدش پدر — تا چه دیدی کین ازان ما را خبر
گفت چون شیر اشکم ما را درید — جمله اعضای منم در خون طپید
روح من بر چرخ چارم گام زد — جان سپردم با هزاران شاد و مد
در زمانم خواب غفلت در ربود — خازن آمد قفل در را بر کشود
حضرت عیسی بحالم رحم کرد — باز یک جا مضغهای نحم کرد
بر جراحتهای تن چون نیک دید — زیر لب چیزے بخواند و در دمید
زنده دیدم خویش را هم تندرست — این سخن را گفت و در دم خوش بجست
خویش را پاکیزه و شاداب دید — هر دو چشم شاه را پر آب دید
ریخت از بهر تماشا عالمے — کاین چنین شادی شد اندر ماتمے
بسکه شد از کثرت آنجا کش مکش — مرد غایب از نظر شد برق وش
از عجب خاموش گشتند اهل نقل — جملگی بیهوش گشتند اهل نقل
شه ز نقالان بپرسید این چه بود — عرض کردند آن جماعت یا سجود
اینکس از چندی رفیق و یار ماست — واقف اسرار پنهانی خداست

کے کس اورا در کرامت آزمود | بلکه مرد هیچ و پوچ و یاوه بود
ماند انیم این چه شد ای بادشاه | خود توئی بر حالت حالم گواه
حکم اگر بر قتل سازی حاضریم | بندگان صابریم و شاکریم
جان برون از حکم فرمان تو نیست | هیچ تقصیر از غلامان تو نیست
کرد باری جمع هوش و عقل را | شاه رخصت داد اهل نقل را
ای بسا ظاهر که باشد پوچ و هیچ | هیچ با اوضاع ایشان در هیچ
بیشتر ابدال حق در شرب و اکل | در جهان باشند در تغییر شکل

فی الموعظة المتممة من تفسیر قوله تعالی فی السماء رزقکم وما توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون وتبیین تراکیب النحو ولطایف التحقیق والقسم والکفالة والتاکید والترقیق والدعوات الی الابرار والاصدقاء وعدم اعتقاد العبد علی المعبود والمسجود

خویش را در فکر رازق سازگم | خوانده باشی نی السماء رزقکم
گفت خود روزی رسان انس جان | زر قها مقسوم شد در آسمان
این کفالت را نگر ای دون فنون | واو عطف آور دبر ما توعدون
ما بموصول انچه باشد فارسیش | سر بری آنرا بدان در زعم خویش
جامعیت لاحق این معنی است | گر نه فهمی وای بر این فکری است
حمد شی را حاوی است این لفظها | از فیوض او بود نشو و نما
جمله افعال و صفاتت ای پسر | شد مقدر بهر تو از خیر و شر
بهره داری گر از ترکیب نحو | خویشتن را خود مکن در لهو محو
تا بر ویت منکشف این پرده شد | میرسد چیزی که وعده کرده شد
پس چه باشد حاصل از سعی و تلاش | خود بفهم ای نکته فهم ای خوش معاش
من لبرهان خدای خود شوم | فای تعقیب است پس واد ستم

تا قسم تسکین ترا سازد عطا | یا فرمود اسم خود رب السما
بر سما الارض را معطوف کرد | این عبارت را بفهم ای نیک مرد
باز لفظ الله را کن لفظ | ان مے خواهد بلے اسم و خبر
از ضمیرش کاسم او افتاده است | مرجعش رزق است ای رزق پرست
در لحق کاسم را آمد خبر | لطف این تحقیق و تدقیقش نگر
لام تاکیدش چه می گوید ببین | خود بنا شد مژده بهتر ازین
بس مثال مثل ما را در شناس | این چه فضل است و چه لطف بیقیاس
آمده از انکم اے نامور | از پس تحقیق تحقیق دگر
چون مزین طنتقون شد زین مثال | حق ترا روزی رساند بے زوال
خواند بهر رزق تو آواز کرم | این قدر تحقیق و تاکید از قسم
هیچ باور نایدت ای بے یقین | باز خود را میشماری زاهل دین
بهر روزی دادن پیر و جوان | اینچنین ضامن که باشد در جهان
ایکه کردی در بدر زار و ملول | خود ندارے این کفالت را قبول
خاطرت زین منزل ارآگاه نیست | اعتقادت با کلام الله نیست
همچنین ضامن برائے رزق تو | از کجا آید دگر ای نیک خو
اینچنین ضامن چنین فریادرس | باشدت در ربع مسکون هیچ کس
بر دلت افکار آرد از هجوم | نحو کن زار شاد صاحب کشف روم
رو توکل کن بگزران پاد دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق تر شت
خود مپرس شیر و برنج مشک و سیب | زین عمل بد تر نباشد هیچ عیب
دست را اصلا میالا از نهار | نیلگون گردیده است از زهر مار
در شکن این کاسه اش ناکرده دست | نه ز شوخے گفتمت اغا بدست

فصل فی حکایت الجاهل حین سماعته هذه الآیات المذکورة بالبسطوة

من الرجل الفاضل وقعوده علی الجبل متوکلاً علی اللہ عزوجل

شرح این آیات قرآن فاضلی — خواند از تفسیر پیش جاہلے
متجلی شد از سخن آئینہ اش — عکس افتاد از یقین در سینہ اش
یافت چون جاہل ازین معنی وقوف — شد برون مہر اوش از کسوف
سخت ذوقش گشت حاصل زینکلام — در زمان برخاست آن مرد تمام
با دل پر درد و جان حق پرست — آمدہ بر قلہ کوہے نشست
بس گرسنہ گشت و خوابش در ربود — حفت بنیا بانہ تابش در ربود
در گذشت آن روز و شب آمد پدید — نگہتے از مشک و عنبر در رسید
کرد چون بیدار گشت از خواب خوش — ہم طعامی خوب دید و آب خوش
از مزعفر نور رسیدش در مشام — آمدش از غیب خوانِ پر طعام
از عنایتہاے دادارِ غفور — شد ازان نعمت نصیب او سرور
بلکہ بر کنہ حقیقت چون رسید — ظرف ہا را از طلا و نقرہ دید
بن بشکر نعمت یزدان سپرد — وہ چہ گویم تا چہ لذت ہا کہ بُرد
شمع کافوری برایش سوختند — ہم قوایش را نبورا فروختند
بہر او زر لفت و دیبا فرش گشت — حاضر آمد در زمان ابریق و طشت
الغرض از حکم خلاق الوجود — شد مہیا آنچہ مے بایست زود
اینچنین برد بسر آن ارجمند — در بن غارے او انی میفگند
چون برین منوال رفتش چند گاہ — آمدہ بہر زیارت بادشاہ
در کرامت شہرۂ آفاق شد — جملہ عالم بہر او مشتاق شد
نورے بارید در کاشانہ اش — شد زیارتگاہِ عالم خانہ اش
اوستادی فاضلش ہم در رسید — مردمی را باین اوصاف دید
شب ہمانجا بگذرانید از نیاز — گشت چون خلوت بگفت ای سرفراز

تا چه گردی بان بگوای مرد دین | لطف غیبی بر تو چون شد اینچنین
دیدمت زین پیشتر اے نیکنام | در فلان جا و فلان شهر و مقام
جهد و زهد و ذوق و شوق و قیل و قال | علم و فهم و هوش و ذهن و وجد و حال
هیچ چیزے را اثر در تو نبود | ناگهان شد از کجایت این گشود
کن برایم سر گذشت خویش نقل | قاصرست اینجا خیال و وهم و عقل
در جوابش گفت آن مرد خدای | اینهمه از یمن تست ای مقتدای
تا تو خواندی فی السمار رزقکم | کرد تفسیرش مرا از خویش گم
دامن صحرا در آوردم بدست | روح من از سعی بے تا بانه رست
در همین جا آمدم کردم مقام | میرساند رازقم خوان طعام
از طلا و نقره اش باشد ظروف | یافتم از توره عقل و شغوف
حالیا رزاق من حسب المراد | میدهد صد چند از خواهش زیاد
در خورِ شکرش زبانم قاصرست | هرچه میخواهم کنونم حاضرست
از ظروف ابنار هالیل و نهار | دائما می افگنم در جوف غار
مرد فاضل چون شنید این حرف رفت | تا ستاند ظرف ها کم ظرف رفت
خرمنی زان طرفها در غار بود | تا کجا بردارد او ناچار بود
چند تا می زان شبانگاهے ببرد | رفت و پنهان مزرن خود را سپرد
رحمت حق بر چنین شاکر بباد | وای بر آن اوستاد بد نهاد
تو مخور شیر و برنج ای باوقوف | هم مساز از سیم و زر هرگز ظروف
رهبر هر کس که شد جذب فواد | بهتر آن شاگرد شد از اوستاد
چیست این شیر و برنج ای ذوفنون | خیره سر گشتن پے دنیاے دون
چیست این شیر و برنج ای بی بصر | این فصاحت ها ز علم و بے خبر

فصل فی تنبیه مصاحبة العوام و ترک المجالسة بالکلام

ایکه هستی در عبادت سخت سست | تاج کز منا برایت شد درست

این شرف از آدمیت دادہ اند | باب رحمت بر رخت بگشادہ اند
خیز و آدم شو بیا مردانہ وار | مغتنم انگار این لیل و نہار
تو بہار نوجوانے میرود | میرود این زندگانی میرود
کسب از عشاق کن عقل و تمیز | فیض صحبت طرفہ چیزاست ای عزیز
صحبت عاقل نماید عاقلت | صحبت غافل نماید غافلت
صحبت بد مے نماید سینہ ریش | شیر نر رامے کند مانند میش
قصۂ داریم حسب المدعا | کش روایت می کنند از ماضے

فصل فی حکایۃ ضرغام الاجم ونسیان ہیئتہ الاصلیۃ من صحبۃ مجمع الغنم

اتفاقاً مادہ شیری بچہ دار | کشتہ شد از دست شاہی در شکار
بچہ اش اندر گوی خود را نہفت | گربہ شان شاشید و بی تابانہ جست
شاد سوی منزل خود باز گشت | از غریو کوس خالی گشت دشت
شد تہی ہر سو کہ بینی دشت و کوہ | از صدائے کرنائے با شکوہ
گام زد بیرون ز گو مانند شیر | از حیات خویشتن گردید سیر
افگند تا خویش را در رامنے | تا بگیرد گوشۂ از دامنے
ناگہان اندر چراگاہے رسید | گلۂ میشان در آنجامے چرید
خویش را لرزان میان گلہ زد | میش از نا جنسیش بر کلہ زد
جسم او زین ضرب مجروح او فتاد | غرق خون مانند مذبوح او فتاد
کرد جا خوف انچنانش در نہاد | کش نماند از تاز ضیغم ہیچ یاد
باز د بنالہ روئے آغاز کرد | خویش را با میش ہا دمساز کرد
میش ہا را ہم از و نفرت نماند | اختلاط افزود و غیریت نماند
روزگارے ماندہ خو کردہ بہ میش | غافل از ذات و صفات و روز خویش
خانہ زادی میش خواندی خویش را | پیرو مرشدے شمردی میش را

مرغلف

مرعلف خوردی مدام آن میش دختر — زندگی بردی بسر ورنه کشش کشش
تا که شد بالاش هفت و نیم ذرع — بهره اش اصلا نشد از اصل و فرع
چند سالش اینچنین چون در گذشت — از بیابان آهوئے آمد بدشت
نر شیری دیگر اندر گله جست — خیل خیلے میش و بز زو هم شکست
چند تا خورد و بسی از پا فگند — پاره را در ربود و از جای کند
آخرش برپا شد از جنبیدنش — پر صدا شد کوه از غرید نش
جمله میشان جا بجا در تاختند — خویشتن را در گریزان انداختند
شبرزاده هم چو میش و بز گریخت — در دلش وسواس سودا خون بریخت
الغرض یکباره آن شیر عرین — دید چون همشکل خود را اینچنین
در پیش افتاد و دنبالش گرفت — سد راهش گشت و گفتش ای شگفت
کیستی و این گریزت از چه چیز — گفت من هم میش هستم ای عزیز
گله گله میش و بز یکجا بریختند — در میان چاه خود را ریختند
خاک پای میش من هم حاضرم — طعمه گر فرمائیم کے قاصرم
نر شیرے گفت با صد شور و مد — میش و بز باشد باین بالا و قد
این خیال خام از دل دور کن — خویش را بر قوت مغرور کن
می نیاید هیچ شرمت زین کلام — خود تو همزاد منے ای نیک نام
ای برادر نر شیرے همچو من — گله های میش و بز در هم شکن
گفت چندی پیش ازین افواج میش — کرده اند اندام مارا ریش ریش
این زمان آن ضرب ها یاد من است — این نشان شاخ و دندان برتن است
میتوانم زد نفس بر روی میش — هیبتے دارم بدل از خوی میش
میش عزرائیل را نائب بود — هر دو را یک روح و دو قالب بود
این حکایت شیر چون بشنید ازو — گفت ای نامرد ای با خود عدو
در میان آب بنگر روی خویش — هیچ باند بال و گوپالت بمیش

قبضه و بازوی و چنگ خویش بین | این بروت و زرد و رنگ خویش بین
بر قد و بالای و جسم خود نگر | بچه شیری بر اسم خود نگر
یک ره اندر همت مردانه کوش | خود ز فقیم باش زمینیان می خروش
میکشم با من بنا شی گر بقرب | باز ابناء خودم بر اکل و شرب
از بزو میش و گوزن و از شغال | انچه در چنگ آورم دارش خیال
زین نمط خود هم بگیر از ضرب چنگ | صید میکن با نگاه شوخ و شنگ
الغرض تا مدتی آن تر ببر | شیر دهشت خورده را از زجر و جبر
داشتی همراه خود در هر طریق | مر برا ورهم نخواندی چون شفیق
دهشت میش از دلش پدرود شد | زور و در بازوش هم موجود شد
بوی خون تا جاگرفتش در مشام | کرد باری خویشتن را شیر نام
طعمه تا چندی نمود از اکل لحم | بر جسد او را فزون شد لحم و شحم
چون بسر بردند با هم هر دو شیر | یاد بگرفت این دلیری ز ان دلیر
فیض صحبت سوی اصلش باز خواند | هیچ از و سواس شیطانش نماند
چون قیام خویش اندر بیشه کرد | طاقت شیرانه شیری پیشه کرد
خدمت شیر غرین را بر گزین | تا که چون خود سازدت شیر غرین
در ولای حیدر صفدر بکوش | باش چون نر شیر پر خروش
ببر آسا همت مردانه کن | در نیستان محبت خانه کن
تو مترس از میش و بز ای نامور | باش اندر دهر همچون شیر نر
جذب آدم بود مسجود ملک | گام زن در یاد حق بر نه فلک
خیز انشاالله ای یار عزیز | گام زن اندر ره عقل و تمیز
لا اله را بر الا الله زن | دست و پای میش حرصت در شکن
در ره دین مثل شیر شرزه باش | نی مثال میش و بز پر هرزه باش
بر مه شاه نجف دریوزه کن | پر ز آب کوثر آلت کوزه کن

همت از کیش نبی غالب طلب | از علی بن ابیطالب طلب

حکایت نوم الاویس علی عرش الجلیل و تفتیش النبی من احواله عن جبرئیل

در شب معراج بر عرش برین | خفته را دید آن نور مبین
قال یا جبریل من هذا السعید | نام نو مار ا تو اشال الطرید
گفت جبریل امین هذا اویس | یا شفیع المذنبین هذا اویس
از طنین پشه ها آزرده گشت | خاطر او از زمین افسرده گشت
گفت امشب من نمی مانم بفرش | آمد و خوابید بر بالای عرش
وز ردای کهنه کو دارد بدوش | چند تا پیوند دارد دستر پوش
همت عشاق هر جا هنما ست | عرش و کرسی جای خاصان خداست

حکایة سلطان الممالک المرید السالک و زوجته المعتقدة الرجل و مکابرتهما مع کمال الایضاح

دی کسی میگفت با من زاهل درد | بود سید مرتضی آزاد مرد
می ترا شید ابرو و ریش و بروت | می شدی از نشه صهبا ش قوت
مرشد آزاد ها اندر گروه | مرد با معنی و حقانی شکوه
جمله او ضاعش خلاف شرع بود | لیکن اکثر خرق عادت مے نمود
زوجه شه اعتقادش داشتے | بلکه پیر و مرشدش انگاشتے
بادشه از سالکی ارشاد داشت | سر گرانها باین آزاد داشت
داشتے انواع نفرت زین فریق | بود شیخی مرورا پیر طریق
بادشاه و زوجه اش اندر وثاق | هر دو بنشستند روزی اتفاق
آن زمان از مرشدان خویشتن | هر دو کردند ابتدا با خود سخن
هر یکے مر مرشدش را می ستود | صد تقاریر و دلائل مے نمود

گفتگو شد کو چنین و اینچنان | مریمے را گرم جولان شد زبان
در زن و شو بود تا دیر این کلام | ناگهان گسترده شد بطع طعام
گفت خاتون پیر من زور آور ست | شاه گفتش مرشدم فاضل تر ست
عاقبت آن بطع را ناکرده دست | زوجه اش با با دشه این شرط بست
هر کرا اظهر شود و مستی زعیب | در فضیلت او ندارد هیچ ریب
لقمه کو بر ستاند زین طبق | بهتر است از دیگری آن مرد حق
هر دو این نیت نمودند در رجوع | فاتحه خواندند با فرط خشوع
خود بخود ناگه درین گفت و شنید | دست سید مرتضے آمد پدید
گشت فاے کاسه پر از کباب | کرد با شوی خود شن با نو خطاب
کاین ز پیر تست یا از پیر من | می شناسی هر دو را ای پاک تن
با دشا رش گفت دست پیر تست | اشتباهی نیستش با کس درست
هست دست پیرت آن مست شراب | زانکه رغبت کرد بر بوے کباب
پیر زن بودے اگر بے هیچ رنج | دست می افگند بر شیر و برنج
یا مطبخ با مزعفرے رنبود + | میل بر اقسام حلوا ے نمود
گفت خاتون دیدی ای فرخ شیم | دستگاه مرشد و را نور م
خرق عادت چون چنین شد آشکار | معتقد گردید شاه با وقار

حکایة الرجل من الاخبار الاخذ الکنوس من امواج البحار

بود آزادی که از افراط جوش | میشدی با سیل دریا پر خروش
لابه میکردی بسیل و موج او | هم بدیدے جذر و مد و اوج او
گاه می گفتی که اے قلزم بیار | جام یاقوت از شراب خوشگوار
از ته دریا درین گفت و شنید | دو زمان دست نگارین بر رسید
ساغری می شد ازان دریا بلند | بهر آن آزاد مرد ارجمند

ساغر یاقوت آوردی بشوق | زان فزون تر میشدی افراط ذوق
از کفش آزاد ساغر می ستاند | زیر نخل مقصد آبی میرساند

حکایة العرب و میله الی الهوا و شروعه بالاستمناء و ندامته بما یأتی

زان مجرد یاد داری قصه را | کو ربود از اهل عصیان حصه را
دختر بالیده در همسایه داشت | خوش خیال و فکر آن بی مایه داشت
می شدی بهر نظاره سوی بام | تا کشد او را بافسون زیر دام
چون عکس بر شکرش می ریختی | از بر ایش حیله ها انگیختی
روزکی ماند آه او بره | جست زد در خانه اش آن دختره
تا ستاند آتشی آن سرو قد | از اجاغش مجمری را پر کند
یک نفس بنشست و آتش در گرفت | کار عاشق با اجل بر سر دو رفت
گرم جولان شد بسوی خانه تاخت | وین مجرد صبر و هوش و عقل باخت
زد خبون بر دست بر دوش زیر رخت | کرد استمنا شروع آن تیره بخت
خود بخود می گفت مشغول خیال | بهر آتش آمده بود آن غزال
این سخن می راند و بنیاد جهد | دیده ها بر لب بر میل درست
تا قریب انزال شد آن یاوه مرد | آتش آتش از زبان آغاز کرد
بر خیال اینکه آتش شد بلند | چاره سازان هر طرف جویا شدند
هر کسی آواز آتش را شنید | پا برهنه سوی او مضطر دوید
صد سبو از آب آنجا ریختند | بهر آتش حیله ها انگیختند
بانگ زد هر کس از اضطراب | از فلک آمد صدای آب آب
مردمان از هر طرف در خانه اش | جمع گردیدند آنجا دود دوش
همکنان گفتند صاحب خانه را | خود بخود افروخت آتش از کجا
در تجسس هر طرف نگریستم | بر ادجاغ کهنه ات بگریستم

پا چک دشتی دو تا بود و را جاغ
مرتره از آتش چه باک ای خوش دماغ

ان مجرد زین سخن مدهوش شد
چون جوانی نامدش خاموش شد

جمله ها دیوانه اش انگاشتند
بعد طعن و طنز دل برداشتند

ای لبا آتش که دل افروخت است
دودمان اهل دنیا سوخت است

خود و دین آتش بسوزان خویش را
هیل نبود بر هوا درویش را

پخته زین آتش شود شیر و برنج
کان ترا می افگند در قهر و رنج

خیزد از شیر و برنج آتش ترا
میکند در حرص شیطان وش ترا

حکایته رجل اعمی صاحب العرفان مع الاکمه المسجون فی الحرمان والخذلان

قصهٔ آن کور و الکمه گوش کن
هست حسب المدعایت این سخن

کور و الکمه تا رفیق هم شدند
یکدل و هم کاسه و همدم شدند

بسکه الکمه کور مادرزاد بود
غافل از کیفیت زرد و کبود

هیچ رنگی ناندید آن کور مرد
او چه میدانست سرخ و سبز و زرد

کور دیگر کو جهان گردیده بود
از بصارت بهرهٔ هم دیده بود

در کهولت گشته معذور از بصر
شرح میدادش ز هر شب تا سحر

اتفاقاً روزکے از روزها
هر دو بنشستند چون دلسوزها

اختلاط از هر دو جانب گرم بود
هم حکایتها بهر ای از شرم بود

کور گفت امروز باید خورد شیر
گفت الکمه شیر چون است ای خیر

داد پاسخ کور تا الکمه شنید
خوب چیزے خوب خوش لذت سفید

گفت الکمه از سفیدی کن بیان
تا بدانم تا شناسم سفیدی را نشان

کور با الکمه چنین کرد التماس
همچو بوتیمار کن او را قیاس

گفت بوتیمار چون است ای خیر
هیچ ازین اشیا نمیدارم تمیز

گفت بو تیمار باشد از طیور ✻ گفت چون باشد طیور ای باشعور
کور گفتش ای گران جان از خروش مغز ما را نوش فرمودی خموش
تا کجایم میشوی سوهان جان اینقدر حق حق مکن کم کن بیان
از خصومتهای قولت ای ضریر شیر هنگام ولادت شد پنیر
گفت اکمه از پیر اوصاف چیست گریه اش چون باشد و آن مرد کیست
یاد باشد مصحف او را همچو من نوجوانی هست یا مرد کهن
از پیر اوصاف خواهی گفت باز زود بو تیمار را خود شرح ساز
زین سخن هاشد بسی آشفته کور گفت آخر گشتیم ای ناصبور
در میان هم چو این تکرار شد کور از اکمه بسی ناچار شد
دست خود کج کرد و گفتا این نمط گردنش می باشد ای بر خود غلط
دست اکمه چون بدست کور ماند ز ابتدای مشت تا مرفق رساند
گفت این را بلع سازد کس چه طور بایدش لختی نمودن خوض و غور
قابل خوردن بود این گونه چیز چون رود اندر گلو ای با تمیز
نتوانم خورد زینسان شیر سخت پر درشت است و بسی تند و کرخت
قصهٔ آن کور و اکمه شد تمام همچو کوران خود مباش ای نیکنام
زین حکایت مدعای داشتم اهل دنیا را چو کور انگاشتم
جملگی مانند کور و اکمه اند یاوه و ناحق شناس و گمره اند
غافل از انعام حیّ لایزال هیچ در خاطر نیارند از مثال

حکایت رجل مقلوک رجع فی الحرمان الی الشیطان فصار الشیطان فرسا واشتراه رجل فصار فی هیئت الفار وکسر ذنبه اذ هو ذنب الحمار

قصهٔ آزاشنیدی کو مدام ذکر یا ابلیس خواندی صبح و شام
چله تا بگذشت شیطان شد پدید با عصا و جبه و ریش سفید

گفت ای شخص انچه گوئی حاضرم | با تو شد خوشنود انیک خاطرم
گفت من زر افلاس نالان بوده ام | سخت با حال پریشان بوده ام
گفت شیطانش که ای صاحب شعور | میشوم اسپ عراقی من زر ور
در زمان بفروش هر کس گیردم | لیک خط کش شرط کن ای محترم
غلطکے شیطان زد آخر تند و چست | شد یکے اسپ خوش و نغز و درست
هم دران شهر از سران خوش معاش | داشتند اسپ عراقی را تلاش
تاجری بر صد تمن آنرا خرید | در بهایش منفعت صد چند دید
بارگی را برد و در اصطبل بست | شاد و خندان خواجه بر کرسی نشست
غلطکے زد اسپ و خود را موش ساخت | زد معلق موش و در سوراخ تاخت
دست زد آن خواجه بر بالای موش | موش بیتابانه خود را راند توش
دم بدست خواجه آمد موش رفت | زین عجب هر یکی را هوش رفت
لرزه بر اندام خاصش فتاد | فکر و حیرت شان فزود از حد زیاد
خواجه آن دم را میان حمره دوخت | از برائے صد تمن جانش بسوخت
پیش مالک خادمانش تاختند | موکشانش زود حاضر ساختند
خواجه با مالک بگفت این ماجرا | مالکش خندید و گفتش مرحبا
هیچ شربت هم بود ای دردمند | تا نمائی چون منی را ریش خند
چیست نسبت اسپ را با موشکے | بهر تو باید خرید ان موشکے
پاره در یکدگر شد سب و شتم | چون نشد با یکدگر این قصه ختم
خواجه در دار القضا آمد نخست | صره را هم خادمش آورد چست
مالک اسپ عراقی همچو مست | آمده در حضرت قاضی نشست
خواجه بیچاره با انواع درد | این حکایت پیش قاضی شرح کرد
گفت من اسپی خریدم گشت موش | صد تمن شد رایگانم عقل و هوش
موش در سوراخ رفت و دم از و | ماند در دست من ای فرخنده خو

آن دم موش اندرین حیره بود | زود بکشایش که تا حاضر شود
گفت قاضی زانچه کردی التماس | این سخنها دور باشد از قیاس
باز قاضی چون سر حیره کشود | طرفه چیزے در نظر اورا نمود
کیسه خرا زحیره پیدا شد نخست | کنده و چاق و سطبر و تند و چست
تا چنین در محکمه شد روی داد | قاضئے مسکین بحیرت اوفتاد
شد بسے آشفته و تند و درشت | زد بروی و سینهٔ خود چند مشت
گفت مهر ریشخندم تاختے | هوش و عقل خویش را در باختے
ای لعین ای خیره سرای پوچ و زشت | حق ترا محروم سازد از بهشت
واجب آمد قتلت از روی حدیث | حرمتم برباد کردی ای خبیث
عالمان مر انبیارا وارث اند | هتک حرمت شان نمودی آنوند
الغرض آن قاضئے صاحب خرد | بر سر خواجه عصای سبز زد
گفت زین پس هر دورا بیرون کنند | خادمانش دفعةً در تاختند
خواجه بیچاره هم محبوس شد | ضائع اورا حرمت و ناموس شد
مالک اسپ عراقے دزد وار | بر خر و اژون بشهر آمد سوار
عاقبت تشهیر شد اندر جهان | خیل طفلان در پیش دستک زنان
با هزاران جد و جهد و زجر و قهر | در زمان بیرون نمودندش ز شهر
این حکایت یافت اینجا اختتام | اذکروا الرحمان قد تم الکلام
هر که با غیر خدا آورد رو | پیشوا و مشهور رسوا کو بکو
بر خر و اژون سوارش میکنند | جا بجا در شهر خوارش میکنند
موش میگیرد برایش بارگے | می فتد در حسرت و آوارگے
الامان از مکر ابلیس الامان | الامان از زور تلبیس الامان
زین خطرها و وساوس با نیاز | جو نجات از لطف حی کردگار
این حکایت یاد دارای پر هنر | تا نوازین تیز و بر شیطان در گذر

پختن شیر و برنجت خوب نیست | نزد اہل وجد این مرغوب نیست
چیست این شیر و برنجت ای فنا | خواستن تائید از غیر خدا
خویشتن را کن بیادش ملتصق | فاعتصم باللہ تب مما سبق

حکایت امرأت من القواحش

جولقی میگذشت از شہر شام | ناگہان دیدش زنی از پشت بام
حلقہای آہنی در دست او | عالمے صید نگاہ مست او
نوزدہ سالہ جوان امردے | سرخنی زور آوری دیوی ددے
چونکہ می غرید مثل پیل مست | سنگ خارا از نہیبش میشکست
سائر تن غیر خاکستر نداشت | سوی غرفہ چشمہا وا میگذاشت
بود آن زن سخت عاشق پیشہ | شوخ و پر بیباک و پر اندیشہ
تا عمودش را نظر انداز کرد | بند شلوار خودش را باز کرد
جولقی را خواندہ پیش خویشتن | شد فدای پیکرش آن مرزہ زن
یک طبق دادش پر از شیر و برنج | بر لبش زد بوس و فرمودش مرنج
پس بیاور زود شو کاری بکن | انتظارت میکشد تا کے سخن
جولقی غلطید و شد مشغول کار | تا بآن حدی کہ کردش بیقرار
طاقت او طاق شد آورد برد | قاشقے از آب بینانش سپرد
بود تا یکپاس این کند و کشال | با ہزاران ناز و با غنج و دلال
شوہرش در خانہ آمد ناگہان | جولقے گردید در گنجے نہان
ناگہانش گشت قصد ذبح بیش | جولقے نبود او را روی خویش
عضو عضوش بود از جنبش بجوش | حلقہ ہای آہنین شد پر خروش
شوہرش از دیدن آن جولقے | خیرہ خیرہ ماند و گفتش ای شقے
کیستی و آمدی بہر چہ چیز | گفت عزرائیل ہستم ای عزیز

گفت عزرائیل را اینجا چه کار — داد پاسخ جوسقے بی ننگ و عار
آمدم تا من ستانم جان شیش — موج میسازیش او را مہر خویش
گفت من سر داد مش بے طاقت است — گفت من ہم مے روم خیریت است
شور ہرش اندر تحیر او فتاد — جوسقے بیرون در شد شاد شاد
با خودش میگفت این شیر و برنج — نقد جانم برده بود از زجر و رنج
چیست این شیر و برنج افعال نفس — پیروی ناکردن اقوال نفس

حکایت سلطان المغرور والصبی والعابد والحور

تاجری مے آمد از جرباد خان — بہر سیر زنده رود اصفہان
شد دو چارش ناگہان بر درخت — نوجوانے نامرادے تیره بخت
می کشیدی گاه آه سوزناک — میفشاندے گاه بر سر شت خاک
گاه چون ریگ روان رفتی زجا — گاه سوی دشت میکردی ندا
نعره یا ہوزدے گه از نیاز — گاه دیدے سوی چرخ آن سرفراز
گہ شجر را میکشیدی در کنار — گہ بسوی دشت میگردی فراز
گاه از ضعف و نقاہت ہاتنش — بر زمینے تکیه مے زد سایه وش
گاه غار کوه را میداد زیب — گاه چون سیل آمدی سوی نشیب
تاجرش برخورد و گفت ای نیک مرد — این چه شکل است و چه سوز است و چه درد
از چه وزریدی سکونت با دحوش — باختی عقل و شعور و فہم و ہوش
می نمائی از نژاد خسروان — مختلط با شے چرا با آہوان
از کجائی کیستی اے نیک خو — شرح کن احوال خود باری بگو
آفتابے از جبینت روشن است — عالم از فیض جمالت گلشن است
از چه چیز است اینچنین احوال تو — ہیچ با آدم نماند حال تو
ہیچ حوالت نے کند بعقل — کند ہر ایم ماجرائے خویش نقل

سینہ ام از بہر تو گردیدہ ریش — تا نگوئی من نخواہم رفت پیش
نوجوان الحاح تاجر چون شنفت — شرح احوال خودش را باز گفت
انچنینش داد پاسخ کای رفیق — چون چنین کشتی بحال من شفیق
حالیا لبشنو کہ من شہزادہ ام — کاینچنین بر خاکہا افتادہ ام
زانچہ مے بایست با وضع درست — تا ختم بہر شکار از خانہ چست
یک تنہ خود را گزیدم از فسون — شد غزالے ناگہانم رہنمون
ہم از انجا آہوے صحرا نورد — از ادای رفت کار دل ببرد
اسپ خود را تاختم دنبال او — شد ز گرمی چون دگرگون حال او
طاقتے در جسم زار او نماند — خویشتن را بر سر کوہی رساند
گشت آہو از نظر چون ناپدید — زاہدے دیدیم بارش سفید
نالہ ہا میکرد در بیت الحزن — پیر فرتوت غریب و بے وطن
از سباع و از وحوش و از طیور — گرد و پیشش ہر یکے میکرد شور
خرقہ از لیف خرما ساختہ — از تفکر سر بہ پیش انداختہ
جاے بالین خشتکے افتادہ بود — بسترش از اشک و خاک امودہ بود
گاہ خندان گاہ گریان دیدمش — گاہ سر غوش گاہ حیران دیدمش
پس برو کردم سلامی از نیاز — لطف فرما شد کہ اے عمرت دراز
مرکبت را تاختے حیران شدی — ہوش خود را باختے حیران شدی
مرحمت فرمود آن عالی جناب — کاسۂ شیر و برنجم پر گلاب
لذتے دیگر در آمد در مذاق — پاے بوسی کردمش از اشتیاق
جرعۂ آبے کشیدم پر شفف — می نمودم اختلاط از ہر طرف
در سخن بودم کہ آن آہو رسید — پیر سویم دید و آہے در کشید
کاین ہمان آہو ہلاک از دست تست — جیب صبرم پاک از دست تست
از چون دیدا بستہ بان می رود — گفت با ان میرسد جان میرسد

جست و بتیابانه او را در گرفت | داد بوسه بر لبش در بر گرفت
بعد ازان گفتن گرفت ایجان من | جان من جانان من ایمان من
تا باین مدت کجا بودی بسر | از غمت خون شد جگر خون شد جگر
مائل سبزه دلت من مائلت | می نه آرامد گهی آنجا دلت
بار سیوم دید و گفت ای نوجوان | طرفه کاری از تو آمد ناگهان
آتشی در خرمنم افروختی | سوختی جان و دلم را سوختی
نیست این آهو تن بیجان ماست | نیست این آهو دل بریان ماست
نیست آهو جستجوی ماست این | نیست آهو های و هوی ماست این
ظاهرش دیدی و دیدی انیقدر | حیف بر اصلش نیفکندی نظر
پس همان آهو که پس رنجور بود | دفعتاً در شکل خور بود
لب گران مست شلاین مهوشی | شوخ شنگی دل کشی عاشق کشی
آفت جان غمزهٔ جادو گرش | همچو سحر سامری صد جا گرش
بود صد بتخانه در هر ناز او | عاشقی دیوانه از انداز او
هر یکی از مستیش میزد خروش | هوش کو چون گرم شد بازار جوش
در جبین آفتاب آئین او | موج دریای محبت چین او
جعد مشکین گشت مستش سجده کرد | هندوی آتش پرستش سجده کرد
ملتقی البحرین هر دو چشم آن | برزخ انفش دران لایبغیان
خال زیر چشم او از خویش گم | هندوی افتاده دریای خم
تسو خیش یک یوسف گل پیرهن | مدتی افتاده در چاه ذقن
مالکانه حسن کردش دست برد | باز لیخای جمال او سپرد
من ازین چشم گنه گار خودم | دیدم این احوال و در حیرت شدم
زین عجب تر هم دگر شنو که چیست | خود نه انگاری که این از هر زگیست
دل بخود لرزید یعنی این چه بود | غفلت آبد هوش از سر دور بود

باز بزرانوی آن پیر حزین — سر نهاد و زد بنجواب آن نازنین
پیر بیچاره ز غم بی اختیار — این سخن میگفت و می نالید زار
های زین گرما و زین صحرا و دشت — جان جانم را چنین احوال گشت
های آهو گشتنت این حال کرد — ثقبه ثقبه سینه چون غربال کرد
های زین کارت نه من مانع شدم — انچه آمد بر سرم قانع شدم
پس همین میگفت آن آزرده جان — کای خدا از دام هستی وارهان
تا کیم آژ از ازے از هجر جلیب — چند سوزد جان زاره ناشکیب
تا گه از دل شعله اش برجست و دود — مشت خاکے بود و هیچ آنجا نبود
هیچ در عقلم نه گنجد کاین چه شد — آن فقیر و آن بت بیدین چه شد
این زمان از جلوه هایش زیر چشم — باشدم هر لحظه با صد ناز و خشم
بود آن عابد چه و آن رشک حور — کو مرا افگند ز نیسان زار و عور
نیستم در خود ندانم چیستم — دیدم این احوال را چون رستم
این چه پیشم آمد از کیتم عدم — چون کنم زنیسان بنا شد چون کنم
هم درین خاکستر و صحرا و دشت — پنج سال و چار ماهم در گذشت
حیرت این قصه ام هم بستر است — تکیه گاهم دائما خاکستر است
چون که شب تاریک گردد با شکوه — میرسد آن حور از بالاے کوه
آهوانه می کند جلوه گرے — میزند غلطک شود هیچون پرے
تا هوائے شهپر او مے رسد — درد ما غم صبح عشرت میدمد
از شمیمش تازه میگردد دشتام — این بود حال من ای والامقام
خورد و چون شیر و برنج آن نوجوان — ملک و مال و سلطنت شد رائگان
چیست این شیر و برنج ای شهسوار — چیست لهو و حشمت و ذوق و شکار

فی بیان خلق الحسن المتمثل من قصته امام الانام ابو محمد الحسن بن علی علیه السلام

آن حسن سرو خرامان بهشت — سید خیل جوانان بهشت

قال یوما خضر و فی مائده ... جمله خدامش بجسب قاعده
نطع را در حضرتش انداختند ... اطعمه هرگونه حاضر ساختند
ناگهان افتاد در دست کنیز ... کاسه گرم از طعام دود خیز
آش بر روی مبارک بوسه داد ... چرخ را آمد برون دود از نهاد
چون بروی او نگه آن شه رساند ... جاریه الکاظمین الغیظ خواند
باز و العافین پلب آغاز کرد ... شه در راحت برویش باز کرد
آن کنیزک باز با صدق و یقین ... خواند و الله یحب المحسنین
وه هزارش از درم آماده ساخت ... با هزاران لطف و احسانش نواخت
هم ز ملک خویشتن آزاد کرد ... هم دعا ها بهر او ارشاد کرد
عفو فرمود از کنیز خویشتن ... اینچنین تقصیر با خلق حسن
ایکه کشتی تو اسیر و بادشاه ... عفو فرما مر ضعیفان را گناه
حق ترا انعام فرمود احتشام ... تو مخواه از بندگانش انتقام
خالقت هم جرم و هم تقصیر دید ... زانکه از ابنای جنست برگزید
مرغ بیان را مر نجان زینهار ... مسکن ظالم بود دار البوار
در کدر از اهل تقصیر و خطا ... باش احسان مجسم در عطا
از غضب فولاد کرد و سینه ات ... می نشیند زنگ بر آئینه ات
تو مکن بر خادمانت لطف و شتم ... پند انشا گوش کن شد قصه ختم

خاتمة الکتاب المستطاب مع کمال آلاداب و غایت الخضوع و الخشوع جناب جمال الشوق و المطرب الذوق و ساقی الوجد و صهبای المجد

ایها الجمال قم بامر ربک ... طهر الارواح عن صوت الحدی
بوتهیم محمل جمازه کن ... بهر رحم لطف بی اندازه کن
میر سد با فاک در ای کاروان ... جان بلب بان چنین ریگ روان

رغبت عشقیه ام شد نیر ج
حاصلم گردید تفریح مزاج

گر کند خار مغیلان سرزنش
خیر انشاء الله هست این پرورش

چون صف مژگان شاهد خارهاش
ظل حق همدوش با اشجارهاش

هر تمنی ریگ روانش به زطور
معدن الاضواء و بستان السرور

طوف شب بعد ازان دارم هوس
حالیا می نالدم دل چون جرس

من فدائے منزل بے آب عشق
لذتے گیرم ز فتح باب عشق

جذا آن شهر و نخلستان او
جان فدائے وادی ذیشان او

خضر آید در رهش جاروب کش
میشود روزی سعادت آن عطش

اے خوش آن روزی که در شهر شوم
تا در احمد بپائے سر شوم

بعد شب رو کنم سوے نجف
گوهر مقصود خود آرم بکف

خود نجود شوریده چون درمان شوم
بهر طوفش همچو در غلطان شوم

وحشیانه چون شوم سوی عری
از معاصی روح من گردد بری

گویم اے مولای من فریاد رس
تنگ شد از گریه ام راه نفس

لطف فرما و ببین احوال زشت
بادشاها قاسم باغ بهشت

گر نیائے رحم ای مولای ما
وای بر ما وای بر ما وای ما

استغث یا ایها الساقے الجواد
جرعه کا تنور من راح المراد

سرالی وارے نیاز مسکره
ایها الرحمه ابوها المغفره

خمرة العرفان لا من معصرات
التی تحیی لاصحاب الممات

یا مغنی انت لے نعم الصدیق
یا شفیقے یا رفیقے فے الطریق

قد مضی شطر من اللیل لتصدق
یا خلیلے و اختلط بے و التفق

سبحت لے کربة القلب الکئیب
لیس یسقیها طبیب ابن الطبیب

غیر ساق الکوثر ضحضاح نور
لا لنا فی الکون بدال السرور

یا مغنی مے فان الحزن زال
انما قلبے اے الحان مال

انتظارت می برد این چنگ و رود | تا ز قوه سوی فعل آراش زود
وجد را الحان خوش موج و شط است | سلسبیل عشق تا بر بط است
ساز کن آن نغمهٔ عشاق را | در سماع آور دل مشتاق را
لست من اهل الخضوع والخشوع | جئودی یا مین فوراً بالدموع
لیت امی لم یلدنی فی المصاب | لیت لم یصنع خمیری من تراب
باز جذبم سوی رسوائی کشید | جانب هنگامه آرائی کشید
گفت شاهد باش باش ای حق پرست | گفتمش دیوانه را هوی بس است
تا بط می ساقیم کج می نهد | شیر مرغ و جان آدم میدهد
تا دماغم بوی این صهبا گرفت | در سرم شور جنونی جا گرفت
نغمه مے جوشدم از هر مسام | بوی وحشت می رسد اندر مشام
آتشے بر شته اند اندر گلم | می تراود جوشش عشق از دلم
چون بهائی نان و حلوا گفته بود | گوهر معنے ز همت سفته بود
نسخه شیر و برنجش از جواب | گفت انشاهم بے با آب و تاب
شکر لله خویش مستور نیست | جز مواعظ اندرین مذکور نیست
هست هم آغوش عرفان نامه ام | ذوق ریزد از حریر خامه ام
از خراش سینه ام باشد شگاف | اینقدر ها نیست آسان و گذاف
این نسق از گفتگوی تازه است | غور فرمائی دهوی تازه است
زانچه فرمود آن امام المتقین | حیدر والا قران ضرغام دین
راوی آنرا در حدیث آورده است | هیچ بر کاخ صداحت خورده است
گوهر انظر الے ما قال سفت | غیر لا تنظر الے من قال گفت
صاف باشد گر دلت از لوث شک | این کلامم ریزوت از چشم اشک
نزد مردان خدا بے شک و ریب | هست این گنجینه اسرار غیب
تا بود در عالم توحید گنج | ماند انشا الله این شیر و برنج

غره شوال و سال نغز بود
تا که آید این کلام اندر شهود

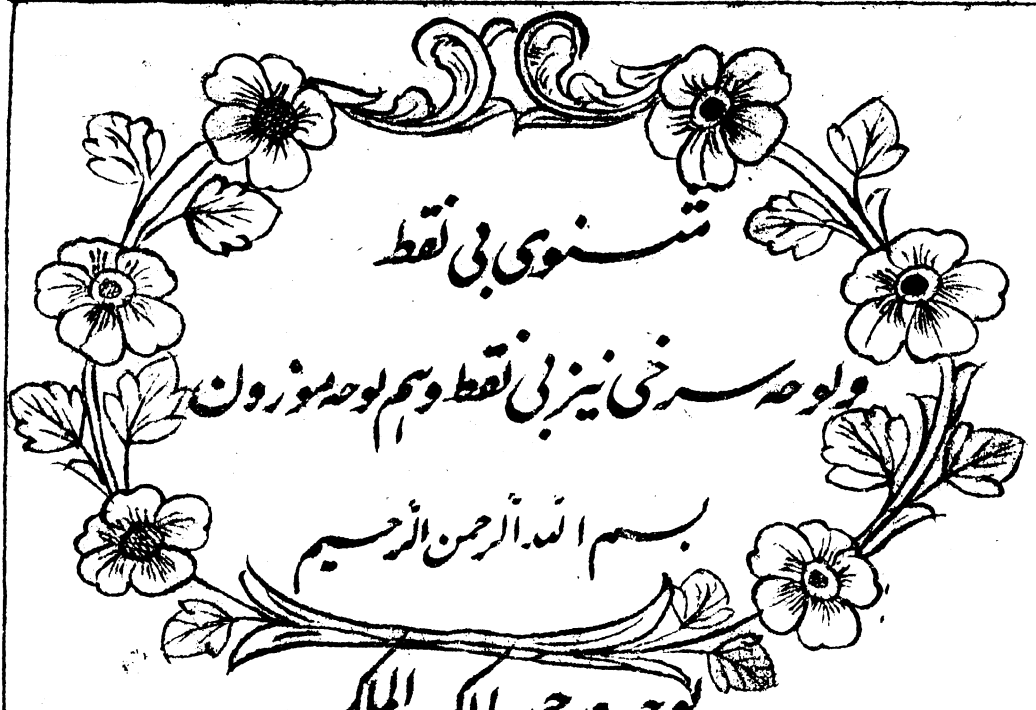
گشت تحریرم هم آغوش فیوض
می برآید سالش از جوش فیوض

همدرین وادی چو فکرم تیز تافت
نغمهٔ آهنگ ول تاریخ یافت

سید انشاالله هم فرخ شیم
گفت تاریخش خرد بخش موج یم

تمام شد





مثنوی بی نقط

و لوحہ سرخی نیز بی نقط و ہم لوحہ موزون

بسم اللہ الرحمن الرحیم

لوحہ در حمد مالک الملک

الحمد للہ الملک را	کو داد مدام روح ما را
اللہ اللہ آلہ عالم +	علام و دود کردگارم
در کاسۂ سر شور آور	در گلکدہ روح خور آور
در مرحلۂ حلوا و گم	ادراک و حواس و ہم مردم
دادار او را اسلا ما	صد عسر ہلاک کرد ما را
رحم آر و مراد و مدعا دہ	آلودۂ دزد را دوا دہ

لوحہ در مدح سرور کل

ممدوح امم رسول اکرم	در علم آلہ اصل آدم
او مالک اصل سر سرمد	سردار ہمہ رسل محمدؐ
گردورہ او لوامع طور	ہم سرمۂ مردمک دہ حور
دریاب بہ علوم سرور کل	در گلکدۂ سرور او گل
ہم ماہ سماء علم و ادراک	ہم مطلع مہر سر لولاک

لوحہ مدح سوار دلدل

ممدوح ملک سوار دلدل — دامادِ رسولؐ سرورِ کل
دادار ودود را اسد او — سرکردهٔ اول ده و دو
او اصل اصول آل طاها — صمصام آله وحمله آرا
حمد العباد دارسد — کو داد وداد آل احمدؐ
در راهِ ولا ملک گواهم — سِدره سِدره سرو آهم

نوحه در مدح مالک گاه

دار اعلم ومکرم ملک — ولا مگهر ومسلم ملک
دادار وداور دل آگاه — هم اسم رسولؐ مالکِ گاه
ماهِ عالم عماد اسلام — رحم آور مور وهر دو دوام
او حاکم ملکِ کوه وصحرا — محکوم هوا وهد هد اورا
در عرصه دهر کردگارا — آورد رام او همارا

نوحه در مدح حاکم عصر

او محرم درگه معلا — او مالک قهر وملکِ والا
الله ورا مراد داده — اعطا علما له السعاده
در مدرسهٔ تکلِ او — هر کودک همرا رسطو
راس الامرا مدارِ هر کار — او گوهر سلک سراحرار
داور در ملک طوس وکسرا — دارا داورا وساده آرا

نوحه سر سلام وسلما

حلال همه امور اسرار + — رئیس الرئسا رئیل اسمار
آمد در مردم دل آگاه + — سلک گهر کلام همراه
در داد ئل سرور مارا — کرده سیر کا کل سرورا
کامسال که دور کوه وصحرا — در مصر احاطه کرد گلها
سرکردهٔ سوارهٔ دل آرا — اسم والا سلام اورا

راه سه کوه را سراسر | او هم هم کار گام صرصر
سرگرم دو سوار او هم | آمد در وسط راه در دم
مه سلسلهٔ عطارد آسا | آرام دل آهو حرم را
آهو در اسم و دام طاؤس | در هر دو سرانرام طاؤس
مسرور سوار رود ارد کرد | او هم را در دواد و آورد
حاصل که اراده کرده هر سو | او در دو دو رد و آهو
هر گاه که مهر عالم آرا | صدر همه ملک داده را
آهو در لمحه آه رم کرد | گم کرده ره مراد را مرد
محروم و ملول و همدم درد | در دل سوی بصرا راده کرد
کامد سر راه او همه وار | مرد صد ساله که دا و دار
او را علم و عمل عطا کرد | درد و الم و را دوا کرد
در صومعه وداع هر کار | کرده در رود اسم و اوار
آمد سر راه و رحم آورد | دل داد و سوال حال او کرد
او در همه حال کرد اهمال | کرده گسل و الم در الال
اما هر کار را دوا کرد | سر در همه گدا کرد
او هم سر داد صرصر آسا | سر کرد او راه صومعه را
در صومعه آمد و در آسود | در سلک سرور گوهر آمود
حاصل کرده معده آرا | در کاسه گل مراد و اما
هر گه دو سه دم دگر سر آمد | آهو در صومعه در آمد (در یا ۱۴)
کار دگر آه سحر او کرد | آهو را خورماه رو کرد
آهو را اصل ساحره گو | مرد صد ساله و اله او
سلما در اسم و همه جور | در رو همکار لمعهٔ طور
گه گاه کمال سحر کرده | آهو وار آمده سر ره

حال آهو سلام محرومم — کرده هر گاه آه معلومم
گم کرده حواس را سراسر — حاصل او را دل مکدر
در ملک دل آه را علم کرد — دل را گرد و صد الم کرد
او را دادار داد صد درد — سلما سلما سرود او کرد
گه کرده دمع را اعاده — گه داد صد آه سرد داده
هم آمده در سمر که سلما — در صومعهٔ سرور آرا
کرده عمل سهاد را گم — در ردّ مگس سلام هر دم
حاصل آمد سرور را (بیداری ۱۲) دل در سر کار حورا او را
گه ولوله گاه آه کرده — کار دلاک کاه کرده
گه در وهم سها و سلما — کرده راه مکالمه وا
سر کرده کلام را که حورا — دل داده احوال کولدارا
در صحرا کردهٔ دواد و — هم کرده مرور درد و صد کو
دارد گسل و کلال حالا — هر دم کمر و سر دلارا
لم ادر سواک حاصل العمر — اهوا اهواک حاصل العمر
واگو که سرور که کردم — گرد کمر و سر که گردم
در دا در دا که در دردم — دود دم گرم و آه سردم
سر کرد همه کلام و هو کرد — در گرده رحاص بمه آورد
در دم سده کرد احاطه عالم — کرد آهو دار روح او رم
دود دل داد داد هر دو — کرده در هم رما و هر دو
در دا که سلام ساده رو مرد — در عمر ده دو ساله او مرد
در دا در دا که ماه امرد — سر کردهٔ راه ملک سرمد
در دا که ده دو ده دو ساله حورا — کرده آرام گه ارم را
در دا در دا صد آه در دا — در دا در دا سلام و سلما

در عمر کم آمد مرد و محروم — حاصل حالا رامد سو هیوم
کو سلما کو سلام هر سو — صلصل دارد سرود کوکو
در واکه وداد کارها کرد — صد مالک ملک را گدا کرد
در دام آورد صد همارا — ملک سده کرد دود هارا

در اسم سوسن و سنبل

لله الحمد کو دلم داد — در ساده کلام کرد امداد
کلکم که مدام مشک دارد — در دام کلام آهو آرد
حاصل آورد در معما — اسم دل همدم دل آرا
هم املارا مدام همراه — در رسم کلام او امه الله

لوحه در مدح اسم والا

راس الحکما و سر ورما — هم سر ورما و مصدر ما
هر کس در و هر مهر آسا — آرد در مدح اسم اورا

لوح سال کلام مسطور

دُر در سلک کلام کردم — گرد کرم آله گردم
کردم سال در امحرر — طور الاسرار و سطر گوهر

در لوحه دعا احاطه کردم

عمر صد ساله ده الهم — اللهم ارحم ارحم ارحم
اسلام ده و کمال آرام — آور عسل مرام در کام
حاصل همه ام سرور گردد — هم سدره و دار دور گردد
در دور ده و هیر وار سیر — ده در ارحم امار و حور
در عالم وار کرد گارا — اولادم را و ساده آرا

رموز رحم الله آرام

دارم در کاسه سم الهها — مردم مردم کرم الهها
رحم آر که مدعام دارد — آهو کردارم الهها
گم کرده رهم مراد دل کو — دارم درد والم الهها
درد ادرد اکه در ره درد — حمله آورد هم الهها
عورم مطرود اهل دهرم — کو دام وکرادرم الهها

مارا درداد صد گهر کلک
آورد همه سطور در سلک

تمام شد

تا اینجا در سنه یکهزار و دو صد و چهارده هجری نبیه شعبان المعظم اشعار بنوک قلم آمدند



مثنوی شکارنامہ کہ حسب الارشاد جناب عالی متعالی در سفر و حضر ہمرہ بقید تاریخ بطریق روزنامچہ بنوک قلم آمد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد خداوندِ وحوش و طیور — نور دہ چشمِ غزالان و حور
شکر دہی آہو برہ باد صبح — کرد و بری گشت ز اقسام قبیح
در رہ و صفشِ سمک و آفتاب — خورد بسی از جگر خود کباب
سوختہ و کوفتہ و کافتہ — تا کہ چنین نور دہ ضیا یافتہ
آنکہ حریم حرم آباد کرد — صید حرم را ہمہ آزاد کرد
بہر دگر صید خودش حکم داد — آمدہ در چنگ گوزن مراد
شارع من کرد برامت حلال — طیب و پاک ست بلا احتمال
ہر چہ کہ پیدا شدہ در بحر و بر — جملہ مہیا ست برائے بشر
رحم برین نامدہ در ہیچ شکل — اینہمہ شکل ست بلے بہر اکل
ترک نحوم از رہ نادانی ست — شاہد این دیدہ قربانی ست
این چہ کرم ہست و چہ لطف و عطا — صل علے سیدنا المصطفے
صنعتِ او ہر چہ زبیش و کم ست — جملگی از بہر بنی آدم ست
بین کہ چہ خوش باغ و بہار آفرید — در امر اذوق شکار آفرید

نهضت رایات عالیات

اینکه کنون میگذرد در شمار — بست فزون از دو صد و یک هزار
بست و دوم از مه ذی حجه است — جاذبهٔ شوق دلیرانه جست
ساخته در خامهٔ انشا وطن — چند هزار آهوی مشک ختن
بر که کنون صید مضامین کنم — بار گه ناطقه را زین کنم

در تمهید کلام

از ره شیر خدای دو دو — صورت عنقای طرب بر کشود
ذهن و ذکا رقص چو طاؤس کرد — مست شده آهوی صحرا نورد
طائر اقبال به نشو و نما — سایه فگن گشت بسان هما
خیز دلا صبح سعادت دمید — فصل گل و باد بهاری وزید

در تعریف حضور پر نور

اشرف خیل وزرای زمان — ناظم ملک همه هندوستان
صفدر و منصور و سخی و شجاع — بست کمر از پی قتل سباع
تاخته از خانه بعزم شکار — کرده برو برج اسد جان نثار

در تعریف خیمه و خرگاه و نوبت و نقاره و ما یتعلق بذالک

تا که بزد خیمهٔ زرین طناب — آمده در برج حمل آفتاب
بهر قدم بوسی آن بارگاه — آمده نوروز در اثنای راه
گشت ز نقاره صدای بلند — زنده بیان زنده بیان بی گزند
وز دهن نقره برآمد بجوش — تا بتوان تا بتوان ها ن خروش
علت صید است در آئین من — دین من و دین من و دین من

واشده

وا شده ز میسان دهن گرنا | باد بده باد بده با دعا
دشمن این خانه جگر خون بود | دون بود و دون بود و دون بود
عیش برون از حد اندازه شد | رسم کهن از سر نو تازه شد
غلغلهٔ کوس به کیوان رسید | اب شده ز هره دیو سفید
کوه چو غرید ن پیلش شنید | صورت خرطوم وی از دور دید
گفت برون آمده از زیر ابر | صورت اسرافیل پی صید ببر
وقت هما نست که سیمرغ قاف | بگذرد از قلهٔ لاف و گزاف
انچه ندیده است فریدون بخواب | جمله مهیاست ورا در رکاب
چونکه بدیدا ینهمه عظم و شکوه | لرزه برافتاد بر اندام کوه

قطعه در تاریخ

فوج ظفر موج باین عز و جاه | گرد رسانید چو بر اوج ماه
شوکتش انشا بخط زر نوشت | فقره تاریخ مظفر نوشت

در تعریف اسپ

خود چو بر اسپ عربی بر نشست | آمده بر فوج غزالان شکست
اسپ چه اسپ اشهب باد صبا | اسپ بگوشه رخ گلگون قبا
اسپ باین شوخی و لچپ کو | حور بگو اسپ بگو اسپ کو
اسپ بدان لمعه شرق است این | اسپ کجا چشمک برق است این
پیش روی جودت طبع سلیم | گام نهد بر بر و دوش نسیم
زیب ده کوه و بیابان نجد | قیس اگر بنگرد آید بوجد
سیرت لیلی رسدش در خیال | باهمه چالاکی و حسن و جمال

بیندش ار تا در کشورستان
وصف کند با همه ایرانیان

شعر ترکی

شوال اره جیر تیانم اوله — لیکه قبله اورکو لوسم اورگوله
جیف کنون خسرو پرویز کو — تانکنم عرض که شبدیز کو
گویمش ار تخمه رخش کیان + — لایق مدحش نبود این بیان
مردمک ابلق لیل و نهار — از دو او حسن پری آشکار
گرم چو کرد اسپ نوآموز را — ساخت خجل بوزقه آگوز را
اسپ مگو صنعت باری بگو — اسپ مگو باد بهاری بگو
کرد بران کوکبه هر کس نگاه — در دل خود گفت که بارا له
این روش از جمله روشها جداست — بر سر او سایه شیر خداست
تانگهه تیز درخشان چو برق — هست در الطف خدا تاج فرق
وان فره او که شلاین فن است — چنگل شهباز شکار افگن است
پرشده در گنبد نیلی رواق — صهل علی راکب ظهر براق
داد سعادت علی عالیش — کرد درین ملک جهان والیش
شاه سواریست کزین گونه جنس — گاه ندیده است کس از جن و انس
زیبنده کشور هند است او — عظمة الله تعالی بگو
گرچه در القاب وزیر شه است — دولت او زینت مهر و مه است
شد ز محرم چو دیم آشکار — شیر شد از دست مبارک شکار
پنجم آن ماه دگر وقت شام — شیر ژیان شد ز تفنگش نمام
پانزدهم باز یکی بچه شیر — آمده در چنگ وزیر دلیر
نصف تن او حرکت می نمود — نصف دگر زخمی و درمانده بود
حکم چنان شد که ازین بگذرند — کشتن این خسته ندارم پسند
کشتن بیچاره نه کار من است — جمله شیرانه شکار من است
فیل سواری دگرش بید رنگ — آمده بیجانش نمود از تفنگ +

هفدهم ماده دگر شیر نر — کشته شد از دست همان داد گر
بود سه در بیع از مرد و دم طول آن — شیر ژیان بود و چه شیر ژیان
نوزدهم باز ز شیر دلیر — زنده بیاورد یکی بچه شیر
ماده آن شیر دگر کشته شد — صید چنان گشت کز و پشته شد
بستم مه سر در روی زمین — کشت دگر ماده شیر عزین
آنکه میان در هیکل افتاده بود — بهر تصدق شدن آماده بود
بست دو دم شیر دگر رو برو — آمده و کشته شد از دست او
برق تفنگش که بود بے عدیل — کشت دگر آهوی از پشت فیل
لرزه بر اندام جوانان فتاد — پیر فلک دست و را بوسه داد
بست دسوم ناظم ملک جهان — کشت چنان شیر ژیان گران
شیر قوی هیکل و رنجباق تر — دیده ندیده است در نجاد گر
آمده در دام بسعی جناب — تیهوی دراج فزون از حساب
بسکه در ین دشت گوزن و غزال — کشته شد و پشته شد و پایمال
حکم خرد کرد که سازد نفخ صور — از پے انواع وحوش و طیور
شد همه خاشاک چو نوک خدنگ — آتشے افتاد و دو تفنگ
جمله نیستان شده خس سده — شیر دگر بست و چهارم زده
بعد ازان سادس شهر صفر — شیر سه تا کشت همان داد گر
حمله اش افزود و یکے بر یکے — ماده دو تا بود ازان نر یکے
داشت ازان هر سه یکی زور سخت — سر زده نشست بشاخ درخت
شوخ زبس بوده و بر چیره دست — پنجه زد و دست یکے را شکست
تیز همین دید بوضع درشت — تا که خداوند جهانش بکشت
دیدمش آن ماده شیر و ترم — داشت سه تا بچه درون شکم
چاک چو شد هر سه برون آمدند — پیش نظر غرق بخون آمدند

گاه نبود است که از اتفاق — جمع سه تا شیر شود بی نفاق
اینهمه از دولت اقبال اوست — جمله جهان تابع اجلال اوست
شام همان روز سعید آن وزیر — کند ز تن جان و گرما ده شتیر
آنکه کشید آدمی از پشت فیل — همچو نهنگی که در آید به نیل
از شکمش بچه بر آمد چهار — گشت نیستان همه چون لاله زار
گشت عیان چون دهم از شهر صدر — زیب ده فوج شد آن رشک بدر
رفت بی صید و گرفت آن زمان — زنده سه تا بچه شیر ژیان
مادر شان چون بلبچه ها را ندید — تند شد و نعره زنان در رسید
فتنه چو غرید نشان انگیخته — حلقه فیلان همه بگریخته
ناگهش از شعله برق و تفنگ — گشت خداوند ورا بید رنگ
کشته شد از بازوی آن کج کله — شیر نر و ماده همه پانزده
بست و دوم از سفر آن جم وقار — آمده در شهر خود شش از شکار

با فر اقبال و بجاه و شکوه
سایه بیفگند چو ابر کرم

تمام شد مثنوی شکارنامه

مثنوی در ہجو زنبور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ان بھڑوں نے کیا یہہ اکے قہر — کہ ہوا زرد پوش سارا شہر
دیکھیے انکے ٹک جوانمردے — سب پر ایک اپنی پھیر دی زردی
باغ مین پھر جو خیل خیل گئے — ساری چنپا کے پھول پیلے گئے
موتی کی زرد زرد پھلیان ہین — یا کل اشرفے کی کلیان ہین
کیا کہی اون کو کوئی دانشمند — کر دیے ہین انہون نے رستی بند
مہ لسر یونکی نیچے دیکھیے جب — کہر نیان سے بکھر رہے ہین سب
جا کی کو ٹھونکے کوئی دیکھے بہار — زرد چنبیلے کے پڑے ہین ہار
اوڑ گئی وہ سپیدی اور اودی — اب جدھر دیکھو زرد واودے
پھر جو شاخون سے ہر شجر کے اوڑے — تو التماس ہے کے پھول جڑے
بھر گئی نیش و پر سے ہر کیاری — بھٹ کٹیا سے لگ گئی سارے
ساری زنبور یہہ جو اوڑ لاگے — سب نے کیسریے کر لئے باگے
ساری دیوارون پر قطار قطار — زرد مرچونکے سو کہتے ہین ہار
کایک اور نایک اور سپروائے — لگی گانے بسنت رت آئے
سکل بن بھولین ورم سلمان — بن گئین شاخ زعفران پریان
تھی درختون کے جو بند ہی ٹٹے — اودمین زنبور کے لگے چھتے
بن گیا تاک خانہ زنبور — ہو گئے زرد خوشہ انگور

آئے زنبور کو اسکے مرگ — جنکے دولت ہوا یہہ دل صد برگ
ہا دیان نسیم خوش رفتار — صدقہ ہوتے تھی جسپہ باد بہار
ٹوٹی اوسپر بھڑونکے جوڈے — تو لگے چال چلنے وہ پھڈی
سیوتی کہاکے مرگئے ہیرا — رہ گیا سو گلاب کا زیرا
یہان جو فوارے اب اوچھلتی ہین — سونیکی ٹڈیان اوگلتے ہین
بدلے موتے کے دیکھہ یہہ عالم — آسکے پھراج رو گئے شبنم
اب جو خشکہ کوئے پکاتا ہے — سو مزعفر پلاو کھاتا ہے
ہوکے بنج ان بھڑون کا آئینہ — بن گئی ٹھیک ٹہاک خاگینہ
چاندنی کا جو پھول تازہ ہے — سو وہ ایک نرگسے دوپیازہ ہے
سنبلہ اوگلا جو ان بھڑون نے سہ چند — پھول جتنے تھے بن گئے فلفل
زرد رو کاسۂ شراب ہوے — سب مگر نرگسی کباب ہوے

قطعہ در زبان اہل برج

ایک جو بھونرا بھڑون نے گھیر لیا — خوب سا اوسکو ہیر پھیر لیا
تو لگے کہنے نند گانوکے جاٹ — لال جیو ہون تو ہین اوپن کی بھاٹ
سادہ رکھت ہین تمہارے مالیکے — جی ہو پیرے پچھوڑے والیکے
آئی کانن کے بیچ ہو آپن — آج بہتی دنان مون مرلی دہن
کشن جیو ہو کر تیل کو جنگل — جہاڑ آپن لیے ہین آپ دنگل
کوٹھہ کلا بھوت کے بنای دام — دوار کا بیچ جالیا بسرام
برج منڈا کے سرت لیت نہین — اجو رنجک ہو تمکان سیت نہین
یون کہت کام بن مہاراجہ — وہن مہاراجہ وہن مہاراجہ
دیو کی نندن تمہارے ہم سا داس — کس نہین آت ہو ہمارے پاس
تم بنا سون ہی یہہ بنسے بنٹ — ناہنا چیر کہاٹ نان آمٹ

پھیر چاہت نہ کریہہ بہار رابن
سری گوپال آپ کے درشن

کھنو ترست ہے تمکان سیوا کنج
جمنا جل مون بھری بھڑونکی بنج

وہ جو کھاتے ہین پان مین زردا
گھس گئے اونکی کان مین زرد آ

تھی چمن مین جو نرگس شہلا
دست و پا اوسکے خوب سے سہلا

آخر کار کر دیا بیمار
اوسے پرقان کا ہوا آزار

بسکہ مہرے دکھا ہی اور پند سے
سیکڑون کوس لگ گئی گیندی

دیکھیو ابکی روپ مارے کا
سورج ایک پھول ہے ہزاری کا

ان بھڑونکا یہہ کچھہ ہوا احوال
جسطرح ہون نبو لیان پامال

غور کیجے ٹک انکے فرع و اصول
سیکڑون کوس ہین ترائی کے پھول

گاس مین ارہر مین سے پھول گئین
ہرنیان اپنی ہوش بھول گئین

ان بھڑون نے دیا یہہ سب کو بھوگ
لیکے بستر ہوا نے سادھا جوگ

بھل بے زنبور تیرے شان و شکوہ
بھر گیا جعفری سے دامن کوہ

بوے گل اپنے ہوش بھول گئے
سامنے اوسکی سرسون پھول گئے

آکے بادل برس گئے سونا
ان بھڑون سے بھرا ہر ایک کونا

کس لئے کوئے مفلس اب ترسے
یہان بھی دیکھہ کیطرح بھن برسے

فوج زنبور دیکھہ مورچہ مار
مومین محفوظ سے چھاتیان سینچ

کیا رہی بات رونے دھونے کے
آگئی ڈھیری ایک سونے کی

تھی جو دریا کی گرد کے ریتی
وہان ہوئی زعفران کی کھیتی

اونکے ابھیڑ دمین جو آکے پھنسے
قہقہہ مار کر ہنسے کیونکہ ہنسے

کھیل کر اپنے جی پہ آتے ہین
گال لوگونکے توڑ کھاتے ہین

غلط کے خوبی ہونٹ توڑ لیا
جسے چاہا اوسے بھنبوڑ لیا

گھاس ہے چیرون مین یا سر کے
سب بن رنگت سما گئی بھڑ کے

انکی آفت جو دشت نے جھیلے
پھولی اوسمین بھی زرد چنبیلے

گانٹھہ ہلدی کے ہین یہ زہریلی سانپ کے طرح ہوکے لہریلے
بو العجب قہر ہین یہہ سب زنبور ہلدیا زہر ہین یہہ سب زنبور
بسکہ چمٹے جو آکے یہ بدبخت ہوگئے زرد پوش ساری درخت
زعفرانی پہن کے ایک قبا اوڑ چلے اب چمن مین باد صبا
دیکھہ زنبورون کے پرونکی جھلک بیضۂ مرغ بن گیا یہ فلک
ہی سفیدے تو آپ کے سر دی بیچ مین وہ زمین سو زر دی
نیش زنبورون نے زلبس توڑے سب نے ہانتھی کے پہنے ہین جوڑے
جو کوئی نیک بخت جلتے ہے اوسکے پوشاک بھی بسنتی ہے
ہوے دشمن جو کونے کونی کے بن گئے سب پلنگ سونے کے
بن گئے چوب زر وے کے پائے اور اوسی وضع کے وہ پردے آئے
اور اوچھونکی دل مین بیٹھا چور لگ گئے خود بخود فرنگے قور
خوب روئی یہ توشکون مین بھرے ساری اوڑ چلیان جیسے زرد پرے
اور تکیونکے کیا کرون اوصاف چڑہ گئی سب پہ زرد زرد غلاف
بل بے زنبور تیرا چھو منتر شیو کے رنگ کی ہوئے چادر
زر ریشم کی ہوگئے کتے اور کیسہ مین سب لگی پشتی
بسکہ زنبور وہان جو پسکے موئے زرد شالی لحاف سارے ہوی
اور دوپٹونکے کیا کرون تکرار پس گیا اونپہ آکے ہار سنگار
شکل ہر شے نے پکڑی سونی کی واقعی ہے جہان سونے کے
بہڑ کے صورت توتی ہے ساری یہان نرہا اونکی دلمین کچھہ ارمان
ان لعینونکے دیکھئے جلدے جاکے دریا مین گھولدی ہلدی
اپنے نیشین پر و نمین جو ہر دین ق مچھلیان سب سنہریان کر دین
ایک ہونر ی نے جو دیا طنبور نکلے پلٹن بنا بنا زنبور
کھول اپنے پرونکی بان نشان اف بے ای کافرو تمہارے شان

ایک رنڈی کا نام تھا کیسر ناک کی اوسکی توڑ دے بیسر
چھوڑ دے اوسپہ ٹونیکے چڑیا اوڑ گئے اوس کی سونیکی چڑیا
نقرئی تھے جہان تلک کہ ظروف ہوئے وصف طلا سے سب موصوف
اشعۂ آفتاب عالم سوز مین یہ کہتا ہون دیکھہ کر شب و روز
زرد پہر کے سے جو لگے پہرنے سو پہر اے ہے کونسے بہرنے
ہوگیا سونا تا بنا روپا رانگ کچھہ عجب روپ کا یہ آیا سانگ
آندھیان زرد زرد جو چلیان ہوگئین زرد شہر کے گلیان
سارے زنبور ہی اب آئے نظر ہے کچھہ انشا بسنت کے بھی خبر
اور کچھہ لکھئے سو یہ کیا مقدور کاٹے کہاتے ہین ہاتھہ مین زنبور
بھوینچی اب تا بہ آسمان زنبور بنگئے شاخ زعفران زنبور

آگے بس خیر اب بکھیڑا ہے
بہڑکے چھتے کو تو نے چھیڑا ہے

مثنوی در ہجو کھٹمل

کچھہ یہہ کھٹمل بڑے ہین اب کے سال کہ ہوئی سب زمین لالون لال
چھا گئے ہین جو سارے یہہ بدبخت شاخ مرجان بنے تمام درخت
گھسی ایک اونکی جا بجا لڑ ہے بیج جو ہے سو موتگے کی لڑ ہے
ہوگئی سرخ بید ساری سرد لال مرغی بنے تمام تدرو
بسکہ جا کر جمے قطار قطار ہوگئے لالہ نرگس بیمار
دشت اور کوہ پر کیا جو دخل نخل یاقوت بن گئے سب نخل
ان لعینون کا یہہ سہاگ ہوا تہا جہان سبزہ لال ساگ ہوا
بس جدہر دیکھو ہے انہین کا غل بنگیا ہے زمانہ لال مغل

کافرون نے یہہ قہر کام کیا
چون قزلباش قتل عام کیا

کھار وے سے لپٹ گئی سب جہاڑ
بن گئے لال ڈانگ ساری پہاڑ

موج دریا کو کر دیا خون ناب
جانور سارے ہو گئے سرخاب

انکی رگ رگ کے بسکہ فوج ہوئی
لال ڈگے تمام فوج ہوئی

رات سکہہ نیند کو جو ترسے ہے
اوسکے آنکھون سے خون برسے ہے

دیکھہ ان کھٹملون کو یون چالاک
صبح نے بھی کیا گریبان چاک

کر نظر اس بہار کا عالم
آنسو لوہو کے ہو گئے شبنم

ہی یہہ لوہو بہرے کہہ انکے نقل
کہ چکا بوین نہر کے ہے عقل

ہو کے بجپین جو آ چھلتے ہین
مونھہ سے فوارے لعل اوگلتے ہین

جتنے تھے بید مشک کے شیشی
بن گئے خون خشک کے شیشی

وہ بڑی جو گلاب کی خم ہے
سو وہ خاصے شہاب کے خم ہے

کون کہتا ہے انمین آب بہرا
حوض بن آ کے سب شہاب بہرا

جتنے تھے آسمان پر تارے
ہو گئے سوج پھول انگارے

لال مخمل کے ایک بہن کی قبا
ہو گئے سرخ پوش باد صبا

خوب دیکھو تو فرش سے تا عرش
ہے سقرلات سرخ ہے کا فرش

نظر آتے ہین سرخ ہفت طبق
پھولے پھرتے ہین اونکے بیچ شفق

جا اونہون نے لیا جو جیت جوا
آبشارون سے بہے شہاب چوا

یہہ چوپٹے غرض کہ ہو بہٹے
گل مختوم ہو گئے مٹے

خون منصور ہو گئے سب ریت
جتنے صوفے تھے ساری آرے کیت

یہہ جو خونے لپٹ لپٹ کے موئے
کوہ شنجرف سب پہاڑ ہوئے

چادر ماہ تھے جو کوٹھے پر
لے لیا اون نے گیرو ا بستر

سو ہا گانے لگا ہر ایک مطرب
سکھرے بیچ سے ہوئے غائب

جتنے تا کوئین تھے لگے انگورہ
اونکو ان سب نے کر دیا ناسور

کپڑے تھے جنکے زعفرانی پاس
ارغوانے ہوے اونہونکے لباس

ہوے گلشن مین سب حنا بندے
بولے نرگس گدہر چھپے بندے

چھٹے چار و نطرف سے جو غنچہ گل
چھپے ہو گئے گل مخمل

آ گئے موج لالہ بر سر جوش
اوڑ کے سب پھول گر پڑے مدہوش

ہو گیا سب زمانہ کا دنگل
انکی دولت کہ یل کا جنگل

برج بے اختیار یاد آیا
اور سہانے درختون کا سایہ

چوتڑاون نبار رونکی دہیان پڑے
سیکڑون جنکو ہار پان چڑہے

کھٹملون نے زبس دیے بتے
بن گئے لال بیگ سب کتے

تاک پر جاکے اونکی ریل چڑہے
کیا منڈہے کھٹملون کے بیل چڑہے

معدنون کو جو کر دیا مبہوت
سارے الماس بنگے یا قوت

سر سے بس دم تلک لیا جو ڈہانپ
بنگئے کھنکھجورے کالے سانپ

نظر آتا نہین کوئے ہرگز
جتنے کیڑے تھے بن گئے قرمز

پر کنجشک پر بہے قہر کیا
لال مینا کا اوسکو روپ دیا

نہین اس قوم سا کوئی لیچڑ +
تو شکین انسے بنگئین کیچڑ

جس طرح ہووے آن لگتے ہین
چارپائی کے کان لگتے ہین

جس جگہ ان کے جان چھوٹی ہے
سرخ کمخواب کے سے بوٹے ہے

نہ فقط یہ چمن کے بیچ مین ہین
ہوتے دولہہ دولہن کے بیچ مین ہین

بولے ہے کوئی تیز ہوش بنے
سیر سے چادر پلنگ پوش بنے

ہر طرح سے یہہ جہانک لیتے ہین
عیب جسکا ہووے تانک لیتے ہین

بہلہ رے کھٹملون کا تیکھا پن
ساری تکیون مین انکا ہے مدفن

اور پلنگون نین جتنے سیر وے ہین
رکھتے اپنا لباس گیروے ہین

ساری چولونین یہ جو گھس آتے
صاف مونگی کے بنگئے پاتے

کہتے تھے لالہ دیو کے نندن
پٹیان بن گئین رکت چندن

مان ارجن کے بن گئے سب مان
اور اودوانیون نے کہائے پان

کہیے انکی جو کچھہ شکایت کے
ایک پنڈت نے یون روایت کے

ایک راون کا پوت تہا جیمل
اوسکی اولاد ہین یہ سب کھٹمل

راون اولٹا تبہے نوا بنے
لوہو پینے کے انکی دلمین ٹہنے

کیون نہ وین چارپائی پر ڈنکا
چہٹ گئے انکے سونیکے لنکا

سو یہہ سوتے کو لیتے ہین جب تاڑ
کرتے ہین اپنے سے او کھیڑ بچھاڑ

ستلی ہے سوتلی ہے انکی پڑے
چین کیونکر یہہ لیون کوئی گہڑے

راجسونکے سے کیون نہ باندہین سا کھہ
ایک سے ہوتے ہین یہ نوے لاکھہ

کیون آپس مین ہو وے غیرت دار
قوم کے اپنے یہہ بہی ہین سردار

لاکھون پستے ہین مارے جاتے ہین
پہر وہی رولا کر کے آتے ہین

کہالیا جو چہٹ کے کہا لون کو
دہرتے ہین نام سونے والونکو

چال شیخون کی ہے انکو یاد +
یعنے اس کام کے یہ ہین اوستاد

لال لال اونکی کرتیان دیکھو
سرخ پلٹن کے پہرتیان دیکھو

بات کچھہ کہولتے نہین ہرگز
مونہہ سے کچھہ بولتے نہین ہرگز

کچھہ نہ فرزین ہے نہ فیرہیان
کوئی دم مارے سو بخیر یہان

نہ تو سنگین ہے نہ یہان بندوق
نہ تو بارود کا کوئی صندوق

کاٹ کہانے ہی پر یہ بس غش ہین
ہین تو جنگے پر ایک آتش ہین

توپخانہ نہین کچھہ آپ کی ساتھہ
لوہو پیتے ہین پر یہہ ہاتھون ہاتھہ

بیشتر مارسب کو دیتے ہین +
اور لوہو کو چاٹ لیتے ہین

موٹی موٹی ہین ایسی جون بندوق
اونگلیون پر لگا لیا ن فنڈق

نہ تو کچھہ بولتے نہ چالتے ہین
غصہ چپ ناند کے لگا لتے ہین

کام رکھنا حنا سے کچھہ نہ رہا
انکی رنگینون نے صاف کہا

ساری محلون مین جاگ ہی ہم سے
اتبو گہر اسہاگ ہے ہمسے

ای جے چار پائی بھی بولے — مند۔ کیا ہے یہہ ایک ہے ہولے
کھٹملون نے گلال چھڑکا ہے — رنگ ایک لال لال چھڑکا ہے
ناچتے ہین وہ بل کے چھوٹے بڑی — ہین گی غش مین پڑے دھڑونکے دھڑے
بس یہی شور ہے ہر ایک طرف — بجتے پھرتے ہین چوتڑونکے دف
گو کوئی نیفہ اپنا پھاڑے ہے — لیک کھٹمل کے کیا اوکھاڑی ہے
کہین بالونمین گھس کے جونکی جگہہ — سر کے بھیجے کو کرتے ہین آگہہ
تکیہ ہے یا رضائی یا کہ لحاف — چڑھ گئی سب پہ سرخ سرخ غلاف
دائیونکی ہوئے دوپٹہ سرخ — اور بچونکے چٹے ہے سرخ
کون ان موذیونکا موہنہ توڑے — پہنے ہین سب نے سونمین جوڑے
جھوٹ پنڈت کے وہ روایت ہے — وہ تو چتونکی ایک حکایت ہے
پر یہی جانتے ہین اہل یقین — ہین یہہ سارے لعین ابن لعین
یا تو یہ ہین یزید کے اولاد — یا کہ بے شبہ نسل ابن زیاد
جون جون مرتے ہین بڑھتے جاتی ہین — اور لوگون کو توڑے کھاتے ہین
کام ہے انکی ہے مریدون کا — ڈھیر جو گنج ہے شہیدون کا
ایسی ہے کھٹملون کی آئی فوج — کہ سمندر سے جیسے اوٹھے موج
ہوئے یکبار ہاتھی گھوڑے سرخ — اور سوارون کے سارے جوڑے سرخ
پاؤن سب وحشیون کے پھول گئے — ڈھاک سے جنگلونمین پھول گئے
الغرض تھا جہان جہان دنگل — بن گیا گھونگچیون کا وہان جنگل

بس بس انشا نہ چھیڑ اب آگے
لوگ ہین سارے رات کے جاگے

مثنوی در ہجو پشہ

مچھرونکو ہوا ہے ابکی یہ اوج — دب گئے جنسے مرہٹونکے فوج

سوکھے سوکھے ہین کالے کالے ہین
ہین دوپٹہ مین صاف گھس آتے
انکی بھنبھناٹے کے ہے یہہ آواز
نیش کو انکی ریزے ریزے ہین
تاک مین ہر طرف سے ہوکے دخیل
آسمان وزمین وبحر وبیابان
ہے سیہ پھول کے سکے اسنے
کسکو یہہ چین لینے دیتے ہین
آدمیان اسنے کالیان جلیان
انکو ٹل ڈالئے جو اونگلے پر
کیونکہ کالے ہین آپ لوہو لال
چاٹ لیتے ہین امردونکا دور
بسکہ پلٹے ہی رہتی ہین ہردم
چاٹ لی صاف گلدمونکے دم
بسکہ کافر لپٹ لپٹ جو موے
ہوئی مچھر بہت سے جو سا تھے
لوگ بجلے کے طرح ہین بیکل
کیچوی تھے سو کالے ناگ بنے
اب یہہ کیا قہر اے آلہ ہوا
دیکھئے ہاے مچھرونکا قہر
ہر بن مو کے لیکے ہین فصد
بس جدہر دیکھو اتنکھے ہے ایک راہ
خال رخسار نازنین ہین یہہ

بچھ بھی پر کوئی کھوڑے والے ہین
اور لحافون مین ہین سما جاتے
تار جس سے کبھو نہو دم ساز
جڑتے بھنکار کر یہہ نیزے ہین
پھونکتے ہین یہہ صور اسرافیل
جس سے اوڑ جاتے ہے بیک آواز
سبکو ہے ایک بیکلے اسنے
نیند آنکھون کے لوٹ لیتے ہین
بھر گئین سارے شہر کی گلیان
پھول آتا ہے صاف ایک نظر
اوہ کھلی جس طرح سے ہو گلچال
کھتے ہین آکے کانا باتے کر
جبشی ہو گیا ہے ایک عالم
رہ گئین وہ بچاریان گم صم
تختہ صندل کے آبنوس ہوے
جتنے بھنبھے تھی بنگلے ہاتھے
چھا گئے مچھرون کے دل بادل
شعلہ مونہہ سے نکال آگ بنے
خون دنیا کا سب سیاہ ہوا
اپنے دانتونمین بھر گیا ہے زہر
اور کیا جانے اونکا کیا ہے قصد
نکلے ہے سب کے دل سے دود سیاہ
مگس شیر دانگبین ہین یہہ

بھاگ جائینگے کس کو ہے منزل
چاہے ہین سب نے انکی کالی تل

ارنے اوپلون کو گو جلا دیجے
سینکڑون دھونیان لگا دیجے

ہیزم تر سے گو کہ نکلے دود
کب بھلا بھاگتے ہین یہہ مردود

یہ سمجھتے ہین دود کو ہندے
تاڑ لیتے ہین ہندی کی چندے

لاکھہ چمکاوے پھول کی تھالی
تیل مل کے کوئی چمک والی

تھوڑی سی کم یہہ ہون سو کیا ممکن
جون کی تون ہے رہیگی وہ بین بین

بدلی تھالے کے بلکہ سورج کو
کوئی ہاتھون جھلاوے تو بھی تو

برسون جھولا کریگا وہان خورشید
پر یہہ مچھر نہو وینگے ناپید

آنکھہ کے تل مین یہ تو گھستے ہین
گوشہ دل مین یہ تو گھستے ہین

دیو ہو یا کہ بھوت یا جن ہو
دال فی عین انکی سن فن ہو

ایسے ننگی سے یہ بجاتے ہین
جس سے سب لوگ لوٹ جاتی ہین

ہر کسی سے ہے انکو راز و نیاز
سبکو مل دیتے ہین یہ روغن قاز

بات کیا ہے کہ کان لگتے ہین
یہ ثبوتون مین سب کو رکھتے ہین

واہ کچھہ زور سے بچے ہین یہہ
یعنے نمرود کے چچا ہین یہہ

آگے کیا لکھئے کوئی انکا بھید
پڑ گئے کاغذون مین لاکھون چھید

آکے مچھر جو پھر دوچار ہوئے
حرف بے نقطہ نقطہ دار ہوئے

کیون نہ نوک قلم رہی ششدر
گھس گیا اوسکی ناک مین مچھر

دانت مچھر کے دہان جو اڑنے لگی
جتنے فقرے تھے سب بگڑنے لگے

تھے سیاہی سے لکھے جتنے حرف
مچھرون نے کیا اونہین شنجرف

فرق ہین السطور کچھہ نہ رہا
خط مسطر پہ نور کچھہ نہ رہا

مچھرون کے یہ کچھہ ہوے گچھے پچ
لگا کاغذ بھی کرنے اب پچ پچ

پیش آئے کچھہ اس طرح مچھر
نہ رہا امتیاز زیر و زبر

اور کچھہ جھینکنا عبث مت جھینک
تیز بینے کو دیکھہ آئے چھینک

قصہ اپنا یہی ہوا بالجزم — کہ بس اب اور کیجئے کچھ عزم
جا بجا کھا کے داغ نور افشان — ہو گیا صفحہ باغ نور افشان
ارے مچھر یہ ہین وہی دشمن — ہوے زاہد خسی تر دامن
یہ جو ایک شدّ و مدّ کا قصہ ہے — سو غرض مچھڑون کا حصہ ہے
الغرض قوم یہ بہت بد ہے — نام دیکھو تو کیا مشدد ہے
بھر کے مونہہ پھر کہو تو تم مچھڑ — جنکے لو ہو سے بھر گیا جبجہ
کھانے پینے مین سب دخیل ہوتے — آگے پشہ تھے اب تو فیل ہوے
سونڈین ہین مثل فیل انکے پاس — کیون نہ کہو دیو ہین سبکی ہوش و حواس
نہین مچھر یہہ فیل خانہ ہے — کجلی بن انسی سب زمانہ ہے
کن نے رکھا ہے مچھر انکا نام — انکو کہئے تو کہئے لشکر شام
یون ہوے شام یون یہہ آلاگے — آدمی انسی اب کہان بھاگے

لفظ انشا نہ بول لا یعنے
مچھر آکر اوڑا گئے معنے

مثنوی در ہجو مگس

مکھیان ابکی یہ بڑھین بے ڈول — کہ لگا ایک جیکو آنے ہول
کس طرح ہو بہار تازہ دماغ — کرتے ہین آبشار استفراغ
اب درختون پہ جتنے پتے ہین — شہد کے مکھیون کے چھتے ہین
صبح کا ہے مزاج ہے برہم — کر رہے ہے بچہ بچہ شبنم
جانکر مکھیو نکو جنس دغل — سونگھتے ہین گل اپنے اپنے بغل
مکھیان مار مار جو ہارے — سبب آسیب ہو گئے سارے
لگی یون کرنے پھول پر بھن بھن — جس طرح آچڑے ہے کسی پہ جن
پہلے سب گلستان مین سکتے — گھس گئے گل کے کان مین سکتے
تاک جتنے تھے یہ ہوے مبہوت — جس طرح آچڑے ہے کسی پر بھوت

مکھیون کا ہے کارخانہ ہوا
جشمستان سب زمانہ ہوا

اتبو بازار ہے انہین کا تیز
اور سب مجھہ سیاہے فالیز

یہ جو دنیا سواد اعظم ہے
اوڑھے ایک آن کالی جاجم ہے

مکھیون کا بلند پایا ہوا
سایہ سب انکے زیر سایہ ہوا

قاقلی مے کے اوڑ گئی وہ ہوا
چاے سے آکے مل گیا قہوا

طاق پر ہے دھرا جو شیشہ مے
لکھے ہے اوسکے بھی نصیب مین مے

ٹک صبا کے پھریریان دیکھو
سانسین بھی گھری گھریان دیکھو

جان نرگس کی کرتے ہے مالش
کس سے جاکر بھہ کیجئے نالش

گھمریان لیتے ہے بہار چمن
نگہت آئی سو موہنہ پہ دھر دامن

دیکھہ آدھے زبان سوسن کی
بولتی ہے نسیم گلشن کے

دیکھہ انکے پرون کے ایک جھلک
کسی ہوگیا بھہ اسپ فلک +

کھلکھلاکر انار جو ھسین ہنسا
دام مین مکھیون کے آن پھنسا

اوسکے وہ لال لال بتیسے +
نہ لگے کافرون کو جو پیسے

لیکے دانتونکو سب سیاہ کیا +
اور ہونٹون کو سب تباہ کیا

ایک لکھوٹا سا جسم گیا بس خیر
باغ مین یہ ہوئی عجائب سیر

ایک ذرا اسکو کیجے آپ نگاہ
کسطرح کے دھڑی جمائے واہ

موہنہ مین مکھی نے ٹھونس دی مسی
کون ایسے بھلا ہو چھتیسے

نیکے لوگ بھوت کے صورت
کالے پتھر کے جیسے ہو مورت

باھنون کو کیا اونھون نے دنگ
بڑھ کے سگلا مبر دھرم پشتنگ

ہوگئے آندھی ایک کالے بلا +
لیک بس مکھیون سے کچھہ نہ چلا

جس کسے چیز کا کھلا صندوق
ترسے چھوٹے وہانسے ایک بندوق

فن سے مکھی بھے سامنے آئے
جو دھرے چیز تھے سیہ پائے

خاصے ململ کے رکھے تھے جو تھان
سو قلم کار ہوگئے وہ ندان

جیسے باروت ہے کوئی ملجائے — سرو کا حال یہ ہوا اے وائے
کیون نہ ہر ایک شخص ہو بیکل + — مکھیون کا گھرا ہے دل بادل
مہربان ساری کھل کھلاتی ہین — سب کو آواز یہہ سناتے ہین
دیجیو پان یا ڈلے کچھہ ہو — لونگ الایچی بڑی بھلی کچھہ ہو
گرچہ چبھے تو جے کورو کتے ہین — لیک پرنالے سارے اوکتی ہین
جتنے امرد تھی سب ادھیڑ ہوئے — پٹھے ہر فون کے کالے بھیڑ ہوئے
ہنگئے پاڑے ہے خوک کے بچے + — ہو گئے بھونرے تھوک کے بچے
بنی آدم کے ٹولی کے ٹولے — بٹھے بوسے ہے شیر کے بولے
لکھنؤ یا کہ شہر دلی ہے — ہر کہین بس یہی جبلے ہے +
لگی معشوق کہنے عاشق کو — چل بے اوڑ پاد یہا لنسے مکھی ہو
انکے ہاتھون سے لوگ جلتے ہین — ہاتھہ سے ہاتھہ اپنے ملتے ہین
لیک فضل خدا سے یہہ مکھے + — آنکھون دیکھی ہے پر نہین چکھے
جبکہ کہا نیکو کچھہ کہلاتا ہے — مجھے اللہ ہے بچاتا ہے +
سایہ ہے یہان امام جعفر کا — دلسے مین ہون غلام جعفر کا
لکھے انشا اب آگے کیا احوال — سطرین کی سطرین کر دیان پامال
فقری پہلی تو موہنہ سے چاٹ لئے — نقطے پیچھے سے مکھیون نے دئے
سینے ناحق انہین سل ڈالا — ای لو اب اور ہے کہلا لالا
جہل ملے سی جو رہ گئی تھی حرف — خود بخود اونپہ ہو گیا شنجرف
کہین تو سر چپک گئی اونکے — کہین پر ہے اوبھر گئے بھن کے
قتل پر انکے کے جو بے صبری — بن گیا صفحہ کاغذ ابری +
جی قلم کا بھی ابتو متلایا — پیٹ مین تھا سو سب نکل آیا

حکایت

مرد تھا ایک ایک تھی رنڈی — پھر وہ رنڈی تھی مرد سے سنڈی

مرد کو اور بات سوجھے تو — لگا کہنے یہ شوخ زادہ اسکو ملو
رنڈی سو طرح ملنے دلنے لگی — بلکہ اوس عضو کو مسلنے لگے
گرچہ مل دل سے ہو گیا قرمز — نہ اوٹھایا پر اون نے سر ہرگز
اور سنئے لطیفہ یہان نادر — مرد سے یک ایک ہوئی صادر
رنڈی ہنسنے لگے تو بولا مرد — مین سلیمان نہین کچھ ای بیدرد
حکم مین ہووے میرے رعد و ہوا — ہنسنا اس بات پر نہین ہے روا
بھیا کے کھڑکے اون نے یون کہوے — رنڈی اوسوقت اسطرح بولی
مین بھی ایسی نہین ہون کچھ ای واہ — کہون فی الحال قسم باذن اللہ
اور مردہ ہو زندہ از سر نو — ہے عبث اسکے آپ کو تک دو
اپنے خاطر نہ کیجے افسردہ — زندہ ہو مجھسے کس طرح مردہ
یہ سوا اب جو اوٹھہ کھڑا ہووے — تو اچنبھا بہت بڑا ہووے
مرد ٹھنڈا وہ بن کے جون اولا — تب تو جھنجھلا کے اسطرح بولا
ضعف کو کوئی کس طرح روے — نہین او ٹھتا تو جس طرح ہووے

رکھدے مردہ ہی قبر کے اندر
تو مری جان کو نہ بن بندر

مثنوی ابتدای کلام در تمہید شکایت زمانہ نافرجام

گردن کیا جور گردون کے شکایت — جہان دیکھو اسے کے ہے حکایت
نہین یہ دیکھہ سکتا خانہ آباد — کہ ہو کوئی کسی ڈھب سے کہین شاد
ستانی بن نہین کچھہ کام اسکو — کہان بن دکھہ دیے آرام اسکو
نہین معلوم منظور اسکو کیا ہے — بری چتون سے کافر دیکھتا ہے
کمر بس ظلم پر اسنی ہے باندہے — یہ ظالم ہے اوڑا دینے کو آندہے

جہان دو دل لگاوٹ سے ہوی گرم
تو ایک آفت اوٹھاتا ہے یہہ ہٹ دہرم

یہی تو رات دن ہے اسکو ایک فکر
سوا اسکے نہین بس اور کچھہ ذکر

کہ ہو وین دو جنین جو جب دلخواہ
سو آپسمین جدا ہون قصہ کوتاہ

جدا ہوتے پر تو سب کے مستعد ہے
خصوصاً عاشقون سے اسکو کد ہے

بنا یہ قصہ جب تک دم مین دم ہو
شکایت نامہ گردون رقم ہو

در بیان حسرت جدائی و نارسائی

محبت جس سے ایک پیدا ہوئی تہی
طبیعت سخت ہے شیدا ہوئی تہی

بہت تہی غنچہ لب اوسکی خویے
پڑی دورے تو اب اللہ بیلے

اجی ہمسایہ گی تہی ایک پری ساتھہ
بہت سا انس تہا جلوہ گری ساتھہ

ہزار افسوس چھوٹا وہ محلہ
کیا فوج الم نے آکے حملہ

جدائی ہو گئی اے وای قسمت
ہوئی بیٹھے بٹھاے یہہ قیامت

بہت یاد آرہی ہین اب وہ باتین
بہم کس عیش سے کٹتے تہین راتین

ہوئی مجھسے یہ اوسکو دوستی تہے
کہ بہتیرونکو بیٹھے کوستے تہے

لڑانے یکدگر سینے سے سینی
وہ گہبراہٹ کے آجانی پسینے

وہ چہنا اون کچون کا اسطرح سی
کہ کدری آم ہو وین جس طرح سے

مسک جانا وہ انگیا کا پہن سے
وہ اوسکا دیکہہ رہنا بانکپن سے

ہوا سیمرغ دل سینہ مین پرکٹ
گئے سونیکے چڑیا ہاتہہ سے چھٹ

متکلم شدن بساقی و بیان امر اتفاقی

شراب تندوی ایسی ہے ساقے
کہ جس سے غم رہی مطلق نہ باقے

گلا بے لاکے رکھدے وہ مری پاس
کہ ہو دولہن پنے کے جسمین لباس

وہ مے دی جس سے اوٹھی دلکو ایک لوج
یہہ ساری وال فی ہون فکر اور سوچ

فلک کے آنکھ ہو جسپر جھپکتے — زمین مارے مزی کے ہو تھلکتے
نہین ہے شوق کے ہاتھون نسی بھیجا — پڑا او چھلے جو دو دو گز کلیجا
چمک جاوے جو میرا جوہر عقل — تو مین تجھسے حکایت اک کرون نقل
سناؤن ابتدا سے پھر وہ قصہ — کہ فی الواقع یہی تیرا ہے حصہ
کہون اک آپ بیتی وہ کہانی — کہ ظاہر جس سے ہو آتش زبانی
سنے تھے حسن کی اک شہرۂ شہر — نہایت چلبلاہٹ ساتھہ حد قہر
چبھی تھی یہ جگر مین عشق کی پھانس — کہ شعلہ بن نکلتے تھے ہر ایک سانس
ہمیشہ ورد جان تھا شعر اوستاد — یہی پڑھ پڑھ کے تھا سرگرم فریاد
نہ تنہا عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
غرض اشتیاق تھا اوسکا بہت جی — سمائی دلمین تھی ایک بیکلی سے
کہین القصہ حسب اتفاقات — ہوئی اک باغ مین باہم ملاقات
چلا دان جو گیا مین بے تحاشا — تو مت پوچھو کہ دیکھا کیا تماشا
نظر اس ڈھب سے آئی وہ پری وش — کہ دل اور جان نے اپنے کیا غش

بیان ملاقات اول و تعریف دستان

گئی آنکھون تلے بجلے سے اک کوند — سمند ناز نے ڈالا او سے روند
کہا دلنے مرے دیکھے جو وہ مانگ — کہ ہی یہہ رات آوے کچھہ دعا مانگ
حواس و ہوش میرے ہو گئے تار — ہوا مین مانگ چوٹے مین گرفتار
بہم آنکھون سے آنکھین لڑ گئین خیر — عجائب نرگستان کے ہوئی سیر
وہ شوخ و شنگ دیدہ اس پرن کے — کہ ہون جسطرح دو بچے ہرن کے
نظر آیا وہ مکھڑا سیب کا سا — بنہ ہا یان ڈول کچھہ اشیب کا سا
یہ رخسار و نین اوسکی فسد ہی تھی — ہوئی جس سے خجل اکثر بہی تھے
نگاہ مست تھی ایسے ہے بیباک — کہ بس دیکھی جدہر باندہی اودہر تاک

ہزار ون آبے جون تاک انگور — بہم پہونچاے دل نے ہوکے مجبور
کہون اوسکی جبین کو کسطرح چاند — کہ اوس سے لاکہہ حصہ چاند تہا ماند
سہانا تہا کچہہ ایسا روپ اوسکا — کہ سایہ جا تہی تہی دہوپ اوسکا +
یہ نک سگ سی نزاکت مین بہری تہی — کہ بس جو بات تہی اوسکی پری تہی
نگہہ وہان کر رہی تہے یون اشارا — کہ ہی یہان تہی چاند اور تہوڑی تارا
جتی دونون بہوین بہہ داد بیداد — کہ ہو دلچسپ جیسے شعر اوستاد
یہ تہی کچہہ سرخ سرخ آنکہونکے ڈورے — رگ گل پر جو رکہین سو نہورے
صف مژگان مین تہا ایسا ہی انداز — پڑی جہڑتے ہین جس سے سیکڑون ناز
برنگ گل نظر آئی وہ دو کان — کہ اونکا وصف کرنا کیا ہی امکان
کردن کچہہ بہی جو تعریف در گوش — تو اوڑجاوین صدف کی سنتی ہی ہوش
نہ کیونکر آرسی سے مست ہوتے — وہ گردن تہی صراحی دار موتے
گلاوٹ بازو ونکی چشم بددور — وہ دونون مچہلیان جیسی سفنقور
لگا کر ناخن پاسی وہ تافرق — سراسر حسن کے دریا مین تہے غرق
پہبن سج دہج کچہہ ایسی تہی تڑاقا — کہ شہ زور ونکو جس سے ہوا فاق
نظر آئے جسی وہ سو تو ان ناک — نہووے پہر وہ سارے عمر غمناک
یہ عالم تہا کچہہ اوسکا واہ رے واہ — کہ لکہئے نسخہ ہین جو ہاے واللہ
نہ کیونکر اوسکے خود بین ہو ایسے — کہین دیکہی بہی ہے بنی ہو ایسے
قیامت کرتے کیا لگتی اوسی ڈہیل — کہ تہی وہ بچہ صورت سرا فیل
پہڑک نتہنون کے پہر ایسی ہی اچہے — تڑپہہ جون تیرنے مین جاے مچہلی
وہ ظالم کے مسی آلودہ دندان + — جلک مین موتیون سے تہی دوچندان
پڑی ہو نومنین تہی ایسی دیکتی + — کہ ہون جون رات کو جگنون چمکتے

در تعریف اعضا

یقین ہو اوسکو جو دیکہے وہ پستان — کہ بیشک یہ ارم کے ہے گلستان

بنے دو برج سونیکے یہان حسین
کسوٹی کے کلس اونپر عیان ہین

غلط فہمے تہی کہنا یہ بڑے بات
عبث ضائع ہوئی ناحق کو اوقات

یہ کہنا تہا کہ دو سونیکے تھکے
لگائی آنکہ جن پر تہی اوسپکے

نہ جی الماس اور نیلم کے کہنے
بہم چہوٹے پڑے تہے یا انگنے

زلبس تہا صاف سینہ پیٹ بہی صاف
بدن آئینہ سان برّاق شفاف

شکم پر رونگٹون کا ذکر کیا تہا
فقط وہ عکس خوبے کا پڑا تہا

ستارہ سے دمکتی تہے پڑی ناف
بہلا کوئی کرے کیا اوسکا اوصاف

وہی توحسن کے چشمہ کے تہے سوت
نہ تہی وہ ناف تہی ایک جاگتی جوت

یہی کہتے تہے اوسکو دختر رز
کہ ہے یہ تو بعینہ ہائے ہوز

گردن کچہہ اور اعضا کا تو کیا ذکر
کہ ناحق کے اتنی ہے کہان فکر

کہے دو شعر لیکن فارسے ہین
کہ سچ مچ حسن کے وہ آرسی ہین

زہے مضمون کے عالے وہ مانجے
چڑہا دین بلبلین جنکو چرانجے

مپرس از بند شلوار از دگر ہیچ
حکایتہا ست اینجا ہیچ در ہیچ

بناف وان گرہ کن چشم خود باز
کہ زیر مہر وار د برزہ ناز

اوسی مین آگئے مضمون سارے
لگے ہر سمت سے ہونے اشارے

چڑہا اس جوش پر دریای مہتاب
کہ کوسون تک پہرا سیلاب سیماب

ولکن یون لگی سب بڑج پکے
کہ سچ مچ جیسی ہون چاندیکی ٹنکے

ہوا وان تن بدن سے مل کے پارا
چمکتے تہے پڑے جیسے کہ تارا

زمین اوسوقت لگتی یہہ بہلے تہے
کہ گویا ایک چاندی کی ڈلی تہے

درختون کو اوس انداز و ادا نے
دیتی تہے بادے کے شامیانے

غرض وہ شوخ میری پاکے آہٹ
لگی دکہلانے اپنے چلبلا ہٹ

خجالت سے پسینے مین ہوے غرق
چمک کر یون گئے آنکہون نسی جون برق

لگی کہنے ہوئی ہے عقل کچہہ کم
زنانہ مین گہس آئی کون تہے تم

کہا اب خیر سے گھر کو سدھارو
کسیکا مفت مین تم جی نہ مارو

ڈھٹائی پر تمہارے جے ہو اعشق
لگائی تمنے میری جی مین آتش

نہ باندھے کوئی کچھ طوفان و شیطان
چلو اب جاؤ بسی اللہ نگہبان

وہان مجھکو زبردستی گئی سو جہہ
مزی مین آکے بدمستی گئی سو جہہ

لگاوٹ سے ہوئی جب دلکو تسکین
تو مین نے پشت خارا وسی لیا چین

اونہون نے بھی لپٹ کر ایک باری
رضائی شال کی میری اوتاری

لیئے مین پشت خار آیا ادہر کو
رضائی لیگئین وہ اپنے گھر کو

رکاوٹ آگئی پھر کچھ جو ناحق
ہوئی دونون کے سینے رنگ گل شق

ملاقات بار دیگر

ہوا مدت مین جو پھر وصل دلدار
تو شدت سے کیا اونی مجھی پیار

یہ اپنا زور فتنہ بن جتایا
کہ مجھکو عطر فتنہ کا لگایا

نہونے پائی تھی تسکین دل کو
کہ کوئی لیگیا بس چین دل کو

کچھ ایسی بات جھٹ مدنظر آئی
کچھ آپس مین ہوئی دو ہین جدائی

ملاقات بار سوم و یکجا ماندن تا یک ماہ کامل

حقیقت کے نہ پوچھو بعد چندے
ملا اون نے دیا تھے جسکے بندی

ہوا پھر جو میسر وصل دلخواہ
ملاقاتین ہوا کین تا بہ یک ماہ

تصدق تیرے قدرت کے خدایا
کہ دو بچھڑے ہوؤن کو پھر ملایا

در بیان مہاجرت بعد از صحبت یکماہ

یہ آیا سوچ ایکدن بیٹھے بیٹھے
کسی کے دلمین جیسے چور پیٹھے

کہ ہے یان جو میسر عیش و آرام
سو ہر گز پیر گردون کا نہین کام

تعجب ہے نہین ورپے جو ہوتا
یہ دشمن ہے پڑا کس نیند سوتا

زمانے نے کیا اس بات کا رشک
بہر آیا چشم مین خورشید کے اشک

بیان قسمت کے خوبے کیا کرون آہ
بہت بغلین بجاتا تہا کہ ناگاہ

طرب نے مجھسے اپنے مونہہ کو موڑا
فلک نے تفرقہ کا سنگ چھوڑا

خوشی کب دیکھہ سکتا ہے یہ کم بخت
کہون کیا حال دل سنگ آمد و سخت

در بیان بیتابی فراق و بیان اشتیاق

وہ شکل آنکھو مین اپنے چھا رہی ہے
طبیعت سخت ہی گھبرا رہی ہے

لبون پر آہ ہے اور جیمین ہے درد
بہرا کرتا ہون جب تب مین دم سرد

مجھے کچھہ کہانی پانیکا نہین ہوش
تصور سے اونہین کے ہون ہم آغوش

لگی ہے آگ سی ایک دلمین میرے
سمائی وحشت آب و گل مین میرے

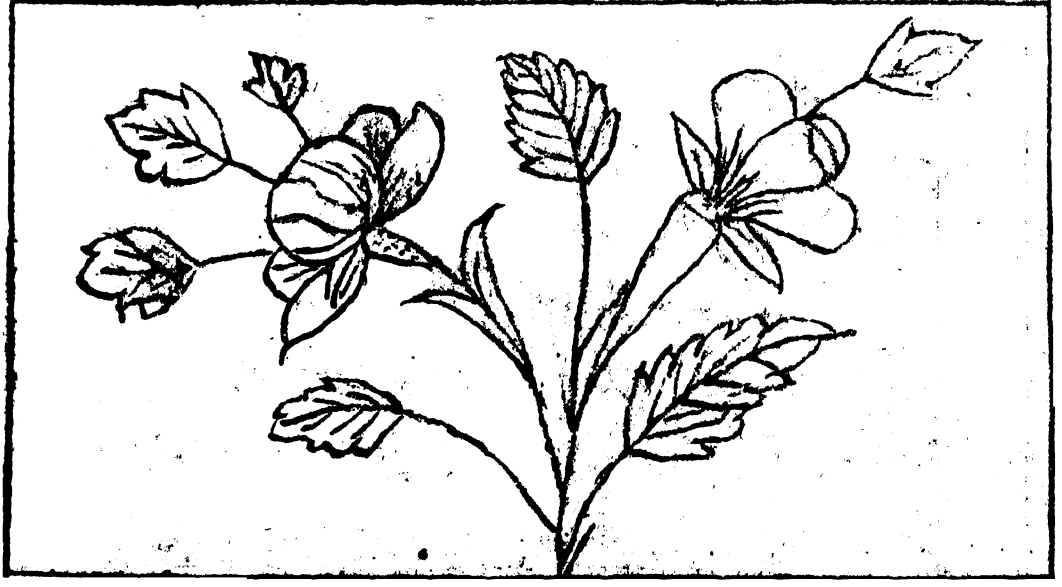
یہہ گھر سن سان اب اون بن لگے ہے
کسیکو جس طرح سے جن لگے ہے

الٰہی صحبتین پھر ہون وہ باہم
نہ چھوٹین عاشق و معشوق ایکدم

بہت سا یہہ ترا بندہ کرا ہا
کرم کر پھر ملا دی بار اٹھا

وہ جو دشمن ہین سونا پید ہو وین
پڑی سر پیٹین اپنا اور رو وین

اوسی دھب کے ملاقاتین رہین پھر +
وہی راتین وہی باتین رہین پھر +





مثنوی فیل

بسم اللہ الرحمن الرحیم

صدقی آنکھون کے تیری ساقی
ہی مجھکو ہوس ابھی تو باقی

ایسی ہی شراب دی دھوان ہار
بڑہ جاوی یہہ جس سے سکر کا تار

اطراف حبش مین جو بنے ہو
انگور سیاہ کے جنے ہو

تیزی مین سیاہ مرچ سی ہو
جھونک اوسکی نکیلی کرچ سے ہو

وہ جسکی بڑی بڑی ہون جوہر
صدقی جن پر ہون لعل و گوہر

لایا وہ بوضع حور طناز
جس سے کہ چمن چمن اوگین ناز

دار و ایسی کہ ہوا وے الغرم
جس سے چمک اوٹھی صورت بزم

تو میری حوالے دخت رز کر
پھر قول تجھسے پخت و پز کر

دی مجھکو وہ جام صورت بدر
ہورات یہہ جس سے لیلۃ القدر

سمجھے جسی نشہ سرفراز
لیلائے سیاہ خیمۂ ناز

ہو جس مین لپیٹ اژدہا کے — صورت دیوار قہقہا کے
جس سے کٹ جاے راہ خشک — جسمین کہ گھلا ہو نافۂ مشک
جس سے سب وال فی ہو وحشت — عنبر کے بہرے ہو جسمین نگہت
ہو جس سے کہ دور یاد وہ ویلوج — کر جاے سواد دل سے غم کوچ
ہو جس سے کہ دلکو اور ہی پونچ — اوڑجاوین دفعتہً یہ سب سوچ
خاطر ستون کے جس سے ہو جمع — روشن وہ کرے مراد کی شمع
ظاہر جس سے ہو حسن کے سوت — جس سوت سے نکلی جاگتی جوت
جس سے چھٹ چاندنی کری کیت — چمکی تارونکی وضع سے ریت
جس مین ہون معجزات عیسیٰ — غش جس سے ہو راہب کلیسا
یہ چار طرف گھٹا جو چھاے — ہے زلف صنم کی یاد آے
بادل آئی ہین عیش کے جھوم — اسوقت نہ رکھہ تو مجھکو محروم
ایسا کر دے مجھے سیہ مست — تا برق کی طرح دل کری جست
کر ایسی ہے می مین یاس کو غرق — جس سے بھڑک اوٹھی شعلہ برق
جس سے کہ سرور یاد آوے — انشا اللہ مراد پاوے
ہووے نہ تو اور دی مجھی کچھہ — جسمین یہ پیاس تو بجھے کچھہ
رُک مت مجھسے اری تو رہ وا — گر ہو دی نہ می تو چھیڑ قہوا
تا مین کہون ایک تازہ قصہ — ہے یہ تو فقط ترا ہی حصہ
قصہ نہین ایک باغ ہے یہہ — مسرور کن دماغ ہے یہہ
مطلق نہین اسمین کذب کا دخل — ہے صدق سے پر ثمر ہر ایک نخل
ای صاحب فہم و عقل صائب — سن مجھسے لطیفۂ عجائب
مین تیری حضور وہ کرون نقل — جسپر کرے وجد دانش و عقل
تھی سترہ سو بیانوی سال — وہان عیسوی ای بجاہ و اقبال
انگریزی مہینا تھا دسمبر — جنمین ہوئی بات یہہ مقرر

بیری کی ضلع مین گرفتار — ایک فیل ہوا بڑا نمودار
گویا خرطوم اژدہا تھے — صورت دیوار قہقہا تھی
تھا کوہ شکوہ و خوب صورت — بی شبہہ و شک گنیش مورت
ہاتھی کا نام تھا بہادر — صدقے اوسپر ہے بی بہادر
چنچل پیاری تھی مادہ فیل ایک — جسپر ہو جاین غش بڑے نیک
باہم رغبت کو جو ٹٹولا — تو آکے مہاوت ایک بولا
چاہت نی مچائی ہے یہان دہوم — ہوتا ہی مزاج سے یہ معلوم
بے گفتہ شیخ شہر و مفتے — کہلین گے یہہ آج کل مین جفتے
دو دل باہم جو ہون رضے — پھر کیا کرین اونمین آکے قاضے
باہم ہوتے ہے بوسہ بازے — کیون دلکی کلی نہووی تازی
صحبت آپسمین ہے بہت گرم — باقی نہ حجاب ہے نہ کچھہ شرم
ہتنے کا ایک پانوا گلا — تھا باندہ مہاوتون نے رکھا
چھوٹا پھر تا تھا یون ہی ہاتھی — مستی رہتے تھی اوسکی ساتھی
گو تھا پلہ کچھہ بند ہا نہین تھا — جاتا وہ کہان کہ دل وہین تھا
ٹپکا پڑتا تھا اسطرح سے — ساون کی گھٹا ہو جسطرح سے
باس اوسکی مدام سونگتا تھا — ماری مستی کے اونگتا تھا
خرطوم سے لیکے گل کے شبنم — ملتا تھا مونہہ سے اپنی ہردم
ازبسکہ وہ فیل صدمہ کش تھا — چنچل پیاری کی بو پہ غش تھا
جو لوگ تھے گرد پیش کے کل — دانستہ وہ کر رہے تغافل
پھر سترہ سو ترانوی تھے — ۱۷۹۳ بست و ہشتم وہ جون کے تھے
تاریخ کہ بڑھ گیا بہادر — بے خوف و تردد و تفکر
خواہش کا دغدغہ جو بیٹھا — چنچل پیاری پہ آن بیٹھا
حملے ہوئے چند بار ایسے — ٹکراتے ہون دو پہاڑ جیسے

ہر چند نہ پھوٹے گل کی کیاری
دریا کے طرح عرق تھا جاری

پھر وقت صباح اوسکے من بعد
گرجا وہ فیل جسطرح رعد

پھر آیا گلون کے مونہہ مین پانی
پھر بات ہوئی وہ بار ثانے

لکھتے ہین جان کاوش ایسا
انشا نے کیا یہ نظم بیسا +

لے اونکی خوشی سے جبکہ کروٹ
آیا مین فیل خانہ مین جھٹ

کیا دخل زیادہ جو کہون مین
شاید لیٹنٹ کہ گرون مین

دو گھنٹے بجے تھے دوپہر یہ
پھر بات ہوئی یہ جب سکہ یہ

چھوڑا ہاتھی کو اپنے آگے
ہتنی کے نصیب سوتی جاگے

دونو مین رہا مساس تا دیر
کہتے ہین لوگ جسکو بہت پھیر

ہاتھی بھی سونڈ ڈالتا تھا
ہتنی کے وہ شے سبھالتا تھا

ملتا تھا وہ فیل واہ واجے
خرطوم سے جای شرم اوسکی

ہتنی بھی لبان کبھی اوسدم
تھی مارے مزے کے شاد و خورم

خرطوم سے عضو تولتی تھے
کیا جانیے کیا ٹٹولتے تھی

ہماری تھا خوب بیٹھے گدا
کہتے تھی لگے پہ دکدا

کیا مین کہون اور اوسکی حالت
ہر طرح اوٹھائی تھے ملالت

ہتنی پہ سواریون ہوا فیل
جس طرح کسی کو کوئی دی کیل

گردن مین ڈال اپنے خرطوم
ہاتھی نے مچائی اوسکھڑی دھوم

اگلی پاؤن کو پیٹ پر دھر
پھل اپنا کھلا دیا سراسر

ہتنی نے دونو پانون اگلے
چھدرا رکھی تھے وہان مزے سے

ہاتھی ہتنی سے ہو گیا جفت
دیکھی یہہ سیر خلق نے مفت

اس وضع کو دیکھہ سب رہی تھے
شا نے ہتنی کے دب رہے ہے

نقشہ اوسکا جو فارسی ہے +
لو یا شفاف آرسی ہے

نظم فارسی برای تفریح اہل فارس

در وقت سعید و ساعت سعد — غرید زشوق فیل چون رعد
بنہاد و پای خویش بر پشت — زان سان کہ فغان برآمدی گشت
بر گردن مادہ فیل خرطوم — پیچید چو مار ناگہان شوم
بنشست چو کافر آنچنان جست — بیچارۂ مادہ فیل شد سست
فریاد بلند گشت زانبوہ + ابر آمد و ریخت بر سر کوہ
حاصل کہ بہ بادیہ گانہ + مجروحش کرد ہر دو شانہ +
از دامن قاف کفچہ مار — آورد و فگند ہم درین غار
جسرے بر رود نیل بر بست — بود انچہ شکستنیش بشکست
آن وصلہ رساند تا رگ ناف — لرزید بجولیش پردۂ قاف
آتش در آب دجلہ افتاد — جنبید زجاے خود بغداد
لیلے ز سیاہ خیمہ بیرون — برآمد و رفت پیش مجنون
گفتا ظالم چہ شوخ چشم است — ہان خندہ مکن کہ جای خشم است
دیدندش چون بیاض دندان — باہم گفتند ہوشمندان
کاورد ز بیستون پدید — یکبارہ دو جوی شیر فرہاد
در ہر طرفش شکوہ و شان است — دروازہ دیر ہندوان است
بیت الصنمے ز آبنوس است — شایستۂ صد ہزار بوس است
پشتش ز عرق سپہر نشان است — ماہیت اوج کہکشان است

بیان متحیر شدن جانوران

اس کام کا پڑ گیا جو سایا — سب جانوروں نے غل مچایا
تھے جتنے کہ ارنے اور گینڈے — اکہر پہ اپنے اپنے انڈے
اوسی دل سے پہاڑ کے بھوک — صحرا صحرا میں پڑ گئے کوک

جنگل مین مچ گیا جو منگل — وان گونج گیا تمام جنگل
کہنے کو یہ برا بھلا تھے — تھرائے مزی مین کو کلا تھے
تھا طعنہ زن اس صدا سے قیتر — ہی یہ ہے نگوڑی کتنے ایتر
دیکھی یہ غرض کہ جنگھڑی سیر — بولا بولے مین اپنے ہر طیر
اوچھلا سیمرغ بہے ہوا پر — بالید گے آگئی ہما پر
ناچی یہان ریجہہ اور اودہر مور — کیا خوب یہہ سیر کچھہ ہوی زور
نل جیسے کہ ہووے نل کے اندر — نکلی یون فوج فوج بندر
باہم سمٹ آے لاکھون لنگور — جیسے قطے مین کالے انگور
لپٹے جو بھم تو پھر نہ چھوٹے — بارہ سنگون کے سینگ ٹوٹے
کرنی لگے کبک ساری قہ قہ — چہ چہ ہوئی اور خوب پہ پہ
شیرون نے بھی خوب ڈنڈ پیلے — ہونی لگے یکدگر مین ریلے
پے آب حیات عیش کے گھونٹ — یکبارگے ناچنے لگے اونٹ
بیساختہ مچ گیا جو ہلڑ — چلا اوٹھے تمام گیدڑ
ماندی ہوا وچہل اچہل کے آخر — سانسین لگے اولٹی اولٹی بہر
ناچی سب ریجہہ خوب سنگیت — گانی لگی لومڑی ہر ایک گیت
قمری کر سرو کے خوشامد — بولے کہ چہ خوش چرا نباشد
بس خورد و بزرگ ہو گئی مست — اسبات سی گرگ ہو گئی مست
آئی یہہ قہقہہ کے آندہے — چھت جانورون نے آکی باندہے
کیڑی جتنے تھی کلبلاسے — چوہی بہے بلونسی باہر آئے
آپسمین گتھ گئے بہوسے — بادل نے ہاتھی اپنے بہوسے
راجہ اندر کا وہ اکھاڑا — پریون نے کودہانداجاڑا
غولونکی جڑہی نہ ہاتھہ جو گون — جنگل مین لگادی آنکر دون
خوش ہو گئی روح رستم و گیو — بولے جنات بم مہادیو

پریون نے پہن پہن کے زیور
آپسمین بہت لڑائے تیور

متی یا رجو اپنی اپنی گون کے
چیتے پاڑہی ہرن سوچ کے

گڑیین بہتون نے ایڑیان وان
لوٹین لاکھون کے بیڑیان وان

ایسا ہے ہوا مزہ کا رو لا
جس سے گئے عقل سب کے بو لا

دریا کے موہنہ پہ آگیا کف
باندہے مرغابیون کی ایک صف

اس وضع سے سب نہنگ نکلے
جیسے کوئی پیکے بنگ نکلے

تارون نے یہ بات جو مین پائے
اونمین سے لگے ٹپکنے تارے

اس کام کے دہیان مین اڑین سب
تھین جتنی کھجورین چوپڑین سب

تہی سو کہی درخت کے جہان ٹھنڈ
بیٹے چڑیون کے جہنڈ کے جہنڈ

پٹنٹ ہوئی جو سخت گاڑہے
بڑنے بہے گھسوٹے اپنی ڈاڑہے

یون دیکہہ لے اونکو چست و چالاک
سب رہ گئی اینڈ اینڈ کرتا کر

دریہ کے بچہ کر دکے تہے ریتے
سب بن گئے زعفران کے کھیتے

ڈالین جبیل کے جہک رہین کل
پہوٹین اونمین سے شاخ سنبل

جنگل کو یہہ کام جو خوش آیا
جہاڑ و ہنر عشق پیچہ چہایا

لے باد بہار نے بہریرے
سانس ایک بہرے صبا نے گہرے

مارا ببیل نے آکے جو پرہ
ایک اوس سے پڑ گئے گلو ہیرہ

جب تہم نہ سکے ہنسے وہ مطلق
سینہ ہوئے سر انار کے شق

نیلا سوسن کا ہو گیا رنگ
تبدیل چمن کا ہو گیا رنگ

آنکھین نرگس نے موندہ لین جھٹ
چہرہ پہ کیا صبا نے گہونگٹ

انواع طیور مین ہوا غل
لیٹے ہر شاخ گل سے بلبل

دم اپنے نچا نچا کے گلدم
یکبار گے آپ مین ہو ا گم

گل شبو نے بہرا دم سرد
صد برگ کا چہرہ ہو گیا زرد

جو سرو پہ بیٹے فاختہ تے
سو وہ بہی حواس باختہ تے

کر آب نشاط سے گلو تر
غٹ غون کرنے لگے کبوتر

ماری ہبل نے جو ہین ایک چونچ
دامن مین گل کے لگ گئی کھونچ

باقی نہ رہا کسیکو کچھ ضبط
یکبارگی سب کو ہوگیا خبط

رقصان طاؤس خوش نما تھا
ایسا ہے قصۂ ہما تھا

سب کے ہوئی دلکو ایک آشد
چونڈی کو بچھا کے بیٹھا ہدہد

سیمرغ و عقاب اور قمقص
عنقا ہوتے تھے یک بہ قفص

اس ڈول کے چال جو خوش آئی
پرزہ نہ گئی بجائے پر کجائے

نکلی سینڈک کے فوج کے فوج
اوہ بھی یہہ دیکھیے اوج

لذت اوس بات کی جو چکے
بیٹھے سکھ پاکے سکے

کہنے لگے یون وطن کے بھائی
دیکھا بھی شے کو بیچیائے

موند آنکھہ نکلے کہلے جو دیکے
آپسمین لگے یہہ کہنے سلکے

چاپس اسگھن کے سپر بچھاڈس
کودن سطحے یہہ کاج بارس

بیسون نے بھی باٹ اپنے توسے
اسی کہ مکہ رام جانے بولے

سب مرہٹی بھی ہلا کے بھالا
بولے داواری اکڑی آلا

دیکھو تو علیم ملا اہ کان
اپنا درک آب ہوا ہے حیران

ہر جا او شونداق اس یولدے
ہر ترک اوری قوشولغہ کولدی

دم جب ہتنے کے خوب سوجی
سب سکھہ بول اوٹھی واگروجی

جاری ہوئی ایک نشاط کی نہر
لہرا اوٹھی سرور کے لہر

چالاکی جفت گشتن اسپ
گو اون مین نہ تھے ولیک چپ

عادت اوتنی ہے اور درخواست
تھی ویسی ہے صاف بی کم و کاست

کا نپا ہر شخص کا کلیجہ
اونسی حرکت ہوئے نہ جیجا

عالم نے اونہونکو آگے گھیرا
ستک پر سینے ہاتھہ پھیرا

ایک اونپہ خوشی برس رہی تھی
باقی پھر ہے ہوش رہا تھا

سونڈین آپسمین لڑتیان تہین
برچھی سی نگاہین پڑتیان تہین

پہر شام کے وقت دہرم ساگر
لای اونہین فیلبان جا کر

رغبت دونون کو پہر ہوئی وان
سب ہوگئے اہل دید حیران

پرمین نے ندی اونہین اجازت
تا پہر بڑہ جاین کرکے رغبت

یہ مین نے سنا کہ ایکبار اور
پہلی بہی ہوچکا تہا وہ طور

یہ بات مہاوتون نی اوسدن
مجہسے نہ کہے قبوے اوسدن

جسدن یہہ ہوا تمام مطلب
ہان ہان لگے کرنے آنکر سب

اس بات کو دلمین تو کرو غور
مانع ہوتا نہ مین سو کس طور

مدت گہنٹونکی کل تہے چوبیس
جسمین کہ چڑہا تہا اونپہ ابلیس

تہے کرچکے چار بار وہ کام
تو بہی لیتی نہ تہی کچہہ آرام

تہا اونکا قصد بار پنجم
آنکہین چکین بسان انجم

ڈرتا تہا مبادا کچہہ خلل ہو
تب تو مینے کہا کہ رو کو

بس ای مے عاشقے کے ساغر
ہوجاینگے یہہ نحیف و لاغر

دو روز کے بعد وہ بہادر
مستی کے ماری پہر ہوا پر

آیا اوسپر کہ ڈالی پہر ڈول
چنچل کے دلمین ایک ہوا حول

لاتا تہا جبکہ سونڈ ہاتہے
وہ مارتے اوسکو پشت پاتہے

چنچل سے تو دو مستی ہوئی کٹ
ایک اور تہی مادہ فیل اوس جہٹ

ہر وقت بہادر اوسکے تہا گرد
شیطان کا تہا وہ ایک شاگرد

چہلین کیا کیئے جو دہان تہین
آپسمین بوسہ بازیان تہین

آمیزش کو وہ چاہتا تہا
دل ہی دلمین کراہتا تہا

ایک روز بحسب اتفاقات
تیار ہوا بے ملاقات

اوٹہی دلمین ہوا اوسکے جوشش
ہتنی پہ سوار ہوکے کوشش

کرنے تو لگا دلیک اندہ
کچہہ راہ بنائی اس سے باہر

کھولا اوسنے وہانہ مشک — آنکھونسی ٹپک پڑی ہین اشک
شرم اوسکو نہ کچھ نہ کچھ حیا تھے — تھا وضع غریب کا وہ ہاتھی
رہتا ہر وقت مستعد تھا — اوس بات پہ وہ بہت سجد تھا
چھپکل پیارے بغیر وہ دن — اوسکو ہوا نصیب لیکن
دیکھے نہ کسونی ہوگی اب تک — بجتے ان ہاتھیونکے بیشک
انگریز جان کارش ر اتم — قصہ کے ہوئی وے ترجم
ہین فارسی مین کلاک صاحب — وہ خاص حضور کے مصاحب
انشاسے یہ ترجمہ بعینہ — موزون ہوا ہے اسی کہ وہ
حسب الحکم جناب عالے — منظوم ہوکے ہین یہہ لائے
وہ ناظم ملک ہفت کشور — منصور و شجاع و عدل گستر
کاؤس حشم وزیر اعظم — جمشید تیم یہ کرم
کسر اشوکت حضور پر نور — یا عظمت و شکوہ و شان مغفور
وہی جسکو علی نے ہے سعادت — یارب رہے اوسکو یہ امارت
جب تک کہ رہی یہہ فیل گردون — نقارہ بجے اوسیکا دون دون

سن سے تو اسکو بار آلھا
الشا اللہ نے جو چاہا

در ہجو گیان چند ساہوکار

ایک تھا بنیا ساہوکا کا نام تھا اوسکا گیان چند
آدمی سو کہا فوراہبائی گہراتی اینگلی آو
جانڑو ہوا سکی نوک جھوک تو کرو جا کی موی مول
جی کی لگی کا مول کیا صد قی ہین چاہ پر کروڑ
بولی کہ تمیں ہے چلیس بہت گجب تو وہی کی پاپ

بھنگی امیر بخش جو آئی تو وہی بہت پسند
بست تو چوکی ہی ٹھرین جانو موا سکا کی ہے بہاؤ
بہائی کہا تی جا تب الجی وہ تو ہے اموال
آپ لگائی گا کی صاف ہی سکئے مونہہ کو پھوڑ
دھیرین پچاس ہے سو ہی مسٹر آئی تو گیہون پاپ

دھیان لگا ہی آپ ہی آٹھہ پہر ہی اوسکی یاد
سسرے سوئیکا مزا کچہ نہ بیاہو کا سواد

پرمکا کوئی ٹھور نہین جاہین بیٹہوں دو گھڑی
مانڑلی لوگ ہم کہا ہین سہر مین ہے ہماری ناک

بولا وہ قرض اسطرح جسکا کہراتی نام ہے
لالہ جی ایک ات کی ہتری ہی کہرچے ہین سہی

سنتے ہی سہر کی بات کہنے لگا وہ ہوشیار
علی روپیہ تین سو لو یہہ نہ کہرچے گن ابہی

کہیر نسد نسد اجی ایک مہینے کا بیاج
اپنی برات کو گن کوئی گھڑی مین کریون آج

کہرچی غرضکہ جا چکے سہیر گئے جو بات سیت
لالہ جی بیٹہے دہوتی باندہ جیسی تہی بانڑیونکی ریت

تہا جو کمال انتظار جہاڑی گئی نہ کی دتون
بیٹہی ہلونسی کبہی پر تکیہ لگا بجا کے بون

واہ ری پہولی پہولی گال اور دہانونکی سونہہ کرال
تونڈ مین یہ ہوا بہری ہنونکی ہو جیسی کہال

ڈولی امیر بخش کے اتنی مین پہونچی آن کر
سوز نے اپنے ساتہہ کر اوسنی بچہائی کبہی پر

بیٹہے وہ انکی روبرو فرش پہ جو تیون سیت
لالہ جی سمجہی چاند نے گہر مین کیا ہی اونکی کیہت

دب جو گئی شکوہ مین لالہ جی کانپنے لگے
تونڈ پہ ہاتہہ پیر پیر خوب سا ہانپنے لگے

بولی نہین تبولی یہہ بہائی کہراتی اپنی گون
اسکا تو پسار دیکہے جنگلی جون لگی ہو دن

یہ نہین اپنی کاج کی بہائی کہراتی پہیر دے
کہوی بری ہی اسکے تو ابرو اب نہ گیر دی

آبرو کی پہکر کرین بات ہوئی مہا کٹہن
کہیر جو کچہ ہوا ہوا بہائی کہراتی کرن بچن

اون نے اشارہین کہا کیجئے خوب چیتیر بہار
ڈرتی ہون آپ کس لئے دل کو بنا ہی بیہار

کیجئے جرات اگہڑی ڈالیے ہاتہہ سینہ پر
کہرچی پوچہہ چکے اسی اب رہا کونسا خطر

خوف کے ماری لالہ جی رکہتی دلکو تہام تہام
آبرو پر نہ گیر دے ہر گہڑی تہا ہے کلام

کہنی لگا کنایہ مین دیکہ کے وہ پہل پہل
پڑ کہا رام جانڑے ہی بہائی کہراتی سیتا پہل

بہائی کہراتی واہ وا جو رہجی کی ہے بہار
ہین ہین کب چکوتری ہین ہین بلاتی انار

گرچہ کہ جرأت اسطرح تہی تو بہت کمال شاق
سنیئی تک ایک کان دہر روز ہوا یہہ اتفاق

بنیی نے انگیا جو چہوتی خاطر کیا ایک یاد
اون نے جڑی اودہر سے ہوا اونہے دیا اسے بہلا

کیا کہون تم سی دوستو شرح مین اسکی حال کے
لگ گیا سیہ کہہ کے جہٹ جی ہو کنہیا لعل کے

بسکہ وہ ذی شعور تہا اور بڑا ہے عقلمند
کوٹہری بیچ جا چہپا کر کے کواڑ دونون بند

عاشق زار و خستہ تھا بھیلی امیر بخش کا
اوس سے ہوئی وہ بہت و خیز کام تھا جو رخش کا

سانحہ یہ بڑا ہوا اوسکی گھڑی کی بعد
پھر تو گرجنے وہ لگا ایسی طرح سے جیسے رعد

پھر ی للنگو نکی بلا و میری بند و بچے بلاؤ
دہیو تو نکو مہاری گھیراب رہا کونٹر سا لگاؤ

چوٹ کری ہی ایسی بہانت پھری ہی جیسی کوئی سانڈ
کونسا لیکھا جوکھا ہی کیسی ہے یہہ نپوتی رانڈ

سنکے یہ شور و غل وہین بھائی کھراتی نے کہا
لالہ جی تمکو کھیر ہے واہ جی واہ واہ وا

رنڈی بلائی کیون تھی جو بھاگ کے چھپے ہو تم
کھوئی روپیہ تین سو عقل و حواس کر کے گم

اتبو وہ جانیکی نہین بیٹھے ہی بنکے ماچہ توڑ
اپنی سی مین تو کر چکا صاف کہون ہون نہ کچھ

چپکے سی بولے لالہ جی تیری بھی نہین وہ مانڑی ہے
ہی گے بڑی بھتیے پڑ مکارام جانڑی ہے

بھائی کھراتی جیسے ہوا تیو بلا کو ٹال دے
وہول لگائی سو روپیہ اور بھی لیکی گھال دے

لے لئی سو روپیہ جب اور تب وہ سدھارے اپنی گھر
لالہ جی بارے ڈھیٹ ہوا آئی چڑھ اپنی کوٹھی پر

تالی بجا کے اسطرح بولی پھلا کے اپنے گال
پڑ مکارام یہہ تو سہے کیسی دیا تجھے نکال

اشعار متفرقہ

بس اوسکی لطف سی زندہ ہین وہ جو حافظ اور کریمی ہے
نہ دوا ہی ہے نہ غذا یہان نہ طبیب ہے نہ حکیم ہے

ایضاً

اختیاری تو نہین اپسے جو وہ وری ہے
سخت لاچار ہون نہین عالم مجبوری ہے

ایضاً شعر عربی

طنی القوم من اوکے النصریہ
انہ فرتیہ بلا مریہ
اننے نشتہی مع الخمیہ
مارورد مبرد بالثلج

ایضاً

سکت الحبیب ستانۃً بقے التلذذ ساریا
سمعاوہ یتخیلون دیزعمون مخالیا

معما

عاشق بیچارہ کو در خیالت محبوبہ
شب باوج خواب کردہ گریہ در دریا نمود

معما

چون شدم من گرسنہ بغداد را آتش گرفت | بر جہای گلشن شداد را آتش گرفت

ایضاً

حضرت عشق آپ ہین کیہہ زور شتی نام خدا | واہ ری غلطہ ایلو کیا خوب ای نام خدا

ایضاً

صورت آدم مین عالم ہے خدا کے نور کا | وہ پری غلمان سا کہڑا جمکڑا حور کا

ایضاً

آمدہ تا کہ رو براہ آتش حسن شوخ او | موسی راہ جستجو قال لاہلہ امکثو

ایضاً

کیست آن مرد مسلمان بندۂ پروردگار | آنکہ نامش ہست در قرآن بتصریح آشکار

فرد مصرعۂ اول بے نقط و مصرعۂ ثانی ہمہ بالنقط

آہ کل دلکو ہوا درد کہ رکھا ہمکو | جنبش مین جبین جبین بت مین نہ بے چین

ایضاً

تاک کے نیچے ہم اوس گل کے تاک لگائی بیٹہے ہین | کونسی سونہہ پر غنچہ زبس تاک لگائی بیٹہے ہین

ایضاً

صبحدم باد سحر زلف ترا مے بوید | بر رخت عکس در آئینہ مینا بوید

ایضاً

چنگل شاہباز ناز مجسے دو چار کیجے | وادی دل مین آئی سیر شکار کیجے

ایضاً

کب تلک ابر کے پرتو سی رہیگی ہو پ | بار آہا نکل آوی کہین چمکیلے دہوپ

ایضاً

چاردہ سالہ جوان ساقی صہبا شدہ است | امی کشد پیر مغان را آفتی برپا شدہ است

ایضاً

آنے جانیمین کہیے تو دہیان مجھہ پر کیجیے | بندہ پرور رفت کا احسان مجھہ پر کیجیے

ایضاً

کھل پڑی عالم مستی مین تو ہم سخت کہلے | لی نہ اے دختر رز اتبو تری نجت کہلے

ایضاً

جو سبک سمجھی مجھے اس عشق کے سرکار مین | یا الٰہی اوسکو خفت ہو بہری بازار مین

ایضاً

اپنا بہی کچھہ یہہ حال غرض جاے سیر ہے | دریا مین رہنا اور مگر مچھہ سے بیر ہے

ایضاً

ہے یہہ چمن مین عندلیب ایک داغ چوٹی | چاہتی ہے کہ لی اڑا باغ کا باغ چوٹے

ایضاً

وہ جو میری چھیڑ نیکی تجھکو آکر چونپ دے | اوسکی دم مین باندہ نہ چاندنیکو سونپ دے

من رباعیات

در خلد زنند اہل جنت چون طبل | گیرند زماد یان حوران اصطبل
ہرگاہ کہ رزق از فواکہ یابند | قالوا ہذا الذے رزقنا من قبل

رباعی در طلب باران

یارب بصفا و صدق اصحاب حسینؑ | بنگر بر گریہ ہاے احباب حسینؑ
لب تشنہ زمین شدہ است باران بفرست | از بہر لب تشنہ بے آب حسینؑ

ایضاً

ای بارخدا بجا کساران رحمے | کن بر عطشش امید واران رحمے
اطفال بنات روزداران ہستند | بر حالت ضعف روزداران رحمے

ایضاً

چون میطلبند امید واران باران | بفرست پے سیاہ کاران باران
ابر سیہی بدہ بایشان یارب | تا کے ہمہ ہا کنند باران باران

ایضاً

یارب بدعای تشنہ لبان رحم آر — بر تشنگی سیاہ کاران رحم آر
بر گوشۂ دامان تر شان بخشان — بفرست سحاب و برق باران رحم آر

ایضاً

ہنگام نشاط و عیش و عشرت بفرست — جشن و طرب و سرور و دولت بفرست
عالم ہمہ نالد از برائے باران — ای بارالہ ابر رحمت بفرست

ایضاً

منت بر فرق میگساران بگذار — بر دوش گناہ بار باران بگذار
اے بار خدائے کاکل ابر سیاہ — در دست ہمین سیاہ کاران بگذار

ایضاً

نعمت از بہر دین فروشان باشد — کوہ خم مے بہ بادہ نوشان باشد
انواع انواع ابر کردی مخلوق — یک ابر سیہ برائے او شان باشد

ایضاً

ز افلاک صدائے العطش مے آید — از خاک صدائے العطش مے آید
رحمت بفرست کز دل شان از خوف — صد چاک صدائے العطش مے آید

رباعی در طلب رحمت

یارب بر سالت محمدؐ رحمے — یارب بہ صداقت محمدؐ رحمے
من در امت محمدؐ ہستم — یارب بر امت محمدؐ رحمے

ایضاً

ہر سدرہ نشین بگوید آمین آمین — خود عرش برین بگوید آمین آمین
انشاء اللہ چون دعائے خواند — جبریل امین بگوید آمین آمین

رباعیات ہندی در طلب باران

یارب بطفیل اشک چشم زعرا — فریاد سنی ابھی ایک ابر آوے گہرا

جل تھل بھر جاوین ہووی خلقت سرسبز | الگجاوی اسی گھڑی جھڑی کا لہرا +

ایضاً

ہے خشک پہاڑ کے بھی چھاتی یارب | یہ گرم ہوا نہین خوش آتی یارب
کرا بر کرم کو حکم برسے ورنہ | ہے گاؤ زمین کے جان جاتی یارب

ایضاً

یا بار الہ مصطفٰے کا صدقہ | اولاد بتول و مرتضٰے کا صدقہ
برسا دی مینہہ ہری بھری ہو خلقت | یارب شہدائے کربلا کا صدقہ

ایضاً

جسوقت بڑی بھلو نکو رونا آوے | خلقت کے جگر جلون کو رونا آوے
برسے برسے ہے مینہہ نہ برسے کیونکر | کسطرح نہ بادلونکو رونا آوے +

ایضاً

روپا برسائین گے روپہلے بادل | سونا برسائین گے سنہلے بادل
امید نہ توڑ حق سے انشا اللہ | آ پہونچے وہ دیکھہ اولے گہلے بادل

ایضاً

با آنکہ گنگا رے و بہ مستی + | با شرذمہ فسوق در پیوستی
از یمن ولاے حیدر انشا اللہ | در حفظ و امان او تعالے ہستی

ایضاً

دل میسوزد مرا بر احوال تدرو | گہہ در شیراز ہست و گاہے در مرو
از قطع منازل و مراحل چہ حصول | آیا شمشاد نیست آنجا یا سرو

ایضاً

کے خوش می آید اصفہانی را بلخ | آن صورت غرہ دار دایں سیرت تلخ
در خانقہ اہل ریا اے انشا + | باللہ کہ سخت زندگانے شد تلخ

ایضاً

هستم همه جرم و عیب بے عیب خداست | این نیست دروغ عالم الغیب خداست
لیکن انشا همین قدر میدانم | لاریب محمدؐ است ولاریب خداست

ایضاً

شک نیست که بنده ام اگر گمراهم | الطاف محمدؐ و علیؑ میخواهم
انشا اللہ جنتے خواهد شد | گوینده لا آله الا اللهم

ایضاً

هرچند گناه بس عظیم است ترا | از سر تا پا تمام بیم است ترا
انشا اللہ هیچ تشویشے نیست | هردم سر و کار با کریم است ترا

ایضاً

تا کے امراض واین متاعب تا چند | وین عسرت وانهمه مصایب تا چند
تا کے نه کند اعاده در چشم نور | اینها یا مظهر العجایب تا چند

ایضاً

کیا ہاتھ ہلا کے پوچھتے ہو ہے خوش | ہم جیسے ہین خوش کبھی نہوگا کے خوش
بس پیکے ہے پڑتے ہے نشہ کی دہن مین | می پیکے مزاج ہو رہا ہے مے خوش

ایضاً

ای دلبر عشوه ساز احسنت احسنت | باد اعمرت دراز احسنت احسنت
دیدی مارا و گفتے انشا اللہ | احسنت احسنت باز احسنت احسنت

ایضاً

انشا دهنت اگر ببوسید دیگر | در دست زجان و دل نشوید دیگر
اے مست شراب بس بفرما کورا | انشا اللہ کس بگوید دیگر

ایضاً

آن لحظه که قدر تشنگی شد معلوم | برما آورد فوج اندوه ہجوم
خوردیم چو آب سر و انشا اللہ | قتلنا صلوا علے الحسینؑ المظلوم

رباعی بوضع دیگر

امروز حقیقت عطش شد معلوم — بر من آور فوج اندوہ ہجوم
در تشنگی آب سرد خوردم انشا — گفتم صلوات بر حسین مظلوم

رباعے مضمون تازہ کہ نظیر ندارد

ہان ای خورشید حسن بانور وضیا — حرفے بشنو بیا بیا پیش بیا
از بسکہ تصور تو دارم چہ عجب — کز ہر بن موے من دمد مہر گیا

ایضاً

مخلوق نشد دگر ز صنع ہارے — ہم صنعت اشہبی باین طرارے
ہم شاہ سوار چون یمین الدولہ — وین تیغ خراسان و تفنگ لاری

رباعی در لہجہ قصباتی

اجناس کے موقعن مین اجنا دیکھو — سلمای علوم کا یہہ سجنا دیکھو
اجنا چیزی ست کان برویدز زمین — یہو تخم لغت کا تو اوینجا دیکھو

ایضاً

اجناس کے جاگیا جو اجنا ٹھہرا — گہر آیا لغت کا ایک بادل گہرا
تصویر بہار کے دکھائے یہہ تو — تفصیل نہ ٹہیرے راگ مالا ٹہیرا

ایضاً

دستار لغت تہین نہ سجنا آیا — اجناس مین کو دیکہو نکرا اجنا آیا
اجنا کوئی ڈہول والا ہوگا اوسکا — کاغذ مین کہانسے ڈہول بجنا آیا

ایضاً

اجناس کے بدلے لکہیے اجنا کیا خوب — قاموس کے رعد کا گرجنا کیا خوب
از زور لغت نئی اوپج کے لے ہے — اوس تان کے بیچ کا اوینجا کیا خوب

ایضاً

بدلے اجناس کے جو اجنا لکہیے — بادل کے گرجنے کو بھی گجنا لکہیے

اجناء جنا کے باپ کو کیونکر دی | اک آپ ہی انکا یان یہ سجنا لکھیے

ایضاً

اجناس کے فرد پر یہ اجنا کیسا | یان ابر لغات کا گر جنا کیسا
گو ہون اجناء کے معنی جو چیز اوگے | پر ہے یہ نئی اوپج او پجنا کیسا

ایضاً

ترخیم کے قاعدہ کا سجنا لکھیے | اور اپنے جرو جنا کو جنا لکھیے
منظور اجی نہ لکھیے لکھنا ہووے | تو کر کے مرخم او سکو اجنا لکھیے

رباعی فارسی در صنعت تجاہل

قاضی کہ لفظ فارسی را عربی فہمید است | در غلط افتد و این ایجاد بندہ است
شکر است کہ حافظم صیانت کردہ است | قاضیم شکوک در دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان شاید خواندست | گفت است کہ آن شخص خیانت کردہ است

جواب در صنعت تجاہل مذکور

ہر چند کہ لفظ خان ماضے باشد | اکنون زچہ اعتراض قاضے باشد
الماضی لا یذکر مشہور این است | قاضی نمے باید اینکہ راضے باشد

رباعی مذکور بطریق دیگر

صد شکر کہ حافظم صیانت کردہ است | قاضی مطعونم از دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان کردست خیال | زینجاست کہ گفت آن خیانت کردہ است

ایضاً

صد شکر خدا مرا صیانت کردہ است | قاضی مطعونم از دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان خواندہ است اینان | گفت است کہ این شخص خیانت کردہ است

ایضاً

گو فتی خان مفتی و قاضی باشد | زان تذکرہ چیست ہر چہ ماضی باشد

زآزردگی کہن چہ خیزد خوش باش	انشا اللہ از تو راضی باشد

در صنعت منظوم النثر المشہور

آرام و نشاط و عیش کروند ہجوم	ایجاب و قبول جملگی شد مرقوم
با دختر رز پیر مغان عقدم بست	قد قلت قبلت بالصداق المعلوم

صیغہ نکاح من حیث المجموع بلا تکلف در یک مصرعہ مرقومہ بالا مذکور شد

الحق این اعجازی ہست کہ درک عقل ازان درمی ماند و طایر اندیشہ خود را تا آنجا نمی رساند چرا کہ از بدو مباح شدن نکاح و حرام شدن صفاح ایضاح این شرکہ مراد از قبلت بالصداق المعلوم باشد و مانند بسا و مباح پرشایع ہست ذہن کسی بموزونیش پے نبردہ و ہیچ کدام ثمرہ مراد نخوردہ

ایضاً در نیت صوم

بہاتا ہے بھوک پیاس سب کچھ سہنا	اور روزہ مین انتظار مغرب رہنا
آپسمین سحر گے کی چہلین اور پھر	بالصوم غداً نویت اونکا کہنا

ایضاً

مین کوچہ عشق کے جو کرتا ہون سیر	آرام سے اور اس سے تو ذاتی ہی بیر
ہر لحظہ مرے زبانپہ جاری انشا	رب یسر ہے اور تمم بالخیر

ایضاً

احرام مین لبیک و سعدیک سے دل	خوش کرتے ہین کو کعبہ رواں ہان دل
ناقوس صنم سے ہم بھی یہان سنتے ہین	سبحانک ما خلقت ہذا باطل

ایضاً

ہو اُنس مجھے تو سب سے ہے کس سے بیر	کعبہ مین بہت رہا ہے اب قصد دیر
اے زاہد و برہمن نہین ہے کچھ فرق	یہہ بھی ایک سیر ہیگی وہ بھی ایک سیر

ایضاً

تین جسکی لئے وہ چہلین تین تس کے لئے	ویسا پھر کون ہو کہ ہون جسکے لئے

آرام و تشکیب و صبر و طاقت سب گئی | رو دن پیٹون بہلا مین کس کس کے لیئے

رباعی بے نقط

ہر دم ہوس وصال دارد دل ما | درد و الم و ملال دارد دل ما
در راحلہ و داد مہ سو گردد | حالا کہ دگر کسال دارد دل ما

رباعی در مناجات

یارب بتصدق جناب حیدر | در بہر جمیع عترت پیغمبر
از واد ے اضطراب ما را برہان | ای قابل قول من یجیب المضطر

ایضاً

دین و دنیا و نام و عز و تمکین | تسکین دل و قناعت و صبر و یقین
خلقت کو اپنے تو نے سب کچھ بخشا | اللہ مگر ہم ترے بندے ہے نہین

ایضاً

زاہد جو ہین او نہین ہے طاعت پہ گھمنڈ | اہل دنیا کی ہے تمکین و دولت پہ گھمنڈ
واقف ہون نہ طاعت سے نہ دولت سے مین | ہے مجھکو اگر تو تری رحمت پہ گھمنڈ

ایضاً

ہر چند کہ ہین بحسب ظاہر ہم کم | حق ہم مین ہے اور حق مین ناحق ہین تم
باور جو نہو دی زاہدون کو دیکھین | تسبیح مین انکھ کے ہے سارا عالم

ایضاً

غم نے تری ایکدم نہ دل خوش چھوڑا | تنہا صبر جو یار اون نے بھی مونہہ موڑا
جلتا ہے عجب طپش سے اس سینہ مین | اللہ یہ دل ہے یا کہ پکا پھوڑا

ایضاً

آنیکا تری خیال جد سے گذرا | دل صبر و حیا سے اپنی تد سے گذرا
کب تک دیکھا کرون بھلا بیٹھا راہ | بس یار کہ انتظار حد سے گذرا

ایضاً

اپنی بھی نظر مین سب یہ گہاتین ہین گے
ہان تم ہو رقیب اور یہہ راتین ہین گے
کہتے جو بہت ہو تجھکو مین چاہون ہون
موہنہ پر کی میان یہہ سارے باتین ہین گے

ایضاً

ہان موہنہ سی کہین تمہاری ہم سے ہی بیر
رہتی ہے نہین ہوا ہی ایکدم بے خیر
کچھہ اور تو کیا کرین گے لیکن غصہ سے
دی بیٹین گے جی ہے ہم پہر اپنا بس خیر

ایضاً

میرا نہین قیاس کے نہر سے عارے
جو شخص ہین طالع نے اونہین دی یاری
اعلی درجہ کو پہونچے وہ ہم رہ گئے
کیون ہو نہ گران مایون کا پلہ بہاری

ایضاً

کافر یہہ کہے ہے حق پرستی سے گذر
ناصح کہتا ہے جوش مستی سی گذر
انشا مجھسے جو پوچھو ہین دونو پوچ
جھگڑا کہین چھوٹے اپنے ہستی سی گذر

ایضاً

مینے جو کہا اوس سے یہہ رو رو بہر آہ
صد حیف کہ دل سے دل نہو وی آگاہ
وہ ہاتھہ کو پھیر اپنے موہنہ پر بولا
سمجھونگا بھلا تجھسے مین انشا اللہ

ایضاً

بھلہ ری تمہاری شان بھلہ ری دماغ
بھلہ ری تمہاری آن بھلہ ری دماغ
مجھسے کبھی بات بھی نہ کرنے اللہ
بھلہ ری تمہارے جان بھلہ ری دماغ

ایضاً

شب نعش پہ پروانیکی گریان تھی شمع
اور آتش فرقت مین فروزان تھی شمع
اے مین ٹیک کے سر سے تاج زرین
دیکھو تو ستی ہو گئی بیجان تھے شمع

ایضاً

مینے جو کہا مری طرف کو دیکھو
دیتا ہون وگرنہ جی ہے دیکھو دیکھو
غصہ ہو لگے کہنے کہ این کیا معقول
خوبے خلطے کے واہ موہنہ تو دیکھو

ایضاً

ٹھہرا ہے یہی جو دن ہے بہرنا جینا
ایسا مجھکو تو کیا ہے کرنا جینا
جو دم کہ کٹے خوشی سے سو بہتر ہے
آخر تو یہہ لگ رہا ہے مرنا جینا

ایضاً

لازم یہہ ادا و ناز سہنا ہے نہ تہا
اورا دسکی طرف دیکہہ کے رہنا ہی نہ تہا
اظہار کیا کہ چاہتے ہین تجھکو
کہہ بیٹہے ہم اوس سے جو کہ کہنا ہی نہ تہا

ایضاً

لے چلکے سے مینے جبکہ اوسکے چٹکے
بولے کہ پڑے جان پہ تیرے پٹکے
پہر دانت تلی کھٹک کے ناحق یہہ کہا
بس چل بے اب آشنائی تجھسے کٹکے

ایضاً

عالم کے بہے طور ہمنے کیا کیا دیکہے
خوبان کے بہی لطف و جور کیا کیا دیکہی
شادی و غم و وصل و ہجر ای انشا
کیا کیا دیکہین گے اور کیا کیا دیکہے

ایضاً

یون مین نے سنا کہین وہ کل ہی جاوے
اس غصہ سی جان کیون نہ جل ہے جاوے
گہبرا گہبرا کے دم لبون پر آیا
اف کیجئے اور بس نکل ہی جاوے

رباعی بایجاد غریب

جم جم تو بیٹہے اور دی مجھکو جام
جم جم تو بیٹہے اور دی مجھکو جام
اس دور مین ساقیا نہ کر کچھہ تکرار
جم کر جم تو بیٹہے اور دی مجھکو جام

ایضاً

کے مے سے جو ایکبار توبہ
اے ساقے وای بہار توبہ
بس کیجئے معاف مجھسے تقصیر ہوے
توبہ توبہ ہزار توبہ

ایضاً

ہر عشق ہوا ہی میرے جی کا جنجال
ہر وقت رہی ہے مجھکو اوسکا ہے خیال

اب دھیان کہین ہے اور چتون ہی کہین | دل کا ہے اندنون عجایب احوال

ایضاً

جنت کے فواکہ ہین روپیہ پیسے یون | سمجھون ہون نصیبون اگر اپنی ہون
جولذت ولطف چاہو اسنے لے لو | طوبی کے پھل ہین یہ کہ بہر جونکی تون

رباعی مستزاد

درسلک سخن زلب گہر ہامی سفت | مطلق زحدیث شیخ و واعظ نہ شفت
بگذشت زحد جو قیل وقال ایشان او | ہم بجواب زاسرار نفخت فیہ من روحی گفت گفتند خموش

رباعی

از بہر محمدؐ و علیؑ وزہراؑ از بہر حسنینؑ | صدقہ سجادؑ و باقرؑ و جعفرؑ کاظمؑ و رضاؑ و تقیؑ
بہر کاظمؑ و تقیؑ رضاؑ بہر نقیؑ از بہر | بہر حسنؑ و مہدیؑ دین یا مولی دی مجھکو چین

ایضاً

معمورۂ دل زجلوہ ہای صنم است | ہر جلوہ زجلوہ ہا بجاے صنم است
در دیر تو برہمن و فغان ناقوس | این سینہ مگر کلیساے صنم است

ایضاً

زاہد زکلیسا بجنگ آمدہ ام | مولوزن و ناقوس بجنگ آمدہ ام
چوخاو صلیب ہمچو رہبان دارم | انجیل گرفتہ از فرنگ آمدہ ام

ایضاً

قطع نظر از ما و منی خواہم کرد | لیکن نہ چو زاہد دگے خواہم کرد
زنار زاشک در گلو خواہم بست | در بتکدہ ہا برہمنے خواہم کرد

ایضاً

جز جلوۂ او در حرم و دیر نبود | جز سیر خودی ہیچ مرا سیر نبود
چون خوب بچشم غور آنجا دیدم | من بودم و او بود کسے غیر نبود

ایضاً

هرچند بنجوم چرخ را انباز ے
هر دم بقشون قاهره مے تازے
مے افشاری گلوم از طفل سرشک
بازی بازی بریش بابا بازے

ایضاً

چون طوف حرم نصیب غیرم کردند
رهبان کلیسیاے دیرم کردند
در کنج خرابات خوش اوقات گذشت
صد شکر که عاقبت بخیرم کردند

ایضاً

رفتم تہ خاک و در دیارم باقی است
وز بادهٔ عشق او خمارم باقی است
نرگس بدمید بر مزارم چوگیاه
یعنی که هنوز انتظارم باقی است

ایضاً

زینسان که بسوختن سرے داشته ام
در شعلهٔ حیات خویش انگاشته ام
با سوز و گدازت ار نسازم چه کنم
چون شمع ز آتش علم افراشته ام

ایضاً

روزم شده همچو شب نمیدانم چیست
جانم آمد بلب نمیدانم چیست
مے جویم و خویش را نیابم در خویش
بیتابی را سبب نمیدانم چیست

ایضاً

افتان خیزان اگر توانم خود را
در عالم بیخودی رسانم خود را
من کیستم و چه ام چه بودم چونم
نشناسم خویش را ندانم خود را

ایضاً

آن طائر دل که بود عرشش ماوا
شد مرده ز ارتکاب عصیان اینجا
داریم سوال از تو چون ابراهیم
رب ارنی فکیف تحیی الموتے

ایضاً

گیرم که مدام دیده ات پر آب است
وز سوز درون دولت بیتاب است
اشک اللہ مے شود مقصودت
خوش باش خدا مسبب الاسباب است

ایضاً

گفتے کہ بجائے خود نشین یعنے چہ | از ہمچو منت چنین بچنین یعنے چہ
محرومم ز صحبتم چرا میدارے | آخر چہ گنہ چہ موجب این یعنے چہ

ایضاً

از دیدن من ترا چہ تنگ است بگو | زاہن دل تست یا ز سنگ است بگو
ہمراز شوے گہ و گاہے غماز | این بوقلمونے از چہ رنگ است بگو

ایضاً

یکچند ز لطف دلربائے کردے | چندی از جور بیوفائے کردے
گردید محال دیدنت ہم الحال | میدانم دعوے خدائی کردے

ایضاً

گر آمدن و نشستن و ایستادن | با یگدیگر خندہ لب بکشادن
گفتے ندہند بار کس را در بزم | مجرا موقوف شد بلفظ دادن

ایضاً

در بحر حقیقت ہست عالم چو صدف | غواص محمد و گہر شاہ نجف
اسباب امواج و اہل بنبش کشتی | باقی ہمہ خار و خس و خرچنگ و خذف

ایضاً

وادی مقدس نجف اشرف را | دانیم کہ آن روضہ چو طور ست آنجا
آمد ز درش خطاب انشاء اللہ | در وجد شدیم خر موسے صعقا

ایضاً

اے صفدر و منصور و شجاع صف جاہ | باد این تصرفت ز ماہے تا ماہ
در دہر ہمیشہ چون سلیمان باشے | یاران ہمہ گویند کہ انشاء اللہ

ایضاً

دل گشت دو صد قاش بگو بخشی در | شد راز کنون فاش بگو بخشے در

کشتہ مارا ہے تو کشتی آغا + ای مرد قزلباش بگو نیخشے در

ایضاً

دل رفت بشست عشق آغام خدا | جانم شد مست عشق آغام خدا
مردم مردم کنون ز جورش مردم | مردم از دست عشق آغام خدا

ایضاً

با من بسر لطف و مدارا عشق است | شاہم گوید کہ این گدارا عشق است
خواہی لبیک و خواہ ناقوس صنم | ای زاہد و برہمن صدارا عشق است

ایضاً

گر زاہد و گر مست و گر قلاشم | رندانہ بہر طریق خوش می باشم
آن کیست کہ نعیتم بگوید انشا | اندر دہن پدر کلانش شاشم

ایضاً

نے ہیچ خورد نہ آب نوشد ایزد | نے خواب کند نہ جامہ پوشد ایزد
ہر نقد عبادتے کہ زاہد دارد | کے باغ بہشت مے فروشد ایزد

ایضاً

زاہد کہ بخویش اینقدر مغرور است | از حوصلہ اش خدا پرستی دور است
خود میدانے کہ مایہ تقوایش | امرود و انار و خوشۂ انگور است

ایضاً بہ زبان اردو

گذری دنیا مین خیر جیسے گذرے | ہر طرح یہہ غم مین ایسی تیسی گذری
پر وہان کے خبر لی نہ کبھہ آجتاک | بیچاری مسافر دنیہ کیسے گذرے

ایضاً

از بہر تشفی مسافر آہ است + کاتمام کردہ را علامت خواہ است
نہ مد نہ الف بود نہ ہائے ہوز | این پیرق و این منار و اینک چاہ است

ایضاً

از ناخن طنز خاطر باده پرست — مخراش آغا داری توفیق خود هیچ مگو
بگذار هزار زند و تقوے از دست — برجاش آغا ای یار شفیق پندی بشنو
چشم بد دور طرفه چیزے هستے — ماشاالله ای نام خدا سبحان الله
انشاالله پهلوان زنده خوش است — خوش باش آغا ای زهد طریق باطق نکو

مقطعات در معرفت زبان پشتو

ی بکسر یار تحتانیه هستی مے شود — یاسته هستید و یم بالفتح هستم ای عزیز
یو بضم یار تحتانیه را هستیم دان — نیست در تذکیر و در تانیث فرق هیچ چیز
هان مگرد واحد و غایب مذکر نیست دی — در مونث وه بفتح واو با هاشد تمیز
وه بفتح واو های ساکن اینجا بود و ان — و وچه بودند است و دی بود دی است ایجان جهان
وی بفتح واه بود یه است و وم بودم بود — دی بفتح دال با یا هست باشد هر زمان
وِی بکسر واو با یا معنے هستید شد — نون مفتوحه در اول شان کند منفی عیان
نیست اینجا شد تدی و پس ندی شدیتند — جمله انشاالله این را یک بیک سازد بیان

قطعه دوم

به سلک نظم کشم رسم خط پشتو را — سه نقطه بر سر آدرند و زی خوانند
به فوق و تحت همین سین و نقطه ثبت شود — بوقت خواندنش اورا بجاے خ خوانند
بدون مرکز اگر کاف وش بود حرفے — دو نقطه بر سر و زیرش نهند وگان کنند
بدانکه وقت تلفظ چو وال و تا باشد — چو های هوز اگر زیر دال و تا آرند
مراد اگر متکلم بود بوقت کلام — باین رویه همین میم صرف بنویسند
د وال صرف بدان مستفاد اضافت را — مثال او در ژه خوگره است ای دل بند
بود مراد ازین فقره خون دل کردن — ازین زیاده چه گویم به پیش دانشمند
او خی چه اشک شور کوست چشم و مخ رو دیست — زره دل سهت بسی اینچنین همے گویند

ل جامی از تو بدان سبز سرورانہ مرا | زاشک سرخ سرا و خیو شیر خان گفتند
بدانکہ مرا کرہ یعنے بدہ کن کاہ تو بکن | ہفہ درخ بود آن روز ہست ای فرزند

قطعہ سوم

د وزرا تو میل میدان بست لنگی مے شود | ب بجای در ہم آید ہم بجاے بر بود
لاتر راہ ہست ولاژہ را بدان استادہ است | شد لای زا یعنے زانجا زی بود جاری کند
لوترہ یعنی کبوتر پس شنہ را سیر دان | نستہ رانیست میدان کور خانہ کن بند
کوری می بیند کرم میدارم است ول مدام | روغ را میدان مرتب من ترا باشم بلد

قطعہ چہارم در بحر ہزج سالم

ڈ وڈی اخوڑا بخورنان کنہ بنشین بار استا | تن امروز ہست درشہ نکے نیکے دہد مولا
بیا تا من روم رازہ چہ روشد بر اعی لدوان | خو لو یعنے دہان غاخونہ دندان لوزہ بینی
روزی ابر و غو کونہ گوش دشت کردن بکو انجا | ژبہ یعنی زبان وہ س وست در غوی گف شد

کوتہ انگشت و انگشتان کوتی قندیسہ گوڑا

ایضاً

یو د یلا ژ پدر مورار بدان مادر | خوڑ است خواہر یو ردختر است ژ دژ پسر

ایضاً

یو وو ا پس درمی سلو پنیزا | اشپک آن پس اڈ و اتا نہ لس
یو ڈ لس و ا لس ء درمی لس لس گو | تا سلو رلس و پنیز لس در رس

قطعہ

شل بود پست و پس درش سی دال | سلو بچپ را بجاے چل منیو ا ن مد

پنیز دست پنجه است و اشیائش | شصت و هفتاد او یا بعد از ان
هست هشتاد و آتیا د نو ما | ناوا باشد صد سل است ای جان

قطعه

گروهے را که خود ایزد تعالے | عبادی خواند در دار السلام اند
مر ایشان را حفاظت میکند حق | میان قوم خود با احتشام اند
خواص الناس ایشانند لاریب | عوام الناس شیطان را غلام اند
ترفع را چه نسبت با حضیض است | بزیر اینها و شان بالاے بام اند
مقید گشته اندر فوج ابلیس | گرفتار مصائب صبح و شام اند
نظر کن آیه و استغفر زاے شیخ | همه ابلیس را در زیر دام اند
جو برسد خاک ریز ند این غریبان | ندیده استند آبے تشنه کام اند
ولیکن پخته اند اندر عقیدت | اگرچه در عبادت سخت خام اند
گهی نشنیده اند آواز غیبے | مقرر وحی و منزل لا کلام اند
گهے در خواب جنے را ندیده | شناسای ملایک هم تمام اند
غنیمت دان اگر صائم نباشند | که از دل بنده ماه صیام اند
تماز سر سرے از هم گذارند | گوشان را که از جنس لئام اند
دگر ز ایشان چه مے آید باین عجز | بلے بے چاره هامشت عظام اند
بشر هستند گر چیزے از ایشان | شود سرزد بسے عالے مقام اند
که از سلطان شیطان در رسیده | برای امر دین در اهتمام اند
برین تقدیر اگر در عقل سنجے | خواص الناس کمتر از عوام اند

قطعه در تاریخ رحلت الماس علیخان

رفت الماس علیخان طرف ملک بهشت | وای ویلا ز چنین حاتم دوران افسوس
قائم اللیل و سحر خیز و انیس الفقرا | کس نبود است چنین قاری قرآن افسوس

شصت سال است کہ اوقات بسر میبرد
صبح در ماتم او چاک گریبان کردہ

آہ و آخ از چنین مرد مسلمان افسوس
گشت مکدر ہ ترا از شام غریبان افسوس

سال تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت
حیف ای آہ از الماس علیخان افسوس

قطعہ

عجب طرح کا یہ مضمون ہاتھ آیا تھا
تو اہل ہند کے سمجھانیکو یہ کہتا تھا

کسے عرب کے جو فصاحت سے بہرہ تھی کفو ست
ہنا ملاحظہ سخن آن ہذہ النجوب است

قطعہ

سنو لطیف ترین قصص برای خدا
بگفت مرد طریقے اتعلم ایتہ
ملیح مصر وسکانہا لطیف ولطیف

بآن بزرگ کہ بود است ساکن بغداد
فقال اعلمہا انہا العظیم آباد
ہناک اہل صلاح ہناک اہل سداد

ایضاً

والا مناقبے کہ بری از معائب است
امروز ہیچو صیغہ معروف ذات اوست

آغا جواد المتخلص بحاجب است
مذکور رفتگان ہمہ مجہول غائب است

ایضاً

ہست ورد صحبت آیہ سیروا فی الارض
تا بہ این کلمہ ہم ار لطف نمائی چہ عجب
بارک اللہ بیا اے قدمت بر سر و چشیم

بیشتر از ولایت بجہاز آمدہ
ای کہ از راحلہ دور و دراز آمدہ
کہ پئے دیدن ارباب نیاز آمدہ

تا بہ پرسم کہ رہ بادیہ راطے کردی | یا درین معرکہ از راہ حجاز آمدہ
از چہ رومی نکنی خاطر انشاء اللہ | اندرین شہر خود ای بندہ نواز آمدہ

ایضاً

تو ای نسیم سحر گہ ز جانب انشا | بروبخدمت حاجب علی شیرازی
سلام شوق رسان و بگو بعجز و نیاز | کہ مے سزد بکمال تو ہر قدر تازی
بلے ز نفخہ روح القدس مدد داری | ازان مسیح زمان و سراسر اعجازی
ہمای عالم قدسے سہیم تو عنقاست | چو طائران بہشت برین خوش آوازے
قصیدہ و غزل و فی البدیہہ ات دیدم | علو مرتبہ داری بلند پروازے
بکسی بہ پیش تو دیگر چہ لاف شعر زند | بفکر سعدی شیراز را تو انبازے
بسان رستم دستانی اے نکو کردار | بہر طرف کہ کنی قصد رخش می تازی
ہنوز قید ندارے چو سرو آزادے | بہر کجا کہ دلت میکشد سرافرازی
تو سر بمہر نہ ہمچو نامۂ شاہان | اگرچہ فقرۂ مخصوص مطلب رازی
باین جریمہ کہ حاضر بخدمت نشدم | توقع اینکہ ز چشم خودم نیاندازی
بدون حکم وزیر الممالک ای آغا | چسان کنم حرکت تو کرلیست یا بازی
نماز روزہ معاف ہست عذر گر باشد | بگو برائے چہ دیگر بشکوہ پردازے
بعید نیست پئے سیر اگر بخانہ من | قدم گذارے دگاہے ز لطف نبوازے

قطعہ تاریخ جلوس جناب عالی متعالی مدظلکم العالی

دوازدہ صد ز سال ہجرت گذشتہ بود و دوازدہ تا | کہ این سعادت علی اعلی ز لطف بخشید مملکت را
مدد رسید از ایمہ دین دو شش برائے تو تفسر آمد | سہ خال آورد آن مقام کہ باخت زد دغا و غوا
ہوائے تاریخ بود در سر سروش غیبم گشت رہبر | بگفت لفظے و معنوی خود میان دو شش بود ہویدا
عدد دو شش با ہزار و دو صد بود ز روئے حساب ابجد | دوازدہ گر دلت نجوید ز روازدہ بود دائمہ ما
ازین دلیل صباحت افزا کہ ہست مانند صبح روشن | نمود تحریر کلک انشاد و شش سنین جلوس والا

عروس تملیک یافت والی نمود دامن پر از لالے | چو دید حسن جناب عالی شگفتہ رو شد مثال عذرا
شجاع باذل نصیر عادل اولی الفضائل رئیس کامل | ضمان سائل نکو شمائل بلطف مائل بعدل کسرا
وزیر اعظم سپہ مکرم خدیو عالم شہ معظم | بذہن اسلم بجود محکم بعقل احکم امیر دانا
چرا نہ حاسد ز رشک میرد چو حق مرکز قرار گیرد | زمانہ زینت ز تو پذیرد بفضل سبحانہ تعالی

ایضاً قطعہ

اوس کہلاڑی کی بہلاکر تب کو کیا لکھی کوئی | بوند بہر پانیکو جسنی چاند سا مکھڑا کیا
مُنہ کے کہتے ساتھ یہاں سے وہاں تلک جو کچھ کہ ہے | ہوگیا سب اُجڑے تو سوچ تو کیا کیا کیا

قطعہ تاریخ مسجد سالار بخش

مرد ہی نتھو کے دولت چرخ کی مسجد کے بیچ | تجھکو اب چورون سے بھی ایک راہ ہی سالار بخش
امر نامشروع پر موقوف کچھ ہرگز نہیں | بخشنے والا ترا اللہ ہے سالار بخش
کیون نہو سیر اکی مٹی یہہ تری پہلی ولک | بول اُٹھی سب کہ قرص ماہ ہے سالار بخش
آکے بٹھرائچ سے یون مسعود غازی کہہ گئے | ہے یہی تاریخ مسجد واہ ہی سالار بخش

قطعہ عربی

رب علی رحمتک الوافیہ | انت لنا الصحۃ و العافیہ
انت مغیث الفقرا ہب لنا | عافیۃ کافیۃ شافیۃ

ایضاً

سنا را روشنی گوید لاریب | بجز انس آن سنا حرفے ندارد
بیا موزر آشنائی را ز انشاء | کہ غیر از آشنا حرفے ندارد

ایضاً

تا شرب بادہ شغل شہ بے نظیر بود | در دیش ہر کجاست ز بذلش امیر بود
مسدود گشت باب سخاوت ز تو بہ اش | شہر قلیل باعث خیر کثیر بود

تاریخ فوت امیر بیگ

واے ویلا کہ نوزدہ سالہ رفت چون آن جوان لسبوی خبان
وادریغا ست از سر افسوس سال فوت امیر بیگ بدان

ایضاً قطعہ

بزرنے گل پوست کندہ کہا یہ ہنجوا بہ اپنے سے اے بربری
نری تو نہ روٹھا نزونکا یہہ کام نر بیٹی کٹانے نری تہی نرے
یہی قول سجاد کا یاد رکھہ نہ کر ہم سے کہریان عبث ای کہرے
بنجبون کے گہر مین نہین کوئی نر چارون کے حصہ پڑی ہے نری

قطعہ تاریخ مسجد سالار بخش

سالار بخش اینجا رقاصہ ایست در شہر اعجاز ظاہر او را در ہر مقام ہندی است
فی الحال مسجدی ساخت وہ وہ چہ طرفہ مسجد آن مسجدی کہ گوئی دار السلام ہندی است
در رقص و در تغنی یکتای عصر خویش است ہیر است ماورا و دین نام نام ہندی است
سکان ہند اکثر با اعتقاد باشند ذکر خواص یکسو این از عوام ہندی است
انشاد گرچہ گوید چون خوب غور کردہ تاریخ مسجد او بیت الحرام ہندی است

قطعہ

جبکہ کٹ کٹ کے بنا دستہ تو بولا وہ درخت چہانٹ جس سے اوسی بخار پسر لیتا ہے
میرے ایک جزو کو دہر اپنی مین قوت کی لیئے واہ کیا پہونچ کے تیرا یہہ تبر لیتا ہے

ایضاً

بخدا کہ غایبانہ در خیر سفتم آغا زصفاتت انچہ یابد بحضور گفتم آغا
اثرے ولی مرتب نشد است شرمسارم کہ ہنوز گرد ہا راز رہت نہ رفتم آغا
سر ماہتاب تابان کہ شمردہ ام کواکب زو فور اشتیاقت ہمہ شب نخفتم آغا
نہ کشیدہ ام نفس ہم تو ببین چہ کار کردم کہ چو برق شعلہ راتہ دل نہفتم آغا
زچہ رو کسے خرامد پے سیر خانہ با غم نہ درخت سایہ دارم نہ چو گل شکفتم آغا
پے دیدن جمالت نرسیدہ ام ولیکن چہ قدر زمحنت و سنجہ چہ قدر کلفتم آغا

سخنے کہ گفتہ بودی تو بگوش گل سحر گہ | بحضور وصف انشا ز صبا شنفتم آخا

قطعہ در تہنیت جلوس سالگرہ جنابعالی

ہر طرف سرو قبا پوش پڑے پھرتے ہین ٭ | کھولی کیون دلکی نہ ہر غنچہ خوشحال گرہ
پدرہای زر و اجناس کے از بہر نثار | پیٹے سب کھولتی ہین صاحب اموال گرہ
یہ لئے گوہر شب تاب کہ بس خیر اپنا | کہکشان دینی لگی کھول کے رومال گرہ
آج نواب فلک رتبہ یمین الدولہ | ناظم الملک بہادر کے ہوئی سالگرہ
جب تلک عقد ثریا رہے انشا اللہ | یون ہی پڑتے رہے یہہ تا صد و سی سال گرہ
مشہی ناڑی کے برس گانٹھ سے بہرین تو مدام | پھر نئی سر سے ہی ٹھیری جدی سالگرہ
رشتہ عمر مین دیتی ہین تارونکی نمط | خود رسول و علی و فاطمہ و آل گرہ

قطعہ دعائیہ شاہزادہ سلیمان در تہنیت نوروز

خداوندا بحق جانشین احمد مرسل ٭ | اسی نوروز مین محکوم روم و روس ہم دیکھین
فشون قاہرہ حاضر جلو مین شاہ کی ہووے | کرین گردون کشان سر ہر سب پابوس ہم دیکھین
پڑہین خطبہ مین اوسکا اسم اعظم سکہ ہو جارے | صدو جو کوئی ہو یارب اوسی محبوس ہم دیکھین
عمل اوسکا ہو جون شاہ جہان بامیں صبح بوتین | گلی مین اپنے بہی ایک خلعت ملبوس ہم دیکھین
وہ ہی تخت مرصع اور وہی پہر حیز حاضر ہو | زمرد کی بنی ویسی ہے پہر طاوس ہم دیکھین
دعا مانگی ہے انشا اللہ ای یارو کہو آمین | سلیمان کا جلوس سیمنت مانوس ہم دیکھین

قطعہ در تہنیت صحت نواب سعادت علیخان بہادر

این روز دلکشاست چہ خوش عید جان نواز | کامروز نور تازہ چراغ نظارہ یافت
فیض ہوا ست بسکہ بہر سنگ کارگر | بالیدگے چو غنچہ نسرین شرارہ یافت
یعنی وزیر اعظم دوران کہ ہمچو خاک | از حلقہ غلامے او گوشوارہ یافت

آن ناظم جهان که زمین نگاه او — کام گدا برآمد و رنجور چاره یافت
کرد است غسل صحت و از فیض او تمام — نسرین و لعل و در چمن و بحر و خاره یافت
او ریخت آب بر تن و شد شاد عالمی — چون تشنه که آب بقار اکناره یافت
گوئی تمام خلق تن یک مریض بود — صحت بدیدن رخت ای ماه پاره یافت
زان چیزها که در صدف قاف از نظر گذشت — این پیر چرخ هم طبقی از ستاره یافت
تاریخ عید فرخ غسل مبارکش — انشا نوشت ملک حیات دوباره یافت

ایضاً تاریخ صحت

از رنج مزاج ناظم الملک — بود است زمانه را بدل درد
هم فصل بهار سرگران داشت — می گشت نسیم بادم سرد
آن روی لطیف ترز نسرین — بود است برنگ جعفری زرد
دیشده محسوس نرگس آسا — ضعفش زد و چشم ناز پرورد
از لطف حکیم بنده پرور — بخشنده بو به غنچه و رد
آمد پی شستن تنش آب — خورشید بکوزهٔ زر آورد
صد نغمهٔ تهنیت بگردون — از نوع بشر رساند هر فرد
انشا الله گفت تاریخ — در چشمهٔ زندگی شنا کرد

ایضاً تاریخ صحت نواب ممدوح

ناظم الملک رستم دوران — چون ز فضل اله غسل نمود
جبهٔ خویش را مسیحا شست — مهر زرین کلاه غسل نمود
از برای نماز شکرانه — شاه انجم سپاه غسل نمود
سال تاریخ صحتش انشا — گفت با اوج و جاه غسل نمود

تاریخ ازدواج مرزا سلیمان شکوه بهادر

سال تاریخ ازدواج کسے — که سلیمان شکوه ذیشان است

گشت مرقوم لوح حق بہ قلم | عقد بلقیس با سلیمان است

قطعہ در تہنیت جشن نواب ناظم الملک سعادت علیخان بہادر دام اقبالہ

آج ہی زور ہی کچھ دھوم کے شادی انشا | جس سے آغوش وزارت مین رچی بوی عروس
اہل نظارہ کے آنکھون مین سمائی اکر | فر کسرے و فریدون و جم و کیکاؤس
یون زری پوش ہوئی کرسی زینہ کہ گرد | جیسے گلشن مین پھرین جلوہ کنان ہو طاؤس
شرق سی غرب تلک غرب سی لیکر تا شرق | روس سے روم تلک روم سی لیکر تا روس
کوئی سو بار پھر آوی تو نہ دیکھی ایسے | شوکت نوبت شاہانہ و آوازۂ کوس
کیا تعجب ہے اگر دیکھ کے یہہ نور و ظہور | گبر دیرینہ ملقب ہو بہ عبد القدوس
سطوت صاحب محفل کے نظر کرنے سے | بانگ لبیک کرے ساز صدای ناقوس
ذہن ایسا کہ ارسطو بھی کرے شاگردی | مدرکہ یہہ کہ بہ از مدرکۂ جالینوس
آسمان تارون بھری رات کی کہتا ہی قسم | کہ زہے طالع اگر ہم بھی ہون یہانکی فانوس
شکر ہے یہہ کہ مراد آج برائے صد شکر | چھٹ گئی جتنے کہ تھی قید الم کے محبوس
کشت امید تر و تازہ ہوئی خلق کے آج | کوئی اسوقت کسی طرح نہین ہے مایوس
قدسیان مستعد آمین کے لیے ہین کچھ بول | تا کرے تیری مدد بادشہ کشور طوس
ناظم الملک بہادر کو یہہ انشا اللہ | ہو مبارک صد و سی سال تلک جشن جلوس

ایضاً در تہنیت صحت فرزند نواب سعادت علیخان بہادر

تیری نواب جہان تاب کو انت اللہ | تر نخل برومند مبارک ہووے
روشنی اوسکی ہے دنیا مین رہی اور اوسکو | شادی صحت فرزند مبارک ہووے

قطعہ در جواب کسانیکہ باکوفہ لکھنور اہمعدد انستہ طعن می نمودند

ہی لکھنو تو عالے و اعلی سے ہم عدد | کیونکر نہ اسکو نادعلیا کے ہو مدد

اچھی طرف نہ جائی ایسا ضرور کیا | جون ابن سعد لاسی کوفہ ہی کی سند
جائز ہے اس دلیل پہ آکر اگر کہے | فخر معاویہ مین کوئی خارجی اشد
بارہ مہینے برج بھی بارہ فلک مین ہین | بارہ ہی بارہ اونمین بھی ہین تو نہ رکھہ حسد
بارہ دہا کے بارہ ہی پاوے اکایان | نام معاویہ کو ٹٹولے اگر خرد
بارہ بغیر کار روائی کہین نہین | ہی حال مومنین بڑائی پہ حد سے حد
نام خدا یہہ شیر بہشت زمانہ ہین | ہین لاکھون اسمین پھولکی صورت کی سرقلہ
ہوتے ہے اسمین تعزیہ داری امام کی | اسکی مدد کو ہین حسنین اور اونکی جد
اول کا اولکا یاد لاسکی ماموع اجر ملے | بر مبغض ہزار دو صد لعن مے سنرد
دشمن کو لکھنو کے بس اب جا پند نیکو سونپ | پیدا وسکی دم مین باندہ کے ایک پرچہ شد
سب اوسکی عزت اور سعادت علی ہی ہے | قائم رہے ہمیشہ الٰہی وہ تا آبد
حاکم ہے اوسکا ناظم ملک جہانیان | بخشی خدا نے ہے جسے لمع جبین وخد
نواب نامدار سلامت رہے مدام | باندہے وہ لیکے شرق سے تا غرب اپنی حد

قطعہ تاریخ قتل عام کہ نادرشاہ در دہلی کرد

یکہزار و یکصد و پنجاہ و یک بود آنزمان | تا بہامد شاہ نادر آن مجسم شکل قہر
چون لباس سرخ در پوشید گفتا اولا تبک | رود خون گشتگان مخلوط شد با آب نہر
سر بریدند آہ را نیز اندران سفک دماء | فقرہ تاریخ این است آہ قتل عام شہر ۱۱۵۱

تاریخ قتل شدن نادرشاہ

شاہ شاہان نادر کشورستان مقبول گشت | آنکہ حکم نافذش بالاتر از مریخ شد
تا شنیدند این رویداد عبرت افشا گفت آہ | وای ویلا قتل نادرشہ ہمین تاریخ شد

تاریخ وفات شاہ عالم بادشاہ

ہزار و دو صد و بست و یکم ز ہجری بود | کہ بست رخت سفر بادشاہ عالمیان

بروز ہفتم شہر صیام راہی شد | برای دیدن حور و قصور و ملک جنان
چہ جوش ملایکہ تاریخ رحلتش گفتند | گذشت از سر جان یوم سابع رمضان

ایضاً

ہے فوت شاہ عالم فخر جہانیان | وہ غم کہ جس سے ہر بنی آدم کو غم ہوا
دو بار سر جھکا کے کہا آفتاب نے | تاریخ بادشاہ کے عالم کو غم ہوا ۱۲۲۱

ایضاً

رفت بسوی ملک تنعم | بادشہان را شاہ دریغا
جملہ شنیدند از لب رضوان | سال وفاتش آہ ۱۲۲۱ دریغا

ایضاً

حیف ازان شاہ ولادر شاہ عالم بادشاہ | آنکہ تخت سلطنت بگرفتہ بود از زور تیغ
در سرائے جاودانی شد ازین دار فنا | سال تاریخ وفاتش راجہ پرسی وا دریغ

تاریخ جلوس میمنت مانوس اکبر بادشاہ ثانی

چو تاج و تخت مرصع گرفت اکبر شاہ | کہ شہریار جہان ست و ملک را والے
ہمائے چتر نہین جلوس او انشا | نوشت اوج ملک مدظلہ العالے

تاریخ اورنگ آرائی اکبر بادشاہ ثانی

چو انشا خواست تاریخ جلوس ظل سبحانی | خرد گفتا بگو شاہ ممالک اکبر ثانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی

گرفت آن اکبر ثانی چو دیہیم خلافت را | مرتب شد بصد تزئین جلوس ظل سبحانی
برائے سال تاریخش تخیل مے نمود انشا | ندارد گوش آمد این جلوس ظل سبحانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی

گفت بہ اکبر شاہ بہادر | حکم آلے شاہ جہانے

سال جلوسش این بود انشا | شاه ممالک اکبر ثانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاه ثانی

جلوس کرد بصد فر و زیب اکبر شاه | که شهریار جهان است و ملک را والی
چو شان تخت فرود از جلوس سال جلوس | دگر بپرس بگو مد ظله العالی

قطعه تاریخ ولادت مرشدزادهٔ والاگهر

شکر از فیض حق بار و بهاری و زید | باغ وزارت گرفت تازگی از نهال
نخل برومند آن ناظم ملک جهان | یافت در آغوش خود کودک یوسف جمال
کرد ز شرق شرف مهر سعادت طلوع | فقرهٔ تاریخ اوست مظهر اوج جلال

تاریخ وفات زین العابدین خان مرحوم خلف نواب مرزا شفیع خان امیر الامرا

آه ازان آخاکه زین العابدینخان نام اوست | وه چه آغا زیب و زین جنت الماوی بگو
جور بیماری بجانش داد مولا ناحسین | حالیا سرکردهٔ اهل بهشت آنرا بگو
لفظ مردن چون نمی زیبد بر آن اهم شریف | گشت مسرور از هوائی عالم بالا بگو
با ملک شد همنشین یا حور عین صحبت گزید | خاطرش افسرد از دنیا و ما فیها بگو
ماه رویش را تصور کن دلا اندر خیال | و نگهان تاریخ آن افسوس اے آغا بگو

ایضاً قطعه تاریخ وفات آن مرحوم

رفت زین العابدین خان رحلتش هر کس شنفت | سال تاریخ وفاتش اوخ او خ آه گفت

قطعات چیستان و پہیلی ہا
پہیلی الٰہی

نام سبحان ربی الاعلی | کونسا ہے بتا تو ہمکو بھلا
جسکے صدقے سے خود بخود انشا | ہو یہ ظاہر مری خدا یہ لاہ

چیستان باران

چیست آن چیز ایها الاحباب — که ز قلبش برآید آتش و آب
بارستان بود در انسبت — در سراپاش میچکد رحمت
چون شمائل جمال هم دارد — کشت ها را بجوش مے آرد
غیرمستانه عشق ساغر نوش — بار آن را که می کشد بر دوش
صورتش همچو پاک بازان است — خود به تجنیس فویش نازان است
رونق انشا ازان بود لاریب — ناگهان میرسد ز عالم غیب

چیستان بھٹا

مستی گهر گرفته بنار اینقدر رنجولیش — کاین لقمه از دیاپان تکبر زیاده است
مردی سفید پوش که ریش دراز داشت — با علمهای سبز در آتش فتاده است

چیستان بطور لغز و معما

گر ترا فهم وقت نظر است — بود و بنهاد شکل همدگر است
وضع نزدیک شو یکے آرد — وان دگر از دل عدم بارد
هست آنجا کمال صاحب هوش — گر به بینی لطافتے بر گوش

چیستان هزاری

بود کدام درخت آن عصای اهل نظر — که هیچ شاه ندارد نه برگ و غنچه و بر
ولے گل است صد و یازده در انگلم او — معلق است سه تا برگ و یکهزار ثمر
سوای امر محبت ازو نه خیزد هیچ — بجنبش در و دشش از صد هزار بار سحر
گهے چو شاه بود چتر بر سرش بالجزم — گهے زمانه کند پیش و گاه زیر و زبر
نگه بسوی دلش افگنے اگر پس هیچ — دگر همان که بود خود گداف را همسر

چیستان نام کنہیا

غرض انشا بگوش هوش شنو — اگرت فهم چیستان باشد

کیست آن پیشوائے جملہ ہنود — کاسم او قلب آن مکان باشد
آن مکان را خیال کن عربے — ہرچہ گفت است اندران باشد

چیستان گوگرد در زبان ترکی

سوز قل الحول بار بو عربے — نہ بولار فارسے سی وی قرداش
برج کونکلی ایچون شفا شود در — اول قینرال کیلسہ قولمیز ایکاش
النون بے واغی قالیغون لار — اوج تبلیغہ لغز جیقار چوقوباش

چیستان بزبان ترکی

ای قالیسی انی چیقمی موسوزون دانیست — قرداش عرب تبلیغہ شود سماق ایت نی دور
ای اول کہ دورت یاقہ بورارسکا ایس یوحاقر — تیکرنیک اوچون سول اوچون کونکلی اکرکور

پہیلی برگ و بار

فارسے برگ ہندیش ہم خوب — بار آرد اگر شود مطلوب

پہیلی آب

موہنہ مین ناہر بیٹھے مرگ — ایسوا دے چلے جیسے درگ
بگلا طوطا وا کے سنگ — اور بہت سے آہ مین رنگ

پہیلی خور در دوہرہ

کٹ جاوی تو ہوگدا او لٹا مکھہ ہو سوئے — پورن کہالی پیار سی سچ مچ سورج ہوئے
مورت جاکی جیون پری ہر دین ہوت پران — پیاہ پہیلی مین کہی بوجھو چتر سجان

ایضا پہیلی

اوسٹے مرکے سار و پ — تریا وا کے سگرد ہو پ
چرن کٹی نے چھوٹا ہوئے — روس کے بیجا ہر دی بوئے
وا کے ہر دی موری کیل — کاہو سمجھے کوڈ بیل
اوہ کا بیکھہ ہون عربی ناؤن — جو پوچھو تو پاؤن گاؤن

پہیلی اب در زبان اردو

پانی مار اور پانی باپ | اوسکا اشارہ بوجھین آپ

پہیلی سیب و الماس

بوجھل جنے بوجھے ترکے | باندر بن کے دیوے گھر کے
لیوے نہین تو اوس کے ساتھ | ایک میان ہون آوین ہاتھ
ایک جواہر مین ہیرا نکسا | جاے پھول اوسن سے یکسا
ترکے سمجھے سو یہہ بوجھے | انشا اللہ کو سب کچھہ سوجھے

پہیلی

نہورا بیٹھا چانے کے سیس | یہہ بہے کیسے موری ایس

پہیلی لفظ بگو

واسے عربی تو ہرا دھرم | ترکے کہدے کاسے سرم
بھاکا پوچھت کاہے دنگ | تھوڑون اور دن ناہین ہنگ
چھپت برا اور صاف بگو | رخشان کن او صاف بگو
قل یا ہذا عبد اللہ | رخشان کردم ہمچون ماہ
کہہ تو سے کچھہ اوس کا لوج | دل ہے دلمین اپنے سوچ
بجھے ایکم بات بو یور | موندین قایسی سوزے دور
انشا اور اکرد درست | ہر کہ نفہمد باشد سست

پہیلی لفظ آہ

ہے نصف تو اسم ذات کی سی صورت | دن کی صورت نہ رات کی صورت
کام آوے وہ درد مین جو لکھی انشا | تو ہو قلم و دوات کی سی صورت

پہیلی مشک

باس سو باس اور سکری بار | سیدہا او مکا تار تیار
پہاسے اولٹو ڈالون مار | کو دہون عربی یا زوہار

گیہون اونچے والے بیچ | سوچو تو یا اونچ اور بیچ

پہیلی مکرے

پہارے اولٹو کو کر ہووے | کود نہین جو دا کو کہووے
یہہ کم اولے سید ہے بہت | ہے یہہ پہیلے ایک اچھٹ
دیکھو آہ کے جہاڑ سمیت | سبکو نکا بیٹھہ کے پیٹ
والے ترکے جیس لیلاٹ | گیلے اچنبر لیوے چاٹ

سن محمسات

آپ خدا نے جب کہا صل علے محمدؐ | کیون نہ کہن پہر انبیا صل علی محمدؐ
عرش سے آتی ہے صدا صل علے محمد | نور جمال مصطفےٰ صل علے محمدؐ

صل علے نبینا صل علے محمدؐ

عرش کی کہہ نہین فقط قائمہ جلیل پر | لوح جبین مہر پر چشمہ سلسبیل پر
ثبت یہی نقوش ہین عدن کے ہر فصیل پر | ہی خط نسخ سے لکہا شہپر جبرئیل پر

صل علے نبینا صل علے محمدؐ

لمعۂ ذات کبریا باعث خلق جزو کل | فخر جمیع مرسلین رہبر و ہادی سبل
نور سے جسکے ہوگئی آتش کفر بجہہ کے گل | بعد نماز تہا یہی ورد و وظیفہ رسل

صل علے نبینا صل علے محمدؐ

میری زبان کہان کہ ہو وصف دوازدہ امام | آل نبی دہا شمی ہین وہ ائمہ انام
یاد کرا ونکو صبح و شام کہئی علیہم السلام | نور جمال ذات حق اونمین ہمارا تمام

صل علے نبینا صل علے محمدؐ

بہیجتے ہین سدا درود وحش و طیور انس و جن | حور و بہشت جاوداں اسکو ملی ہین اسکی بن
واہ عجیب چیز ہے قلب ہو جس سے مطمئن | انشا اگر نجات تو چاہے تو پڑہہ یہ رات دن

صل علے نبینا صل علے محمدؐ

ایضاً مخمس

چہائی یہہ گھٹا زور ہے ای ساقی بدمست
تاک دست سبو سی تو لگائی دی مجھے دست

بجلی کے تڑپہہ دیکھہ نہ کر فکر کو اب پست
امشب بچمن نکہت گل مست شراب است

من مستم و بردختر رز عین ثواب است

جائز نہ رکھہ اتنا بھی ستم آہ تو ہمدم
سبزی کے تراوٹ کیطرف کچھہ تو نظر کر

افسردہ نکر دل کو ذرا دیکھہ تو ہر سو
از نسترن و نرگس و نسرین صنوبر

در صحن گلستان عوض اب کلاب است

ای جان بہار آہ تو پھر روبہ مواب من
آ سیر کریں بہر لیں گل و غنچہ سے دامن

دستار پہ دہر لیو پین ذرا طرہ سوسن
ہر نخل ترو تازگے آورد بہ گلشن

بر سبزہ نگر کشت بچمن تا کمر آب است

خواہش یہی اپنی ہے اگر پوچھی تو در اصل
میرے ترے اسوقت مین ایکدم بہی نہو فصل

ایام گئی ہجر کے صد شکر ہوا وصل
زنجیر اگر تو بہ شود بگسلد این فصل

ایا ہمہ از خشمک برق ست و سحاب است

ہم سے بہی باہم جو ہے سر رشتہ یارے
خاطر شکنی کر تو نہ اسوقت ہمارے

فواری پر پڑے چہٹے ہین اور نہر ہے جارے
بے مے نتوان زیست درین باد بہارے

الحال صبوحی زدن از بہر ثواب است

نہ نغمہ سے کچھہ کام نہ ہے زمزمہ درکار
حاجت نہین مطرب کی یہان سن کے میری یار

جو لطف کہ اسمین ہے سو آہنگ سی و شوار
از جنبش برگ گل و اشجار بہ اثمار

صوت عجبے بی دف و نی خیمک و رباب است

کرتی تہی نسیم سحر آرایش بستان
لی آئی شگوفہ کے جہکو رایک کہ حیران

دل اوس سے ہوا آئینہ در جمنستان
از بوی گل و یاسمن و سنبل و ریحان

ہر گز نہ بدل طاقت و نے صبر نہ تاب است

کچھہ بات نہین آتی ہے بن مجھسے اب انشا
جو سخن کہ ہو محو کرے کیا سخن انشا

خمخانۂ وحدت مین ہے میرا وطن انشا
مدہوش شدم بر روش اینجمن انشا

از آب نبود است فقط از می ناب است

ایضاً در تہنیت عید غدیر برائے شاہزادہ مرزا سلیمان شکوہ بہادر بطور ترجیع بند

بلطف صفدر ضرغام دین جناب امیر — چمک کہڑی ہو سلیمان شکوہ سے شمشیر
یہی کہی ہے دعا مانگ ہر صغیر و کبیر — خدا کرے یہہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس ابکی سال دیوی وزیر

عجب طرح کا زمانہ کو ہو دی عز و شرف — کہ شاہ جسمین سلیمان وزیر ہو اوصف
صدا بلند ہے اتو یہی ہر ایک طرف — خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس ابکی سال دیوی وزیر

شتاب زیب دہ تخت و تاج و ملک و حشم — شہا جہان مین کر دین سے تجھے امام امم
غرض امیر عرب بخش دین تمام عجم — خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس ابکی سال دیوی وزیر

نہ رہنے پائے زمین پر جو غیر ذلک ہو — عدو جو ہو دے ترا سو عدم کو سالک ہو
یہ خانہ زاد ترا بخشی الممالک ہو — خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس ابکی سال دیوی وزیر

رہے تری ہی اقالیم سبعہ زیر نگین — ہر ایک ہفت ہزاری ہون ہون جو بجر زرین
یہہ سن مخمس انشا سبھی کہو آمین — خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس ابکی سال دیوی وزیر

مخمس

تا بہ کے سیر کنان عربدہ آغاز کنی — تا کجا اینہہ اے خانہ برانداز کنے
مست موج سحری میشود ار ناز کنی — گرہ از زلف اگر روی بچمن باز کنے
صید رعنائے صبا سرو سہی باز کنے

حسن تقریر تو با آب بقا بستیزد — لطف تو غلغلہ در معجزہا انگیزد

گوئے از ہر نفست عیسی مریم خیزد | رستخیزی بعدم بر سر ہم می ریزد
گر سخن از لب جان بخش خود آغاز کنے

آفتاب از نگرد خالف و لرزان ماند | از کلف داغ بدل ماہ درخشان ماند
محو نظارہ تو یوسف کنعان ماند | نہ فقط آئینہ بر روی تو حیران ماند
گر بخود دیدہ کشائی بخدا ناز کنے

ہر چہ انشا طلبد جملہ مہیاست بہ بخد | فوج آہو بجلو طرفہ تماشاست بہ بخد
ہیچ دانے کہ چیرا غلغلہ برپاست بہ بخد | رخصت ای قیس کنون آمدہ شیداست بہ بخد
زود ازین مرحلہ آہنگ حدے سازکنی

مخمس در ہندی و فارسی و ترکی و عربی و پنجابی +

قد سقا اللہم کاسات العذاب | صار عینی من دموع کالسحاب
انني غوصت في شط الحجاب | غیر البدین لسک سنن ابجد آب
کویدی کو تکلم اولای باعرم کباب

نے سوار سین موے یار یب سن کہ | یو قبور اول یا شعول بلار عالم ہمہ
بیرۂ ان بان اللہ ملا شتاک برہمہ | نامہ بر نا ممدے ایلتب یارمہ
تیز نیہ اندین الب کہلیتو ز جواب

با دل خورشید دارم سیر باغ | خاطر از اندوہ و غم دارد فراغ
یار در بر تازگے دارد دماغ | ساقیا بنگر پے او چون سیر کیل ایاغ
او لمسون ضایع بو کچہ ما ہتاب

حیف یار و نوجوانیکا وہ سن | ایک دن رہتا ہتا ہین عیش بن
مفت مین یون ہی گئی گذری وہ دن | قاری اولام آہ نخوک لعلہ یمن
کیلہ دو ریا و مغہ اول عہد شباب

خشک وچ سادی تو ستر انہر اپنے | گہت گئی ہی من مون نیران دی انی

اکہہ دُہولین سیندے دل وچ کی سنے | جا مدن ار نوق ملار سنے

یو قیود لازم سنعا آمدن حجاب

مخمس

مین اپنا دل مضمحل بیچتا ہون | جیا کس لئے ہو خجل بیچتا ہون
نہین بیچنے مین خجل بیچتا ہون | یہ سودا تو دیکھو کہ دل بیچتا ہون
لے شیشہ کو زیر بغل بیچتا ہون

نہین اسمین کچھہ ریب تکرار تا کے | رو یہ یہی ہے صفا ہان ہو بارے
کہ او منین سے یعنے بکاؤ ہو جو شی | جو ہو مال کھوٹا وہ گھر مین رہی ہے
مین بازار مین اسکو چل بیچتا ہون

گرے مول پر کیا کوئی جی چلا اب | کہ ہاتھون سے اسکی بہت مین جلا اب
رہون جی ہی جی مین نکیون تلملا اب | لگا کہنے قیمت تو کیئے بھلا اب
کہ اتنے پہ اسکو اصل بیچتا ہون

نہ کر مول اسکا تو چپکا ہے بس رہ | کہ اسکی نہین قدر سے کچھہ تو اکہہ
جو کچھہ بیچے تجھسے وہ ہے مرد ابلہ | خریدا ہے اس ڈہب سے دل بہی کہین کہہ
یہ سمجھے ہو اب اور کہل بیچتا ہون ہ

نکہہ ہے کا سودا ہے بگڑو متے جے | یہان جیکا سودا ہے بگڑو متے جے
سیاہی کا سودا ہے بگڑو متے جے | یہہ راضی کا سودا ہے بگڑو متے جے
مین کیا یہہ بجنگ و جدل بیچتا ہون

کہان کے لگائے کہوجے کہوجے | چہ خوش خوبے خلطی کے کیا خوب بوجی
بہت آپ ہین جے چلے تو کہوجے | بر بڑی ہے گی جلدی خریدار کو جی
ذرا رہ تو جاؤ نچل بیچتا ہون

عبث ہوش بک بک سے کیون کیجئے گم | پسندیدہ وہ بات ہے نزد مردم

کہ جسکے سنے سے نہ کچھہ ہو ملاطم | اگر مول پوچھو ہو یہان واجبی تم
تو دل کو مین دلکی بدل بیچتا ہون

اسی بات سے اپنی کہو یا کہو تم | یہی ہے خریدار ہو یا نہو تم
محبت کے بیچ آگے لو یا نہ لو تم | یہی مول دلکا ہے لو یا نہ لو تم
مین اسکو یہان آج کل بیچتا ہون

جو باغ بلاغت کی دیکھی بہار اب | لٹا کر گل آفرین صد ہزار اب
لگا دی بس انشا نی بھی یہہ پکار اب | سخن کا خریدار ہو جو نثار اب
مین اوس پاس اپنی غزل بیچتا ہون

مخمس غزل میر سجاد ابہام گو

وہ جو معمار کا اگر کے تنا | سینے پتھر بھی ڈھوی پر نہ سنا
تب تو پڑ رہنا یہہ میری دلمین ٹھنا | راج اوٹھاوی ہے جس بنا کو بنا
منہدم آخر اش کرے ہی فنا

جیسا مین ویسا کوئی عاشق نہین | ہے کہین عشق جو صادق نہین
یار ڈھونڈا چیتا ہرن بھی فایق نہین | دلکی وحشت کے کوئی لائق نہین
جنگل اور بن گیا ہے سبز گہنا

مرتعش یہہ نحیف خاک جسے | ہل ہلا تا نہ کیونکہ زہر پیے
کب تلک زخم دل کو اپنی سیئے | دیکھی اوسکی تپش بناؤ کیے
کبھی ایسا نہین بنا و بنا

جیب و دامن جو ہی دریدہ صبح | رات کی ہے یہہ نور دیدہ صبح
صاف شفاف ہی دمیدہ صبح | ہے بہت لطف ہی رسیدہ صبح
کس تجلی کا ہے یہہ نور چہنا

اونگلیان جو سنی کو ایک دم کے | پروریش یافتہ ہے عالم کے

طفل سان ہٹ کری ہی ہم سم سے | پالنی مین پلا نہو غم کے
زادۂ دہر سے نہ ایک جنا

ست سمجھیو سحاب ہے یہہ دود | نہین تاری یہہ بالو ہے موجود
جیسے بہڑ بھونجو فکر پیٹے کو | بہاڑ سا یہہ بنکی ہے چرخ کبود
خود بخود ہے بنا نمود یہہ جہان

عشق کے جن نے کی ہو منزل طے | جون کنیا بجاے برج مین نے
نور سی او سکے جلوہ گر ہر شے | آنا نحن کے کون لائق ہے
مین ہون مین وہ وہ اور کون انا

کس پہ غصہ ہو تجھے فریاد | کسکو جا دیجئے مبارک باد
سید انشا یہہ کہہ گئے اوستاد | مدح و ذم کسکی کیجئے سجاد
کرے اپنی بنی علے کی ثنا

مخمس قصیدہ مولوی حیدر علی صاحب

چون تعریف مولوی حیدر علی سندیلوی شنیدم اتفاقاً خود جناب شان تبقریبی بلکھنو آمدند فی الفور سوار شدہ رفتم و طور الکلام قصیدہ بے نقط خود برایشان عرض کردم بعد ازین از اوشان ہم تکلف شدم کہ می شنوم کہ جناب در عربی و فارسی و ہندی اشعار بیگونید چیزے ارشاد شود فرمودند کہ کلام سن کہ قابل اطمینان است ہندی ست گفتم ازین چہ بہتر باید خواند قصیدہ کہ در نعت آنحضرت فرمودہ بود صلہ آن پیش حملہ عرش حضرت رب العالمین است کہ روز قیامت پیش خواہند کشید۔ حقیر باحاج تمام قصیدہ را گرفتم از بسکہ ہیچ مفرحی بر ہم من باو نمیرسد۔ زیرا چہ ہر مصرع او گویا قطعۂ زعفرانی است برای تفریح طبع بخاطرم رسید کہ اگر مخمس او کردہ آید جہان

گذران یادگار بیت مطلع قصیدہ ایست

رسول حق کا محمد نبی خیر انام | ہی فخر کون و مکان تجھہ پہ درود و سلام

عجیب اینکہ مولانا بزعم خود و طلبۃ العلم مزرا ہستند۔ کہ لہجہ فارس ہم یاد گرفتہ انہ عربی اشعار ہم میگویند۔ و زبان اردو ہم در شاہجہان آباد حاصل کردہ اند و در علم موسیقی نیز کہ اصلی ہست از اصول اربعہ ریاضی و خل کلی دارند یعنی عشاق و عراق و حسینی وغیرہ خوب می سرایند گاہی پیش خفاشی کہ از شاگردان خاص ہست خیال خواندہ داد طلب میشوند قربان این شعور و بلا گردان این عقل ہرگاہ در سرودن مضائقہ نکردند در ساز زدن چہ مضائقہ چند مجلسے کہ ملا فراہم آیند و دران نیکے چوڑی بزند و دیگر

تال دہ دیکے ساز بنوارد و گوید +	انظر الینا او میان چیرہ والی + ضاق المجال
علینا سانون بہی اپنی کول بلاے	مت بہیجر کہ پنڈ ہی جان جلسن مین دینا یہ ہین بہائے

اینست مخمس موصوف

جناب مولوی حیدر علی بلند مقام	کہ زمرۂ علما لیتے ہین اونہین کا نام
کلام اون کا یہ ہے مدظلہ العلام	رسول حق کا محمد نبی خیر انام
ہے فخر کون و مکان تجھ اوپر درود و سلام	
محن وہ ذات مقدس پہ اپنی ستتے ہین	سخن سے آپ کی دریاے فیض بہتے ہین
سند یلہ مین یہی پڑہتے مدام رہتے ہین	خدا ملائکہ صلوات تجھ پہ کہتے ہین
صباح و شام و مدام اور لیالی و ایام	
چمن مین کہتی پہری ہے گلونسی موج نسیم	درود و ذکر جو کیجے تو ہی ثواب عظیم
بہار کہتی ہے یہ شعر واجب التعظیم	ہے امر تمکو بہی صلوا و سلموا تسلیم
ہے امتثال امر واجب ای ذوی الافہام	
اگرچہ اشک مین جون سیل موج بہتا ہون	مقدر اپنی جو قسمت مین ہے سو سہتا ہون
زبان کو ہے حرکت کب خموش رہتا ہون	بموجب امر خدا مین صلوۃ کہتا ہون
کہان صلوۃ ہی میرے کہان وہ عالی مقام	
کسی سے کوئی جو جبار کے صفات کہے	وہ چاہیئے کہ پہر اوس دن کو کالی رات کہے
گناہگار کے کیا باعث نجات کہے	مگر حدیث مین آیا جو کوئی صلوات کہے

صلوٰۃ اوسکی ہے مقبول مفضل منعام

ظہور جملہ عالم مین ہے یہہ سب اوسکا
فرشتہ کرتے ہین مذکور جب نہ تب اوسکا
طیور سدرہ بھی رکھتی ہین ذکر اب اوسکا
جو پنے عقل سے پوچھا کہ کیا سبب اوسکا

کہا کہ ملہم حق نے یہہ مجھہ کیا الہام

پڑھو درود ابھی پھر تو خیر ہل چل ہے
میسر آج جو ہے بات سو کہان کل ہے
درود آئینہ دل کو مثل صیقل ہے
کہ وہ ہی سبد اول سے نور اول ہے

اوسیکی نور سے عالم کو ہی وجود انجام

پیی کی امت مرحومہ جرعۂ کوثر
نہ فسخ در نسخ سی خطرہ نہ مسخ ہونیکا ڈر
محمدؐ عربی ہے جو اپنا پیغمبر
وہ ہی نبی تہا جب آدم تہا آب و گل اندر

وہی ہوا ہی سبھی انبیا کا فخر ختام

مدار آیۂ لولاک و خلقت آدم
حبیب حضرت خلاق و خواجۂ عالم
ملیک و مالک و ملاک کعبۂ و زمزم
وہی ہے روز جزا شافع جمیع امم

رضائی اوسکی ہے منظور خالق علام

یہ نوش ساغر وحدت سے اوسنے کی ہی مے
کہ شرط شے و بلا شرط شے بشرط اشی
کئے ہین اوسنے ہی بس مرتبہ یہہ ساری طے
اوسیکی حسن کا جلوہ یہان وہان بھی ہے

یہان بھی نام اوسیکا وہان بھی اوسکا نام

کیا ظہور جب اوسنے ہوئی عجائب سیر
جمیر اسکو کہہ گیا گرچے ہزارون دیر
رجوع نوع بشر کو ہوئی بجانب غیر
یہانسے جانئے محبوب وہی ہی نہ غیر

چنانچہ ایت یحبہم دلیل اوسپہ تمام

یہ شعر عطمۃ اللہ مجھکو بھاتا ہے
کہ جسکھڑی اسی پڑھتا ہون چین آتا ہے
عجب طرح سے یہ جملہ مزی دکھاتا ہے
جو کوئی تحفہ کہ محبوب آگے لاتا ہے

محب اوس سیتی خوش ہو یہی سبب ہے مدام

یہہ بات سخت ہی مشکل تھی کیجئے تک غور
جواب ویسا مدلل سوال کا سو یہہ طور

مکالمہ یہ بہم ہو چکا تو بس نے الفور | سبب یہہ کہلے کہا عقل نے کہون کچھہ اور
تو سنلے کیجئے پھر مومنونکی تبین اعلام

ہوا مقولۂ منقول عقل سے یہہ حصول | کہ سب درود کا پڑہنا سدا کرین معمول
جو خوف صدمۂ سردی ہو یون بہی ہی مقبول | اگرچہ شرط ادب ہے کہ اسم پاک رسول
زبان سے نکلے وضو ساتھہ یا لکہین اقلام

وضو درود مین گو ہو نہ میری بہائی شرط | صلوٰۃ خمسہ مین شارع کو ہی یہ بہائی شرط
یہی تو مجتہد وقت نے سنائی شرط | ولی نماز خدا مین طہارت آئے شرط
درود بیچ نہین شرط اہی مجستہ صیام

یہ راز سمجہی ہے وہ جو کہ ہو فنا فی اللہ | بصارت اور بصیرت ہو تب تو سوجہے راہ
عجب طرح کا یہہ مضمون بندہا کہ واہ ہی واہ | سبب جو اوسکا بیان مین کرون خدا ہی گواہ
کہ شرح اسکی مین وقت ہی نزد ذی افہام

بلند عرش برین سے ہے اوسکا پایہ ہے | خدا نے نور سے اپنے اوسی بنایا ہے
پہر اوسکی سایہ ہو کیونکر وہ آپ سایہ ہے | شروع صلوٰۃ کہ اللہ اکبر آیا ہے
درود اوسکی سے پایا صلوٰۃ نے انجام

نہین بہم عشرت احاد مین تکرار | اگر مئات الوف آوین ہی احد ہے بکار
سمجہہ لے ٹک ایک غور سے کہ ہین اسرار | صلوٰۃ و احمد و رحمت بیک عدد مین شمار
حساب جفر مین ہین متحد بلا اوہام

دلونکو عشق کے گرمی جو دی تو نر مایا | وہ شعلہ برق ہو کر گا ہی پہر نہ ٹہر مایا
برس پڑا وہ جو بادل تہا خوب گرمایا | صلوٰۃ صورت احمد یہ حق نے فرمایا
یہ شان اسم کے آوی وہ کیسا جسکا نام

کری ہے وقت سحر آفتاب جیسے طلوع | اسی طرح سے سمجہتے ہین اوسکو اہل رجوع
زہی کمال رجوع و خضوع و فور خشوع | قعود دال ہے اور سجدہ میم جا ہی رکوع
چہارم حرف الف چاہئے سوا یا قیام

اگر عبادت رب ودود ہے منظور
تو کر خیال کہ گویا ہو نین اوسکی حضور
فائدہ کی تخیل کو ہے یہہ بات ضرور
سمجھہ کے دیکھہ یہان کون ناظر و منظور
ہر ایک رمز خبر ہین اوٹھاؤ دلسی تمام

رکھی ہے منزل لایعنی طریقت اور
شریعتون سے ہے کچھہ عشق کے شریعت اور
حقیقتاً جو سنو تو یہہ ہے حقیقت اور
صلوٰۃ عظمت حق ہی وہان عظیمت اور
جو کوئی منکر حق ہے وہ ہی الد خصام

اگرچہ کھینچے مصور طلسم کے تصویر
ولے نہ کھینچ سکے اوسکی جسم کے تصویر
تجلیات کے ہے اور قسم کے تصویر
جو کوئی پاک ہولا ویگا اسم کی تصویر
وہ یاد ہی نفع عبادت ہو اور اوسکا نام

درود کے جو موظف ہین اونکو حرمت ہے
اونہین کے واسطے آمادہ قصر جنت ہے
یہ راز سمجھی ہے وہ شخص جسکو وقت ہے
صلوٰۃ حق سے نبی پر بمعنے رحمت ہے
لکھا ہے اسکو کتب بیچ مردمان اعلام

مدیح اوسکی ہین ہر خاص و عام عالم پر
یہ سایہ اوسکی کر رہے گا تمام عالم پر
وہ ذات پاک ہے رحمت تمام عالم پر
اوسکی حکم سے ہے صبح و شام عالم پر
جو ہو وہی رحمت رحمت اور لوعین تمام

مجاز والے نہین جانتے حقیقت سے
نشا یہہ اونکو ہے پی ہے جنہون نے عشق کی مے
ملے یہ بات ہوا جبکہ دشت الفت طے
صلواۃ عبد سے بمعنے مین طلب رحمت ہی
سوا سوال کے بندون سے کچھہ نہو وی کام

جو حق پرست ہین اونکو نہین ہے مطلق بیم
سزاے پیر و اجمد ہے خالد و ار غیم
درود بھیجئے پر وہ کرم کریگا کریم
خدا رحیم ہے محبوب اوسکا وہ بھی رحیم
سوال رحمت پہ کیون نہو گا لزام

اگرچہ مرد مسلمان کو ہے عبادت شرط
ولے نجات کو ہے اوسکی ہے عنایت شرط
رسول اپنی کے جتنے ہوئی اطاعت شرط
سوال کرنے کو کیا چاہیے طہارت شرط

سوال ایسا کہ جسکا ہمیشہ ہوا برام

وہ رستگار ہین جو امت پیمبر ہین
مبشر وہ جملہ ملائک کے طرح بے شمر ہین
اونہین کے واسطے جنت مین سب نے گھر ہین
یہان تو طاہر و عاصی سبہے برابر ہین

نہین ہے فرق یہان درمیان خاص و عوام

نہ ڈر تو خوف قیامت سے کو گذر ہے وہان
رسول خالق داور سارا ہبر ہے وہان
حساب کا جو وہ جھگڑا ہے مختصر ہے وہان
رسکہ پر ہون معاصی سے کیا خطر ہے وہان

جہان صلوۃ وسیلہ ہو روز حشر قیام

قصیدہ مولوی صاحب کا تہا برائے ثواب
مخمس اوسپہ ہے انشا سے ایہا الاحباب
سمجھہ کے کہتے ہین وہ دام ظلہ الوہاب
نبی وآل نبی اور اوسکے سب اصحاب

درود پڑہ کے سبہو نیسر کر اختتام کلام

مخمس دیگر

درین زمانہ بادنیست ہیچکس ہمسر
العلم و فضل و ذکار و کمال و فہم و ہنر
تیمناً نبویسیم چند بند دگر
باین خیال کہ باشد سعادتم یاور

کہ ہست شرح طلب این کلام را انجام

ببین برسے رسولم چہ شان و تکریم است
کہ جبرئیل امین در مقام تسلیم است
بعرش اعظم و کرسیش فخر و تعظیم است
دلیل دعوی انا احمد بلا میم است +

چہ میم شکل میم داد نہ عدد از جام

نہ است تسع بود تسع را عدد ہفدہ
بلے چہار و شش و ہفت آمدش ہمرہ
بہ نہ فلک شدہ سابع لوامع آن مہ
ازین حساب محاسب شود کجا آگہ

حصول گشت ہمان ہفت وہ درین ہنگام

کہ حاصل عدد احمد و صلوۃ بود
یک است و ہشت و دگر چار چار در احمد
نہ است و سہ و یک و چار در صلوۃ عدد
باین دلیل کہ واو صلوۃ الف باشد

وگرچہ میطلبی والسلام والاکرام

عدد زروی خبر ہفدہ است در رحمت
چرا فزودیکے گویدت اگر جودت
بگوش ہیچ نمی خواہد اندرین وقت
نمودہ است ہمان جلوۂ احد عظمت

وگرنہ ہم عدد احمد است رحمت تام

برس بکنہ حقیقت مساعی کہ نمود
ازین میانہ غرض آن بزرگ را این بود
صلوٰۃ و رحمت و احمد اگر شود معدود
مساوی العدد آید ہمہ ہوا المقصود

کہ تا زیادہ شود عظم و شوکت اسلام

بروی خلق جہان عرفہ بہشت کشاد
باین وسیلہ خدایش جزای خیر دہاد
بحق احمد مرسل و آلہٖ الامجاد
اجلۂ علما را بود ہمین استاد

کنون ز مقتنیات ست آن خجستہ شیام

مخمس قطعہ مرزا جان طپش کہ ترانہ سرائیدن را لفظاً بلفظ موزون کردہ بودند

کیونکر مرزا جان طپش سے قازین نہ ساری بیر کرین
اوس سے یہہ قتل عام ہوے جا ہی حالت غیر کرین
کیا لازم تہا کہکے یہ قطعہ دفع قشون طیر کرین
فصل بہار آئی گلشن مین چلو طپش تک سیر کرین

شاخ پہ کل کے ہے ترنم ہر ایک مرغ گلستانی

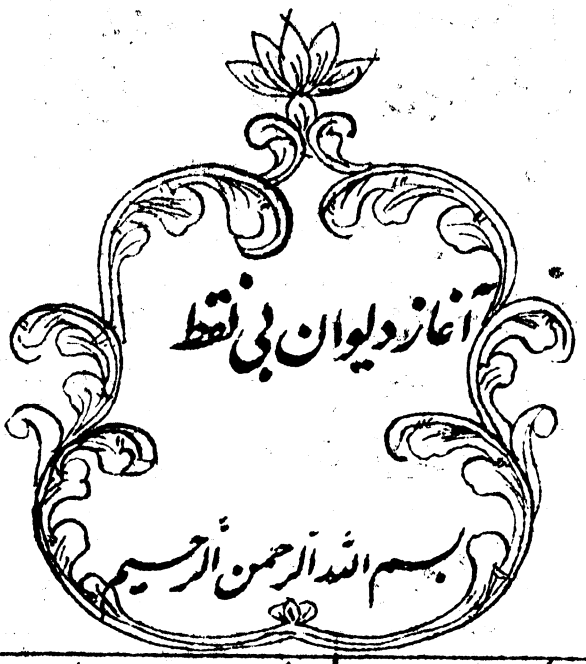
سر کم پدنی لیتی ہے کویل کوئی موہنہ کو چڑاتی ہین
پپاٹوئی کرتے ہین بگلی اگلی دہوم مچاتی ہین
یہ جو ترانہ خوب بنا ہے اسکو بیٹھے گاتی ہین
لی چکی ہے اوج ہوا پر بول یہہ اوڑتی جاتی ہیز

تم ذرناتم تم درناتم دیم تنادر تادانی

طوطی میا کلچڑہی چہا نیو ہوگئی سبکو حیرانے
جانورونکے سر پر ٹوٹا جبکہ غضب یہ سلطانی
سر خابین سب دبین لہومین بن دانی اور بن پانی
چوندڑ ہلا کر بولی بنیل میرے لٹوری ای جانے

تم دری نانم تم دری نانم تادرآیا تادانی

تمام شد



اور کس کا آسرا ہو سر گروہ اس راہ کا
آسرا اللہ اور آل رسول اللہ کا

اہل عالم کا سہارا آسرا کس کام رکھہ
ہر سحر گہ آسرا واللہ اوس درگاہ کا

لو دکھاؤ لمعۂ اسرار کوہِ طور حمد
گرد کرد و معرکہ سو لاکھہ مہر و ماہ کا

ہو الٰہا ہر طرحکا ہمکو آرام و سرور
دور کرد و سو بلا آلام اور اکراہ کا

اللہ اللہ کسطرح ہو درک اوہام و حواس
کوہ کا عالم اودہر کو طور ادہر سو کاہ کا

دم کو ہوگا مدرکہ سا ہیہۂ اہل عدم
آہ اگر معلوم ہو معدوم سر ہو واہ کا

واہ ہر دم کا وہ طور و عدۂ امداد اور
رو کہا عالم اور وہ سو کہا دلاسا آہ کا

ہو اگر در کار انشا روح اور حوار ارم۔
ماسوا اللہ مالک کر ورد الا اللہ کا

رہ و رسم حمد اکر والم اور درد ہوا ہوا
اودر سہ گلکدہ ارم سر راہ ولولہ دا ہوا

کہو آ اوس امرد سادہ کو دل اہل سکر کو گدگدا
کہ مراد آس کا گل کنلا سر کو ہار ہرا ہوا

رہا کل ہرس کا معاملہ وہ سہرا اور راد ہا رس بورس
وہ واہ واس لوگ وہ سارا وہ سر سہرا اور اگ داہوا

کہوا و عطار دوا و سما مع لوح و سدہ کہا کرو
کہ آلہ دا اور دا در س مدد گر وہ گدا ہوا

اوس اساس سلسلہ در اکو سراہ انشا اوہرا وہر
یعنے تعریف کن
کہ درود محمل مدعا مہ مصر اہل دعا ہوا

دل اہل ولا کو سرور ہوا الم اور ہراس وہ دور ہوا
کہ علو محامد آل رسول موا رد ملعہ طور ہوا

کہو حمر و عطار د و ماہ و شہا کہو سدرہ فلک و سریو
سرود حہ آہ صدو کو رکہا سر مرد ملحد عور ہوا

کہو لو گو اوس امر دسادہ کو آمر عدۂ مہر کو آگ لگا
کہ مراسم عہد وداع کو آہ صدا آہ مردود ہور ہوا

اسد اللہ امام ہمام مدد کرو حاکم دار سلام مدد
دم رحم حوالہ ہر اہل سوال کو کاس مدام طہور ہوا

کرو انشا درود کا ورد سدا سحر اور مسا کہو صل علے
کہ درود محمد حاکم کل سر و کار ا مارد و حور ہوا

سودا ہو سودا وا او ملحد او گا و طلا
گہر لعل و گوہر کا لگا او ملحد او گا و طلا

لا حال لا اور راگ گا کر و لولہ اور کود آ
سر سادہ کر سر دم ہلا او ملحد او گا و طلا

گو سالہ ہو کر گہاس کہا مر سوم اور معمول کر
اس حال اور اوس حال کا او ملحد او گا و طلا

موسم ہو اور عد کا اور کو وہ او دا کلکلا
صحرا ہرا اور لہا او ملحد او گا و طلا

گر درہ طور دوا و لمعہ انشا کو ملا
سر کار موسی کا عصا او ملحد او گا و طلا

ملار گا کہ سر کو ہسار لال ہوا
عروس لالہ کو طاؤس وار حال ہوا

ہوا کو عطر لگا اور گل کھلا ہر گاہ
وہ ماہ مالک عمر دہ و دو سال ہوا

ملا اساس علوم و کمال سو ہمکو
حوالۂ امر اگو کہ ملک و مال ہوا

دلا ارم کو سدا و حلول و الا و ہ
ہو کس کو علم کہ طوطا ہوا کہ لعل ہوا

صد آہ آہ کہ ورد درود صل علے
محمد و علے آلہ محال ہوا

رہا معاملہ ہمراہ عکس اس صد کو
کہ لال لال وہ کل گورا گورا گال ہوا

گرا ارادۂ ملک سرور کر ملا
سماع و ولولہ و حال کا کمال ہوا

رہا معاملہ اس طور ہمدگر کہ مدام | اودہر کو وعدہ ہوا اوراودہر سوال ہوا

ملا وہ ماہ کر الحمد للہ او انشا
کہ دور لاکھہ طرح عالم ملال ہوا

دل کم حوصلہ کو گو کہ سدا دردر ہا | ہمدم اوسکا گلہ آلودہ دم سردر ہا
المدد المدد اے معرکہ آرا کہ مدام | مرد اس معرکہ کا واورس مردر ہا
آہ وہ محمل سلمیٰ وہ درا وہ صحرا | کہ سدا حوصلہ اوس مرحلہ کا گرور ہا
بلکہ مورد الہام رہا اور سدا | مدرکہ درطمع آمد وآورد رہا

سحر اوس گل کو ملا عطر اور انشا سو کوس
واہ سر راہ در کلکدۂ وردر ہا

ہم دم سرکہسار ہوا لہلہا سارا اور سورہ کو کا | سو کوس اوگا اور کھلا لالہ حمرا اس آگ کو سلگا
آلودۂ بکر وحسد وحرص وہوا ہو صد طول امل کہہ | گہ سر کو ملا اسطرح او مرد کہ ملا علم وعمل اہلا
کر مرحلہ رسم ورہ علم کو سکو ک مسرور ہو ہر دم | ہو سوے عمل اودل آیم وحوار کہہ حوصلہ اعلیٰ
حمام ہوا دہر ہوا گرم سراسر کر کاسۂ مل دور | کہہ اوسکو تو اوحور کہ دہو دہا کر اودہر لاکو ارسکا
رحم وکرم ومہر کرو ہمدمون آکر آؤ اودہر آو | آو کہ ملا سلسلہ کا کل سودا دو ہمکو دلاسا

آرام محل سارا ملا کا رمرصع کرو لولہ انشا
در طور سہا امر دکم عمر سہ آسا کا راگ کدارا

ہمکو آرام ہو دلا کس طرح | اور وہ کام ہو دلا کس طرح
حاسد آل احمد مرسل | اہل اسلام ہو دلا کس طرح
ہو سراسر کلام سنہ وتسرور | سو سرعام ہو دلا کس طرح
ہو اگر کام آگ کا معدوم | گرم حمام ہو دلا کس طرح

آہو انشا مدام رم والا
آہ وہ رام ہو دلا کس طرح

موسم گل کا لہلہا سارا آہ گروہ اہل صلاح | دور ہوا کل کا سہ مل کا آہ گروہ اہل صلاح

لالہ کھلا سو کوس سراسر رعد و ہوا کا وہ عالم
ولولہ دل کا معرکہ آرا آہ گروہ اہل صلاح

اہلا کھلا سرد ہوا اور عطر عروس گل کو ملا
لطمہ ہوا کا سو للکارا آہ گروہ اہل صلاح

گھور رہو لو مورہ کوکا گا و للگر راگ ملہار
سر سر کہسارا دا او دا آہ گروہ اہل صلاح

آل رسول اللہ سوا ہو اسرا کس کا نشا کو
اور ہو کسکا او سکو سہارا آہ گروہ اہل صلاح

اوکڑا کو سداد و ورع و صلاح
وا ہوا کو سداد و ورع و صلاح

راہ و رسم عمل سو کل معدوم
سانکا کو سداد و ورع و صلاح

موسم رعد و کو ہسار ہوا
لہلہا کو سداد و ورع و صلاح

امرد سادہ رو کو گھورا در کود
حال لا کو سداد و ورع و صلاح

کسکو رحم و کرم سوا انشاء
آسرا و سداد و ورع و صلاح

حور عروس مدعا صل علے محمدؐ
عطر سہاگ کا لگا صل علے محمدؐ

واہ وہ عالم اور ادا سہرا ملا دلا ہوا
طور سحر سورس مسا صل علے محمدؐ

سلسلۂ کلام گرم اور ہوا وہ سرد سرد
وصل سہا و مہر کا صل علے محمدؐ

وارد معرکہ ہوا مہرۂ ماہ و مہر کو
اور عطارد سما صل علے محمدؐ

آس مراد کا او ہر اور ادھر کو گل کھلا
گل کدہ سارا لہلہا صل علے محمدؐ

معرکہ دہوم دہام کا وہ محل اور اوسکا وہ
کار مرصع و طلا صل علے محمدؐ

صدر صدور رسم و راہ حاکم محکمہ ہوا
مہر ملوک کا لکھا صل علے محمدؐ

طرۂ لعل و گوہر اور سلسلہ ہار کا کھلا
دا ورۂ ارم ہوا صل علے محمدؐ

صل علے محمد آل رسول کا رہا
ہمکو مدام آسرا صل علے محمدؐ

سورۂ حمد اور درود ورد کر انشا وا ہوا
واہ کرو رواہ وا صل علے محمدؐ

آمد آمد گل ہوا اور وہ سادہ رو امرد
دور کا سبزہ پل ہوا اور وہ سادہ رو امرد

کرم کر داد ہر آؤ کہ روح ہو مسرور
دکھا دو ہمیں موسی کو کوہ لمعہ طور

وہ دود آہ سحر گاہ اہل درد دلا
ہوا مسودۂ کاکل امارد و حور

ہر اہل سدرہ ہمارا ممد رہا ہر دم
وہ لوح و کلک وسہا و عطارد و مہ و حور

درود در دکر دو آہ و اصل علے
محمد و آلہ کہ دو کہہ ہو د و ر

صلاح کار ہمارا ملک رہا کس کام
کمال و محکمہ علم و حکم صدر صدور

گدا ادا ادہر آ ملحد حمار آسا
کلاہ دہر کو معکوس رکھہ ورع در گور

مدام او سکو آلہا وسادہ آرا رکھہ
کہ لا کہہ طرح کا عالم مدام ہو معمور

مدار کل مہم و اعدل الا مرا
لہ استعادۃ اوے الحکم عد المسطور

عطا کرو اسد اللہ امام انشا کو
علو حوصلہ و کاسہ مدام طہور

ہو دل آرام کا اگر وسواس
اولا کرو داع درک حواس

سر کوہ و دا دسو سو کوس
دود دام اور لا کہہ طرح ہراس

راہ کوہ ولا دم صمصام
اور وہ کوہ سودۂ الماس

وارد و صادر آہوے صحرا
حملہ آور اسد سراسر کاس

کر آلہا ملال دل کا دو ر
کہ رہا سالہا کمال او داس

کرم او سر گروہ اہل سلوک
وارد انشا ہوا لگا کر آس

مدر کہ طمع کہلا آہ ہوا و آہ حرص
اہل کرم گدا ہوا آہ ہوا و آہ حرص

سلسلۂ سلوک وا وارد اگر ہو ملحدا
طول امل کو کر عصا آہ ہوا و آہ حرص

وسوسۂ رہ عدم او رمدار عمر کم
درد و الم سودا ہوا آہ ہوا و آہ حرص

کہہ امرا ہے عصر کو کہہ علماے دہر کو
اور کا کہو دو آسرا آہ ہوا و آہ حرص

انشا لباس عمل کو گوا مرا عصر را
ہم صلحاے دہر را آہ ہوا و آہ حرص

ہمدم دام آہ راہ صراط — دم صمصام آہ راہ صراط
وہ ملک کل مع العمود ادہر — ادہر او ہام آہ راہ صراط
وہ احد راہ دور مو آسا — اور ہر گام آہ راہ صراط
کہہ ولا وار د حرم ہو کر — راہ احرام آہ راہ صراط
سہل ہو کر مرور مردہ مگر — اہل اسلام آہ راہ صراط
مرد صالح کرام و کو طالع — مورد عام آہ راہ صراط

کہو لکر صومعہ کہہ او انشا
وہ دود دام آہ راہ صراط

ولولہ کر موحد احال ادہر او دہر سماع — واہ در آور ا در آحال ادہر او دہر سماع
موسم رعد وہ ہوا گلگدہ سار لہلہا — مور ہو اور کر سد احال ادہر او دہر سماع
ہو کر دا موحد اکو د د کر ا ہو گرم ہو — اور کہو آہا آہا حال ادہر او دہر سماع
درع کرام کو صلاح علم کرا و کو عمل — معرکہ گرم راگ کا حال ادہر او دہر سماع

خورد امارد د سرور کہو کر انشا سر کہلا
کردہ عدم کو د احال ادہر او دہر سماع

ادہر آسر کردہ اہل سلوک — سر کہسار مور ہو کر کو ک
گلۂ طالع آہ ہو کس طور — مالک اللہ اور ہم مملوک
صمد او اور ا الہا رحم — کر عمل کا مسودہ محکو ک
حال سر کار دل کہو سو کم — ہمرہ آہ سرد سو سو ہو ک

در ہم دل کو نس کرو انشا
سکۂ او س حور کا ہو امسکو ک

ادہوا رسحر او حو سرک دور سرک — دور ہو دور سرک دور سرک دور سرک

ایضاً

موسم گل کا ہو اگہرا سہاگ — گاسۂ مل کا ہو اگہرا سہاگ

حور و مہر و ماہ اہل سدرہ کو | شش دل دل کا ہوا گھر اسہاگ
سرگروہو سرگروہو سرہ | سرو صلصل کا ہوا گھر سہاگ
سرو و کہا مرود و ملی کا سحر | اور بلبل کا ہوا گھر اسہاگ

لو گو انشا کو دوا المسک دو
دام کاکل کا ہوا گھر اسہاگ

واہ وا سرگروہ اہل کمال | وہ سما اور راگ کا وہ حال
وہ کلاہ وردا و ہ عمامہ | وہ عصا و ہ صلاح وہ رومال
طول آمال اور سو (یعنے چادر) عمل | واہ ورع و سراد اکل حلال
اور رسوا ہوا آوا اور کھولو | سر سودا ہلا ہلا کر گال
کھو اس طرح شکر اور سروا | کلمہ جملہ سو سماہ کمال
گاؤ سر سادہ کو دکود کھو | ہر ادہر آوا اور لاو گلال

اور انشا کو دو کھودا کھولو
عرس اور ولولہ کرو ہر سال

اہ سوسے وہ طور کا عالم | اور اوس راہ و در کا عالم
وہ ادا ادکہا و واہ کہ ہو | گرد اوس ماہ و حور کا عالم
لاو دارو وہ دو کہ ہو اوسکا | شکر راح سرور کا عالم
ملکا اوس (یعنے) معلم آسا ہو | علم صدر الصدور کا عالم
لا کلام اللہ (الف نون) اور مطالعہ کر | کلک و لوح و سطور کا عالم
واہ وہ عہد وہ کلام وہ عمر | وہ رسول حضور کا عالم
واہ وہ سدرہ وہ ہوا وہ ملک | وہ مدام طہور کا عالم

امرد سادہ رو کو کہو انشا
اور کہو واہ حور کا عالم

طور سحر کا دولہہ کا سا حور عروس کا گل سا موسم | لاو امرد کا سہ مل کا ہمکو دکھلا سارا عالم

محرم کل اوس حال اور سرکا اور ہوا کس طرح سرا — آہ دلارام آہ دلارام آہ اوہ ہمدم آہ اوہ محرم
اور ہم آہو گرد سواد دورۂ صحرا ہمکو دکھلا — راہ دلا اور محمل سلما اور در اکا سلسلہ ہر دم
لالہ کہلا سو کوس سراسر کوہ اور صحرا لال ہو — کو دکلام حال کر اسدم دم کو ہلا کر گا گا کر

رعد و ہوا کا معرکہ گرما گرم رہا اور مورہ کو کا
انشا اللہ حمد ادا کر دو رہوا کل درد والم

لاؤ عروس مدعا کہد و سہاو ماہ کو — عطر سہاگ کا ملو کاکل دو دا کو
معرکہ وداع کا وارد اگر ہو کر سلام — سلسلۂ در اکو اور عالم گرد راہ کو
سدرۂ ملک ہوا دورۂ سرو آہ سرد — سدرہ کو کر دعا سلام اور سلام گاہ کو
عکس کلاہ مالک اور ملک کلاہ ملک — آہ کلاہ آہ آہ دور کر اس کلاہ کو

اوس احد و صمد سوا الٰہ کو کدام الٰہ
انشا اساس دہر کو ہدم اور آلہ کو (جمع آلہ)

سلسلہ گر کلام کا و ا ہو — سامع درد دل کو سودا ہو
دل کو سوطر حکا کسر و رہوا ہ — وہ دل آرام گر ہمارا ہو
دادرا ماہ مصر اہل و لا — ملک دل کا وسادہ آرا ہو
راحا لمع حکم حاکم عصر — مہر و ماہ و عطارد آسا ہو

کر موحد دعا کہ انشا کا
کار ہر دو سرا الٰہا ہو

سہ گروہ گدا حماک اللہ — آہ کا کر عصا حماک اللہ
ہو حصول مراد ہر دو سرا — ادہر آ کر صدا حماک اللہ
کر دعا اور آل احمد کا — رکھہ سدا آسرا حماک اللہ
ورد حمد و درود کر ہر دم — کاملا عاملا حماک اللہ
موسم گل ہوا اور ہو گلدم — گلگدہ لہلہا حماک اللہ
رحم اللہ کا ہوا او حور — آس کا گل کہلا حماک اللہ

اہل عالم کو کہہ مدام انشا
صادر اوارد احماک اللہ

دلدار آمد الحمد للہ — روح وگل دل آورد ہمراہ
وعدہ دلم داد مرہم سمارا — کردم ہلا ہل در کاسۂ ماہ
گرد سر او گردد مہ و مہر — ہر کس کہ دارد درد سحرگاہ
کرد او عدو را آگاہ حالم — صد آہ صد آہ صد آہ صد آہ
گر عدل داور آرد بوارا — داؤد گردد مطرود درگاہ
درد و الم ہا دارد دل ما — درد در عالم ہر سال و ہر ماہ
ہر کس کہ آرد آرام روحم — درد اکہ دارد ہر لحظہ اکراہ

انشا دما دم درد در عالم +
سر کرد آہم اللہ اللہ +

من رباعیات

کس کام وہ وعدہ دم دلاسا اور دہوم — کہر اکہر اسہاگ کل رسم ورسوم
بو دلکو ادا دکہا کرے کہ ہوا — ہمکو سہ کار کا ارادہ معلوم

یعنے بگیرید

ایضاً

ہو عطر سہاگ کا لگا کر مسرور — آرام محل رکہہ اسم دل کا اور حور
وہ طور دکھا کہ ہمکو کل ہو معلوم — موسے کا عالم اور وہ لمعۂ طور

ایضاً

کم ہوگا دلدر اور دکہہ کا عالم — کرو درود کا مسلم ہر دم
رکہہ آس سدا کہا کرا انشا اللہ — اللہم ارحم ارحم ارحم ارحم

مخمس

آگ لگا دگرم ہو آہ رہا سہاگ کرو — وہ کہ ڈراوڈالا ہوا وسکو اکل کہرا کرو

دور کرو دور او کو سارا گلا ہوا کرو | ہمکو ملو دلو کہلو کہو لوگرہ کو وا کرو
او کہلو ہلو کہلو گو د کو گد کدا کرو

گو کہ مسوس کوس لو اور ملولہ کو کہ کہا وَ | رو لا کرو کہ د ہوم د ہام آ و مگر ملو ملا وَ
گرم رہ سلوک ہو مرو حہ مہر کا ہلا وَ | دور کرو دُ ہاگ کو لہرا سہاگ کا لگا وَ
دکھہ کو سکھا کر آگ دور اکھہ کو سرہ سا کرو

واہ ہوا کا عالم اور موسم رعد لہہ لہا | دہر کو عطر گل ملا وا در وَ ارم ہوا
گاہ کہوا و ہوا و ہو گاہ کہوا ہا ا ہا | مور ہو کو کو کو ذ کو د طور کمال کا دکھا وَ
گاؤ ملہار اور گرم معرکہ راگ کا کرو

ماہر حال ہم رہو اہل سلوک ہوا گر | حاکم طور دم رہو اہل سلوک ہوا گر
گرد سر حرم رہو اہل سلوک ہوا گر | در صدد ہمم رہو اہل سلوک ہوا گر
کو عازم ورود ہو سر کو او دہر رکہا کرو

حامل درد وہ ہوا محمل سرگروہ ورع | دورہ گرد وہ ہوا محمل سرگروہ ورع
ہمسر درد وہ ہوا محمل سرگروہ ورع | مرحلہ گرد وہ ہوا محمل سرگروہ ورع
ولولہ سماع کو سلسلہ در اکرو

لاکہہ مراحل حد سا للو لو د کہاد وا و ر | لاکہہ حمار دہم کو لاؤ لدا د و لادو اور
کوہ علوم و حلم کو حملہ کرو ہلا د و اور | طول امل کو سر د ہر د سو ر عمل ہلا د وا و ر
د و کہو و کہا د و ہمکو گل اور کہو کہا کرو

وسوسہ ملال کو ر کہوا دہر کہلو کہلو | مسلوا و کا سو گد گدا وَ گہر کرو اور رہو ہو
د ہو کا د و دُکہہ کو کہل کہلا د لگو لگا ہو ملو | انشا د ہر کو او ا و ر د لاسا د لگو د و
صلح مصالحت کرو حمد و درود ادا کرو

نثر در صنعت ایضاً

الحمد للہ کہ آس مراد کا گل کہلا عطر سہاگ کا لگا کر ہلا گہلا وہ ماہ رو د ولہہ سا ہو کر

امرد کم عمر سادہ سادہ ملک ماہرو ہمراہ ملکہ گوہر آوارد آرام محل ہوا سلسلہ
کا کل کا محاورہ اردو کا کہلا اور کلمہ و کلام کا دروا رہا ہے

دل کہلا انشا اوہر سر راگ کا لگا لگا	لاک کا لگا لگا اور آگ کا لگا لگا

اللہ کا رحم اور رسم و رسول ادا کرا اوس ہم عمر محرم اسرار دلارام کا گلگلا سا
گال ملا اور گدا گدا کرا اوسکو کہا مورکو کا اوحور اس ملہار کا اور لہرا لہرا کر
راگ کا اہا ہا ہا اہو ہو ہو ہو

تمام شد





شرح مائة عامل

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش تحمید و نعت صل علی — محمد و علی آله بگو ز منشا
ثنا سزاست آنکه سعادت علی عمر انیش — ز لفظ خویش عنایت نمود در همه جا
وزیر اعظم هندوستان و ناظم ملک — یمین دوله بهادر سعادت آمد امرا
جناب عالی فرخ شیم سخی و دلیر — شجاع و سفدر و منصور ملک را و سا
فزایش تا صد و سی سال زندگی بخشد — بحق حیدر کرار و جمله آل عبا
بملک نظم بکش جمله عوامل نحو — فراغ گشت چو حاصل ز حمد و نعت و ثنا
بدان عوامل نحو است در عرب یکصد — و تاش معنوی و جمله لفظی ای دانا

در بیان عامل معنوی

خلو فعل مضارع ز ناصب و جازم — همین معامله معنوی است چشم کشا
بدانکه عامل لفظی اگر تجرد یافت — همان مقدمه ابتدا است در علما

تقسیم عوامل لفظی

سماعی است و قیاسی دو قسم ز ان لفظی — قیاسی است همه هفت تا بفهم و بیا

کدام صفت بود اسم فاعل و مفعول | مضاف مصدر و پس فعل مطلق ای دانا
هم از صفت که مشبه باسم فاعل هست | دگرچه ناقصیه تمیز اسم نام مها

در بیان سیزده گانه عوامل لفظی و قیاسی

سمای آن نود و یک که سیزده قسم است | بیان جمله کنم در رویه فصحا

حروف جر قسم اول

چو رب و منذ و مذ و فی عدا خلا حاشا | الی علی و من کاف و لام با تا
عن است و تا و اگر واو اینهمه دریاب | حروف جر نبود غیر شان دگر اصلا

دوم حروف مشبه به فعل

فعل و لیت و کان هست دان ان بے | دگر بگوئی که لاکن است اے بینا
بدانکه ناصب اسم اند و رافع خبر | بهر کجا که در آیند در کلام اینها
هر انچه گفتمت اورا بگوش هوش شنو | بخوان حروف مشبه به فعل هر شش را

قسم سوم حروف ناصبه اسم

حروف ناصب اسم اند واو و ایا و الا | اگرچه همزه والا ایا و بازهما

قسم چهارم حروف ناصبه فعل

کے است باز اذن ان و لن همین هر چار | حروف ناصبه فعل اے سمن سیما

قسم پنجم در حروف جازم فعل

حروف جازم فعل اند ما و من مهما | متی و ای و اذ ما حیثما انے
هم این است درین هیچ شک و ریب نماند | اجله طلب شود اعلم العلما

قسم ششم اسماء ناقصه تمیز

چهارم اسم بود ناصب از پے نکره | بشرط آنکه چو تمیز او فتد آنجا

یکی عشر چو مرکب کنند با احدش | ازان چهار بود ای مه سپهر ذکا
مراد این عشرات است با احاد بے | نه از برائے خبر پس کاین است وکذا

قسم هشتم در اسماء افعال

ز اسم فعل بدان شش شمر ازان ناصب | رویدو دونک و بله وعلیک وصهل ها
سه تاش رافع اسم اند یاد کن هیهات | بکن ملاحظه شتان و باز سرعان را

قسم نهم در افعال ناقصه

بدانکه سیزده افعال ناقصه باشند | جمیع ناصب اخبار و رافع اسما
چه ظل وبات ودگر لیس ومابرح مازال | چو صار وکان و دگر اصبح و دگر امسا
دگر چه مانفک وماوام ومافتی اضحی | دگر ضع که ازینها برآمدے برنا

قسم دهم در ماولای مشبه بلیس

زماولائے مشبه بلیس اے طالب | اگر خبر دهمت هست انسب واولے
که هر دو رافع اسم اند وناصب خبراند | درین سخن نبود هیچ جای چون وچرا

قسم یازدهم در افعال مقاربه

چو ناقص ابنیه افعال را مقاربه گو | کرب بود دگرش کاد واوشک است عسی

قسم دوازدهم در افعال مدح وذم

چهار تا دگر افعال مدح وذم باشد | چو جبذا ودگر سائر جنس نعم معها
بدانکه رافع اسماء جنس ابنیه اند | کریم علم به بخشد ترا و ذمین وذکا

قسم سیزدهم در افعال قلوب

برائے شک ویقین اند چند فعل دگر | ز قلب ابنیه ناشے شوند مولانا
نسبت ظنت وظننت برائے شک باشد | علمت خبر یقین پس رأیت ای دانا

وحدت نیز یقین زحمت مشترک است | میان شک و یقین کرده شاخبین املا
چو هر دو اسم در آیند هر دو را منصوب | کنند اینهمه پوشیده نیست از انشا

در بیان حرف عاطفه

بل است و لاکن و حتی و واو و فا و لا | وگرچه ثم و ام و هم آمد و اما
حروف عطفه همین ده بود صباحت کن | ازین زیاده ندیده است هیچکس اصلا

در بیان مفاعل نیجگانه

له و مطلق به قید و هم بود و بعد | بدانکه هست مفاعیل پنج در دنیا

تراکیب شش گانه

درون نحو تراکیب را بود شش طور | بدان اضافی و تعداد هاست اے رعنا
وگرچه مزجی و اسنادیست و توصیفی | وگر کدام بود صوتے ای کرم فرما

در بیان ان مکسوره

چهار جاست که مکسور ان را خوانے | در ابتدا ش چو آرند باش از ان شنوا
چو بعد قول در آید فتد چو بعد قسم | دگرچه در خبرش لام را شود ماوا

در بیان ان مفتوحه

بدانکه پنج محل ان مے شود مفتوح | چو بعد علم و پس از ظن و بعد از لو لا
چو بعد لو بفتد یا میانه هم آید | همین معامله مشهور هست در طلبا

در بیان اسماء متصرفه انبیا علیهم السلام

شعیب و صالح و لوط و محمد و موسی است | که منصرف شود اسماء را بیایند ا

وگر کدام بگو نوح غیر منصرف است | گروه جمله پیغمبران با تقوے

در بیان الف لام

دو قسم هست الف در کلام اهل عرب | بدانش زائده و غیر زائده ای دانا
ز غیر زائده کن گوش و یاد گیرش زود | شمرده اند ورا چار قسم اهل سخا
برائے جنس دگر هست بهر استغراق | چو عهد خارجے و عهد ذهنی است سها
برائے حسن کلام است زاید اندر نظم | به نثر نیز همین گفته بلیغان را
چو لام میم هم از بهر معرفت آید | حدیث مصطفوی را بپرس از علما

در معارف پنجگانه

بدانکه پنج معارف بود میان عرب | نیافت است کسے غیر شان در استقرا
بگوی مضمر و مدخول لام و هم علم است | وگر چه مبهم ایا عقل ذو هبن را امجا

مضاف سوی همان هر چهار پنجم شناخت
کتابه نیست بود این کلید گنج انشا

تمام شد





حمد ہے فرض اوسکے وقت سحر
جسنے کاٹے ہین مرغ روح کے پر

تن کے کہانچہ مین کر دیا ہے بند
کہ وہ یکچند وہان رہے خورسند

مرغ زرین آفتاب فلک
نسر طائر سے لیکے تا بہ ملک

اور سکان عالم لاہوت
یاد مین اوسکے ہین سبھے مبہوت

کنہہ مین جسکے ذہن کا طاؤس
خلق کرتا ہے طائر افسوس

کیا کہون وہ کہ کیا کہلاتی ہے
اوس سے غافل ہے سو اناڑی ہے

کرکے تن مرغ روح کا ڈہانچہ
جسنے ڈہانکا سپہر کا کہانچہ

حکم سے جس کے اس زمانہ مین
یعنے دنیا کے مرغ خانہ مین

رات دن ماکیان لوح سپہر
روز دیتی ہے ایک بیضہ مہر

نیند کو چھوڑ صبح ہے نزدیک
بانگ ہوتی ہے چونک صاح الدیک

دیکھہ تو کیا ہے نور کا ہے وقت
طرفہ نور و ظہور کا ہے وقت

مجوذکر خدا ہین جملہ طیور
آدمی ہوکے تو کرے ہے قصور

سن نصیحت مرے بسمع قبول
تو بہی تا ابد یاد حق مین ہو مشغول

وقت سیمرغ کہ کے یہ معلوم ۔ قاف پر بولتا ہے یا قوم
او ٹھہ کہ وقت نماز جاتا ہی ۔ وقت راز و نیاز جاتا ہی
آگ لگ جاے تیری غیرت کو ۔ لعنت اس تیرے آدمیت کو
مرغ جو جانور ہے دیوی اذان ۔ اور سویا کرے تو ای انسان

نعت

کرتنا ے رسول راہ نما ۔ جسکی نعلین کا ہے سایہ ہما
صلوات اوسپہ بھیجی جاوید ۔ ہی جو ایک آسمان پہ مرغ سفید
گر حمایت کرے نہ اوسکے آل ۔ نہ جمین مرغ عقل کے پر و بال
بسکہ شاہ جہان تمہ تمثال ۔ وہ سلیمان شکوہ با اقبال
مالک ملک و صاحب و سیم ۔ وارث تاج و تخت ہفت اقلیم
بادشہ زادہ ہمایون فر ۔ فخر تیمور و بابر و اکبر
اور جناب وزیر آصف جاہ ۔ جسکے اختر سے ہے زیادہ سپاہ
لڑنے بھڑنے سے ذوق کتنے ہین ۔ مرغ بازی کا شوق رکھتے ہین
کیون او لو العزم کو نہ بھاوے یہ رزم ۔ یعنے ہے اسکے رزم بھی ایک بزم
شغل ہے جنکو ترک و تازے کا ۔ کھیل ہے اونکو مرغ بازی کا
گوش دلسے یہ سن لے میری بات ۔ انمین ہین انبیاؑ کے چند صفات
صبح خیزے ہے اور شجاعت ہے ۔ اور ہمت ہے اور غیرت ہے
کیون انہون کا نہ جنگ پر ہو مزاج ۔ صرف اس قوم کو ہی تاج کی لاج
اب مجھی بھی یہ شوق ہے اسکا ۔ کہ سمجھتا ہون مرغ کو عنقا
قصد پاے کا جبکہ کرتا ہون ۔ کیا ہے ڈگ لنبی لنبے بہرتا ہون
داب اپنے بغل مین ایک مرغا ۔ چلتا رپ رپ قدم ہونمین پرغا
چمنستان مین دیکھہ تاج خروس ۔ چاہتا ہون کہ لیجے اسکو بھی چوس

مثل فولاد مرغ ہین اپنے — داد بیداد مرغ ہین اپنے
پہلوانونکی ہین اونہون مین صفات — لات وعزا کو توڑے اونکی لات
پاس اپنے جو مرغ ہے جاوا — ہے وہ اسفندیار کا باوا
ہے جو پنجہ وہ سامنے ہوتا — بٹیا رستم کا زال کا پوتا
بڑہ منہوا سا جو ایک ہے پٹھا — اوسکا پالے مین ہے بندہ لٹھا
دہین ہی ہو کڑوہ ایک ہے آفت — کیا کہون اوسکی جرات وقوت
چاہے گر چونچ سے تو وہ سنڈا — توڑ ڈالے سپہر کا انڈا

ہین غرض خوب خوب عالی مرغ
ہے بجا کہیے گر انہین سیمرغ

قطعہ تاریخ تعمیر حویلی علی نقی خان بہادر کہ حاصل مادۂ تاریخ تصنیف کسی دیگر مصنف صاحب بود و سہ مصرعہ دیگر سید انشا اللہ خان صاحب بہم رسانیدہ بضمین فرمودند

تال کے نہ سم کے نہ ترکے — فارسے نہ عربے نہ ترکے
تاریخ کہی ہوئی یہ کسی لڑکے — حویلی علی نقی خان بہادر کے

ہجو میان مصحفی من تصنیف میان انشا اللہ خان

بخداوندی شخصے کہ رحیم است وکریم است وعلیم است وحلیم است وحکیم است وعظیم است وسلیم است وقدیم است وشریف است ولطیف است وخبیر است وبصیر است و نصیر است وکبیر است ورؤف است وغفور است وشکور است ووود است ومراخلق نمود است وبود وخالق آفاق قسم میخورم اکنون کہ مرا ہیچ زہجو تو سروکار نبود است ولے از طرفت گشت شروع ایہام اقوال مزخرفت شنوانندہ مردمان نادان اندرونیت شاشۂ عالم غزل تشنری ہیچ تو اے دونکی وفارجی از مقنعہ از نطفہ مرجانہ ملعونہ نابونہ مردود مطرود منفور مقہور مخذول کہ مجموعۂ دشنام

غلاظت وشداوت گذشت از نظر آن لحظہ بنا چار ترا ہجو نمودم کہ دلم خون شدہ جوشید وبلرزید وبہ پیچید وطپید وجگر آتش شدہ در سینہ سوزان من خستہ دل منظر وحیران اندر دہنت شاشہ عالم اگر از لطفہ ابلیس نباشی دل بمومن سپید کہ زادہ اولاد حسین ست ونجیب الطرفین ست وشریف ست ونظیف ست وفصیح ست وبلیغ ست وبود ومحسن برحق کہ بجز مرحمت ولطف وکرم نخشی وتعریف کمال وصفت پیش کسی گاہ بیان ہیچ نکردہ ست وترا بود وثناخوان اندر دہنت شاشہ عالم شدہ اثبات کہ تو دشمن دینی ویعنے وبود انسب وبر موقع ولایق کہ ترا لعن نمایند ہمہ اہل سماوات وکسانیکہ برین روے زمین از امراو ونجبا وشرفاؤ فصحاء وبلغاء وعلماء وفقراء وفقہا وفضلا وظرفاء وکملا وحکماؤ قبلاء وخبلا وسفہا انچہ تو کردی نکند زادہ مردان اندر دہنت شاشہ عالم ✤

قطعہ تاریخ دیگر بطور استہزا

کہنے مصرع پڑے مجھے لاجسم	لیک ہے عقل میرے اسمین کم
ایک مصرع کے بڑھ گئے ہے دم	حویلی علی تقی خان بہادر دام حشمتہم

خاتمۃ الطبع

بعد حمد خدا ونعت رسول کے اوپر روشن ضمیران صبح نفس کے ظاہر ہو کہ اس زمانہ میمنت اقتران مین کلیات انشا اللہ خان کہ کلیات بیمثال اور کلام بیمثال شعراے ماضی وحال ہے اور ہر مضمون اسکا گویا الہام غیبی ہے جسکو جناب منشی سید انشا اللہ خان صاحب مرحوم نے تصنیف فرمایا تہا اور ہر شعر اسکا بیمثال ہے سقم سے پاک ہے اور عیب کا اسمین کیا وہم وادراک ہے ماہ فروری ۱۸۵۶ عیسوی مطابق شہر محرم الحرام ۱۲۷۲ ہجری مطبع فیض نبع نامی گرامی مشہور نزدیک ودور رضاے وفور جناب منشی نولکشور ادام اللہ بالفرح والسرور الی یوم النشور مین باہتمام

سرور دلہیں ۔ مولفہ سید محمد علی جویا	۱ر	مثنوی مجمع جواہر لال ۔ تصنیف منشی جواہر لال	۱ر
مثنوی مثنوی عشق ۔ مصنفہ منشی جوطارام		مثنوی مرآۃ المسافرین ۔ تصنیف حکیم عنایت حسین	۱ر
مرحوم شاہان ۔	۱ر	مثنوی دلاویز ۔ تصنیف رشید الدین خان صاحب	۱ر
مثنوی دریائے حسن ۔ مولفہ ایضاً	۱ر	مثنوی دریائے عشق ۔ تصنیف مطلع العلوم و ابجد علیشاہ	۲ر
مثنوی مہر عشق ۔ مصنفہ نصیر الدین صاحب	۳ر	بارہ ماسہ کاشی پرشاد ۔	۰ر
مثنوی معدن الفیض ۔	۰ر	بارہ ماسہ کنہیا لال ۔	۰ر
دیوان واسوخی ۔ مصنفہ سید مولوی فضل حسین صاحب	۰۰ر	بارہ ماسہ منشی کلی ۔	۰ر
نظم نجف ۔ مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب	۳ر	بارہ ماسہ ریختہ ۔ تصنیف شیخ عباد الدین عرف ناں	۰ر
دیوان عاشق ۔ مصنفہ پنڈت کنہیا لال صاحب	۱ر	مسدس کربلا ۔ نظیر اکبر آبادی کے ابیات	
شاہ خیبر ۔ مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب	۰ر	کربلا کی تعین کی ہے ۔	۰ر
سخن شعراء ۔ ایضاً	۱ر	کلیات سخن ۔	۳ر
اشعار نشاط ۔ جناب مصنف کا دوسرا دیوان	۳ر	کلیات سودا ۔ کلام مرزا رفیع السودا کا ہے	۳ر
مرقع خیال ۔ یہ بھی مصنف ہی کا ایضاً	۱ر	رسالہ زبان ریختہ ۔ مولوی عبد الغفور خاں صاحب	
دفتر خیال ۔ دیوان اول ایضاً ۔	۰ر	نے یہ نظائر تالیف کیا ہے	۰ر
گنج تواریخ ۔ مولفہ ایضاً	۱ر	اندر سبھا امانت و دیا شنکر لال ۔	۱۱ر
سراپا سخن ۔ مولفہ سید حسن علی صاحب	۱۲ر	قصہ گلفام ۔ مولفہ منشی ہادی رام صاحب ۔	۰ر
دیوان بہار عرب ۔ مولفہ مولوی حاجی		مسدس اوج ۔ تالیف مرزا محمد جعفر صاحب	۰ر
عمدہ نذیر صاحب ۔	۱۰ر	شوکت عرب ۔	۳ر
گلدستہ سخن ۔	۲ر	نغمہ عندلیب ۔ تالیف حکیم قطب الدین صاحب	۹ر
شمس فیض ۔ مصنفہ منشی غلام محمد خان صاحب	۱۰ر	دیوان بحر اسرار حقیقت ۔ مصنفہ حضرت	
گلشن فیض ۔ مصنفہ جناب ممدوح	۳ر	صلی علی احمد صاحب	۳ر
خریطہ سرور ۔ ایضاً	۵ر	منظومات حشمت ۔	۰ر
مثنوی حیرت افزا و دیگر چند غزلین چرکین مجتہم	۰ر		

	قیمت
سرود نبی - مولفہ سید محمد علی جویا	۰ ر
مثنوی فرہنگ عشق - مصنفہ منشی طوطا رام مرحوم شایان -	۱۰ ر
مثنوی دریاے حسن - مولفہ ایضاً	— ر
مثنوی جوہر عشق - مصنفہ نصیر الدین صاحب	۳۰ ر
مثنوی معدن الفیض -	۰ ر
دیوان واسطی - مصنفہ سید مولوی فضل رسول صاحب	۰۰ ر
قطعہ منتخب - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب	۳۰ ر
دیوان عاشق - مصنفہ پنڈت کنہیا لال صاحب عاشق	۱۰ ر
شاہد عشرت - مولفہ مولوی عبد الغفور صاحب	۰ ر
سخن شعرا - ایضاً	۱۰ ر
اشعار نساخ - جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے	۳ ر
مرغوب دل - یہ مجموعہ فارسی ہے ایضاً	۰ ر
دفتر بیمثال - دیوان اول ایضاً -	۰۵ ر
گنج تواریخ - مولفہ ایضاً	۱۰ ر
سراپا سخن - مولفہ سید محسن علی صاحب	۰۱۲ ر
دیوان بہار عرب - مولفہ مولوی حاجی محمد نذیر صاحب -	۰۱ ر
گلدستہ سخن —	۳۰ ر
شمس فیض - مصنفہ منشی غلام محمد خان صاحب جسیم	۱۰ ر
گلشن فیض - مصنفہ جناب ممدوح	۳۰ ر
خریطہ سرور - ایضاً	۰۵ ر
مثنوی حیرت افزا و دیگر چند غزلین جرکین مجموعہ ہاے متفرق	۰ ر

	قیمت
مثنوی ملیحہ چہرتر - تصنیف منشی جواہر لال	۰ ر
مثنوی مرآۃ المسرفین - تصنیف حکیم عنایت حسین	۱۰ ر
مثنوی دلاویز - تصنیف رشید الدین احمد خان صاحب	۱ ر
مثنوی دریاے تعشق - تصنیف سلطان عالم واجد علیشاہ	۲ ر
بارہ ماسہ کاشی پرشاد -	۰ ر
بارہ ماسہ کنہیا لال -	۰ ر
بارہ ماسہ سندر کلی -	۰ ر
بارہ ماسہ رنج - تصنیف شیخ عباد اللہ عرف بادل مدرس کریما - نظیر اکبر آبادی نے ابیات کریما کی تضمین کی ہے -	۰ ر
کلید سخن -	۱۰ ر
کلیات سودا - کلام مرزا رفیع السودا کا ہے	عدد ۲
رسالہ زبان رنجتہ - مولوی عبد الغفور خاں صاحب نے مع نظائر تالیف کیا ہے	۰ ر
اندر سبھا امانت و مداری لال -	۱۰ ر
قصہ گلفام - مولفہ منشی ماد ہو رام صاحب -	۰ ر
مسدس اوج - تالیف مرزا محمد جعفر صاحب	۰ ر
شوکت عرب -	۳ ر
نغمہ عندلیب - تالیف حکیم قطب الدین صاحب	۰۹ ر
دیوان بحر اسرار حقیقت - مصنفہ حضرت صل علے احمد صاحب	۱۰ ر
منظومات حشمت -	۰ ر

کلیات و دواوین فارسی

	قیمت
کلیات مرزا بیدل - اس کتاب مین چار کتابین ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل دیوان بیدل - عناصر بیدل - اگرچہ اونکی تالیفات لاانتہا ہین مگر لب لباب کلیات کے یہی چار حصے ہین -	۱۴ ر
دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے -	۵ ر
کلیات سعدی - جامی رسائل مضامین دلپذیر دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی - رباعیات طیبات بدائع - خواتیم - غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات - رباعیات متنوعات - مقطعات - مطائبات - ہزلیات	۱۲ ر
دیوان مخفی - تصنیف مخفی نتی -	۴ ر
دیوان خواجہ معین الدین چشتی -	۳ ر
دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر -	۱ ر
دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے -	۱۳ ر
کلیات نظم غالب فارسی - تصنیف جناب مرزا اسد اللہ خان غالب -	۱۴ ر
دیوان سوز دل - مولفہ راجہ رام نرائن صاحب	۱۵ ر

	قیمت
دیوان صائب - مشہور دیوان ہے	۵ ر
دیوان ناصر علی -	۰۴ ر
دیوان غنی - مولفہ ملا محمد طاہر مشتملہ بر نعتی قصائد مدحیہ نظام -	۱۴ ر
دیوان تفتہ - منشی ہرگوپال صاحب تفتہ	۳ ر
جوہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق	۰۱ ر
کلیات صائب - تصنیف مرزا محمد علی صاحب	۱۰ ر
دیوان کشفی - مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری کی تصنیف ہے -	۰۸ ر
دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل زبان کا	۰۵ ر
دیوان خیال بخودی - تصنیف منشی ستیل سنگھ صاحب مرحوم	۰۳ ر
کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان	
دیوان تحفۃ الصغر - جو کلام صغر سن مین فرمایا -	
دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی دیوان غ بالکمال جو کمال عمر کہ چالیس برس ہین فرمایا دیوان تعبیہ تفقہ جو کہ پیری مین فرمایا -	۰۴ ر
قند پارسی - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب	۰۳ ر
کلیات نظیر نیشاپوری -	۰۴ ر
تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی	۱۱۱ ر
گلشن پنجاب - مولفہ نواب محمد مصطفے خان صاحب	۰۰۸ ر
قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی تھن لال صاحب	۰۵ ر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ جرمانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس منتظمہ، مجلس اختصاصی
مجالس تشبیہات و نصاب ایک کتاب ایک وقت تک اپنے پاس رکھ سکتے
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و کالجس ملحقہ جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک وقت تک اپنے پاس رکھ سکینگے
۳۔ طلبا فخر شعبہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور ایم۔ اے کے طلبا تین کتابیں ایم۔ اے۔ ال ال۔ بی اور پی ایچ ڈی کے طلبا پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر انہ لیا جائیگا۔
۵۔ شرط موجود کتابیں گم ہو جاری کی جا سکینگی مگر اس شرح سے
کہ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو قیمت پر دینا لازم ہے۔
۶۔ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
حاضر ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کیجا سکینگی فقط